بازرسی شد
۲ - ۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات حکیم خاقانی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۱۹۴۸
ت ۹۷۸

کلیات خاقانی
الشریف

کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible] کلیات سلیم طهرانی

ختم المتقسم لمن کان لکلمه العجز القصور بالعجز عن معرفه الله تعالی و کماله والسلام سلام
الصب الوالد علی محمد المصطفی و آله — این تذکره ایست بل تبصره عقلا
وقت این مجنون الهی که در بیمارستان گیتی محبوس آفرینش است در سلاسل
ارکان کشیده چون آسمان در دوار و چون آفتاب در صرع و چون باد شیفته دل
کر بحر شیفته تر و چون ابر سیل بل گرداب سلسله تر مرد و زار در دو گلشن آه
نوش نقد و مهر باد او دشش از تلخ و ترش زبان شکر بی راست و مرد و ش زنده دل
عقد زخمی مرسوم اگر در اثنای عبارت عشرتی رو محققان اهل انصاف منظور دارند که بر دواه
قلم زرد و دو ش برلب دجله این تحت تحریر افتاد و دیده از سطح عداوت
آید و طرف میرفت بعضی زبان می آمد عبارت میشد و بعضی بدل میرفت و معانی میگشت
دل بجد و ل اعصاب با نامل سپرده شاد و انامل نوک قلم میداد و لاجرم هر رسوی که با
بر لب مردمک با دجله میگفت تا نهر انشد کو هر که اختیار اشک عشاق که اکبت ستاره ای
یا فلک دوار دجله میگفت تو کی من فلک نه ام خدمی هستم از جب بکار م صاحب اجل

بل کمی هستم از جوی کف خواجه حباب واز اول دایره بوده ام گرد به ویرم بحکم قضا
خط کعبه مستطیل شده ام و دیده میگفت که بوصل تا نیست حضرت خواجه کعبه جانست
کعبه بارگم دهد اینجا که تنگ بارست بلکه بوصل آسمانست و حرم صاحب گلشن است
در آسمان بر سیاکین گشاده و در اینجا بسته چونست بلکه بوصل بهشتست کین
بخشاست که بر در بهشت باج ستانند اینجا پوستین آنیدگان چیرا نار میکنند و
دجله میگفت نیک میگوی اما اینجا یک دقیقه است حضرت خواجه گنج فضایل است
و وصل گنج خانه و من که دجله ام اژدهای آن گنجینه نه نیک نگر باژدهام
اگر شک بار پیچ باشد جای آن هست و با اینهمه که چون من اژدها بی بحوالی این گنج
خانه در آمده است و مرد و مان از ان قوی دل تر نه که بلالی بر پشت میشتی می نشیند و میکند زند و
جواهر گنج بی استقصا میبرند و درین حال مجازات و مجادله میان دجله و دیده میرفت
و از مژگان دجله و جلا اشک حسرات بر فواتح حسنات میریخت سینه آتشی نیسود
نفس جمره مایه حرقت با طبع همه بر آگنده کیها جمع با خاطر همه که باضم دل از بن د همه
گردان مرده و جان آزین هفت چشمه روان فیروزه حجره گوشها ز جلاجل ماه آورد
صدق بی نصیب لعبت چشم از لعبت بازی آوردیدگان آسمانی بی اثر قالب مختصر
بر بن شطرنج که گره خاک گشت از نظاره دهر بازی این سیاه و سپید و دو رنگ گر صبح و
شام است عاجز از ان شطرنج شطری نصیب تن بعضی رنج از ان سیاه و سپید
فهمی حاصل دل یعنی آدمی بی علم نطع خاک چیست سیاه و سپید صبح و شام که است آشنا با
با دست آویز سیکان چکار مرد از با بار بجه کو کان چه شمار رحمتی که بحر
مانند کی زهره آن دارد که زهره مرد آن آب کند و صبح و شامی که به در ریسمان

کی زای آن دارد که یار این بیدق استغراق میکرد و اند شکایت رجای نیست
کم از آستی مسکویم اهل بستم که در مجلس سلطان جانی از دست شحنه گرفته ام از دار
الملک نقلم داده اند و از خزانه خلعتم فرموده اند چه مثنوی سلطان بحقیقت
خدا است و شحنه با انصاف مصطفی و دار الملک بشرط کعبه خزانه حق قرآن آن سلطان
که ملک السموات والارضین نقش سکه او ست و مهر مایی که سرهنگ آستانه او ست آن شحنه که از دولت او
چرفا دست ند انجم مصطفای کوس دولت او ست آن دار الملک که در حله
کان آمنا کلید دروازه او ست آن خزانه که لو انزلنا بمهر تشریف او ست نه
آن سلطانی که از قلت سپاه ضعف پذیرد و از کثرت عدو غارت گیرد و نه آن
شحنه که وقتی مثال عزل او بر پیشانی نهند نه آن دار الملک که بصدمت زلزال
رخنه پذیرد و نه آن که دست تقلب زمان بدو راه یابد بحکم ناظم این تحفه حسان المعانی خاقانی
الحقایقی وقتی خدمت این سلطان دریافت بخلعت این شحنه رسید خاصه
این دار الملک گشت در این خزانه اش راه داد و اند چندانکه طاقت داشت
برداشت و از این خزانه چندان جواهر برگرفت که مستغنی شد پادشاهی یافت
اقلیم وحدت بکف آورد و نوبت قناعت فرو کوفت خیمه فراغت زد از جرص
دار بندگان پیش بپای کرد از علم و عقل خاصگان دست راست و چپ
بر سریر خرسندی نشست تاج آزادی بر سر نهاد و آوازه در داد که دور
بدید آورد که دور نشست در زمان من پس انکه زاده اراد
رهبر ملکوت و آن عقل پاک است از گلشن بهمانی در طارم عشق نه دماغ
نزول کرده و گفت اراک الله خاقانی چنانک بیمه ای جهت القای ابدک الله

چه مسکویم و

نفعی انبیه باشی

لا اله الا الله

بدای حدائ

حسان

حسان العجم ابیت فا ... رسیدی پایدار و سکایی بانفی از دست و
همچنین از مصاحبه ام الخبایث دران جهان باست محترز میباش و همچنین از منشاء
ام الخبایث دوران دنیا است خدر میکن ال از خبایث این عجوزه طلب فارغ سیداد
در سایه دامنش میاش اگر خواهی که مجروح سینه نباشی که غبار ذیل المرء القاهره
یورث السل پدر خواجگان مال و اعمال مرد تا سلطان در خشم نشو و با با و کن
آز دار از ... تا شحنه نیاز ... از ده و رباط نو آمد کان آخر الزمان رخت نهند
از دار الملک رفتی بیازار دنیا خاک بیمزی مکن تا از دیگر جواهر خزانه مجرد و هم
و ان جواهر ... گرفتی و اهم که ضایع نکرده باشی انشاالله که مرکب قلادهٔ تا
و حمایل جوزا و لعل آفتاب و فیروزهٔ آسمانست همه را فراهم کن و عقد ...
همه بر گردن ثبات خاطر ... که در چند شام شاه مکارم بر سر ...
که این ... بهای گنج گاو دیان کاوین دهند قدر این ... از این
عذرا ... این پرده نشینان ... پرورش ... سالها این ابکار ...
مونس ... خاطر ... قناع قناعت ... فروغ فراغت ...
... البیض ... وطال ... تاجهاری از جهاد نفس ...
علیقی از حالت ... پرده ... آمد پس روزی همای تلف الهی ... گفت
این حسنات محصنات را حجاب بس است حجاب طلب کن که کفاف داری ز ... نیاز
... این دو دوشیزگان رومی روی هندی نقاب را ... ز ...
... که هیچ نقاب در نقاب ایشان راه نتوانست کرد ...
همت ... نهفتی بر ایشان نتوانست بست و الکریم ... شنید

که اول رش خوانند کرکس

دیبا عالمگیر در بهتانی میکشیدند تا غرسپید روی می آمدند همچون غنچه بکر سرو پای
پوشیده دست بدست میرفتند اما هیچکس اخر نسیم عطر بنیداده اند اما زرواشی
بلبل بزد و دست دفر و خورده بانگ در کاوش سکیند دزد این اچنین بسیار
کنند که چون زر بدزدند فرو خورند تا کس در شک نیفتید در جمله آن بهای این بکر از در
بازار زمانه طوفی می بود آری قاعده چنانست که چون بکری را از حجره بدر حجله
داماد برند اول در کوچه و بازار بگردانند این بکر ان صاحب جمال صفت را در
بازار خراسان و عراق طوف بود و پس بحضرت شاه خاقان افتاد و ان اشتیاق
خادم را از تنگنای شروان چون بود روزی همان هاتف الهی در آمد گفت اگر
سرفرازی طلبی پای فرازی بدست آر روی براه نه که بر بخ راه گنج جاه توان
رسید بتحصیل السعادتین بجوی مجمع البحرین بطلب و قران السعدین دریاب یعنی
بکعبه شام برس پس بکعبه عرب بگذر اول در بادیه خدمت کام در نه بمیقات گاه
کرام احرام گیر در عرفات کرم سبحانک عرفناک حق معرفتک با صدر بگوی
در مزدلفه فضل لبیک یا صاحب لبیک ان پس بشعر مکارم ما مشعر اکارم
زبان خضوع برگشای بجمره فضایل یا حمید افاضل دنیا که سنگ استجابت
از صفای آن زا ببیند از منی قرب منتی خویش قربان کن همیکه دولت راه جوی
در کعبه جلال برو و حلقه بکر همان بگوی که آن ترک گفت ای خانه که من چون تو
هرگز ندیده ام و توچون من هم ندیده باری این دعوی تر ابا این کج مسلم است
اگر آن ترک صد فرزند نجیب داشت تو صد هزار فرزند عجیب داری
اینک هر یکی را حلقه در گوش کن و نام غلامی بر افکن بهای هزار دینار زر نه

دو چو بانگ زیور از ایشان نصیبی نه مگر
غنچه هم عروسیت روی پوشیده
بوی عطر سید به جهه

گنجدی

موصل زنجانی پس خانه نام کن که هر گز خریداری نخواهی یافت بزرگتر از حضرت صاحب
اجل اعز اخص اکمل اشرف اعظم عالم عادل جمال الدولة و الدین نظام الاسلام و المسلمین
مختار الملوک و السلاطین ملک الوزراء الراشدین صدر العرب و العجم صاحب
القران فی الامم صفی الامام رضی الامام نایب خلیفة الله علی خلقه مربی حرمت ابد دهر
حرم رسول الله ذو المراتب و المناصب عظم الله شانه و اعلی مکانه که خلیفه آن سلطانت
که گفتی و نایب آن شحنه و معمار آن دار الملک و امین آن خزانه و اگر معاندی
گوید که نام دینار چرا می بری نه زر سرخ گروه لست تو می گویی که

در کیسه هر که زر فروشد … چون کیسه طناب در کلو شد … گویم آری

راست میگوئی اما دختر شبی میدهم و فرزند میفروشم اگر آن زا بها فرمایند زر
دینار خواهم و اگر این اکاو دین دهم هزار طمع دارم و چراغ آفرینش که هم صاحب خصمت
داند که با انصاف گفتم سعی مقاربت بکذا بکذا و الا فلا و اخر

دعویهم ان الحمد لله رب العالمین
والصلوة علی سید المرسلین محمد
المصطفی و آله اجمعین

چشم

چون فصاحت و بلاغت در کلام عرب بیشتر است و قرآن مجید بزبان
منطوق است بنابر آن اشعار عربی را مقدم داشته در آخر دو به یکی دیده

اشرب المصر ماء بغداد / و نار موسی لقاء بغداد
کوزها دجله و جنات الکرخ / فطوبی لی هواء بغداد
قل لمصر بذکر مصر ابنت / فما لمصر سناء بغداد
بالله للنیل صفو دجلة لا / و لا لمصر بهاء بغداد
بهیهات این امثال مصر کم / و این ابن اعتلاء بغداد
غرنک مصر بذکر قاهرة / قاهرها کبرها علاء بغداد
تا دکم بغداد و قاتها رغبا / فمسک مصر انداء بغداد
فانس بغداد و یومها و کذا / خمیسها اربعاء بغداد
امدح بغداد ثم احبتها / مصرا فهذا ابتهاء بغداد
ابتغی من لیام مصر سنا / و الحمی اشتهاء بغداد
و میم مصر اول من الف اوصل / اذ لاح باء بغداد
و هذه الاحرف الثلثة لی / مآب خیر فناء بغداد
منتهی یدا من مظهرتها / فنبت ذا ابتناء بغداد

المراد بالاحرف الثلثة هی المیم و الالف و الباء ۱۲

مسکه روح الجنان مسکنه / ذا المسک لا بل رخاء بغداد
فسحا لمن قال لا سخاء لها / فخاء رفعی سخاء بغداد
اف لمن قال لا وفاء لها / فمن ضعفی وفاء بغداد
ان عاش عار السخاء عندکم / لا باس فالورد ماء بغداد
و العرش من اکل ذی کرم / فیه تجلی رداء بغداد
سل اللتی عن بنات / فاستمع فقیه نداء بغداد
الجن من قبل آدم فلقت / علینا و رض عراء بغداد
فلقلقت روضها لم تعد / بغداد بدا ابتداء بغداد
و آدم استنزلته همته / لما اتاه رجاء بغداد
فکان لما هوی بمهبطه / اسوء هواه اتقاء بغداد
اقسم بالله ان فی خلدی / روضة جنة غشاء بغداد
اذ وه بالهند جل اذویه / و ذخیرها شفاء بغداد
نرکض خیل المنی بغیر تهها / قلبی بروده بهاء بغداد
لک تحییة و ما جنایته / و ربع انس هواء بغداد
نرتب خیر لقاء من نظی کبدی / یحول صفاء شتاء بغداد
بلیت الدهر حین اختم / ذوق حشی سخاء بغداد
اعاد و نحی هواء بغداد / و ذاد و نحی صفاء بغداد
یصید لیث الرجال جار فدیه / یعین ظبی نساء بغداد
ترمی برشق لحاظ مهی و عجبا / اراد بیات ظباء بغداد

[illegible]

فصالاً

بالمسك قد ذقت [illegible] ... أمهي قصالاً [illegible] بغداد

إذا أطل [illegible] ... أصبحت وأضحت [illegible] بغداد

أنسى شمس الضحى [illegible] ... فلي صباح [illegible] بغداد

[illegible] ... أشرف [illegible] بغداد

[illegible] ... [illegible] إلى لقاء بغداد

قد نسبني بالجراب [illegible] ... أبا البحر [illegible] بغداد

[illegible] الرأي [illegible] ... غليظة الحرف [illegible] بغداد

[illegible] عطرت نفسي ... وذاك عطر [illegible] بغداد

أوسع من فكرتي [illegible] ... سواد قلبي سواد بغداد

أعذب من [illegible] ... [illegible] بغداد

فضل [illegible] ... الحق [illegible] بغداد

[illegible] ... إذا [illegible] اصطفاء بغداد

كم [illegible] ... لما أتاه [illegible] بغداد

سيقتدي [illegible] ... [illegible] بغداد

ما حيص بالفتى ولا [illegible] ... بل كلمات [illegible] بغداد

حيص [illegible] ... [illegible] بغداد

[illegible] مع [illegible] ... وحاسدي [illegible] بغداد

يسرق لفظي [illegible] ... [illegible] بغداد

[illegible] والشعري [illegible] ... [illegible] بغداد

سار [illegible] ... فراش [illegible] بغداد

خطبت فيها [illegible] ... [illegible] بغداد

بالعربي [illegible] ... [illegible] بغداد

لا [illegible] ولا [illegible] ... بل [illegible] بغداد

[illegible] كلما [illegible] ... لم [illegible] ولا [illegible] بغداد

[illegible] الجفون [illegible] ... في القلب [illegible] بغداد

[illegible] على ... [illegible] بغداد

[illegible] ... [illegible] بغداد

[illegible] ... وبالإمام [illegible] بغداد

خليفة الله والنبي [illegible] ... [illegible] بغداد

المستضيء [illegible] ... ومن [illegible] بغداد

[illegible] الإمام [illegible] ... [illegible] بغداد

[illegible] الملوك [illegible] ... [illegible] بغداد

[illegible] عند الإمام [illegible]
على [illegible] بغداد

وله قصيدة في المدح

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

خضب الصباح بحسنه جنباتها … أو وسم منها العبق بعنبر
عن علة الآفاق كل ظلامها … تحت السماء يظلها المستقطر
كان النيرين على السماء مقيما … فالكل في كم الصباح المسفر
كخشاش منه المسيح مهما … ويد الصباح كراهب متحير
فكأنه ابتلع الخشاش فما اكتفى … فالشرق عاد ويد الأكف الأحمر
يا نور كل حديقة علوية … بل نور أحداق الروى في الأخضر
يا شبه يوسف قد عن سجن الدجى … ما عدت بعدك آه ويلي لا تنفري
يا أنهر النور المسيح جليه … أرضيت أن الدهر تقطع أنهري
ودمعي صعيد من حسرة وحتى في تحشي … بل قد أثرت دمعي في الهوى فانظري
خرج الحشا حاشاك حش حشاشتي … لا تنكري جنح الحشا لا تشكري
سكرا من عشر وان شربوا الشفا … عودي إلى الغفر السعادة واذكري
أشتاق وجهك أن أقبل خلقه … ويد الأمير وليس في المنبر
وأراكما متقابلين بموضع … يا آية الرحمن هل مستنظري
أيا رض باب الباب الفتك رض … فعدوت طور الصافيات الضمر
أبرح كسرى صاغ عليك صائغ … فكسرت طرف العاديات السمر
خلع الأمير عليك أنهى خلعه … وفللت منها كالحسام بمنظر
زينت لك الدنيا كأنك في الورى … من ظل ظل الله ذكر المفتخر
ودنا لك الأحم قضيت كأنك في العلا … من سيف سيف الدين برق الجوهر
خضع الورى المظفر بن محمد … ومحمد فاق الورى بالمظفر

قطب الكواكب العشر في فلكه غدا … شمس السيادة وقطب العسكر
في الكبر والأخلاق أكثر سبطه … من أظهر الأعراق أطهر عنصر
السابقي العادل الملك الذي … صاد الملوك الصيد سيد الأخضر
قد عرفت العرب الأعاجم عزه … يا أيها السابقي الهاشمي المخبر
رتب الندى والمنبر من عنده … فقضت أثواب السحاب الممطر
أرض المكرمة بيته لم تشف رده … والكل من خطرانه لم تقصر
عود الخطيب على المنابر باسمه … بل خطب الخطباء عود المنبر
غيبت كوكب بعزت وجهه … ما زال فاق قط عن الفقار الأزهر
حمل الكتاب عن اقتضاء حاسر … فبدا لها الإخصاب شعب الأنهر
أفلت نجوم الظلم لما طلعت … بنباه شمس العدل في الغضب الطري
أعلام نصر لها لكن إذ أدبرت … بت بدي بذي الحنين الحيدري
لما بدى في أرضه بدر الهدى … سما وحيد من في الإسكندر
يا أرض باب الباب بالحسن يقي … فنبابك المتحصن المتعذر
يا جنة الدنيا قدمتك فاسمعي … هذا الثنا عن شاعر متحير
أرض حوى شيخ الجنان صعيدها … لو زر في أجفان الوليد الأكحل
عيش تجيء وصعيدا طيبا … صعد السماء بذا الصعيد الأطهر
يا ماجد أجداده أن يخلى بأمل … وتجابه القباب على أغبر
حقا الحدث نفوس عدل أنت … وقبضت أرواح الكنود الأبتر
وتشات في محبر العلى تجبر … عن ذي كل متوج متجبر

السابقه

شرفت بنسبته الأنام من عاطلا — وإلى تميم الحي دين لطفا وخضر
ودنو الجيوش لديك حتى وتجمعا — سجدا لهم وجنة المشتري
قبل الزمان بأيدي جماعة كرم بجد تجيء — يطوي بساط الأرض عند تشري
أحست بنين كرام فضل شط — وأهتني مجالس من بدل مشر
فاخلد وخلد يا ابن البقاء لدى الورى — وأبلك رقاب المالكين تجبر
والله عاد بنصره لك حافظا — فاحفظ عباد الله طرا وانصر

وله أيضا

أطير العلى من سجات الصنائع — سحت بأيمن أهبت الطوالع
أمن حضبات الفضل أو دوحة العلى — لك الذكر والشعر الجميل المطالع
برزت فما جوا بعضنا منضبين — عليك وما كمد الشمس القاطع
أعقار من مثل العلى أفتى ترتب — أم المجد للدنيا خليل من ربع
أبو العلم ابن المكرمات الجوامع — لأيام دم منه منبت الصنائع
كتبت إليك الحسيط ربوته — بذي متى أسنى الكلمات أحسن سامع

در مدح اصفهبد كريم طالب شاه

ودا فارس يا بالحجاز بني أشجع — وأحضر كسرى ثم نعمان تبع
أعرش فوق سدة أم فلك العلى — فيظلها الأرواح والنور يجمع
أثامنة الجنات للنفس موعد — ورابعة الأفلاك للشمس موضع
لنعم فلك من خشية مخفي ودرها — لعيسى حب بل دلس مرتع
أفات يد العنقاء أم أرض حجر — لماء الحياة الأريحات منبع

أحوذي

أجود يجود متى سقي النهى — لها الطور بطش بل لها الشمس مطلع
ترى كلما الدهر بها كعبة الهدى — لصالحها المنى ومن فرقهم الفضل مشرع
وتلقى سماء المجد في درجاتها — نجوم المعالي تستقيم وترجع
قدرا وبها النجوم والشمس تنجم — وعرضتها النجم والشمس يفزع
لها عنت الدنيا فعن وقوعها — على حلق من قرن محيط وترتع
لأبهت الملك المعظم فوقها — تكادر وأسبى دونها متضعضع
كأن الليالي تتوقف لدعائه — بها الشهب وصومهم والشهب ركع
غداة استعاروا حلية الملك فاختفى — عزاه وحرف المناسب لا تتضعضع
فو الحباب يعني جنابه — بل النمل تعلو العرش والنمل تطلع
هو الملك والروحان بنعهم أنا — وأنعمهم زينة الرصيد وتخضع
أيا الغيث إنما هي تعيب بسحب جم — فبيت الكذبي بيضوا والغيث تهمع
أيا الما إنما أطلي الشمس نوره — فما كرمي في تعلو إذ الشمس تطلع
هو الحل ذو البحر والمجد في الندى — كذلك وهب الله يعطي ويسمع
مصابيح أشرف الطفل يعرف ظهره — فتنظر رفقا به ثم ترضع
لو أن عشر حصن المرء نار وصخرة — فلا صخرة برد ومس لا النار تشبع
لقد ذلت من حدة وأكل رعية — إلى أن حوى الشيب الحضر الحريع
شفقت على في سبل الندى — فلا علا أرحلوا ولا بعد فظع
نهاية فضل المجد شكر وقعت — فكان إذا فوق الشكر فيه مضيع
ودام بعيم الزوال مخير — وكنت ودوا للطامع مستوع

تقاه

بدأت بفرض المدح ثم شفعته — بسنة شكري ثم بها انا نطوع
ثناء لمن بين الخصي مشفع — يديمها كلمع البرق بل هو لامع
فلا غرو ان تزهى بما حاكه فمي — لاجل علاء الدين قرم سميدع
نظام المعالي من خراسان التي — عريق ذكي في صقيع العراقين مصقع
فتى قوم الملك المكين بيمنه — وشاد لسان الحق بالحق يصدع
فتى عالم بالرد زينا كما به — كليم وهارون وخضر ويوشع
كريم فضيل زين العلم والحجى — فقس لديه الظفر وسحبان اصقع
وعاداني قرع الدهر فردا فهو بي — فقلت يدا المقترع بابي تقرع
لجئت على الصدر الجليل ابن يحيى — امير المعالي في الصناعة مبدع
أيا من ترى النعمة ربالا ومن — يرى فضل رب جنده فهو راكع
لقد سرني باليمن الذكر سره والتهاني — باعلان نعت شرحه متوسع
كأن علاء الدين حافظ دهرنا — حوى شيمتين صبر ورع وورع
وان عتل عصيانا وللمنع كعبة — فمن قبل يسقي ثم من بعد ينبع
ألا استمع العلة العلاء مسرة — فيسمع ما يلقيه ثم يسمع
الحر ذي غزى الكاتبين خسروا لهدى — تدل الكرام ولئات كد تخشع
لطفت اذا الاحت لوارع بعد — فلا بد ان اللولوي في الحج يصفع
اتاني فتى يا هج الشوق بلى عزة — رسائل اقلام الجواد موقع
الحجرى اشتياقي والمدامع — وسيد وهب باقي والحوادث درع
النصرة ذي اشتاق الي — جمال المعالي فهو للجود مربع

وحتى

وحتى سناء ذا ازدهاء بنضرة — يفوق الفتى عمر شغفه وبرد ما

بقيت بقاء الدهر والدهر خاضع
ودمت دوام العصر والعصر طائع

منه طاب ثراه

يا شافع الرحمن شافع خلقه — اني اميك عبد رقا عانيا
قد كنت مرتدا فاذ رحبني كرمه — فقد وثقت مرتدا بدينك ثانيا

وله

تسارعت روضة خلد لذا زاها — كنفس اوريس مثوى بها وحيا
فهل تبع السحاب لا اقمد خلفك — ام ورثت السقم وصل الخلد ادعجا

وله

البرء كلب بالريح — لا تاكل الكلب ولا عصكا
انت لساني وفمي منطقا — لا فضك الله ولا رضكا

وله

فضلي كان لا اثر خيرا — وقائل كل قائل بالاخبار
والكرم من نهاك ثم ناقض — اسات باحسان الاكتساب
ودعوه نفسك الكيس الاحق — فنفس الكيس حاملة الرجاء
اذا المعطي اراك المنع فعلا — فقولك سعة كثرة العطاء
لمن الضيم فانوا من فيه ضيم — وحمل الضيم تحميل الرقاء

قلوب الناس تنفر لا تماري ... وقلبك آنس ودّي الجفاء
فها انا في جفاء القوم قبل ... ولا تقبل ايادي مولاي
وكن بعتب كانه من كل ما بي ... تحيره وما يلقي كل

وله

حسبت عمادا لدين عون وحجتي ... أرد به شر الحوادث ماحيا
أسميتم عيسى محييا شيخ الندى ... به الموت تحيي في الحياة تحمي
فوا عجبا حالا لاندنا لخاطري ... انا في حمى عيسى تقتلني الحمى

وله ايضا

فقض ختام المسك عن الحبيب ... ونمت شذا الصبح ارج وطيب
فصار نسيم الصبا عاطرا ... بين وردها والطيب طيب

وله

رددت الى خاقان نهاية ... قد احرقت غلاب بكل حساب
وأصبحت خاقان الكلام نباهة ... صحيح ثبات النون نصب منصوب
أمن لفظي ما بعد منا ... ولكن محيط الكائنات بجانب
انا لدى معنى شأن يوسف لا خفا ... وسيارة الافلاك ... كان

وله

رضى المولى غياث الخلق ... ... سيحمى الخلق عن سخط الرفيع
وحق الحق لا ابغي رضاه ... ولكن لا بلغ الرفيع ذرى الرفيع

وجدت

وحدثت نفس ذات الرجوع ... فلم تحسن الرجوع الى الرجيع

وله

امدحك يا فيروز يا مقتدى الامم ... وقبل انت فيروز تحيي من العدم
فانت شمس المجد في شرف العلى ... تحقق فيروز الزمان ومن في النسم
وانت شمس الدين في ذروة العلى ... لقد خص فيروز ... في العجم
فذا اليوم فيروز تحلى في اوحد ... وفي ... فيروز ... الامم

منه

قالوا خضبت فما يجدي السواد ترى ... بريق خط كذوب الدون للقلم
لم خضبت وغيرا الناس خضروا ... آل النبي اولي القربى ذوي الكرم
حتى الاماء من صغرا لقد لبسا ... لون المشيب تمام الخطو والكرم
الشيب نور باذن الله خضب ... فانه تخضب قرن الشمس للظلم
اما ترون كسوف الشمس يحجبها ... بنا الله تهدى سنة الامم
ماذا الخضاب ولكن نفسي قطرت ... بعارضي فبدت سوداء كالحمم
الشيء ذم الحسن ولي تجدد شيخه ... فاشدد فانما حكم كل ذمم
كان نضرم نار الهوى ابدا ... فقد علاني دخان النار في القدم
وصي النبي ذي القربى ... صار خضيب الذي سود الكلم
وفي الغروب ترى الدنيا ... وغيروا شيبكم ... الهرم

جرت على الشيب عادة ما بلغت
صبغناه من ... اذا الهرم

معشر التجار أنصار التبري	يتهم كأن سطور العلم

ولە

فتى جاره محترب فاقد هي	أتيتك أبي جعفر في خيره
له الحكم جار على جاره	إذا جار تعجب بتخييره
لعل محمرا عاد فيه	أعارت له معره
ومن نعت تنكيبه الكرى	فدمته عين تنكيره
يمحص عاره إشعار الفتى	وجاره آتي عنه تكبيره
فلا أشرب لما من كأسه	ولا أشرب يحب لي كيره

ولە

إذا ما عروس المكرمات جلوتها	لها ألسن الغانين خير رتبة
فقم نستمع أخبار معن وحاتم	وذكر حسن الذكر الحسن رتبة
ولا تذكرنا الآدم تلعب بالندى	فهند كما أشمت أنفع حصة
فما الفتى كان نعته رتبة	وما لم يكن في صدره غصة

ولە

لئن كنت اقترعني برمه	سانتي لديوان ارحله
فصير شتى الدمع برده	وأجمل محل المعاد خلافه
ولكن بشروان وأعني لهو	جبري المهدي كيف البغي خلافه
بغداد وصد عني الخلي	يعلمني أن من الخل اذ

ايضا

ما الذي في دعاني كالذ	ترى الأيام حتى تحمل عيناي
ما ذي شخص ولا شخص لو أبي	كيف عالي شيء وقصه بها

ايضا

صمت ما الذي لم ترحمه	إذا ادني فوادي مالي الأرض تشغلني
أبو الروح ملك البشر يحمد ابر جو	أكرم العلم ابن الفضل عم الكرم

منه

تحفظ الزمان وفضل عن كماله	لكمال النظرة عن المستنجد
تتم الخلائف في الخلاف حسنه	بحليته اللطف المهتدي

ولە

ولي أسرعني الحشر نفحة تسبي	أرى ما بي أكثر في شارعي
لمن أصبح الدهر أخافني	فبابويه الرافعي

ولە

أرى ما رضعت بين باب الجبان	والذي باب الشافعي
ومن تقصد الباب مفتاحه	مقالات بابويه الرافعي

ولە

تقسمت شيطان العراق خبثي	يبني عراها بل عقد كل عسر
بل قوة المرض الغضب لطف	يدوي بها الشمس تبيع
أنقال الشيطان من يعني التقي	ملك العراق دم الأعراقي

علم الدين [illegible] غلوته … ما دام في الاسلام [illegible]

منه طاب ثراه

انا نجم [illegible] معلقا … جاء [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله ايضا

[illegible] … فاشفع [illegible]

[illegible] … ليت [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله ايضا

طير العلى من ساحات الصنايع … سحت [illegible]

امن مصاب الفضل [illegible] … [illegible]

[illegible] الفضل [illegible] … عليك [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] المكرمات [illegible] … لام و ميم [illegible] الصنايع

[illegible] … [illegible] الا احسن السامع

مكرر وقد صحح

ايا سابق الفضلاء [illegible] … سبقت الى العليا [illegible]

[illegible] … [illegible]

قطعة

كم غزال [illegible] … [illegible] غزال [illegible]

طلع اليوم علينا قمر … [illegible]

كم عيون [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله

[illegible] … قد [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

ولكن [illegible]

منه طاب ثراه

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصيدة

بكت الذي [illegible] في [illegible] … [illegible] أم [illegible] خاتمي
في [illegible] [illegible] … [illegible] الحاظها
من [illegible] [illegible] [illegible] … كدمع [illegible] [illegible] كالجو [illegible]
[illegible] [illegible] في [illegible] … [illegible] في [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] الهوى [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] في [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] في [illegible]
[illegible] [illegible] في [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … من [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] في [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] في [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

كامير

[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] الهوى [illegible] على [illegible]
[illegible] الهوى [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] على [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … فاذا [illegible] [illegible] [illegible]

يا صاحبي [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … لا [illegible] من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible]

دِيمَةٌ [illegible] سيّان ... [illegible] الآلاءِ
[illegible] الكلّ [illegible] ... [illegible] القضاءِ
[illegible] جلاد [illegible] ... [illegible] السود [illegible] جلاءِ
[illegible] شمول [illegible] ... [illegible] سماءِ
[illegible] باب [illegible] ... [illegible] كلّ علاءِ
[illegible] الصبح [illegible] ... [illegible] السماءِ
[illegible] كلّ [illegible] ... [illegible] كلّ [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] الكرم [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] الظلماءِ
[illegible] ... [illegible] سحاءِ
[illegible] الكرام [illegible] ... [illegible] الكرماءِ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] الأعداءِ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] الفراغ [illegible] ... [illegible] على [illegible]
[illegible] ... [illegible] الأنواءِ
[illegible] ... [illegible] الزهراءِ

[illegible] ... [illegible] الأنبياءِ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] الكون [illegible]
[illegible] ... [illegible] الأبناءِ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] الظلماءِ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] الكرام [illegible]
[illegible] ... [illegible] ليل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ثم قصيدة [illegible] في مدحه [illegible] — [illegible] بغيره [illegible]

وفي جبال السرى في قلل الشمّ — ومعالي فضلي منصبة البلغاء

كانت في الكتب تستقي الحكم — والتجارب في البحر [illegible]

تنسج العناكب في الهوى مهلهلا — شبكة الذباب مقصود [illegible]

تنسج النحل الصناع معينا — [illegible] كل شفاء

رب [illegible] وهم مثل الأفاعي — [illegible] سم [illegible]

فضل من في الجبل نقص كل — كالشمس طالعة [illegible]

ما من الخوض مهلهلا شعر [illegible] — شهد الشهادة مثل الشهداء

اشتري وراء الكائنات بخاطري — [illegible] المذوق [illegible]

سبحان من اسرى بخاطر عبده — ليلا إلى الأقصى مسرى الإسراء

[illegible] كصاحب الزمان — مثل البيان كصاحب [illegible]

[illegible] التصنيف [illegible] — [illegible]

[illegible] — خلق الله [illegible]

لكن إلى [illegible] — [illegible] الصورة الصماء

قلبي [illegible] نقطة موزونة — في الضعف [illegible]

ما أفضل الذين [illegible] — إلا [illegible]

[illegible] الجلال [illegible] بفضله — أعلى جلال الدين والعلياء

أثني على الخير الإمام [illegible] — أرج النسيم معطر الأرجاء

[illegible] سادات الورى — [illegible] الفصحاء

علم

علم الأعلام [illegible] الهدى — علامة النظار والنظراء

[illegible] العلوم [illegible] غايات التقى — [illegible] البيان [illegible] كل [illegible]

كالبحر [illegible] علم [illegible] — كالروح [illegible]

[illegible] — روح البيان [illegible]

[illegible] الآباء [illegible] — [illegible] الآباء [illegible] الشعراء

[illegible] مجد — جنات عدن موعد العرفاء

[illegible] — فالمرء [illegible] على الاستعلاء

في [illegible] — روح العشق [illegible] العشاق

[illegible] — والمسك [illegible]

[illegible] — [illegible] لدى الأعداء

لما أتت [illegible] — مولى الفضائل سيد الفضلاء

قد صاغ [illegible] — أزرت بأزهار [illegible]

مولى [illegible] — أولى [illegible]

[illegible] — [illegible] النجوم [illegible]

إني [illegible] مدح الخلفاء

[illegible] الخلفاء

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

ذي نور ذرت مفاده الاتقا … نمى الى سموه كل ما بهي
ريح تنسمه سليمان اتجى … نجتاز بها كاسف وزكائي
طورك تسنيه التمر من خلية … ذو ذائع من نسمات سوائي
فلك مداره من هلال حبه … يعلوه بدر صادق الالائي
ذو ذو نمته شهد انه كانه … لكنه لم يمتزج بصفائي
بحاره كوثر مني بناح كرو تيتيا … سالم كدره فاره كمه كادي
كما تمثت الجلال حسنه … نزها كجودي يدي انعلائي
نفس كلام الله فاره طهره … ذي ريح طيب الشرف زكائي
وثبت ولي عين آمن ادستهما … ثمن الكلام لسانه قمرت سرائي
وكرا ستنطقت بعث كنز الاه … لم يمت النفوس في الدمائي
سموه ذو ذرو ذا المعنى ساتية … واتح عين المسك للاروائي
نشقت عين المسك بالعين التي … ثم مهاد وادم المسك للادوائي
عين مابعد بصرها ترى وجه المنى … يحيي تفتح السود امواه بالصفرائي
مضحاك ذوجه كل سحائب … سبحانه عين بعين كل كائي
عين العين التمس في قرانه قل … ذو جناح الجبر الهنا للفقرائي
نطقت بذ الضرب بينه وذوبتها … يسلب الجهل حائلا عدوائي
مرقوه الافاق بل مرقوته … الاخلاق محلوه الاعدائي
جواد البلدان بل فقياد … الكفران بال فلانه الالائي
بجمع الشهود وعدل دينه … النفح القعاده وشفيع الشعرائي

ثمر الجنة وذهاد وذن حبائهم … لكن سبيع همة في الاحيائي
ارث بهم الفضل عنوان الاظهر … بذمم المقبول تجارت الا الكبرائي
وذمم كرم جاده سنأ رفع … نزكي به قنديل كل جائي
بحر التحير يمي رجعنا سعوه … زكي ثمره بطار المسك ذات علائي
فكانت ما الحب ينشيه … انعمى بها طابه الاجزائي
عرق من عرس اخذها كاسها … كاني بعرس ماركب شتائي
يحرس معلقه ارجابه تفودت … رجمن الذي وصادق كل طائي
سرقت عقول الناس في ذريه … بالضرب ثم تقطع الاشلائي
ببهائها بالشب في الافلاك … ثم الذيل على الجزائي
كل الجن يحيى قلب ودمر التقى … كيلا اصاب بهم كل جفائي
لكن محق القلب لا عمي اذا … قلب الجن عليه قلب اصفائي
جرم صغير شانه متعظم … كالقلب في صغر وعظمائي
ذو رحمة وسكن شططهم … كالقيل وان افدنه وسنائي
سهل تقيها وصب ذيلها … لكن سهيل شهب الكون سيمائي
فقدت على ساق احكام يعاره … اي الكيان بسره العظمائي
ذوب من التي عاينها … انت التي نت الشمس سمائي
لا مثل له الفضل المنبث بنشره … حتى القه قمر التقى وكفائي
نزع كشفه بحبوره مشتقه … شب الكواكب وسمة الجوزائي
ثبت منحه ارضها من بحته … الشغاف ما قدر لي بهائي

كتب تحية للكلام وسيدي
سلطان تاج تهمزن الاكاي

أهدى له ذو الكلافة أسودا
وتسود تقص لدى الخفاني

وتمتنه تقصيبة البشير
والخير في تحت البابي

تعجبني التقديم كلامه الربي
تنسمه اما او لبقا ربي

فبرز القصيدة نصبة الشعرى
وبدت لرابي عصبة الشعرى ابي

أترتحت بفضل لو رنت كتابي
صرفت الأسود والسرور فتى السحابه

أبد السماء بذلال الاطلال ذرعه
ضربت بجنينه الموت ابي

فلمي كشفت بر الحمام لرأى
حلك الرآب ومنطق البغاري

لو منه الطالب لصير عجز به
صدق الغرائب منتهى الاشباكي

ففتحت بنفس الكتب المقادر
زفقت بسم البحري الطاوي

ألطفت حتى كدت أعرف مجلد
في قضيه المحروم للاقضاء

نفسي كتبت ان فنقتف
من تحليتي تمشي على استحيائي

وانت قال الخير وفيه الذي
ورضي الآله الجليل وفائي
فاهتف الخير بأن كل توطن
لو قاد الى الا بأن كل بنائي

تمت القصيدة

١٢

57

دفتر قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای وجه تو به گوشه در ازرق فلک / لا در چهار بالش وحدت کشیده را
جولانگه تو ز استوی الاست کی کنی / شد ده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه پس سوی عشق تاز / آیت لا بمنزل الا الله اندرآ
دروازه سرای ازل این حرف عشق / دندانه کلید بود آن دو حرف لا
بی حاجبی لا مدر این حرم که نیست / زین گنج خانه حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که مرکز نیافتست / در کوچه حدوث عماری کشی چرا
از خط حدوث برون شود و سر / تا گوهرت قرینی وحدت کند خدا
پیوند دین طلب که مهین آیه گواه / روزی که از شمیم عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود / تا نجا طلب که حاجت از انجا شود روا
کس را ازین ممالک صد کسری و قباد / خطوی ازین مسالک سد خط خطا

فیض هزار کوثر و زین برکه یک شرنگ / برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
شد راه عشق گم شده دنبال عقل از آنک / عیسیت در شب که خوارت شبا
میدان دل نه در خور شناسان آن نکست / مشمارشان ز عرصه شماران این چرا
دل آتشخانه ایست که مر ساحتی در / شمع حضور این ملکوت افکند ضیا
چنی جمال حضرت عین الله آرزومان / کآئینه دل تو شود صادق الصفا
در دل مراز نقش امانی که شرط نیست / بتخانه ساختن بنظرگاه پادشا
دنیا لعرض نقره و وقت سنی مری / کان گوهر تمام عیار از ره ابتغا
در چار سوی نقد در آن آرزو آن تو / دل را زنیج روش سلامت گزین رها
همت در آستانه فقر است ملک جو / دیوار کیسه در پای برد و سخا
عزلت گزین که از سر عزلت شناخته اند / آدم درو خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل که طرح آفت سود و صدر / نوح هوس مکن که درختیت کم بقا
گر سر رویی برهم عقل خوانده / لبها بپیاله حال بپاشش ز هر هوا
تنگ آمدست زلزلة الارض بین / بره لها و قال الانسان ما لها
حق میکنند اگر عماره در آن رست / از عالم الام نکش پای شستاند
از عافیت مپرس که کس انداوه / در عارت سرای جهان عافیت عطا
خود ما در قضا زو فاحا عالم نشد / در شد بحد نقش از شکم افکنند قضا
از کوی ره ز نان طبیعت مرو / وز خوی مردان طریقت طلب وفا
برنج در نفس عمر بر افشان مروان که / شش وزه آفرینش ازین پنج نا روا
تو سن لی دو قول الفقر فخری الا / اعمی وشی و قاید تو شرع مصطفا

با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر — تا طارق از زمان تو گردند اصفیا
آن نی و تماشگر که معرف او گرفت — هم قاف لام و شین و هم کاف و نون ها
او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش — در کهتری شجره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطفی — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه درآمد بر خوان کاینات — چون شب تهی بدید برون رفت ناشتا
هر یم گشاده روزه عیسی ببسته نطق — کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا
بر نامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز — کو بر سپیده سپید ابد بوده مقتدا
آدم ز دو جنس قدح در سپیدی — شیطان ز دو سبیل حرمان شسته تغا
ذاتش هم او عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبله آشنا
از آسمان نجیب شتر برون تاخت تا دل او — هم عرش نطقش آمده هم سدره متکا
پس آسمان که بش خند و گفت شکر کن — کان قدر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبهٔ خلقت نهاد روی — این غولدار بادیه را کرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه در روش — رفت از پی متابعتش سنگ در دعا
برداشت زاد و گرد نمی خاک او — آمیخت با سموم آتش آن دم صبا
گردون ز بهر کشتهٔ صنوبر هر دو نگار او — پوشید بر ارادتش این نیلگون ردا
روحانیان ز مشک عطری بتو خوشند — وز عطرها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
ز اسب تازیانهٔ او عرش اسرار — ور شهنه نکاور او چرخ رصد

لا تهجروا اشارت کرده به مرسلین — لا تقنطوا بشارت داده به ما و ما
روح القدس خریطه‌کش او در آن طریق — روح الامین جنیبه‌بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه داری میان راه — سلطان نه مر که شد گدای خود خواجه تا کجا
بوسیده نعت چرخ و رسیده به مستقیم — بگذشته از مسافت و رفته به منتهی
ره رفته تا خطر قم او ل اخطر — بی پرده تا سرا و قاعلاز نفس علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفته این انزل حق گفته مرحبا
در سور سر رسیده و دیده به چشم سر — خلوتسرای قدرت بیچون و بی‌چرا
گفته نود هزار اشارت به یک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدهای اولوالعزم دو کمیت — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را بیادگار گشت — کرده خبر چهار امین از نهم سرا
هر چار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
تیمهر چار یار درین پنج روزه عمر — شوان خلاص یافت ازین شش در فنا
ای فیض رحمت تو کنه شوی عاصیان — ریزی بریز بر دل خاقانی صفا
با نفس مطمئنه ترنیش آنجا ن — کاوار از رجعی بهشتش الفت رضا
بر فضل تست تکیه امید او از آنک — پاشنده عطایی و پوشنده خطا
ای افضلی شاطه بکر سخن تو — این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضا فی الموعظة والنصیحة و مدح النبی صلی الله علیه و آله

1

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

عهدی بکن که از لحد صور در رسید | شاه دل تو کرده بود کاخ زارها

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار | آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود هبا

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ | دیو از خورش بخیره و جمشید ناشتا

رخش ترا بر آخور سنگین روزگار | برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم زن زخمه پر از آنک | بربط شکست بهر فرود آشتی نوا

در رکعت نخست گرت نفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حاصل حیات بظلم آمده ز دست | اندیک در نماند تا این کسوت از بها

از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فراز رسید | در حال استخوانش بزر و بدل بها

از استخوان پیل نه بینی که حرمت است | هم پیل سازد و از پی شطرنج پادشا

امروز سنگ ساز که دل از ضرب ترست | چون آبدانه شد فسرده نقد تو

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست | کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا

بیچاره سواد دل اندر غبار عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا

عشق آتشیست کاتش دوزخ غذای او | بس عشق روزه دار و تو در دوزخ غذا

در این زمان سرای جهان نیست جای ما | دیر از کجا و خلعت بیت الله الحرا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو | دار الخلافه بدرست از زمان سرا

در جست و جوی حق شو و شبگیر کن از آنک | تا جسته خاک دو کفه آید بکیمیا

بر لا سپار نفس چلیپا پرست از آنک | عیسی نیست نفس چلیپا بشکل لا

گرد رسوم بادیهٔ لا بسته شوی | آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لارا

لا را ز لات باز ندانی بکوی دین | گر بی چراغ عقل روی در ره اهدنا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و پس | آری که از یکی یکی آید ز ابتدا

طبع جهان طلب در آلودگی زید | عقل خدا پرست زند در که صفا

کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف پورسب بود و جای اژدها

با نقل‌های کوکبه پرریز ژنده پوش | بر فرق دشمنش که عروسیست کوش لقا

جان را لفقر باز خر از حادثات از آنک | خوش نیست این غریب تو آیین بی نوا

اندر جزیرهٔ دو محیط است گرد تو | زین سوت محنت و ز آن سوت شطالها

از رفرف گذر نه زمین چون جزیره است | گردون بگرد او چو محیط است در هوا

از گشت روزگار رسالت مجوی از آنک | هرگز سراب بر نخند قربهٔ سقا

در قرن زمانه فسادی بهست زآن | داماد کعبتین که جز نقص نیست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را نه تابخوی | آلوده دان دهان مشعبد بگندنا

اینجا مساز عیش که بس بی‌نوا بود | در قحط سال کنعان کان نی نوا

زین غمزده کده که نهنگیست پیکر | زین سبزه جای خیره که زهرست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت حدود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب غمان کرد مصطفا

در دو توای بس است که الغیث الغیاث | گر فیض اوست سنگ فسرده رسد نما

بودند تا نبود نزد ولشرح این سرای | اینجا بما در وسه مولد منوا

شاه شهنشهیت احمد مرسل که ساخت حق | تاج از کلاهش و درع اندر قبا

آن حامل امانت در قالب بشر / وان حامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند / از جودی واحد صلوات آمدش صبا

آزاد کرده در او بود عقل داو / چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهان خدا را / از رحمت خدای شوی خاصه خدا

مرغ چنین که دانه و آبش ثنای تست / چیند گر آشیمن عالم کشد خبا

از عالم دو رنگ نرفت و نشد خنک / دیگر ندارد این عشاش در غنا

ایضاً فی الموعظة والنصیحة و تسلی البغداد و مدیح نبینا
صلی الله علیه و آله و سلم ۱

جوش صورت برون کن و صف مردان / دل طلب کن ز رنگ دل توان شد باد بیا

تا تو خود را پای بستی دد ار پی بود دست / خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه آمد عشق / گر صفات خود بعد المشرقین هی نی جدا

آن خویشی چند گوی آن دو سیم آن او / باش تا او گوید از خود آن های آن او

چیست عاشق اخگری کاتش و پروانه او / اولش قرب سیاه سوختن آخر فنا

آتشین داری زبان آن دل سیاهی چون چراغ / گرد خود گردی از آن تر د منی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون کن گر حیات بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان اسب کن ها

بر در فقر ای تا پیش آمدت سر سنگ عشق / گوید ای صاحب خراج مرد و کیسه مرحبا

شرب غفلت ساختی ز سر سرآب هوس / باغ وحدت یافتی از بن بکن مرج موا

با قطار خوک در مکتب المقدس نی منه / با سپاه پیل بر درگاه مکه الله سیا

سر بزن کاینجا سری را صد سرآید در عوض / بلکه بر سر بر سری را صد کلاه آمد عطا

چون سپیدی بر در لا صد ز الا جوی از رنگ / کعبه را هم دیده باید چون سپیدی در بنا

هر چه چیز نور السموات از خدای عنبر کن / گر ترا آن شکوه دل روشن شد از مصباح لا

در تو اعمی دیده بر دو شش احمد از دست / کاندرین وقایه تو مصطفی بر مصطفا

او دست مختار خدا و چرخ وار و اح و حوا / زان گرفته از وجودش سنت بی منتها

مشت خلد ار هفت چرخ و ششت هبت از پنج حس / چار ارکان از سه ار واح و دو کون از یکجا

چون هم او رفت چون او نی دو چندین سخن / از جهان بر چون منی هاکی رود چندین جفا

کار من بالا نگیرد ازین شیب بلا / در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

سکه هم بعد گز نخضراء چند ان یکند رم / چند ار وزی که آن توفیقت با هم جندا

صبح آخر دیده روز رم خیابان شد برده / صبح اول دیده عمر رم خیابان شد کم لقا

با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم / روزی من نیست باخود و فیسه عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیابد نیم دوست / دوست خود نا ممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسینی وقت و نا اهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشتاقم ترا / وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

گر چه جان ار روز حشرم از تو دست / از دو پیکر گوش می بینند شفاعات شما

عذر من خواهید کاخر پای بست مادرم / هدیه جانم ز داد ارید بر دست صبا

تشنه دل تفته ام از دجله آریدم سراب / در دمند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت گی توان برد از مزاج این دیار / نوشدارو چون تو ان جست از دهان اژدها

پیش ما چیزی که بیابانی که پیش از ما دیده
ما کیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر برای شور بابی بود در انهار وی
اولت بکشاد و بند از چهره انگشتر ربا

مردم ای خاقانی هر بین شدند از خشم ظلم
در عدم نه روی کانجا نیست انصاف و رضا

وایضا فی المباهات والافتخار و ذم اهل العصر

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمانروا

شحنهٔ عقل را نایب منم نعم الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکته دوشیزه من حجره زاد روح است از صفت
خاطر آبستن من نور عقل است از صفا

عقد نظم آن بحر از من بستانند و سطر
قلب صرابان شعر از من پذیرد کیمیا

رشک نظم من خورد حسان ثابت در حجر
دست نثر من گزد سحبان وائل در قفا

هر کجا نعلی فشاند از براق طبع من
آسمان تیغ بر آن ساید و زهره عنبرسا

بر سر همت نگار از لا ارم کلاه
بر تن غیرت ما بقی از ابد برم قبا

میگسار حرص از من نیست دست رس
با شهنشاه قناعت شده هم چشم آشنا

من که من چون سایه ور آیات من گیرد زمین
آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

این ز آن پرسان که آخر نام این فرزانه چه
وان ز آن گوید که جای اینچنین ساحر کجا

ترش و شیرین منت قدح و مدح من با اهل عصر
از عنب می پخته سازند و حصرم توتیا

هم امارت هم زمانی از رم کلید گنج عرش
وان ز دو دعوی ادلیت از حدیث مصطفی

من قرین گنج و انها خاک پیران جوس
من چراغ عقل و انهار ذکوران هوا

دشمنند

دشمنندم این خسان و فطرت حسد بکشان
منکرند این بحر و عنبر را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس
قول احمد را خطا گفتند جمعی ناسزا

منکری دانند معنی است همچون آدمم
وین خران در حس صورت را چو مردم کیا

از دبیرستان هندی آمده معنیش کبر
از نشیب کفر و کیک سر بادها مانند لا

چون میان کاسه ارزیزد لشان عنبر نغ
چون دهان کژ زده سیماب گفت از کم عطا

من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان
غزر تان بر زنند و غرچگان روستا

گرچه او دشمن شدند اینم همعذر و رنداز انک
من سهیلم کادم بر بوی شاد ولاد و از زنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی
ریزه خوار ریزه خوان منند از ناشتا

خوشترم شان در سر جاشیدم که سلند از نخوت
پوستشان از سر بدر آرم که مشید از لقا

لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صر
نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خوشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن
بار کین از ابر نیسانی شمارند از سخا

نی همه یک نام دارد در شیستان نهاد
از یکی نی قند خیزد وز دگر خیزد بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
در میان منکرانش خاطرش نفی خطا

کو مدایح خاقانی دریاست ساخت خود منم
خواهش خاقانی اما زمیان افتاد جا

نکته دوشیزه من حجره زاد روح است از صفت
خاطر آبستن من نور عقل است از صفا

در مدح خاقان الکبیر منوچهر شکار و وصف بند بستن آب باقلانی

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد صبا
جان باستقبال شد کای مهد خاقانان تعالی

این چه بوی کوکب دیار ب کاندر آمد تا زبان
بار گیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا

نقدکنان

در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد از بن هر موی قنبر یاوی بر آمد کاذرا
ماه در آب و آتش فکرت که گویی از نسیم باد زلفش بو و با خاک جناب پادشا
با غبار صیدگاه شاه گر تعظیم هست ز آهوان مشک ده صد نقش در ریگ فضا
صیدگاه شاه جا بنهار چیرا کاست انگ لحلوز و عانیا ن فی دری عبیر الظبا
هم در او افعی که زان آسا شده تریاق دار هم گوزن ان تش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در پیچان مقراضه کیف راست چون چنبر نهنگ اندر ز نخجیر جا
وحشیان از حرمت نقش سوی پیکان او پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین جان صید الحمد لله تسبیح گفتی در هوا
پیش تیرش آواز الله اکبر ... دوبل شیر خون گشتی و خون شیران ز خوف ابی الجا
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ و تیغ گفتی محور رسیدی اندر خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه سوی او محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش بهر برای سجده را شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین شیر گردون زد اغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست هادی هست پناه رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان کسری جلال روزنگارش عهده الاصغر نویسد بر علا
عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر ظل تیرش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم زیر دست آورده مصری ها و هندی ها ز رو
هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف مصری او چون عراقی تیز منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسمای نیک حلقه میم منوچهرست طوق اصفیا

بلکه رضوان بین پس از میم منوچهر فلک یاره حوران کند گر شاه در وی پند رضا
دایره میم منوچهر از شوا هیبت برتر است آفرینش در میانش نقطه بین پشتوا
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست همچو سین در هم شکستی تا کنون سقف سما
حرف تیغ دار او چنان توقیع او که مدر هیبت صبح ذالک گشت تسبیح زبان انبیا
تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آنک این دو جا راست مریخ و زحل فرمانروا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است این سرآید سر وحی وآن کند درس غزا
تیغ خصم رنگ بر وی داده از چوب عنف بخت کرده زان غضب نقل و ز خصم تو تبا
تیغ او آبستن است از فتح آنک نگرش نقطهای چهره آبستنی دارد گوا
شاه در یکجا هم خضر است و هم اسکندر است کاندرین ساخت شد با آب حیوان آشنا
هم ز تیرش آب حیوان است ظلمت برگرفت هم میان آب بگرفتی دگر گرد ابتدا
از نهیب ایچنین صد کوت فتح الباب تیغ سد باب الباب ازان شد ز ازل قضا
شاه بود آنگه که دقیقه ماهی و گاو زمین گل اهن را الهی کیتی اکنند ازو هم جدا
پیش ازان کز هم برفتی نقطه اندر هم بجا رفت تیغش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
پس ازین سد مبارک ده انامل برگشت جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
وز فلک آورده روی ماهی و گاو و صدف گاو گردونده صدف خوشان ماهی آشنا
ماهیش زان فلک گشت و صدف گوهرنمای گاو او عنبر فزا و ساحلش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال خشک باد و آب خواهد بود در اقلیم ها
آب از بست دست و باد از شکست پای تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زانکه چون نخل اینجا خود همین بود شاه آب چون آینه شان ... گشت اصفا

[illegible]

مراد از ماهی حوت و از گاو ثور
دو از صد ستاره و ماهی دلو
تکمن اگر گشت اند عیان شد و صدف
ساحلش سنبل گیا شد مشهور که
گاو عنبر سنبل چرا میکند

تا چو شاه نحل شاه انگبیت لشکر حشم | صد هزاران چشمه شد چون چاه نخشب زر بکا
تا بقارون برد بند گنج قارون گشت شاه | رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا
بهر غزو و بر آن که مغروران هندند ارکی | قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
وز حلابک غزها بر خاست کلکنک بر زمین | شاه بند با قلانی نیست را منند بقا
قاصد بخت از زبان بخدمم این دم شنید | صد زبان آمد چو خورشید از پی این جرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم الرسد | عنکبوت آسا نخورد از خط قلم لفتی
گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شد گلیست | راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنگه کاب شاه دوس | تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش حاجت انجار اوست | گر بخواهد ز آب سازد شمع و ز آتش سبا
گفتم ای جبریل عصمت گفت لبیک ای خبر | وحی پرد از بی عفا الله فلک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان اکبر | حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بند ام | پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد رها
گفت کان شهباز در نسرین گردون شکرد | بر کبوتر باز چندانیست بند ارنی خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق | هین بگو ای حسن رحمت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه درش ای خسرو خورشید چتر | ای پل بهرام و زهره ای شه کیوان بها
آستانت گنبد سیما بگون را متکات | بنده سیماب دل سیماب شد زین تکا
خود سیاه پیل در بیت الحرم کو پی سپرد | خود قطار خوک در بیت المقدس کو بپا
کی برند آب درمنه بر لب آب حیات | کی شود سنگ نبات اندر خور سنگ منی
بنده چون نی حضرت تو بندد اروبس حطی | نجم سفلی چون شود شرقی منه اروبس ضیا

نرا

خود

خود محبت را بگفتن کی باشد حسن ز | مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت و به از علت خند لانحت | کان تفاقیت این که از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاکی بخدمت نیم ره خاکی رسید | سهو در خسران پس نهاد و خدمتم بود هبا
کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه | با عقیق آنگ و زر چهره دور شد
زید چون در خدمت خضرا تبرک از گفت | نام باقی یافت انگه کیست لما قضی
هم نثار جان توان کردن بصد رحمت چون تو شاه | هم تبرک زین توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز تف آفتاب وسیع راه | مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز واستقبال تخت | کاو فتاد این فرود با چون آینه خورشید القضا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست | مریمی با حسن یوسف زو چو یوسف کم بها
لیک بادام الخبایث چون ملاقی گشت اوست | خسرو دشمنهای بنقره ماه دیرسنی جفا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | هم بسوزد هم بسوزد هم دود از پردگی فضا
گوید ای خاقانی دریا شناسیت خود منم | خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا
گر بسیط خاک را چون من سخن سپاری است | اصلکم آتش و دان ز عم کفر و مونثه نما
آسمان صدرا شنیدی نقطه پرورین مشکل | قابلیان هر که را گوید الا قبلا
ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر | ای که تو بنت ارسطو علم و ذو القرنین نما
ای ربیع فضل وز تو گشته عالم زهره ریب | دی پر ربیع فضل وز تو گشت آدم را نما
در ربیع دولت مرگرچه از اره بها | فارغم از این که وهم نیست مستجاب این دعا

هم در مدح گوید و درین قصیده شکایت ناکه دارد

ط

احد خ

صبح است گلگون کش اختر ازرا — آتش زده آب پیکر ازرا
هنگام صبح موکب صبح — هنگامه در دیده اختر ازرا
بر صرح سیارکان دم صبح — مانند نفس فسون گر ازرا
یکیمی بدم گنج شایگان چرخ — ز غم دل ایگان خنجر ازرا
دریا کش از آن چه باده زر — کو مانند کشتی گر ازرا
می با خط ازرق و صبح کش — خط در کش و پیچه ور ازرا
از سیم صراحی و زر می — دستارچه پیاز دلبر ازرا
خورشید چو گیتی همه چشم — نظاره هلال منظر ازرا
از مره بد و زخمه از چه فسق — در رقص کشیده خواهر ازرا
دستارچه چین ز برگ شمشاد — طوق غبغب سیمبر ازرا
از باده چو شعله و صنوبر — گلنار کف صنوبر ازرا
نزاد طرب مهره باز سی — از دست نقش کرده رهزا
در کوره می زرست و یاقوت — تریاک مفرح گوهر ازرا
یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غم ازرا
می برده و مهره نه تجمل — این شسته دو ستمگر ازرا
هر کس جامی دهد خورش ده — از سوخته فندق کهن تر ازرا
گر قطره رسید بدو کام می — یک دریا ده دلاور ازرا
در دی وسفال بفت پاراست — صافی و صدف تو انگر ازرا
شش پنج زنند بر تو الحق ش — یک نقش رسید فرو تر ازرا

چون

چون خسرو فلک بخاک بوسی — خاکی شده خسرو سر ازرا
خاقان ز خاک خسرو چنان است — جام زر شاه کامر ازرا
وز زر دری نثار ساز است — شروان شه صاحب القر ازرا
خاقان کبیر ابو المظفر — سرجمله شده مظفر ازرا
در گردن گردنان خسروان — افکنده کمند خیزر ازرا
دریا کف غرقی گوهر — او گوهر تاج گوهر ازرا
با موکبش آب شور دریا — مانند عرق نکاور ازرا
با گوید عای خیر پیش امروز — مانند بسطام و خاور ازرا
با کوبتاش باج خواهد — خزران ورسی وزره گر ازرا
شمشیرش از آسمان مدد یافت — فتح در هند و شابر ازرا
گشتاسب سعوت از پسر خواست — کاوروبدست فغفر ازرا
این قطعه کنم مسبح تضمین — کاستاد منم سخنور ازرا

ای رای تو صیقل اختر ازرا
افسر توئی افسر سر ازرا

خاک در تو عرض معنف — جای قلم است داور ازرا
سر هفت ز تیغ تو عطیت — هفت اقلیم است سرور ازرا
در کعبه حضرت تو جبرئیل — دستار آب و هم مجاور ازرا
چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده خم غضنفر ازرا
دایه شده در ترکیش و برگ — صدق و کرم تو جعفر ازرا

تا محضر نصرت تو بستند | آوازه شکست دیگرانرا
کانجا که محمد اندر آمد | دعوت نرسید پیمبرانرا
کردم هر و سنی هندوست | چون نام تو گشت منکرانرا
بنگر که چو دست یافت یوسف | چه لطف کند برادرانرا
از عالم زاده و پشت | عالم تبع است چاکرانرا
هر روز که نیش کرد هر دان | حرمت دارند مادرانرا
قدرت ز برای کار تو ساخت | این قبه نغز پیکرانرا
گر خاتم دست تو نزیبد | هم حلقه نشاید استرانرا
صحن فلک از زر آن انجم | مانند نه معصفرانرا
هست از پی زر نشستن حاجت | امید خصی شدن نرانرا
صاحب عرض اندر و سر حرزان | منکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تو فرو برد عجب ساخت | بیماری آن فرو درانرا
فتح تو بجنگ لشکر روس | تاریخ شد آسمان قرانرا
تو روس اعلی روس | صرصر شده شاخ صنوبرانرا
پیکان شهاب رنگ چون آب | آتش زده دیو پیکرانرا
ور زهره روس اندر | کانداخته تیغ پرانرا
یک سهم تو خضر وار بشکافت | منقار و دو کشتی ابترانرا
منقار منه که | اوداج بریده منکرانرا
بس دوخته زنت چو سوزن | ور زهره جگر مهترانرا

اقبال تو کلک خضر خورد است | دلدار و نهنگ خنجرانرا
از بس که ز زخم بر لب بحر | خون رفت بدیده خنجرانرا
هم بر لب بحر بحر کرد ار | خوان خوش که آمد اشترانرا
تا در گشت اژدهای موی | همو و مجوس مجمرانرا
در روم ز اژدهای تیرت | زهر است نواله قیصرانرا
چون از زه قوز نی عطارد | مریخ هدف شود هرانرا
گرز ال نهاد پر سیمرغ | بر هیئت هلاک صفدرانرا
بر تیر تو پر جبرئیل است | آفت شده دیو جوهرانرا
آن پیک که جبرئیل پر است | عزرائیلست جانورانرا
بسته که آسمان چو پیکان | مانند دت سخنورانرا
شیران شده یاوران رزت | اقبال تو بخشیده یاورانرا
سیمرغ بنامه بردن فتح | می رشک برد کبوترانرا
نصرت که دهد بیک کالت | هر که برافکند خرانرا
با لطف تو در میان نهاد است | خاقانی امید پیکرانرا
کز لطف تو هم نشد گسسته | امید هشت کافرانرا
در مدحت تو هفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو | منقار بریده نو پرانرا
با کاوزری که ساحری ساخت | گوسپاله شمرد زرگرانرا
گر هست که سخن حیه است | آهنگ دهد بگه خرانرا

گر شادی دل ز زعفران خاست / چون رنگ غم است زعفران را
تا حشر فذلک عطا باد / توقیع تو دو اوستران را
در خدمت مجلست چه آگاه / آموخت حرکات اختران را
زینت فلک و سرات منزل / ماهان سیاره زیوران را

هم در مدح او گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و او را استشفاع آورده بجهت تخلیص خویش و رفتن از ولایت شروان

١ فلک کژروتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیر است چون شد / چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا گشت / دلم چون سوزن عیسیست یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم / چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است / که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم / چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی برشکافم / صلیب روزن این بام خضرا
شدست آزاده دریای خوش من / تیمم گاه عیسی قعر دریا
بمن نامشفق‌اند ابای علوی / چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل / که من تاریکم او رخشنده خضرا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی / که همسایه است با خورشید عذرا
گران گنجیست ایوان نبوت / چرا پرتن شد این درج پیدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست / که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است / که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است / چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من طی در دو پانصد سال هجرت / دروغی نیست برهان من ا
برآرم زین دل چون خوان زنبور / چو زنبور آن خون آلوده غوغا
زبان روغنینم آتش آه / بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن / ز رشکی چون دم عیسی مصفا
چو قندیلم برآویزند و سوزند / به زنجیرم نهاده دست اعدا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن / که استاده الفهای اطعنا
مرا از انصاف این همت یاری / تظلم کردنم زان منیت یارا
علی الله از بد دوران علی الله / تبرا از خداوندان تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت / نه بر سلجوقیان بندم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور / مرا چه ارسلان سلطان چه طغرا
پس از التحصیل و پس از هفت مردان / شوم برگرده‌ام از اسلام حاشا
مرا اسلامیان چون دید مینا / پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف / پس از یاسین و طاسین و حم و طاها
پس از میقات و حرم و طوف کعبه / جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم ترسا بگیرم آشکارا
مرا شست یهودی فعل خصمند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم در در دیر سکوبا

چگونی کاستان کفر بوسم / بخوانم در ره دین صدر والا
در انجا زیان آنک کشاده / حریم و بیان آنیک مهنا
بگردانم ز بیت الله قبله / ببیت المقدس و محراب اقصی
روم ناقوس بوسم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدّا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما
هر آن نقشی که در سور رخ خاری / شده مولوزن و پوشیده بچونها
من و ناجرمکی و دیر مطران / در لقبر الطباتیم جا محمد
بجای مسند کعبه عمار اچو بطریق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بطیل / صلیب آرم اندر حسن عمدا
وگر حرمت ندارندم بانجا نز / کنم ز انجا ره روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطران از مطرا
بدل سازم بزنار و برنس / ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم تشریح طارسیقوس اعظم / ز روح القدس و ابن و ذات یکتا
بیک لفظ آن سه خوانم را ز یک / بصحرای یقین آرم تماشا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از لقنه / نمایم ساز ناسوت از مسیحا
گشتیان ز اکسیر ... پیکر کوشش / بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلقوس والا
درستم نسخه ثالث ثلاثه / سوی بغداد و درستوق ثلاثا

لقسطنطین برم از نوک کلکم / حنوط و غالیه موتی و احیا
بهبت آرم عصای دست موسی / لباسم زان عصا شکل چلیپا
زهر کین حسن عیسی ببندم / رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خرش افسر کنیم / بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خنگ یا ابلق چشم و چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف با سه زبان / بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل و زفا / که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
چه معنی گفت عیسی سپرد ... / که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش / گزو یازند و زند آمد بهستا
چه آتش کرد آن آتش که وقتی / خلیل الله در و افتاده دروا
لقسطاطاسی سلیحم ... / کجوا ... شکستن ... قسطای لوقا
چرا اچید مکس دستار و فوطه / چرا دارد ملخ زرین دوحیا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارژنگ چین و نقش ...
بس ای خاقانی از سودای ... / که شیطان میکند نقش سودا
رفیق دون چه اندیشه بعیسی / وزیر بد چه اندیشه ز دیدارا

گویند که کر اول آتش زردشت ... که حضرت ابراهیم در آن افتاد

قسطاس حکمیات

مگو آن کیش خضر دمان تازه کردان — بگو استغفر الله زین تمنا

نقل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولات تعالی

چه باید رفت تا روم از سر لی — عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و فخر الحواری — امین مریم و کهف الفضا را

مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح و مریم — بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد و آستین و حامل بکر — بدست و آستین یاد و مجرا

ببیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و سلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل — ببوحنا و شماس و بحیرا

بتجنیس و بنیح و لیلة الفطر — بعید الهیکل و صوم العذارا

بپاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند اشیا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی — کز آمد میوه آتش روح معلا

بماهیت که انکلو و بنیبان — بنخل بر که خاک گشت برنا

بابک و زاری مولوزن از دیر — بجنبد آمن اسقف بر اعضا

که بهر دیدن بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه والا

ز خط استوا و خط محور — فلک تا صلیب آید مهیا

ز تثلیث کی چه سعد فلک است — بتربیع صلیب با دو پروا

سزد گر راهب اندر دیر هرقل — کند تسبیح زین ابیات غرا

این قطعه را رشید الدین وطواط در مدح خاقانی گفته

ای سپهر فضل را خورشید و ماه — وی سریر جاه را دستور شاه

افضل الدین بو الفضایل فخر فضل — فیلسوف دین پناه کفرکاه

این قصیده را در جواب قطعهٔ افضل الدین رشید فرموده

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا — که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا

فسرده کار ز اندهم چگونه بنوازم — فسرده کان نگاه دو دم صفا طلبا

درخت خرما از سموم ساخت مهلت — ولیکن از تو توان یافت آن خرما

هر الفرقت بپیکان خان دریست — گر ببیند که هم رساند ز جدا

اگر بگوشش من از هر دو سوی سبب — بمژده هر دو مگ خشم بخشمش عمدا

وگر مرا ندای رجمی رسید مژده — وگر بشارت آمد قسطنطوا رسید

بگوش هوش من آمد ندای حال هشت — نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی بنوبه الا

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحهٔ رضوان و نغمهٔ حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامهٔ مصری سیاه در توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز بربط و مزمار — طریق کاسه گر و راه ارغنون بوستا

صریر جلاجل و لحن چکاوک و ساری — نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی — گذارش دم قمری بپرده عنقا

مرا ازین همه مقصود است آن خوش‌تر | که از دیار عزیزی رسید سلام وفا
چنانکه دوش نبی رحمت کبوتر پیک | رسید نامهٔ صدر زمانم صبح صبا
درست گویی صدر زمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
از آن زمان که فرو خوانده‌ام آن کتاب کریم | همی سرایم یا ایها الملا کلا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید | دو نو بهار که زان عقل و طبع یافت نما
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج | بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا
شنو که عید کنم بر جهان بغیبت رشید | که نظم و نثرش عید نو است مرا
وگر بگوید کسیدی را دو هیچ بخشش | زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او | بیاض صبح و سواد دلم مراست بها
ز نظم و نثرش پیدا شد نقش خیره دو | بهم نماید پروین نقش و عجبا
عبارتش همچون آفتاب و طرفه‌تر آن | که نقش او پر پروین و آفتاب شده پیدا
برای رنج دل و عیش من که دارم ساخت | جوارشی ز نجیب مفرحی ز ثنا
معاجنش همه یاقوت و زر بود یعنی | مفرح از زر و یاقوت می‌برد سودا
ز بوتر از همی برد زنده هم همی سی زرد | هر آنکه نظر چو خورشید خواند آن خورا
بصد دقیقه ز آب در فتحه بخش ترم | بشیخ و چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا
طویله بخشش سی و یکی چو هر دو شت | نهادش بهار بهزار و یک اسما
سیال عمرم از رو مسیر بیخ بخز بدم | شش و دگر آتششم زده کوه بها
مگر که جانم از این جسم سال صرف شد آن | که بخت در کنف او چو به استقفا
که اوی خرج امل لغت بجاب سخن | ز هفت کشور جانم بهرو حفظ دعا

چو نو بجنبانم در خامهٔ سخن منکر | که سوخته شده‌ام از مرگ قند و آنگا
شکسته دل تو از این ساغر هم بنیم | که در میانه خارا کنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از علم تو | چو چشم مرد و هبر و آنهد فروغ و صفا
جهان بجزیره کشتی در کشتی رشید کمان | که در کشیده چو خم بود و درشتنده‌ها
از این قصیده منود ارساحری کنی انکس | تقاضیم تو است این قصیدهٔ غرا
بهر کسی سخن این دولت تمنا رشید | خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا
اگر ز خوبی هم این معجزه زند که هر است | و دشمنت بند کجست کنگ بهتر از گویا
گمان کند که بگیرانم از روان حجه | که چار مرغ خلیل اندر آرد و ز هوا
اگر چه مریم عیال منند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم السفها
که خود زبان بنالی بجنبکام حکیم | و هم جواب بود آنکه گه خموشی فیها
محققان سخن بر درخت میوه زرشد | دگر شوند سر و سر در خنک و انا

وله ایضا فی الموعظه و یمدح فیها النبی علیه السلام

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا | که عمر چون بها داد وشش شیر بها
چو گشت عافیتم خشه در کلو آورد | چو بوشش باز برد هم کلوی کام هوا
خرد پس لنگر عقل بر کوفت چو دوش | که در شب امل من رسیده شد پیدا
چهار سی شبه‌ام چرخ شد خیال عمر دو | چو روز بیانزده ساعت کامل بیضا
یسیح واپی راستی گرفت آن دل | که باز گونه زر دمی بود چون خطرت
ز مرغزار پلاست دل مر است خبر | که هم نسیج خبر داردم ز مزاج کیا

اندر نصیحت

هر الطبیب دل آمد نکونه کرده است / گزین سواد و بر ترس از حوادث بیوه وا
بتلخ و ترش رضا ده بجوان کیستی / که شیر تر خوری از شتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد / زبون چار زنان زبانی مکن دو لعبت
که پوست پاره آید بلاک دلبر آن / که مغز سکنها را زدید بار شود ها
هر آشنه شد وحدت زبار کام خرد / بشیب بتر دعوت همیکند که بیا
درین رصد که خاکی که خاک می خورد / نه کودکی نه متاع زخاک صحبت ترا
مدبست آز مو دل که بهر کش گذشت / زبام گنبد زر و زد کعبتان ما
بسوی نقص مکن جان که بهر گردی ک / کسی نبرد ز نخجیر مسجد اقصا
ببین که کوکب عمر خضر و ار گذشت / تو باز مانده چو موسی بتیه خود جا
پری نوبت چو بود و مهد خواجه سنو / از افسون عمر فاشست چشم رقوا
برفت روز و تو چون طفل می ... / نشاط طفل نماز دکرو د غدیر ا
چو عمر وادی دنیا بدو که گوش ... / بصد خریطه بندد ... ادنی المقصا
دو رنگی شب و روز بهر رو قلون / پر از غم عمر ترا میزند زنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه فش و روز یاسمین سیما
از غرق چشمه سیماب و قیر بنداری / که گرد چشمه حیوان و کوثری بحرا
جهان بخشی ماند در و سیاه و سپید / سپید ناشده در و سیاه و نامینا
بهر طناب هوس پیش از آنکه مات / چهار منح کمند زکیسه جنزا
بصورت شبی وز فلکی و آن فلک / نباد که سحری بر شکل مصاف قضا
قضای بو العجبی کیست نماید لعب / هفت مهره زرین و حقه مینا

تر ابحقه و مهره فریفته ایرا ک / چو حقه بیدل و متری چو مهره چیز ها
فریب گنبد نیلو فری مخور کاکنون / اجل چو گنبد گل بشکافدت عمدا
زخشکسال حوادث امید هیچ ... / که در تموز ندارد ولیل فریاد
چه جای راحت و هست و هر ترتیب / چه روز باشد و صید دست جو نکیا
مگر که در بحر خون خورد و کی قوت ... / ببین چه بشکه زو هیچ ... تلخ
ساز عیشی که نامرد پست طبع جهان / مخور که فسق که پیر کرده دست صحن سرا
زر و رنگار رفاهی برو نکار ... / که هر زمان زپی شش ماه میشود صهبا
چه خوش بوی که درون خشت ... / کجا روی که ز پیش آتش است و ...
خوشی طلب کنی ز خلق ساده دل مرد / که از زر کوه و بستان این کوه خوش ...
صلاح خویشتن ... زبی زبانی دان / که بی زبانی و نفع زبانه است آنجا
چو خوش خندی شی ... زبان خود ... / که تیغ زبان چو تر از دو بوی برد گرا
درین مقام کسی کو چو ... شد و زبان / چو ماه هیئت بریده زبان ...
خرد خطیب دولت و دماغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام
در و کام ... کن زبان که تیغ خطیب / بر ... عام و در ... ش ...
زبان بمهر کن و جز بگاه لا کمش / که در ولایت قالوا بلی و ...
دو اسپه برا ... ابراق ... / که در جهت عکفتی الا منزل الا
مگر معاملا لا آله الا الله / در هم حسبت ... رسول الله ...
زبان شکر درگاه مصطفی ... / که باد گیر سلیمان ... صبا
ثنای و مدح او ... فرو نیاید از ... / عروس ... شکفت ...

سپیده دمی از دل مصطفی است که عرش فرش / سیاه گشت چو پیرانه سر سر دنیا
فلک بانگی و دین از برین مرکز / ز زینت به سر گهواره بامداد و دنیا
دوش نزهت گشای مجاهد نیز و نج / دلش خلیفه کتاب معلم اسپها
به پیش کاتب وحیش دوات و دو رخ / بفرق عاجبه نیش نثار با جوزا
هزار فصل بیش چنیده و اجمال / هزار فصل ربیعش چو نخل بطحا و ارنجا
زبان دو آن دانش کنفی که بگو / میان خشم چو خضر است ماسپ کویا
دو شاخ گیسوی او چون معراج چارگو / نهد عجب که اثر کرد و چشم ظفرمی
ز باد گیسوی او نرگسش بهار کم است / که آب و گل را آبستنی ده بدو زنها
غرور و مهر و سپهر و جهان تخیل است از که / نداشت از غم است با این آن پروا
ازین جنیف کلو خند کزید خندر / وزین اباهی کلو گیرا که گزید ما
چهار یارش تاج اصفیا شدند / نداشت ساعد دین یاره و آستین بیان
آنکه ز دول خاقانی آگهی کو درد / خزینه غم عشق است و در مهر رضا
ازان شراب که نامش مفرح کرده است / برحمت این جگر گرم را بهار زدا
3 ز مهر چو زیب جهانست مرکز اهل جهان / مرا چو صفر تهی دار وچون الف تنها
4 قوت من همه از نیاز در است / که عاقبا و فنا شد تو قضیت لنا
مرا از آفت هستی زیاد و بازرهان / که بر زبانی من زنگ بسته اند کوا
5 خلاص ده بنجم را از غارت گرمی / که مولعند بنقش بادو قلب بیا
چو کاسه باز کشاده دهان بخوج الکلب / چو کوزه قیس نهاده شکم از استسقا
اگر خسیسی من کرد انسرت زدوا / که از زمین کثیف است وز سمای سها

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید / نشسته باد زمین و سما به پا دوها
ور او براحت و من در مشقتم چه عجب / که هم زمین آسوده هست زانک دوا
سخن بهیت که ماند زما و زنکرت / که باید کار رسم اسما نکوتر از اسما

القافیه فی نعت الرسول صلی الله علیه

1 سر زهی تیر ترا ابر گشت تاج رضا / تو سر بجیب موسی درکشیده و تیغ حطا
بران سیر بر سر پیران تاج رسید / تو تاج برنهی ار سر فرو نهی عمدا
سر ببیت قیمت این تاج اگر سر ندارد / بمن بر بر چنین تاج سر بپا ر بها
ترا چو شمع ز تن سرزنان سری دمید / سری که در دو سرآرد و بر پدیت دوا
مگر که نام سری بر چنین سری ننهی / که گنبد هوس است این دخمه سودا
سری و گر بکف آور که در طریقت عشق / سزا است این سر پیکان که شکسته سار
چرا چو لاله شکفته سر نگنده ای / که آسمان سر فلکه کیت با رجا
یتیم وار درین تیم رضا بغیت دولت / برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار گرد و دو وحدت / چو چشم دوست که بیمارست عین شفا
گر کشتی برای عیادت دل تو / قدم منه صفت نزل الله ازنالا
بر آستانه وحدت یتیم و خوش مثل / بیا کلکا جنت عقیم به حور ا
مقام هر چه فنی بطلب گرنقش قرار / دو یک شمار و اگر چه دو بینش عدا
ترا میان سپهران یک سپه کلاه ای / ز خون حلق تو خاکی گشته لعل قبا
ترا مقام صورت کاه دهد انقضای / ترا ملیله زریچ جبابر و صفرا
بترک جاه مقام ظرافت در ویشی / بخوان شاه مظفر لطفه مسکبا

میان خاک که چه بازی سفالگون دکان | سرای خاک که بخاک بیا ز مرد آب
زر نهاد و تو چون پاک شد بود خاک | با طوق و تاج شود چون تو گشته جدا
زری گر گوی که بیابان حسن بیل شود | رکیب پای شیاطین مکن که زینت هزار
سواد ظلمت اینک ببین مقام خرد | جهاد کم برت آنکه به رسم صف تو
چو گل مباش که هم لوبت رنگین نیازی | چو لاله اول بار بی لوبت سپید دن آ
بدست همت طغرای بی‌نیازی ده | که مرد و کوی هم دو زری چو دو سر بی طبع را
ره هوا مگر ای غافل این اهل | رفو گری شواکی و چشم نابینا
ترا که رشته جان هم گسسته هر دو | سخای خطا امان از چه چکنی فرد
ترا امان اجل که اسپ جنگی را | برو ز معرکه برستوان انجمن را
ترا ز کشتی همت بکف شود فلکت | بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد مرشد داده به جنت | چو دو اسپ آدم معرفت کرده بغدا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است | که از سرود و کرد هست سوز شوق دعا
بهیج بود و دور وزره چه شوی به رنگ | که به ده حال محالست و مهر کار قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چی آخرت اجل | چه چند ساده چه پرچم چو خار جست نوا
به بند د هر چه مانی اسیر تا به سے | که طوطی از پی این هر که شد ز بند رها
به خواب شده دو چشم شیب سوز تعبیر | چو لاله بسته کلونی بر سلیمان قضا
نجسته قدر سیاهات کجا کنی حاصل | نگفته لب بالجمله چون کنی سدا
دمید در شب تو خنده زمان سپیده صبح | پس از تو خفتن صحاب کهف هست ا
مسافران سحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی انبیت خفته عنا

میان دو دنیا ما مگر ان مجنب ازلی | عرابیان ز تو هم سر بند و هر کجا
بخواب ایم چون سیم و زر همی فنی | ببین که زر همه بر نجاست و سیم جلا
تراکه از دو عالمت مستی و هستی | خمار خواب ترا صورت شکند صدا
غلام آب رزانی مده دری آب ازان | رفیق صاف حقیقی ز العیف صفا
بکار آبی دو دین دل تخت کوبان | که کار آب شمار تو آب کار شما
بهیچ چیز که آن کیمیای دولت هست | ز همنشینی صهبا مباش دست مبا
خرد به جام تو تن در نشاط خوش | که دیو جلوه کند بر تو و پری در دا
برو بخشت طهارت کن ز جام الهام | که کس حیث بگذارند در خرابات ا
مجرد ای در بین او تا ز حق شنوی | الی عبدی ایخب از دل کن ایخا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان حق | که هست قاعده این پنج نوبت لا
زده حواس برون شو بگوی شش صفات | که هست حاصل این شش جهت باغ
دگر ز عارضه معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند شفا
بیک شهادت بر بسته مهر و احمد یش | که پا میرود سرون ای دست در سرای حجی
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر | که خاص تر بن او با قصد ودیع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آر و نطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما
بهینه صورت او بود و انبیا همه | بهینه معنی او بود و اصفیا همه
اگر ز بعد همه در وجود خویش آورد | قدم آن حضرت و بر کمال وصف کو
نه سوره از پی ابجد همیشود هر قوم | ز معنی از پی اسما همیشود مبدا
نه ز روح را پس ترکیب صورت نزول | ز شمس از پس صبح کار و ضیا

نه سبزه برده مدار از خاک که ز انگشت سوسن — نه غوره کرده مدار از تاک که ز انگشت صهبا

که ولادتش پر وح خوانده سوره — سپاره بست ستاره و سماء کرده سما

بکوفت کوکب اقبال بکوکب اجرام — ببست قبه زرلفت قبه مینا

چو نقل کرد ز درویش ساز ملکوت — برای عرش نشستن عرش تخت که کرده علیا

دریده جوز احیب به برده پرده عقیق — گذاشت مهر و دراج و فلک صبح لیا

میان کف بحر کفش چه موج زدی — حباب بار ندی خنک گنبد خضرا

سرو که چون کف او شکر و نشره — روان جام تطرطی کند بساط تخا

ز بوی خلق خش حبل الورید یافت حیات — ز بوی نطقش حبل المتین گرفت بها

ز بارگاه محمد اتی تلف غیب — بر من سید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخور خذلان بست خاقانی — که در ریاض محمد چریده گشت غنا

هر آد ببخشاد درگو گریزم از اخلاص — گریزن جو ازین جنسیان بی خلاص مرا

هر آن تو بخشش که از ما و من ظلم گرفت — بر آر تیغ عنایت ز نیر کنج ارونه

کلید رحمت آخر عطا فرست خیان — که گنج معرفت دل هم آخر ده عطا

که تو بی که به درهم بکاه و برگی برگ — با پل و میت چیست پس پیدا

به چو در صفه جود که نیز بسیج — کجا رسید بجواری جواری و جلوا

هر از خط شرد این به دو فن کن مکان — که ز فضا البیت در وصف هزار بحر

هر اکنف کهن است الغیاث از بن وطن — هر اهتر ستر ست الغیاث این ششا

بر مهمان بشوم در شوم چو خاک مهین — عمر کنا نخورم و رخورم مکوه کیا

از این گروه که پرکار در ... — دلم چو نقطه خونست در خط دنیا

گرده شرشان سر ساه چشمشان عجب — ز سام ... جان که وتر ز رخفا

هر دو با طل محتاج جاه خود شمرند — بحق حق که جز از حق مرا است استغنا

در صفت خویش فرماید

1 جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا — باز پرس از خط بغداد و فلک سر مرا

باج که دیدم مه طیار در آر تشنگی — عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت کاو ان در مصطبه بود هرام — هم بر آن منزل بردا شت فرود آر مرا

سفر کعبه بجد برآوردم و رفت — سفر کوی مغانست دگر بار مرا

پیش من لاف ز شونیز به شونیز مران — دست من گیر بخانه خمار مرا

گو نیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال — انچنین مشکن من تعبیه در بار مرا

2 من در کعبه دم کعبه مرا در بگذاشت — چون شد انهم زده و این در فرید بار مرا

شکوه دیده که من دشده کعبه شدم — گرد لا به که زمین بگذرد و گذار مرا

شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند — که سگان در دیر ند جنبیده در مرا

و هین کعبه گرفتم دم من نگرفت — در کمیرد چو پنجه و دم گرد در مرا

سوخته سپید منم رنگ زد ای خیام — ساقی میکده ... در معتاد مرا

حجر الاسود نقد همه کار احک است — کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا

زین چنین خال تبان بس حجر الاسود من — زمزم آن است خم کعبه دمخار مرا

خانقه جای تو و خانه می جای من است — پیر سجاده ترا داده و زنار مرا

بار یا دین بشتقم تیر و دو زن صدق — بر نهاده سم زنار من از نار مرا

لاله می‌خورد که از پوست برون تاخت غم — لاله خوردم که از پوست برون آرد مرا

می خوری گر که دهی طاعت صدره دگی — اندکی ده به از طاعت بسیار مرا

نیست در زهد ریایی به چنین نیکنام — و مذهب فسق تو بازیست بجز دار مرا

اندر آن شیوه که مستی تو ترا یار نیست — دا اندرین گوشه نیم نیست کسی یار مرا

گل وصل تو ندارم من گلگون قدحی — می خورم تا زگل تو خورده دم خار مرا

می خورم می که مرا او دیرین یافت درست — نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر و تیغ دهی کاشکی — دست در گردن تیغ تو حلی ده مرا

از تو منت نپذیرم که فلک داده تیغ — تخت زرین نهی اندر صف حشر مرا

خنجی دارم اگر بر نظم چو چراغ — بفشانی گوهرش و آنگه کشی ز آزار مرا

کس عیار و چنپادی کفتی کس سر — خون بریزید به خنجر چو نخوار مرا

ور پی آنکه ز سر تو خبر دارم شوم — کس فرستاده پسر اندر عیار مرا

تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من — تو همی گوش کن که تو نیاید به لب آزار مرا

تو نکوتر کشتی ایرا که چو سنگ دست رسی — خیز و بر بام آکر از دستی اغیار مرا

کافر و دست همی خواست خاقانی را — کس نبیاد چو تو مونس و هشیار مرا

فی مدح امام ناصرالدین باکویی فرماید

عشق بنشسته به پای بر بساط کبریا — بر در دولت تخت هستی یار از ما

ما و شمار آنقدر تیح دی در حوزت — ز آنکه نگنجد در دو جهت و شما

چرخ در این کوی چیست حلقه در کاه ما — عقل در این خطه کیست شحنه راه فنا

بر سر این سبز کارگاه ساده دل — برده ای دل از فلک گوشه می نوا

دیده خط مرمرو نمار که آنکه حسین — جوشن صورت بدر معسکر کهنک آ

هست بعیار عشق گوهر تو کم عیار — هست بیاز او دل یوسف کم بها

از سوی درگاه او بست خطر و هم چنان — مهر شهنشاه و دار سیم صفت و صفا

در صف مردان چه یار قوت معنی انگ — در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا

گیرم چون گل نساخت خونین لباس — کم ز بنفشه مباش در خنده پلی و طا

خیز که استاده اند مرد انزل — بر سر راهی که نیست تا به درش منتها

مرکب همت بتاز گیره و سپر دو جهان — زین سو طاق فلک تا بخطر مستوا

اول منزل کجین رضیوی پیل عدم — پس متابت کند زانسوی مصر بقا

هر دو چشم ساز بغل پی صنوبر آن — وانه دل کن نثار بر سر صحنا شا

در کف شعر من سوختگان خام و شیش — بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رنگ و رای چون فلک و نجاد — هر یکی از قرب قدس چون ملک و پادشا

خادم این جمع دار آب دو دست جهان — قبه ازرق شعار خسرو زرین عطا

صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم — گنج روان برو دلق مار نهان در عصا

گرد به دیوان او چرخ و زمین لقب — پر ز چشم نهاد زشت شب انگه لقا

از که عهد الست چیره زبان در بی — پیش در لا آمده بسته میان سوال

گرد در مسکام حلی حال چو چرخ حاک — داده به توقیع نثار بعند دو عالم غطا

رسته دو مرغ فلک مده و شست حشم — سر ابج این او غل با زبی آز او غا

بهر فرید و تن از کرده و رخصت علم — در صف فغفور آز کرده همت غزا

باز شده افشان بر دوم سلطان عشق
رو بنهم صد رخ روی بر در صد جهان
جاودان هیم چو پیشه بر هیم و بر
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول

گوید خاقانیا خاک تو هم مرحبا
رو بصفت باز کرده وصف صبح نما
مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
گر مدد دین او دست ظفر چشم خدا

داد هر روزگار رو ملش درست خطا
با که تو هم شود نا شل از این قضا

در سرم افکند چرخ برگ سپاه غم ان
محنت چو خون و گوشت با تم احتیاط
بر شوانم گرفت به وگاه ضعف
گر ز غم صد یکی شرح دهم مشکوه
پای نهم در عدم بو که بدست آورم
اینهمه زحمت که هست دوده رخ چشم محنت

بر لبم آورده جان ما که گذارم غنا
تا نشود جان تن از آن نتوان شد ز ما
گرچه بصورت یکیست وی من کجا
آه و بد با نحم کوه بجای صدا
تمنعتی تا گشند در دو دلم را دوا
هیچ نکو عهد نیست تا شود او تو تا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
ما و دلی بی نیاز عشق تو کعبه ما

صد لطف از کرد کار روز ازل تو گشتن
بر در ایوان تو تب پای شکسته خزد
از رخ تو کس ندید هیچ نشانی تمام
ای تو ز ما بی خبر ما بتمنای تو
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب

صد ستم از روزگار روز دل تو کجا
بر سر میدان تو تب دست کشید هوا
وز قره تو نکرد هیچ خدنگی خطا
بسکه بپیموده هم عالم خوف و رجا
که بنظر کشیم خشم رقیب ترا

لعل تو ظرف زرست بکر آفتاب
صبح امید منی طاب علیک الصبوح
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم
هیچ نکرده گناه تا کی باشم نکوی
چشم نزد گان آب کسی رو شست
خود بجهور سکی بگردد بجنس
این چو مکس سکند خوان سخن عجب
من شده چون عنکبوت در پی بند در
یا رب خاقانیت بانگ چه سبل
هم نتواند چنین بسم بود از قدر صدر
صدر بر هیم نام را اسلیمان جلال
یا قند اخلاق تو عالم فر توت فر
موی شگافم تنیر موی شکستم عزم
نافه آهو شدست تا ز نفس زمین صبا
طلق وانست آب بی عمل امتحان
شاخ شکوفه فشان بر شکوفه شد سند
ذوق گل اقلیمکر دشت شوق کنک
برقد لاله قرد دخت قبا های رس
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو

وصل تو مهر محبت در دو من اثر دها
گرچه پیش شبهای هجر طال علی البلا
بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
خسته مرا خاطر شکسته مرا
کاب نی پس بخورد و صفت آسیا
خود بوجود خری چشند نیابد و با
وانچه چرخ میر و کشته دین انما
بانگ کشیده چو سار در پی آن جا بجا
خانه و کاشانه ات را چو سبا
در دو در انحطاط رخ نور انتها
خواجه بوسه سخن تهر جمه سخا
برده ز انصاف تو فصل بهار اتفاق
لیک کنم جمی در حرم معتدل
عقده و دیگر شدست ملکه باغ از هوا
زر خلاص است خاک بی از کیمیا
مرغ نفس بال و بر بخت تن از قضا
زرین شیر از ده زده مرد بتی چو جدا
خشک تغیلی نهاده بر سر چمن قبا
گفت دل بلبل است بر کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین علی مفتخر اولیا
عازر ثانی بسم یافته از وی حیات — عیسی ثالث ولیست داده تنم را شفا
آستر نطع اوست قبله که آسمان — مقطع حج اوست قبله که مصطفا
گرد و شود قبله‌مان بس عجبی نیست زانکه — او بشماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین‌های — تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را دریده قافیه من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم — رود رباب منست رود و بال بلا
بهر خوش حق ترا آماده کوشش وقا — ساختم از جان پاک منبر و دوده صلا
هست طریق غریب اینکه بسی آورده‌ام — اهل سخن اشنو گفتهٔ من مستوا
خصم نکرد و نزد هم سخن من از آنک — همدم من بلبل گشت بو العجب از کندها
گر ز درت خاتم جان به تو حاضر است — مهر چو آمد بکف مار بکف کو بیا
بر محک عقلم پس فرزن بهر آنک — رو شد و عالم قلب همه نخسته بها
نقش کار من ببین خاصه که دانسته — ستر لمن شمعوا خبره من آن ترا
نامدیت تا زبود من هیچ اثر جز سخن — نیستم از نقش تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خسرو زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر به اندیشهٔ تو خاصه شبستان تو — مرجع خسف عظیم منبع هر کیمیا

الحرف الباء المفرده

این قصیده را منطق الطیر خوانند در مطلع اول صفت صبح و کعبه کند و در مطلع دویم صفت بهار و مناظرهٔ طیور و تخلص بسید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

1 زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب | خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر | شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فروکوفت مرغ مرغ طرب گشت دل | بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه | ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود | نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش | از رخ صبح چون عرب نیزه کشیده نقاب
بر کتف آسمان برد ردای زر است | کرده چو احرامیان در کعبه آب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت | ز آخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه‌باز | چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکف است از سکون | خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف‌کنان آسمان | آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست | شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به بل | عود ز خاک از نبات گشت مهلهل ثیاب

روز خوش شب نورده پیر فراز | شب چو چراغی به روز کاسته هم تاب
دُردیِ مطبوخ بین بر سر سبزه سبیل | شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته | بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان خلعت نو خواست باغ | مجلسش نو ساز برد ابر نسیم ندناب
داد بهر یک چمن خلعتی از زر و سرخ | خلعهٔ نیلوفرش صبح ز نرگس اهاب
اول مجلس بیاخت شمع گل اندر فروخت | نرگس با طشت شمع گرد مجلس شتاب
ژاله بران قوم ریخت روغن طلق از هوا | تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
هر سوی از جوی باغ رقعهٔ شطرنج بود | بیدق زرین نمود غنچهٔ زرد بی‌غراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار | سوسن یوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید | لعبت‌باز آسمان بر رخ بن فانوس شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمده | شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل | ساز دو از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
بلبل گفتش که گل به ز شکوفه است از آنک | شاخ جنیبت گشت گل شه والا جناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به | کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ | لاله از او به که کرد دست به دست انقلاب
صلصل گفتا به اصل لاله دو رنگ است از او | سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب
طوطی گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه | فاتحهٔ مصحف باغ اوست که فتح الباب
تیهو گفتا سمن به بود از سبزه کو | بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک او افسر افراسیاب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند / کوست خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب
صاحب سرّان همه بانگ بر ایشان زدند / کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
فاخته گفت آه من کلّهٔ خضر البرخت / حاجب این بارگه ورنه نبودم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در جلوه‌جای / فاخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب
هاتف غیب این سخن چون سوی عنقا رساند / آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب
بلبل کرد پیش سجود گفت که نعم الصبوح / خود بجوی باز داد صبّحک الله جواب
قمری کرد پیش ندا کای شده از عدل تو / دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب
ای که ز انصاف تو صورت منقار کبک / سیرت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده‌ایم درد سر از چه بهار / درد سر روزگار برد ز بوی گلاب
وان که دو سه بر رسید موکب فصل ربیع / دهر خرف باز یافت حالت فصل شباب
خیل ریاحین بسی است ما بکه شادی کنیم / زین همه شاهی گزین کیست بر تو صواب
عنقا بر کرد سر گفت ازین طایفه / دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نورستگان بچه خورند پاک / خورده گه از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر / کو عرق مصطفی است این همه از خاک و آب
هادی مهدی غلام امّی صادق کلام / خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا / کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ / شحنهٔ سلاطین نکال کرده گردان کباب
جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة / او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
عطسهٔ او دست عطسهٔ آدم مسیح / اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بوده باب

گشته زمین چون عروس چرخ چو کیمخت سبز / تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذرّهٔ خاک درش کار دو صد دُر کند / رانده بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از بیم او بربط ناهید را / بند ز پهلو برفت رفت بریشم ز تاب
بهر پلنگان دین کرده سراب از محیط / بهر نهنگان کین کرده محیط از سراب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم / وز فزع هر نهنگ حوت فلک بخت خواب
از پی ماه او صف ملائک رسید / آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در غلش پیر چرخ نیزه کشیده چو نخل / غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر / چون تن سوزن بقهر کرده خراب و تباب
حامل وحی آمده گاه یوم الظفر / ای ملکان الغزاة ای ثقلین انتهاب
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی / زان ز حقش بی‌حساب هست عطای حساب
کی شکند هیچ قدر سخنش پیش غمر / کی فکند جوهری دانهٔ دُر در خلاب
یارب ازین چیرگان باز رهانش که هست / شر دوان شر البلاد و ضمان شر الدواب
زین گره ناحفاظ حافظ خاقانش تو باش / کز تو دعای غریب زود شود مستجاب

جبهت زرّین نمود طرّهٔ صبح از نقاب / عطسهٔ شب گشت صبح خنده زد جرم آفتاب
غمزهٔ اختر بدید خندهٔ رخسار صبح / سر بکشید پشت گریهٔ چشم سحاب
تیغ چو پشت پلنگ کرد هوا را صبح / ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهر برافروخت صبح زهره برانداخت شب / پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فلک پوش را ابره ز زرد و قبا / برد کلاه زرش قندز شب را نقاب

مانده بسالار صبح زال که فکند / از پی جلاب خاص ریخت ژاله گلاب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک جگر / اشک به پسته قدح شمع کشیده شراب

صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح / جرعه شده خاکبوس خاک ز جرعه خراب

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام / ریزش صبح او فتاد و دانه دلها بتاب

چرخ ز انجم بصبح ساخته نارنج زر / از پی دست ملک مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو عیسی سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب / کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در بر من آمد چو چنگ کیسه در پاشکن / مست شده از دست صبح دست بچون طناب

وا دلبش چون نمک بوی بنفشه بصبح / بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی اگر از الم جست و اگه عذاب

صبحدم آب حیات خورده ام از جام جم / عقل بران آب و جاه صرف بکنار چاه و آب

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام / وز دو لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب

یافت درستی که من توبه بخواهم شکست / کرده چو صبح بخت روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون / خجلی برانداخت صبح چهره بر و خفت خواب

گفتمش ای صبح دل سنگدل کارم ببر / زود تو سر اینک زدن سنگ زن بر رباب

من نکنم کار آب کو ببر و آبکار / صبح خرد چون دمید باد شود کار آب

من بنوای رود و سیر تشنه دوزخ نام / دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سحاب

نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد / کاف تغابن بجست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانیست ای صبح وصال / منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای خسرو میقات شناس / ره رو صبح نفس ره بر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر بر در من آمد شتاب / کرد باواز نرم صبحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین / همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب

پیک جهان رو چو صبح پیر جوان شوش چو صبح / یافته پیرانه سر رونق فصل الشباب

علم جهل صبح را حکمتی آراسته / روح مثاله نویس لوح خلیفه کتاب

نکهت خویش ز عشق مشک فشان از صباح / شیبت گویش بصبح برف نمای از خضاب

دید مرا مست صبح باو دلم از هر دو کون / عشق نبسته کرو فقر کشیده جناب

زاینه سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را بصبح کرده خراب و یباب

گفت دمیدست صبح مشتین خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح / کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر من مرغ وار جست به پرواز عقل / یافته بر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را / تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراق و طراز کز پی توقیع او / کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب / کرد برهسنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از هیبتش حوت بیفکند تاب

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز / بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون بهار از قلم صبح و شام / راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح / ساخته گوی انگله دانه در خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از قوس قزح / کافرینشان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه به کلک و کوش / پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتساب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز شب / شیروی از رستم است تهمت خواب زال از ...

صبح ظفر تیغ اوست حور روش در روضه / روضه دوزخ از حور زبانی عقاب

مشرق دین رای اوست صبح هدی را ضیا / خانهٔ دین را بهشت گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه / هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم / تا جگر آب راسته به بیست از تراب

گر بدر صبح حشر شد سواد فلک / ناخنی از سند شب شکند از هیچ باب

صبح دلش تا دمید عالم جانی بجنبت / جبهه بجوید همای پشه بگیرد عقاب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش / بر گردغنین مخوان قصه دعد و رباب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه رتبت پر زر رنگین ز صبح / جیب جلال رتبت کوی زر از آفتاب

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا / صبح نکردی عمود دشنه نبستی طناب

چرخ بدوزد چو تیر صبح ببوزد چو مهر / تیر تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

با شب تو گشت صبح صبح تو عید لقا / جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عید تو چون صبح رتبت نایب سلطان مهر / وین عرب تازه کرد در عجم احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان / آب کند دانه مضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو / گاه درخشش جهان گاه ببخشش مذاب

دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا ز زبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد / دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

سحر خاقانیست مدح تو تا در جهان / صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست رونق گویندگان / چون دم مرغان صبح نیز دم شیران غاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار / مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بنود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز تقاضای تو باد هفته یوم الحساب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند / باد با آمین خضر دعوتشان مستجاب

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب
کزین رواق طنینی که میرود دریاب

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو / در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روحانیست / وران صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور بخشم اجل رضی الدین / قضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب

علی ولی که بملک یزیدیان قلمش / همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب

فلک به پیش جناب وزیر هارون رای / نطاق بسته بهارونی اند اینت عجاب

ستاره بین که فلک را جلاجل کرامت / که بر کمرگه هارون جلاجل است صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم / خهی بکلک زحل سیر چو مشتری وهاب

زکوة دست تو تفسیر سورة الانفال / سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تجملی دو
دو قبله اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب
بجان عاقلهٔ کاینات یعنی تو
که کاینات قشورند و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند
که این ندای قد افلح شنید وان قد خاب
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
به تهمت قلب من ارزن و سلب من الحجاب
بصدر شاه رسانند حاسدان که فلان
گذشت طاعت این پادشاه و رق رقاب
خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزور آمد و خاین چو سکهٔ قلاب
میان تهی و سر و بن نکبت از همه روی
چو شکل خاتم و چون جرم موم از همه باب
بعزّ عزّ مهین و بحق حق مبین
بجان جان پیمبر بسته سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن
بمهر طالع وحی از مطالع الاعراب
بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بمبدء الملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم و اخرین تحویل
بافتاب هویت بچارم اصطرلاب
بحق آنکه دهد بچگان بستان را
سفید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
ز میغها که سیاه تر ز تخم پرهن است
چو تخم پرهن اندرون سپید لعاب
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر
چو سازد آتش و قاروره ز آسمان و شهاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز
کشنده ناخن روز از خضای صبح خضاب
بناف قبلهٔ عالم بصلب قایم کوی
به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
که سنگ کعبه و حلقه است و پستان و حجاب
بسر عطسهٔ آدم بسنت الحمد
بهیکلش که ید الله سرشت از آب و گل

بیک

بیک قیام و چهار رحل و چهل صباح که هست
ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب
بجمع نو الشه و خمسه سال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
به بهترین خلف اربعین صباح پدر
بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
ببزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص
بسی ستارهٔ پاکش گذشته بر جلاب
بتاب یکسر ناخن قواره مه را
دو شاخ چون سر ناخن فرا نمود سحاب
بسوز مجمر دین بلال سوخته عود
بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب
بیار محرم غار و بمهر صاحب دلق
به برگشته بغوغا شیر شرزهٔ غاب
به بوتراب که شد بهشت و قنبر اوست
فدای کعب رکابش کواعب اتراب
به هفت نوبهٔ چرخ و به پنج نوبهٔ فرض
بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن
بحق عافیت غم بیکران غم ارباب
بهفت مردان ز کوه جودی و لبنان
هم از غشیهٔ خرقت و کبری بابا
بعنکبوت و کبوتر که پیش پرش شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد
به پشه که غزا کرد و یافت گنج ثواب
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان
بگوسفندی کو را خلیل بود قصاب
بگنبد فلک الشرق کانماش نوشت
بسکهٔ رخ خورشید پر ز زر مذاب
بسکه و بطراز ثنای او که بر آن
خدا بو اعظم و دهقان اکبر است القاب
که بعد طاعت و قرآن و سجده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب
نبردم و نبرم جز بنام شاه سجود
نکردم و نکنم جز بصدر خواجه مآب
وگر ز سکهٔ طاعت گذشته ام جانم
چو سکه باد و کنون زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه‌ام همه روی   اگر که نقش کجم هست نیست جای عتاب
که موم و زر بنگرش به نقش راستی یابند   ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب
چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفکن   که دست مال توام پای بند دست قصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام   نه‌ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم   ز من چو آینهٔ زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط   که منصفی قسم تو شنو بفضل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت   بیک قب و دو فرع و سه نوع و چار سباب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی   درم خرید دو خاتون خیره که سنجاب
بهشت باب بهشت اندرین سه غرفه تمیز   بهفت حجرهٔ نور اندرین و حجرهٔ خواب
برشته زر خورشید نور بافنده   که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب
بحجره‌شان مرا نفس حجر کرده سواد   به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرد قراب
بکوه برق شتابه به سنگ پاره لعل   بحجر ماه بشیشه ز نور بچه باب
به پری و بفرشته بحور عین و وحوش   بادمی و بمرغ و بماهی و بدواب
بدان نفس که برافرازد این یتیم علم   بدان زمان که براندازد این عروس نقاب
بتاب آینهٔ دل درین سیاه غلاف   بآب آینهٔ جان درین کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که درو   خلاص جان خواص است ازین خراس خراب
به تیر ناوکی ارشتاه ناوکیان   که چار بالش سلطان دهد بیک پرتاب
بانک چون نمک من که بر سر آبه غم   تنم زنکال و دلم آتش است و سینه کباب
بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو   بفضل تو که توئی تائب از شرور و شراب

که بر من از فلک اصل خطها رفته است   که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب
برو که روز از شمس کورتست چنم   نبات نعش فلک را بدیده سوی عقاب
همای کش ترازین کرگس چه جیفه نهاد   ندیده‌ام که زغنها کشته طعمهٔ عقاب
بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب است   نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب
ز بند شاه ندارم گله معاذ الله   اگر چه آب و مه من ببرد ازمه آب
سیاه خانه و میدان سرخ بردن من   حریف رضوان بود و حدائق اعناب
ولی بجوشم ازین خام جوش سنگ دلست   قراطغان بشه و شین کرد طغان ضراب
که گفته بود فلان میگریزد از پی آنکه   که شاه بشنود و باز دارد م بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا اران   کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران   بروم یا بحبشستان بهند یا بسقلاب

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود
چو طفل کو سوی مادر گریزد از رباب

بمهر مام و دبستان و ذوقهٔ خرما   بجان بابی دبستان و تحفهٔ ادب
بعید بشره و آدینه و نماز دگر   بحق مهر زنان و سر خلیفه کتاب
بعرعره و بسباق و بکعب سر ما مک   بحجره و چابک و چوگان و گوی و طبطاب
بسنجهای بطا از زنان خورده در دامن   بشیشهای بلور از خیو بشکل حباب
بکله و بسفال و ترازو نارنج   بجفت و طاق الویه حبابه سجناب
بشتگاه و بکشتی که دیه بحیدن   فراز آب و لب جوی و جمله چون لبلاب
بسر بزرگی جداان من که بودیشان   دراز گوش ندیم و دراز دم بواب

بیاد فیتق برهیم وعلیه عثمان | به دبه علی هوش گیر وقت ذباب
برفته جدو ماشوره و کلاوه و چرخ | بباب گیر و بشوب و بیخ کوب طناب
ببوج پای بیاجاه قرقره بکره | بنابزه بگو که بت رو بود ثیاب

باره بدرد مشعب و کمانه و متق
بخط مهره گردون به پرده دولاب

به رند رنده او همچو جعد زنگی تیز | بنوک تیشه او همچو بوق رومی تاب
بدوستان دغل زنگ من که پیرازم | بعهد ماضی از اسلاف وحال از اعقاب
فلک براه برانت میان ما رانده است | زبوم ینفخ فی الصور تا فلان باب
بدنبه پس بوسعد طفل از تو شهر | بخنده زلب بو نجم رو به از شهاب
به پیلهای عقاقیر سیر بو لکارس | بهیلهای بو اسیر سیر بو انتخاب
بطبل نامه ستقیان بخور دجراد | بنای روده قولنجان به پیک ذباب
بکار پاره زنگی بیاد هرزه درد | ببانگ زنگل نیاتش کم کم لعاب
برشته تیس و به طبق پیش غنجه کاو | بجرس رقص بر آتش به بوزینه لعاب
بسیر کو به رازی بدست جید رند | بگو بپاره پلی بخون جعفر باب
بروی زال دلبر خاب بپنه و ابره | بهیز وحشی این زال گشته سرخاب
بغلمت طبقات حبس زنان سرای | بانجینه و مازو بکند رو بکلاب
بزلف معتری مصروع ومؤذن لیطام | بسرمه سار ه موذن بطیب تور طناب
برود سفره پشت ازقش رش اعما | بسیم کار میان زان زحبلش عماب
بشرط مپنی شش و شرب بابا هس | ببستگی و به باد ام و بسته و عتاب

بیاد دانع

بیاد طرز و دور سهم گرکس تیزان | بریش فرعون از نظم لولی خوشاب
بشرط مپنی تمس و شرب بابا هس | بمصطکی و بیاد ام و پسته و عتاب
بحیض خند بروت پزد و سبلت شتر | بتیز عقیه و ریش مشیمه کذاب
بریجی مشتنع باجقی کسیال | برو زکوری صیاح و شب وی حباب
بعمرو عاص که عمرش سه باره کرد جهان | بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت شتاب
بگرزی کف نقطو سر زنی شیر و | تخک تبه لونان و شقیقه ز تراب
بجان انگه چو هیسیم در بر سرد ار | نشست زیر وجود انه سیگ بیب تباب
بیوش زیر و گر به خیانت کن | که این همه بحکمت و آن نیک ناب
بیو الحسین که سر بخاکند چو بحوم | باین عرس کی دم لا بها کند چو کلاب
بناب هوش گرد سر فکنده و ام چون جنگ | بچنگ گربه گرد دست بر برم چو رباب
بسام ابرص و حرباد خنفسا و جعل | بحیله کاه و نباوس سراج و خلاب
گزین نشین احسان و عدل گر بزم | وگرچه خانگه عزم شو خراب و یباب
طریق غزل رها کن بجان شاه جهان | که من که نخستی نیستم هیچ ابواب
زمین که تکمیلی سوی کند نامور خواست | بنام قبله شاه جهان اولوالالباب
از این قصیده که گفتم سخن ز اوج جهان | بحیز تند جواز منطق الطیور ز باب
زمین که تیسه احسان ثابت و عشی | خنی تخیه جهان دو ایل و عتاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقای و شاه جهان باد تا به سایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلاد و ناسد
ملک سرانیه آمین کنند که بخشش ا | وعوت قد سمع الله وعود حاب

بیاد طرز و دار سهم گرکس

وحاشش کشم واگرنه نباید بخشیدن | الیداد چو برخوانده ام والیه مآب

الضیاء رحمة الله علیه

سر لعلم و رنه و یار را این طلب | بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سپهر عالم شو و همجنس بدی | در بن دریا شو و مرجان طلب
مایه خان چه نهی در میان | جان ببین آنجی نه و مهمان طلب
روی زمین چون خیل شیاطین گرفت | شمع بیفروز و سلیمان طلب
ایدل خاقانی مجروح خیز | اهل محبت آور و درمان طلب
ز هر سر گوشش کن دل چو خضر | پس برو و چشمه حیوان طلب
خطه شروان نشود خیروان | خیر برون از خطه شروان طلب
سنگ بقرابه خویشان مکن | خویش و قرابات دگر سان طلب
یوسف دیدی که ز اخوان چه دید | ثبت برادران کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز نهنگان پر است | آبخور اسپان بخراسان طلب
روی بدریا منه و چون بگذری | در طبرستان طبرستان طلب
مقصد آمال ز آمل شناس | یوسف کم بوده ز گرگان طلب

وقال الضیاء روح الله روحه

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب | کو همنفسی تا نفسی آیم از این باب
از همنفسان نیست مرا روزی از آنک | بر روزن من سر نزد و صورت مهتاب
بی همنفسی خوش نشود زیست یکیتی | بی دوست نشاید شد و بی شمع شبستاب
امید وفا دارم و هیهات که چون | در کوه هر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز هر دم | جز سایه کسی همره من نیست ز احباب
آزرده چه خرم نکنم آرزوی کس | آری نرود گرگ گزیده ز پی آب
امروز منم در فرقت شب خیز | سرگشته از این بخت سبکپای گران خواب
سرزنده و دل مرده تر از مرغ شب آویز | لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب
گر هست دمم چون نفس گرم آتش | تنگست دلم چون دهن کوزه گلاب
با انهمه امید بهبود توان داشت | کان قطره تهمت که شد لولوی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شکر ز نی بغضست | زان جوهر ظلمت چنین تحفه بی تاب
از دود دوم هست همه آوه سکوت | از بخشش جانست همه ریشش دولاب
امید و سلامت چه شناسد دل من | از مهر خلیفه که نه بیند زر قلاب
از حادثه سوزم که برآورده بن دود | ور نامه ظالم که فرو برده بن آب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته جگر خط و شکسته که لب طاب
همواره هم و چون گل که نهی در ده کوزه | که در غم تو غرقه و گه در تب و تاب
حاجت بگره آبت و جو هم نیست بگهنه | دل هست بنفشه صفت و اشک دو تاب
چون آل الطفیل شده ام ... | ز آنست که در کرده دو احرامم ...
خرسندی من ز آل بهم کرده جلی | سیمرغ غم زال خورد و گرگ خورد ویاب
همت خبرم کرد که جا قدمه شد بر | غرقت شبلم گفت که قفر آمد و بیاب
ز انذل که در دوجا بود و نباید تسلیم | ز آن مال که از وشه کنی باید حلاب
مگذر ز ره و زمان چو بود و صدر تجارت | منکر نبخشید چو بود وه رهنماباب
ایام منقصان تو تا گوشش ... | خورشید سبطان تو تا گوشش سیلاب

کی قرب هیچ عیش دهد آبخور ایام　　کی پرورش پل کند جانب سحاب
تکیه کند بر کرم دهر خردمند　　سکه نهند بر درم ماسه ضرب
وهم ار چه گشتی و مره بخون یخ تن من　　خود در نخچیه کرد و توکمش و مره و شتاب
قصاب چه آری ز پی کشتن بی　　خود کشته شود ماهی بی حسد قصاب
هان ای امیر خاقانی اگر چه ستم دهر　　بر تافتنی نیست شو تافته بر تاب
نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج　　نطقی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس　　دل طاق کن از هستی و بطاق ...
جاهل نرسد در سخن ژرف تو ای　　کف بر سر بحر آید و صید اند بپایاب
تحقیق سخن کو می بخرد ز سخن دزد　　تعلیق پس از باز نیاید ز رستی لب
کو آنکه سخندان همین بود بحکمت　　کو آنکه هنر بخش همین بود بآداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم　　کو کافی دین اسطرلوب هر اسباب
کو آنکه ولی نعمت من بود و غم من　　غم چه که خداوند و پدر بود و ...
آن فخر زمن معتمد ضبی و اسلاف　　آن صدر زمن و صدر مستقبل اصحاب
آن ختم همه کار هنر خاتم دولت　　آن فتح طبع هنر فاتح ابواب
در دولت عمر بود همه را ده طعیم　　آری ز دماغست همه قوت اعصاب
زو دیگر نزنده و او داعی اصحاب　　زو حکمت نازنده و او منتهی الباب
زاعتقال بد و گفت که ای عمر و عثمان　　هم عمر خیامی و هم عمر خطاب
او پیش قضا نفس ش و عیسی دم بخش　　واده لقبش ... ز و ... آفتاب
از نقش مدبی بخشش دارند فلک سیل　　در کوشش ...

وبعض

دهم

دانم که دگر باره گهر زود از عقد　　وان طفل دبستان من آن مردک کذاب
بنده و بچه ساز و ازین برگ تقیم　　زان تا نشناسند بکرد اند جلباب

چون ختم ابیات چهل و چ شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

ای عارض چو ماه ترا چاکر آفتاب　　یک بنده تو ماه و سزد دیگر آفتاب
پیش رخ چو ماه تو بنهاده از خجل　　هر طوقی که داشته اندر سر آفتاب
تا بوی مشک زلف تو یابد همی ز ...　　سر در هزار روزن چون مجمر آفتاب
گوشت کبود وار دو رخ زرد ...　　در عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب
در آرزوی روی تو هر صبحدم ...　　زر فرو زرد و خیزد از بستر آفتاب
فی روی سوی تو نبرد آنکس که کان　　بر آفتاب عنبر و در عنبر آفتاب
روی چو آفتاب بچشم حور گشت　　ان تازگی و چه که بنیلوفر آفتاب
ور آفتاب عنبر تو هست تازه تر　　گز فرط تازگی پرد از عبهر آفتاب
بسیار کرده و قمر خوبی مطالعه　　جز روی تو نیافته سردفتر آفتاب
عمریست تا بمشرق و مغرب همی رود　　با کام خشک و چشم تر ای دلبر آفتاب
از روی تو ندیده در اطراف شرق و غرب　　جز رای شاه عادل روشنتر آفتاب
شاهنشه ملوک قزل ارسلان که هست　　از رای و روی او بسپهر انور آفتاب

خطبه بنام رفعت قدرش همی کند
از اوج برج جوزا بر منبر آفتاب

سکه بنام شمس وجودش همی زند　　در قعر جوف خاره ز بهر زر آفتاب

از بیم جای داشت که بر روی سید ازو / در کان همی‌کند رخ زرد اصفر آفتاب
ای کان لطف و معدن مردی که پرورش / در صد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب
خاک در تو قبلهٔ آمال و اندرو / خلقی نهاده روی چو حربا در آفتاب
خلق تو داده بهره بمرد و زن انجهان / کز روشنی نصیب بخشک و تر آفتاب
گر چرخ چنبری بکشد سر ز حکم تو / خردش چو ذره ذره کند خنجر آفتاب
سلطان یکسواره تویی ای که تا ابد / از بهر تو براید از خاور آفتاب
جایی که عرض داد سپاهی نشست تو / تا حشر از آن طرف نبرد لشکر آفتاب
ای با اساس رفعت تو کوته آسمان / وی در قیاس همت تو ابتر آفتاب

از روشنی نزد رای کنون کس ششدر مو
گر در ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب

خاقانی که هست سخن پروری چنانکه / روشن ز نظم اوست بگوهر ور آفتاب
این شعر افتابی بکرش نگر که داد / از مهر سینه شیرش چون مادر آفتاب
بروی چو هست نام تو از منزلت بهجت / در پیش او ز سر بنهد افسر آفتاب
گر یابد از تو تربیتی کان خاطرش / خندد ز قدر گوهر لطفش بر آفتاب
بر وی همای عدل تو چون سایه افکند / سیمرغ وار گیرد زیر پر آفتاب
تا چهره عشق کند احمر از شعاع / از اوج گنبد فلک اخضر آفتاب
سرسبز باش چون فلک از روشنی رای / اقبال کرده بر سر عشق احمر آفتاب
بار بزم اجتماع طرب سال و مه چنانکه / از باده هلال لب ساغر آفتاب
بار بزم اجتماع طرب سال و مه چنانکه / از باده هلال لب ساغر آفتاب

حرف

حرف التاء ابوالفضائل رحمة الله علیه

نه ز دولت ظفری خواهم داشت / نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از این روز فرو رفته عمر / پس از این شب سحری خواهم داشت
میوه دارم که بدینسان شکفد / که نه برگی نه بری خواهم داشت
کرم شب تابم و در تابش روز / که نه زوری نه فری خواهم داشت
آه که سد ره من جان و دل است / گر نه سد و نه مفری خواهم داشت
نه نگارم ز فلک نیک بدست / من سر اسب ز تبری خواهم داشت
شیشه نیم ز بر دو فلک / من پی مرتبه‌ای خواهم داشت
تا بدانم که چه شیشه است فلک / پی مرشیشه گری خواهم داشت
از بد عالم کو ساله پرست / رخت بر گاو و خری خواهم داشت
تیر باران بلاش پس و پیش / از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب و غم خورم خفت / خواب شب مختصری خواهم داشت
سگ لوله که چون خواب کسی / درسک من که داشت ار خر خوابم
بخت گوید که در خواب خرست / من دنبال خری خواهم داشت
روز اعمیت شب زنده مکن / گر نه چشم سحری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زرهم / نه امید ظفری خواهم داشت
بر بستان چو تنور از تف آه / تا بجانه جگری خواهم داشت
چون زره گرچه همه تن چشمم / نه خیال بصری خواهم داشت
خوانه‌خان دارم و نخجیر سره / که نه طبخی نه خوری خواهم داشت

چار پا پی دو سه دیگه و غلام / چار پا هم لگری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه سلاح / نز وشاقان قفزی خواهم داشت
گاه برگی نه و جوسکی صبر / جو و کاه انقیدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط / وز سپهر شک آبخوری خواهم
چون زحل بر زبر پیسم سوی ابر / هم بر این رهگذری خواهم داشت
عقرب ار طالع تبریز و ری است / نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو برجیس ز حوت آمده‌ام / سرطان پستتری خواهم داشت
گرچه دریاست عراق از سر فرش / نه امید گهری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا چو صدف / سر و تن بی سپری خواهم داشت
صدفش چشمه ز آرام بکن / از نهنگش حذری خواهم داشت
غرقه‌ی دردم و من آن نسیم / زین دو نعمت نظری خواهم
هیچ در ها سوی دریا نزنم / که نه زین به دری خواهم داشت
گرچه آتش سرم و باد کلاه / نه پی تاجوری خواهم داشت
نه در هیچ سری خواهم گرفت / نه سر هیچ دری خواهم داشت

ایضا له فی الشکایة و الحبس

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ای مانده بود هم گم شد / وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بامم نشست و آستان برخاست

دل خاکی به بست خون افتاد / اشک خونین دیت ستان برخاست
آب شور از مژه بچکید و ببست / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرز تیرش ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / که برین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست / صبحگاهی کز آشیان برخاست
دیدمش جای برنخواستمش / طیره بنشست و سرگران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم / نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود / کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشاده شدی / دامنی از سر جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست
چون تنورم که آه زدن / کاتشین مارم از زبان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من / از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشم سیلران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد آن / ترسم از آب دیدگان برجا
در تنورم ز هند آب سرشک / گرد هم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم / کز سرشک آب ناردان
ساقم آهن بخورد و از کعبم / سیل خونین به ناودان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت / نز من آوای الامان برخاست

تا چو بازم در آهنین چنگال چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم دار ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ دیم فتاد بر دیوار نام که گل ز زعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف زین مغیلان بوستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خوردست معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چو خاک سینه زنی کاب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه گازر آب سیل ببرد شاهد از دلبری از دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصابیست گر بجز تیغ خونفشان برخاست
بره زین سو ترا ز دل زان سو چرب و خشکی درین میان برخاست
قسم هر ناکسی سبک فربه بهر من لاغر و گران برخاست
هر سقط گردنیست پهلوسای زان ز دل طمع گرد ران
گر برفت آبروی ترش برفت کله مرد و غنم شبان برخاست
کاروان منقطع شد اندر دشت رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی کجا همی جویم یار بدعهد شد گمان برخاست
دل خرد هر اغمان بزرگ از بزرگان خرده دان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت از عزیزان مهربان برخاست

کتابخانه مجلس شورای ملی مؤسسه ١٣٠٣

ای برادر بلای یوسف نیز از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غنیمت سال آورد که نخواهد لب الیان برخاست
امنیت کشتی شکاف طوفانی که ازین سبز بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفان ببقای خدایگان برخاست
حیف عمرم چو نجو استاری من خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی اندر شاه سرفشان برخاست

فی الغزل و الحکمة و الفقر

١ قلم بخت من شکسته سرست موی بر سر ز طالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دلست که قلم نقشبند هر صورتست
نقش امید چون تو ابترست قلمی کز قلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم بایستی این سپیدی برص که در بصرست
چشم زاغست بر سیاهی بال گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود بر کمرش که شهان زر از بر کمرست
تن چو ناخن شد اشتوم از انکه بخت را ناخنه بچشم درست
روز دانش زوال یافت که بخت بمن راست فعل کج نظرست
بس پیشین ندیده خورشید که چرخ کج سیر نو و کج نظرست
چون صفیرش ز کثرت نگرد اسب کوران نظر بر آخورست
چون نفس نیز نم گجنم گرد چرخ کج سیر کار من سیرست

یا مگر راست نیکخند کج من / که مرا از زکجی هنوز اثر است
ترک از آن کج نگه کند در تیر / تا شود راست کالت ظفر است
همه روز اعور است چرخ ولیک / احولست آن زمان که کینه ور است
هر که از روی راست بخت کج است / مار کج بین که بر رخ سپر است
بس عجب آید کیا نبی که کجست / بس چه پنبه و کبوتری که تر است
دام صیاد و روز و شب دو کست / چرخ باز کبود و بیضه پر است
همه عالم شکار که بینی / که دو سگ زیر و باز بر زبر است
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز / کین سگ و باز چون شکارگر است
من چو کبک آب زهره ریخته زنگ / صید باز و سگی که او بی بر است
نیک بد حال و بخت سست دلم / حال دل پرده و یک نظر خطر است
عافیت آرزو کنم هیهات / این تمناست یافتن دگر است
آرزو را ذخیره امید چیست / وصل امید عمر جانور است
طمع آب از ملی طلب صعبست / صعب یافت از طلب بتر است
آرزویی که از جهان هم / بدتر از آنکه هست و بی خبر است
لیکن آن داده رای هشیاری / واستاد که نیک بد کهتر است
در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو بر است
هیچ طفلی درین دبستان نیست / که ورا سوره وفا زبر است
چون کند آیت وفا فرموش / کاخر او عوالعهدی از سورت است
خاطرم مکر و عهد نامردست / نزد نامرد مکر کم خطر است

نالش بکه خاطرم ز قضاست / گله شهر با نوا ز عمر چیست
سایه من جنبه دارد از زنگ / آه من چرخ سوز و کوه در است
جوشش دریا و ریزه زهره کو / گوشش ماهی نشنود که کر است
هر ما قرمن حساب الغر / چون به پنجه رسید حساب قمر است
نا دو دو ان قطره زبانم و ماغ / قطره ریز است و آزرده حصر است
سبب آبروی آب قطره است / صیقل تیغ کوه تیغ خور است
گفتم از زر طلب که طالب زر / همچو زر نشار بی پدر است
عاقبت هر که سر فراخت ز زر / سر نگون همچو سکه زخمه خور است
روی عقل از هوای زر نما / آبله خورده همچو روی زر است
از شمار نفس فتح لک عمر / هم غمست ارچه هم نفس شمر است
غم هم از عالم است و در عالم / می نگنجد که بس قوی هنر است
عالم از جور مایه زای غمست / تر از همه مادر شر است
چون شد رشد قوی همه عالم / طعمه ساز و چه حاجت بر است
لهو نگجز و غنم هزار ورق / غصه مجموع و قصه مختصر است
قابل غم منم که کل همه تن / رگ خونست و خار نشتر است
غم زدل زاده خورد خون دلم / خون ما در غذا داده پسر است
آتشی کز دل شجر زاید / طعمه او هم از تن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه / در کف منت طفل جان شکر است
بد و خیط لون شب و روز / در کشاکش بنان ما ذو رست

شب که ترکان چرخ کج کینند / کاروان حیات بر خطرست
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ / عادت کاروانیان کدرست
خواجه چون دید درد سند دلم / گفت کین درد نامه دگرست
هان چه جای چه بخوری گفتم / بخورم خون خود که ما حضرست
چه خورش گه خورش کرام خورش / دست خون ده در آنچه جای خورست
گوید آخر چه آرزو داری / آرزو زهر غم چو کارگرست
نیم جنسی و کیسه‌ای خواهم / آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یکی دل که در جهان خواهم / ناگزیرست و از جهان گذرست
دیگ پایه بگذرد ز محجبه / نگذرد ز آتشی که در حجرست
بتقاضی سپیده‌ام که مرا / خار و حنظل بجای گلشکرست
گوپسر تیغ کار زوی پسرست / کان وحشی بسبزه و شجرست
بر سر تیغ بر سری که سرست / خنج قصاب بر بزی که نرست
ابله از چشم زخم کم رنج است / آنکه از درد چشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج / این تغابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست / بوالفضول از جهانش کم ضررست
سوسن ابله بلبل کارنی ست / کین او بار بند و شوشترست
حال مقلوب شد که بر تن و سر / ابره گر با پس و دبیه آسترست
عالم از علم مشتق است ولیک / جهل عالم لعالمی سپرست

معنی

معنی از اشتقاق دور افتد / گر صلف کبر و از لطف بکرست
قوت مرغ جان بحال و لیست / قیمت شاخ گز ز زال زرست
دل پاکان شکسته فلک است / زال و سپتان نگنده مدرست
جان دونان عجب بزرگ و لیست / تن ابلیس بس بلند پرست
در گلستان عمر رسته عهد / پس گل خار و بعد نفع ضررست
از پی هر بهار گی شو بیست / وز پی هر مهی صفرست
فقر کن شعب عین و پش خانان / رنج قصه بکن نه وقت خبرست
دهر کو خوان زندگانی ساخت / خورد و هر چاشنی که کام گرست
سال کو خرمن جوانی دی / سوخته مرغ خوشه که زیب و فرست
در زمی صد ره پسیح بر بید / علمش بر دگفت کوشش حرست
گشت امید چون بزر دیا ند / گرمیر کو فتیح با همه نظرست
وقت تب چون بخی نهند و تب / شیر گر نیستانش مستقرست
دفع عین الکمال چون نکنند / رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه گز ره چشم / دل من نیم کشته جگرست
مرگ یاران شنیدم از ره گوش / دلم امروز کشته فکرست
مرگ از راه گوش گشته شود / ز اندرون پوست خون و بدرست
آری آری سم از ره گوش است / کشتن قندری که در حضرست
نقطه خون شد ز سفر دل من / خود سفر نم نقطه سقرست
تا بغربت فتاده‌ام همه سال / نه همم غیبت و نه همه حضرست

شوکت خار ثمر

نی نی از بخت شکرها دارم　　چند شکوه که شوکت بی ثمرست
صورت بخت من طویل الذیل　　در وفا چون قصیر ما قصرست
تخت ملاح کشتی طربست　　بخت فلاح کشته بطرست
چشم بد دور بر در بختم　　چرخ حلقه بگوش همچو درست
بخت مرغ نشیمن املست　　روز طفل شیر او سحرست
همه ز بخت است کز مقالت من　　همه عالم غرایب عبرست
استراحت بخت با نعم است　　طلب پاکی استطابت آب بایدست
فخر من باد کرد شروان را　　که مباهات خور بباخترست
لیک تبریز به اقامت را　　که صدف قطره را بهین مقرست
هم بمولد فتد ز شروان گرد　　که صدف حصن خانه دررست
گرچه تبریز شهره تر شهریست　　لیک شروان بشعر مشهورترست
هم شرف وان نویسمش لیکن　　حرف علت از آن میان بدرست
خاک شروان مگو که هم شرست　　کاب شروان بخیر مشتهرست
عیب شروان مکن که خاقانی　　هست از آن شهر کابتداش شرست
عیب شروان چرا کنی بدو حرف　　کاول شرع و آخر بشرست
جرم خورشید را چه جرم بدانک　　شرق و غرب ابتداش شرست و غرست
گرچه ز اول غرست حرف غریب　　مرد نامی غریب بحر و برست
چه کنی نقص مشک کاشغری　　که غرا آخر حروف کاشغرست
نه تب اول حروف تبریزست　　لیک صحت رسان هر نفرست

گرچه

گرچه پست اول خشان به　　نه نتیجه اش نکوترین گهرست
ویدی آن جانور که زاید مشک　　نافه اش سود و آن همه ضررست

وله ایضا

دل ز دانش سوی نادانی گریخت　　عقل هم در کوی حیرانی گریخت
بس که دل اقلیم دهقانی گذاشت　　رفت و در تسلیم نادانی گریخت
آفتاب از صدر بانی شرم داشت　　در حجاب قرب پنهانی گریخت
دیده مردم گیا را زیر خاک　　کو هم از ننگ زبان دانی گریخت
بلبل اریکه سخندان شد بباغ　　بازده ماه از پشیمانی گریخت
گوئی آن جوزا و طفل مکتب اند　　هر یک از ترس دبستانی گریخت
ای دل ار چه باز وحشی گشته　　هم ز دام انس نتوانی گریخت
رسته از دود و بسته بازبه　　تو ز دود و غصه چون دانی گریخت

غرب

و قال روح الله روحه

کسری عهد چین که در ایوان تو نشست　　خورشید در نطاق شبستان تو نشست
عنقا بباغ بخت و سلیمان بقصر عز　　با جاه تو رسید و بامکان تو نشست
ادریس بر چه تیه فردوس بازه یافت　　رضوان ملک در طرف بستان تو نشست
این هفت تا بجا شبک شد از دو جا　　تا شاه در متنزهش ایوان تو نشست
در طارمی که هست سه وقت اندر او دو عید　　با طالع سعید بر ایوان تو نشست
چرخ این دو قرص برد و بستاند اندر　　آمد بر آستانش و بر خوان تو نشست
بر در گهش که فرق فلک خاک کاو　　و هر کهن پهلوی در بان تو نشست

در گوش گل از پاسبانش رسن زر — چون گوی سری در سر سلطان تو گشت
وز درگه دعوت بار دی درویش — پیرایهٔ سر فلک به بستان تو گشت
راهش که به شرق قضا کرد قضا — فلکا بدر گرفته به دیوان تو گشت
عکسی ز شیخ حسامش بود اگر رفت — بالای سدره عنصر و ارکان تو
بگذشت همه ماتم و عید لقا رسید — برکائنات یکسره قربان تو گشت
مهر سپهر ملک بماناد که گفتش — بر فرق فرقدین سر احسان تو
جاوید باد کز آتش جان گرفت — برکنج نو برآمد و ارکان تو گشت

در مدح خاقان اعظم اخستان شاه و ملکه مظفر صفوة الدین گوید مشتمل بر ذکر استغفار و ترک خدمت

دل زوی همراه آن ندیدست — کز اهل دلی نشان ندیدست ۱
دل مرد و جهان همه باره موجود — یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل — یک یک وفاداران ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش — کس نقش وفا از آن ندیدست
از منقطعان سر امید — یکتن ز صد امان ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم — پیش از من هم جهان ندیدست
آمد شب و روز شد جهان را — کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکستهٔ وفا به — بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر — الا ز زبان زیان ندیدست

آن بختی سپهر ترا زد و — الا ز سپهر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم — جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت — آن دید که خضر خان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت — گردون و هم آسمان ندیدست
جمشید کیان که در چنین دور — رویین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر اکنون — کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفری زن — آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که هر ز تور و ایران — چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش — صد رستم سیستان ندیدست
بر چینهٔ او سماک رامح — کمتر ز رحل سنان ندیدست
جز بانوی شاه کو در ایام — کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر دو آفتاب دو بحر — کس جز به کف سر دو دوران ندیدست
دو نور دو دور کس چنین شان — بر یک سر خوان دو خان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
همشد ملک نظیر بلقیس — جز بانوی کامران ندیدست
قید افسر مملکت که همرش — جز رابعهٔ کیان ندیدست
او رابعه ثبات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیدست
جز مریم بیند نسبش به نوع — کس مثل اصبع قران ندیدست
روح القدس آن صفا که زو دم — از مریم پاک جان ندیدست

برپرده مریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت ایام / سیمرغش مور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید / جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خوانش چاشنی گیر / جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید / الا در بخش آشیان ندیدست
منبر قلمش نگاه توقیع / هر کاتبش در فشان ندیدست
تا نامه عهد دولت او / کس شروان چنین روان ندیدست
طاق چنبر دبکشتی وهم / در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر دکان را / کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشش کان ندیدست
کس بی کف او صفوه الکرم / در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیب است / غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه محاو رحجاب است / آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملک است جنت عدن / کس جنت بی کران ندیدست
شاه ادریس است وخود جز ادریس / از هر دو کس چنان ندیدست
پرده فلک او ستاره قطب / کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو قره العین / کس فرقد فرقدان ندیدست
بر روس و حبش که رز دشت / خرد راغ اوب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادم اند / کین جام جم و روی آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید / جم به زین خاندان ندیدست
ای ساره صفات و آسیه زهد / کس چون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند / جز کوثر در دهان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند / جز طوبی و ضیمران ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید / جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من / کس سیاح مدح خوان ندیدست
من خادم و آستانت مدحت / کس زین به آستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنات / کز نیسان بوستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من / شاخیست که مهرگان ندیدست
وان منبر نست از زبانم / کز بلبل گلستان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو / شکلیست که پرنیان ندیدست
بنده ز دکان شعر رحاست / چون بازاری روان ندیدست
حلاج دکان کند اشت ایراک / جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان سپند ش حال / کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی / تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا / در دو دل نا توان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه / یک حرمت و نیم نان ندیدست
انقطاع و برات رفت و کس / یک پرسش غم نشان ندیدست

ثناست گران بها ارچه رنجی | زین بنده بجان گران مزیدست
گفته است ترک خدمت اکنون | کانعام خدایگان مزیدست
دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان مزیدست
زنهاری تست و از تو بهتر | یک دو ره مهربان مزیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو پاسبان مزیدست
درویش بود دهانش بشنو | کاندوخته جز فغان مزیدست
این شعر دعای از زبانم | سحرست و کس این بیان مزیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن دوستان مزیدست
بر نطق سزا رم و عطارد | این مرکب نیز ران مزیدست
با عصمت بقای بانوی عصر | کز باد فنا خزان مزیدست
بر لوح نوشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان مزیدست
جاوید زیاد کز درش کام | خود دولت جاودان مزیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان مزیدست

در مدح بانوی شروان گوید

این پرده که آسمان جلال آستان اوست | ابریست که آفتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که منکشف است آفتاب | وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده کز صحن بهشت است پس چرا | الحمد انف فلک اگر اندر نهان اوست
وین پرده کز بحر محیط است پس چرا | رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
وین پرده کز عرش مجید است پس چرا | در درج قدس اقدم اندر میان اوست

وین پرده که زمعجزه کعبه است پس چرا | لبهای عرشیان حرم بوستان اوست
برچین موسوی کف و کیوان علم | هارون آستانه گردون مکان اوست
خورشید گرد و بین بی پس دو ارکان | سایه اش عزازیل بر از آسمان
خط امان آستانش و لبهای خسروان | العبد بر عتبه بخط امان اوست
در وصف و سجده از قد و پیشانی کو | نون والقلم رقم زده بر آستان
خاک درش ز چشم و لب میزرا و کان | لاک آستان جنت و عنبر ستان او
نامیه زخمه زن که چو چنگ نی و ن شب | چابک زن حرامی چو چنگ زنان
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار | سایه نشین ساحت طوبی نشان
تا روز و شب خادم دو نی نوبتی | هر یک به صدق عنبر جان بر میان

شاکر و خادمان در دوست روزگار
کاستاده بر در دست گوهر فشان

شروان ... شاه زعفران و رنگ اوست | تا شاهزاده صفوة دین بانوان او
بانوی شرق و غرب چو خورشید از بر و جم | عنقا مکس مثال طفیلی خوان اوست
مست است ... ز ملک زرنگ | تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان او
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک | کین پرده هم نشین و هم آشیان
این پرده سند دولت خاقان اسکندر است | اسکندر دوم که دو عالم سدارن
بلقیس بانوان و سلیمان خاتنان | گر عدل و دین بشیر مهدی زمان او
جمشید سلطنت که خورشید نیل کف | کافلاک تنگ مرکب انجم توان او
در رزم بازو و رنج ... | تا نه سپهر و هشت جنان خان خوان

زان تیغ کو نقش تربت از برکس — منقار کرکسان فلک میزبان اوست
گر چه بخاندانش سلاطین شرف کنند — زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد بشیره خادم به بانوی جهان که — از راسپاس نیزه کش اختسان اوست
بر دوست راست چیپ‌کان تو چرخ — خاقانی از زبان فلک مدح خوان اوست
یا رب آن قصیده که گفت ... — و امسال این قصیده به جمیع زر جان
گر مدح بانوان پی سیم و زر کنند — زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
در جشن لقای بانو شناسست کام — بیرون آستان سک صفاهان آستان اوست
ور دولت بر زبان همه کس الصبح شام — ور مدح بانوان همه در زبان اوست
یا رب تا که شرف جاودانش ده — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امید وار باد بخت فلک چنانکه — امید چرخ پیر بخت جوان اوست
او سال ابد دولت و تایید ضامنست — نوروز تازه و روی زرد بی خزان اوست

وله غفر الله له

1 انصاف و حجت عالم سنایی است — راحت نصیب کو همه آدم نیافته است
از ما در زمانه نزاد و سیکس — کو مسند زمانه فرو غمش نیافته است
از موج غم نجات کشتی اسکندر — بر بسط کون قطرهٔ عالم نیافته است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جان کز آن زهر نیم
گیتی ز حادثه آهنگ کند — کو را ز حادثات امان همدم ...
در دست چرخ نقب زن اندر سرای غم — آری هزار قامت او خم نیافته است
آسوده کی مجوی که کس از بر چرخ — اسباب این مراد فراهم نیافته است

با خلق یار کرکسی از روزگار — زخم آمد است چاره صحبت مرهم نیافته است
در جامه کبود فلک بین سپهر ... — گیتی چرخ جز به پرده ماتم نیافته است
خاقانیا ز تیب جهان زاده ای رکوش — کورا ز دو ده و قاعده محکم نیافته است

وله ایضا غفر الله له

1 روی که ریز نیست که گرد و کان کش است — جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ماویر در فلک که لبش چون شب سر بیست — برخیز از جهان که بنش ...
چون مار رفت جهان که و آزمان — کان کو رشته بود و کنون ...
با مرکه اینس کبری ز دو سوخته سوی — ننگ که انس چیست مصحف نه آتش است
عالم گشته و تو گردنده ایم از انک — گردون نهفت و جهت نهان پیش ...
در بند دو رخ چرخ هم ارکان ... — در زیر آن هم هم ادهم ...
خاقانیا نشان که این نالها تیغ — بر یاد زر و رنگ کاشنی حو خوش است

جهه

وله روح الله روحه

1 صبح آستین بر افشاندست — دامن عنبر تر افشاندست
کمر آن عقد عنبرینه شب — برگشاد ست و عنبر افشاندست
روز ز نیک اسب بر قفار آمدست — آتش از روی خنجر افشاندست
نعل آن نقره خنک او ز برق — بر جهان خرمن زر افشاندست
ره نهاد اشت چرخ پر مهره — همه بر خاک خاور افشاندست
نقش شش خرج با یک افتاد — گوئی آنکه قهابر افشاندست
مرغ صبح از سماع پس کردست — زانکه در بیت تا پر افشاندست

بلبله در سماع مرغ آسا / از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی آتش عنبرین کند هر روز / در کمرگاه ساعد عنبر افشاندست
ابرش آفتاب بسته اوست / تا کمند عنبر افشاندست
سمعها پر نوای داود است / کز سر چنبره شکر افشاندست
تا زر زرین چرخ دیدست ابر / خوشش تک در به ابر افشاندست
در زمستان تگرگ خندد بر / نمک بسته بی‌هوا افشاندست
نو عروس است صورت نوروز / کو بر آفاق نثر نور افشاندست
گنج نوروز مرحبا زیور دشت / جشن بانوی کشور افشاندست

صفوة الدین که شهسوار فلک / در سم ابرشش افسر افشاندست

جفت خاقان اکبر آنکه فلک / بر سرش سعد اصغر افشاندست
مریم شتری ذرست که عقل / جان بر آن شتری در افشاند
تحفه بزم اوست مریم دار / هرچه طوبی به نوبر افشاندست
آن خدیجه است کز ارادت حق / مال و جان بر پیمبر افشاندست
آن زبیده است کز سعادت بخت / بهر کعبه زر و سپر افشاندست
بر سر هشت خلد مجلس او / نه فلک هفت اختر افشاندست
روز نو چون کبوتر زرین / بر زمین پر اخضر افشاندست
بهر آکین چار بالش اوست / هر پری کین کبوتر افشاندست
تخم اقبال در زمین بقا / بانوی عدل گستر افشاندست

شادروان نعمت از هوای سخا / بانوی ملک پرور افشاندست
شد معروف در آب حیات / خاک بر نخل شکر افشاندست
گوئی از آتش شهاب فلک / شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درگاه او خدنگ دو دل / بر ملکیان صف در افشاندست
نور ایوان او خوی خجلت / بر رخ خلد انور افشاندست
وقت توقیع نوشداروی جان / زان سر کلک لاغر افشاندست
بر عدو زهر و بر ولی مهر آب / هرچه آن مار اسپر افشاندست
دولت بانوان خشت ظفر / بر سر بو المظفر افشاندست
همت بانوان چو آهن سعد / بر کلاه برادر افشاندست
دولت او که سپهر شرفست / آستین بر دو پیکر افشاندست
همت او که گوهر کانست / دست بر حار گوهر افشاند
نقش در پای چار دختر او / زیور هفت دختر افشاندست
از پی این سپه که خواهد بود / قرعها سعد اکبر افشاندست

فال سعدست گفت خاقانی / کز نفس مشک اذفر افشاندست

وله روح الله روحه

تا جهانست از جهان اهل وفایی بر نخاست / نیک عهدی بر نیاید و آشنایی بر نخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی‌خیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی بر نخاست
رنج بیهوده مبر گر آشنایی مرده است / خود بخود میباش کز همدم وفایی بر نخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی زانک — هرکز از کاشانه گیتی وفایی برنخاست
با درم کرکز نخستین تخم آدم تا کنون — در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست
وحشتی دارد برو باد وحش صبح از آنک — کز میان انس جز وحشت دوائی برنخاست
گوش صحبت زین پس بر دروزه کنبد کاندرو — از نوای کوس صحبت به نوائی برنخاست
در نورد آه سرد این تخته زد بینم ترا — کاندرو تا دست فصلی بی دغائی برنخاست
سیل چشم اهل کشتی تا نبیند در جهان — گر جهان دیگر ز زندان سرائی برنخاست
از اهل مایه ای آسیب کشتی بدانکه — هرکه از گرد و تنها کیمیائی برنخاست
از کس و ناکس نه خاقانی سپاس کرد چنان — هیچ صاحب دل ز اصحاب دوای

وقال روح الله روحه

۱ کار گیتی را وفائی مانده نیست — روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت یا ما و شست — یادگار کهن گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست — روشنم شد کآشنائی مانده
دل از این و آن گریزان میشود — زانکه دل اندر وفائی مانده
زنگ اندوه گوهر عمرم بخورد — چون کنم کاندر زدائی مانده
با غمها میاز خاقانی از آنک — خوشدلی در هر زجائی

ایضا له

۱ اهل بر روی زمین جستیم نیست — عشق را یک نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل — زانکه بر روی زمین جستیم نیست
برنشین ای عمر و منشین ای امید — کآشنائی همنشین جستیم نیست

خرمگس بر روی گیتی صف زدست — یک مگس زان انگبین جستیم نیست
بر گلینگاه فلک بر دیم پی — شیر مردی در کمین جستیم نیست
سست در گیتی سلیمان هم نزار — یک سلیمان زان نگین جستیم نیست
ترک خاقانی نسبی گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستیم نیست
در خراسان نیست مانندش ولیکم — در عراقش هم قرین جستیم نیست

وقال رحمة الله علیه

درین عهد از وفا بوئی نماندست — بعالم آشنا روئی نماندست
جهان دست جفا بگشاد و آوخ — وفا را زور بازوئی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را — که از خشک و ترش بوئی نماندست
فلک جای هوا و بخت جانم — گر اینجا تا فلک سوئی نماندست
بنی عالم که اندر نسل آدم — بدرد هم آدمی خوئی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان — جگر بخور که دلجوئی نماندست

وله طاب الله ثراه

۱ از کف ایام زمان کس نیافت — در زروش مهر امان کس نیافت
رفت زمانی که زراحت دهد — نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وعده عهدی که زجنس دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحرست رصد دار عمر — سایه عنقا بجهان کس نیافت
اهل منیدیش که در عهد ما — زین دو رصد خط امان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا — کم طلب آنجیز که آن کس نیافت

وله الضیا طاب ثراه

۱ ز آتش اندیشه جانم سوخته است / وز تف یارب دو بانم سوخته است
از فلک در سینه من آتشیست / کز سر دل تا سنانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام / خامی گردون سر و دانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق / پرده راز نهانم سوخته است
دو دلی جستم و بالم آمده است / آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده آتش که چون میسوزد بر او / برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من آن سوزناک آمد که غم / خاطر گوهرفشانم سوخته است
در سخن من صاحب خاقانیم / آسمان زین رشک جانم سوخته است

وله الضیا رحمة الله علیه

۱ زخم زبانه را در هر سم بدیدنیست / دود و در آستانه عالم بدیدنیست
در غیرت آبنوس شب در دریچه دل / شمشاد دوار تازه و خرم بدیدنیست
هرگاه اندرون نه حجره آسمان نشست / از نه حجره زمانه پس هم بدیدنیست
ای دل ابر نشین که سلامت نمیشود / دی جم جام که جام آی که خاتم بدیدنیست
در دام اگر چنگ عمر شد از ساز و بحرانک / سرنای کم بیوده ماتم بدیدنیست
خاقانیا دمی که دبا چند دوست / در سینه کن که بر که همدم بدیدنیست

وقال رحمة الله علیه

۱ حصن جان ساز در جهان خلوت / دو جهان ملک دیگر بان خلوت
باک غوغای جاه شامات مدار / چون تو را شد حصار جان خلوت

ساقی

ساقیت اشک و مطرب ناله / شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایه خویش / تا کند سایه را نهان خلوت
همه کس بود ها ببد آید / چون ترا کم کند نشان خلوت
سایه را چه بریده جمله دار / تا شود ابر سایه بان خلوت
حلقه عشق را شوی نقطه / چون برون آرد از میان خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
محو شیشه از میان یاران بس / باش چون تیغ در میان خلوت
برو در کهف شیرمردان باش / گرد و چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز گر نخواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت
عیسی سپهر نشین شد و آدم / تا سر آسیمه شد در این خلوت
تک تیز آفتاب را گفتند / گرمی زیست سالیان خلوت
الغرض هرکس درین جهان چیزیست / الغرض خاقانی از جهان خلوت

وله الضیا طاب الله ثراه

۱ بخت بد رنگ من امروز کم است / یارب این نکه سواد از عدمست
دل لعل دل نسپر خنده نخم / چون جهانم که بس افکنده و سم است
با من امروز فلک در عجب / آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی کج بی کار فلک / که غلامش محل پای دبیست
دولت امروز زن و خادم است / کین اسیری و آن شاه و قدمست
تا بدرگاه خداوند ری بدی / زر آگوده سنگ حلقه در است

یعنی همچون تو در میان جمع باش
همچون تیغ تنها باش

۲ هر کرا همت وه آمد و جاه / شغلش از اهتمام کلبهم است
۱ بانچون بر در حلق افتد کار / زر ز بر سفله خدای دو دم است
ای کرم جستن خاقانی چیست / که کرم در همه آفاق کم است

وقال الضیاء رحمة الله علیه

۱ در جهان هیچ سینه بی غم نیست / غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو / خاک بر گل که برگ مرهم نیست
دم سرد از دهان بر آه جگر / باز کرد آن که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز / در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند / کابرهای امید را نم نیست
بنوا هزار محرم هست / بلکه نازنیم محرم نیست
گر بنالی به دوستی گوید / هان خدا عافیت دهد غم نیست
وای آسوده کیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو در ز شادی خلق / چو ببینی دو روز شادان هم نیست
زانکه یک عید خست عالم را / که در و صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان / که جهان سیر بان خرم نیست

وله الضیاء روح الله روحه

شهری بعتبه شد که فلانی از آن ماست / ما عشقباز صادق و او عشقباز ماست
آنجا که دست ماست در و حلقه آن ماست / و انجا که پای دست سر و سجده گاه ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان نهند / هر خیمه بر بریده که از آشیان ماست

تا بر درش به رنج سگی پا فرو نهیم / گردون در حریم پدید سگ آستان ماست
تا ترکتاز شحنه عشقش میان جان است / سلطان عشق شد ز پی جان بر سنان ماست
پیغام داد دوش که نشانی بده از آن / گر کار بر کرانه لعلت نشان ماست
گفته از کرانش سده در جان ما زند / این حجره گاه فرو گه آفت نشان ماست
هم خود ز روی لطف جواب ما بگفت / خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل وار سبز رده و مرده دادیم / اقبال پهلوان عجم در امکان ماست
ما پیر قسم دهم عسکر گشته حامل / میر اجل نظاره احوال و ان ماست
عادل امام دولت و دین مرزبان ملک / کز عدل او بجشر مهدی زمان ماست
۵ دولت بکوشش بانک اسعد افرخت / دولت گشاده زو زبان ماست
اسلام — اسلاف فخر کرده بدو اسلام گفت / ملت درست پهلو از این پهلوان ماست
ما زهره روشنان تک در افق / کین سعد ما ز هر تر صاحب قران ماست
لاف نفذ ما در این کور در مزاج صبح / کین صبح ما ز مهر سپهر آستان ماست
تا سر حاجب افسر حجاب رونکاه / بر داشت آن حجاب که بندر آن ماست
ما زلخوار ما به دو میر حاجب نیم / نعمان روزگار طفیل خوان ماست
از حشمتش گر زند کن دوستان / تا نفخ صور صور دو میم در دهان ماست
ور دولتش کی خانگی دشمنان دوست / چون تیغ صبح صبح دو دم در زبان ماست
خصم از زر جهودی با عزو کی کند / تا سید میر باد که حرز زمان ماست
ما در چه باک عزو کی دیم بر زرجهود / چون کیقباد و قادر و نوشیروان ماست
ما کار روان گنج زر و انسر اردکی کنیم / کاقبال میر بدرفت کاروان ماست

دولت گشاده روی این مرزبان ماست

نعمت تمام گفت که ما رهنمای دین
گر مغز کرکسان فلک استخوان ماست

مدح تمام گفت که ما عجبی ایم
در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

رمح تمام گفت که عنقا ز زخم ما
بر پای شو که یاور دستان ماست

تیر تمام گفت که ما اژدها وشیم
تا طاق کج خانهٔ نصرت کمان ماست

رخش تمام گفت که ما باد صرصریم
مغلوب گشته کوه ز بر زور و توان

گرز تمام گفت که ما کوه و حدیم
نقش گرفته ما ز خشم گران

عدل تمام گفت که ما جسر راستیم
ما در ضمان حق و خدا در ضمان

رای تمام گفت که ما حصن دولتیم
گر بست چشم جای فلک دیده بان

دست تمام گفت که ما ابر رحمتیم
همت محیط ما و سخن آسمان ماست

آن بلبل نامی ز نزاع فریقین
کو خاص گلستان خواص جهان

روز و شب است تا لقوع و زنگ
گر نام پهلوان عجم داغ زران

گردید مالک آینه خاص تمام دین
دستار چه مغفر برگستوان ماست

کیخسرو است شاه و همه ماست زان زر
ملال آن تهمتن نور آن پیشان

ما هستیم و شاه رسولست و او عمر
فرزند او فتح علی کامران

ای مرزبان کشور نجم که در گهت
هفتم سپهر پایه که هشتم جنان

بعد از هزار دور تر آید جمیع دولت
پیرانه سر و بود تو بخت جوان ماست

از خاک در گهت بکجای رسیده ام
کاهر و سرکش ... رشک کمان

گر جان ما به برگ منوچهر غم زده است
تو دیر زی که دولت تو قوم نشان

گر سعد ترا ز تو شنیدیم هیچ سیر
پس اعتقاد در افضیان رسم نشان

گر شیر

گر شیر دل تر از تو شناسیم صبح
سندیل حریف سگ صفتان طیلسان ماست

محمود همتی تو و ما مدح خوان تو
شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست

مدح تو هست مخلص تست و هر تست
تا طبع ما و سینه ما و بیان ماست

هر چند این قصیده که او بیت است که
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق و نسبت ...
عقده و نفاق و منفعت تا خال ماست

ما را کدام قیمه که بی ... سال
معلوم صد هزار یقین در کمان ماست

نوروز را بخدمت صدرت مبارکست
وز خدمت مبارکی دودمان ماست

منشور حاجبی امیرست تازه گشت
وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوییم جاودانت بقا باد و این تمام
آمین پس از دعا ز دعا جاودان ماست

وله الضیاء روح الله روحه العزیز

هر راه زند دل بر آتش فتاده است
از آن نعره من چنین خوش فتاده است

بهفت آسمان هستیم ...
زد و دود دل کاسمان فش فتاده است

سن آن آب ما دیده نخل ...
که از جان من جوهر آتش فتاده است

غلط گفته ام نخل ...
چو نیلوفرم آب منقش فتاده است

دلم عافیت میشمارد بلا را
نیاید بیرون این دل بلاکش فتاده است

رسیدم بابد از ده دل رسیده است
خدنگی ببالای ترکش فتاده است

ستم خرم و نیک فتاده است نقشم
شما تمکین و نقشتان شش فتاده است

بر اسب بلا من تهران رسیدم
کجا پی تو کز بارت ابرش فتاده است

من و گوشهٔ کمتر از گوش بی — که گیتی چو در پاسوشش فتادست
عجب کهبتی است بی لطف کهنی — ولی تخت روشن بنفشش نهادست
منه پیش خاقانیا بر جهان دل — که عاشق‌کش است ار چه سرکش

رحمة الله علیه الضیا قال

چه پنشینم که فتنه بر پاست — راحت عشق پای بر جاست
هر چه پاست و اشتم الحق — محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا مدار دو پای — بگریزد نه بند بر پا بست
راستی به که صبر معقد درست — بر سر تیغ چون توان با بست
هیچ امید من ز بن برکند — آنکه شاخ زمانه پیراست
کار من هم شدست و تیز از این — هم شود تا فلک بدین است
از که نالم نگو ز کار گذار — یا از آن کس که کار فرماست
خیز خاقانی از کنار جهان — که نه بس جای راحت افزاست

وقال نور الله ضریحه

۱ دل صید لطف دست بخون در نکوترست — دان صید کان بدست نکوان سر کوترست
بر د آب و سنگ من سبای از آن سنگ گوهرم — عاشق چو آب و سنگ بر در نکوترست
بخون بر نشیدم لب و لبش زد ای بخن — کین در آن خنده شکر نکوترست
در چشم آب بسته و رخ از شرم خوی زده — با دم خسک خشتر و گل تر نکوترست
خوی بر بنفشه گر بازر بماند هر از بن — آن خوی که بر زبر هر چه نکوتر نکوترست
در تخت نرد عشق منادم بدست خون — مهره بدست و خانه ششدر نکوترست

امسال نوبر از خاقانیت عشق — خوش میوهٔ بهشت عشق و نو نکوترست
خاقانیا ز روزه از نجیح شعر خند — شعر از چه کیمیاست از و زر نکوترست
طبعت که کیمیای زر و زرکار از و دست — بر صدر روزگار شه اکبر نکوترست
دستور اعظم افسر آزادگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان و تیر و ز اختر نکوترست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار در علم مطلقش از بر نکوترست
مست آفتاب دولت معجز فشان عدل — آن کس فتح ملک بگوهر نکوترست
مختار گو سرآمد و سلافش آفتاب — آن آفتاب ادب گر بسر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک — فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبه کرم لقبش صدر عالمست — بر صدر ملک مهر مظفر نکوترست
شکیبست حلم او که نکرد و سیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست — عدلش پی گواهی محضر نکوترست
دین چیست عدل پس تو در عدل کوش ازانک — عدل از پی نجات تو در سر نکوترست
عدلست و بس کلید در هشت بهشت — گو عدل اگر گشاد در این نکوترست
عدلست و دین دو کان زرکنند — نوریست ملک از این دو در او در نکوترست
هر جا که عدل سایه کند تخت دین نهد — کین سایه بان طوبی و کوثر نکوترست
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین زند — کین نوبتی چو چرخ مدور نکوترست
مرکز قف سموم بیابان ظلم رست — عدلش سقای به که کوثر نکوترست
سر سامیست عالم و عدلست نفخ او — نفخ از دو دوای عافیت در نکوترست

تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر / عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
احکام کسری همی شنیدی که در سیر / عدلش ز عقل محکمه پرور نکوترست
افسانه شد حدیث فریدون و ... / زین هر دو آن که ... نکوترست
این یاد کرده و آن ستم آورده ... / هم حال هر دو از ... نکوترست
امروز عدل بر در مختار ... / امید طلب که این طلب امید نکوترست
کسری و خیبر ست که یک قطره ... / از هفت بحر کسری و خیبر نکوترست
ای خواجه‌ای زمین درت هفتم آسمان / در سایه تو چارم کشور نکوترست
از خواجگی فخر تو اکمال قدر / هر حاجبت ز خواجه سنجر نکوترست
شهباز فلکی ز نی نامه بر ذهنت / سیمرغ در مجلس کبوتر نکوترست
آذین باغ دولت و بار درگهت / از قصر قیصر و قیصر نکوترست
ای حیدر زمانه که تیغ چو ذوالفقار / نام فلک العبد ز تو قنبر نکوترست
خاقانی که نایب حسان مصطفاست / مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
جانفدا در تو رضای حق و دعای خلق / کین یک وز صد سر حیت لشکر نکوترست
در ناف عالمی دل ها جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوترست
از یاد کرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح پیمبر نکوترست
چون آستین مریمی و جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک و صاحب عادل ... / از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانه ... / پروانه در پناه غضنفر نکوترست

مخز

من خود ز دانشم تو چه سکندر ساعتی / هر چند خضر پیش سکندر نکوترست
لیکن چو آب روزی خضر از سیاست ... / عزم سپاه زان سفر از نکوترست
دارد سرو تنم سر پای و دل ... / تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
از رنگ رنگ خلعه که فرسوده عرا / جانم ز کار نامه آذر نکوترست
دستار خز و جبه خارا نکو ولیک / تشریف وعده دادن اسبم نکوترست
آن بس اسب جنابی از بخشش ملک / ایجاز هر معانی در خور نکوترست
لب بس گلاب جود که دریا فشانده / غرق شدم سفینه و معبر نکوترست
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق / هم صلاح لنگی لنگر نکوترست
سوگند میدهم بخدایت که بس گنی / گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست
گرچه نکوست بخشش و لطف و هوا ... / شکر زبان لاله احمر نکوترست
درش گردون ز زر ... شده ... / آن زر و سیم ... عهد نکوترست
گر ابر کرد مجمر زرین ز زر گل / آتش عرض اندران زر مجمر نکوترست
ساقی کیاست شب زبان شکر ... / شکر کیا ز ابر مکرر نکوترست
خوش طبعم از عطات ولی ... / حلوا بخور ... عفر نکوترست
گفتم ترک این طرف و قبله ساختم / عزمی که از ... منصور نکوترست
بیمار دل بخورد و فرو ... رسید / کور ... مفرح اکبر نکوترست
راهب که دست داشت عصه نوح جهان / شیخ شیش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست زرق فراخ از قضا و لیک / قانع نشستن به زرق مقدر نکوترست
نی نی به دولت تو اسیر سخن منم / عسکر کش من این نی عسکر نکوترست

بیمار را ز درد دل و درد سر دوا
بیمار را که ... نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — گر شرق و غرب نام سخن در نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است — کارم بهمت تو نه مدبر نکوترست

این شعر بر همه زمین‌ها دگاره‌ام — گر نو عروس بیش ز روز نو نکوترست

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوترست

مستم عطارد این قصیده و دیگر — لاف عطارد ار زند و پیکر نکوترست

جاوید عمر بادش کی ملک از تو یافتست — معمار باغ ملک هنر نکوترست

باقی بمان کی تا ابد از بخشش ازل — ملک نامه بر تو تفقد ز نکوترست

ومن نتایج افکاره در اشعاره

شاه را تاج شاد و هم نخواهم بار حاجت — شاه از سخن داد اگر بار بنخواهد رواست

شاه تاج کلید کشور داشت لیکن از لفظ من — تا جهان ز هفت کشور شد بلفظ کوشاست

شعر او من دمی جانی داش یعنی سخن — نام و تخمیت فانی جان من کج لقاست

گنج جاودانست خلد و فلک داد هم در — داد او چیست با من مستحار دستبازست

آنقدر و هکذا نکان نخ دهقان میدهند — هم دعاگو بایش او دم که آن هر دو دعاست

من چه انعم نوروزی باز بستانم پس — شاه خورشید است و رنگ نور داده باز جاست

آری آری ماه را خورشید کرو نوری دهد — باز خواهد داد دوران شاه خورشید سخا

طفل مبالید یعنی قرص مکین کو حکمت — سنگ دو دیدن قرص ابر و مانگ نعمت است

بنده را افکندگی مشاطه جاه شهست — سیر با آن کند کی مصحبت مشک خطاست

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت — هم معرف سیر باشد هم فرنگی کند مات

گر مدیح فرخی مرتبت را باشد دهی — در مدیح بکر من مرتب را شهی بهاست

صد هزارست

صد هزارست این فضیلت کو و سپاس آن — تا عجب کردی حساب این فضیلتهای راست

مقتدای نظم و شرم چون قلم گیرم بدست — خود قلم گوید کرا این دست و طبع مقتداست

جزوی از اشعار من سلطان کف سید شناس — مدحت شاه خراسان بخواند از نش سکنک‌هاست

گفت کین گنج مرا خاصه با سنتی شنی — کاین چنین مدحی که ما خواندیم هم مار اهل راست

گرچه ور آمد به پیش از همه پیشینیان — پیش او چشم و سخن اندکسی کو پیشواست

سوی معنی شیکاف دوستار از آن گفت — دشمنان از نیز مرسولی بتمنی کی‌است

خاصگان گفتند کین بنت زنخدان قیس باد — کافرین شاه شعر و این کف سلطان ماست

گفتم احسان شماگذشت و احسان ری — جاودان هاندست وین طبع از اقبال شماست

ومن نتایج طبعه

مرغ غمگو ز آسمان حشر گروست — غوغا بر دل من آورد دست

دل حامله گشت غم همیز آید — زان مرغ نفش هزار ودیگر دوست

آب از مژه سوی سفینه میریزم — کز باد حجابش کرد و پر درست

پرورده و هشتم ز بی حبشی — کو همنفسی که اشکش پرورد دست

خورشید بحجت دعوی هم حبشی — چون و هنر از دو دو ره هم قرن دست

از پشت جهان نژاد و هیچ اهلی — الا که من جهان هنر و جوردست

با سفینه من چه کینه کرد و نژاد — باشد چه عقاب راجه باو درست

بادا نش من نشناخت و هر ای — دانش بکبرست و هنر با مرد دست

زین پس سر خاک آن کسی دام — کو خاک هر ابجا و برگرو دست

خاقانی را دریغ هم جنبان — گشته است که سوی او نیازردست

وقال الضیاء روح الله روحه

دوران فلک چو ساحری ساخت | گز سحر بهار آذری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت | در شعبده سحر ساحری ساخت
شکل فلک دوازده برج | زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بنفش طرازید | نقاشش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ بر وزنگار | زنهت که خسرو سپری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف | تصویر شهنشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند | تا صورت شاه گوهری (اورنگی)
شاه عجم اخستان که دین را | پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز صفاتش | عقل آینه سکندری ساخت

این قطعه را کافی الدین عمر گفته و از خاقانی سیم و شکر خواسته

ای امیر امرای سخن ای شاه سخا | سخن میش عطارد و سخا چون خورشید
تو ئی استاد سخن هم تو ئی استاد سخا | حاتم طائی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران تو ئی و همه کس میّ تو ام | رهنما از این سخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم این شکر که هست | چون سخنهای تو شیرین و چو قند تو سپید

خاقانی این قصیده در جواب فرماید

طبع کافی که عکس بر هنرست | چون نی عسکری همه شکرست
قطره کوثر و قطره قند | از شکرهای لفظ او ترست
نی کلکش به نیشکر ماند | کز نی هست بر میان شکرست

کلک را

کلک شکر را ز رشک میگزش | زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصر شکرش قند میزاید | تا سپهر قند او سپرست
در شکر ریز نو عروس سخن | نی مصر شکرش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست | کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاده کلک او چه عجب | بس شکر خواره این عجب خبرست
زعفران گرچه تخم دارد است | آرزومند شاه اله سحرست
زین بشارت که کرد خاقانی | سرفرازست بلکه تاجورست
تشنه شعر است دل بحضرت او | همچو نون والقلم همه کمرست
نحتم ارسد نگوئی قلمش | چون سخنهای دلبند برست
شعر گفتیم نه بهر سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست
سیم و شکر و نه ستم بخجلم | که چرا دست رس همی بدرست
شکر و سیم خوش بهمت او | از من و شعر شرمسار ترست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر | کان طلح و باغ شوشترست
سیم سنگست پیش دیده آنک | بحر در آتشش ز کلک او گهرست
اتصال نجوم خاطر او | فیض طبعش مرا نوید گرست
زین سپس ابروار باشم جان | انقدر فتح باب ما حضرت
نام بردار شرق و غرب توئی | که حدیثت چو نام در درست
تا ابد نام او بر افسر عقل | مهر بر سیم و نقش بر حجرست

وله الضیاء برد الله مضجعه

آگه نه‌ای که بر دلم از غم چه درد خاست | محنت دو اسپه آمد و از سینه گرد خاست
بر سینه شکل واقعه نقش حجر بماند | وز دل پیاده‌ای نقش حجر با نبرد خاست
جان شد سیاه چون دل و در تف جگر | پس همچو شمع از قطره خوناب زرد خاست
هم سنگ خاکش گریه چون آدم از فراق | تا سنگ از گریه من دل ابر برد خاست
در کار عشق دیده مرا یار مرد بود | سر در سر که دیدم از این یار مرد خاست
دل را که درد یار فرهنش بشکنند | در خون نشستن منی از این یار کرد خاست
دل تشنه مرا دم و سیر آمده ز عمر | دل همچو کز آتش جگرش آبخورد خاست
درد که بخت من چو زمین کند پای گشت | این گنبد پیاپی از فلک تیز گرد خاست
در تخته نرد خاک اسیر مششدرم | زین مهره دو رنگ کزین تخته نرد خاست
خصمم که پایمال بلا دید و کوفت | تا باد سرد او از دم گردون نورد خاست
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن | از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
خاقانیا منال که غم را چو تو بسیست | کاول نشست جفت پی نفر جام فرد خاست

وله ایضا روح الله روحه

ای قوی دل بر رفیع الدرجات | وز برات بجهانی ده برات
پنجم چار صف از ملکان | ششم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر | رفته بی زحمت ره ظلمات
خصم تو کور و تو آیینه شرع | کور آیینه شناسد هیهات
حاسد از دور گشاده دهنان | همه گوشش رسد آفات و فات
یک دو آواز برآید چو چراغ | گاه مردن که بود در سکرات

گر نه از وطن گردهی نقل | پیشه‌ها بینی ز سرمایه حسنات
آن زمینی که یکی ده گردد | چون ز آحاد رسید و عشرات
وانکه جای تو گرفته است آنجا | هیچ کس دانش از روی صفات
گر الف چون شد از منزل یک | صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ار چه | لب آزاده و ارند نبات
گر چه هر دو ز جبلت سنگند | فرق باشد ز منی تا ز منات
دایم از باغ بقای تو رساد | همه خلق نسیم برکات
حلقه تا خرقه در انت مقبول چو لا | بد سگالانت مخذول چو لات
گر رسد جنبش کلک تو به من | هیچ نقصت نرسد زین سکات
که دل خسته خاقانی را | از نجات بخشی تو حیات

وله ایضا طاب الله روحه العزیز

خرد خزانه کش خاطر و بیان نهفت | سخن خزینه بر خامه و دهان بنهفت
بدان خدای که دور زبان من | که دور رود و رسته زبان
دریغ مایه که قحط سخنوریست منم | که شیرها کرسینه و لاف نهان
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت | که نخل از معانی بوستان نهفت
ز رشک آن خاطر من ابلهی گسترم از آنک | هنوز در عدست آنکه همقران
شرق و غرب رسد نافه ضمیرم از آنک | که بوی نافه فلکی ایکان نهفت
منم نوحی معانی هم بر شعرا | که معجز سخن امروز در بیان نهفت
تو آنکه صاحب قدح منی و گر قحی | نعم گشته شوی آن شرف تمام

بکاه جوهر انجمن نقش آیین نیست — که مجوس با ادب تر ز خاندان سنت

و گر تو آرزوی فحش سکینی سگ — بگویمت آنچه بهین آرزوی جان منست

که در میانه مقصود و عیال تو باد — ستاره که میان پای دو پستان

مباش شکر سن کاین بنائی جمیل — خزانی ز خرد و جبرئیل سان منست

و گر سؤال کنی کاین جبرئیل اکنون — که او بجای خاطر خاقانی آشیان

والضیا قال طاب الله ثراه

ثنا بی محمد که افصح العرب است — محمدیست عجم را که سفسطه لقبست

با عتقاد و خلل در نبی ذی الکرم — که این محمد ترک آن محمد عربست

ثنا نفقیست درین عهد وی این شفیق — که از شرور نفاقش زمانه در شغبست

بکار آگه این لفظ صوفیان دهند — برفت آتش و از آب شرع در تک و تبست

ز آرزوی غم بهار و زلفهای بتان — دلش سیاه و معلق چو زلف چون عنبست

بسوی ماه دو عهد این جاه و چو گفت — که زندگانی ازین هر در یک با طربست

بپشت پای محمد ضرب بشکنند آن را — که آب رفت و را جان خضر در طلبست

یهود و مایه برین چهره نهد قفقف — مرا نجه او را معنیش کمر در سبب

ز روی اهرمنی دست اگر گوید — که جز بیانش کمتر و کیل دست چه سببست

حقیقتیست که تبت یدا ابی لهب — شبانش آمد و خفتش حمالة الحطب

درار نیست نه نفق محمدست نام — کسی که خصم محمد بود نه بو لهبست

خدای اندکین هم که راند خاقانی — ز روی غیرت دینست نز سر عصبیت

وله الضیا قدس الله سره العزیز

رستم

وله من نتایج افکاره و در اشعاره

۱ رستم و بهرام از پی چه مصافست — این دو خلف ابهم چه خشم و خلافست

مایه سودا درین صداع چه چربست — سود محاکا درین چه پیش چه لافست

مغفر این یکی نهنگ بحر فشانست — حجت آن اژدهای کوه شکافست

از پی یک صره زر نسیم و زر زرد — بر دو محک سپید شان چه مصافست

مرد و چو صبح از عمود گنبد کافند — صبح بلی ز عمود گنبد کافست

مرد و الوفند و از سپر و الف شان — از پی سیم است جنگ زر لی کافست

آب زند در آسیای کام ز کینه — کینه چه دارند کآسیا ملافست

بر در تعین کنند جنگ تبار زر — در که غیر زن ز جنگ مرد و مصافست

گرد یک انگشتری خاتم جمشید — دیو چهارم بهشتان لطافست

دیو و دلی می کنند بر سر خاتم — خاتم جمشید در گشتن گزافست

ناف برین شغلشان ز دست نه نامه — خاک چنین شغل خون آهوی نافست

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا — باطن دور دو طایرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف ز دانی — مشرق و مغرب تراز نقطه قافست

قبله هر کس کیست قبله خانست — تاج سر خاندان عهد مناقست

بر شعر انطق شد حرام مدور — سحر حلال آنکه با دم تو مضافست

با فن سلیمان چه معجزه باشد — معجز داود دین که آهن بافت

الطرب ای صبحگاه خاصه به هنگام صبح / کانک بوی بهشت میدمد از کام صبح

باغ ستاره دی و دست صحن فلک روی باغ / جمع شما جام می قسمت ما جام صبح

رنگ خم عیسویست باده کلرنگ جام / اشک تر مریمیست ژاله زرفام صبح

قد چو قدح خم نهید پس بدر خم جهید / پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح

مرغ صراحی زند بانگ که هم برد هم / تا فلک آفرین رود رستن ز دام صبح

کعبه ما طرف خم زمزم ما درد جام / مصحف ما خط جام سبحه ما نام صبح

مرغ به هنگام زد نعره شبگیر / گر به کار ما صبح خوشتر هنگام صبح

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی / کرد و نفس پیش رفت اول و انجام صبح

می بقدح در خیال که شیرین در مهد زر / باربدی دار گوش پرده گل نام

انجم نصرت نمود لشکر سلطان صبح / در جل زرین کشید ابلق خوش گام صبح

تا نکه یاجوج حوادث سد اسکندر شکست / تا نکه دار الملک دین افسر کیان شکست

شیر سرخ سلطنت را سنگ دوران پی ببست / چهره باز مملکت را دور عالم پر شکست

رخنه در دیوار عدل و سد اسلام اوفتاد / روی دولت شد سیاه و دست ملت بر شکست

خسر خسرو نشان اعظم آنکه در گذشت / آب بهر خسرو ببرد و پشت هر کشور شکست

شام را اینک از این ماتم گریه در چشم اوفتاد / صبح را زین غصه اینک خنده اندر بر شکست

بر فلک هر زیوری کان دست قدرت بسته بود / از برای ماتم او یک به یک بر هم شکست

چه نهاد بخت وارش بخت کردون بار کرد / بی وجود تاج بخش آفتاب افسر شکست

تیری دیوان از ارش دفتر و دیوان درید / وبهره بی بزم نشاطش بربط و ساغر شکست

این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند اول صفت متقصدان و متعقد صدق کند و باز شرح منازل و مناسک راه کعبه دهد

شب‌روان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند / صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

از لباس نفس عریان مانده چون ماه و صبح / هم بصبح از کعبهٔ جان بر دمی جان دیده‌اند

در شکرریز در اشک خوش گرکرده در صبح / همچو پستهٔ سبز خون آلوده خندان دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده / موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند

روز و شب دیده دو کاو دیده در تو با نکهش / صبح را تیغ دو شعوه ز آخور تر بان دیده‌اند

خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک ... / در دل از خطهٔ یدالله صد دبستان دیده‌اند

نام سلطان جمع اند هم بر باج سلطان آنگه / دل اعلام مسکا ها به سیمای سلطان دیده‌اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب / در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند

صبح دم بر رانده ز منزل تشنگان تا بستان / چاشتگه هم مقصد و هم چشمهٔ حیوان دیده‌اند

در طواف کعبهٔ جان پاکان عرش را / همچو جلاجل دلبران در رقص افغان

در سجود کعبهٔ جان پاکبازان پیر را / همچو عقل عاشقان سرمست و حیران

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار / علم خضر و چشمه‌ها بر یابان دیده‌اند

در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را / از پی دریوزه جا کاسه گردان دیده‌اند

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جا نو گشته‌اند / ماهی خضرند کز آب حیوان دیده‌اند

کعبهٔ جان ز آنسوی نه شهر جوی و هفت / کین دو جا را انفس قمی طبیع دهقان

برگذشته زین ده و زان شهر و در اقلیم دل / کعبه جا ز آن شهر عشق بنیان دیده‌اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن / کین ره دشوار شی تجاگی آسان دیده‌اند

کعبه سنگین شان کعبهٔ جان کرده‌اند / خاصگان این راه طفیل دیدن آن دیده‌اند

هرکه بر کوی حریم کعبهٔ جان آمده / زیر ریش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند / پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند / دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

عشق برکرده ز مکه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را سر تفته کرده نفت مردان دیده‌اند

هم به آن آتش نشسته در پی جنید آدم / ماه ذی القعده بر وی دجله تابان دیده‌اند

ماه نور آمیه قندیل عیسی یافته / دجله را از حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خسروا / قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و تاق سبزران / وز نگونسار طراز فرش ایوان

از نگیر گشته چون نخجیر جان کاز نهان / بر در ایوان نه نخجیر و نه دربان دیده‌اند

تا حد ارش رنده و دید نهادهای قصرها / بر سپرده اندهان تاج کیان دیده‌اند

رانده زانجا تا بجا که جای دجله و آب فرات / موقف شمس مقام شیر یزدان دیده‌اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل زا / همچو جیش نخل جوش النبی وجان دیده‌اند

بس بنگان کو زنی فلکی چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان

در تنور آن عجوز طوفان دیده و اندر چشم دل / تمر تنور غضه هم طوفان احزان دیده‌اند

رانده وز رجه و دسته با مناره گمرو / از نسیم کوه آن شیران هراسان

بختیار حج پنج عمره و ساسان یا بی کو بان دیگار / اختران شب پلاس چرخ گو ... دیده‌اند

شب طلایه جمع اب داده و دیده با نان بصر / تا شکر ریز عروس ... پیبان

روز بار عام خور چون شه‌ها و سه و سایبان قاف / دفعها شان ز دو رای مطرب الحان دیده‌ام

حلقها شان از ملمس و کیسوشان از جهان / یار با خلخال و شاطر شتربان دیده‌ام

در زنا شوئی شده سنگ و قدشان حرم / سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌ام

سرخ رو بانی چو می بی‌همه سرمست راه / بر سر افتاده چو مسکو زلف جانان دیده‌ام

بچگان چون بختیان افتان و خیزان سوی بوق / نی نشانی از می ساقی و می دو آن دیده‌ام

آنکه باد هیبت میزان دو کفه بار دار / بار جو زبای آن دو کفه شکل میزان دیده‌ام

بار داری چون فلک کوشش و سه و خود / وز دو سو چون سرخ چون او راد و درمان

چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل / در یکی محمل دو تن هم پای و هم سر ان

جبرئیل استاده چون عسر ابی اشتر سوار / گر پی حاجش دلیل راه مردان دیده‌ام

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج / وز قصه سرحد بحر و مکه پایان دیده‌ام

دست بالا مقدم کرده زیر پای / پای شیکان عقوبت جای شیطان

شکل چوگانست پای بادیه گوی بزیر / آسمان چون گوی کوی زیر چوگان دیده‌ام

بادیه چون غنچه و ترکان سناذر از ازرق / جای خونریزان چو کرکس از مغیلان دیده‌ام

بهر مرغ چشم در در سرد آن آب و گیاش / شیره در دختر و کشنیز بستان دیده‌ام

از گلاب تر از دو کافور حبش در سموم / خیش خانه کسری و سرد آب خاقان

دایره افلاک را بالای صحن بادیه / گم ز خرم بخویان حرف قرآن دیده‌ام

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج / پر طاوس بهشتی انگس ران دیده‌ام

در طناب خیمه‌ها پرگار شکل گاه حاج / صد هزار اشکال اقلیدس برهان

قاع صف صف دیده و صف ستیده از ان حاج / کوس را از زیر دستان زیر دستان

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک / مرز بالا جای استسقای باران دیده‌ام

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک / پیش یوسف کرسنه چشمان کنعان دیده‌ام

گرم گاهی کآفتاب استاده در قطب است / سنگ و ریگ قطبیه بید و ریحان دیده‌ام

تیر چشمان سوان یکیه روز نار و ززرو / شاف شان هم ز حرم بر سم زرنان دیده‌ام

از پی حج در چنین روزی پنجاه سال / بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌ام

سرخ و برقتقع دو میم و دو سیره باد بید / کاندر وز آب و گیا قحط فراوان دیده‌ام

پس بهشت فصل اسال دو میم در تو نو / گر تیمم گاه صد نیلو دو بستان دیده‌ام

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شور / برکه‌ها را برکه‌های بحر عمان دیده‌ام

کوه مخروق انگه چون ز شقیقت اهنگ در / دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌ام

از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان / ناف با جوز الجاجیه دو آبان دیده‌ام

وز پی خضر و پر روح القدس چون چتر دو دست / در سمیر اسپید ره بر جای مغیلان دیده‌ام

از بسی پر ملک گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس او ان

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌ام

خفته آن ماه نو ذی الحجه کز وادی عروس / چون خم تاج عروس ابر شبستان دیده‌ام

ماه نو در سپیده ابر کبوتر فام راست / چون سجاف نامه یا چون حبیب عنوان دیده‌ام

ز آب و خاک بیارقه تا صفینه بیش جسم / بس روز زر المسک و تریاقا که او ان

در میان سنگلاخ ... / خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌ام

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق / نفخ صور اندرین پیروزه ایوان دیده‌ام

از نشاط کعبه در شیرز قدم چهره حاج / شیره البستان قرین شیرستان دیده‌ام

شیر زدگان امید و سینه زنجیر عشق / در نوردش هم دبستان هم شبستان

زنده کان کشته نفس آن نجا کفن در گردن / زعفران رنج خون و نفس ایشان دیده‌ام

شیر مردان چون کوزنان موی و اندرون / از مواصد بر خدنگ آه مکان دیده‌ام

برده امید شان قتل مقتل حسن نزده / باز ده اند کلیدش سین سبحان دیده‌ام

آمده تا نخل محمود و در راه از ... / حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌ام

جمله در غرقاب اشک دیده هم ... / خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌ام

المطلع

دشت موقف را لباس از جو مرجان دیده‌ام / کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌ام

آفاق

عرضه‌گاه و دشت موقف عرض خیاط تست از ... / مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌ام

حوت و سرطان است جای مشتری و این کوه نیست / مشتری صفوی که در دی حوت و سرطان دیده‌ام

کوه رحمت عرشی دارد که پیش قدر او / کوه قاف و نقطه قاف مرد و کیهان دیده‌ام

سنگ ریزه کوه رحمت برده اندازه تحمیل / دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌ام

اصفیا در پیش کوه استاده و لسوز از حرص شمع / همچو شمع از اشک غرق و خشک دندان دیده‌ام

آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج / چون نماند دیگری بهر سلیمان دیده‌ام

گفتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب / کاسهٔ مرحاج از حد با جهنده اسان دیده‌ام

از نسیم مغفرت کاهی و خاکی یافته / آتشی را از ناگفتن پشیمان دیده‌ام

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل / رانده‌ام را ابر امید غوث شادان دیده‌ام

روح ما او سینه و ما غرق طوفان کرم / خود معبد نوح هم آن دو سینه طوفان دیده‌ام

هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه / شامگه خود در آه هشتم حج مهمان دیده‌ام

تب فراز کوه از اشک شور جمع و تور شب / ابر در افشان و خورشید در افشان دیده‌ام

چون کرنب گنج عطای داده ایشان بود / مخنوق را از خطای خلق نسیان دیده‌ام

خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو / انسی و جنی و شیطانی مسلمانی دیده‌ام

حاج را نو نو در آغوش از ملایک کرده حق / مرحبا در شش صد هزار اعداد نقصان دیده‌ام

ای برید صبح سوی شام رو ایران خبر / زین خبر کا سال اهل شام و ایران

وی زبان آفتاب جسد از کیهان که کوی / دو دوستی که گنج کعبه حاج دوران دیده‌ام

زسموم آسیب و تر باران نخیلی یافته / تر زخاطه مچم وزر عرصه عصیان دیده‌ام

رانده زان اول شب از کی پایه و تو سنگ / نیمه شب نغز مشعر به عنبر زعفران دیده‌ام

بامداد از نفس حیوان کرده قربان در منی / لیک قربان خوهش زنفس انسانی دیده‌ام

با سیاهی سنگ کعبه همبر آید در شرف / سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده‌ام

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته / جرم کیوانش چو سنگ مکی فسان دیده‌ام

چون بره کامد به جا در گوسپند چرخ / سوی تیغ حاج بویان و عید بوانی دیده‌ام

پر زبانان بر زبان چند زبانی شکر حق / گفته وقت گشتن و حق از زبان دوان

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل حج / سنگ اکا ندر جمره دیو غضبان دیده‌ام

آمده در مکه و چون قدسیان گرد عرش / عرش را گرد کعبه طوف و جولان دیده‌ام

پیش کعبه گشته چون بیساران میلی کش ز ناز / و آسمان را در طوف هفت دوران دیده‌ام

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج / رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده‌ام

رفته وسعی صفا و مروه کرده چار و سه / هم بر آن ترتیب کز ساداتی اعیان

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده / هم بر آن آیین که عمره ساز و سامان دیده‌ام

علاج را دیوان اعماست و آنکه غره را | ختم اعمال و فدکهاست دیوان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از فرعون سنگ | دوستان کعبه از غوغا و خیدان دیده‌اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده و چنگ | چشمهٔ حیوان بتاریکی گرو دکان دیده‌اند
بهترین جائی بدست بدترین قومی گرد | مهرهٔ جاندار و می در دهن ثعبان دیده‌اند
نه زانیر وشم و نه از کعبه آزرم اندرنغ | جای شیر از اسکان غور سگان دیده‌اند
در طواف کعبه چون شوریدگان وجد حال | عقل را سر برهنه سر در صف سبیان دیده‌اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه درگه | مصطفی را تحفه و منشور قرآن دیده‌اند
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفا | عیسی آنجا کیست ها و کحاب و دکان دیده‌اند
چون بدرگاه کعبه خاقانی شرب داده دی | پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند
بنده خاقانی سگ تازیست بر درگاه | بخ بخ ای تازی سگی کش پارسی خوان دیده‌اند

این قصیده را تحفة الحرمین و تفاخر الثقلین گویند و این قصیده عذراء اخر الحجاز نیز گویند در حضرت علیا کعبه معظم الله برکاتها انشا کرده است و تشبیب این مصطفی صلوات الله علیه گفته و نعت رسول صلوات الله و سلامه علیه ختم کرده است

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند | کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند | در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود و شب آرند در آتش فکنند | خوش بسوزند و صبا خوش‌دم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوختهٔ عود | عودی خاک زدندانش مطرا بینند
صبح را در ردی ساده احرام کشند | تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان

محرمان چون ره دهلیز سحر آرند یقین | کعبه را لباس فلک سا مهیا بینند
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود | هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و همه را زدم | تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
همه دوده تیره کند آینه و این آینه چون | گر ز نم گرم دم دود سپر و صفا بینند
آه سوزان زنان صبحی ز بر سند | دو میداره زدن روح چه بالا بینند
بشکنند آن قدح سرنگون دودنه زنار | که به دست همه تسبیح ثریا بینند
اختران را زپی تسبیح مهره آیند | کاتش قهر دل هار تر ده بالا بینند
سنگ لرزانند از سودن تسبیح فلک | اختراستی که چو تسبیح مجزا بینند
چون در شام ره دار روز ببشوند شبیر | کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
بشنجد و شام آمده کلکونه وشق غاریهام | روکه هر روز مدین تنگ زن آرا بینند
نه بهشتاقان صبح و زشام آزاد | که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بینند
صبح صادق بیکی ذنب چکید بر تن دهر | جاودر سبز دو رنگ تا زن حوا بینند
زانگه عکس شب و روز آمد بر تقویم | دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب هر ستی چو تضعیف حساب شطرنج | گرچه مایان طلب بیش از نه همانا بینند
که کند خاک و ریگ گاستغنای فلک | که از آتش و زهره آبخور ما بینند
عظم خاک چه حاجت که چو به درنگرند | همه خاکست که در کاسه مینا بینند
خاک خوار این ز فلک خواری بینند چو سگ | خاک بر سر همه آنهیچ نکو نامسید
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم | کین دو در همه در کعبه تولا بینند
ما و خاک پی وادی سپران کز نقف و | آتش آن شعله دار و قطره سقا بینند

باره و اقصه و اقصه آن راه شوم
بادیه بحر و بدان بحر چو باران ز حباب
از حجاج سبز راه معونت یابند
گرم گاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم
قرصه شمس شود قرصه ریوند لطف
چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
ماه زرین زبر رایت دو ستاره چو زر
زمی از خیمه بر افلاک و ز بس فلکه زر
سالکان راست ره بادیه بی بیم خطر
همه شبهای غم آبستن روز طرب
خوشی عافیت از تلخی و اروی یابند
بر شوند از پل آتش که اسیر شوق اند
بگذرند از سر سوئی که صراطش خوانند
جنت الجنه همه راه بهشت آمد خار
شوره و ثنید ره بس لسر خیمه زنند
آب اربست کز شوره و فرات انگارند
فر کعبه است که در راه دل و باغ آمد
تخم گاه یخ فلکی گشت تو آنجا دو زند

کز زبر گردش برگ برگ ز سینا بنهند
قبه سیم زده حلوا حیا بنهند
وز عزینه لب چاه مواسا بنهند
تف با حور را چون نکهت حورا بنهند
بهر تقبیل جگرها کافت کرما بنهند
کز انفاس جهدا اندام سر پا بنهند
چتر شامت کز و ماه شب آرا بنهند
آفتابی لب شب آراسته عمدا بنهند
بر سپهر فلکی کوکب رخش بنهند
لنگر ایوان مان کعبه علیا بنهند
یوسف وز بجاه شب یلدا بنهند
تابش معنی در ظلمت اسما بنهند
پس بصحرای فلک جای تماشا بنهند
لبس سرمایه جنبت ها دو اسا بنهند
پس چار ستان گلزار تمنا بنهند
غوره یا بند بزر پس می حمرا بنهند
تا ب مهر ست کز و غوره منقا بنهند
شوره و غوره کنا چشمه و صهبا بنهند
جوی کام هر زرگی آب تو فردا بنهند

بد دلی در رهنگی چکنی کاهل نیاز
تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
دیو گردون بی محرم شنود ناله کوس
گوسپند فلک و گاو زمین را بسمی
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان
آسمان در حرم کعبه کبوتر دار است
آسمان گون ز کبودی بکبوتر ماند
این کبوتر که همه ساله روز بر کعبه پرد
شبها کز بر کعبه فلکش می خوانند
روز و شب را که بمیل از حبش و روم آرد
حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خالست
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال سیه
گفتی آن حلقه زلف از چه سپید است چو شیر
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که بود
حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
از پی سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
گر بگه خلق ز نور معجزا دیدند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم

نیک اهم نظر تنگ کجا فا بنهند
دل دریا کش سر مست چو دریا بنهند
چون حجر ریز علمش لرزه آوا بنهند
حاضر آرند ده و قربان مهیا بنهند
ره تنها شده تا کعبه تنها بنهند
که بانقش زر در کعبه سما بنهند
بر در کعبه معلق زنان و دردا بنهند
طیرانش رخ بسبالا که بهیجا بنهند
سایه حابه کعبه است که بالا بنهند
پیش خلخال تو ان عرب جوهر والا بنهند
که چو بر کانش تن و ری خضرا بنهند
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بنهند
گز ز خالش سهی عنبر سارا بنهند
زلف پیرانه و خال رخ برنا بنهند
خال از رنگ همه غالیه گونا بنهند
نور در جوهر آن سنگ معبا بنهند
چشمه خضر ز ظلمات معنا جا بنهند
در مدینه فلک و عرش معلا بنهند
آنچه زر خاک در حضرت اعلا بنهند

معنا تقیه کرده شده

مصطفی پیش خلایق کشته شد خوان کرم / کز مگس‌ران وی از شهپر فرشته فشنند
عیسی از چرخ فرستاده آمده از پس زله / کین ز ره زله خوان پایه‌ها فشنند
خاصگان پیش خوان کرمش دم زنند / زین ابا با که برین خوان چنینه و ثنا فشنند
زعفران رنگ نماید سر سکباش لیک / گونه سنگ مگس است آنکه ز سکباش چکند
عقل و جان شده از رو همه با سنبه / طور پاره شده از نور تجلی شکنند
عقل و جان چون پای سیمین در پیش حقیقت / تیر چو خون کز قلمش در رگ کتفی تا فشنند
او گرفته سخن و زره و ز عید تماشش / صباح خوابان که قوه آدم و حوا فشنند
شیر مردان مجلسش سگ کهف همه / آنکه شیران کهف از آتشش مسیحا فشنند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند / تا لقای ملک العرش تعالی فشنند
حضرت او است جهانی که شب و روز جهان / ساج و سیم است کزان روضه غرا
دو دو خوابان که رسید او فلک ترسند / و دو از حضرت دین در دو ورا فشنند
بنده خاقانی در درگه رسول الله از آنک / بنده کان حرمت از این درگه والا فشنند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است / حرز بازوش چو الکهف و چو طاها فشنند
مصطفی جان و جهان جسم مدح سرای / پیش سینه خرخشش طوطی گویا فشنند
گرچه جسمان جسم را همه جا شیء و مند / جانش آن به که بخاک عرشش جا فشنند
گرچه در لفظ سه چهره تو ان دیده ولیک / آن نکوتر که در آئینه مصفا فشنند
لاف از آن مدح تو زن که بجا آرم / نه از این مدح که در نعت و ثنا فشنند
بادیش آید که بشروان چه بلا برد و چه / نکتی کان بشنیده باشد ز بخارا فشنند
سکه دید آفت اعدا از پی انس عیال / مردم از بهر عیال آفت اعدا فشنند

موسی از بهر صفورا گند آتش خوانی / وان شبانیش هم از بهر صفورا فشنند
بفریب فلک زرده دلش جوش نکنند / تا فلک را چو پیش رنگ معنا فشنند
کی تو ان بحیره ها ز دل کس غصه / کاسه چون غصه شده در دل جسم بسند
نحشش مهر دو سر آمده از سر بسخنان / نجد اگر بشنوند اهل عجم یا فشنند
چون مسک بحبل الله از دل دیدند / حسبنا الله و کفی گفته و انشا فشنند

این قصیده در ذکر الالار کار و تحفه الحجاز خوانند صفت خانه کعبه معظمها الله تعالی گفته و در نعت سرور آفرینش علیه الصلوة والسلام ختم کند

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / نخجیانند ز جرس صبحدم آوا شنوند
عاشقان ناظر اند ای اینجا خوانند / یا تقاضان سحر بیا اندی اینجا شنوند
خاکیانند از دل کره رواز آتش عشق / باد سرد از سر خوناب مویدا شنوند
همه سنگجان و چو سنگ ناله کنان در تسبیح / صبحدم ناله سنگ پس کج چه پیدا شنوند
خاک پر سبزه قد اشود از اشک نیاز / ورد دل خاک همان ناله ستر را شنوند
خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاتش را / بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش خیزند / ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
چون برزد علم صبح دنبال دم کوس / کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند
صبح گلفام شد از روح طلب تا نگرند / کوس کل بام زد آوای اکبر ما شنوند
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است / کان نفس خبر قیامت نه تماشا شنوند
صبح شد به هر جا سوس گرد و داسپند / کوس شد طوطی غماز کز و اوا شنوند
چون بپای علم روز شب هر برزند / چه عجب گر دم مرغ آه و دو در اعلا شنوند

گشته شده دیو بپای علم لشکر حاج / شاه دیو از تهنیت کوس معلا شنوند

کوس حاج است که دیو از غوشش گریزد / زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه هاروت فن زهره نواست / که ز یک پرده صد الحانش همه را شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند / که نداء از نفس صور که فردا شنوند

کوس این خم ایوان سلیمان که در و / لحن داود و با جنگ دل آرا شنوند

کوس چون پنج صفه پر شستم چرخ کز و / بانگ شش داییه تسبیح ثریا شنوند

کوس ماه نکمان فلک را عجب انگند / ز دهر تیر قلم سیر بجوزا شنوند

کوس ادانه دوری که چرا نالد زار / ناله زار زه و درد دل و دو را شنوند

کوس چون دایره شد حلقه و کوبند سرش / بانگ آن کوفتن از کوفه و صنعا شنوند

سخت سر کوفته در دیده‌اش او ناله از آن / ناله هر روز سر کوی حدی ا شنوند

هم کوس است که ماه نو او اخته شود / که ز او لحن خوشش مروه و صفا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود / تا صدای خوشش از جبل الرحمه تنها شنوند

گردم چنبر چو من که شنبند ز کوس خوشست / بس هم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس زین / بانگ دف الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج / بانگ آن قرعه برین قبه غبرا شنوند

عرشیان بانگ و قد علی الناس زنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر پای در آیند سراپای نیاز / تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ صنوبر بینند / بر که بر که همه جا آب مصفا شنوند

سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند / لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم داده روشش آماده فوج آمده‌اند / تا خوانی از همه لبیک ثنا را شنوند

همه در انشو جهت بانگ بنا سنگ در دست / از پی کسبه او خوانده همه آن را شنوند

زن صحیفه است فلک هفت و ده آیت پیش / عاشقان نیمه از سوره سودا شنوند

زن صحیفه است که یک بنده ده آیت بشنید / تا ز لبی چه پاره جنبرا شنوند

خام بپوشند همه اطلس بخته شمرند / ز سر کوششند و همه کوشش دنیا شمرند

زنده کیشان بحق دنام برارد و حج / کالشان بر دو همه لاف ز سخا شنوند

گنج پر در ده فقر زد و گم گشته لبیک / گم گم گنج نسیر ار پرده بالا شنوند

فقر خیلی وست برنگ ار چه پا و از دست / عامه در ز ز ریح نگ او از ختنه شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوس از / زنگ نه بیابت گر آه و از نه ز تماشا شنوند

سفر کعبه نبود از ره آن خسته نیست / گرچه در فقر رهش از صورت دنیا شنوند

جان معنیت با پسم همی آید و حلق / خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه اسلام سپید آنکه عامه عرفات / حجره خاص جهان داور دانا شنوند

عابدان نعره برآرند سپید آنکه ز رنگ / نعره شیردلان در صف هیجا شنوند

عارفان خانشان سر بسر ز نوح و پیچ / نه چو زنبور که ز شور رشش غوغا شنوند

سار با بابو فارت که عجیبی جای / گر ز دعای تو ز من شکر بتوفی شنوند

خانش بهتر اگر اسپان ز حج و اما هم / نه قصور من و تقصیر تو جانا شنوند

دوستان آن قبیه میقات و شده عرفات / سخن خفیه ز من آن و از بطحا شنوند

پیچ اگر پایه برآرد و ستم آنها ساجنح / که هر آنام نه در دفتر انشا شنوند

باد بادا شد اگر محمل من بیازی شهم / بر سانیم بکم زانکه ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است   که صبا بانگ همه زان در والا شنوند

بار حاجت و در کعبه گشاد دست کرد   خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاد ملکان   بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی زد نبی شیبه سپرد   بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند

چون ز بر بس و از نجیبان ره یثرب سپرد   ساربانان همه الحان حدی آسا شنوند

در فلک صوت جرس نخل نبات بنات   که خروشیدنش از دخمه دارا شنوند

السلام آمد کان حرم مصطفوی   ادخلوها بسلام آمنین از حرم آنجا شنوند

النبی النبی آرند خلایق زبان   امتی امتی از روضه عذرا شنوند

از صریر در او چار ملایک به بغد   پنج نوبت که زند دو صور زیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان نبی ابلق چرخ   مرکب اشتر ان ناله همه را شنوند

خود جنیبت بر شتر داشته پیوند برق   گر صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین   ارنی گفتنش از هیبت تجلی شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم   والضحی خوانده ز خضر اندر طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول   تا مدیحش تحسین ملک در صف اعلا

فخر من بنده و ز خاک در حجره زنند   لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که لعبت کوکم   بانگ کوس ملکی بر که لعجرا شنوند

نکنم مدح که من هرچه کوکی کرم   چون کرم مرد زمن بانگ سمرا شنوند

زنده گردم سخن ارشاد کرمن شده عجب   که زغار ز صفت شکر سخا شنوند

شاید ار لب به حدیث قدم نکشایند   نا قد آنی که ادای سخنم را شنوند

آب

آب برآمد ز سنگ از شود نیست عجب   که دم آتش طور از کف موسی شنوند

شاعران حقیقی حسد یاسم چون سر کوشند   تا ز من شیر دلان نکهت عنبر اشنوند

خصم سگ دل ز حسد نالد و چون جنبت باد   نور بی صرفه دید وی و عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا نحذی   گر چنین معجزه منشد سر ان یا شنوند

راویان کلمات انشای من انشا کنند   بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

وله ایضا قدس الله سره

خسرو بدر ملک جسم ایوان تازه کرد   در هشت خلد مملکت بستان تازه کرد

کیخسرو دمی بهند سر زال سیستان   در ملک نیمروز شبستان تازه کرد

این حصن آکه چون حرم مکه صحن اوست   این کعبه دار فروران تازه

این کعبه آکه سد سکندر حریم اوست   خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد

بهر ثبات ملک چنین کعبه جلال   از بوقبیس حلم خود ارکان تازه کرد

آب دوازده دری هفت چرخ برد   زین قصر شش دری که در ایوان تازه

قصری که چون بچار جهت شش پرش گشاد   و مرکبین نثار در شش جان تازه کرد

قصری که عرش کنگره دست آسمان   از عقد انجمش گهر افشان تازه کرد

مانا که بهر ساختن مرکبان عدل   مهدی عالم آمد و میدان تازه کرد

سرهای کنگره ز بر فلک گذشت   گویی دو سر فلک شد و ایوان تازه

با عالمی ز لطف بر آورد گردگاه   وانگه ورد و معادن حیوان تازه کرد

تیرش هر دقیقه آمد از لاجورد چرخ   نیرنگ زر و لعب صنعت و برهان تازه

دست کرم گشاده شد و پای بخل بست   تا پیشگاه قصر شرف خوان تازه کرد

قحط سخا ز کشور امید بر گرفت
گز خلق ابر عاطفه باران تازه کرد

شاهی که مهر گوهر زرین چیتانش
ماهی چرخ تخته زوند این تازه کرد

خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش
همشیره اند شد و پیمان تازه کرد

وله الضیا طاب الله ثراه

۱ آن مه نوبین که آفتاب بر آورد
غنچهٔ گل بین که نوبهار بر آورد

از افق صلب شهریار مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نوازنده فلک به تنزل نه ماه
شاه زمین را سپهر زبان ظفر آورد

در تتق آفتاب چون مه نو دید
صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه فلک بر انتظار آدم ثانی است
قدرت او شیشهٔ شتری نظر آورد

زانکه شه شرقیت زیج زمانه
دولت او سام آسمان خطر آورد

بخت که سیاره سعادت شاهست
یوسف تازه نگر که از سفر آورد

جوهر اسفندیار و قبه گیتی
بهمن سدی ز نخل قباد دگر آورد

عنصر نوشیروان آن خجسته عالم
مرغ دولت طراز تاجور آورد

شاه محمد جلالت تا بهمید
چرخ ز صلبش محمد دگر آورد

جان فریدون از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر از این خبر بطراوت

کوه جلالت چو داد گوهر گویا
گوهر آن کوه پشتی دگر آورد

بحر سعادت چو زاد عنبر نو با
عنبر آن بحر شادی دگر آورد

زهره همه تن زبان شد و خورشید
مژده دولت بشاه داد که آورد

شاه سلیمان صفت بمژده نگینش داد
یعنی بلقیس مملکت پسر آورد

شاه جهان از ذات و بحر صفاست

زان فلکی کو ثبات نقش بنیاد
زان صدف از چنین گهر آورد

وارث ملک جم خجسته کی چرخ برش
چون صدف سور از ملک گهر آورد

در کمر عمر شاه دست بقا باد
کاین ز وی از اجرام طرب آن گهر

آیت تأیید باد کز پی حرزش
خاطر خاقانی آیت ظفر آورد

وله روح الله روحه و قدس سره

طوقدار ۱ بانوی تاجدار مهر اطلس قدار کرد
طوق مه را چو تاج فلک آشکار کرد

چون ماه پیر روزه دار برم سجده کرد
چون طفل روزه دار عرب طبع قدار کرد

تا کام سرمه زبان بی از چاشنی شکر
چون کام روزه دار و لب شیر خوار

بود دم مطبع سنقر حلقه بگوشش او
اکنون ز شکر گوشش مرا گوشوار

هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار
از کنج زرفشان خزان اختیار کرد

از زرکش قدح و اطلس شمامه
چون خیمه خزان بشراع بهار

زربفت روز را فلک اطلس
خواهد برین قدح زرکش نثار کرد

کرد آفتاب و صبح کلاه و جبه ام
این زرکش مقرق دان زرنگار

و آنکه ز ماه و ز مره کلاه و لباچه ام
هم تو قدر و هم انگشت شد سوار

از جنس جنس کارشاه بود کار زدم
بر جنس جنس اوج روم و شاه بود رخوار

بر اسب بخت کرد سوار هم ستاره کی
تا خلعتم قدح دهد اسب و سوار کرد

از زر سرخ زره اطلس از کیسهٔ سیم
دستم شمشان برم لاله زار کرد

چون آفتاب زرد و شفق خانه مرا
از زرد و سرخ زرکش اطلس

با مجلسم بیان سخن سرخ روی ساخت ‌ ‌ شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد

در روزه بودم از سخن او جامه عید ‌ ‌ در من فگند و عید مرا عیدوار کرد

دیدم دو عید و روزه گشادم ز آب لب ‌ ‌ هر کو دو عید دید ز روزه کنار کرد

هر دم ز آب لب تشرم وضو تازه میکنم ‌ ‌ تا فرض شکر او بتوانم گذار کرد

درگاه اوست قبله و من در نماز شکر ‌ ‌ تکبیر بسته ام که دلم حق گذار کرد

چون چرخ در رکوع و چو خورشید در سجود ‌ ‌ بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد

اصل و تبارش از عرب و کیان ملک ‌ ‌ با من کرم نسبت اصل و تبار کرد

القاب اوش از شمار گذشتست و چون توان ‌ ‌ ذرات آفتاب که مر را شمار کرد

اقبال صفوة الدین نوی روزگار

تا ساز روزگار مرا سازگار کرد

حلقه شتر سماز ز فریاد من که من ‌ ‌ فریاد میکنم که مرا شترسار کرد

غرق تحیرست و آواز العیاذ بی ‌ ‌ چندان دمم که حلقه حلقم فگار کرد

از بسکه گفتم ای ملک بس بس از کرم ‌ ‌ جمع ملائکه در گوش استوار کرد

خاقانیست بر در او زینهاریی ‌ ‌ این زینهاری از کرمش زینهار

گر بر درش ز رنج گدا شدم چه شد ‌ ‌ کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

بلقیس بانوان سلیمان جهانست ‌ ‌ من هدهدی که عقل بدین افتخار کرد

هدهد کنون که خدمت بلقیس عهد یافت ‌ ‌ بخششش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان مرغ راز گوی ‌ ‌ بلقیس حله داد و سلیمان شعار

این پایه بی منی ز قلم گوشه از نگین ‌ ‌ نتوان عطای رستم و اسفندیار کرد

زیرا

زیر انگاک خاره و دیبه خلعه آفتاب ‌ ‌ هر کافتاب دید چنین اعتبار کرد

پنهان که آفتاب که بر تافت باید ‌ ‌ بر خاک ریش زر انداز و دو تار کرد

چه سود از آفتاب گریبان سروری ‌ ‌ کو زر و لعل در بن دریا نثار کرد

شاه مزید بدین عطا سالکان جلال ‌ ‌ از کو مرزبان سخن فر و افتخار کرد

زنگار خورده خنده کند ذوالفقار من ‌ ‌ کاشعر بخورد ذوالفقار تو زنگ زار

شاه سخن منم شعرا دور تیغ من ‌ ‌ بس فرزند ار که شاه و زیشان

از نام من شدند با آوازه و طرد دست ‌ ‌ ضیغمی که دزد و سر زده در ادبار

نی نی اگرچه معجزه دارم که خاتم ‌ ‌ بخت نهفته را هنوز آن آشکار کرد

امید آب و دیم ارم ز لطف شاه ‌ ‌ کامسال کشت قبلی که پار کرد

موری شدم که موی شکافم ز تیز نطق ‌ ‌ کاسیب ظالمم بهدف اضطرار کرد

کوی چرخ رسیده ز ... آتشکنان ‌ ‌ چشم سیاه و نوشی و دم آبسار کرد

سکیفتم از سخن زر و دوری گنجم ‌ ‌ امید زر و زور مرا زیر بار کرد

مار بهر اکیف و دزدان چیست بیم ‌ ‌ در شتم شعر شده کافسون مار کرد

نی پاره دست و سودای کنم درد ‌ ‌ چون طفل کور راه ... که دین غبار

کس نی سوار دیده که ماشه صفا کرد ‌ ‌ و زنی نشنود دیده که ... ره غبار کرد

آن کودکم که آب دهان در وجب ‌ ‌ دو دانگی سیانه رامی بکار کرد

بخت نبوده دانستوان رفت چون توان ‌ ‌ زان تار کافتاب تند بود و تار

خود هیچ کرم پیش شنید ... کس ‌ ‌ کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد

ما نیم بکودکی که ز تاریخ گفته ست ‌ ‌ تنیداشت کو تر از دو نی از عیار

یا هیچ عنکبوت بسطرلاب کس شنید — کاب دهن تنید و دوره بند غار کرد

آنم که با دو کعبه مرا حق خدمتست — آری بهر دو کعبه توان جان نثار کرد

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود — آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد

این کعبه در سرادق شهر ولایتست — وان کعبه در حدیقه مکه قرار کرد

این کعبه در عجم علمش سر کشیده اند — وان کعبه در عرب علمش سرفراز کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد — وان کعبه را خلیل بحجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و طیب نسایمش — آفاق وصف نافه مشک تتار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم — کافراز بام کعبه نیارد گذار کرد

بس کعبه را بجای کبوتر هما نشست — اندر حرم مجاورت این دیار کرد

ششش هیچ تمام برده این کعبه کرده ام — کازیز و هیچ و کعبه مرا اختیار کرد

امسال عزم خدمت آن کعبه میکنم — کین آرزو دو دلم را انتظار کرد

بانوی شرق و غرب بگیر رخصه خواهم — کامید این حدیث دو چشم چهار کرد

وله ایضا من نتایج افکاره

۱ از همه عالم کران خواهم گزید — عشق دیگر بیکران خواهم گزید

دولت یکروزه در سودای عشق — بر همه ملک جهان خواهم گزید

آفتابی از شبستان وفا — بی سپاس آسمان خواهم

خشم من دریای گوهر مست لیک — گوهری بیرون ازان خواهم گزید

داستان شد عشق مجنون در جهان — از جهان آن داستانی خواهم

هرکجا زنبور خانه عاشقیست — جایی چون شهر در میان خواهم

دوست با درد وفا خواهم گرفت — تیغ در خورد و میان خواهم گزید

گرچه قدر دوستان حد گذشت — هم وفای دوستان خواهم

کبک هم گر قفس پر و پیچ هم — هم قفس آشیان خواهم گزید

با خیال یار تا بیدار هنوز — خلوتی کاندر جهان خواهم گزید

من نگیرم یار را طلب هرگز دان — گر طلب کردن گران خواهم گزید

این طلب بیچو پشتی خواهم بود — این طلب بی استخوان خواهم

گر نیابم یار باری بر امید — همنشینی هم نشان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل — محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشه ز خلق و کنجی از جهان — بر همه کنج روان خواهم گزید

زیر این روزن دزد نگار خورد — هم سحر که مفت خواهم گزید

در بن ذر چون کسیکاده ملایت — از بصیرت دیده بان خواهم گزید

دیده ام این منزل عجب خشک آخرت — از قناعت میزبان خواهم گزید

برده این نعمت ده قحط و فاقت — راه شهرستانی خواهم گزید

نیست در وحشت علفخانه بدان — گر علف قوت روان خواهم گزید

چون بیازار جو نخرد آن یکیم — وصف لالان دکان خواهم گزید

بر دکان قفل گر خواهم گذشت — قفل از بهر دکانی خواهم گزید

چون مرا آفت ز گفتن میرسید — پیربانی بر زبان خواهم گزید

گرچه گم کردم کلید نطق را — مدح ملقیس نشان خواهم گزید

ور چه از او هر ز بهر غرض ... بندگی شاه زمان خواهم گزید
عصمت الدین شاه مریم آستین ... کاستانش بر جهان خواهم گزید
گوهر کان نصیر الدین ملک ... کز جوار او مکان خواهم گزید
بارگاهش کعبهٔ ملکت و من ... قبله گاه از آستان خواهم
آسمان سیر و ستاره رفعت است ... رفعتش بر فرقدان خواهم
آسیه توفیق و ساره سیرت است ... سیرتش بر انس و جان خواهم
رابعه زهد و زبیده همتی ... گرد درش حصن امان خواهم
درّ است از درگاه او خواهم گرفت ... گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
کمترین زوار سکان درگهش ... بهتر از بستان خواهم گزید
خاک پای خادمانش را بقدر ... بر کلاه اردوان خواهم گزید
شاه را پنجم خادم لالای اوست ... خدمت لالاکش از آن خواهم
گنج بخشا کلید و حرف از مدح تو ... بر سر گنج شایگان خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار ... کز پی [illegible] هم گزید
سر پرستی رنج وحدت رفقت است ... من فراق این و آن خواهم
سالها را وریاست ودشتم ... از پس دوری همان خواهم
خفته بودم هستم بیدار کرد ... این بیاضت جهان بدوان خواهم
سیل زانم که چون جستم ز خواب ... صحبت هندوستان خواهم
گر بزر گویت مدح آنم که بت ... بر خدای غیب دان خواهم گزید
کافرم دان گر مدح چون تو شی ... بر امید سوزیان خواهم

غصه

وله من غرر اشعاره

غصه بر هر دلی که کار کند ... آب چشم آتشین نثار کند
هر که در عالمش فراقی رفت ... سایه او از و کنار کند
روزگار رسم وفا کند هیهات ... روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است ... همه بر دست خون قمار کند
نرد یک برگرفت با دو فلک ... گرد و ششش را دو یک شمار کند
خود فریبیم شرمسار نکرد ... بعد بی چند شرمسار کند
هر غمم کلنگ و سور گرسنه چشم ... کس چو من مرغ در حصار کند
بانگ مرغی چه شکر انگیزد ... صف مور سپه چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است ... مور غوغا کی اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن ا ... حلقها چون دهان مار کند
این دو ماهنهای هیکل بی دندان ... بر دو سه ساق من آن شمار کند
که بدندان بی دهن همه سال ... اره با ساق [شاخ] میوه دار کند
سنگ دیوانه شد مگر آهن ... که همه ساق افکار کند
آه خاقانی از فلک زانسو ... رفت چندانکه چشم کار کند
هر چه پنهان کرده فلک است ... آه خاقانی آشکار کند
کار او زین و آن نگردد نیک ... کار ها نیک کردگار کند

گرچه خصمان ز ریگ بیشترند
همه را مرگ خاکسار کند

فی الحکمة وشکایت الدهر وتأنه حاله

بفلک تخته در بدوخته اند | چشم خورشید بر بدوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند | شمس را بر قمر بدوخته اند
دیده بانان بام عالم را | پرده ها بر بصر بدوخته اند
چرخ و انجم بپاس شام شنو | در پرند سحر بدوخته اند
روز و شب را بعرض شام و ضحی | زرد و سرخ دگر بدوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژنده تازه تر بدوخته اند
عالم آن عالمست دو سر آن دهر | از قباش آن کمر بدوخته اند
پس درو دو بسته چون بدست | کر بسیار بر بدوخته اند
دیگر هست تا لباس کرم | بهر قد بشر بدوخته اند
خود بپای رضا نبافته اند | خود بدست نظر بدوخته اند
خلعتی کان بتار و پود وفات | در زمان قدر بدوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال | لطف از هنر بدوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کرش | کیسه بر لعل تر بدوخته اند
هنری سر فکنده چون لاله است | که کلاهش بکر بدوخته اند
یکسر سفله منت که فلکش | بر کله صد گهر بدوخته اند
منت از اوه را قبا نمدی | که قبش پاره در بدوخته اند
سگ خری را بر دو بغداد | کفش چنبر ز زر بدوخته اند
آن ره‌ها ز خام و خام تر ا | خر نسیج استر بدوخته اند

آبره را

جبر

صبر سکین که چنبر بردی و صبر | زهره را بر جگر بدوخته اند
دیده هکش که چنبر برای کمال | بازرا چشم بر بدوخته اند
گر جیشی که بر تن یوزست | از پی شیر تر بدوخته اند
جوشن عشق داده اند ترا | صدره کام اگر بدوخته اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر بدوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی | گرت چشم عبر بدوخته اند

وله ایضاً فی شکوی الاقران

مشتی خسیس بزه که اهل سخن نیستند | با من قیاس آن کنند و ترمنیان من نیند
چون ماه بخشند هزور ازان چو من | انجم فروز گنبد هر انجمن نیند
از مول صورت فکرت من در قیاس اند | گرچه چو اهل صورت نگنده کفن نیند
پرورده کان مایه خاطر نیند | گر خود بجمله چنبر سپرد وهلیسن نیند
یکتا بیان ای بیا دکیان ولا نیند | زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند و چون صدف آستین الکیک | از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
چون طشت بی سر ند و چو در جیبش آمدند | الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنه فسونگر ند لیک | روز هنر غضنفر شکر شکن نیند
چون آن رقم از درون تمه ز هرند و زرند | خر نقش بر نگ کف سکال وشکن
از بس آفرینش و حشو طبیعت اند | کالا بدست حرص و چه مرتهن نیند
اندر چها شیر اسیر ند تا بدید | ز آن چنبر شکسته یاوگسته رسن نیند
گوینده در خلافه ولی عهد آدم | مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و کریم از طریق نطق — بر کن ز دولتشان که بجز گورکن نمی‌بینند

خود را همای دولت خواهند و عالمی — کاین عنصر یمن و چند دمن نمی‌بینند

بر قلّه‌های کوه ریاضت کشیده‌اند — ارباب تهمت‌اند ولی رهزن نمی‌بینند

چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیکسی — الا که نیز انگشتن گردن و تن نمی‌بینند

جمعند در تفرق عالم و لیکن ضعیف — موران بار پرند و سپاه زنان

از روی خرقه همه دعوی دین کنند — ور کوی زندقه بجز اهل فتن نمی‌بینند

من بوده در حکمتم از نفس ناطقه — و ایشان ز روح نامیه‌ای نیز باروَن

تا زمره خوش بعث و ساز ندیم کیمیا — اما سفندیار همه را تهمتن نمی‌بینند

و عزنیان بی فروغ و خوش‌اند کاسه جم — اصحاب پیش ید بیضای من نمی‌بینند

خود عقد رشته انجم که جمل رشته‌اند پاک — ز آن طالبان مشک و نسیم سمن

آری تاب تیره خو کرده‌اند از نگه — مستسقیان لجه بحر عدن نمی‌بینند

بل تا مرض کشند ز خوانهای پر نوالکار — کار ز ابنای لذت سلوی و من

پنهادو آن گفته من ز پس شستند — کور شی آن گروه که جز سر و دخن نمی‌بینند

جاهلیت صنیمران ضمیر مرا همین — کار رواج عقد پس جز طرف انجمن

نساج نیستم که صناعان سخن — الا ز تار و پود خز و جامه تن نمی‌بینند

وین جاهلان طمع کار زنند و مشتعل — ز آن کارگاه امتحان بجز از ممتحن نمی‌بینند

نجار کو سرم که بجنبان طبع من — جز زیر تیشه پدر خویشتن نمی‌بینند

از نوک خامه و فقره آن سو کنم — کایشان ز نرخ زنند همه خارزن

آنجا که من قفاع کشایم مدیت فضل — الا ز درد و دل چو یخ افسرده تن نمی‌بینند

معصوم

معصوم می‌کی شوند ز طوفان لفظ من — گر زانکه عصمت آنان زنند دم

ور گوهر سم طویله خاقانیند لیک — از نقش فطرت‌اند نه نقش فطن

حقا بجان شاه که هم شاه گیتیست — کالشان سزای حضرت شاه زمن

وله من نتائج افکاره ودرر اشعاره

صبح خیزان کز آستین آسمان افشانده‌اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند

چون گل از آب وضو آنکه بر عاشقان — آبی بر آتش دل بر زمان افشانده‌اند

پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید به رقص — بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند

در شکرریز طرب بر عقد دوران زن — از پی کابین بهای کاویان افشانده‌اند

تا بدست آورده‌اند از جام وحی صبح شوق — زیر پای چاکران گنج روان افشانده‌اند

کرده‌اند از می قضای عمر رسم علوم عمر — بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند

بس ز رخسار کان ز یاکشان همکش — بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند

سجده ار زان پی بشوخ کفش در صبوح — بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام — پس بباقی دجله در جیب عدوان افشانده‌اند

حرمت می را که می کشتیز و یک عشیهات — بر سر کشتیزه حصرم روان افشانده‌اند

کیسه‌های زر به برگ گندنا بر بسته‌اند — بر سر کنده نای دست از آن افشانده‌اند

تا بپای سیل می بر کعبه عقل آمدست — سیل بالا القند جان بر سیل باران افشانده‌اند

خورده‌اند از می کباب چند و اسباب صلاح — بر سر این انجمن طلسم عمان افشانده‌اند

چون درین میدان مستان عجز غیرت — بر رکاب باده عمری در ادکان افشانده‌اند

زیره آبی و دوشان گیتی د ایشان — آب پیل کرد در چشم کمان افشانده‌اند

جرعه ریز جام لبش گشته اختران — کانهمه در روی چرخ جان پیتان افشانده‌اند
خوانچه کرده چون مه و مهر غابی جوز بخت — زهره وار از لب شتابا شکران افشانده‌اند
بر بساط آستین تو ناله‌ای مرغ این مطرب — جان ان آستین فریاد خوان افشانده‌اند
چنگ زهره همچو باز زرق و کبکان زم — دل بران زرق و شش میل مغان افشانده‌اند
پس درین مجمر که در تربیع سنبل کرده‌اند — اولین تثلیث عود و مشک بان افشانده‌اند
دفع سپهر تقیض کرده اند از اهن پس دو — تخته طاوس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس انس حریف از اسم التصحیف انس — در تنور کیمیای جان جان افشانده‌اند
چون شرار اتش اعلم برابر سنبل کوکن سمید — تخم گل کوسنی زر شاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان — انگه از زر بیزه پیش ماکیان افشانده‌اند
روسیان چون گرفت سنگ قلعه‌ها نم آسمان — نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
شکل خان بچگونان کرده‌اند انکه بقصد — سرخ زنبوران در آن شور دیده خان
کرده‌اند از زر او وه مرغ عقرب خا — باز مرغ زحل خور در میان افشانده‌اند
چتر زرین چون آنکه گرفت کوی زفلک — عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند
یا که باپی کو در افرنشاند از آسیا — پس شهر و انشاه کیخسرونشان افشانده‌اند

المطلع — کو بتی از عشق او یک شهر جان افشانده‌اند / زر و سر بر عشوه آن عشوه‌دان افشانده‌اند — الثانی

بر امیدی کز شکرساز دلبش شکر جان — هم گلاب از دیده و هم نار دان افشانده‌اند
آسمان پل بر سر آن نخل کیلانی آه شکست — کابروی اندر ره آن گلستان افشانده‌اند
گهر ز مرغ نامه آورست تر دو صدلان — یا سیح برکان عنبر شکرگان افشانده‌اند

سوزن عیسی بیاغ رشته مرهم لبش — روسیان زیر سنگ زنار از میان
عشقبازان بر زرش خاقانی آسا جان و جان — پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌ام

المطلع — تا غبار از چتر شاه و اختران افشانده‌اند / زرش سلطانیش در بر زرنگان افشانده‌اند — الثالث

تحفه زر و زنعل نقره خنگش ساخته است — بر زبر کاگیرسار آن خنجر آن افشانده‌اند
رست چون یوسف چاه دلو و شش زنجیر — گوهر از الماس و سنگ از زر نهان افشانده‌اند
در رکابش هفت گیسو از دو شش خاتون — بر زرش هر هفت و شش مخزن جان افشانده‌اند
مست و یک سکه از عقارب … — گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند
تا کران سلطان نخ ان بی مه مهمان — خار زبان گوهر بر مهمان افشانده‌اند
وز برای آنکه ماهی بی نمک نه بد فره — ابر و باد و انگ نمکها پیش مخزن آن افشانده‌اند
گرد ماهی بر زمین مرده و از بهر حنوط — تو ده کافور و مشک زعفران افشانده
در مزاج گوهر از آتش … — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
خور و خواهش باده و شاه و فلک مجمر و … — آنچه کافور کز مه و بستان افشانده‌اند
تا جهان نافه شد از سر سام و جای رب — چار زها در برش کوشش توان افشانده
باز تو او در رحمهای عصر وسایان چین — نطفه زر و جانان چون کز نهان افشانده‌اند
مغز کرده و زر از کاست از دم کشیمال — کانها پیش از مغز بر شاخ جوان افشانده
چشم در روی آستیان کز سر پستان — شیر بر اطراف چشم و بستان افشانده‌اند
شاخ طفلی بود بالغ گشت و زخط کشیدن — گرد زعفر و بر غدارش زان عیان افشانده‌اند
تا گرفت شدرورنی سلطان فلک رهزنان — جاهلان طبع جان بر سیر بان افشانده‌اند

کاروان عنبر تا از قار صف صف کرده‌اند | صف صف از مرغان وان بر کاروان افشانده‌اند
باد مشک آلود گویی سیب بر آتش بست | کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند
روز روشن برگ اکشتی کرد ما انگه ماه نو | بر شه یوسف دل مصر آستان افشانده‌اند
مهره مه گویی باغ از طور نور آورده‌اند | بر سر شروانشه موسی بیان افشانده‌اند
یار و انهای فریدون منوچهر از بهشت | نور و زر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند
خسرو مشرق جلال الدین خلیفه و جلال | کامران بر شه قدرش فرقدان افشانده‌اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند | چاوشانش دست بر جبال خان افشانده‌اند
آستان بوسان او گردنکشان و گرگنین جهند | آستین اندر دو شیر و ابر دو دن افشانده‌اند
هند و میر اخور شد آن او دهقان برگم | هفت دریا چون رزم هفت خوان افشانده‌اند
تازیان کشتگات شمشیرش همه شیران | سکه‌ها زد نهاز هم آن بان افشانده‌اند
نیزه داران که از شیرستان کیف کشته‌اند | خون و آتش زان نی چون خسروان
نی ز آتش سوزد و ایشان نی نیهای تاج | دشمنان ز آتش اندر دود دامان افشانده‌اند
زر مرخند و بخت به بر زو رق آن خاکسار | کاتشی قار و ره آتش بر باد دمان افشانده‌اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه‌گر | گر ز موم اسنگ عرا دش در دکان افشانده‌اند
عالمی گر ابر جودش در بهار نعمت انده | حاسد از اصاحقه در خان و مان
خاصگان هم از نحل کهن خسر های نو | خورده‌اند و بر جهودان استخوان
از پی پرواز مرغ دولت او دو بس | در نهاکین رو رق با آستان افشانده‌اند
از پی فروشش نیم جابش ان ووس | نور ها کین هفت شمع نی دخان افشانده‌اند
بر زمین چار عنصر هفت چراغ فلک | تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده‌اند

آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر | بر چنین آیدر نخشی کز نخجوان افشانده‌اند
گر کسندی وقتی اندر حلق سکساران دم | سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند
بندگانش کرده‌اند اجرام شیر افکن دوام | در کمرهای پلنگ آهن چاکران افشانده‌اند
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سفید | شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و باران‌ها ز پیکان کرده‌اند | بر قبها ز آینه برگستوان افشانده‌اند
تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان | گز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده‌اند
از صهیل اسب شیر آشوب او چون کوس | بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند
دست و بازوش از پی قهر مخالف ساختند | ز آتشین پیکان شرر با قیصر سافشان افشانده‌اند
گر بعهد موسی است را که قحط از هوا | بار من و سلوی سلوت رسان افشانده‌اند
نحمدالله کز بقای شاه موسی دست ما | بر شمامه میوه و مرغ جنان افشانده‌اند
روشنان در عهدش از شروان کی گوهر فشان | زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌اند
تا بدوره دولت و گشت شروان خسروان | غم شیان فیض بر خسروان افشانده‌اند
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک | بر مرو و بلخ و مرو و شاهجان افشانده‌اند
با حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک | خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گر دید بر ایشان کی دردش گشته‌اند | پیش عنبری جان بطبع نام و نان
ماه تابان گوهری بر دار نگار از مین کین جان | بر نتیجه سنگ موم در ریسمان افشانده‌اند
پیش تیغش کاتش فرود را ندز چرخ | گر کیان پر بر سر خاک نیوان افشانده‌اند
جنبیان ترسند از آهن لیک از عکس | دیده‌ها بر آهن تیغ ایشان افشانده‌اند
تا ز یالش کابل و طمغاج رودار | گرد پی ز انسوی جیحون عسقلان افشانده‌اند

منتزکرد و دون عطسه داده حلق دریا سرکرده / زان غباره که ایام الرهان افشانده

آتش و باد مجسم دیده گرد گرد و خوی / کوه البرز از سیم و قلزم زر افشانده

از دو سندان چار پره وز آن جل درشم شکست / جفته گز نیم ره آورد آسمان افشانده

دمی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار / مرکبان شه زره کهکشان افشانده

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم / روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده

کوکب قدر ست یا در دری کز مردمی / دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده

بر رخ شاخ درخت روش کرد صنوبر انگبین / بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده ام / از دهان مار گنج شایگان افشانده

بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده

ترجمان یوسف غیبست این مصری قلم / کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده

گویی آدم کز چه مغرب ره مشرق نوشت / مهر بر تیغ و زحل بر زیرقان افشانده

چون تاریکی بلغار آمد و قندز فشاند / ابل بابل بر سرش نزل گران افشانده

این منم یارب که پیش شاه اسکندر خصال / چشمه حیوانم از لفظ و بیان افشانده

چارجوی دشت خلدست ایکی در چشم من / از زه کلک و زبان طبع و بیان افشانده

داستانی نیست در دست جهان زین بی سخن / ره بستان جان سپر این آستان

تا بشبست دماه و گویی کز کوی من / گرد بر گرد دو ن زمین صولجان افشانده

صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو / گر گفتش بر خلق فیض جاودان افشانده

بر ولی و خصمش از بر جیس و از کیوان شان / سعد و نحسی کان دو علوی از قران افشانده

در مدح اتابک اعظم نصرة الدین قزل ارسلان گوید

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند / مجلسی بالای عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف صبح آمد و آواز کای جمع الصبوح / پاسخش آب لعل و آتش زر ساختند

رسم چو از ساقی منصف بنفشه جو شدند / بس حلال خورده ساغر ز خمر خضر ساختند

تا دهان روزه داران است عید آسا شکفت / سایه پرورده دختران خم ز مهر برساختند

چون لب هم شد سوی دهان روزه دار / سر ز سنگ آلوده و تکمیلش از عطر ساختند

از پس یکماه چون سنگ انداز درجام طلوع / عید وداران روزه از جام جانها برساختند

هم صبوح عید به کز بر سنگ انداز عمر / روزه چاو عید را روزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست آنکه چون صبوح / لقمه از صبح و دست آموز اختر ساختند

کف دریا ساغر سعلق آن چو طفل غاز بانک / گز بلور آورد برایش شکل چنبر ساختند

بانگ قلقل حلق خاما زانکه باخیر العمل / قلقل حلق صراحی ابر ابتر ساختند

بلبله در غلغل آمد قل قل ای بلبل نفس / تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

آتشی و میدان زرین چون کننده از بی هم / آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از سیاه گاو زرین شد روان کی در بلس / چون صراحی اسپه و حلقی کبوتر ساختند

هم صراحی اجه طوطی هم قدح را چون کوک / آتشین منقار کرده آنگه برساختند

ریسمان سبحه بگسستند و گفتی یافتند / گوهر قندیل بشکستند و عنبر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم بخست / کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند

خانه ز نبور شهد آلود رفت از صحن خان / چون عشره ساقیان زنبور کافر ساختند

صحن مجلس دره و در جام وشین چشمه باخت / کانچنان هم چشم چشمه هم به در برساختند

او فشان خیزران زمین مرست شد چون آبنوس — گر نسیم خود خاکش را عنبر ساختند

و آنکه از دودی تو از تیغ پیش بدخواه بلا — دیده را از چهره چون خاک اعبر ساختند

چون زر آب قدح کردند فر کار طلا — تیغ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب و دو هلالی که نعل رخشش دوست — اصل آن گوهر که زو شمشیر حیدر ساختند

المطلع

دوش چون چرخ خورشید را مصروع خاور ساختند — ماه نو را چون حمایل چشته پیکر ساختند

الثانی

قرص خور مصروع از آن شد گر حمایل زر نمود — کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند

گوشه جام شکسته سوی خاور شد بدید — یکهیان نظاره کان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گویی به ماه روزه جام می شکست — کان شکسته جام را از سوی خاور ساختند

چرخ چابک و چشمه چون زرین تواره کرد کم — وانگهی کیش را حبیب مقعور ساختند

در زبان چرخ را گویی که سهو افتاده بود — کان زه سیمین آن دامن زر دوز ساختند

یا شبانگه فصد کرده اختران تب زده — کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

ماه نو چون حلقه ابریشم و شب چون چنگ — موی و ابریشم بهم چون بود دو پیکر ساختند

مهر چون در خوشه تکیه ساخت عرش شناس — ماه را صباغ ترس شاه مظفر ساختند

نعل قندیل عیسی بود یا محراب روح — یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی بخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

المطلع

طره مشکین که از بالات عبید جان ساختند — طره مشکین که از حالت عشق شکر ساختند

الثالث

ماه نو دیدی لب من تشنه جام تو کر — کین پیاله از لبکیا بر کنید ساختند

مثل الاست ببالای خسرو با رم کور — زانکه صد نوبهر از ان یک پیکر ساختند

چون بگرد حلقه بگوش چشم چشمش از شرم انگ — چون بکرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتش تر بدیدی کش خشک — گرچه بر تر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است — طعم این خشک نی زان آتش تر ساختند

سرکشست جان خاقانی به قرب پا را زانک — نو نخونمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است ولیکن دل ازان نه آتش — شوق شامش آتش و شرح آتش مجمر ساختند

نصرة الاسلام گیتی پهلوان کز جبر ام خیر — چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند

طفل چون فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرشش از ظلال قدرش افسر ساختند

شد نشستگاه از ازل ارسلان چون شاه نکو — هفت گردون زر از آن هم مشت مغفر

رستم تو زان نشستی این خلف کز ذوق — ایلدگز را ملک کیخسرو دیگر ساختند

مست اتابک جم فریدون نسب کار ... — تنخ ضحاک شور و اژدها ساختند

آب گرز گاو سارش یا دو کور افسر شیران — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

مملکت بخشی که نقشش مشتری خرف مر اوست — مصطفی مهری که بر کتف پیمبر ساختند

عکس یکجا بش دو گیتی نماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

مست اتابک مصطفی تا سید و سکندر جهان — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبایل قابل فرمان شد — آخرش چون مصطفی اول پیمبر ساختند

مصطفی را رشت و را سکندر را در ... — دشمنان را مسخ کردند و سحر ساختند

پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست — دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

مست اتابک آسمانی کین خلیفه خورشید آوست — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

همت اتابک بهمن آسا که خلف دارای وقت — لاجرم در قلعه‌اش دارای داور ساختند

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش طبیب — نشره کردند و آب رخ مزعفر ساختند

عرش سقف بارگاهش خانهٔ معمور چرخ — کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوان زو کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان زو کبوترخانه شد — چون کبوتر کعبه اکرادش مجاور ساختند

ز دست ظالم تو زید و ظالم سوزتر شاهی نبود — تا تظلم گاه این میدان انور ساختند

گشتی سلجوقیان کجود هی عدل ایستاد — تا مصور همچو بار طوفانش ز خنجر ساختند

کاز غم کرمیش باز و باپیش از در اسلام — زین نمط کو ساخت تمهیدی موفر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه — کاروان فلک آیین منکر ساختند

گربه‌نا پاکی ز بیاد انجیر سید انگیخت — که بجو در ابی ز سید انجیر چو عر ساختند

شیرخوار از ابغر و شیرمرد ز انجاش — طعمهٔ مار و شکار گرگ حیدر ساختند

پس کنون این نگر کرده کاندر صد قرن — این یکی صاحبقران از شاه و سرور ساختند

پایگاه تازه یابش ساختند ایوان دوم — بلکه خود کی پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه‌ها — تا بنامش سکهٔ ایران شهر ساختند

وز پی تعظیم سکه اش از زر و دینار — شاه چینی آهنیان و هیمه دفتر

کز سلاطین پرچم شبرنگ بار ز خدنگ — از پی مرغ دو دم شیر دلاور ساختند

شاه مارا از پر روح الامین زلف حور — پرتیر و پرچم رخش مظفر ساختند

آن نگویم کز دم شیر فلک و ز دمشان — پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر

سپهر شد بر عشق کاول رستم تا نیش خوان — گرچه از اقلیم وشش هفت خوان بر ساختند

کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او — آخشیجان را چو چار ستم در آخور ساختند

ساخت این هفت کشور زین تا بنشست کشش — سایه دار خضرای نه چرخش معسکر ساختند

پار و دیدی کین پسر سلجوقیان املی کفر — چون نشیمن ساخت کاشان نزول آن

چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور — هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در سبحهٔ عیسی رسید — چرخ را ترسا حاجبه او دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاح است آن — شیر مردان چون سلیمان دست هندو ساختند

شه خلیل اعجاز و بیجا آتش و گرد خلیل — از بهار و گل نگارستان آذر ساختند

هر کبابش در چو چرخ از بر بسته دم — گفتی از هر چو زهر جوزای اخضر ساختند

چون نهای فتح پور الیدگر کیش دوبال — گرکپان چرخ از دو جو نحوار کان

از دل و رخسار شاهی چند انگشت — گر شب نقار روز زر تیغ ز اخضر ساختند

برخیان شتی کی این میرهلاکی پیشه کرد — هم هلاکی شاه جالند و محضر ساختند

دشمنانش همه خون لند کز خود هر چیز — هشت جنت هفت هیکل و اردو ساختند

تخت زر و ملک از افسر کو بخوابانی وقت — هفت زاد و فلک حاره ششدر ساختند

تخت گم کردند چون یاری کاو خرات شد — روی گردیدند چون آئینه سنغر ساختند

نو عروس از ره نشینان شکر چون گنهم — دام عمیشش از سقنقور مزدور ساختند

ای که مردان عرب پشت و طفلان عجم — طوق در خفتند و نامت تاج معشر ساختند

نام تو از معین و جعفر گم کرد نصل از یک — فضله مرغ ساخت در معین و جعفر ساختند

تا ورت پنهم به یک جای تفسر شیم شد — گز ورت و عوت کر روح مطرب ساختند

کودکی را سوی بستانی خوانده عمر کودکی گفت — گفت در بستان بستان مادر ساختند

شکوه خان لیت همش سعید اگر گیرد زنگ   زد اوی حسن درشنات از سپهر اصفر ساختند
چو از کف خلقت تبازی اسب خارا و چشم   خانه مر جله و بغداد و ششتر ساختند
همت و لطف برادر خواندت انجم بخشم   زر و زر بفت و غلام و طوق و استر
عادل و رزم خسرو ابو عمر تا دل   گر جهان علی لیت و بس گور اعتبر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات تو در عمر تو   ساعتی اخفت نقد روز محشر ساختند
ملک عقل و شرع زیر خاتم کلک تو باد   کیس سر از اقبال این دو بخت باد

در مدح ملوک المغرب شیخ ابو عمر در بند گوید

۱
مراسم صبحدم شاهد جان نماید   دم عاشق بوی جانان نماید
دم صبح از ان دارد خنده خوش   که آه من دل لعل جانان نماید
لب یار من شد و صبح ما نا   که سرد آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح برانداز عمر خندد   که دارد دم سرد و خندان
بخندد چو پسته در دل پیت دم   چو بادام از ان پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بند در مو ارا   چو صبح از شکر خنده دندان
اگر پسته سبز خونین خندان   ندیدی فلک بین کز انسان
رخ صبح قندیل عیسی قمر و زد   تن از زنجیر رهبان نماید
فلک آهوی است بر کتف ازرق   یکی پاره زرد و کتان نماید
فلک دایه پا کور و ست در   زمین را چو طفل من انگان نماید
سر اسیمه چون مهر عیالت کرد   به پیرانه سر ام تصبیان نماید

بشب گر پستان سیاست ترنج   هزاران نقط تیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فسر و شود آن   تیمم در دیده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون شش پس   یکی زان آمنه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریخ   زخون در شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی تر از فلک چه   که چون غول نیرنگ الوان نماید
بکام فلک گیر تا زیر رخت   کبود استری داغ بر ران نماید
اگر دوئی از سبز بخشی فلک را   فلک چون زمین خشت ارکان
وگر جرعه بر زمین ریزی از می   زمین چون فلک پست دوران
در آر آفتابی که در اوج ساغر   سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه در آور رکابی در آور   گر از چهره صبح گیران نماید
قدح حلقه کس ساختی چنین   گزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه شنیده دوران   که عیدی بمیدان اسفند نماید
ببین دست بازی چو رخ شایان   بحلقه ربائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که گنجور آسا   زرنگ فلک جاش و کیوان
بجواه از مغان در مغال آتش تر   کز آتش مغال تو ریحان نماید
شفق خواهی صبح می بین و ساغر   اگر چه شفق صبح پنهان نماید
ز آموی سیب طلب کاو زرین   که عیدی در و چون قسترابان نماید
صبوحی زنا شوئی جام و می را   صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو استانه عده تو به شکن   در آر آنچه معیار مرد ان نماید

قدحهای چون اشک اودی ز می
پری خانهای سلیمان نماید

کمرگیر قدح را ز انگشت کو خود
کمرها ز پیروزه کان بستان نماید

می عمر از جام تا خط ازرق
ز سر پوز با لعل رخشان نماید

چو قوس قزح جام مینی مع
کرو جبهه‌ها لعل باران نماید

نمانا خروس پیل است عمارت ستان
که تشنیع او را ز اشیان نماید

ندانم خمارست تا کی دو چشمش
که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس گاه و بی گاه دو چشمش با فغان
گلوی خراشیده ز افغان

مگر رو ز قیقال او را نخواهد
که طشت زر از شرق رخشان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش
ز تف ماهی چرخ بریان نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر
که جنگش سیه پوش سلطان نماید

صراحی نو آموز در سجده کردن
یکی ره دوی پیش سلمان نماید

قدح لب بکشود دست و خم در خوبی
چرا زخمه تب لرزه چندان نماید

دو انگشت چنگی چو فصاد مه دل
که رگ جوید از نیش لرزان

چو دوده عاشق بزند از آن گیر مرکب
ز آواز اسپری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب دون
چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دیده چون تیغ
بلا بیند آن کو زبان دان نماید

سیه خانه آهو حسین بانی
تنبر روز و دوده نگهبان نماید

کمر باد را نهید پا ز دو سلیمان
که باد مسیحا ز بندان نماید

خم خنبر و دف چو صحرای جنت
در و مرتع این حیوان نماید

ببین زهره کز پیش خسرو دین خ

ببین دست گشتاسب پیش خسرو
بکین سیاوش چه بریان نماید

بگردون قی افتد صدا ارغنون را
مگر کوس شاه جهانبان نماید

جهان نور عید بر بند و از نو
مگر مجلس شاه شروان نماید

ز روی کعبه در جامه سبز عیدی
مگر بزم خاقان ایران نماید

چه کعبه است بزمش که خاقانی اینجا
سگ تازی پارسی خوان نماید

چو در راه وی خاقانی آورد
صریر در شاه ایران نماید

سر خسروان قیصر آل سلجوق
که سایه‌ست از آل ساسان نماید

المطلع الثانی

شه اختران زرافشان نماید
که اکسیر زرهای آبان نماید

ببار زر ز جیب فلک دست موسی
زر سپاهری نقد میزان نماید

ز خورشید تمخا عیسی آمد
چه معنی که معلول میزان نماید

ز تاریخ اگر طفل ساز و بر آرد
که تاریخ وزر مرد و کیهان نماید

فلک طفل مست است کامروز شاه
ز خورشید تاریخ کیلان نماید

مگر خیمه سلطان انجم برون زد
که از خرگاه آن چتر سلطان نماید

هوا شب سنجاب بلغار کرده
شمسه سینه باز خرد ای آن نماید

بدعهای سنجاب تعاقش آبان
بزرنیخ تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره دوزند
از این صد ره روز نقصان نماید

قراسنقر آنکه که نصرت بدزد
بر قراسنقر آثار خذلان نماید

قران از زرد رخشان چو صبح از کواکب
نثار در شاه کیهان نماید

سپهدار اسلام منصور اتابک / که کمتر غلامش قدرخان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سر آل سامان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش / سر تیغ بهرام افسان نماید
سکندر جهادی و خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که دستش / کیومرث و طهمورث امکان نماید
تأیید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب دری / سگ حلقه در گوش قربان نماید
تبوکش ز هاروت ناهید [illegible] / کمالش ز بابل خبر [illegible] نماید
ز پاسش زمان مست انصاف [illegible] / ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نغمه روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان را در بحیی آسا / ازو جاه تازه زیدان نماید
بناخن سپید خون دل بحر و کان را / که هر ناخنش معدن و عمان نماید
ز یک عکس شمشیرش انجم [illegible] / لقا دیر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی دولتش را / فلک حلقه و ماه سپندان نماید
فرو ریزد خنجرش گوشت خواهان / عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو در عجب نی / که بر سام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش بد مغز دریا / تیمم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش خیزد پدیدار / چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد در جهنم / زبانی مقامات رضوان نماید

ز نگارش نقط و نقش خلقش / شمامهٔ نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزار افسر در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ اندیشش هندوستانی / علم روسپید در روس اران نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش / هم از سنگ نژاد ان شیطان نماید
چو در خنگ ختلی خرامد بمیدان / امیر آخورش شاه ختلان نماید
پلاس آخور افکن آخور مرکبانش / فنا خسرو تخت کرمان نماید
شبی کز شبیخون کشد تیغ خونین / چو ماه از کواکب سپه ران
سپاه فلک تیغ هر مرکب او / زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد زان نعل اسبش / که هر قرص از او ندو سهلان نماید
زبس کاسه سرها و خون جگرها / اجل ساقی وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل و روی خصمان / همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
اسپید کاه دل اگر پای گیک / از آن جنس نمکین نمک بیجان نماید
چو پیکانش از حصن ترکش برآید / برین حصن پیروزه غضبان نماید
چو روئین تن اسفندیار است در رزم / بروقت تیر روئین در آسمان
تن قلعها پیش مولا و تیغش / چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر گرز سندان شکافش عجب نی / که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر / سپهر از نیچ خنجر حیران نماید
از آنگه که باغ نشد ابشار او را / عروس ظفر در شبستان نماید

مرا هیچ آمدست ابیات خویش
نه بتو بدید جان حسن را عیان نشانه
به بیهده همی بایدم از خاطر ریش
گر وسپهها بحر عمان نشانه
از این شعر نجات سپه ضمیر را
و گر عنصر جان جهان نماید
نخندم ز نظم هر آنچه اگرچه
زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرما هم بخندد و
بر آن نخل دو بین که علیان نماید
فلک منطق الطیر طیار و
ز زر از شیطن که طیان نماید
بجان ناد شاه جهان کز جلالش
سر سرکشان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست تیغش
نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار ارکان بنیانش چندان
که ذات فلک هفت بنیان نماید

وله ایضا طاب الله ثراه

1 می و شکست که با صبح بر انگیخته‌اند
یا بهم زلف و لب یار در آمیخته‌اند
صبح چون خنده که دوست شب ترنج
آتش سرد و عنبر بگل آمیخته‌اند
یا ز بی سنگ که صدف غالیه
صبح را غالیه تازه تر آمیخته‌اند
دوش پس خوش ساخت فلک غالیه از نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند
می عیدی بکرو جام صبوحی که کمر
شفق آورده و با صبح بر آمیخته‌اند
ساقیان ترک که خنک عارض و قند زمرکان
گر رخ و زلف حبشی با خزر آمیخته‌اند
خال سیمار زره کرده و خط مار سپر
زلف و رخ چنبر زره با سپر
بس نکیاده کلوخ اندر آن سنگدلان
در بلور قدح لعل تر آمیخته‌اند
شاهد آن به شغل دل و جان ز لطف
بس عجب باشکر ز عود و شکر آمیخته‌اند

عاشقان

عاشقان از زر رخساره و ماه تو بشک
بس مفرح که بیاقوت و زر آمیخته‌اند
چه مزاج می حمرا انزود و سود دشان
آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند
ماه نو دیدی در روی صبح نوشت عید
لعل می با قدح سیم بر آمیخته‌اند
از دم روزه دمی شسته بغیب
نفت تسکین دل غصه خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق و ماه بنفشان می جام
باده و ماه و شفق یک نظر آمیخته‌اند
طاس سیمای بدیا قه از بر چشم شب
طاس زر با می آتش که بر آمیخته‌اند
کرده می او قی از اول شب
با گلاب طبری از نظر آمیخته‌اند
در وقت جام فرو بخت از سر خشم
آب گل کوکبی با معصفر آمیخته‌اند
همه با در و سر از نوبی خمار شب عید
بصبوح از نو رنگ دگر آمیخته‌اند
ژاله و صبح بهم با قدح کافور و گلاب
زین حق آن و از دی مرد و سر آمیخته‌اند
همه سنگ افشان آنجو عالم رنگ
اگر از زهره که در آنجو بر آمیخته‌اند
همه دریا کش و چون با سر ست هم
طبع با می چو صدف با گهر آمیخته‌اند
از سر تخمیر بی ادوز عشرت خبری
تن و جان را که بهم تخمر آمیخته‌اند
خطری کرده و در کنج طرب قطب ده
نقب کاین همره با خطر آمیخته‌اند
چنگ مانند زن کی شش بلکه
شیر پستان شنج چنگر آمیخته‌اند
زهره برچیده چو خورشید نم
که دو ز نجک نهان نخطر آمیخته‌اند
جرعه کان بزمین داده کوه جام
ز وجس شرطی می ای سپر آمیخته‌اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
ز و بخور فلک شکر آمیخته‌اند
مجمر عیدی آن عود و شکرست بهم
زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند

رود و سپاه زان همه در کاسه سر با سماع / شربت جان زره کاسه گر آمیخته‌اند
بربط از شست زبا کی دید و خود شش سوا است / زیبقش کی بی با گوش کی آمیخته‌اند
نای افعی تن و از بس دمش پوشیده دن / با تن افعی جان شبه آمیخته‌اند
چنگ نابد سرود انش پلاسین لیکن / با پلاسش رگ و پی سر کبرا آمیخته‌اند
مجمر و دست بابت ضعیف رهی و پیت / چار طبعش کی با انصاف در آمیخته‌اند
تم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه پیوز / کاسه و گورشن با شیر نر آمیخته‌اند
صوت مرغان ره و چرخ مگر با دم کوشش / بانک کوس ملک تاجور آمیخته‌اند
رود و یا نند که با ش مگر با لب کوشش / کف شاهنشه خورشید فر آمیخته‌اند
خاصگان کو مر بحر و ل خاقان دیرا / با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان کی بی / شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند
ملک الملک جلال الدین که ز تیغش / آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

المطلع الثانی
دوش بین کرد و تن تنگ و کر آمیخته‌اند / شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند

ماه نو ابروی خال رو شب رنگ خضاب / خوشش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک / طشت و خون رگ بهم از نیشتر آمیخته‌اند
سی دشتاق آمده و خاکمی بوده و باز / یاد کی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند
مرده صید کنان رفته بغرب و انگه / ساغ آهوست که با خون ره آمیخته‌اند
چرخ را نشره نون و القلم است از مه نو / کان مه چرخی در با جستر آمیخته‌اند
مه طراز سیب به دست چپ کرده و نخلیب / نقش رنگی دی در شوشتر آمیخته‌اند

بر فلک چون کی بی عیدی زرنت ملک / صد هزار آن شکفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ اطلس سر دوش جامه عیدی کی در / نقش و حالش بر استر آمیخته‌اند
خسرو کشور گیر که زعدلش به روقت / چار گوهر همه در یک مقر آمیخته‌اند
ملک احسان از خاک در انصافش / کحل کسری و خطوط عبر آمیخته‌اند
عدل خسرو به آمیزش ارواح صور / فیض ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
بر در کرده نقش ایکه بت اسم انقلاب / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته‌اند
اشراق آتش شمشیرش در تو چرخ / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
مس ملک زان گشت که وفقش آمد / کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته‌اند
داد خواهان در شاه که در با صفت / باز مینای زمرد گان در آمیخته‌اند
خسرو خاک که در شش بر سنان از چشم / نقش العبد بر آن خاک در آمیخته‌اند
نقشبندان ازل نقش طراز فرش / بر از ریگ که مختصر آمیخته‌اند
ذات جسمانی و گرد و هم روحانی / نه ز صلصال نه از مشک تر آمیخته‌اند
آتشخوان گفتش چشم خوش نرگس را / پر قاتن ده و کحل بصر آمیخته‌اند
گوهر تیغش هندی تن وحشی سلب / مند باچین چو مین با مضر آمیخته‌اند
آن که مندش نگر از پشت سمند بزرگی / که بهم برسن و ذنب با شتر آمیخته‌اند
آتش قدرش بر شد قدری و دو نساند / عنصر هفت فلک زان ره نه آمیخته‌اند
مرکب عزش که گذشت از نی گرد که دو بقت / طینت هفت زمین آن اثر آمیخته‌اند
زین ملک مکان فرق تار فلک آنش / نام با نام شهان در سر آمیخته‌اند
نام و القاب ملک لقب نام ملوک / لعل با سنگ و صدف با گهر آمیخته‌اند

شاه شاهنشاه الف لام الفت از رخ نقش ... باحروف ذکرتش صورت انگیخته‌اند

مرکز عالم که در این تعقیبه توفیز رست ... بارزش و نحک از آهن تبر انگیخته‌اند

نه فلک آدم و چار ارکان چو صفتند ... این نه و چار بهم ساکن در انگیخته‌اند

گشت و زاد و از پی وحشی غلامش کنند ... این زن و مرد که با تیغ و زر انگیخته‌اند

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند ... چار مادر که درین نه پدر انگیخته‌اند

عفو و خشمش به دو ترکیبست چو نوشش و نیش ... تلخی و خوشی با برگ و در انگیخته‌اند

وقت شمشیر زدن گویی در آتش فکنش ... آتشین قوت نجوم مطر انگیخته‌اند

قوت پنج و نه سبزی و بهرامی ذات ... کاندرین شاخ کیانی شجر انگیخته‌اند

به جهان رونق کرد از تش و چو پای روان ... زر انگشتش زنگلها در کمر انگیخته‌اند

زو بخشش که بدان چشم ستاره برسند ... خاک با چشم ستاره گهر انگیخته‌اند

رای پیرش ده و از بخت جوان یافت بلی ... کحل یعقوب ز بوی پسر انگیخته‌اند

شور و مورند حسودانش اگرچه که لاف ... شار و مارند و بغیر بانفر انگیخته‌اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر ... فیض آن کف چو هجر حشر انگیخته‌اند

چه عجب آنکه گوزنان به لعاب برسند ... که مزن از آتش و آب بشر انگیخته‌اند

از پی فتنه دو دیده زغبار سپهش ... دارو وی خواب بدفع سهر انگیخته‌اند

هست تریاک رضاش از دم فرد و جهانگیر ... زهر خشمش سموم سقر انگیخته‌اند

پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش ... کز رضاش آب و گل بوالبشر انگیخته‌اند

بهر دفع تبش آمد بر مصلحتت ... از طبیبان که شراب کدر انگیخته‌اند

باد و بر هفت فلک پایه تختش چندانک ... هشت جنت همه با کام و گر انگیخته‌اند

بر نخ شاخ کف او چشمه حیوان چندانک ... چارصف حیوان با خواب و خور آمیخته‌اند

سال عمرش صد و در بزم تاج حال رده ماه ... تا مه و سال سفر با حضر آمیخته‌اند

روز بزمش همه عید و شب کاوش قدر ... تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته‌اند

در مدح اتابک اعظم مظفرالدین قزل ارسلان گوید

1 صبح چون زلف شب براندازد ... مرغ صبح از طرب سر اندازد

کرکس شب غراب وار از حلق ... بیضه آتشین اندازد

گریه نستقی بر دو شب ... تا بمرغ نوا کر اندازد

بر شکاف صبا بشیشه شب ... طفل جز مین بخاور اندازد

زخمه مطربان صلای صبوح ... در زبانهای مزهر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر ... در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدحهای آسمان زنار ... مشتری طیلسان در اندازد

لب ز مره زود در بوسه تر ... بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله فواق افتد ... کز دهان آب احمر اندازد

مرغ فرد و پس بدیده همی گر ... کز منقار گوهر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک ... چون دم عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق ... شعله در چرخ اخضر اندازد

از دم شب گریخت ساقی کو ... تا کمند معنبر اندازد

جان بدست پارچه و سلم در او ... کز غبب طوق در بر اندازد

خار در دیده فلک فکند ... خاک در چشم اختر اندازد

شوخیه

عاشقان را چو نوش بخش کنند | لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود چو چون او | جرعه بر خاک عنبر اندازد
رنگ سرخی بمجلس آمیزد | سنگ فتنه بلشکر اندازد
درع رستم ز سنبل آرد او | تیر آرش ز عنبر اندازد
ببرد سنگ دانه سنگ | در سبوی قلندر اندازد
با مه و ان چو گیسو از چرخ | ساخت بر پشت اشقر اندازد
پیر زر دگرده و ملم و ار | همه زو مینی اصغر اندازد
از در مشرق آتش انداز دو | سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رخسار | بر سر از آب چادر اندازد
زاید آسیا سجاده زربفت | بر سر کوه دیگر اندازد
گنبد پر سیمهای بلور | در مغاک مقعر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ | این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل | چرخ ناکس برآور اندازد
کلاه از چرخ نیست از بخت | گوهر از بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود | جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا برد | بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آنکه | گز سر کسری افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس شاه | زین غزل شکر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سپر اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو سرمست کرده آیی دور | در تو سرمست زیور اندازد
تو ز زلف کافرت ماند | ترک غازی که خنجر اندازد
هم آمرغ کاذر افشاند | خویشتن اندر آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت | گر بنالم برون در اندازد
کیست کز منتخب طالع من | سرکشته بدر اندازد
چشم من در نثار بالاتت | هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی | پیل بالا سپر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد | پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شر | تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم | در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجری مسیح دهد | طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار | شرر قصر پیکر اندازد
بحر خضر به ارزد آن قطره | گر سر کلک اسپر اندازد
آسمان در نثار ساغر او | سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو چهره جهد بیست | که بد جبال عور اندازد
پیر زه چرخ بهر افطاکش | قرعه بر هفت کشور اندازد

[illegible]

تیر چون در کمان نهد بحریت | که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ | گر ببندد سکندر اندازد
چون کشد قوس چرخ زهر سینی | که ز جوزا همی ز هر اندازد
اسپد از سهم ناخنان بریزد | عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه | کرکس آسمان پر اندازد
وهم در زبان دست بخدش | ناوک طعن کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت | سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش از قصد خصم چه باک | گرچه سهمای منکر اندازد
آتش نا دان اگر آذر افروزد | تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبر است و سر ملک | رای ها برای رهبر اندازد
یاری از کرد کاردان که رسول | خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد | طعنه در بر ابر اندازد
بخت شه چرخ ز فرود آرد | کاتش اندر معسکر اندازد
بس که لاش کجا ز بحر نیاز | کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند و نهنگ | تیغ او دست حیدر اندازد
خصم فرعون اگر بگزید شاه | آلت سحری عمر اندازد
ید بیضای شاه موسی دار | اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد شه الست که صید | نه بزودی چو خنجر اندازد
قصر جابر اهندس قدرت | نه بهر کار دو سطر اندازد

شکر

شه که چو کمان نبی سلیمان آر | زین بر آن باد صرصر اندازد
هفت و طاق سپهر بشکند | خفته کان نگاه ور اندازد
بشکند سنبله های چنانک | دانه در چشم اختر اندازد
که که از ننگ آهن از نعلی | زان بسیم راه گستر اندازد
میخش از روم و در عرب فکند | گرد شان ز چین بربر اندازد
نعلش از آن که وسعتی شاد | بر سر هر سه دختر اندازد
دشمن سنگ نهاد نعل سگی | بر شتر شیر منظر اندازد
دیو گر گذر بر دم اندیشد | نعل بد بد نما در اندازد
تیغ که از رخ نقاب شرم انداخت | تا حفاظی بجوهر اندازد
دست عز و دین کشد ناوک کفر | در سپهر مدور اندازد
سنگ همت نگر که دست هنر | در سپهر مطهر اندازد
بر رعیت فلک سمان انداخت | که بامت بمهر اندازد
لاجرم دولتش امان خواهند | که بمختار حیدر اندازد
تا زمین بر کتف ز خلعت روز | طیلسان ز معصفر اندازد
تا سپهر از ستارگان هر شب | شب گهر تا بمحشر اندازد
دولتش باد تا بلا احیان | بر زمین مکدر اندازد

قدرتش باد تا طمراز کله | بر سپهر معمر اندازد

در مدح [illegible] در این قصیده دو هزار دینار زر شرح صله یافته است

١ رخسار صبح پرده به عمدا برافکند
راز دل زمانه به صحرا برافکند

مستان صبح چهره مطرا به می کنند
کان پیر طیلسان مطرا برافکند

جنبید شیب مقرعه صبح هم کنون
ترسم که نقره خنگ به بالا برافکند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند

چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح
صحرا که بر قواره دیبا برافکند

ترسم که از حسد آن مهره‌ها فلک
بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند

ما مهره‌ها کنیم قدح‌ها چو آسمان
آن کعبتین برقعه مینا برافکند

دریاکشان گنج باده بکف
گر تف بکوه لرزه در دریا برافکند

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
گنج و سپاه بسیار برافکند

عاشق ز غم سجاده زاهد کند صبوح
لب پر عقیق تر ز لب ترسا بر

از جام دجله دجله کشد پس به روی خاک
از جرعه سبحه موید ا برافکند

آب حیات نوش شد و بر خاک مردگان
بر روی نفخه دم خضرا برافکند

از بس که جرعه بر تن افسرده ریخت
آن آتشین دواج به سرما برافکند

گرد و زمین ز جرعه خیانت کرد زمان
هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند

اول کسی که خاک شود جرعه‌دان منم
چون دست صبح ترده صبا برافکند

ساقی بیاد دار که جام صدف دهی
بحری که کوه کوه غم از جا برافکند

یک گوشه‌ای زمن که بس پیش ده مرا
تا بحر سینه جیفه سودا برافکند

می لعل ده چو باغ خنده شفق
تا رنگ صبح ناخن حمرا برافکند

جام

جام و می‌ای چو صبح و شفق ده که عکس آن
گلگونه بر صبح ز شفق سیما برافکند

آبستنانه عده توبه مدار پیش
کآسیب توبه قفل مدبها برافکند

آن عده دار بکر طلب کز بروج دار
آبستنی چو مریم عذرا برافکند

سر هفت کرده پرده کی ز رز مجلس آر
تا هفت پرده چشم دو ما برافکند

بنیاد عشق افکنده آنچه صبوح
عقل فتیت هیچ مکو تا برافکند

داری گشاد نامه جان در ده فلک
کو ده کیا که تزل تو انجیا برافکند

کس منیت در ده ار علفی نجابت
کس بر علف چه تزل مهنا برافکند

چون لاشه تو سخره گرفتند روح
منت تنزل بکعبتین تنها برافکند

امروز کم خور اندوه فردا چه دانی انگ
ایام فضل بر در فردا برافکند

منقل و گر ار چو دل عاشق که جمره
زنگ سرشک عاشق شیدا برافکند

سرو دست تخت سنبله رخنه من آر
تا مستی عقرب سرما برافکند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
گو سگها لعصر فرو عوا برافکند

کو آن که حسن بکیس دو از خاک گنج بت
بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند

مانند بنکبت سطرلاب کافتاب
زر و زر های لالجیزا برافکند

از مردی حشکل صلیبی چو رومیان
بر رنگ زنگ روی بحیرا برافکند

تا لنده و سقفی ز بر قیصر پلاس
رومی لحاف زرد بهینا برافکند

غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند
خیل پری شکست بغوغا برافکند

طاوس بین که زاغ خورد و آنگاه گلو
کاوس ریزه‌های سقا برافکند

مجلس چو گرم کرد چون آه عاشقان
می را ز عاشقان شکیبا برافکند

مرغ بین که در زحل افتد بسی از دهان
پروین صفت کواکب رخشا برافکند

ساقی تذرو رنگ بطوق غبب چو کبک / طوقی ز گرد غبغب ساده برافکند

بر دست آن تذرو چو پایی کبوتران / می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین / پس مهر جم بخاتم گوبار برافکند

چون طبله دهان گشاید بتنگ بر / گویی گره ز عنبر و یا دو عنبرا برافکند

یا فاخته که لب طلب بچه آورد / از حلق نار دانه صفرا برافکند

خفاشت زنگی خفقان دار کز جگر / وقت دهان گشاده همه صفرا برافکند

مطرب بسحرکاری هاروت در سماع / مخلب بروی زهره زهرا برافکند

زان خاتم سهیل نشان یکه بر زمین / چشم نگین نگین چو ثریا برافکند

انگشت ارغنون نه دمی زخمه بر / تب لرزه تن ثنیا برافکند

چنگی چو دو بلورین ماسه آمد از / چون آب لرزه وقت مجالس برافکند

بربط گریست مست زبان گشت شب گوش / مردم شکنجه دست توانا برافکند

چنگست پای بسته سر افکنده خشک تن / چون برزگری که گوشت ز اعضا برافکند

نالیست بسته حلق و گرفته دهن چرا / گر سرفه خون قنینه حمرا برافکند

در چنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ / کین صف بر آن کمین گه ضرا برافکند

حلق رباب بسته طناب اسیروار / گر در چو حلق ناله بر اعضا برافکند

در دری که خاطر خاقانی آورد / قیمت بزم خسرو والا برافکند

رعد سپیده شاه فلک غلام / بر بوقبیس لرزه بآوا برافکند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز / بر خاک اختران معنبر را برافکند

تاج و سر خسرو مازندران شکن / خورشید را که از سما برافکند

شهبا ماده اسب سیاه و سفید
کره سفید که غالب باشد

المطلع
نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند
الثانی

سلطان یکسواره گردون بچنگ دی / بر چهره مشک بید و همرا برافکند

با مسبت و یک و شباق رسقلاب کرد / بر راه دی کمین صبا جار برافکند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم / بر حوت یونسی تماشا برافکند

ماهی نهنگ دار بحلقش فرو برد / چون یونسش دوباره بصحرا برافکند

چشمه‌ها بجای آید و چون پشت ماهیان / زیور بروی مرکز غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره / همچون بره که چشم بمرعا برافکند

از پشت کوه جادو جهرام بر درد / برکتف ابر چادر ترسا برافکند

چون باد زند پیچی کهسار بر کشد / بر خاک و خاره سندس و خارا

متعمور از فضله دی در رز کام بود / ابریشم طلی بوجه هوا برافکند

گر شب کند از دو او سیه خاوران روز را / تا سرچه دشت قاعده غبرا برافکند

شب راز کوسپند سه ند و نیه آفتاب / تا کاهش دو نقش بکاجار برافکند

در پرده خم آهنی ابر سکاهنی / رنگ خضاب بر سپر دنیا برافکند

قوس قزح بکاهد شب می‌نشاکاه / از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند

روز از پی فضل کشتی موکب بهار / پالان بجوشن اسبرگر را برافکند

روز از سر کمین چو سکندر گشاده تیغ / بر خیل شب سر تیت دارا برافکند

روز از تیغ چتر خسرو مازندران شکست / چون شکند نهان ستم پایه برافکند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زمرفام / زمره ز بیم شیرزه هیجا برافکند

کیخسرو دهی که غلامانش از خراج / طمغاج خان تبت و یغما برافکند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد / نزل سپاه اش بخارا بر...

تا بر نهد بر خسرو شام و تنین / با جش مصر و شام و صنعا برافکند

ملک عجم بکوشش و د... / نام عرب بجیشش یغما برافکند

چون آب خضر سکندر کشد بزم / گنج سکندر از پی یغما برافکند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت / اکسیرها ز سعد موفا برافکند

زان برج مار سان دم کژدم فلک / پر دن کند گره ز بانا برافکند

پشت کمان ... چلیپا کند ز رزم / تا اسم روم و رسم چلیپا بر...

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل / خف ... بکشور اعدا برافکند

تخت لبابو شیر از نه فلک گذشت / سایه بهشت جنت ماوا برافکند

ز حرف نام اوست بدو نوع خرز... / تا نقش آن بعرش معلا برافکند

زاشکال تیغ او قلم تیر هندسی / بر سطح ماه خطا معما برافکند

ترتیب قوه کله بند کاتش است / رنگی که آفتاب بخارا برافکند

هر شب برای طرف کمر باج ... / دریای چرخ لولوی لالا برافکند

هر سال ... سیاه شود در ... / سر و رنیش نام خادم لالا برافکند

اقسنقر است روز ... / بر سرو نام بنده و مولا برافکند

آبای علوی اند کمر ... خلیف / ز اضی بدانک سایه آبا برافکند

مشتق بدر هر ... بود که نخل / بر تن کمر غذبت حشره ... برافکند

کز مهر

کز مهر فتح ملک کیان عراق و فارس / طفل نمای آیت علیا بر افکند

در کوششی که شواز سمعنا کشت عراق / بر دوش طیلسان اطعنا بر افکند

فتح آنچنان کند بمضای عسکرش / کاسیب آن بعسکر بیضا بر افکند

در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی / زین بر براق هفت بالا بر افکند

مهمیز او به پهلوی سرطان کند گذار / گر تمش لکام بجوزا بر افکند

شیر فلک بکار و زمین رخت بر نهد / گر بر فلک نظر بمدارا بر...

گر نه لقای شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند

در مجمعی که شاه دهد کر خسرو انیخ / آن گل بود که سهم بر جبهه ا بر افکند

آری که آفتاب مجرد بیک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا بر افکند

روح القدس نشنید اگر گرمش / پرده درین سپهر چه اشیا بر...

نشکفت اگر ز هوش شود موسی / کانر وطور نور تجلی بر افکند

نظارگان مصر بیهوده ... / یوسف نقاب طلعت غرا بر...

از خلق بو یغفیش پیراهنه سر جهان / پیرایه جمال زلیخا بر افکند

سر برکشد کرم چو کف ریشیح ... / بر قالب کرم دم احیا بر افکند

معجزه بر آورد و سر رفعت مصطفی / شکل قدم بصخره صما بر افکند

بس دور نیست خصمش از آن ... / کاتش زنیزه بار گونا بر افکند

چه خصم بر حوالی ملکش گذر کند / چه خوک دم بمسجد اقصی بر...

از تاختن ... بشبیخون کند / یا بولهب چه ومن لطا بار افکند

نقصی کجا به ... رسد / زان چند مگس که سایه بکسا بر...

گردون بخشم او چه کلاه مهی نهد — کسری بر او چه زیور جور و در افکنند
سبقت نزد از خصمش که دید که تیغ قلم — بر خویش این لقب بچه یارا برافکنند
نه و منه چون اسد نه در سنه چو سنبلات — هرچند نام سنبله کانا برافکنند
هر شیرخواره زر ساند هفت خوان — نام اسفندیار که عابر افکنند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست — نام آن بود که دولت بر نام برافکنند
اسم بلند هم بلند جستری ز بر — چون روزکار ز عدا اسمای
دست تو نمش و خطی تو خط است و — کاقلیم شرک را سعید ابر افکنند
آری بنای جادوی فرعون از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا برافکنند
گفتم که آفتاب کفی سهو هم او — سهم تو سهو در دل دونان برافکنند
خود مشت آفتاب چه سنگ ستاره — کش لرزه شرم وقت تقاضا
در رزم نیاز رحمت رزم تو هر سرم — عمر و وز خمی برین دل درو برافکنند
زی چشمهٔ حیوة ز رسم خضر و را گر — چشم نظر بمجلس اعلی برافکنند
هرجا بنم تو قرصهٔ شمسی بر دابود — گر قرص شمس نور بجر بار افکنند
زر دست روی آزم ز تو چون جابجام — چون زعفران که رنگ بجلوا برافکنند
جانم بستانهٔ تو ره چون کند چو — کوثر ز بهشت یکبار بر افکنند
ملک عجم چو طمه ز ترکان اهمیت — عاقل کجا ب طاقتنا بر افکنند
تن گرچه سود و ثمک ز ایشان طلب کند — کی مهر شه با تبنر و لغرا برافکنند
زال از چه سوی چون پر زاغ آرزو کند — بر زاغ کی محبت عنقا برافکنند
تغییر اسم بدیده معنی بود ضرر — گر مهر یوسفی بهیود ابرا افکنند

بهرام

سوداش نکرد سر او هام چون نظر — بر خوان و خوان لنگ سقا برافکنند
آنکس غرض ز باد بیت اکرم بود — کی او خشم علیه و احیا برافکنند
وانکس که نافت طوطی خلد و ر نام تو غلغله — طرفه بود که چشم لطیف فا برافکنند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره و زر رشک صاحب انشا
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک ره بنام مجابر برافکنند
چندان بمان که ماه تو آید عیان ز شرق — وز سوی غرب شمس تماشا برافکنند
بادت سعادت ابد و باد تو بخت — مهری که جان سعد بر اسما برافکنند
بخت تو خواب و دیده بیدار تا ز بین — بر چشم خفته خواب مهنا برافکنند
تو شاد و خوار عافیتی تا دوباره غم — طاعون لطائف چه آرا برافکنند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — هر روز نو طراز مشتا برافکنند
خصمان اسیر قهر تو تا هم به بند قهر — بنیاد شان خدای تعالی برافکنند

وقال الضیاء روح الله روحه

1 ای روح صفحات همه سر بر خط — وی کلک بنانت آسمان زند
در نقش چو بر زنند طعنه — نظم تو ز نثرت ای خداوند
هر پرخ ستم که چرخ بنیاد زند — رای تو بدست عدل بر کند
افریدون و وصیت عدو را — در زنده ان آورد پای در بند
گو نیست بجور کم ز ضحاک — نه زنده است کم از دماوند
فردا که هند سوار آفاق — بر ابلق چرخ زرین زر کند
تو نیز زبر ایران در آی — ان رخش کادور منصوبه

گویی که خدای آفریدت / قلزم ز زر نبشته اروند
چندانکه بجوز خصم و بر خصم / تیغ تو کری و آسمان خند
انشا ... شنیع و نصرت / باد است تو گشته‌اند چو نند
در بند کشند خویش حسنی / در بند مخالفان در بند

وله ایضا طاب الله ثراه

چشم بر پرده امل منهید / جرم بر کرده ازل منهید
علتست و منیت چون تقضات / کوشش و جهد در اجل منهید
چون بنا بود دل فسترار گرفت / بود کیفیت در محل منهید
عمر گر بی گذشت کار شد / مهر بر عشر ازین قبل منهید
هر کجا بد گرو دو هفته گذشت / عمر را جز به مستقبل منهید
شهد گر حسن بگذرد تلخست / نام آن تلخ بس عسل منهید
زرق جستن بحیله شیطانیست / شیطنت را لقب حیل منهید
رخت دانش در هوس ببرید / مهر شه بر زر دغل منهید
بتوکل رسید روزی را / وجه خبر لطف لم یزل منهید
نام مرادی مراد خاصانست / بس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را / بس همه جرم بر اجل منهید
خرد شخص را هوا مکنید / رطب پخته را دغل منهید
علم تعطیل مشنوید از حس عزیز / سر توحید را خلل منهید
ای امامان و عالمان اجل / خال جهل از بر جبل منهید

فلسفه در سخن میامیزید / و آنگهی نام او جدل منهید
وحل گم رهیست بر سر راه / ای سران پای بر وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت / گوش همت برین زحل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلسیست / فلس در کیسه عمل منهید
وین همه تیغ حق از فشل بشکست / باز بسمادی از فشل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاک / باز هم در حرم هبل منهید
ما ز تصایح از حسد مکشید / بناء و قهر جمل منهید
آنچه منسوخ شد درین چاه / بر سر قلعه جبل منهید
مشتی اطفال نو تعلم را / لوح ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زاده عربست / داغ یونانش بر کفل منهید
اسطوره و افسانه و سخن جدل [نقل اسطوره ارسطو را] / بر طراز بهین حلل منهید
نقش فرسوده فلاطون را / بر در احسن الملل منهید
علم دین علم لغو شمارید / مرزها نان مسیحه طلل منهید
چشم شرع از شماست نا خفته / بر چنان خفته سبل منهید
فلسفی سود وین پسند اید [مرو] / حیزه را جفت سام یل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید / عذر ناکردن از کسل منهید
از شما بحث میشنید این قوم / تهمت بحث بر زحل منهید
کل علم الحقاد خاقانی / خارش از جهل مستدل منهید
افضل از زین فضولها آزاد / نام افضل بجز اجل منهید

وله الضیاء طاب الله ثراه

منتظری تا ز روزگار چه خیزد / عقل بخندد که از انتظار چه خیزد
جز ز صدای سپید نشاندن / بر رخ جانها ز روزگار چه خیزد
هیچ نتیجه ز روزگار سپیده سر / زان صدای سیاه کار چه خیزد
روز و شب آیینه ایست و تو بسته آن / گر بر جم این دو بار دو ار چه خیزد
گیر خود این هر دو بار دو ار گرفتی / چون نگشند از شکم زبار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاک چه پیمی / حاصل ازین خاک جز غبار چه خیزد
راز جهان جو که بر شمار گرفتی / چون همه هیچ است ازین شمار
هیچ دو هیچ کمتر است لفت ز نامه / صرفه بر افزا ازین عیار چه خیزد
چند گوی زنهار بر در ایام / چون نپذیرد ز زنهار چه خیزد
نقش بهاری که نقش بند نماید / چون نپذیرفت ازین بهار چه خیزد
رنگ دلت یادگار عمر تو است (آتشی) / وانی از آتش بیادگار چه خیزد
عمر تو کم شد چو چشم ترک نخندد / سود تو از چشم اشکبار چه خیزد
بر در خاقان اگر آب و کرم جوی / از در دریای تنگ بار چه خیزد

وقال الضیاء روح الله روحه

1 صبح چو کام قنینه خنده برآورد / کام قنینه چو صبح لعل تر آورد
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه / کوس بشارت نوای کاسه گر
چارزبان باب و دوش مجلس / از طرب آن نشست کوش خبر
جنبش زه ترک لرزه دار ز شادی / هندوی چشم اباتک در آورد

تا بهم اسپ ار لهو شاه بکوشید / مرغ صراحی بکوش جام بر آورد
نامزد خرمی شاه که گردون / نامزد دولتش بنام بر آورد
هفت کواکب ز سپهر بده نوع / هشت جنان زانشار ماحضر آورد
دوش سعتی زمان که تو دولت / آمد و اقبال نامه زیر بر آورد
نامه اقبال بر گشادم و دیدم / کز طرب سفتها نتیجه تر آورد

وقال الضیاء رحمة الله علیه

1 صفت حسن او را که در وهم در نیاید / ز روی تیت عشق او را که گفت بر نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت / لصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آمد علم صبا بجنبد / چو فروغ رویش آمد سپه سحر نیاید
زلبش نشان چه گوی زد لم سخن چه رانی / نشنیده که کس از عدم خبر نیاید
چو صدف کشاد لعلش چه نشان گشته عرش / نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش / چه کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
چه عدو رنج آهم ودل از دو غرض نیاید / چو درخت نی مرکار مرا از و شکر نیاید
نه وراست خیتاری که کم از کم نه بیند / نه مراست زر کاری که زه بتر نیاید
دل و دین فدا اش کردم که بیشه گفت ای / سر و زر نثار او کن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی / بوفای او که خاقانی از و بدر نیاید
شب عید چون در آمد بدر و ماه تو گفتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم / بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا / سوی بخت خسروی دو دولت شد او گرفتار

شهنشهان منوچهر افق سپهر مکرمت | که زیر سپهر چون او ملک دگر نیامد
چه یگانه ایست کو را ستبعد در دو عالم | ز عجایب چار عنصر بدلی بدر نیامد
که بر او عدو که آید بگذر که سپاهش | که زمانه پنجه کردست هم که بدان گذر نیامد
چه خطر بود سبکی اگه قدم زند بجایی | که هنوز در وی الا زره خطر نیامد
سهراز بین که عنقا ز شه وم پر بریزد | ببقیش شناس کانجا پشه تیز پر نیامد
عدوی الهیست از نه خرد آن بود که هر دم | دم اژدها بگیرد پی شیر نر بیامد
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه دو دم | سر خصم بر که آری نه فرشته بشر نیامد
هر کجا مهاکه دار و ز فلک بیابد اوج | عدد هزار و ششش افزون ز حد قدر نیامد
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن | غذا از دهان بگیرد و بسوی جگر نیامد
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زیان کند ابکلائی بی ابو البشر نیامد
ز سعادت تو شاها بگذشت زمانه ... | که شعار دولت را فلکت ستر نیامد
تو بجای خصم ملکت ز کرم نه معتصر | چه کند ترا که در وی زد و غا اثر نیامد
بلی آفرینش است این که ز منتزاج سره | مه چو چشم اکمه اندر مدد بصر نیامد
سر نیزه تو خورد دست قسم بدولت تو | که ازین لبس بخوردش بجز از ضرر نیامد
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد | بسر ریش مملکت بر چو تو تاجور نیامد
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم | که چو بحر پر شماری سخن از بشر نیامد
بجشنی عیدیت چه دعا کنم که در عزم | که بدولت تو مرکز ز فنا ضرر نیامد
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت | که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیامد
بنهاده دل زمانه سبب حریف بادت | که زمانه در جهان ز تو خوبتر نیاید

نظر سعادت تو ز جهان نهاد خانی | که جهان آب و گل را بدرین نظر نیامد

امام مجد الدین خلیل این سه قطعه را در مدح امام افضل الدین خاقانی گفته بود

افضل الدین امام خاقانی | آنکه تاج ممالک سخن اوست
اتفاق ائمه عالم | در زمانه فذلک سخن اوست

قطعه دویم

بر خلق جهان تفاخر امروز | خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند | فرزند نجیب آدم آمد

قطعه سیم

بخدایی که باعث جان است | منشی نسل انسی و جانست
که امیر امام خاقانی | مفخر صد هزار خاقانست
من نگویم که طبع روشن او | همدم طبع آب حیوانست
کاب حیوان ز بهر خدمت او | بنده خاک پای شروانست

امام افضل الدین خاقانی در جواب این قصیده را گوید

١ الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند | دست همتی بر جهان خواهم فشاند
پیش هر غالب سر کوی جهان | دامن دل را بکیک خون خواهم افشاند
اشک در رقص است و ما در سماع | بر سماع رقص جان خواهم فشاند
دیده ها پالاو گیتی خاک پای | جرعه‌های این بر آن خواهم
بر سر خاک از خفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم

دوستانم چون ز نفاق آلوده‌اند / آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنانم چون ز غم بخشوده‌اند / بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه گز زر ندکی بردوختم / بر زر ما هم زمان خواهم
هر زری کز خاک بیزی یافتم / بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک / ناوک آتش‌فشان خواهم فشاند
این ستاره دری در دری / بر تمام بحر پایان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه / بر سر صدر زمان خواهم
این دو طفل هندو اندر مهد چشم / بر بزرگ خسرو دوران خواهم
این سرخ نفسی از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم
این چهار جباد کار کاینات / بر عراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل
در مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچید سمع / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بر آن کلک و بنان خواهم
وآن درم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک احرزامان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بر آن عنبر ازدها / هم بر دم طیبان خواهم فشاند

در ملک

در ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحهٔ پروین‌نشان خواهم فشاند

زیر پای اسبش ار دو سم رسد / افسر نوشین‌روان خواهم فشاند
قحط و نشش را بجا زیناش / من و سلوی الرسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان طبع / من بر او جان سخن‌دان خواهم
فخر و کیم من و ز سکان کعبت جان / تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
العلم ما فضله ماء الحمیم / بر لب حوض جنان خواهم فشاند
لم هم ما بر سر بیت الحرام / آب دست سیلبانی خواهم
خس بهم ما ریزه خبث الحدید / بر سر تیغ یمانی خواهم
یا نحوست کید قاطع ز زحل / بر سعود و شعر یمانی خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی گرز کیانی بدو شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از حرکوش بخت / بر شترریان خواهم فشاند
یا غبار لاشه دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
آفت جهل از فضله کوی جهل / بر مدهاستان خواهم فشاند
آفت کفر از کرو نعلین بدید / بر علی خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حسن سکین افکنم / چون کنند امتحان خواهم فشاند
ور چه بر تیر گردون شکنم / چون چه چند نکی ز کمان خواهم
لیک با تیغ الیقین این هنر / بر سر آب کمان خواهم
پیش کلک دور باش اش تیغ / بر سر خاک هوان خواهم

هوا خاک شدن

درخصوصش لآلی آرم در زمان | در لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کو گهر آرد در دهان | خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نخوت خواهم شکست | وز برون آشیان خواهم فشاند
زیور شعرش فرو خواهم گسست | بر سر صاحبقران خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد | بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در اوست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
بر سه تشریفش که خواندم یک به یک | مزد و ساعت چار ارکان خواهم
مست هر سه چار خوان هشت خلد | من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از این حج ان قصه خواهم رسید | بر سگ کهف اسپهان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمر کریم | جان که هم جاودان خواهم فشاند

و له ایضا فی مدح خراسان گوید

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
هست بوستان خراسان و چو من مرغ | مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در پای توان یافت به دریای عراق | که به بازار خراسان شدنم نگذارند
نه نه سرچشمهٔ حیوان خراسان فتح است | من نه خضرم لب آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ظلمات عراق | که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منتظر بام چهارم فلکست | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان نفس از بهشت | گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اشارت ز من آمد که در این تشنه دلی | بسوی شرب جهان شدنم نگذارند
یا جنابت جهان پاک و من آلوده چنین | با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
با من آن پیل غریوان در ابرهه ام | که سوی کعبه ویران شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان عجب | که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی گفتم تا ری سپر شاه و ان ل | دل فرو انست که شاه وان شدنم نگذارند
ری خراسیست خراسان شده ایوان کرم | دو خراسیم که با ایوان شدنم نگذارند
در خراسان همی ز ایوان خراسان کوسی | گرچه آن طایفه پرسان شدنم نگذارند
گردن من نطلما بست که چون کاو خراس | سوی دخل که و مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نقطه منصف شده کز حد سه گوش | خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خراسان خراسان چو منی نیست چه سود | که که صبح خراسان شدنم نگذارند
هستم آن صبح نخستین که چو بکشایم لب | خوش فرو خواندن و خندان شدنم
نامیه کام بهارم که به پیشه شکفم | که به بستانه فیان شدنم نگذارند
درد دل دارم و در عاشق خراسان کان | چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجا بنت و در پای طلب عشوه دهر | کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند
گرچه چرکوتش کنم مردی شیرم چه سود | کو چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
بهر فرد و سپس خراسان ببرد و زرخ | چه نشینم که به نهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود در ره رجع | مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
بازپس گردم چون اشک فیروز ان چشم | که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار به جوزا پیم ور رویم بوبال | حکم چون سوی سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک ختنم معتبر خراسان نگرفت — سپرده و بوی گریشان شدنم نگذارند

کوی من صیتی از آن سوی سر میدان نشد — گرچه با کوی سپیدان شدنم نگذارند

فتنه پنهان بد و میم زی دمن چیند نشین — که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیانست — شاید از بر ره طغیان شدنم نگذارند

ور مسطام شدن تیز ز مسیانت — پس سران سپر و سپاهان شدنم

این دو صادق خرد و رای که میزان بنیند — بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که پیکان ره و تقلید — بر سر شیر ره خذلان شدنم نگذارند

و ارم اخلاص تعیین کام پرستی نکنم — کان دو شیرند که سگبان شدنم

عشق و عصمت که مرا تاج فراغت دادند — بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن کاوه که تا دید فریدون بخت — طالب کوره وسپندان شدنم

دلم از عشق حضر اسان کم اوطان نگرفت — وین دل او عشق با وطان شدنم

از وطن دورم و امید حضر سان منت — که بر آن مقصد کیهان شدنم نگذارند

وحکیت آن موم چه با مهر شهد مرکوکو — محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

فتنه از من چه نوید که مرا دوش و دین — دو رقیبانند که فتان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جانی ارم و زین هر دو سبب — بخراسان سوی اخوان شدنم

همه بر جاه و نه بر تن به هر جان که مباد — جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

مرد علم همه بی در زرم و دشمنی ارم — تاج و تختی که سلیمان شدنم نگذارند

هم که دارند که کوی سپیدان کردم — گر خلال بن دندان شدنم نگذارند

آن نکارم که هوا در شده از بحر و بحر — بار پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان

وان شیر ارم که تقوت نرسم سوی شیر — چون شهاب جگر خشان شدنم نگذارند

گیر فرمان نه منم بخراسان عقن — با جگر تیز زلف نیسان شدنم نگذارند

از پی دین بد و جای مکتب دکان ارم — نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

هرچه اندوختم از جای نفیر ار شوه دهم — بو که در راه گرو کان شدنم نگذارند

تا گریزیست هر اطعمه موران و دان — گر نه مور انگبر کان شدنم نگذارند

وله ایضا

1

صبح چون جیب آسمان بگشاد — هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و ناله کوس — نفخ صور در جهان بگشاد

چشمه دل افسرده بود مرا — ز آتش صبح در زمان بگشاد

دل من بی میانجی از پی صبح — کیسه واشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم — تا فشاند اشک را رکان بگشاد

ریزش از صبحگاهی دیدم — طبع من چون صدف دهان

دعوت عاشقانه میکردم — بخت در های آسمان بگشاد

الصبوح الصبوح میکردم — عشق مخزن نهار روان بگشاد

الرفیق الرفیق میزدم — رصد غیب راه جان بگشاد

شاه دل در آمد از در من — بند لعل از شکرستان بگشاد

که بلا بر آتش جگرم — آب حیوان با متحان بگشاد

کو بخت که از رشته جانم	گره غمم یکان یکان بگشاید

گفت خاقانیا نوروز آن
این گفت آفتاب از آن بگشاید

۱ آمد دم که صبح پیش بال برگشاد	از مرغ صبحگاه دم منبر گشاد
دولت نگر که باز ز نو عروس را	سر رفت کرده بر دل من شست در گشاد
دوران سپهر کو خلیفه کتاب دولت	چون صبح دید سر نباجات بر گشاد
مرغی که نامه آورد صبح سعادت	هر نامه را که داشت منقار بر گشاد
پیک او معنبر اقبال و دولت	در بارگاه سینه من راه بکند بر گشاد
هر چهره که نگرش دید رخنه کرد	هر روزنی که تیره ترش یافت بر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح	گر صبح پیش تو فتوحی دگر گشاد
بی سیم و زر شو تو و با سیم بر آ.	گر بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

ولہ ایضا

۱ ز آن بخشش که بود در عالم شد	اندوه نصیب که هر آدم شد
یارب چه لطف بود و بنیاد غم	گز دی به زمانه جام غم شد
لطف از مزاج دهر شد گوئی	ای مرد لطف چه کرد کانم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم	گز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کار مردم در گیتی	کار که دیده که فراهم شد

از دونیا فرزند سوز آن دل	کاندر جهان فرو آمد و خرم شد
زین چرخ غمخوار و سیه کاسه	در کام دل نواله همه سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی	کاو وقت او همه زیر و هم شد

ولہ ایضا

۱ عافیت کز نشان دهند بما	وز بلا کس امان دهند بما
یک نفس ناکه یک نفس بزنم	روز کار رم زمان دهند بما
در دلم غصه گره گیر بست	چرخ تسکین آن دهند بما
کس برای گره گشادن دل	غم کناری نشان دهند بما
آخر این باد بان آتش بار	بجز این غم گران دهند بما
موج کشتی شکاف چند هر دو	تکیه بر بادبان دهند بما
ز آسمان داد خواست خاقانی	داد کس آسمان دهند بما

ولہ ایضا

۱ دل از گیتی وفا جوئی ندارد	که گیتی از وفا بوئی ندارد
مزاج چو بدین ندارد و طالع هم	چه دارد دلبری که دلجوئی ندارد
وفا از شهر بند عهد رسته است	که این خانه در کوئی ندارد
سلامت نزد ما و دور از شما هر دو	در این غم هر چه کوئی ندارد
جهان را معنی آدم نمی جویست	چه معنی آدمی خوئی ندارد
و گر صد گنج زر دارد جهان قتل	که سختی ترا از وی ندارد
بکشد چندین کسان رسید گیتی	که چندان چپ ربه پهلوی ندارد

[illegible]

نشاید شاهدی را کرم پیله — که پیش از چشم و ابروی نهد رو
چه بینی از عروسان پری رو — که الماس رق و گیسوی مه ارد
نیاز و برجهان خاقانی از آنک — جهان امروز چون او دستی
که از پنجاب شب یا قاقم روز — دواج همتش سوی ندارد
از آن در عدت و عزلت نشسته است — که از زین سپیر تابان نشوی
دل خاقانی از این زخم فلک رست — که آن چوگان چنبر این گوی است

ولہ ایضا

۱ روزگار هم بپیچ و بن برکند — آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی — بسکه آفاق خون گرفت مبند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت — زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو برکه خورد از عمر — شب یلدا ز تو که گردد پرند
تا که پای از تو با نوا و نوال — پیک پای از تو با که ازو گزند
هم سگان را قلاده زرین است — هم خر از اخترست شیاکند
خلف صدق تا منم بگذار — زادگان جهان همه بدپیوند
سپ لهابادیت که ما در دهر — زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی — خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر جنسی مجوی وفا — کز همه نی نی بخیزد قند

تابش از این روزگار نامحرم
کلافات محرمی مپسند

ولہ ایضا

۱ دل جام جام زمرغان مرز مال کشد — تا کام جان نگر که چه در کام جان کشد
اینگه ز زمره دل که نهنگیست بحرکش — در نوشخنده بین که چه در مرغمان کشد
بحر نهنگ وار غم از موج آتشین — دود سیاه در صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاشد پای غم — گنجشک وار شان ز هوا در هوا کشد
وانگه ز گوشه ز میانه کرانه کرد — هم گوشه و هم ستم پیکران کشد
سکین درخت کندم از اندیشه بیخ — امن نگردد ار چه سرش صد سنان کشد
خاقانی از زبان سخن پست حق بافت — چند از زبان نیافته سوی زبان کشد
هر چند سوزیان نبافت کرم و سنگ — خط بر خط هزور این سوزیان کشد
تا بیشه پیش از آن بلبش جان فرود سند — بر لطف زبان درپت عذاب از زبان
گرکه را زده کفن بر کتف کشند — او بر در خدای کفن بر روان کشد
از زرق دوستان تیغ دشمنان شود — بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

ولہ ایضا

۱ درد که دل بسان دبر و نام درد — وز رشته باد کار و دلم یاد کرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت خزان سپید — یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امید ما دریغ — خار بلا ببانده خزانه ورد ماند
عمرم گذشت بپای شب درد و غم گذشت — موکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل تشنه شد زهر او چو سموم از نگین گرفت — یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند

گردون غره ساخت بخونریز بر دلم　　در دیده خون قول نشان برده ام

خاقانیا چه مانده ترا کاندهش خوری　　کامد دولت بخورد و جگر نیم خورده ام

ولہ ایضا

١ راز دلم چو پرده ز رخسار برفکند　　پرده صبرم فراق یار برفکند

خانه بام آسمان که سینه من بود　　قفل غمش بحر یار غار برافکند

انبه زنگار غم بر آینه دل　　از رقت یار آن غم یکبار برفکند

زلزله غم فتاد در دل ویران　　سوی قراره گنج شاهوار برافکند

گنج غریبست عمر و آه که گردون　　نقب بگنج غریب خوار برافکند

غصه همه قسمت من شد که ناگاه　　قرعه غم دست روزگار برافکند

من همه در خون و خاک غلطم و از اشک　　خون دلم خاک رهگذار برافکند

دل بسر سیل غم درخت طرب را　　بیخ و بن از باغ اختیار برافکند

سوزن امید من بدست قضا بود　　بخیه از آن غم بروی کار برافکند

رشته جان صد گره چو رشته تب داشت　　غم بدل یک گره هزار برافکند

جامه جان هم بهیچ کار ز غم داشت　　داغ غمش هزار بار برافکند

در پی او چو سگ نشینم کایام　　بر دل سنگ جان من غبار برافکند

نعره کنان همچو نمک بر آتشم ار یک　　غم بکلم بر دل فگار برافکند

از دم سردم صدا بکوه در افتاد　　لرزه دریا بکوهسار برافکند

شورشش پای اشک من بزمین رفت　　بر تن ماهی شکنج مار برافکند

چرخ که دود دلم چنگ تپش کرد　　خواب بچشم فلک دوار برافکند

بسته خوابست بخت و خواب مرا چرخ　　بست و بدریای انتظار برافکند

چرخ نهان گشت که پرده دار حیاتست　　پرده خاقانی آشکار برافکند

ولہ ایضا

١ عارضه تازه بین که دشمن آورد　　درد کهن بار کز خویشتن آورد

تب دو لرزم چو آفتاب همه شب　　دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو چشم بتان سیاه و چو شمعی　　گر تف گریه که از در لگن آورد

شمع شده ام و انگرد داد رشکن آخر　　در تنم آسیب تب تمام شکن

برحذرم ز آتش اجل که بسوزد　　گشت حیوتی که خوشه در وثن آورد

طعنه تیمار بس که صبر از وست　　گین عرض از گنجه بیت از وطن

صد ره ناهم شنیده ام زو شگفت　　زلزله گنجه باز تا ختن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب　　دردم من آه آسمان شکن آورد

چرخ بدی سگیند سرای حسن آید　　بخت چه را بر من انیه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز　　آبله بین کان نکال بر سقف آورد

در دل خاقانی ارچه آتش خوف است　　آب حیوتش نگر که در سخن آورد

ولہ ایضا

١ هر کز بباغ عهد کیا بی وفا نکرد　　هر کز رشت چین چرخ خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچکس … پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد … گردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند … کآخر چو صبح دلش اندک قبا نکرد

کی دیده دوست که خود صفت مدند … کایشان چو نقش کیمیا از یک جدا

وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار … دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست و جز هنگ … خود در انوا الدم این اژدها نکرد

بس کس که او فتاد درین غرقه گاه غم … چشم خلاص داشت سفینه وفا نکرد

آن مهره دیده که چو در ششدر اوفتاد … هر جا که خواست مهره حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن … کو چشم در دو جهان تر اتوتیا نکرد

ولہ ایضا

تا دل من به قناعت نهاد … ملک جهان از بجهان باز داد

دفتر آز از بر من برگرفت … مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خرسندی من در ربود … تاج کیانی ز سر کیقباد

نیز فراهم نشد هر طمع و جمع … نیز جهانم نشود بود و باد

تا چه کند مرد خردمند آز … تا چه کند باشه چالاک باد

آنچه مست دسبک عمر من … رفت و هر انجه بها داد و شاد

کافرم ار زاد و سیان بدادم … هیچکسی مردم و هر دم بهاد

این بخت از خاطر خاقانیست … شو که بری دان که زخود شد اد

ولہ ایضا

ولہ ایضا

خوی فلک بین که چه ناپاک شد … طبع جهان بین که چه غمناک شد

آخر گیتیست نشانی بدانک … دفتر و لهاز وفا پاک شد

سفینه ما کوره آهنگرست … تا که جهان افعی ضحاک شد

گر بر سپید دست جهان زانجور … زان مکن اندیشه که ناپاک شد

افعی اگرچه همه تن زهر گشت … خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت جان از خاقانیست … کو بسخن بر سر افلاک شد

ولہ ایضا

شب که مثال مه دو هفته دید … صورت ظلمش نه مه بر کشید

تا بنهم ماه و لطف ای ماه … حاج تو تا هند به وقف رسید

چشم فلک بود که آفتاب … ماه تو نشان برد وکس می ندید

چشم بد بدید آمده نهان آفتاب … ابر دی نهان شده آمد بدید

ولہ ایضا

ایام خط قصه بغفرتی جهان کشید … لیکن قلم انبانیه انس و جان کشید

دو اهابیل نکرد آن شکست را نگ … غم داغ کارزار ابر اهل جهان کشید

بر بوی یکنفس که بهم با تو آن زیست … ای دل چو این همه محنت تو آن کشید

هر بار غم که در شب غیب شد بود … سفت قضا بنگه آخر زمان کشید

آزاد و غرق غصه شغل زموج … آزاد رست درخت امان کران

دریاست روزگار که هر گوشه‌ای … الحذر کنار وصدف درمیان

بس کس که چرخ ساقی ستاره فشانی بود / درخشش کهین گشاد و سپیاره کان
روز جهان گمی نکند دیدن ای فنی / خورشید چشم شب پره را میل از آن
از پای پیل حادثه وارست و دستبرد / هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقانیا ز طفلی ازین خاک توده چند / مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان

ولہ ایضا

1 دلهای ما قرار که در وی کرده‌اند / و در لعبت ار بر دل ما سرد کرده‌اند
این صد هزار زر که بر سقف این حصار / رخسار ما چو نرگس خوش در زرد کرده‌اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد / جانهای ما نتیجه لاجورد کرده‌اند
در باغ دهر جای تماشا ندارد آنک / صد خار را هو گل یک ورد کرده‌اند
و آنکه برای جستن خورشید گم شده / سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده‌اند
خاقانیا خزینه گیتی مجز / گر کیمیای عافیتش فرد کرده‌اند

ولہ ایضا

1 ای دل بسر بیوی آزاد نخواهی شد / موی شدی اندر غم و شاد نخواهی
در عافیت آباد تا رخنه در آدم / بس رخنه چنان کشتی کآباد نخواهی
پولاد دلیتی بدم گر آب شد آتش / تو آب شوی زین بس پولاد نخواهی
ای غم زده خاکی گر ز آتش غم زو بخی / آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا داده همی جوی ز بحر رتبی تا نا / گر خود شوی آسوده از داد نخواهی
تا چند کنی کوی کور ار نبود گوهر / در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی
سیدان علامت اگر گوی شدی شادی / کاین دان سلامت ایمنیا ده نخواهی

[illegible]

از ما در غم آدمی آزاده خون چو گل / با هیچ طرب چون گل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشک ار گهی نشد کی / روزی که دل افروزی همچند ار نخواهی
خواهی هم شادی نخواهی هم درد / کز غم همه جا آزاد نخواهی شد
خاقانی اگر عهدی یاد تو کند علم / نه عهد کریمانی که نام نخواهی شد

فی شکایة اهل زمانه

1 امروز جاه و مال خسانی ارزد / بازار دهر بوالهوسانی ارزد
در غم سپرای عافیت ار شاد / گر هیچ هست بیکسانی ارزد
عزلت گزین ز نشیمن گیتی / کان هیچکاره بازپسانی ارزد
یکان عهد را ابدی کردن / عذر هنر که دست رسانی ارزد
از سفلگان نوال طلب کم کن / کالشان دم و بال رسان
پیرون همه صفا و درون تیره / گویی تهاد آینه سان ارزد
دولت با اهل جهان و هنداری / خوان هیچ خرمگسانی ارزد
اقلیم خاد مان در زمان بر روند / آفاق خواجگان و خسانی ارزد
خاقانیا نفس کم زن خوش زن / کاین حبس بوالحوش نفسانی ارزد

نوال صواب وبخشش

ولہ ایضا

1 بجوی سلامت کس آبی نبیند / رخ آرزو بی نقابی نبیند
نبیند دل آن کز بخواب اجل درد / که در دیده بخت خوابی نبیند
همه نقب دل بر خراب آید آخر / چرا گنج اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد / دل تشنه الا سرابی نبیند

کسی بر نیارد دم از جیب دوست / که در کردن از زه طنابی شنید
دل افسرده ماند چون غنچه در دل / که از آتش لهو تابی شنید
رطب سبز گشت کی سرخ گردد / که آب سیه و ماه آبی شنید
همه عالم انصاف جویند و نیند / اندر اینجا کس انصاف یابی
اگر سر پا لطا دل برد و گوید / جز از بانگ حلقه جوابی شنید
چو موقوف زرق است عشر انگبین تر / که زرق آمد ز اشتتابی
جهان گشت زرد و وفا و ارد و ناخ / کز ابر کرم فتح بابی شنید
بترک سخن گفت خاقانی را / طراز سخن را لباس آبی شنید
مگوید عنصر اول شهرین هم بخواه / که معشوق و مالک رقابی
لسان الطیور تش فی و بستان ای / جهان از سلیمان خطابی شنید
لب آب کافسرده ماند لب / که بالای سپر آفتابی شنید
لب آتین که ضایع شود در لب / کز انجیر خوار اعرابی

ولہ ایضا

1 در گفتم منت انچه می باید / ور نه دلم منت انچه میبراید
هیچ در صبر و ل نبندم از انک / دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در او می جویم / برق او دیدم همی شاید
دامن از اشک میکشم در خون / دوست دامن بمن کی آلاید
صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بپالاید
تا من از دست در نخستم چرخ / ننشیند ز پای و ناساید

ولہ ایضا

1 نه غمزه از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی هم همی میکند / نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داد و داد / مرا عهد یاری از آن میدهد
دو نیمه کنم عشق را نکبه لی / که از نیم جنبش نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم / با سینه یکجنبش جان میدهد
فلک زین دو تا نان زرد و سپید / همه جهری با کسان میدهد
نخوش کرد و دیگ سرما شی / بکفگیر و کفگیر آن دو نان میدهد
مرا چشم در دست و کفگیر منت / ترا تو بتیار انگان میدهد
فلک خاک پرست خاقانیا / که روزیت ازین خاکدان میدهد
خود او در اهمچ خاک در منت لب / گزین می ستانند بدان میدهد
مکو کآسمان میدهد هر روز نعم / که روزی ده آسمان میدهد

ولہ ایضا

1 عهد عشق نیکوان بر دو باد / وصل و هجر دو دان بر دو باد
بر بساط ناز و در میدان کام / صلح و جنگ نیکوان بر دو باد
سبزه کان برد و دام آهوان / بر سر سرو جوان بر دو باد
چون گوزنان بوی از جان گشم / کان شکار آهوان بر دو باد
نعل در آتش نهاده می مرا / آن نهاده جادوان بر دو باد
صف صف از مرغان شاند رخت / همبر طاق ابروان بر دو باد

شاه جوان بزم را گیسوی چنگ / بستن اندر گیسوان بدرود باد
کرد گیتی ستان عارض سفید ده / آن سپاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری می خاقانیا / کان جوانی زان توان بدرود باد
پادشاه تازه ور زرد و جوان / همچو شاخ ارغوان بدرود باد
ای جلال الدین چو اسپهبد نماند / حصن شروان بدرود باد

ولہ ایضا

۱ در خبر واشتی که یار تو کم شد / جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز و لا شمع بر کن از تف سینه / آن مه خوبی که از دیار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام / آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بدید که چه نه / کاینهٔ آرزو نگار تو کم شد
از ره چشم دو باران اشک زنیل / ره از بر دن ده که راز دو از تو کم
چشم تو گر شد شکوفه بار مزن بانگ / میوهٔ جان از شکوفه زار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید / نوبت غم زن که غمگسار تو کم شد
هر زن بوسه تعلق و ناله کن که نبست / هر سر مویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون یافتی ز در و منوبت / منت خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر که پد ز نفس عمر / کانکه ز عمرست یادگار تو کم شد
بار سبو چون کشتی که آب تو بگذشت / هم رصد چون پری که بار تو کم شد
خون خور خاقانیا مخور غم روزی / روز شب گنج روزگار تو کم شد

ولہ ایضا

۱ دست در افشان چو پی تیغ درفشان آورد / لشکر دوزخ ز اخوان تیغ مهمان آورد
گرز او در قبهٔ البرز زلزال افکند / چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست او دو نخا یابد همی / ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزه چون مار سرش اندر چرخ ساید پیش او / ماهی گردون به دندان فرق دندان آورد
هم مبر و هم بیدپیر ار بخواهد هر زمان / بر سر خوان تحفه بسینج پایان آورد
مشت خاک مجلسش را نه فلک ده یازده / بر نخ وقت از چار فنیا چهار ساسان
بس نیاید تا کمینه چاکر از درگاه او / با جشش از لعبد او و سر صفاهان
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد / هر که زینی او خلعتی از تخت سلطان آورد
خود بهمین سلطانی او دارد که سلطان قدر / هر زمان شیش سر اندر خط فرمان آورد
تا چه افزاید سلیمان را که از باد و هوا / زیر مرغی تحفه زرد و نیک سلیمان آورد
باد در از در خصه باد تا زخاک درگهش / توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

ولہ ایضا

۱ سرور اسنی که مرا تاج سر شد / از سر قدر همه تاجورند
ملقا و ملقب عالم را / عز اسلام و ضیای بصرند
آدمی نقش و ملایک نفس اند / پادشاه سار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاک ند بدنت / نه بپرگار نه افلاک درند
همم صاحب صدر فلک اند / نقلم نایب حکم قدرند
نبی عسکری فلک طره اند / عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه پر نی شکر است / همه شیران گز و نیشکرند

تب برد ز شیروان چه سودی | تا نبی و کتب اجر زند
سفره مایده برد او همه است | تا همه سفره نشین سفر زند
خوان اشخی انچه خورشید بنزد | که بهمت همه عیسی هنر ند
که کهی خوردی ترکان طلبند | که همه در زنخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک اسپ از زین | خلق تماشای ایشان شکرند
خورد ترکان نه عجب مسبازند | مند دو دو گی که هر اطبخ کنند
گرچه مجور سپر و قرصه خور | قرص خور بین که مجور سپر زند
مندو انند سپرها ارنسیم | لیک از مده هیسته خنجر زند
لسر تیغ الصد پاره کنند | چون تبر برشان سپر باز زند
مندو ان چینی در مطبخ بین | گرچو دیلم همه سیمین سپر زند
خورشی کرده به تیر است و به تیغ | تا ز ترکان بسر خیره خورند
اینچنین مختصری ساخته شد | که دو عالم بر شان مختصر ند

لطف ملک الکرمش بین سایه برو فکنند | تا بر دل الم بوده هر اگر دخدا دهند
دل گفت که الحمد که ملک گشتم از آن حق | جان گفت که الفضل که وا رستم از آن تن
چو ملکی دلم ساخته شد ساختم از خود | شیرین شکلی بشنو و با عقل بهم بند
مردی سبب محیط از خدا غیب | سر شاه میکرد دیگری موی بعکس کند
برخاست از انجا و سفر کرد بمشرق | باد آمد و باران و دجاجیش بر کنند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر جای | بر داشت همان موی و بخندید بر آن چند

حال تن خاقانی و اندیشه انجاز | امیت و چنین مشکل هر دو خرد مند
انجاز بصد عذاب در درگاه ملک بحر | مسکین تن نالانش بهوایی شده مانند
آخر بکف آمد تن نالانش و گر بار | گر خصم زرنج دره بخندد و بخندند
اکنون من و این نی که سر ناخن جو زاست | کان نی که بر ناخن مرجان است همان گنج
و انیک دو هم بصفت گنده گل | این گنج شده پیروزه بیاقوت و زر آکنده
خرسند گزد و در بکای اکنون | آن دل که همیشه بجز خرسندی خرسند
خاقانی و خاقان کنار گرد تفلیس | هیچون شده آبکر و تفلیس سمرقند

در دعا قصه خراب اسپاهان گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان کال گشت | اکنون ازان کال جگرها کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان داعیه | خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
حل کرد سرشک خون بر خاک بر گذشت | لا جل که جای قدم زیر ماهتاب شد
هم بیکر سلامت و هم نقش عافیت | از دیده نظارگیان در حجاب شد
دل سرد کن دهر که هم دست سکر زمست | اندیشه کن زجهل که هم جفت خواب شد
ایام ست ای قضا سخت کر گشت | او هام گنده پای و قدر تیز تاب شد
دفع قضا آه شب کند و گنند | هرچند بارگی قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت غذا است بر نبات | آن آب نرم بین که بر وجوه غلام شد
عاقل کجا رود که جهان از ظلم گشت | نحل از کجا خورد که گیا زهر ناب شد
بر بع زمین نباب تب ربع بر وه | از لرزه زهره مرد در اضطراب شد

بشتاب

کار جهان وبال جهان شد که تیر را
پر عقاب آفت جان عقاب شد

در تیرگی ز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل مندی اطلس نقاب شد

افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت
واجرام را وقایه ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح الامین بتعزیت آفتاب شد

وز بهر آنکه نامه بر تعزیت شود
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

دوش از زمان که طره شب شانه کرد صبح
موی سپید دهر بعنبر خضاب شد

بی دست ارغنون نکرد و نی چنگ چنگ را
شب سوی گشت و ماه کمانچه رباب شد

دیدم صف ملایکه بر چرخ نوحه گر
خندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که ای چشم زخم چیست
کاشکال حال چرخ چنین ناطرب شد

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
دردا که کارهای خراسان خراب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از حبس این خلیفه در رنج خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی چادر شب پرده ای شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب خنجر زرین بکش که باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری دو نیمه ز سر کن طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
دار الخلافه تو خراب و یباب شد

وی عندلیب گلبن دین زار زار نال
کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست بدین تنگ گیر
کان بو تراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب اهل عصر زانکه
در تنگنای دهر وفا کمیاب شد

آن

آن گنبد فلک که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزت که زینت خراسان ازو بود
برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نافر و انقلاب شد

در حبسگاه شهر وان درد دل نشان
کان شیر در راه توشه چشن آفتاب شد

گل در میان کوره بسی دردسر کشید
تا بهر دردسر دم آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تو اندر اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از سر غفلت بر آمدت
گوگشت زرد عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات غفلت صاحب خراج گشت
ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

مغز عقاب کیش سخن تست از چه دهر
با مرغ مرده بوفا هم رکاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده ام
هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بنا نقصان نکرد و مرکز بخت
انگشت کوچک است که جای حساب شد

از طمطراق این گره ترسرش آنکه
با دست کوده بن چنین سحاب شد

بر قصر عقل تو که چو خیر الطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتم که یا رب از کف آزم خلاص ده
آمین چه سکنی که دعا مستجاب شد

وله ایضا

بیدقی مدح شاه میگوید
گوکهی وصف ماه میگوید

بلکه هر دو در خانه بخیل
صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشیدست
سخن از بارگاه میگوید

نور در پایگاه جمشید است	قصه از پیشگاه میگوید
خاطرم وصف او نیارد گفت	گرچه هر چندگاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او	مو به مو کز چه راه میگوید
نور پیغمبرش همی خواند	نایبش سایه اله میگوید
منهی مطلقش همیخواند	داور دین پناه میگوید
امتش دین فرشته ای خواند	ملکش کهف گاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان	سایه پادشاه میگوید
پشت دنیا بمرگ او بشکست	روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت	سر درین کلاه میگوید
چشم پیدا ز شرع شد در خواب	راز با خوابگاه میگوید
والله ار کس ثناش دو گفت	هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد	که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه بشمرد	پس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون بپای عذر کند	حیلت عذرخواه میگوید
هر شبی ماه او گرد اغاک	بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت	آسمان شامگاه میگوید
گر شرار جگر سپه سازد	غم دل با سپاه میگوید
چشم خود اشک را چو شفق	راز با قعر چاه میگوید
دانش من که او عصمت داشت	بشنو آنچ این گواه میگوید

آه کز فرقت امام جهان	جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسپید و سپهر	علم دو اسعد آه میگوید

وله ایضا

دل بسکه عشق می نگرد	جان خطبه عافیت نمیخواند
یک تشنه جان صد کرده دارم	صبرم گرهی گشاده شود
گفتی مغان دو بی نشین	کین آتش غم چو آب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس	کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش	میریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش ریزد آب خضر آورخ	بر خاک و اسیر باد و دود
چون خاک ز جرعه جوش از غیرت	کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ماند ز سر مستیم غلط کردم	آن دل که بماند از وی ماند
با خشم بغفت ساقی و اشکم	در دست و زخم سفالها ماند
جز ساقی و در دی و سفالی	از تشنه غم مرا نرهاند
ای پیر مغان دل شما فرمان	آمد شد من که از رخ بخراند
خمار شما نیارد آن طلی	کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد آن سیلی	کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی بخل غم شده تازه
کو دست طلب که نخل بنشاند

وله فی الشکایه

۱ مژده مانی بر دلم باری رسید | وز جهان بر جانم آزاری رسید
چشمم اگر بر گلستانی افکنم | از ره گوشم بدل خاری رسید
منت امیدی که در راه دلم | شحنهٔ امید را کاری رسید
منت آن نکهتی کز باغ جهان | دست من بر شاخ دلداری رسید
آسمان گر فی المثل پاره کنند | زان نصیب من گله داری رسید
زینهار اگر بجویم هر کسی | آخر افغان کردم باری
از تو پرسم در چنین غم درد را | جان رسید بر لب بگواری رسید
پی گرفتم کاروان صبر را | بو که خاقانی بسر باری رسید

۱ جام طرب کش که صبح کام بر آمد | خندهٔ صبح از دهان جام بر آمد
صبح فلک چون که بر سر فلکت جام | دم زد و بوی خوشش ز کام بر آمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره بر خاست | نقش نشستش بر سه زخم کام بر آمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون | عدهٔ خاتون خم تمام بر آمد
ماه شکر ریز عیش کرد در خمار | بام نزد خرمی به بام بر آمد
ساغر گلفام خواه گرد مرکوس | نعرهٔ گلبام وقت بام بر آمد
بلبله چون کبک خون گرفته منقار | کرد خروش ناله حمام بر آمد
کاوس غالیه گون آب لاله تر خورد | از زر زرنیخش از مسام
زانکه گلگون که سید سوخته پرورد | بوی گل و مشک سید خام بر آمد
در صف دریاکشان نرم صبوحی | جام چو کشتی کش چو خنده ام آمد

خوان صبوحی بزن بر قرعه کن لاشش | کار بش روز التشین ستام بر آمد
بود فلک جام زنگ و جام فلکسان | روز نه آنم که از کدام بر آمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند | خنجر آق سنقر از نیام بر آمد
گوش رباب از هوا پیام طرب یافت | از سه زبان رباب آن پیام بر آمد
حلقهٔ ابریشم است و موی گوش چنگ | چون مه نو گر خط ظلام بر آمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلیست | نالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمد
بیست و چهار رشتش زمام ناقه لیکن | ناله نه از ناقه از زمام بر آمد
نای چو شه زاده حبش که ز بر چشم | نالش از آهنگ ده غلام بر آمد
از پی دستینهٔ رباب کف می | چون گهر عقد یک نظام بر آمد
هر جلیهای گوش و گردن بربط | سیم و زر از شاه عنبر ده ام بر آمد
از حیوان شکارگاه دف آید | تهنیت شاه را ندا هم بر آمد
شاه عجم رکن دین که آیت عدلش | نام عجم روضهٔ اسلام بر آمد
مفخر آل خلیفه ترک که ز حکمش | بر سر دهر چون لگام بر آمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول | دانش زال و دهای سام بر آمد
کوس جلالش ز شرق و غرب بجنبید | شکر و نوالش ز شام و جام بر آمد
پهلوی ایران گرفت رقعهٔ ملکت | وز دگران بانگ شاه و نام بر آمد
دام هدر یافکنده بود سلیمان | خازن انگشتری بدام بر آمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست | گر افق چرخ احتشام بر آمد
در کنف صبح فر میر محمد | رایت خورشید نور نام بر آمد

تاجوری یافت تخت ملکت ایران　　تا زر بخشش سید الانام بر آمد
آرزوی جان ملک عدل و کرم بود　　از ملک عادل همام بر آمد
بخت برادر کلید دولت و دین بود　　زانکه کارش بانتظام بر آمد
گرچه محمد پیمبری بعرب بود　　صیت کمالش بحد شام بر آمد
دیر زمانی بحر کف که عطیه جودست　　چشمه مهرست کز غمام بر آمد
قره ده ای تاجور که منصب الهی　　فال تو از مصحف دوام بر آمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد　　آه ز اعدای ناقوام بر آمد
چون علم شاه زرحمایه در تفت　　جان حسود از تف حسام بر آمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت　　بس نفس مشک کز هوام بر آمد
دوش چنین دیده ام بخواب که نخلی　　بر لب دریا در انتظام بر آمد
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت　　میوه و سایه اش فراخ و تمام
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار　　کز بر آن نخل شاد کام بر آمد
بود یکی منبر از رخام بر آن نخل　　پیری بر منبر رخام بر آمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند　　نعره تحسین ز خاص و عام بر آمد
من بتعجب بخود فرو شده زین حال　　کز خضر آواز السلام بر آمد
جستم از این خواب پیش خضر بگفتم　　از نفسش اصدق الکلام
گفت که نخل است رکن دین که ز قصر　　شهپر عشقش بر سهام بر آمد
مرغ تقابد ان و نامه بخت گزین و　　کار دو ملک از نکی اهتمام
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ　　کز ز تختش سه چار کام بر آمد

امرت

ای مدت آن آسمان که از آفاق　　کوکب بهروزی کرام بر آمد
از دم خلق تو در سراسر گیتی　　بوی بنفشه بهر مشام بر آمد
ملک تو گشت چرخ نوح کهن سال　　گشن ز شب و روز حام و سام
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت　　چون تن عازر ببیک قیام بر آمد
در دگر زنیخ سرای پرده قدرت　　فلکه این نیلگون خیام بر آمد
قدر محیط گفت جهان پیش تو نامه　　کو بسراب کف لئام بر آمد
از نفس مشک هیچ خط و خبرت　　عنبر جعل اگر باز کام بر آمد
از سر تیغت که ماه از وی شب مثل　　بر تن شیر فلک که کاجذام بر آمد
خوان دو از انکاسه سر اعدا　　ز آتش شمشیر تو طعام بر آمد
بر در تو از بسکه جن و انس و ملک　　جان شیاطین از ازدحام بر آمد
گوئی لبیک حافظان مناسک　　گرد در مسجد الحرام بر آمد
از حرمت هر کبوتری که بپرد　　نامه او عنبرین ختام بر آمد
سهم تو در زه کشید پشت تو　　گرچه زمین بود قعده رام بر آمد
بحر محیط از زمین نزاد و عجب نه　　کاین خوی نازنین مرکب جام بر آمد
ز زیج طالعت مطالعه کردم　　سلطنت از موضع السهام بر آمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه　　صبح من از غم برنگ شام
در ره خدمت درست عهد نگشتم　　نام دل از نامه سقام بر آمد
گوهر جان نام کردم از پی تحفه　　تحفه ز بس رکت از آن بوم بر آمد
عیش چنین تحفه گو تمتع غفلت　　و آه حزن از جان بود تمام بر آمد

نام شاه مرکز درمیان عرب بود

که هر سحر حلال شکند نمک   کو سرش از نطفهٔ حرام برآید
دزد بیان منست هر که در این عهد   بر سمت شاعریش نام برآید
نیم شبت چون مصحف خواص گفت   هر نفس آمینی ز عوام برآید
باد جهانت بکام کز لطف تو   کام صد جان بیک پیام برآید
ملک ابد آن که در صحیفهٔ ایام   مدت عمرت هزار عام برآید

وله ایضا

1 دل ز رخسارش نخواهد داد   غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند و کس   کز عدم کس نشان نخواهد داد
آنچه اول زمانه داد بکس   آخر آن جز زمان نخواهد داد
آسمان گشته شد ز بخیر   داد فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خوردیت   یک دو نان آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک   فلکت سا ز خوان نخواهد داد
دیگ سودا هنر بکار نیست   کین سپیده کاسه نان نخواهد داد
این چه نخل از کره چنخل رطب   نه رطب استخوان نخواهد داد
سرو آزاده در جهان دو رنگ   رنگ مه باستان نخواهد داد
تا عروس یقین نبسته عقد   دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد   شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه مترس خاقانی   کز زمانه زمان نخواهد داد
دیو را هست گو بدست بشر   هیچ حرز امان نخواهد داد

گنج خانه است جان خاقانی   دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون بخیر سنجد این کانات قیمت   خواجگان رایگان نخواهد داد
آبروی از برای نان حرام   تکین و طغان نخواهد داد
آبرو هست کیمیای بزرگ   کیمیا رایگان نخواهد داد
عمر یک نقطه ملک شش درست   در بهای جهان نخواهد داد
هر دو هم دیده را عروس ختن   عوض سپردان نخواهد داد
خریدست را سوار خزر   بدل خزران نخواهد داد
دولتش بعد مقتدای امم   خاطر کامران نخواهد داد
دهر بی حضرت بهاء الدین   آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی سعید بن احمد   اختران را قران نخواهد داد

وله فی مدح الملک صاحب الدرنجه گوید

چون آه عاشق آمد صبح آتشین معنبر — سیماب آتشین زد در بادبان خضر

آن خایهای زرین در سقف نیم خایه — سیماب شد چو زد دست سیماب آتشین پر

مرغ ار چه زد دو شناعت صبح آتشین خانه — کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

کوس ار چه روی دارد آواز گنج بادی — کز زور صبح منعم گنج روان شهر

این گنج ضرب دارد آواز در میان نه — وان پنج صفر خالی آوازه هزار در

مه در هوای بابل چون یک قواره گوری — خیاط مهر بحرش برداشته ز دور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآید — گرنه از آن قواره کوی شیخ نیمی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شبرا — نان سپید و مه نان نیمه اش خمتر

چون پخت نان زرین در تنور مشرق — افتاد نان سیمین از زرده ها چو اخگر

کرس تهی شکم را بود آرزوی آن نان — یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

ماناکه پست گردون دروازه ها فتح شد — اجرا است آن دو نانش زانعام شاه کشور

درگاه سیف دین آن قدس خوان صفاهان — ادریس ریزه خوارش ارواح قدسیه آور

در ماکبوتر قفس چون طاوس آتشین پر — گر پر گشادن آن در آفاق بست ز نور

نیرنگ زد زمین اشب فلک بجلوه — پرکار زد هوا را قوس قزح ز شهپر

عکسی بهار پرش زد بر زمین گرد و بان — زان شد بهار رنگین چون شد سحاب اعجم

از حرف صوبجان کش برشی کرد کوئی — آمد چو صفر خالی در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بر روی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون / چون موسی از شبانی هستش کلیم مهتر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
وانگه نه هر شبانگه در آب گرم مجمر / غسلش دهند و پوشند آن حلهٔ معصفر
گویی خیار تبش بود از تبستان دی / کو را بحوض ماهی داد او غسل دیگر
تا رست و رسته خورد از ضعف علت دق / بیماری دق آمد شب زان که گشت لاغر
ماناکه اندرین عید است آسمان را / کافراخت تیغ و آمد برکار و رسته خور
شاخ از جو جهر آنک آذین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب کبود شکوفه گویی انگلات غنچه / کز باد نوبهاری آگنده شد به عنبر
قوس قزح برآمد چون تیغ زنده ملمع / کز صنعت صبا شد گویی انگله معنبر
آن غنچه‌های لستر باد هوای فرو شد / زر قراضه در وی چون تخم پیله عصفر
غمناک بود بلبل گل میخورد که در گل / شکست و زر و مرجان بین پر ز تیغ عصفر
ماناکه باد نیسان داند طبیبی ار را / سازد مفرح از زر مرجان مشک اذفر
تب گشته پست قامت چون نی مخالف / زو رست احمد قد چون چتر شاه صفدر

ای کعبه جهان گرد ای مریم رسن در / زرین رسن کلابی چون مریم ای از زر

همچون دهان مریم دندانه باد چشمم / گرد نبی بچشم با سنگ کعبه همسر
ای نور زر ای چشم دیدی که چند دیدم / در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بیمر
ذره چه سایه دارد آن ذره ام بعینه / زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم هم عار زر تو عیسی / نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عار

سرگشته گرد مریم چون چرخ باد پیسه / فریاد ازین فسونگر زن فعل شبر جادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف ز صوبت / آن استخوانش بر وی چون بحر بیش اندر وی
گر چون کشف کشیم سر در استخوان تن / سایه نیفکند از من بر جسم هیچ جانور
ای دو الکیان عالم دیدی که زاهل شروان / از کوزه قیمان هستیم شکسته سر تر
هم دیده‌ای که از جان دارد کاسیف دین را / چون کلک عنبرینان حلقه بگوش اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی / وای زخاک در بند احلال عزت و فر
یارم تو که دیدی آسوده دل چو کعبه / رطب اللسان چو مریم بر کعبه
شوم ز بر نشسته الحاج و هم کعبه / بر بی نظیری من کردند حاج محضر
اسپال چون گرفتم زی مکه مکارم / دیدم حریم کعبه در در محاذر
شهری که شیب و بالا در باد کوه / گوشش ساکن
باسنگ خاک در بند آنک عجیبه / با بوقبیس بالا زمزم به
بحر از نه غوطه خورده ز بحر کف خسرو / کی عذب وصاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه / چرخ یگانه دشمن تعظیم کنند و دیگر
ای کعبتین بی نقش آورده بسیم / تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مهر گستر
ای آفتاب تا کی در بست و دشت شروان / دارد و دو در حجب گرد تا آسمان
در بند و سور او چون چال برج آسمانی / خیزاز در جهاست تاریخ قید
کرده باعتقادی در برج حبس مسکن / افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
در برج حبس بوده میقات عمر شروان / سیلاد و دیو حریم سیلاد و دیوره ها
ماناکه برج کسری است آسمان بنا / گر نور نزل الله واره گمال بی مر

تا ز اربعین بر جبهش زینت بیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

وز انبیای بر جبهش یک یک صفا دمیده — سرکوبهای بهرش صف صف ملکی و بشر

در اوج حصارش فی ذات البروج عظمی — دیباچه دیوارش سعد السعود اختر

انصاف ده که در بند ایمان سرا نشسته — سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان نموده افسون هزار مشهد — ور بس کمانیان سرو زفین هزار لشکر

آن قبه بکارم و آن قبله معالی — آن قرصه معلا و آن روضه منور

در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی — در قرصه روضه جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم — مثل الحرام ثانی دار السلام اصغر

وخلقش خرج اخر ان خلیفش غزاة ایران — حمیمش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب حارس بس است خاشاک — گر هر قش فلک را عقرب فکنده نشتر

عاق نسبت کورا خوانده است حارس نقش — گز فرا دست او را ابرقع و کوش عقعق

عقرب نهادم اما دارد و نشان قرستم — از رنگ خشت پخته سنگ خام و مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره — در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام این مهین شد سردفتر حیوان — القاب سیف دین شد همچون حصن سکندر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

پر صحن باغ پروین بال پر زر طایر — بوس فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال و رفعت برده و طوبی آسا — طوبی به فضل طوبی گر زین صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دوحش با جمین — هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی هلال کرده از خار ها کلبن — ادریس سبحه کرده از غنچهای نسترن

همچون درخت اورا طیبه کو با وثاق — بر قبه اش خوانده الحمد لله از بر

قصر رفیعش چو حکمت سر تا سرا مسیح سلطان — گردون در او همیشه گیتی در او مصور

جفت کوشکش و چون جنت خرم ابرو — طاق فلکش و چون حکم طوبی پیکر

آن جنت ار گر دشمن حتی فرخ — وان طاق اگر شد صحن فلک مطیر

انجم نگار سقفش در روی چهره نگاری — همچون خلیل زو ارتیغ انداز ز بر

خامه زده عطارد و زلاجورد کرده — بنوشته نام سلطان بالای چشمه عنبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران — چون بانگ لاله افکنده سرسرا سر

نامید زخمه مطرب حتی قتاب بخشش — حلقه ز ارتفاع می ار بشکل مسطر

فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد — جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچه لب بسرای عنبر تر

ای غنچه پا نشسته سوزی که هم — سوزان شکاف غنچه سوسن کلاه عنبر

ای سوختم ز رخ تو در ز گریه آتش — همپاره دل ربا تو در زر خنده شکر

نوشین مفرح آن لب چو سنگ لعل شکن — مشکین جعد تو دیدم چو خود شده برابر

تو می خوری بمجلس خاک ... — من خاک خاک باشم گر جرعه باده قیصر

پشت ... خاک جرعه نعیم — بر جسمش من یده سازم سر شک احمر

گر باده می نگیرم عیسیم ... جانا — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

زان آب و آذر آسا زان انس ناهمی انجم   گر زاب سنگ گزیده شیر سر زده آذر
خاقانی آمده از جان چو حلقه بر در تو   بی باد سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین   مانا که چتر سلطان رایات […]
مست عشق عرب را از سر زلف سنگ علت   چون سیف ذوالیزن از […]
از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد   مختار چار ملت سرو از هفت کشور
افسر خدای خسرو کشورگشای رستم   ملکت طراز عادل ملت فروز داور

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور
جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش همت   بهرام گور زهره برجیس چرخ خنجر
ابر درخشش برق بحر نهنگ پیکان   قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت   دارای آل همت زال زمانه داور
سرو از خضر دانش خضر بهشت حضرت   سرو روان روح منش روح فرشته مخبر
یک گنج گنج دانش گنجد در سینه کم تو […]   یک سنج بخشش […] گنجد در دیده فلک
یک اسب در دو ساعت گیرد سه قبه عالم   چون ارس سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش به دیده دوزی خیاط چشم دشمن   تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
خبر تیغ کفر شویش کازر که دید پیشش   خنجر تیر دیده دوزش درزی که دید مصر
بر پرچم علامت بر نارک غلامان   از شیر شیر طاسات از آفتاب مغفر
تیغ تو صیقل دین […] خطیب دولت   در طیلسان در […] منبر
ز اقلامهات فالغیض اقلیمهای نعمه   اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

ایران

ایران ترک سمی انجاز در دم دمی   ذمی […] رسمی فرار لشکر
مجذوم چون زنخشب ابرص چو سیب دشمن   کش چهره حسامت معلول کرده و جو بر
الحق زنخ و سیبی بی چاشنی و لذت   چون سیب گلخندان یا چون ترنج سبز
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن   کافی شد ست تحت ز فیضش […]
افعی خورنده مجذوم ارچه رسمی شمر دی   مجذوم خواره افعی چون تیغ خویش […]
زیر سه حرف چاش کلفت سه حرف آخر   صفر است در سیاستش هفت آسمان محقر
کید و شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه   شش چیز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی   لنگیش علتش از ترک عدل در خور
خود و عهد خسرو از […] خیست حامل   زیر حقنه که دجاج […] زرین تیغ سرای معجز
از عدل […] ای هم رستنی […]   در ساق عرش […] در طاق […]
کل چون بعدل […]   تابوت دست عاشق کور استین دلبر
آنجا […] ظلم دارد […] کفن نه   دو دست چو طوقش خاک کبود بستر
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت   مهره بدست شد […] خانه شود ششدر
سنجر نماند و ملک سنجار ماند هنگ   چون نکو بکی بصورت سنجار به که سنجر
آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم   بی […] ماند تختش در تخت […]
شاهان عصر […] ظلم […]   انجا سپید دستند و انجا سیاه […]
نه غذای فرزند […] چون حیض […]   پس آبله آتش […] آید صورت شود مجدر
انکس که طعمه سازد […] چون درم   […] صورت شود […]
شاها عرب نژادی […] خلقت   شاه بشر […] شیر عرب چو حیدر

مهمان عیسی یزد و ارند اهل عرب بسته | ز انعم عزیز کردی داود یک سال دفر

رومی پوشتی اطلس مصری و رومی عمامه | ختلی براق ابرش ترکی وشاق [illegible]

اطلس برنگ آتش اصل عمامه ارزنی | ابرش چو باد ضیا [illegible] تبرستان تنبدر

اعجاز خلعت تو این بس که مست شخصم | یا باد و آتش [illegible] هستش امان تیر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم | مست این عروس خاطر باقی طراز جوهر

شاها به دولت تو صافیست خاطر من | چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که می ندارد | در آفتاب گروش گیتی چو [illegible]

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم | گر [illegible] عالم [illegible] عیال و مضطر

زین گفتهای بکر بد آن ستان حسرت | [illegible] جحیم خاطر [illegible] تنعیم [illegible]

زین خانه دو شاخی اندر سه تا انامل | من فارد جهانم و ایشان ز یاد دیگر

در غیبت من آید سید احسود هم آری | چون زادن مخنث در مردن پیمبر

جان مخنث [illegible] را ز امر شد شنیدن | بهر چنین نشیدی [illegible] بهتر

[illegible] مقام محمود و اعشی [illegible] عالی | کوثر فروش من به محمود [illegible]

ای در زمین ملت معمار کشور دین | [illegible] معمور اندر فلک [illegible]

عشری ز [illegible] عزت خمسین الف [illegible] | [illegible] دقیقه جاست [illegible] فلک مقدر

در مدح خوارزمشاه اتسز گوید

آن جان که بسته ای حسن خرش در کمند یار | میش بهار ز جان [illegible] بهای بهار

زیر [illegible] کاکلش نگر حلقه بگوشش نقاب | میش عنانش نگر غاشیه کش در کار

از بس خونها که ریخت غمزه سرتیز او | عشق بانگشت پای [illegible] آن ز شمار

نقش سر زلف او رست هر او بصر | ز انکه بهم در خورد عنبر و دریا یکجا

قند زشب گوش او دست شب فتنه [illegible] | صبح قیامت شد ست ازشب او آشکار

[illegible] آب الماس او | دیده خاقانیت لاجرم الماس بار

عالم جان بهار روست مقرر خاک | دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار

شاه فریدون او خضر سکندر [illegible] | خسرو اهل نیاو اتسز مهدی شعار

خانه ما منیت طبع چهره گشای بهار
نایب [illegible] ماه و زنگ ز شاخسار

ز آتش خورشید شد نافه شب [illegible] سوخت | قوت از آن یافت و زخوی شدم از آن بهار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش | گشت [illegible] ابر دو سرخ و شیر خوار

پرده زسبزه دمید بر نمط [illegible] | زلف بنفشه [illegible] جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر [illegible] | تا رگ گلبن گشاد نیشتر نوک خار

شاه ریاحین [illegible] خیمه زر [illegible] زد | شاخ که آن دید ساخت [illegible]

سرو زبالای سر تخته شیران نمود | لاله که آن دید ساخت گرد خود [illegible]

آب ز سبزه گرفت جوشن نگار گون | سوسن کان دید ساخت نیزه [illegible]

یاسمن تازه دوانست مجمره عود سوز | غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی | ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر [illegible]

ز آتش [illegible] ارغوان در خوی خوش نشست | باد که آن دید ساخت [illegible]

بر چمن [illegible] سیل بود چو در دی می | فاخته کان دید ساخت ساغری از [illegible]

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدوله دور اعظم که هست
هم ازلش پیش رو وهم ابدش پیشکار

خسته نجم حسام کرده کردون تمام
لبت جنبلکند کردون ز مهر استوار

ای که به امتحان زاتش شمشیر تو
گنبد چراغ زنگ سوخته چراق وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی سحاب
کیفیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
گر پی تریاک گوشش نفع کند زهر مار

تهذیب پاکیزه کردن

تیغ تو تا آب و نار ساخت سبب را بهم
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار

هر دو کشد تیغ آز از جهت آرزو
طفل برد ورد گوشش از حبل گشوار

از فرع انگشت هیبت تو نسل بر
خصم ترا آب پشت سنگ شود در نهار

بیخ جهان عزم تست بیخ فلک اطلس گل
بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش هر روی و دین
دست سعادات تست تخم سعادت بکار

در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر
آنکه جیحون کو است شرح دهد با بخار

فرق ترا در خورد افسر سلطانیت
گرچه بر بیع تر تغیر تو شد کامکار

مملکه شهباز راست گرچه خروس آرزد
مست لب تاجور هست بدم طوقدار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان
گرچه همه غا مهر پرورش بر کنار

گرچه زنارنج پوست طفل ترا زود کند
لیک نسنجد بدان نرگس زر عیار

صورت هر دو ان طلب کرد رسید آن [illegible]
نقش برایوان چه سود درستم و اسفندیار

عالم خلقت غیب مژده هزار آمدست
عالم اعظم تویی از پس چندین هزار

گرچه زبعد همه آمده در جهان
از همه برگزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی
لیک پس بر سه یافت آدمی [illegible]

احمد

احمد مرسل که پیش پیش رو انبیا
پس بود از اولیا دولت او را هدا

صبح چو پس شب رسید بگذر آسمان
گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از پس گرد و غبار چرخ شود دو حصار

شیر علم احیوه همه دیده دمی تا شود
پنجه شیران شکل حلق پلنگان فشار

در تب ربع از قید سبع شدا ذات [illegible]
تخت سحاب شود قبه عرش از غبار

از خوی مردان شهاب روی شود حجاب
در پیش اسبان نبات چه [illegible]

بلکه بال اسب را کو بینه

هرک شود بود نجیب تیغ شود کند نما
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان فرط رعب
دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کرد کارکای ملکوت احتیاط
بند و بدر روزکار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
کاش کند تیغ تو ما بدله کارزار

باز سگالی فی [illegible] سینه اعدا حبیب
باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار

چون مژه بر هم زنی چون مژه با هم [illegible]
راحت دین برهمن آیتی بر [illegible]

ای فلک آستین بر سر و سایه بان
وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضایل همه
با شرف قدر تست تخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانیست
موی معانی شکاف وی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر در چنین
رسته بشر و ان چنان [illegible] عالم عیار

هست طرز غریب نظم من از رسم و ستا / هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب سال جو نظم بلی / جمله ساعات مست مبیت و چهار شعار

عز و جلال آن تست و انکه ز تحسین جیت / تا بدعا ها کنند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد / رسته ز عین الکمال و در نصف النهار

بزم تو فردوس باد روز در دولتش / راه طلب فتنه مست جوی طرب در بهار

وله ایضا

ای پرده معظم بانوی روزگار / ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم تراز در و روح از نشست / حصن حرم تراز در و کعبه اقرار

هر سال اگر خورشید خلیفه برند خاص / از بهر کعبه پرده رنگین سبز کار

آن پرده کو ز در سلطان نخست / آویخته بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلق استاده برده قطب / قطب تو تیغ و میخ زمین گشته کوهسار

گویی بر غم جان فلک گشت کلاف و دون / گردونی از دو قطب آویخته استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق / تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفه تو دختر قیصر بساط بوس / در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف / داری بهشت هشتم و ادریس پرده دار

میخواهد که آسمان که رسد بر زمین سر / تا چند به دیده زند دامن تو غبار

گویی ترا ز رشته زرین آفتاب / نساج کارگاه فلک بافته پود و تار

گر زینت بود و تار تو از پر جبرئیل / سایه ات چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد تو وزد گویم ای عجب / قلزم بجنبش آمد و جودی بسی گذار

میدان سپهر فرازی و رضوان نگاه او / جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار

میدان چارسوی تو روحانی آیتست / گویا و جانور شده هم اسب و هم سوار

بر تو نفیر سیم بر و چشم جبرئیل / هم جا خزیست دست برش مهر مهد او

در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای / دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی لست رابعه دختران نعش / و ز رابعه بزهد فزونتر هزار بار

ای چاوش سپید تو و خادم سیاه / خورشید روم پرور و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو / وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو منشیان شیر سیاهی در این حرم / تو آشیان باز سپیدی در این دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران / باز سپید مسکه بانوی کامگار

با تو کنند شکار ملوک ارچه مرد نیست / آری که باز ماده بر آید که شکار

شاهان چه زن چه مرد در انجام مملکت / شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن / کردندی از پرستش تو ملک اشعار

بودی بدر که تو سیاوش چاوشیت / بودی بحضرت تو در تخمیس پرده دار

گرد در زمین شام سلیمان دو تو بد / بلقیس از شهر سبا کرده خواستار

خط سبا است خطه در بند ز احتشام / بیت المقدس است شماخی ز اقتدار

قیدافه خوانده مرکز نی بود پادشاه / اسکندر آمدش برسولی نهفته وار

اسکندر است دولت و قیدافه بانوا / نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون ببندگی در پرستاری درش / قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق و غرب گشت شب و روز یادگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عادت بود که هدیه نوروز آورند / آزادگان بخدمت بانوی شهریار

نوروز چون منست تهی دست و هیچ چیز / جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفه سخن / نوروز راست جان تهی و نو بهار

اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند / از لطفهای باد شود باغ باردار

از دست گشت صلب فلک ورز نیکتن / آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره بریده به نوروزه درست / کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی بهیش نام منوچهر نام جوی / خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

انجاز عروس نه فلک اندر کال پیش / وز ننگ زن رسول بده نوع یادگار

خاقانیست بر در تو زنهاری / ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار ترست حق / زنهار زنهاری خود را نگاه دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر / وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه مهر و ماه / این مهر و ماه را فلک [illegible] باد یار

وله ایضا

الصبوح الصبوح کامد کار / العقار العقار کامد بار

کاری از روشنی چو آب زلال / باری از خوشدلی چو باد بهار

چرخ برکار و یار ما به صبوح / میکند لعبتان دیده نثار

جام فیروزه گون اندر آر که صبح / دست موسی بر آرد از کهسار

در سفال آتش است کوست / عقل خسته [illegible] روح شکار

در کف از جام خشک تب بنگر / بر رخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام لست پرده گام / خاصه در کش که دل بسته کار

مرغ دل یافت در شبیلوت / برق مرغ [illegible] کشته بیمار

باده بشکست ورد حمراء بجام / بس خطا جام چون خط طیار

این این الکوس الا قدح / این این الشموس الا العقار

مغان آی تا هرا سپنی / کز حبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدیت میش / چون زره برده بان رشن سمار

خوانچه کی سنت مغان و می آر / ور بلورین رکاب می کن بار

عجبیت این کاب دمی کو [illegible] / کامد از ماه تو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب / چون رکاب گران که جهد ار

آفتاب ار سوار شد بر شیر / مست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر بر آسمان بخشی / شود از خفتنی زمین گردار

ور زمین را دهی سه جرعه / گردد از هستی آسمان رفتار

میکند در طبایع اربع / ظلمات تمکش را انوار

ساقی آرد که خمار شکن / قدح شکرین دهد نار

نار به نقل چون شراب خوار / نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد مه کافر / زخم کوید که جاهد الکفار

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس / کز تر سید ز تیغ و سر عیار

بر فلک شو ز کبر و همت می / ز اختران خواه زخم خمار

ماه نو کن قدح چو دست توان / وز شفق کیسه می چو بیار

بان ز شربانه خوشه عنب است / دست بر کن ز خوشه‌ی عنبات
مار گزیده ز هر خاک خورد / ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب عنب خورد بر تاک / بارد از لب شراب نوشگوار
پیش جام دو پارسا این است / آب دریا و مرغ نو بیمار
پارسا را چه لذت از عشرت / خفتگان را چه نسبت از عطار
دیگر آنکش حریف نبود ای / عقل طعن آورد در این پندار
یا اگر گویی اهل دل کس هست / گو ببیت دل اختلاط است انکار
هر که پوید محال ناممکن / هست ممکن که منیت زیرک سار
گر تو در وهم عدمی خواهی / در ره جستگمی کنی هنجار
بخطایی که بگذرد در وهم / غافلان را نثر است استغفار
گر ز دستی برای مفت نان / دو سه گانی به دست خضر بیار
از زر کوه سر قدح سر قیت / جرعه کن بی ان اشیار
بس بس این کار آب که عقل / مست از آب کار او هنجار
مدت طور عشقت انجام / باده‌ی نیک اندیشه خمار
سنگ آب برد مدر شکم / آب رز سنگ در فقد زبار
یک فرح از غم زبس است / که پی هر فرح غمست هزار
هر چه زین ره دمی گذشتن یک دوست / مد گرد وی بر شکل است و چهار
کاو عنبر فکن زرمه تنست / خر بر بط بر شیمین افشار
دل بصفا و بر خانه ملک است / شهد الله نبشته کرد عذار

حرز عقلست هر سه در آتش / تیغ روز پت مصیقل شب تار
همچو دف کاغذینش پیراهن / همچو چنگ از پلاس پیش‌ازار
باده از بهر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی از آهوی سیمین / گاو زرین سکه می و گلزار
گر بود زان می خور چه ره کار / خاطر گاو زهره شیر شکار
هم می دان که گشت مباح چرد / کبک زهره شود و بصیرت سار
از سر آلوده هر زدن الصبوح / دم مستغفرین بالاسحار
جام گنجینه دست همت خاقانی / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور ز رحیق جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابر السحاب خور چو صدف / حیض مبتا العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خورد روی / حیض خرگوش بس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز / شعله نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سلافشان / گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن لعاب و روز / پیش چشم طبیب عقل مدار
لهو و لذت دو مار ضحاکند / مرد و خونخوار و تبه کاه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند / که بر آرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست / یاد در بارش هست و نه قرار
نیست چون پیل مست هر کلیک / هیچ جو میت روی در دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل / رو می از غمنون گلزار

لاجرم شاید ار بسته سپید — زنگی چارپاره زن شد شام

دیده بانان این کبود حصار
روز کورند یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق سنگین — کآتشین خندقست گرد حصار
رخش همت بر و جهان چو سپنج — زین پل آبگون آتشبار
ای ز پرکار امر نقطهٔ گل — نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرکاری اندرو بی حال — یکقدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه — همچو دار القمامه پیش الدار
هفت پرده است و ز ز نیات درو — چیست در خانه زنی غدار
عقل بکرست و دختران ثیب — ثیبا تند چاپید ان بکار
دست کفچه مکن به پیش فلک — که فلک کاسه لیست خاک انبار
آز را ز جا بنت آر ز دست — ز انکه آزرست خود سر آزار
گر بمیزان عقل بگذری — چکنی دست کفچه چون بینا
آز در دل کنی شود آتش — سرکه بر بس نهی شود زنگار
چون به بهمن عمر شد چه باید برد — عصا ز پایه و ورد سر زد بار
لاشه چون سم فکند کس نخرد — منت نعلبندی از بیطار
نخند باید عاقل از مولد — زند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت تیغ نشد — نخوت تاج بخشی و دستار
عمر جام جمست کاتیش — بشکنند خرد و پس نبندد کار

همچو گوهر شکستنش خوارست — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر آوار
نقد عمر تو بر دخانی — دهر نو کیسهٔ کهن بازار
بر رخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه سکیت شد ترا
بهار و شکوفه پوش سازد — نحل و موسیقی لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود — گر نخا کنند دست حنا ر
روز دولت بر باد بخت است — چون فرو کرد پرچم قضا ر
بخت برنا و قامت عمر است — چشم همینا طلایه رخسار

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار
هم وفادار و هم جفا بردار

من تر از نسوی جهان هم — تو بدین سو سم گرفت کنار
طفل بیخواندت نسے با تیغ — ست سکیفت ز نی شیا
من تر الطفل خفته چون خواهم — که تو بی خواب دیده بیدار
یا شبانگه لقات چون دو هم — تو چنین تار صبح صادق وار
دست بر سر زنے کرت کوهم — کان بهمین عمر رفته باز آرم
ور تو خواهی در اجری اسبال — آوری خط محو کرده باز
سر به چشم بدست مزد از من — نپذیری و پس کنی بیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک — که تو آیی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی شهر بند قفص — قفص آبنوس لیل و نهار

طیر انست چو دور فکرت من
بر از این نه منظرش دوار

عهدنامهٔ وفات زیر پرست
کنج نامهٔ نجات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که بپرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پرواری
که چو سیراب گشت ماند ز کار

تو آب حیوة سیرابی
که چو ماهی بآب بی از پروار

ها همی گر عروس فکر مرا
خبر آور تویی دو نامه سپار

گلبن تازه و منیت ترا
چون گل نخل‌بند تیزی خوار

شاهباز سپیده روزی از آنک
شوی از زاغ شب سیاه قفار

انیت شهباز گزینی چو منی
صید شد زین گره دو شهپار

بزرگ

که مرا در سه ماه باده دو امام
بیکی سال داد و دید امار

دو امام زمان دو رکن الدین
دو قوی رکن کعبه را برار

بموالات این دو رکن شریف
هم بشکنم هم استظهار

که بعمر دوباره هست مرا
خدمت هر دو رکن نذر فکار

آری این دولتیست سال آورد
چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوحست تازه در یک وقت
دو لطیفه است سفته در یک بار

هر دو رکن جهان هر دو مهی
آدمی مجتبی و عیسی بار

شدم از اتصال سعد دو رکن
خالی الشیر از آفت اشرار

هر دو رکن افسر وجود داری
هر دو رکن اختر سعود نگار

این چو رکن هوا لطافت پاش
وان چو رکن زمین خلافت دار

فلک آن رکن چون مهندس عقل
پنج ارکان شرع را معمار

وهم این رکن چون مقوّم روح
چار ارکان جسم را معیار

این ز خوی حاکم فلک عصمت
وان ز رای عالم فلک مقدار

نام خوی زین چو زر رای تازه
کار رای زان چو نقد خوی بعیار

روی این در رای آفتاب اشراق
خوی آن در خوی او رفرف آثار

رکن خوی حبر شامی از یمین
پیشینه
رکن رای صدر بو حنیفه شعار
سرکار

با وجود چنین دو حجت شرع
رای و خوی کوفه دو امام مصر حجاز

زمی از حلم رکن خوی وقت
با خوی سرد و شن انکه آتش کار

این حدیث نبی کند تلقین
وان علوم وصی کند تکرار

مجلس هر دو رکن آخوانند
کعبه احبار کعبهٔ اخیار

هر دو فتاح و رفرف انفتاح
هر دو سرو دار و علم را اظهار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه
آن یکی صادق و دگر طیار

در نسیم جعفر ار سخنی هم
بر نمک از جود آل دارد عار

هر دو از بیت و حب مدد وقت
همچو گل خاضع و چو مل جبار

هر دو در حبس علم و کیوان حلم
هر دو خورشید جود و قطب وقار

خود بدین هر دو قطب گردد
فلک شرع احمد مختار

شرع را زین دو قطب بگزرد
که فلک است بر دو قطب مدار

هر دو چون کوه گنج خانهٔ علم
بلکه بحر از درون ولی زخار

بحر در کوه هین کنون پس از آنک
کوه در بحر دیده بسیار

جبر دانشمند

رای از آن رکن مصر رایت
اوست بدین ز علم و تمام یار

مرده ز زنبور خانهٔ شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کاسهٔ نکاه کند | دو علی بین بعلم و حلم کنار
مرده ور کن اندر ابی دل این | عمران بین هر اساس عمار
آن تبرزد آب چشمهٔ خضر | کرده جلاب جان بین بار
وین بری قالب هر آنچه بسیج | داده تریاک روح و تن بیمار
این هر آنرا ید آن هر اعشا | این هر مخلص آن هر اوار
چه عجب کامدست ذوالقرنین | سلام بر بمنی و رغار
بر در پیر شاه هر و کشای | آمد الب ارسلان دوشنی
شاه سنجر شدی بهر هفته | سلام دو کفت کز یکبار
شمس زد اسپید رود و داد ام | روح سوی جسد رود و هموار
ذره را آفتاب بنوازد | زیر شش قدر نیست در زیر قرار
کنم از مدح و حمد این دو امام | ربی و خوبی از محمدت دو نزار
که کرم شان بخطبه اندرست | کاید الحمد وجب آخر کار
گرچه چشیده تمیست خاقانی | ربی و خوبی دو آن دو شیله زور
ربع مسکون زشکر کردی | هم نشد کفته عشری از عشار
من بری کرسی دکر دو ام | که را فلاک حاصل اد دار

صدر شروح صدر تاج الدین
کوست تاج الصدور و فخر کبار

چون خط جود خوالی ار شرف | چون حرم زر بدر اسنی از اخیار

تاج را ط قدرا مسلو کند | مالک طوق و مالک دینار
تیر کرد دن دهانش داده بند | پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح امین صالح | که سلف اندر آن او سخار
خیر اکرام هو اصطفی کرم | نیز اعظم آیت داد ار
نور روح الوری و لا عجب | فالنبوات معجزة الاحجار
دل پاکش محل مهر منت | مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تا زهر مصحف دل | چون ده آیت ینفکم یکبار
تاج دین جعفر و امیر یحیی است | آن همین دو جدا این همنیه ثمار
نقل پاک آن نفس اکبر این | به از این مثنیت و ر شنا گفتار
مت امین چار حرف و تاج سه حرف | بسم بین هم سه حرف و الله چار
این همین هر است جای حسین | وان یار هر است خز سیار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک | عید کو سرشد و هلال سوار
امدح العید و الهلال معا | تقریض منتجبة الافکار
نعذر احیت الهلال فی سفر | ضرت انه یابه الاسفار
کنت بالری فاستفت غللی | من فوادی سحابة المدرار
تا بروشیش کرفته ام روز | جز بیادش نکرده ام افطار
فرتقاضی لفیض همته | کالتقاضی الریاض بالامطار
لو تقضی بالنوال ی وطری | قضیت بالثناء اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی | نام او بالعشی و الابکار

آموار سنبل تتار سپرد | نه مشک است زنده نام تتار

تا ری از رای او چو عهد آورد | از عزیزی بکنج ماند خوار

خود ندارد حواری عیسی | روز کوری و حاجب شب تار

بلکه تا زان عزیزی حضرت | خوار صد قاهره بدست قلا مرده خوار

اوست عیسی و من حواری او | که چو لیتم دو با بحسن جوار

خصم خواهد که شبه او گردد | شبه عیسی کجا بود بردار

تنگ داند مخنث در نظم | دلم از چرخ ماده طبع افکار

نشکند قدر گوهر سخنم | نظم هر دیو گوهر مهنیار

سنگ آبی که هم خاک بود | که برد آب قند در لعل بار

منم امروز سابق الفضلین | تنها گفت لاحق اند اغیار

که غبار براق من بر عرش | میرود وین خسان چو دود غبار

این جدل منیت با تو آمد کان | که عیال منند در روزی خوار

بلالا ابن [illegible] هر است با قد ما | که مجلی منم درین مضمار

هم وزد دان نظم و نثر منند | دزد را چون نهم مجل و وقار

لیک دزدی که شوخ تر باشد | بانگ دزد دان بر آورد ناچار

لیک غماز اوست نطق جنا یک | عطسه دزد و سرفه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زند | خاطرم کشت خواهد او را زار

مار صد سال گرچه خاک خورد | عاقبت خود خاک باشد مار

این قصیده ز جمع سبعیات | تا منه است از غرایب اشعار

خوار نام مجلس از کجا

سابق الفضلین صاحب ... و فارس

از در کعبه

از در کعبه گر در آویزند | کعبه بر من فشاندی استار

زو قفا تنگ اقتفای تنگ | وامرا القیس را فکند از کار

کردم اطناب گفت امثل | حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم | گر عسل باشد آخر انهار

ست طومار شکل جوی جنان | چار جوی بهشت از ان طومار

هر دو مطلق است از ان ... | آخر است از صحیفه اذکار

عذر من چون در آخر قرآن | لفظ و الناس اکمل اذکار

تا بر و زمت هم پایه تو باد | واهب الروح وارث الاعمار

وله ایضا

در جهان کس نیست تا اندوه جان کس مخور | گر همه غربت زده وال اکنان کس مخور

دهنی اندر جهان با اهتمام کس مبین | گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

اگر کسی دیدی کنون معلوم کس شد بان ... | شیر مرد از هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک بالوش از نو باد گرگس گو مباش | گر خوری غبنی از ان خود خوران کس مخور

چون سگ و زاغ استخوان خوردن مکن | از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه | صید دست خویشتن خور از دهان ...

نه توانی گر گفت روحانیان شربت خور | قدر خود بشناس قوت از خوان ...

آب باران خور صدف کردار کشتی | ماهی ... هیچ آب از دهان کس مخور

همچو ... وزنی خوری ... | شمع وار از خود غذا میخور ز خان کس مخور

گر کسی زعفران شادی فزاید گو فزای | چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چون تواند خانه خود میهمان خود کوی / یا دجاجی خشن خوی یا در و آن کس مخور

های خاقانی جهان آزموده کس نماند / خون دل بخور که نوشت باده ناکس مخور

ولد ایضا

1 ترا کعبه دل درون تاره مار / برون دیر صورت کنی زرنگار

ببر قفل زرین کعبه بدانک / در دیر را حلقه آید بکار

زهی کعبه ویران کن دیر ساز / تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار

گر انجا بسنگی بنایی فزود / هم از تو بسنگی برآید دمار

گر اول به پیلی کنی قصد سنگ / هم آخر مرغی شوی سنگسار

رهی سنگ انداخت خاقانیا / خرت شم فکندست و نارنج بار

ولد ایضا

1 ای خواجه حساب عمر بگیر / زین خط دو رنگ شام و شبگیر

جز خط مزور شب و روز / حاصل چه ازین سرای تزویر

خوانیست جهان و هر لقمه / خواهیست حیات و مرگ تقصیر

خاقانی از آنده رشیدت / تا کی بود اشک و نوحه بر خیر

کین نوحه نوح و اشک یعقوب / در یوسف تو نکرد تاثیر

جانی ز تو بستدند و دادند / فرزند ترا بگاه تقدیر

فرزند که از تو بستد ایام / آن جان تو باز داد تقدیر

او زود شده تو دیر ماندی / این سود بدان زیان همی گیر

ولد ایضا

1 صبح ز مشرق چو کرد برق نور آشکار / خنده زد اندر هوا اسپرقی و ربقی ار

بود چو گوگرد سرخ گوهر چرخ کبود / داد بر این خاک را گونه زر عیار

خسرو چین از افق آینه چین نمود / ز ائینهٔ چرخ رفت زنگ شبه زنگبار

در سپه راند تیغ زر اندوده مهر / بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار

شد قلم از دست این مرغ مدبستاک / شد ارم از دست آن باغ و لاجوردیار

داد غراب مینه بسوی عرب از کمک / تا نکند ناگهان باز سپیدش شکار

سوخت شب مشک کنده از آتش عود سپید / نکهت باد سحر همت عود و قمار

برقع زرین صبح چرخ براند اخت گرد / پیش عروس سپهر زر کواکب نثار

تیغ زر آسمان خاک سیه پوش را / کرد منور چو رای ای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان / یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

مهر صبوح از در مست در آمد نگار / غالیه برده نگاه در گل سوری بکار

تشنه مرا سیب ندم پس بکه صبحدم / کرده زبان عذرخواه آن لب سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام / گفت بده سه شراب داروی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل / وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون سه قدح کرده نوش درج گهر کرد باز / قند فشان شد لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش نواز غنچه لب کرد باز / گشته ز گل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک / غم بخورد مرد اگر است چو من غمکسار

[illegible]

زین می خوش همچو نوش کن ای خواجه / از سر یخ و خزان خیز برآور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت / زاتش گردون گرفت پله بلبل نهار
کعب پیاله بگیر قد قنینه بپیچ / گوش خزانه بمال سینه بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان / گفت که خاقان نیا یاد چه داری بیار
خواجه و دستور شاه داور ملک و سنان / دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت / کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید / راست برابر بداشت پله لیل و نهار
حلقه سیمین زره چون شمر شد بدید / غنچه زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در نشاند جامه بخز ابن ... / لعب چمن برگشاد گوی گریبان ...
تا سر انگشت تاک گرد حنا از ... / گرد چمن بنگار عجب دست چنار
حلقه درج زنخ گشت پر از سیم خام / شد چو درون صدف پر گهر شاهوار
گرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند / بر شمر از دست باد سیم و زر شاهوار
خون رزان بحتند ور پی کین خواستن / تاختن آورد سوی او ز بر و ... کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان / بر رخ آبی نشست از رنگ اشکش غبار
عزم تعصب این گرد برون از دهن / گشته زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه چارم بلاد خسرو هفتم زمین / آنکه ز رشک فلک همت او در شمار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام / خواجه صدر کرم زبده چرخ و جهان

نسخه

تحفه او آفتاب سنبل او مشتری / بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن / خاک سم اسب او کعبه مشک تتار
گشته بساط بقاش مرکز عودی لب / گرد ضمان بقاش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج سخاش خامه او اژدهاست / در دو من جاهش مهره او آشکار
مهر پذیری که هست مهر عروس ظفر / مهر فلک آمده هم نور از و مستعار
ای که بانتقام همچو حسود تو ام / خسته از خشم تو چرخ فلک سینه‌ها
جاه فزای ار سپهر نیست چو جود تو که / آینه آسمان نور فزای از بخار
همچو مه از آفتاب هست تو نور مند / شاه زمانه که او هست سایه پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون / خیز تن گل پر ز خون جسد دل لاله فگار
هیچ مکانی ز زاد چرخ فلک بیش تو / تا که همی ملک اند سال فلک شهریار
گرچه حسن بد ز طوس صاحب آفاق گشت / ملک بدو چون تو گردد همی افتخار
از هنر و بذل و مال از کرم و حسن رای / زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند که ... / مصر و عزیزش بود در دل و در چشم خوار
هست ترا ملک و دین تخت نگین و علم / هست ترا اسپ و تیغ ... خضبت ...
عدل تو تازه است هم جام آفاق / باکل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای تو راست این و دهی / قیصر و ... سپهر شحنه چارم حصار
از اثر عدل تو بر سپهر و برپای ... / از بس ... اشکال آدم ... فشار
گرده خلایان استوار باد دل و جان عهد / گر ز کسی نشنوی نامیه آن استوار
خصم تو گر نیست دو دست جهان ای ... / از سبب کین تو در نفس خیزند بار

آتش اندیشه چیست شعله زنان در دلش / کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار

هست حسود ترا از اثر عدل تو / لیک چه سود در جگر اشک غنا در کنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک راد / بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو دل لب من در فشان / چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا اینه شود آفتاب / تیغ زبان مرا آب برد ذو الفقار

بنده خاص توام شاعر خاص ملک / نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بکار

دادن تعریف تو از پی تشریف شاه / بر سر ابنای عصر کرده مرا نامدار

مادح اگر مثل من هست بعالم دگر / مثل تو ممدوح نیست شه خرد و حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید شود / از تو چو طاوس ز خنجر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدار / تا که بگردد همی دست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا / باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت / هر بله آب و خاک دایره باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک را نظام
وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

ولہ ایضا

۱ روز عمرم در شب افتاد است باز	در شبم روز غنا ز او است باز
کوئی اندر دهن آمد پای لب	گر سر آن در سر افتاد است باز
چون نشستم کز که خورشید آمد	راست بالای سر استاد است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم	وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش غم آتش ز آب	دل بجوش و تن بفریاد است باز
شادیم کاملا پس باز چشم از کمان	بند من بر کوه پولاد است باز
شد زبانم موی و مویم شد زبان	از لطف کین چه بیداد است باز
سینه من گاه سامان خون دل دست	از خرابی محنت آباد است باز
از غمزه در آتشین آیم که دل	غور این غمها برون داد است باز

رخت جان بربست خاقانی از آنک
دل در غمخانه نکشت دست باز

ولہ ایضاً فی حرف السین

۱ بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس	تا اوست اندر دو دل خرم نیافت کس
منسوخ گر حدیث جهان زانکه در جهان	مرکز دو دست یکدل یکدم نیافت کس
آنجا که گرد وفای کسی باز گفته شد	دیریست تا که مرآ دم نیافت کس
در ساحت من مطلب کیمیای انس	کاندر جهان انهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود	در خستگی فزود شده مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی ار سلطان کن	کانجا دم مراد مسلم نیافت کس

چون

چون قفل و پرده آلت بند است روز و شب	زان کام سر هم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحدت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

ولہ ایضاً فی المرثیه

گردون کان دره که سالها ربوده بس	از جهان و بوده هم خشنود بس
مرغ دیدی کو ربا بیند ز زوال	محنت این لاجیان به بود بس
من چه سنج اگر چنان خواستم	او خلق چه اهلی پرستش سود بس
جمع بر من عید گرد و هم	ماه نو صباح تهی شود و بس
من کوه استیان او در قحط سال	او اصباحی یاد می نمود و بس
زانش دولت چو در شب ره تدن	گرمی یاد دیده و دیدم دود و بس
ماه سلوت نوبت شد ز دست	دل بپاین افتاد و محنت سود و بس
تا بتر زم دو چشم حاصل است	نیم بان آب جهانی ده و دو بس
چون بدیده بخت محنتهاک شد	محنت و آتش که سر مرد و دود و بس
آتش از دست فلک دم بر بست	گو بپای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک آتشین اطلس کنم	ز آب و خون کین قره ها کود و بس
گرچه غم فرسوده دوران هم	مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
بر سر خاکش مخنبل نبشت	نیم ده خاک کین و کز خون آلود و بس
ما بسنگ از خاک ره او کهکشان	گل گرفت و خاک او انداد و بس
گفتم ای چرخ این ستم چون کرده	پس بخون با تو تیمار خود و بس

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز شرع را
نقطه و گلگشت بود و تار و پود و بس

مهدی دین بود دل سکین چنان صبح
بر دل امید رحم او گشود و بس

جای و جانی بی تسکین و حضور
راحت روح من او فرزند دل بود و بس

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی که بود او بود و بس

بعد از او در خاک تبریزم چه کار
کار بردی کار من او بود و بس

وله فی التمثیل والموعظة والحکمة

مرا دل است چه تعلیمت من طفل نادان است
دلم تسلیم شد و سر ز او و دستانش

نه مرزا او دبستانست که هر دم ز لوح تعلیمش
نه مرد دریاچه ای ز ریست و مرهم قطره نیسانش

سرزا او دبستانست چون کشتی نوح از او
که طوفان حق جوشش و د او بحر صدی گرد و دامانش

خود آن کس که روزی شد دبستان زبر او
نه کشتی بی وجود و نه تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هر کز جنبش دردی
هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان نه سرزا او رست خاص آن شیر مردان
که چون سنگ دبستان او نشاید سر مردانش

کسی کز روی یک جانی نشیند در پی او
بر او خویش سکباران نشستن ... [illegible]

کسی کی خضر معنی است در این کهن چرخ
کف موسی آب خضر ... درگریبانش

بتعیینش آیاتی که خاموشی است تعلیمش
بتعلیمش سکالی که نادرست بر ... [illegible]

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
که در دبستان ... و خاموشی ... [illegible]

نخست از این زبان بستن که طفل از نشاند آموزی
چو پاسخش ... زبان ... [illegible]

جهان ... [illegible] ... که جنت کامرانی
که شیطانی ... [illegible]

چو ... [illegible] ... ی جان در من رسید لب
که تا چون نای سوی ... [illegible]

که گوش من ... گفت ... سخن کم شام
صحیفه صحف که دون ... [illegible]

نخستم ابجد تجرید پس چون شیره طفلان
نگار ... [illegible]

چو از بر کردم این ابجد که هست از هستی ... [illegible]
زیادت شد معانی که هستی ... [illegible]

چو دیدم کین دبستان راست کلی ... [illegible]
مرا ... خط ... [illegible]

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
گر ... [illegible]

چو طوطی که آینه بیند شناسش خود و حیرت بینی
درین تعلیم شد فرسوده چون مویم
منور هم عقل چون طفلان سر بازیچه میدوید
نظاره می کنم و حکیم در این [illegible] طیلسان
بیا با این آمد این [illegible] که لنگ رود عالم
خرد تا این ستا بطبع از آن [illegible] کم
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس [illegible]
با ول نفس چون [illegible] کافر دست لیکن
گر منیخ است تا مرتد شود نفس از سر عادت
سیاه چال پر دو ابری [illegible] کسی دم و خون
که گور گشتگان باشد بخون [illegible]
ترسم زانکه نباشد طبیعت گرش [illegible]
زکو نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو
هر همت چو خورشید دست شاهنشاه زمان
بلی خود همت درویش چون خورشید [illegible]
سلیمانیست این همت ملک خاص [illegible]
دو دست پنجی جهان [illegible] ده در کف
زنی [illegible] سکندر [illegible] تخت [illegible]
دو خازن فکر [illegible] حارس [illegible]

چو خود در خود شود حیران کند حیرت تحیرش
ندانم کی رود هم هنوز خواهم شد بدونش
که این تاریخ کو [illegible] بهار کرد حیرانش
که مشکین طره آسود دست نیلی [illegible]
بود هرجا که [illegible] است آب [illegible]
چو موسیقی [illegible] از آن [illegible]
گذر زین خیل فرعونست [illegible]
تا خرما فتم چون شاه زنبوران سلیمانش
هر او این پیر چو پیدا شد [illegible]
سر گور [illegible] دم [illegible]
ولیکن اندرون شد [illegible]
که مهتاب شریعت را بشب گردد [illegible]
برون سو خار دیده [illegible]
که چون [illegible] و عصیست [illegible]
که ساماندش پیشه است [illegible]
گر گوس [illegible] بالی [illegible]
دو سنگ [illegible] آهسته [illegible]
زمین سرشت عاشق [illegible]
دو دو [illegible]

نه چون چنگال [illegible] از چوب تختی کرده [illegible]
که بهر طبع [illegible] تخت [illegible]
چو در میدان آن زادی سوارش [illegible]
دلم [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] آساصر [illegible] زده سرون
نه چون [illegible] در [illegible]
بر قلم مرش شاهنشاه همت [illegible]
بخوان [illegible] شاه خود و حاجت [illegible]
ببستم [illegible] جام خاص [illegible]
کسی کین [illegible] منزل [illegible] نیست [illegible]
هر اچون دعوت [illegible] عیسی [illegible] دل
هر او [illegible] گنج [illegible] جهان [illegible]
بن و دامان [illegible] که [illegible]
چو برده [illegible] عشرت [illegible] سخره
نیابی جو خوری [illegible] کاوش
[illegible] که جو [illegible]
چو سرو تخت [illegible] سبزه [illegible]
مو [illegible] تا در صف [illegible]
فلک [illegible] چشمی [illegible] بر خوان [illegible]

نه چون خاقان چین از ظلم [illegible]
برای مرکب اخلاص [illegible] تاج خاقانش
سر آمال [illegible] پای عقل [illegible]
برون [illegible] در و بام و در [illegible]
[illegible] نه برخوان کس [illegible]
که پر [illegible] صدف [illegible]
اشارت کرد دولت [illegible] بالاخوان [illegible]
که [illegible] زر [illegible]
که خاک [illegible] چین [illegible]
کسی کین نقل مجلس [illegible] حاجت [illegible]
دلم [illegible] فقر و کنج [illegible]
نعیم [illegible] کس [illegible]
[illegible] خرپ [illegible]
چه چون [illegible] علف [illegible]
[illegible] طوطیان [illegible]
[illegible] ترک [illegible] گفتی [illegible]
چو دزد [illegible] در [illegible]
گرفتم دست [illegible] پای [illegible]
ز روز و شب [illegible] لاله [illegible]

تهی سازی زین سبک آنکه در مه است پیش تخت
بسی شیرین دهن زان خامه‌ای کز دست درویشش

بپیچ کند تا کون بر دو دهان چینی و کج خویش
که یکیک ترکنند نیز دران دو تا تاش

ببرین باران یزید با منکر کرد در دست حسن غزو
که از دریوزه هیبت جگرخواری درهایش

نماز مرده کن بر سر حسین چون [illegible]
کی آنچه علم را در حسین [illegible]

دگر گویم نیم کز بخت کی چون کنی کجا
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن بپیشانی گل خندان [illegible]
در و نه جنبش و نام پاکی بر و نبود در جانش

سگان از ره [illegible] چون [illegible]
تو شیری روزه [illegible]

نعیم پاک [illegible] گرد آلوده [illegible]
نه شرم از آب [illegible]

در [illegible] کاش [illegible] که در کلخن [illegible]
ز چندین [illegible]

بگو با میر [illegible] سگ [illegible]
سگ از بیرون در گرد [illegible]

کشف در [illegible]
تو کم [illegible] در [illegible]

سلیمانی مکن [illegible] تخت آن [illegible]
همی [illegible]

چو جای [illegible]
خوا [illegible]

که خورشید [illegible]
بجا مانده خاصگان [illegible]

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم
که دل زین هر دو مستغنیست [illegible]

دو عالم چیست دو کفه است میزان [illegible]
وزین دو کفه بیرون است [illegible]

زنی باشد نه مردی گرد دو عالم [illegible]
گناه هست [illegible] که باشد [illegible]

ز خاک پای مردان کن چو تخت جهانبانان
و گر تاج زر بخشند [illegible]

رقمهای که اندر خرقه مرموزست [illegible]
رموز لوح محفوظ است گر خوانی [illegible]

نه درویش است سرکش تاج سلطانی کند
که درویش آنکه در درویشی سلطانیست بس کیشش

دگر صیت خاص تر چینی در درویش سلطانی
که خاک پای درویشی نشاید تاج سلطانیش

نه خود سلطان که درویشان خاص است [illegible]
که از نون و القلم طغرای منشور است فرمانش

چو درویشی ببر درویشان نظر کن کی ز خویش
بعریانی به از زربفت و خود پوشند عریانش

سخا هم بجز [illegible] خوار است در همت
که ملکی بی آنکه در جنبد خواهی زر زیر [illegible]

زهر کس نیکویی آید تو عذرش آری ز پیش
که معذور است [illegible]

دگر چه بخل وقتی تو نشد [illegible]
تو آن سنگ که از [illegible] وحی در [illegible]

[illegible] دست [illegible] آتش دنیا
که دنیا سنگ [illegible]

[illegible] دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غم معشوق سنگدل است [illegible]

مرین اقبال [illegible]
که چون [illegible] دو رخشنده است آن کز افزودن نقصانش

بچالاکی سپه انجم [illegible]
مدار انصاف [illegible]

ز رجحح اقبال بی او بار خواهی او ندارد هم
که اقبال نه دوست [illegible]

لقای [illegible]
خود [illegible] لا فتا [illegible]

بترس از تیر هر بار آن ضعیفان در کمین شب
که هر کز ضعف نالانتر تو تیر زخم پیکانش

حذر کن ز اه مظلومی که سیلاب است خونبارش
تو شب خفته [illegible] سیل آمد [illegible]

ز تعجیل قضای [illegible] بنیاد [illegible]
بخاک [illegible] کز ارزد عرش [illegible]

چو شیرین [illegible]
که رستم در کمین است [illegible]

تو همچون کرم [illegible]
چو کرمی [illegible]

سگی کردی کنون العفو [illegible]
که سنگ هم عفو [illegible]

اگر پیری که مرد آن جهان است | گر طفل آنکه زادن همی پسندد بانش
ترا از کوه سپید چرخ دنیا نهند در سر | تو برکار زمین ده هاس قصر و بنانش
زمین دنیا است و تو طفلی او پیرش خوی بیت | ممخور تو زان شیری که خورد ستی ز پستانش
مخور باده که آن خون است که شخص چو مرد زن | زمین خیز دست و سیر و دوبر تا که در زنانش
زمین از شخص جباران چو پیش ظالم از | در و قسمت کورستان بیرون قسمت ستانش
خراسان که حرم بود و همین کعبه بکشانش | سمرقند از فلک بود و همین اختر قدر خانش
قدرخان مرد چون روزی گر خود سمرقند | فلکشه رفت چون وقتی که بنمود خود در هانش
فلک شد آب آتش بود رفت آن آب و آتش مرد | کنون خاک کمتر و خاکش ماند و در صفاهانش
ز بر سنجر شبیخون در از اول کورخان | شبیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت که ابکاق است نه خاقان | کنون چون صد خلف فلسی نیرزد پیش ایکانش
تو ای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر | چه جای هنر استاد ...
هدایت ز اهل دین آموز و از اهل فلسفه مشنو | کر طوطی کان ز هند آید بجوید ...
فرایض در زر و سنت جوی هم آن آموز و حدیث خوان | مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست ...
نماز است انماز کن هفت آب بنیاز ارز | نمازی کین چنین نبود جنب شد ...
نمازی نیست گر چه نیست دریا در ردان | کسی کو مدر پرستش مست ...
نمازی کز علم ارد فلاطون پیر زن | که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد ...
فقیهی ز افلاطون که انگشت خشم در دیاد | یکی کال کابل به ز صد عطار کرمانش
دو کون امروز دکان است کال سر ... | که خود کحل الجواهر ...
ببند الحمد دین خواهی که چون پیسته بادان | به پیش آنکه از چند ...

همه گیتی است بانگ ناودان بشنو دخون | که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلک سیماب دان گیتی که ده سر کون کو | که نخل ... ز ناکه کین و زه از میانش

وله ایضا

خسته‌ام نیک از ایام خویش | طیره‌ام بر طالع بدنام خویش
از سپیدی کار طالع بخت را | بس سیه بینم ز انجام خویش
دل سبوی غم تهی بر من کند | من ز خون دل کنم پر جام خویش
تا فلک بر من در شادی ببست | بسته‌ام آذین غم بر بام خویش
تا ملطف خاص که خواهم خواست | میزند وقتی بعتبه عام خویش
دل هم از من دوست گیر ستی عجب | بر زبان غم دهد پیغام خویش
من به دندانگی شده دل چون خورم | گو چنان در گوشه دیدار ام
دل نه بیگانه است هم دوست است گو | گوشت نتوان خورد از اندام
آسمان مردم کشد و انکه دهد | گشت کار از طعمه خود هم خویش
کله قصاب چند آرد برون | سرخ رنگ از خون آشام خویش
مرزمان از تیر پردازد همی | ای کمان کش ترکش ... ام خویش
ای نسبت خوانده خاقانی مرا | من کنم خاقان بهبت نام خویش
زانکه نکنم خواهند ز اول رسول | نکنم کام دل اندر کام خویش
دم بستانم و هم خوب شدم | پس ز گنج فقر ... خویش
سالها زین چنین خوش شد ... | من چنین ناخوش شد دل از نام
سال خرم شود از اکرام من | من شوم خرم تر از اکرام خویش

از برای شادی سایل بنقد
زعفرانی چهره‌ام زرد رخ از زرد فام

دانگم از خود باز کیسم بهر قوت
بس نه هم دیناری از انعام

کار من با بخت ناکام آن رشت
تا نباکامی برارم کام خویش

دست همت پس فراز احرام
پای همت نشکند اندر کام خویش

وله مدح جمال الدین موصلی این قصیده را
بکورة الاسفار و مذکورة الاشجار گویند
بر در کعبه نقش کرده و بآب زر نوشته اند

۱
صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طره بام زمانه داد
چون طره سر بریده شد از خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج
بگران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو در زنانگی
بسته زبان دو دل گاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه
مشهور شد چو زر ز دو دفعه از برش

شب زانکه بد حامله خارا در جهت زرد
گابستنی البیل گند روی صیقلش

شب عقد عنبرین کرد و من فروخت
تا دست صبح غالیه در عنبرش

آنک عروس و پس پرده معتکف
کرد و نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس نشسته شود علم
کوس از پی زفاف شد آنک و لشکرش

گوی که مرغ صبح زرو ز دو بخ زرد
کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش

ما کو محرم عرفاتست آفتاب
کاحرام او برهنه سر آید ز خاورش

سرپال مجره زرد کیسه و هفت آشیانش
کز طیلسان مشتری آرام و زیورش

بل قرص آفتاب بصابون نهی مسیح
کاحرام را از آن سپید است در خورش

منی که بوقف عرفاتست مه مسیح
از قرص آفتاب جام احرام در برش

بس گشته صد هزار زبان آفتاب آ
تا نسخه مناسک حج کرده از برش

نشگفت اگر مسیح در آمد ز آسمان
آرد طواف کعبه و گرد و محاورش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان
حلقه زنان چاه کعبه ... جاکرش

بل چار سیب بام در کعبه را مسیح
زانست فرق طارم مرو زه ... برش

چونکه مسیح گرزد آن شد
بر صورت صلیب ایوان قیصرش

سر حد باد است روان هرش برش
تریاک روح کن ز سموم عطرش

گوگرد سرخ و سنگ سیه خاک کرده اوست
باد و شت اره از خاک معنبرش

نافه زمین است کعبه بر ناف مشک شد
کافور سموم کرد از مشک اذفرش

خونریزی دشت مشهر باد یه گه هست
عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه زشیم قدسی عجب مدار
گر بر دمد ز بیخ زقوم آب کوثرش

از سبزه و زر پر طایک بهر دو گام
مه باستان چو جسته و دو لشکر ان اخضرش

دریای خشک دیده کشتی در و روان
بابا دیه مکن و بما ماه قطب گرش

دریای پر عجایب و زو اعراب بیخ
از جلیل حضر برده و از که معبرش

و ان کشتی که دیده تر از باد و مان جهد
خوش گام تر ز زر دو رق به حاره‌اش لنگر

جز اعتمار دیده نه بر بادبانش
ناقه نگرگ آرد و دم حلقه از برش

پشت نیان نقش شد و پیکر او / ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش چو جیم / دستارچه چکاده و ماه مدورش

مانند نگین ده حلقه خوش خم را / اندر شکم دو بچه با ماده چنبرش

یا نی قلم دو نون مربع نگاشته / اندر میان چو تا دو نقطه کرده دو چنبرش

وان چار بان ترتن برابر کرده چشم / از دم آب چهره چو تیغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده یک یک / از دور دستهای کجی تیغ [illegible]

وادی چو دشت محشر و کشتی ازین چنانک / کوه گران که سیر بود در و زو محشرش

آن جهان شده ضعیفی که بگذرد / در چشم سوزنی بشد جسم لاغرش

چون صبح و ماه شب کشتی پیش و تو کم / هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

مرکز جلال جبل بجرس آید ازو می‌شنود / در نفخ صور همیشه مصورش

صحن زمین گوکب موج [illegible] / گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان موج خلیفه متوج بماه / چون شکر آفتاب نهی پر سر فرش

سالی بسیار [illegible] / زهنال هر که گفت نکرده [illegible]

با در کنی هر که به دید بچشم / اسال چون فرات وان [illegible]

ظلمات دجاج را که گر آب چشم من / چیحون سیل گرد ازان خاک اخضر

وشعر آمد از دست برکار / نقش الحجر نمود بر آن کوه درگذرش

انکه عمر الف [illegible] فانیست لشکرش
طوطی [illegible] عرض جنت و صد عرض [illegible]

و هیزد ارنگ آنکمیت صحن او / فرش [illegible] چارپرده سهپرش

نوربهم

نور آمد از تف نفس آه مشتعلش / قرب آمد از صف فلک اطلس عسکرش

پوشیدگان خلعت بیان گویان الست / ایمان صف بسته سران در عسکرش

گرد و کلاه رشت چو گلگیر حله جسم / نظاره سوی زند و دلان کهن برش

از انگشتان چو سیب بر باقطش / وز بوسه چون ترنج جعفر با مجدرش

از بیکر دو دو آه حجاب ستاره شد / بر هفت بام بست گذرد چو شندرش

بل شمع هفت چرخ کم از آن شده سوم / از بیگ تف [illegible] نفسهای معطرش

جبریل خاطب عسر قامت روز [illegible] / از صبح تیغ و رخ جبیل الرحم منبرش

سر رستگان حقیقت چو بخت بیان / نه ساقی [illegible] ساغرش

باهر پیاده پای در آسمه نگ افکن / سلطان کمیاره گرد دون لشکرش

در پای هر بر سری خنجر جان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای برده لوای نگون بشش / همت بهشت پای زده فلک [illegible]

خاک شمی زکوهر ترسوح زرین / از چشم هر کرا بی وخاکست کوثرش

آورد هر چنین بی نفس کرا / خون ریخته مرفقت پور پدرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش

گفتی که انبیا و هم مرکز [illegible] / حق گرد در حوالی گوهر [illegible]

قدرت بهم گشاده در او دو جهان بغ / برخاک نقش داده دو داور [illegible]

ز غم لبان ز مره یعقوب آب / یوسف کشیده دلو ز چاه معقرش

بل کافتاب چرخ رسن ز آن / هم ماه مرلو چرخ گشت آب احمرش

وان کعبه چون عروس کهن سال تازه رو / بوده مشاطه سبزه انور آذرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او سعاد و طاعه سجده کنان پیش کوثرش
خاتون کاینات ز سبز نشسته چپ پوشیده حله در سر و قباده مجمرش
اندر حریم کعبه حرامست رنگ سپید ضیا دو دست کرده و سپید این انورش

حسن سپید آنکه کعبه جانهاست منظرش
با حسن بپای سبیل کند خاک عنبرش

هندو سبیل و از خط هم از زرنگ ازرق نگشت سنبل لاله و در سنبل ترش
دل را تنی نگاه کند آنرا که طوق او در گردن لعبت کند منبرش
نقد است سرخ روی دل مرا زرد از تنگی کنند از وجه دیگرش
خاقانیست هندوی آن هندوی لعبت وان گمانه خال سیاه و سیوفرش
چون هندوی نخیش سپید و گوهرست پیروز از ز رنگ هندوی آشوب کشورش
خاقانی ار ستانش کعبه نقیض او گر خال و زلف گوید و کعبه ارش
بحر تنی بود حکیمی که کاه در د رندی کسی خواند و سبحه سرورش
نی نی بجای نوشیش نشیم بسی کند نعمیت زر آن لب و کعبه اوست رش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنکه مانند بخال و زلف جلیست ...
سنگ سیه مخوان حجر کعبه ازانکه خواهند ره شناس ...
گویی برای بوسه حلاوت پیش شد بر دوست است ...
خاقانیا بکعبه رسیدی و ان ... گرچه ز چین بیشک است ...
و دیدی جناب حق تو جنب او کعبه مطلبست جنب خانه ...
با آب چاه کعبه وجود تو حیض شست هم زان چاه فرو شوی ...

این خال اسپید چه بیل طلاق آنکه ... فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مرد و مرکی کین شوخ مستحاضه فرزند شوهرش
کی به ترین جبه بیل شیطان کند طلب آنکس که باجمال سلطان ...
خورشید را زلیس ... جای جای سها بود ...
اول فسون ... فلک آخر کور ... آخر ... اول فسون خورش
اول برقع ... چون سپید شد ...
سوگند خور ... ...
شکر جمال ... یا رب ...
شاه سخن ... شاه سخا سخن فلک ...
مطلع ... از دم ساخت ...
آری ... آنکس ...
صبح و شفق شدم ... اطلس ... آنکس که آفتاب بود سایه و درش
بر تاج آفتاب ... بر ... فلک ...
یکخانه دارم ... آنکس که رکن خانه ...
دیدم که ... زان ز و ...
سلطان ... سلطان ... خلیفه ...
در حضرت خلیفه ... گر نیستی ...
ختم کمال ... ...
از مصطفی خلیفه ... از خود خلیفه ...

انصاف ده که او ز نعیم بهشتی / در طینت است نور مه انجمن‌وش
از خطا کرده که رنگ است مضمری / المقتفی خلیفه‌نما مجمرش
از دست روزگار رنگ است لشکری / المقتفی بالجهالش در فرش
بوبکر سر بست دعای علم تا ابد / من در دعا باشش در حکم فرش

وله ایضا

رخسار صبح اگر ز برنج است رنگ‌ورش / گر دست شاه جای عیدیست در برش
گردون شکل مجمر عیدی به بزم شاه / صبح آتش ملمع و شب عود دادورش
مشرق بود سوخته زه این عید کرد / چون لوبیای عید بر آمد ز مجمرش
گردون فسرده که احسن ایران حلیه گر / صابی السابخت که پی عیدیت در خورش
مرغ سحر شناعت از آن دو چو مصریان / کان صابی عید دیده بیار سحور درش
آری صابی عید همی خورد آفتاب / از نام شاه داغ نهاده ...
دم هیبت بر جبین سپهر از سر عید / باده نو است بدای سر خوشت ...
نفشاد بود صبح که قنفل ... / خورشید طشت خوان عید ...
هر روزه دو ... / تن چون خلال دیده عید لاغرش
یا حلقه از پی آن شد که روز عید / خسرو به نوک نیزه رباید خاورش
خاقان اکبر اگر زد دیوان نصرتست / بر صد هزار عید برا... سرش

آمد دو ... عید و جشن خزان شد علم برش
زرین ... ارشد چمن از گردش ...

زانسو عید قمر ز سوی مرده بود / زین سو ... از ده برخاک درش

گیاه عید دو دست پس از آفتاب ... / بشنید عید بر همه آفاق کشورش
عیدیست آن خمیر عروس بهیت صبح ... / کف بر لب آب در دیده آلوده مجمرش
وانگی جشن خزان ز عزم عیدیست به صبح / بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش
بر زرکار عید زر افشان کند ... / ده جیب کند گاهست شکر ریزه ...
شاخ چنار کرده حلوای عید زرد / کالوده مانده دست آب معصفرش
... / مه رفت عید گرد و فرو شد ...
... شب عید ... / خون بکارست بر اطراف چادرش
... روز عید ... / مشکین کبوتر فلک نامه آورش
منقار قیفه ... / گاه مهمانی عید و مهمان نشد کبوترش
مرغ قیفه ... عیدیست پیش شاه / گل که خفته و ناله در برش
انگشت ساقی ... / زلف چو مار در ... عید ...
... شراب عید / در بیت غسل گاه شده ...
در انگبینه ... عید / آتش که ز آتش است پر و پرش ...
زاغ ... عید / کآب ... ببرد پر و پرش آذرش
گردون ... در عید / حلقه ...
دستینه ... / یعنی ...
بر سر ... / افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریده ... روز عید / سوراخ مار در شکم باد پر درش
در بست خاک خواره پس باد ... / گر خوان عید نیست غذای مزعفرش

چون شاه بهند پیش پیش دو غلام ترک — از فر عید گوئی که شکر اخترش
بل هندو دست بر همن آتش گرفته سر — چون آب عید نامه زر دو شتی ارزش
گوئی بهای دو عیدیست آفتاب — زان گونه در ترازو نهند چون زرش
شد وقت چون ترازو شاه جهان عید — خواهد همی گران چو تر از وی محشرش
خاقان اکبر آنکه ز تیغش آتشیت — شبهای قدر و عید شده دو دو بحرش
کز آتشش بر حجم است دم رد آفتاب حال — چون الف آنکه عیدیان خواند ارزش

عیدیست فخر از هلال منبرش
دکان هلال دید بشب عید برادرش

آری چو فقر عید کند شیفته شود — دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو ابر سیل چو جگر از کف — هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم چو کوه دکان شب عید بر — تا قفل بر نهاد و دو باره دکان درش
مجور عشق تمام نشم ز آن دو هفته ماه — گر زنیکویی چو عید عشرت صلاش
چون دو چار هفته رسیدم ببوی عید — تا چار ماه بروزه کشانیم لشکرش
گر صلح سر بوسه عیدی دهد مرا — زان زنخ دیدگان گندم کونت شکرش
دوشم در آمد از در عنخه نیم شب — شب روز عید کرد و مرا ماه اخترش
عید مسیح و دین و عود الصلیب لعب — رومی صلیب حمایل و زناری ازبرش
دستار در ربود و سر از رهبان اوفت — شور دیده زلف و مقنع عیدی ببسترش
برده هوش ز مقنع عیدی نگاه سیم — آب چه مقنع و ماه مخزرش
بر گوش عیدی آن نکند ز نم گل از زمان — بر جانم از شنافه زدن گرد زیورش

غزل

گیسو چو خوشه بافته و زهر عید وصل — من همچو خوشه سحب یکانن پیش عرش
جان بخشیم چو پیه برعید جان پیش — چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من — در طشت خون بدیدم ماه منورش
پنهان هلال عید بهنگام شام و من — دیدم بصبح نیم هلال آنخنورش
چون دیدمش که عید بدید ماه است — آتش ز لاله برگ و چلیپ عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت عید او — عید بدیدمش دو در زر نقیم در اخترش
در کعبه کرده عید و زمزم مرده آب — چون شکر چکیده و خرم آتش آذرش
بودم درین که خضر در آمد ز راه گفت — عیدیست و نور بان شده فلک سکندرش
خاقان وظیفه عیدی بیار جان — بل شکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه — شش روز و پنج وقت ز چار اصل و گوهرش
بل شهوار سال نه ان دو شت رنگ عید — تا رنگ نیفته کمر دانست مطهرش

صبح هنر از عید وجود است جوهرش
حضرت ز راضی و کمال رضت حسن خنجرش

اقلیم بخش تاج ستان کی عصر — شاهی که عید عصر و گشت مخبرش
فی فی بزم عیدی و رزم و عاشقست — کیخسرو آمد ارد سکندر علم برش
زان عید زاهی که مرشد شیر را مه آ — شد آب بحر و آب سد اشرم گوهرش
زان هندوی حسام که در عید آرد — از آن شکار که شد و ایران [illegible]
زین پس خراج عیدی نو روز دی آورد — از بصره عراق و زصفاهان و عسکرش
خود کمترین نثار رهابت عید را — صفاهان و عسکر از بد و صفاهان لشکرش

مرحبا که رخش اوست همه عید نصرت است
ز آن پس دوم ز برگ حنا شد معطرش

عید اگر روم را بود از یکی ره او
گر خوک را یکی ره بود جان فتنه پرورش

عید افسرست بر سر او فتح جیب رنگ
شهبت چنین عید ز نعل نگار درش

چون عین عید نعلش و چون نقش کش چشم
پای شفق آمد و سیم مدور ش

چون آینه و چشم و چون ناخن او و گوش
در رنگ عید شانه زده دم اختر ش

چون گرم پیاله سر عیدی کشیده چشم
پرچم شده ز طره حور او اخترش

با چار چوب چنگ کف طفل در عید
آن چوب چنگ گوی زده وقت خورش

بحر کلیم دست ببین از بطون وش
با فال عید و نور اناء عنبرش

بحری که عید کرد بر اعدا ابر
از عرش در خش و ز عرشت منتظر ش

آنشب که روز عید و شب چون نای تمرد
صبح ظفر بر آمد از اعلام اکبرش

سرای زر چو اختر و بر بستان چو چرخ
افکنده بخت زیور عیدی بر اخترش

عید عید و برگ مدار شده که بازد در
باران تیر و ابر کف برق منظرش

نصرت نثار عید بر افشاند گر غزا
شاه مظفر آمد و جاه منورش

تهنیت شاه و عید سلاطین فتح او
خصمش ز غلاف آمده دجال اعورش

آز دور رفت آب غلامان که یوسفی
تصحیف عید شد بهای مختصرش

عید ملکیت و بنگر که ملک
دیوی غلام بوده بدر زیبا عسکرش

آنجا که جمشید آمده این همه و عید
از دشت ابر رحمت و حدیث عنبرش

حج ملوک و عمره بخت است و عید هم
بر در گهش که کعبه کعبه است و مشعرش

من با پر ز دو کعبه ساز دم سلام ش
ایام عید بنگر که بود دم مجاورش

کعبه ز جاه جهش بخندید روز عید
در حسن فشاند شعر و پای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان است
سنگ سیاه ما شده هندوی اکبرش

ای کعبه هر دو گر آنجاست عید بخت
زین پس باز گرد و بسین صدر اکبرش

گفتم که کعبه و عید بیابم بخت بخت
چون بخت چتر شوم شوم باز کشورش

گفتا میان روح و عیدی دگر برآ
تا هر که هست بانگ بر آمد چنبرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی مدحت است
کامروزه و عید و حج شده میسرش

عیدی عجب کرده و قند شکر چنین
عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود و فطر
بیرون از این دو عید چه عیدیست دیگرش

گفت آستان خسرو و نه که دم
این حرف خورده است کز آن خسرو ش

چون صورت صبح بر شاخ بخت او
هر روز عید تازه بتبید بدر برش

هر تهنیت عید و رقیبان تخت بام
آذین تهنیت رنگ عید دید بر درش

گرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهاد مهر منبرش

عید از بلال صفت گوش آمده است اگر
بر سبز کی شاه بنشستند محضرش

از نقش عید یک نقطه ایام بر گرفت
بر چهره عروس ظفر کرد مطهرش

تا دو صبح و شام بسالی دو عید دو
هر صبح و شام بود دو عید دیگر بر

از شام زاده صبحش و صبح زاده عید
وز عید زاده مرگ بداندیش و اخترش

این قصیده را ابداعیه گوید و صفت صید و عید که ...

در پرده دل آمده آن گشت جان ش
جان شد خیال زمی در پرده دسش

بود آفتاب زرد ی کان ماه رخ در آن
صبح و عید نمود از پایه بالش

چون صبح خوش بخندید آن نیت پر جلالش | سرمست نیست گشتم در سایهٔ جمالش
چشمش ز خواب غمزه زنبور شیخ کافر | شهد سپید در لب و موم سیاه خالش
دل خاک پای او شد گشتم بعیبت آتش | جان صید زلفش آمد دیدم عجب جوالش
یار از درون پرده بیرون [illegible] در | خاقانی از برون سوختم به خیالش
گرد سپوس کردم کو ساعدش کز دم | از جه اسپتم گزیدن تسیدم از زوالش
از گرد چشم خسرو ز خون وحش صحرا | مشکین زره قبایش [illegible]
دیدم که سرگران بود از خواب صید گرد | از صیدگاه خسرو کردم [illegible]
گفتم [illegible] آیات کهف است | وان مهد جان مهد [illegible] فلک جلالش
وان عمر خواره دنیا وان زنده در آتش | چون [illegible] قوت [illegible]
وان تیغ شاه شروان آتش فشای دریا | دریا شده ز عرقش آتش شده [illegible]
گفتا که چند شب من دولت بهم بخفتیم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان صبح صید کرد | آغشته بود با خاک از نعل بور حالش
رخسار بحر دیدم کز حلق شیر زد شیران | گلگونه داده بی از خون شاه فلک [illegible]
بل غرقه آب دریا در کوه [illegible] | بل آب زهرهٔ شیران [illegible]
شیر [illegible] از آن صید کرد یعنی | لب تشنه بود بحر و [illegible]
انداخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا | تا بحر گشت سیر آب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آورده | آمد چنان خسرو بنوشت حرز حالش
[illegible] ریخت چندان [illegible] ز خون | [illegible] زمین ملا شد [illegible]
درهم [illegible] بگرفت ربع مسکون | فریاد اوج مریخ از تیغ [illegible]

چون آفتاب هر سو [illegible] آتش افشان | جوزا ای شاه یعنی دست سخا سگالش
سر بر سر کمانش آورده چرخ حیران | گرد و در رکاب قوسین میدید در شمالش
زان پس که روز مجلس در خلعت [illegible] | اطلس بطانه زو پرده [illegible]
بر شخص شیر زره شیران از خون [illegible] اطلس | [illegible] اتصالش
چون در اسد رسیدی [illegible] | از ضربت الف سان کردی چو سین [illegible]
دریای [illegible] از تیغ شاه گلگون | لعل [illegible] از خون [illegible]
سوفار وحش [illegible] وحشی [illegible] | [illegible] خنجر کرده [illegible]
اجسام وحش گشته [illegible] خالی السیر | از تیغ [illegible] اسعد است اتصالش
از دور تیغ خسرو چون سبزه [illegible] | [illegible] رستم غزالش
تشریف ضربت او دارد [illegible] | تعلیم [illegible] ایام انفصالش
آهو خورد به سبزه سبزه بخورد او را | [illegible] از وحشی [illegible]
چه فخر باشد او را [illegible] صید گور و آهو | گر صید شیر کرد او [illegible]
هم [illegible] او را | گر خور خواره آمد و زنده [illegible]
گر خاک صیدگاهش [illegible] و آسمانها | [illegible] رضوان [illegible]
صیدی چنین که گفتم اقبال [illegible] | شعری [illegible] سعد السعود [illegible]
دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی | [illegible] ظفر شد تیغ قضا [illegible]
گفتند آنک آنک [illegible] | ور زین [illegible] رستم [illegible] کنند [illegible]
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد | کار جهان [illegible] گشت از [illegible]
شاهی که در دو عالم [illegible] مملکت [illegible] | هست از خطا [illegible]

شاهیست سایس دین نبی سابق | آسید حق عاکی کرده نقاشش
از جام گیرد آیین جمشید خورده حسرت | ترسان ز بیم اژدها پسر ضحاک بر دوش
یا رب که آب دریا چون نفس او خجلت | چون پیچد این عو الف بیرون ز حد بیش
دریا شرم ز جودش گر گشتی چو برق | ای چهار سخت انگنده ز تیغ عقابش
گویی ز سرشک شورست چشم ابر دریا | گر هیبت بلارک شد زینت صبر و حملش
یا از سام کوست آب خوی خجالت | کان در خورنده ز بهر زینت گنج و دلش
روح القدس آتش و ز بهر هیکل او | خورشید منیر زریست خاص از پی نقاشش
قطب فلک که ابن … کمال رتبت | جرم سهیل چرمی نیز از پی دوالش
ای شاه بعزم هیبت خورشید صبح … | چتر همای حضرت و افاق زیر بالش
در هیبت پژمردی ز اول نسیم دنیا | چون باد در بیشه بچشم ابن ال منعالش
شد پیر مرد رحمت ز … سر طراوت | شد باد در بیشه بستان ای … کرده ز بیش
چون تو ز رونق مصری در دوق مرگ خصمت | نالان چو نیل مصرست در ناله تن چو نالش
شد سوفی او در دوق بهین جنابت | هر سال در شکوفش گردد اسمان بالش
گردیده خصم باری چون مار ده زبانی | چون آب شد فسرده آب شد محالش
افسرده شد و اکنون خواهد ز تیغ تیزش | هم کاسه سپر او خواهد شدن سفالش
در تو کجا رسید کس چون موسی اندر آتش | گرد و در حاصلی نه جز برق اشتعالش
هر گوهری که بینی کف ز آفتاب همایی | از آفتاب باید بگذرد ز حوالش
جاسوس تست خصم انفاس اوست خود در | غماز در دو باشد هم طلعه هم سوالش
هر کز طریق نخوت آمد ز آز ملکت | دیده همین شرف که در پیش تو شد … ش

خورشید گز تیغ دست ال قطب ابرد | چون راستی ببیند گر سر کند زوالش
ای گوهر کمالات مصباح جان آدم | خورشید اختر خیر در شهر ارسالش
خاقانی از ثنایت ز وساخت خوان معنی | کو نیز بان نطق است بن دیگران عیالش
خاک در تو بادا از خون آسمان | صدر … فت جنت … نعالش
از مهر تو جهاندار حاسدان تنها | جان … مانند … بالش
از … که شاهان نجمند | قیصر کم از … سنجر کم از …
تا آل مصطفی از ایزد درود باشد | بر تو درود باد از مصطفی و آلش

وله یمدح الامیر الاعظم شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکنند کو هر سخاش | بحری که نزد جان گنجند گوهر سخاش
صدر سخی که لازم افضال و سخاست | این هم شتق است هم از مصدر سخاش
بار دو صد در دست فلک … انگشتش | هر شب جلال … است از زر سخاش
شعری شب چو کاسه پوزی نادم | اعمی سکینت حلقه گوش در سخاش
شمس فلک ز بیم دوالشمس گریخت | در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که داد قسم داور بینش | گر هست بر هم لقبی کو هر سخاش
تا شمس دین اب … باشت و … ابد | بگذرد نیست شمس فلک ز اختر سخاش
ست از سخاش عید جهان خنزان … | از خوشه سپهر که او هر سخاش
این سپهر زن دانه دل سیه … | تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو ملک رقاب اوست | گلزار بهشت عدن شد از کوثر سخاش
آمال که در نفیس … است … خاک | طوبی نبود خلقش و کوثر سخاش

میر مرسپس عالم حادل شود ظهر از
تا خلق از خلق و دو دستش قبله است
و نیک بین بحبره از حبس نظر است
گویی گرفت باب بحجت آمرزیش
زان ده بنان گشت جنانرا اعد ده
این هفت نقطه یک رقت ارخطش
خط گفتش صورت حولیست و حوی نیست
دست سخاش این شده صورت گر امید
جوز هفت دو گاه هنر آرا قتاب داد
مست آدم دگر ز همتش خنا گف
گلگونه رخ امل از خون کنند و بس
فرمانبرش معین دو مر انگشت حوریست
بر چشم کرم شد و سد نیاز کرد
ابر از حیا بخنده بردن برد برق را
عرش همی شکنجه کند که گوه را
مردم فراز عطسه مشکین دارد بی
مرغیست همتش که جهان از است سایه بان
بر سر بر فرازشته چوی عبد بشر لیز
مست آفتاب زرد و شفق چون که گنی

مرحله را که یافت در شستر سخاش
بحرین دو قله نیست بر خضر سخاش
از سیج رنجبر قسم آمد و در سخاش
هر نظام گل حباب جوهر سخاش
هفت اختر ز فلک خبر خور سخاش
وان صحیفه یک رتق از دفتر سخاش
بحر لیست لیک موج زن از گوهر سخاش
تا دست همت آمده صورت گر سخاش
هر گه گرفت همت او در بر سخاش
حوای دیگر است کنون در سخاش
گر خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
بس معن جود چو حاتم و جعفر سخاش
بس خضر جود خواهم و اسکندر سخاش
کوزه قضای ابر و بست تر سخاش
تا گنج زر نشانده اندر خور سخاش
هر جهان زر الحیه عنبر سخاش
بر هفت پنجه زنی از نکیه بر سخاش
گر سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
تب برده گشاده رگ از نشتر سخاش

اندیشه رز دبان کند از وهم در شود

ساعات پنج کرد رش روز و شب دو
بس حال کسر یافته گوکار رخ گلگ
بر خوان همتش جگر آز سیخ ورد
او سیر روزیستانش دو است هم
در سیج چار شهر خنده را سان عادت
بگذرد ز است عادت از نگاه را ستست
محمود بن علیست چو محمود و چون سمی
محمود و ادب شکن خوانش ازگمی
عیوب است علی و در از انگه خوشت
چون ز ما آب کرم هیچ جا نما
نی نی چون جهانی سیراب فضل اوست
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم وقتش
از آنچه حس و روشنم زان کند و آب
مشم چو ماه قعده شیر گف از آن گشت
سجاده از سهیل کنم ترا دیم شام
بار آتی آفتاب کنم ز کلیم مصر
دل گو مهتر ار امید است زرد است
پای قلم برون نشد از خط مهر او
گردانشت یک مهم عنبری جو در عید

از منظر سپهر بشتنظر سخاش
سازد چو نصب کان زده اندر سخاش
دندان پر سین کرشدست لب پر سخاش
برده تب نیاز مسکر سخاش
کس چنین نوبه نازده چون سنجر سخاش
از من کنند نظیر جعفر سان خور سخاش
من سیم ایاز جود وش تیمم قیصر سخاش
تا راج شد از کمند لشکر سخاش
ز نور خانه زر و سیم آذر سخاش
جای تیمم است خاک از در سخاش
سیراب چه گفت ترین از زهر سخاش
چون مریم است حامل دختر سخاش
تا نسخه نیکم نقیم مختصر سخاش
تا خواهم آفتاب جنیبت بر سخاش
تا میرم سجود سپاس اندر سخاش
گر تیغ تر هوا است هر اکشور سخاش
تا چون کشند مختلف نازنده اشتر سخاش
نه مهره امید من از ششدر سخاش
شد چون هلال شهره ز من چاکر سخاش

گر کعب مانده آب نخورد و نشد زده | مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش
ور حاتم اسب خاص پی طفل و زن بکشت | نامانده زنده نام و شد آن مفخر سخاش
امروز مهتری ده و سالار زمانه اوست | صد کعب و حاتم اند کنون کمتر سخاش
خوش نظم او ز خوشه شعر و عادت ادب | مست این گلاب بین که گل نستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو نیز زد | مانند هزار سپال که مجمر سخاش
گسترده‌ام این نثار محبت نه از طمع | تا او نهم محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش
او راست باغ جود و مرا باغ جان سخن | نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد ذات همت و من مرد کام سخن | بحری همتم شده در بستر سخاش
من یافتم ز ای ما اسکلیم داد | تا مار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ نثار فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک داد دلش از تبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

چون امیر خاقانی العراقی بسید فضل الدین ساوی این قطعه بفرستاد

کسی که از پس احمد رواست دعوی آن | بزرگوار امام امیر خاقانیست
رسول شرع از آن چون حواریان بر کیا | که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول ز پس من امروز گوید قسم | بجان پاک عزیز رسول شروانیست

امیر خاقانی این قصیده در جواب انشا فرمود

گنج فضایل افضل ساوان شهنشهش | [illegible]

استاد حکمت است و شاگرد حکیم دین | گر چه فزون ز افلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و عزیز است لاجرم | جان‌دار عقل و عاقله جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن | چون آفتاب اختر خراسان شناسمش
سلطان امیر خواند و من جهان فضل | سلطان شناسمش نه ز سلطان شناسمش
آن زر سرخ را که سپاهانیک شناخت | نه شاه به محک خلف کان شناسمش
با آنکه مور حوصله دیو گوهرم | هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خوانده‌ام بسجده و سلیمان ملک شعر | من جان بصدق سوره چو آن شناسمش
سر رشته حرف افضل ساوست زین نمط | حرزی که هفت هیکل عنوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب و بیت کرده خضر | پر پشت طفل و بچه پستان شناسمش
او خود ز هر احیاست امید و خضر او | ز آن قطعه که چشمه حیوان شناسمش
در هم دل ده و دیده ز اشعار او بخط | تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم | خال رخ برهنه اعمان شناسمش
بر خط او چو دیده حیزم منسوم | در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا ز هوس ز روز و شب آمد دوات او | من روز و شب جهان سخن زان
تا دیدم آن دوات پر و کلک تیغ فعل | زر را و کاه رستم دستان شناسمش
گر نزد آتشش قلم او عطاردست | زشت آمد از عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش بنهم چنانک | جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق آمد و از روم | کالای گنج خسرو ایران شناسمش
بر عیش به کو ارم اگر کلک شکر افشاند | شکرش چو از شبیت که به زبان

تفاح جان کالش کز عقل شد درست | کین دو لب و دست پایان شناسمش
خود در مثال او نهم از دو نیش نیش چل | قطران تب که قطره باران شناسمش
گرچه کشف چو پسته شود سبز و گوژپشت | حاشا که مثل پسته خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل پسته چشم | فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معانیش قدوه است | آن قدوه که قبله خاقان شناسمش

ادیم جوهرش معنی ازبحر

و له ایضا هجوا

دل در وزده است ز غم زنهار نگهدارش | کو میوه دل ما بری بر یار نگهدارش
گفتی که درد دل صبر است طبیب ما | امروز طبیب شد و چاره نگهدارش
ای صبر توی دل غم پرده نه کار دل | دل شیشه پرده نه است از بار
ای دیده نه سیل خون سرده کار | خون از رگ جان اشک بگذار نگهدارش
آن تازه گل از هنگام وداع آمد | زان پیش که گه از دو گلزار نگهدارش
شب نیست و شبنم رفت آن چاره وداع | شبهای وداع است این زنهار نگهدارش
تا عمر دمی ماندست از یار بسر گز | گر عشق شود کو شد گو باز نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان فکن | نارنج بستانگشت سپار نگهدارش
غارت همه عالم تو ابد بر چشمی | چون آب دو در چشم از خار نگهدارش
با میل خاقانی بس خوش نفسی داری | از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

و له ایضاً فی حرف الغین

۱ روز عمر آمد به پیشین ای دریغ
کار بر نامد به آیین ای دریغ

سینه چون صبح پسین همدم میـ
کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی
در دو نومیدی من چندین ای دریغ

نقطهٔ سطرلابی من گر فلک
در دو دست و نیست سکین ای دریغ

ابر دیدم رفت و زیر آب چشم
روی چون آبست پرچین ای دریغ

چرخ را جمشید از دیو من
همتش نامد ز نفرین ای دریغ

آسمان نطع مرا دم برفت ز...
گر من آن پیکین کشد کین ای دریغ

صاحب بر بام عمر من گذشت
نه درش نه در بر چین ای دریغ

مرغ عمر از جان طلب فاقتنیا
کاخ گیتی ای بت سنگین ای دریغ

از دو بین دل برآمد آه آه
چون نه ... شد ناصرالدین ای دریغ

و له بمدح شروانشاه منوچهر

۱ زعدل شاه که زد پنجه بر در آفاق
چهار طبع مخالف شد جفت وفاق

رسید وقت که بیک اهل حضرت را
رساند آیت رحمت بانفس آفاق

بس است انکه بهرج دو زیر خشتن
سخن سرای شد و چون درخت در اوراق

بگو الکه جواب از چه ایکان حکمت
که نامیت تقسیمت خالق ارزاق

جلال ملت و تاج ملوک فخرالدین
سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که به صحرای نسیم الطافش
زر سرو دم افعی نهان کند تریاق

زد از دست زمان گرده با امان صولت
بگلم دست رضا بسته با قضا میثاق

ز بسکه ریخت ازین پیش خون جباران
هنوز دلی کوهی چون پر از چمن براق

عجب مدار که از روح نامیه ...
بجای سبزه زند گل بر دمن قفچاق

زهی ز بیت تقابار از عالم مطلق
بگرد کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت
چو جان که به شدی تیره بر سیه وثاق

سحرگهی که معادین بکشند تیغ چو صبح
ببزم و رزم کشند از برای کینه سیاق

ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز
نه آسمان بستاند بنات نعش طلاق

بگیرد از تبش تیغ و استلای حلالت
دل از شیر خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر وار بر آمیخت خنجری چون برق
فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شست تو تیر خدنگ اسفی
شود چو پنجه کف رباب ...

در آن زمان که کند تیغ با کف تو جدال
ز بسکه جان ستاند ازو همی جنبد برق

کمان ز هم که زاد از روح تیر و زیر اشیر
خلایق ای که از تو عیان کند خلاق

ظفر برو ز بهت چتر جاه اضرا
اجل دهد بعدو زمر ملطف ...

ایا شهی که زنا شیر عدل تو بر چرخ
بجرم مهد دهد اجتماع مهر و محاق

بدان خدای که با کان خطه ارسال
ز شوق حضرت او ... حین عشاق

که منیت چو تو سخن پروری شرق و غرب
نه چون منت سخن گستری شام و عراق

مرا حقا که پی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق

سخن گذاه که کتابت سواد شعر مرا
فلک سعد ... که شود ...

دقایقی که مراد در سخن بنظم آید
نبشت آن زنسپید ... علی دقاق

ایا شهان نه ماه هلال شفقت تو
بحال من نظری کن ... اشفاق

ما لهم من واق اقتباس است از قرآن مجید
یعنی نیست مر ایشان را نگاه دارنده
و مراد از ایشان کفار است

گرفته شد دلم از جور گنبد ازرق
چو طبع بحر در افعال و در دی ارزاق

جهان پناها افق مهر تو نیست گند ارشش
که گنبد در زر و با چون نی زر دی نفاق

هم از چنگ تو هست جود خود برهان
که خلق را تو بی همه روز نایب ارزاق

بحسب طاقت منع و طوق قدر مدح تو ام
چرا ز لطایف خاصگان نباشم مشتاق

ترا است ملک جهان و توئی سزای ثنا
چگونه گویم مدح جمال و وصف خلاق

نماند کس که ز انعام تو بر وی منت
نیافت صحت الملال و نساخت بالاطلاق

منم که نیست درین دور بخت را ایمن
نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز و طمع بگرفت
مدام صحبت که زخم آهن و ترف حراق

اگر فضل تو فریاد من نرسد همت
که قتل من کند او وقت خفته اعناق

شها بوصف تو دوش کرده ام مذاق سخن
مدار عیش مرا بد همیشه تلخ مذاق

ره سپهر ز طرق کرم که زخم سنان
برآرد از حکم مردمی هنر اطراق

زمینوایی محتاج آتش هر کم
چو انگبین که ز آب حیات شد مشتاق

نم ز حرص یکی نان چو آتشیر روشن
چو شاه شد همه دندان ذوق نفاق

عطای تو کند این دو در او دو اوری
علاج این چه شناسد جنین بو اسحاق

همیشه تا در موت و حیات بسته است
بر اهل عالم ازین نام ها گشاده دو رواق

در تو قبله آفاق باد و جنت من
سپهر و صبح تو گشاده نعل و بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی
قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

وله ایضا فی حرف الکاف

۱ نادره محنت است درین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چکنی سکنای خاک

این عالمیست خانی دو در چسپنده مرغ زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان نشاط سلامت برون برد
برخیز ازین حظیره محنت فزای خاک

خواهی که در خورم که دولت کنی طواف
بگریز ازین حظیره ابنا و دلگشای خاک

دوران فتنه است چه جوئی سواد دهر
ایام صرصرست چه سازی سرای خاک

مرکز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود بود اگر نبود آشنای خاک

خود داد دست عشوه ایام در وجود
کز باد کس امید ندارد وفای خاک

اسبوزات چون بپای شب و روز رشته گشت
تا دور طلب مکن ز قضا در رضای خاک

خاکی ز زیر پیسم دو مرکب غبار شست
سیدار است تا چه مایه بود خونبهای خاک

لاغیر دون نهاد جهان رسوم دهر
لاشی شناس برگ سپهر و نوای

چون وحشها بپای سپهر و زمین سایش
شکر و طای ازرق و گلزین عطای خاک

ایمر جهیت خود فلک طول عمر خون
و دو دست و بسته عطلق ورای

شهباز گوهری چکنی قهبای دود
سیمرغ عسکری چکنی تو دهای خاک

کردون کیان که رومه باز نیست کاندرو
گل مهره است نقطه ساکن نمای

تا کی ز مختصر نظر کالعیسم و جان نفی
این از فسرده نیغ آتش آن از نمای

جاندادگه خواست چه دانی مزاج طبع
زر بخشش خورست چه خوانی عطای

خاقانیا غنیمت جان و دهد هم فرصت
کان جهرت آخورش نه ازین سبز جای

نخل جهل سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک

سیلی به بهانه جز درد و دیده کش — باری چنین این گهر بی‌بهای خاک
خاصه که در درج خراسان بها شد — خورشید زیر سایهٔ ظلش نشسته ای
گیتی چو پی محمد یحیی بست قدم از — از قبهٔ تو تا قبه‌های خاک
او کو علم بود که بر خود است از جهان — ای کوه که قرار نپذیرد [illegible]
تا به لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار — گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک
از گنبد فلک [illegible] او — کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک
بر دست خاکیان چه گشت آن در جهان — ای کاینات و [illegible] زجای
دید آسمان که در نفس خاک نکنند — و آنکه [illegible] نیست و [illegible]
ای خاک بر سر فلک [illegible] — گین خیمه چه پیوه سازید جای خاک
جبریل بر موافقت [illegible] — میگوید ای دهان ملایک صلای
در دولت محمد [illegible] — فاستر از محمد یحیی فنای خاک
او کرد روز تهلکه [illegible] — وینکرده گاه قتل [illegible]
گو فرا که بود [illegible] آفتاب — گر لطف او [illegible] زدی
خاک درش خزاین ارواح و [illegible] — فیض کنش معاون [illegible]
پاکانشرها تو نهادی [illegible] — در گردنای چرخ و سکون [illegible]
خاک چهل صباح سرشتی [illegible] — خود بر زبان لطف براندی [illegible]
خاقانیست ز خاک درت [illegible] — از رشتی آتشی که ندارد [illegible]
جوی نسیم [illegible] — چون پنج ماهی آبی و چون چار پای

ای گربه چنگال [illegible] سگ خوری عنبر که — [illegible] که گفتن شکی زشت [illegible]
با من [illegible] — این جوک کرد و [illegible] سگ [illegible]
[illegible] — این بوزینه [illegible]
[illegible] زن [illegible] — هم حیض [illegible]
بوده سگ در من و اکنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر دست [illegible] — [illegible]
[illegible] — این [illegible]
خاقانی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هم [illegible] — [illegible] مبارک [illegible]

وله ایضا

۱ هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم / وز صور آه بر فلک آوا برآورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح / من رخ به آب دیده مطرا برآورم

بر کوه چون لعاب گوزن افکند صبح / هوئی گوزن وار به صحرا برآورم

از اشک چون پیاده دوم از گلیم سوک / غوغا به هفت قلعه مینا برآورم

خود بی‌نیازم از حشره شک و وقوع / کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این دژ رویین تنم به شرط / هر هفت هفت خوانش تنها برآورم

لب خط از آه سعتر کنم چنانک / رخ را وضو به اشک مصفا برآورم

قندیل وار چرخ فرو سوزد آن زمان / کانش پر از دم آتش سودا برآورم

دلهای گرم تب زده شربت کند سرد / زان خون شده می که صبحدم آسا برآورم

مردم مرا چو عیسی تا زیست حامله / زان همره دمی چو مریم عذرا برآورم

زین روی چون کراهت مریم به باغ عمر / از نخل خشک خوشه خرما برآورم

تردامنان که سر ز گریبان فرو برند / صحرا روند و من ید بیضا برآورم

دل را مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رخش شتاب تا به بالا برآورم

رستی خورم چو بچه ز تری آسمان / وز دوارده صلای مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک برگذشته‌ام / سر ز آن سوی فلک تتا شار برهم

آبستنم که چون بشنوم بوی نان گرم / از سینه سرد باد ز تنها برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ / آوا ز زه زره همه اعضا برآورم

آب سیه ز نان سپید فلک بهست / زین نان دهان تا ببسته ز ورزا برآورم

آبای علوی‌اند مرا خصم چون خلیل / بانگ انا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دم عشق ... / هر جا که محرمیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست / تا داوران نمایم دو دم وا برآورم

چون نای اگر گرفته شد آن دم جهان / این دم ز راه چشم تماشا برآورم

در ساق من چو چنگ ببندد دو رسن / هم سر به ساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته‌ام نیم بوی آنک / امروز کار دولت فردا برآورم

جام طهور در غم رویین بهشت / دست از دهان چشم بدارا برم

تا چند ز صیقلی زنگ چهرها / خود را ز زنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن / در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم

تا کی ز عجز گوشه‌نشینان عمر و بس / چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم

البته اگر چو حجر الاسود ز پلاس / خود را ز لباس عنبر سارا برآورم

دلق سیاه یخ شب آن منت و من / چون روز سر ز صدره خارا برآورم

خار را چو مار بر کشم و پس یک عصا / در چشم چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام بخون / تن را ز عودی شب یلدا برآورم

چون شب هر آنکه ذنب وصا و کی پرست / تا ماه فاش بی ز دل دو ابر برآورم

بر سوگ آفتاب فارسیان پس ار دوا / چشم سیاه و بانگ عزا برآورم

چند از نعیم سبعه الوان چو کافران / کار جحیم و سبعه امعا برآورم

شویم دهان چو حرص نهفتاد آب و خاک / دستش ز بادخانه احشا برآورم

قرص جوین چو خوش نکارست تنگ چشم / به ز انگ دم سپیده دو را برآورم

هم شور بهای اشک نه شکیبای جهدها | کین شور با بقیت شکیبا بر آورم
چون ابلک تم من قناعت سزد شکر | زان چشم طفل شکر شده حلوا بر آورم
هرگه که دل فسرده ز رزق از رود بد | آن قصه خلیفه و سقا بر آورم
چه عقل را به دست امانی گرو کنم | چه اره بر سر زکریا بر آورم
قلب بیا بنفشه صفا چون برون دهم | ترسا سپس چون به نور جهودا بر آورم
چون از سینه نفاق نیارم که هر نفس | از سینه زنگ کینه بسیما بر آورم
آن رهروم که تشنه ز وحدت طلب کنم | زلال زمزم که نام عنقا بر آورم
شهبازم ار چه بسته ز عالم نگاه صید | گرد از هزار جبل که بنا بر آورم
مرز ای نفس دو دم که بر آرم دو نفس | نفس اثر و بابت مسیح کمونا بر آورم
صهباگشاده و آبی ز زرسته انشیت | حتی آب و آتش از زر و صهبا بر آورم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر دهم | بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
دانم علوم دین نه زبان تا بخشک زر | کام سگان که نسبت دنیا بر آورم
اعراض هم که از پی احرام ران دهم | حج از پی ربودن کالا بر آورم
با این نفس خیال هر شیار منم | متهم بهان و غمزه به بیداد بر آورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته دانسته | لیکن که پیر ز خواب مفاجا بر آورم
صغرا همه بر آتش بنشانند دو من نخواب | چون طفل ز آتش خرم و صغرا بر آورم
نبیاد عنبر بریخ دمن به ... | روزی هزار قصر مهیا بر آورم
مردان دین چه عذر نهند هم که طفل ... | از نی کمم ستور و مهرا بر آورم
تن مرده است ... | نامش بشیر شرزه و هیجا بر آورم

درخاطرم جنابت و بر باطن است چنین | آن به که غسل مرده و کحیا بر آورم
دریای توبه کو که مگر شاکر عمر | چون آفتاب غسل به دریا بر آورم
خاقانیا منوز ز خامه ... | با خاصگان نگوکه محبا بر آورم
گرد و عیار رفت من آلودگی بسیت | با صاحب محک چه محک کار بر آورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه | زین حسرت آتشی به سویدا بر آورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم | کاحرام حج و عمره بیکتا بر آورم
تحیات الشرفیه بر در کعبه کنم قضا | تکبیر آن فریضه بطحا بر آورم
حراق وار در فتد آتش تو جست پس | زانجا که چون شراره مجمر بر آورم
از دست آنکه ... فریاد ... | فریاد در مقام مصلی بر آورم
ز مزم فشانم از مژه در زیر ناودان | طوفان خون ز صحن مصلی بر آورم
دریای سینه موج زند ... آتشین | تا پیش کعبه لولو لالا بر آورم
بر آستان کعبه صفا کنم ضمیر | ز وصف مصطفی فرکی بر آورم
دیباچه سر چه گل ... | گرحد تش مرا و مهت بر آورم
سلطان شرع دفادم لالای او | من سر به پای بوسه لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج مرزبان | معراج دل بحبت ... بر آورم
با قرب قاب قوسین بر خاک درش | آوازه ... فتدلی بر آورم
گر جنبش بخاک سراندیب دکنم | گوهر ز خاک آدم و حوا بر آورم
کی با شکوه از زمان که رسم تا به حضرتش | آواز یا غیاث اغثنا بر آورم
زان غصها که دارم از آلودگان دهر | غلغل در آن حظیره علیا بر آورم

دارا و دو در بیت جهان زمن از جهان / فریاد و پیش او ز دو دار ابر آورم
ز اصحاب خویش چون یک گفت او خرم / آواز تلخکی سپر و بار آورم
و ندانم از سنگ عراقیت شکسته ام / دقت ثنای خواجه ثنای بر آورم
سوگند خورده ام در طلب که ز تماشش / از یک سکم دو گانه چو جوز ابر آورم
اسمای طبع من شنای تخلخ اوست / زان فال سعد از اختر اسمان
امروز گر ثناش مرا هست گوهری / دخت از گوهری شبه بار آورم
فردا هم از شفاعت او کار اختری / در حضرت خدای تعالی بر آورم

در طلب استقرار من فی العزلة

صبح پای بهر دامن در آورم / پرکار عجب گرد دل و تن در آورم 1
از عکس چون ستاره پری شود فلک / چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
مردم هزار بچه خونی کنم بجاک / چون لعبتان دیده بزادن در
از زعفران چهره مگر تشره کنم / کالبتنی بجنب ستردن در آورم
دانم که دو سر خط بالا بر سرم گشت / دانم که سبز نخط بالاسمن در آورم
چون آه آتشین نکنم از جان اهرمن / سیماب ترشش که از ان آهن در آورم
غم در جگر زد آتش بر زین مرا دکیا / از آب دیده دجله ببرزن در
غم رنج عمر برد من سبک تک / دستی بشاخ لهو افشاندن در آورم
طوفان غم از تنور برآمد چه سود از یک / دامن چو پیرزن بنشیمن در آورم
سدر و عمر ز انسوی شی‌بی خفت / تکیه بزد رفت بازی بردوزن در آرم
با من فلک بکین سیاوشش من تحرز / اسب کین بجرب تهمتن در آورم

چون گوه خسته ز بس گشته ام بکم / فرزند آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پرده ازرق زاشک لعل / طوفان بهفت قبه ادکن در آورم
از گشت زار چرخ و زمین کین دو گاو راست / یکجو نیاشم که بخرمن در آورم
از جنگ غم خلاص تمنی کنم زدهر / کافغان زنای حلق چو ارغن در آورم
چون آل استه تفضم زه زان کنم / تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غم استم السلاح رم / مریم صفت بهار بهمین در آورم
شکفن اگر چو آهوی چین مشک دهم / چون سپر تخو ز دو سنبل و بهمن در آورم
چون طوم بر آرم از نفس زاغ و بل / از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصد گه و در سبع خان حاجبان / صد کاروان درد بمعین در آورم
غم بحتی است وقتی من بار کار و بان / در خان شب بختی او تن در آورم
دل بحکم زد دیده سوزن بشد نیتی / بختی غم به دیده سوزن در آورم
غم تخم خرمیست که در یک دل افکنم / در دوستی چنین بی کز زکیدن در آورم
عنقای نوم لعنبری که هر الف / غم را چو زال زر نشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس / دود از نسیم غصه بگلشن در
قدرت بپر ما دیده افکنی که نزل زحاج / از دست پر مادیده افکن در آورم
دیهر بر سعادتم آن برکه کفش / بر آستان فتنه تمکن در آورم
اب خیوه ازدش کلخن و دهر چو / گر جمله بهشتند زردین در آورم
چندین نفس بصفرا بل صفار و دم / تکیه چند پی بر سمن در آورم
چون کار عالست تنگر به من کجا / که بسیجه گاه ساغر روشن در

از منزل حبیبی چو فلک نیکی زدم که دشت / گاهی بلوچ و گه عبلاخن در آورم

جنبی نماند بس حوی زند اگر بهر دام / چون خشش نیست پای بکوه در آورم

آهوی سنگ نیست چه چاره به شکاوری / گر مرد و برگ عنبر و لادن در آورم

چون چرخ سر فکنده و نیلم گرچه سپر درم / آغوش از آن خاک فرو تن در آورم

دشمن مرا شکسته کند دست و دارش / حاشا که سر شکسته به دشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آن کجاست تیغ / تا چون حلیش دست بگردن در آورم

کاز راکه شیشه رخنه کند فضل کان منم / رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم

در دیولاخ آزمر اسکن است دیوها / خط فسون عقل به سکن در آورم

همت شود حجاب میان من و نطف / گر من نطف به عالم ریمن در آورم

اسپید سرخ گاه خراسیم که چشم بند / بگذاردم که دیده به روغن در آورم

در بوی و رنگ دهر نخبچیم که پر مردم / از فستم نیم که بالگحندن در

من نامه بر کبوتر آهنم زسر بان / باز اوستم که طبع بارزن در آورم

گر خاص قرب تن نشوم و افتم از نیک / رخت از آن بخیله فرزن در آورم

جان و دل آخشر در به پیلم ببیاغ / آخشر شبلی نشیمن در آورم

چون خشن من چنیه و خشن طمع چون کنم / نخلم که روزی از گل و سوسن در

چون تو قلم آرزو کند از کرم و سر جوح / بر خوان جان دونان علون در آورم

با آنکه قانعم چو سلیمان همت دو اه / نان ریزه با چو مور به سکن در آورم

نسرین انگوشتر پروین سپرو رند / با من نخوان دو مرغ مسمن در آورم

هر دو تو کلم ز زنم در که ملوک / حاشا که سنگ نخشی ز دلمنی در آورم

انگس گود و جان نهند نبی دهم / بس گنج باشد از بدل این نیمتی آورم

چون سپیم سحر و به آتش چه حاجت است / کاتش نه بود از پی این در آورم

گرد و زنا قصان نخرد فضل من درست / نقصی چه به افضل سر بنی در آورم

بهرام دار گرمن آرند دو کد ان / عادت چرا به تیغ و بجوشن در آورم

این سپهر زن عروس کم نزاد / پس سر چرا به خطبه این زن در آورم

گفتم ترک مدح سلاطین به زنگ / سحر مبین ز شعر مبین در آورم

زان عشق که آفتاب گرم و برق وار / شب زمره را چو عندلیبون در آورم

گوشه طغان چو دو گس بهر آتشکی / خشتش زبان که گفتن بسن آسین در آورم

خاقانی مسیح دمم پس به تیغ نطق / همچون کلیم رخنه به آهن در آورم

بهر دونان ستایش دونان کجا کنم / کاب گهر به سنگ تهم آهن در آورم

چون سوزنی که در تن عیسا بود چرا / تا رد روی روح به سوزن در آورم

کحال دانشم که بر زخم آن سحر چشم / کحل الجواهری که بهاون در آورم

گفتم ز دم هنگ و حوم در آن حرم / گنجی که سر بجیب محسن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست / گیتی به نعل هم سطوق بگردن در آورم

چون نیست وجه زر نظم عشر مرکبات / جلباب منتهی به سر و تن در آورم

تبریز عشقم فرو دهر اوزند دوست / کین عشقم بارمض ز دهم و بار من در آورم

تو شش مقصد است ازین تو شش امن غایب / من بخت دل المقصد و مامن در آورم

چون نور ساز خانه با خلاط در کشم / چون مرغ برگ دانه بار زن در

نشتت بر کعب اق دری ازین مدینه و / بحری ز نظم و نثر معدن در آورم

بس انگشت گزیدم و گیوم رسید آن | شمعی کجا چه تیره پرن در آوردم

وله ایضاً

۱ بدل در خواهش وفا میگریزم | بجان زین خواهش فنا میگریزم

از آن چشم چون تا بر دو چشم | که باز از گریز بلا میگریزم

چو باز از چه پر گشیم دل ز کم | نخواهم کله و ز قبا میگریزم

سرم نیست زان از کلهی شکیبم | تنم نیست زان از قبا میگریزم

درخت وفا را کنون برگ ریزست | از این برگ ریز وفا میگریزم

گه از سایه غیر چه سیر باغم | که از خود چو سایه جدا میگریزم

به بیگانه ام از سایه خود | ولی در دل آشنا میگریزم

دلم درد مندست و هم در دهشت | طبیب دلم گر ز دوا میگریزم

هر آن چشم در دست و خورشید خوشم | که از رحمت و دستها میگریزم

دهان صبا مشک نکهت شد از می | ببوی می اندر صبا میگریزم

مرا چون خرد هست تکلیف سازد | ز بند خرد در هوا میگریزم

بگو با مغان کاب کار شما کو | که در کار آب شما میگریزم

مرا از ره بین مغان چون به پیری | که چل صبح در بی نوا میگریزم

با نصاف دریا کشانند کانجا | ز جور نهنگ عنا میگریزم

مغان از خرابات کهف صفا دان | که در کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم هفت مرد آن کهفم | که زین چه نشیب حجا میگریزم

به جام شراب نیم گر زهد | چو شرعی و فنیان ز اژدها

مرا آشکارا ده آنمی که داری | به پنهان مده گر ز ریا میگریزم

مرا از سبو ده نه با یک رطل پیمان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده کی بیم تو از تو به گویی | مگو گر چنین ما چه را میگریزم

حریف صبوحم صبوحی خورانم | که از سبحه پارسا میگریزم

مرا سبحه گر هست حب العنب بس | که از رشته ام الفته میگریزم

مرا هر حباب کهن سبحه داران | نباید که زان هر حباب میگریزم

قدح ها ملا کن ببین ده که من خود | ز قرآنشان بر ملا میگریزم

میی کان چو رخ فرم هم آنست همیان | ببین ده که از ناشتا میگریزم

نه زینمی بگیرم که بیگون سپر گم | که خود زین سه کم بها میگریزم

سک ابلق روز و شب جان گرانست | از این ابلق جان گسته میگریزم

ندارم سپر هی که چون تیک گرز ده | جگر تشنه ام و ز سقا میگریزم

کشش غیرت بی تحویم هم من از آسیر جان | که از سنگ آسیا میگریزم

همان زودیت زرد دم هم از به | پس از مرد و تن در جفا میگریزم

مسیحم که کاه از جهودی مرا سیم | که از زرد حب مرده کالا میگریزم

حبانم دل آزرده از نفس هم دم | که از نفس هم دم کجا میگریزم

گریزی در شکل عصا مار دگو می | عصا شکلم و از عصا میگریزم

قفا کوب دست اجل خورده ام اکنون | ز تیغ اجل در قفا میگریزم

بز خاله گفتند بگریز گفت | که قصاب در پی کجا میگریزم

حسن بیک بیک سلطان | من از ریک شام کده میگریزم

من آن مرغم که دست کشت کملم — گزین عمر سپای آسیا بیکرم
من آن مرغم که چون آتشی زیر دم — ز تنگ زمین بر هوا بیکرزم
بدیدم عیار جهان کم ز هیچ است — از این بیج تا دوا بیکرزم
سیاست نجم ز دست سپیدی — و زین سپهر ازرق وطا بیکرزم
ز بیم تیر در فلک می بپایم — ز تیرش تیر در کیای بیکرزم
چو در وزارت روشن که محجب بماند — شب زین شب تا کایت بیکرزم
صلای سر و تیغ سیکوی آهن — نه سر بیکشم ز صلا بیکرزم
کرم ساز نکتا ز فی نا و دست — در اندازمت کرسته نا بیکرزم
و غا در سر و چار سپنی نه در یک — من و نقش یک کرد غا بیکرزم
اسیرم نبند خیالات جا ز را — نه امید هم و ز نوا بیکرزم
ز کی تا بکی پای پست وجودم — ندارم سر و قفها بیکرزم
کرر هم از کائنات از بیت — نه اکنون که عمر بست با بیکرزم
ز بی کی بکان و دو رنگی زمان بس — بجان آمدم زین فنا بیکرزم
مرا مستی هم نیست سدره — که از سدره منتهی بیکرزم
آبی بسوزم جنانه از غیرت — که در حضرت کبریا بیکرزم
نه زین هفت و ده خاکدام کریانم — که از هشت شهر سما بیکرزم
مرا و ان بر از هفت و نه سکاتی — که در ظل آن متکا بیکرزم
نه چو عیسی صفت زین جسد با طلعت — در ایوان شمس الضحی بیکرزم
نه ادریس وارم نه زمان جوفی — که در دشت باغ رجا بیکرزم

صبح

صباح و مسافت در ره وقت — که در دشت باغ رجا بیکرزم
چه چند در برون آمدم آسیابان — برین بام هفت آسیا بیکرزم
مرا چون تیر پاک قلب شناس — که از زر مرقب الثنا بیکرزم
نقاب دو دست ابر قضا عطا — من آن عاشقم کز لقا بیکرزم
چو همت مقصد در غیب کردم — که از خود در وقاصد بیکرزم
شوم نیست در سایه مطلق — که در نیستی مطلقا بیکرزم
هر فعل و مرکب نعم بار شکو نه — ز وقتی کزین تنگنا بیکرزم
لسبیح اشیا نه در فلک را — از این دیر و ار الزنا بیکرزم
و با خار چنین جان فی رحیقه — علا گشتا از آن از و با بیکرزم
چو غوغا کند بر دلم با هرا دی — من اندر حصار رضا بیکرزم
نیاز عطا داشتم تا کنون — نیازم بماند از عطا بیکرزم
طمع حیض مرد است من میرم سر — طمع را اگر اهل حق بیکرزم
که خرگوش حیض الف دارد من — من بیکم ز حیض الف بیکرزم

و له ایضا

غم عمر بی کشد چرا نخورم — چه غم روزی الهیا نخورم
بر سپد روزی ابد در خورم — من غم خواب جاوداند خورم
وقت بیماری از اجل برستم — نه غم چیز و آشنا نخورم
چار دیوار چون ز زلزله ریخت — چه غم فوت استا نخورم
موشکی دیده که چون در آید بار — غم جان نه دریغ خانه خورم

درد دل بود و درد بی‌نخود / تا کی این درد بی شکر خورم

چون بنالم که بی‌جهیزی دل / غم تن دادهٔ زمانه خورم

اسب ناله که با بلای لگام / زخم مهماز و تازیانه خورم

ای طبیب از ضعف دل بس / گر نقوعی که در میانه خورم

هند باد و به دل بر این / گل بریان ناردانه خورم

من چو موسی ز ضعف گندم نان / گل چو دندان تیز شانه خورم

طین مختوم و تخم ریحان بس / در غم گندم خاک و دانه خورم

گرنه بس از مرغ و نه خواهم خورد / مرغ با کبک و با سمانه خورم

یک دکانی فقاعی اگر یابم / مل شربت ترکانه خورم

شربت سرد ازان سکنجبین / چون شراب از لب چمانه خورم

فقعی کاری از دکان عسر / همچو تریاقی از خزانه خورم

آن فقاعی که بستهٔ عشرت / ز افعی نیشم چرا نخورم

من خود آن دوش کز نیشتم / زخم بر سر ازین بهانه خورم

تیر زخ ار بسیم شاکند / لاجرم زخم بر نشانه خورم

وله ایضا

گفتم بری مراد دل آسمان برآورم / ز انجا سفر به خاک خراسان برآورم

وز ره دمی تربت بسطام بر زنم / وز طوس سر ز روضهٔ آرزوی جان برآورم

آنده دو پس بخاک خراسان چشم خاکمک / بیگه دو عمره بر اثر آن برآورم

باز اوج آسمان بسر سدره گفته‌ام / و رسیده ره سر گلشن رضوان

از روی نخوت آنچه دلم خواست لاجرم / بر لطف آتشی ز دل سوزان آورم

وله ایضا

۱ مرز و مان این سبز گلشن رخت بیرون کشم / عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم

تخت و خاتم نی و کرسی سست بنیادی / طور و آتش نی و در اوج انا چه برم

هر چه نقش نفس می‌بینم در آیینه بسم / هر چه نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم

گر بگنج زر ان اسپهر سری بکشم / گر تقید همت از شهری شکاری می‌برم

دو دو صرح چرخ دونان چشم گیتی کم می‌کنم / زاد و ره شش روز در ره بر خوان کی چه خورم

گرچه طبع از هوس روز و شب در کریم / در ره چو مهر از لاجورد و آسمان کی فی برم

از درون خانه طبع یابی در بستم / وز درون پای کاخ چرخ مینی منظرم

ساختم آیینه دل با یقیم آب حیات / گرچه بادو زنادیم هم خسرو هم اسکندرم

گر بمیرم بر فلک شاید که بیمون طیارم / در بحر علم بر حباب نی بیدله مهره‌کی در برم

باغم و با کبر از آن عالم خاکی بنجای / وز پی آن عالم هیکی در قماری کم

بر دوم ذره در گیتی یکبود و دور سیرم / گرچه از جای چنبر چرخ شهر دوم

باقی همت عیسی آن پیشکی / عشق با طفلی آنچه آورده‌ام

من چو طفلی جهان در پیش چرخ آن پیر / لاجرم معذورم ارچه در پیش نگیرم

هر چه تعلیم در پس آن نیز نقش نکند / من حامل معنی بصورت بر زبان می‌آورم

چون پس خمسه تجرد ازدر / سخن چیل آل ساز هر دو نه فرد آورم

در زبان آن نصیب اعظم آدم کنون / دل با تو لا احب الافلین شد رهبرم

در مقام غز غزلت وصف نواق / در رهت گویی استم بیکباره و فناکم

توسن عشق مرا تا به دو نطق منت ... گر چه شیر آن دل شیر افکن ز اختر ترم

زر گدازان گنجینهٔ خلقت من بر انگشتم ... ز آنکه کان دگر ده ساخت من می‌پرورم

در علاقه وه سنگ نشد آن که چه گوهرم ... در طویله شیر ده [illegible] دستی ترکوهرم

عالم آزاده آزاده خاقانی افزوده دم لیک ... همت از آزاده خاقانی آید برترم

این قضا ز نقطه ولایت دین هم آن ... گر نه برجیس در این میدان مرد افکن شترم

جاه را بر دار کردم تا فلک کف ای حکم ... نایب من باشد آنکه تیغ آهنگ سنجرم

من کلیم با دمی که گوهر ز درفشش برترم
کافرم گر دست تاج آذر فشش بر سرم

جسم بی اصل طلسم خوان نه می بستم ... اسپ بی قیدم ز باد و هم دو آن نقش آورم

از صفت هم منزوی هم منقلب هم آتشم ... گویی اول بیخ گرد دم نه مردم پیکرم

نحس اصغر هم ده بال چرخ و فقیه عالم ... هشوار کان و ز زوال و مرد و دون گوهرم

لیس بن آهنگ بگوش آدم اندر کفش سل ... آز ده آن گزر دی فطرت نفس [illegible] دورم

بحر بی پایاب و درم شش سینه ام کوه ... در جزیره باز ماندم ز آتشین پل گذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم در حیات ... همچو گلگونه بتانی هم ندارد گوهرم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی و لیک ... هم سگ وحشی نهاد و هم خر وحشی خورم

هم هم باد و طبع سنگ بر بلا زنم ... افعی ضحاک و خشت آهن آهنگرم

شیر نر نیستم نه آن شیری که [illegible] ... گاو زرینم نه آن گاوی که بی عنبرم

در دبستان [illegible] هم سیلم [illegible] ... گاو لیکن جفت لاسوی الهم بر [illegible]

قبله من خاک تخانه است بین [illegible] من ... سنگسارم کن که هم کعبه بیکن هم کافرم

لاز

لاف این داری نه فخر چون صبح اخر طاقت ... کاندرین دعوی نه صبح ولیکن کاذب ترم

انده درون سوها نعلم و ز بر دل [illegible] ... قصه کوته کن که دیو و هنر را رهبرم

شبست ده او نه سیم تهمت با سر بخم ... جا در حریم ربابم [illegible] دارم

روز در شب [illegible] و دل از خنده [illegible] ... سال و مه بنهاده سر بر خط فرمان [illegible]

هم ز عقل گرم چو آهن هم ز آتش جامد ... در حریصی چون نهنگم آتشین [illegible]

زاده‌ام ما را بجز [illegible] عیسی سر تم ... شاعرم اما [illegible] آیین حسان [illegible]

گوشت نه مرا گر [illegible] ز [illegible] ... تحفه بخشم اگر شوی آب کوثرم

خویشتن [illegible] روحانیان خوانم بجز ... کمترین [illegible] چون [illegible]

شعر استادان فرو در [illegible] های خود هم ... سخت سخت آید خرد را این [illegible] سنگرم

مهره خر آنکه در گردن نه بر گردن [illegible] ... بر رعیت عنبرین خواهم چو [illegible]

گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان [illegible] ... زانکه چون [illegible] گوش کلاهی [illegible]

از سر ضعفم سلیم القلب [illegible] ... باده الا الاعلی [illegible]

پیل تستم [illegible] از [illegible] ... گر بیا بیا [illegible] دوستان [illegible] آورم

خالیم چون نقش [illegible] چشم [illegible] ... مجلس ارباب همت [illegible] خلعت [illegible] دوم

هم در این عقد [illegible] ... هم سپیک [illegible] هم گران چون [illegible]

رو خاقانم نجاتم کن که [illegible] ... نیک شرد انم [illegible] کز فرعون [illegible]

نیستم خاقانی آن خلقت نیم کان [illegible] ... وهمچنین [illegible] چون [illegible]

رو [illegible] خاقانی تاریک خوشند [illegible] ... صافیم خوان چون [illegible] خاکم

و له ایضا

عافیت را نشان نمی‌یابم / وز بلا بازمان نمی‌یابم
می‌پرم مرغ‌وار گرد جهان / هیچ جا آشیان نمی‌یابم
نیست شب کز غم و سرشک به هم / صد بهار و خزان نمی‌یابم
دل گم‌گشته را همی‌جویم / سال‌ها شد نشان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانیست چرا / بر خودش پاسبان نمی‌یابم
خوارش افکند می‌بخاک چه سود / راه بر آسمان نمی‌یابم
دولت اندر هنر همی‌جستم / هردو در یک مکان نمی‌یابم
گوییا آب و آتش‌اند این دو / که بهم صلحشان نمی‌یابم
زین گرانمایه‌تر که عمر / حاصل الا زیان نمی‌بینم
بهر نوزاد کان خط سرخوش / بخت را دو یکان نمی‌یابم
خار جان بس خستن چه سود که من / سبز اسپهان نمی‌یابم
زاغ حرص همای جان را / ریزه استخوان نمی‌یابم
خویشتن خوار گشته‌ام چون تیغ / چه لوان کرد ذیل نمی‌یابم
چون بترسم که در نشیمن دیو / هیچ تعویذ جان نمی‌یابم
بس وحش خانه‌ایست کاندر وی / همدم ایرمان نمی‌یابم
دشمنان دست کین برآورده / دوستی مهربان نمی‌یابم
یکجهان آدمی همی‌بینم / مردمی در میان نمی‌یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی‌یابم
هم بدشمن در زنم که ازانک / یاری از دوستان نمی‌یابم

همه فرعون و گرگ شبه شدند / من عصا و شبان نمی‌یابم
زین بطکار زروی خانست / جای جز بر کران نمی‌یابم
در زمانه پناه خویش الا / در صدر جهان نمی‌یابم

وله ایضا

ا غصه بند نفس افغان چه کنم / لب بغربال نفس ان چه کنم
غم زلب باج نفس میگیرد / عمر در کار رصدبان چه کنم
نامراد دست چو جعل آوردم / دست مزد طلب آن چه کنم
شرفات فندرم حسب مراد / چون نه زانند بدوان چه کنم
رشته جان مرا صد گرهست / در گشادن همه نتوان
دوستانم گره رشته جان / نگشایند بدان چه کنم
کار خود را ز فلک همچو فلک / چون نه نیم سر و سامان چه کنم
از غم پشت و نقطه‌های سرشک / تن در خساره فلک آن چه کنم
فلک افعی تن و زمرد سلبست / دفع آن افعی بچپان چه کنم
دور باش دهش را چو کشف / زاستخوان نهیده خفتان چه کنم
ای مه دوران چو سر آسیه سرست / نسبت حور بدوران چه کنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل زچرخ آهنیه نالان چه کنم
چرخ را مجمر از دود نفس / همچو شب سوخته دامان چه کنم
خاک را از شبلی ز خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چه کنم
زاتش آه بن در یار را / چون تمیم که عطشان چه کنم

هفت دریا گره چشم منست | من نخیم حبابان چکنم
تو تمتع ز خوان جهان خون دلست | زله نعمت ازین خوان چکنم
چون برین خوان نمک بی نمکیست | دیده از غم نمک افشان
بر سر آتش ازین بی نمکی | گر نمک نیستم افغان چکنم
چون کبستی زده ها ماند دهان | دم انیست از خوان چکنم
خوان گیتی همه حنظل گر است | حصرم از خوان خضر جان چکنم
هر شبانگه پر و صبح تهیست | هر چنین باشد ازین خوان
نیست در خاک شبر تخم کرم | مدد از دیده بباران چکنم
شوره خاکی را گر تخم تهیست | فتح باب از نم مژگان چکنم
جو حسن بر چنین حجره برم | پر طاوس مگس ران چکنم
چند نان ریزه خوانهای خیال | گر نه آتش خس الوان چکنم
نسبه خار اهیدم خو چیل | شیر از انگشت فرومان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان | بر سر سوزن طفلان چکنم
کو نیم نان زر در سلطان جای | کاب یخ ریزد دربان چکنم
لب خویش از پی نان چون نان | بوسه زن بر در سلطان چکنم
همچو تنور دکان قصاب | بر سر کار و مرجان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمانیست | عقل را غمزه فرمان چکنم
تب نه دوزم سر اهل خرد و گذشت | کلکلر های سپاهان چکنم
باج خرسندیم استغناد؟ | با چنین مملکه طغیان چکنم

نفی بیز

نعمتی بهتر از آزادی نیست | بر چنین مایده کفران چکنم
مادر بخت فسرده رحم است | خشک ازو دو پستان چکنم
آب چون نار رحم از پوست خورم | بچو جنین نم ز پستان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو گل | چون جبا زاست زمستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون شکنم | روح را طعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دلرا که خرد بیدق اوست | در عماری خانهٔ خذلان چکنم
نی کی آزادم ازین لوح و درست | عقل را طفل دبستان چکنم
چون سپید است روز آیت شب | محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانچه گذشت | دل ز ناآمده شادان چکنم
هست نه شهر فلک زنده هم | عیش ده روزه زندان چکنم
کم زنم هفت ده خانگی را | دخل کمتر فت دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب | سنگ خشک و تر کیهان چکنم
کاو دم سنگ زنم بر سر دلو | در دکان کوره و سندان
خاک و باشند و زمان دو بتیار | چون مرا نیست آسمان چکنم
دولت از خادم و زنان طلبم | کاهم سیل نقیبان چکنم
پیش شد است زانقص مشغول | شغل سنگساری دوستان
هیچ جز خاک و ریگ سر چرخ | طمع زین کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام منست | گرد کام از نیم جولان چکنم

من بهت زده به آمال زسیم | با امل دست به پیمان چکنم

عیسی ام رنگ تعجب سازم | تهمت نیل و بکان چکنم
هم عراق آفت شروان کشتم | هم سفرخانهٔ احزان چکنم
کیر شروان بشل شروانست | خیر و انست و شرف وهن
چون شد آن دل که بد یار غم نام | بیدل یار بشروان چکنم
مه فرو رفت بمنازل چه برم | گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر و دوشش بچه کار | برج بی کوکب رخشان چکنم
چون مه بربایه صدف شد زدر | رحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون رفت | نقش شکر و شبستان چکنم
چون بشد رغبت سهیلت نه دهر | یمن شام و خراسان چکنم
درفت شهد مرا سوخت چو موم | وصلت مهر سلیمان چکنم
چون شدم گرگ گزیده ز شرف | طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه و دردا که بشد آن شیخ نغم | دل افسرده و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر | منت نام پدر را دون
آب شروان همان چون نه دهم | یاد نام پدر خاقان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست | غربت اولیتر از اوطان
دو سه ویرانه در آن شهر مراست | چون نیم جغد بویران چکنم
آنکه یک پیرم و دیرینه دلان | نه سدیرست و نه غمدان چکنم
لیک هم آدمی انجاست مرا | چون پسر دوش بنزد آن چکنم
آتشی گر دهم تسلیم بحق | بار تسلیم و گریبان چکنم

در وصف خاک شریف که از بالین مطهر سید المرسلین صلعم آورده بود

صبح وارم که آفتابی در نهان آورده ام | آنچنانم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسیم از دست مهر آمده در خوان جلید | خورده قوت و زکله اخوان زخوان آورده ام
هین جلیدهای خشک ای سپیدارتن دهن کن | مرد و شتر حرص گیم سپید آسمان آورده ام
طفل زی مکتب برد نان بین زمکتب آیده | بهر پیران زاهتاب مه دو نان آورده ام
گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن داده ام | گنج قارون بین که الحبا سوزیان آورده ام
رفته زین سر لاشه زیرم زان سر آن گنج چون | کاین گیتی جنیبت در عنان آورده ام
از نظاره موی ره جائی که هر سوی مرا | طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام
من چپل آورده ام بس نابل نظاره | بیش بالا طوطی شکر فشان آورده ام
در کشاده دیده ام چنگره زرکان فلک | ماه در آستینه پنهان چنگره سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام | از پی صید دریب پهلو کار عنان آورده ام
گر سواران جنگ جوتر چین کمند آورده اند | من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم من ره رسم گرد آورد عشق | شب و از شبپره چشم ره روان آورده ام
سکه در بحر طلب چل صبح شست افکنده ام | تا در این شب سبک صید گران آورده ام
نقد شش روز از خزینهٔ نفت گردون داده ام | گرچه در نقب فلکی چل شب کران آورده ام
خاک پای خاک تبرانی ده ام تا گنج زر | کرده ام سود از بهین عمری زیان
خاک تبرای که من هم خاک تبری کرده ام | تا ز خاک این ویرانه گنج شایگان آورده ام
دیده ام عشاق را ز آن شک دوده آرزو | آنچه چون سجده در یک ریسمان آورده ام
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در جنغ | من در این دیده چنین شمعهٔ و فغان آورده ام

زر وی زر شادی لهاست من خشادمانه   سکهٔ رخ را زر شادی رسان آورده‌ام
شمع زر دست از نهیب مژه‌ام رخ زرد و لیک   زر ور وی از نهیب زرفشان آورده‌ام
بل گران بردم که ز رشک سبز پرید هم چو بلبل   کین چه از بهر برید من در میان آورده‌ام
نان نفیقان نشده زآبی از کال آبی ساب   گر دل و چهره ز کال زعفران آورده‌ام
شو نمک بر آتش افکن گو بستر خوان بهشت   خوش نمک در طبع چون شکر در زبان آورده‌ام
در پی دندان سپیدی همرهان آن گفته   دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
گر چه پیشها از سموم آه تبها آورده‌ام   از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
زر انجهان بی آیم از رنجی که دیدم از جهان   تنگ ظرفی از نجابت آنجهان آورده‌ام
دیده‌ام سر چشمهٔ خضر و کبوتر وار آب   خورده و بس چهره زردی درد هان آورده‌ام
چون کبوتر زر رفت بالا و دو بر پای خوشش   بسته زرین حلقه و خط امان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها   آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروسان سپهر   گوئی از شعر شعار فرستادن
لعبتان دیده‌ام اکالشان ز طفل هندوی   هم شاطر سم علی هم دکان آورده‌ام
پر ز عشق آن حب بهر سی پاره کرد   من نصیب شانه دستی با کمان آورده‌ام
این فلک را وزیری زان بار فلکی خواهد   من ز جیب آسمان یک شانه دیدن
دیده‌ام خلوت سرای دوست در   تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجرهٔ خاص و برون مکین   من دل و جان پیش خوان میزبان
دل ز نکهت طبعت و قوت از بوسیده‌ام   جان پرور است خورد استخوان
نقل خاص آورده‌ام ز انجا و یار آن چنین   کین چه میوه است از که اینجا بستان

تا نظا

تا خط لعبت را بیاسا عشق دست پیکانی آورده‌ام   دوست پیکان زاد و جله در جبه‌ام زان آورده
دشمنان را نیز هم از بی بهره‌ای که گذارم خاک   گر چه جزیه خاص بهر دوستان آورده
دوست خفته در شبستان است و در لیت پاسبان   من بچشم سپه سجود پاسبان آورده
پاسبان گشتا چه دادی نور پاسبان گفتم شما   گان زر دادید و من جان نور پاسبان آورده
شیر مردان ز شبستان گریزان آورده‌ام   من بیک گهفم نشان از آستان آورده
بر در او چون درش حلقه بگوش ره آورده‌ام   تا پی تشریف سر تاج کسان آورده‌ام
از نسیم یار گندم گون کی کو سنگ شکر   بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده
آب و آتش و دشمن شکست و من سنگ دوست   آب و آتش از رقیب مهربان آورده
جو به بیتاج جهان هم گران چو سنگ   صد شتر بار تب در پیچ جان آورده‌ام
دل ز خدمت ساده چون گور غنچه بیان آورده‌ام   همچو موسی خفته در تابوت از آن آورده
زفته گر زان همچو خورشید و فروزان آمده   شب زر ریزی برده و در وار عوان آورده
مشت باغ خلد را دسته بهر خستان   گان کلید مشت در در باد هان آورده
بس طرب را کم فانی آن طرب بنائی زر بخت   گر سعود چینی بخت کامران آورده
گوئی اندر جوی دل آب زکوثر آورده‌ام   یا بباغ جان بنائی از جنان آورده
یا مگر اسفندیارم کان عیسه و سا   از ور زر دین بی‌سبب هفت خوان آورده
با شما گویم نیارم گفت با سکانکان   کین بنان کنج ارکه امین دو دهان
آشکارا بر گرفتن گنج بر نشنج فال دست   من بغیر غنج فال گنجی در بهان آورده
از چنین گو هنر زرکی داد شوان ایمکه   باج ترکستان بباج ترکان آورده
داده‌ام صد جان ببهای گوهری در   ور دو عالم داده‌ام هم رایگان

کیست خاقانی که گویم خونبهای جان دوست | خونبهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
آنچه می‌گویم که کیست او ورده‌ام باری چه پرسی | تا چه گنج گوهر و زر چگان آورده‌ام
بازپرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم زانکه زر و دیده‌ام | گر ز درسامان شد این گنج روان آورده‌ام
یعنی اسپال از سر بالین پاک مصطفی | خاک مشک آلود بهر جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله که هست از سعادت | ارمغانی بهر جانها زان آورده‌ام
وقف بازوی هست این صدر نو خود بجس | گرچه او را نام دادن بر زبان
گوهر دریای کاف و نون محمد کو نشانش | گوهر اندر کلک دریا در بنان آورده‌ام
چون زبان نک سخن از دو غی صدر رسول | در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
نکته در مدح رسول الله به تسبیح زنش | بر جهان منشور فلک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم | کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بحتر آید بکار | من ز جیب نه قواره پرنیان آورده‌ام
گنجه تنگ آزرکش آن تنگی درگاه عشق | نزد عقل از بیم چون پیچ جانستان آورده‌ام
حاسدانم چون علف ... | تیر شعر از پی اهل شبان آورده‌ام
محنت من شیر تنگ بود نقره خشک گرده‌ام | پس بنام شاه عرش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بند کیش افسر خدائی داده‌ام | ایلخانی را ده و الب ارسلان آورده‌ام
جان تنگ آلود چه در کش بصیقل داده‌ام | زانچه نام آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه فرسایم سخن زان در من اندر دو طبع | آتش نسیان دل کاسه جشن آن
گرچه سیمرغ آن سری بی طفلی داده‌ام | چون جهان پیر اینهمه طبع جوان آورده‌ام

من سپیدم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام | روز نورا پس کاین ترنج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق | کاهل دانش را ز نطق امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ | شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام
ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دیده‌ام | تیر عیسی نطق را در جنه کان آورده‌ام
تا بخاک آمد ز نزد دلش بربر گرم | من شهرستان غربت خان و مان
ناشسته بر راه دانش صد دور از جهل | در بیابان خیبری کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم | ز آتش خاطر آب با خیزران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم | از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خاندان فضل در روی خاندانی بوده | پشت در غربت کنون بر خاندان
تا بهر شهری سبک رایم هراسیج خاک | خاک شروان بلکه آب خسروان آورده‌ام
از همه شروان چو سیب آرزو دلرا بیاد | حضرت خاقان اکبر جستان آورده‌ام
هرچه آرم تر و خشک این همه انجام اوست | گین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
آسمانست این وشش ... | زنده ماند آن ... داستان

در مدح محمود بن محمد بن ملکشاه گوید

مرغ شد اندر ... صبحدم | طبله ... مرغ ... در وقت ... صبحدم
بر لب جام ... عکس ... تنگ ... ام | خیزد در درون پرده سازد پرده در ...
... لب ... | قول ...
... | دیده دلی ... ز فلک این دیده‌ام
... صبح ... زرین ... | ارمغان ... مجلس ...

کوهری است از طبیعت نفس آن / مرغ صراحی که گلبت باد سیمش دم
نایب گل چون قدح صاحب قرآن / جان چو پا زنده در چمن جان جسم
نور بر چرخ کهن چیست بجز جام می / حامله زاب چنگ آتش تر در شکم
قبله خاقانیست قبله می تا شود / سوخته چون سیم گل شسته چو دیبای نم
جام صدف وز حبابگه گهری برجهد / بچه زر گنبد بر نهاده درم
خون رز ازان دو که هست خون رز آزاده / صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب چرخ / کوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
گرچه هنر در خطاست بر خط می دار سر / بر خط بغداد دو دو جای صف جام جم
تا همه بر فال عید جان بکشی فضل را / دوغ سبکی برنهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام / خضر سکندر غلام شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم / افعی تو دمدمه مهره تو مهر جم

در ختنی روی تو محمل رنگی عروس / در بنی ضرغ تو حجره هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه‌اش / تا بجهد آبی شود عیسی نو متهم
امید دولت نیست مست مرا گرد / هرچه بجز جان مست پیش تو اثبات نیست کم
خاک تو آدم به سایه وار سایه نشین در عدم / ما رخ نیم و رخ بوسش نیم در حرم
خود چه زیانست شود گر قبول ای کی / عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلب کار من خام شد از دست هجر / چون سگ خسته در به درم لا حرم
صورت عین سین قاف در صحری که عشق / نقش الف لام میم در دل عیسی علم

خون چو خاقانی ریخت لعل تست / قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ماهی خور دست شاه دهر زر امکنیست / قافله دور ماه شاه ولی النعم
ابر صبوحی ستان بحر مرصع زبان / روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر ز شب ازین عید ساخت طلسمی نجم / عین نقش حیات در خط منسوب قلم

با میان عید را اشعل زانکش نشد / کر ز جه بابل شد عید وه تو بهم
کرد رخ آفتاب زرد و تارو دهان / بر فلک از ماه نو شد زده سیمین علم
برزه سیمین بکوی زر بد جستران / بسته بر آن کوی و زو چیب دو قبای علم
چرخ کبود آنچنانکه ناخن شب بر کمان / فصله ناخن شده از دو نوع ستم
گفتی ز آتش چرخ ناخن مره گرفت / از بن ناخن دو دیده بر فلک نشت دم
آب تقم شد شفق ناخن شب گنگ زد / ور لب خم نیمه غرقه در ..ست بم
خلق دو قولی شده مهر شب عید را / بر دو گروهی چو خلق ماه نو آید حکم
گفتی شب مست کیسه به تشن بسیج / ست سپیش کو اندیشه گماید رش ستم
ماه و سر انگشت خلق ایچ قلم و آن جو / خلق چو طفلان برد شاد به خون الف قلم
گفتی غوغای مصطلب صباغ زر زد / صباغ زر آمد بدست شد دل غوغا خرم
صباغ زر شاه شد ماه بدان سپید / سنبله چرخ را ز کف شاه نم
از پی گوش آسمان از مه نو حلقه‌ی / حلقه بگوش کنند در شاه عجم
خسرو مهدی نیست مهدی آدم صفت / آدم موسی عصا عیسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن / موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

اول سبع المثانی کز شرف یافت | سایبان خیر العباد و سایهٔ رب الرحیم
از شرف نامش فزون از مشتری و مهر | شرح حالش بی‌دل و زور تن کنی ...
آتش شمشیرش چو تافت بر ... شود پس | باد و تهمت چو جانت ... شود ... سلیم
قبضهٔ خورشید ... و خاک درش | زر ده خود و دو لعل گوهرش گردیم
علم در ... شود و در حق محنت حق | گرده محنت ... در ...
ای رصدگاه و ... صاحب رصد | دی ... کاو ... باب ...
شرع ... رستگاه وجود | ظلم ... تو ... و ...
در عجم ... دست ... | در عرب از ... دست شور ... النعیم
تیغ تو ... در ... تخت تو ... | در تو ... ذات ... الحکیم
دور سلیمان ... آفاق ... | ... چشم ... تمام
مهدی دجال کش ... شیطان ... | موسی ... شکاف ... حرام
چند ... هم ... تخت بود ... | تیغ تو ... خلد ... جحیم
ملک ... خلد ... | ... بود ... کمال ...
عطسه ... آفتاب و ... | سند ... آسمان ... تم
مست ... خصم تو ... خاک | در ... و ... ارم
آنکه ... خصم ... | گرچه ... حساب ... بود ... تم
ملک ... است در کف ... | موسی ... گرگ ... غنم
... گنج ... خازن ... | ظلم ... شرع ... حکم
آخر ... در ... اسلام | کس ... ملک ... خلعت ... جم

در همه ملک فلک ... | دو کف ملک تو ... عطا ... سلم
چون کف تو از قیمت ... بخشش | ... فلک ... سیاست ... هم
حاصل ... ذره ... چون ... | بر تو ... فلک ... جهان ... تم
نایب ... | حکم تو چون حکم حق ... تم
خضر ... تیغ ... ساز ... روح | چون ... کشاد ... فم
... در ... شرع ... | گرد ... ... شیر ... هم
... ... حسام تو ... | ... در ... دولت ... م
از تف شمشیر تو ... | چون ... اصحاب فیل ... ظلم
فلک ... آسمان ... تیغ ... | پس ... ظلم ... تم
کاوه ... ضحاک ... | کی شود ... بند ... دم
کو ... آب ... | کین ... تم
... قصه ... آسمان ... | گرد ... سوار ... چهره ... تن ... م
از جگر ... خان خاک ... | عطسه ... شیران ... شم
در ... میران ... روز | چون ... سیاست ... شبان ... تم
گردش ... حکمت ... | بر ... دهر ... خیم
گرد ... خاک ... | مرد ... خصم ... م
شیر ... گاه ... | سنگ ... که ... کام ... م
تیغ ... ظلم ... | تیر تو ... تیغ ... طغان ... تم
طرف ... روح ... | بند ... که حبل ... معتصم

ای ز سریرت گنبد مایل حقیر / وی ز ضمیر پرورت پاسخ سائل نعم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل / علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه بر خاتیل / تیغ تو زین پس کند ز مرگ گشتاسب و تهم
عزم تو معیار ملک قوت تو فاستقم / حرز تو سمار شرع نظمت فانتظم
گر زمین افتدی سند سد رای تو / توسن قوس قزح سپاز د طاق پل دیم
تا همتای سپید ماه شب عید و بانو / جبهت مهر ا نهند داغ او فیل ام
ملک جم عمر نوح باد و درزم تو / کشتی و رستم حمل با سی و مغلوب یم
کهنه ثبت وش لب ناب تو توس کش / برده می سیم رنگ از دل تو زنگ غم
داد کمالت تمام با قران درست / حسن بقایت قرون اهل سنن در حرم
نو به زینت کیقباد سید دنت اد شهر / نیزه ورت تهمتن خاشیه کش ستم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر حق / مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم
توبس و ما گمره ابر درو دست بخیل پک / موضع برتر حجب جای دعا تا سر دم

وله ایضا

1 هر صبح که روی جهان می‌بینم / از حسن نگار نشان می‌بینم
صبح آینه شود که در وی / نقش رخ آسمان می‌بینم
پویم پی کاروان وسواس / غم در بر غمخوان می‌بینم
هر بار نفس که برکشم / غم عقده در میان می‌بینم
صحرای دلم هزار فرسنگ / آتش که کاروان می‌بینم
خیزم که کمینگهی فلک را / یک شیر دل از نهان می‌بینم

جویم که رصد کنم زمان را / تنها روی از زمان می‌بینم
چون بر سر دوزخ آرم / قرب دو سپهرگان می‌بینم
در کهف نیاز شیر مردان / جان زنده سگ آستان می‌بینم
بس پای شکست عیش و عشرت / گردیده نمک فشان می‌بینم
انگشت که چون نمک بر آتش / لب را همه در فغان می‌بینم
از حسرتی غم ببار غصه / دل جامه گران می‌بینم
خون گریم و از دو دیده چشم / رومی بچگان دوان می‌بینم
صورت نکشم که صورت دو / در کوه برامش جان می‌بینم
در صید غم تازه تر گریزم / گرگ غم جان ستان می‌بینم
علی جویم و دوست تمکن / کین نادره در جهان می‌بینم
بدجوی تعجب ای که تب نشانه / دل را غم نشان می‌بینم
بر سر فرو خون چو اشک آید / برگرد و بر سیمان می‌بینم
ترسم که کشم این عمر / از ناخنه استخوان می‌بینم
عمر سیت مهار بگلبندان / گش هر نفسی خزان می‌بینم 1
گفتی برو هم بوسم تو تو / سوز جگر فغان می‌بینم
تو سوز مرا گران نبینی / من و هم ترا گران می‌بینم
عمری بکران کنم که اهلی / زین کوچه ناستان می‌بینم
بر غوره چهار ره کنم صبر / تا باده بخم نهان می‌بینم
دل شکنم از عتاب یاری / گور از دل خرده دان می‌بینم

رگ رز خرشید دنارم | چون بالش پرنیان ببینم
بر آینه چشم از ان کمارم | گر همنفسانش ان به پیش بینم
سازم دل فرد در خرابی | گر آینه زعفران ببینم
هر شب که صحیفهای افلاک | صفها زده شهبان ببینم
چو شمع زجبه که از ثریا | شش همدم مهربان ببینم
من خود بشگفم ز طبع که شش یار | در شش سوی هفت خوان ببینم
هم طلعت خود که کعبتین را | شش نقش لب لبان ببینم
اندر تکدو دو بیست زندان در | در کیدری آشیان ببینم
پس گویم ده دو کعبه کاهر | هم فرقت فرقدان ببینم
هر مه که نیک وطن بود خور | با هم چو دو عشقه دان ببینم
حالی بود ز اشک هر دو | لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صرع در ربایم | سه در دق ناتوان ببینم
از قحط کرم کباب گردم | کالحب و دل سیر با آن نم
جانی چو مزاج مشتری پاک | ز آلایش سوزیان ببینم
طبعی چو نبات نعش از آب | دوشیزه و حامله دان ببینم
دیرست که این فلک کمونست | زو دوش چو زیر دستان
گویم که فلک علافه کامیست | کو را ره کهکشان ببینم
دزان با پدر پسر [illegible] | تا در دم شیر ثان ببینم
کو پنج کش نهان روی | همت بدل نهان ببینم

از شیر شتر خوشی بجویم | چون تره زرنگان ببینم
روزی چه طلب کنم نخواری | خود بی‌طلب در آن ببینم
گردم که پاسبان برج است | بگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شلل | بهمنت پاسبان ببینم
نی نی بکمان سپکم ارنحت | کارم همه چون کمان ببینم
بخشی که سیاه داشت در زین | خنگیش به زیر ران ببینم
دل رفت که اهل دل سیابم | زین هر سه زخم آن ببینم
خسته شوم ز خار نا اهل | زان خار گل جنان ببینم
بهرام نیم که طیره گردم | چون تیغ دو دو که دان ببینم
این پاره سخن که کردم ابداع | در روی زمین دوان ببینم
دیوان مرا که گنج عشقست | صد گنج بان ببینم
طرادی که ذره و گنج جنبه | هم دست بر دشان ببینم
طرار بریده بر چلیپا | آویخته بر زبان ببینم
امید بطالعت کز عمر | همسیر حباب چنان ببینم
کا در سنه نور اختر سعد | در طالع کامران ببینم
شش سال که قران نجم | در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسد برج میزان | تا هیبت و کیش قران ببینم
کیوان که بنات ره نیم | هر هفت نیک کمان ببینم
گر خط شمال خسف گردد | ازی که رودم امان ببینم

خ سه

[illegible]

در حد عجب ز دهر نادیدم　　کز سوی جهان زمان می‌بینم
در شاه که سپند کرد دون　　من حکم بر آن زنان می‌بینم
ناظر به سوی که سنج بخت　　زین حکم درو عیان می‌بینم
ره سوی نصیبین آرد این حکم　　هر چند ره بیان می‌بینم
حقا که دروغ داستان نیست　　بطلانی داستان نبینم
خاقانی را زبان حالت　　از نامه ترجمان می‌بینم
ده دار سپاه دار ایران　　در آینه روان می‌بینم
بر هفت فلک فراخته سر　　تاج قزل ارسلان می‌بینم
با کوکبه مظفرالدین　　دین سره و سر زبان
امر ملک الملوک مغرب　　هم رتبت کن فکان می‌بینم
جم خصلت و جم خصال و جم حرمت　　جم را ملک الزمان می‌بینم
کیخسرو دین که در سپاهش　　صد رستم پهلوان می‌بینم
پرویز هدی که در بلادش　　صد نعمان مرزبان می‌بینم
تاج سر خاندان سلجق　　بر تخت زر کیان می‌بینم
خورشید اسد سوار بیم　　بهرام زحل سنان می‌بینم
از زر آتش آفتاب قهر　　در شرق دو دودمان می‌بینم
در بارگه دو دیم سلیمان　　سیمرغ کرم عیاب
چون خوان تخت سلیمان　　طیبش طفیل خوان می‌بینم
کز سنگ بپرد آب جودش　　از آتش زر ضمیران می‌بینم

دستارچه سیاه و تیره رایش　　چتر سیه خضرخان می‌بینم
شیب سر تازیانه‌اش ز قدر　　حبل الله شه طغان می‌بینم
در کیسه ناخن از دو دستش　　صد شیر ژیان می‌بینم
دو شاه و سه وقت و چار قیمت　　بر شاه و مدیح خوان می‌بینم
و مرا ز فرش مدیح سنگام　　در شش در امتحان می‌بینم
از هفت سپهر و شش حد ملکش　　روز آخشر و شبستان می‌بینم
زه قرم بکف شاه　　مستسقی ده زبان می‌بینم
مانند هلال شاه مغرب　　کافر روشن فرد توان می‌بینم
انگشت کز آن هلال دو　　عید دل خاندان می‌بینم
آری شه مغرب آن بلالست　　کاندر حد قیروان می‌بینم
بر خاک درش بوسش شاهان　　نقش رخ آب دان می‌بینم
کز بیم چرخ شد حسودش　　هم در پس خاکدان می‌بینم
گر پس گره بر کشد سوی چرخ　　بر خاک چو خاکیان می‌بینم
گر خصمش اسیر مصر گردد　　کور از عدن و عمان می‌بینم
شد از سر خرد بن خار　　در عرصه بوستان می‌بینم
انگار جرد پس سپر زرا　　پر پایه زر دوبان می‌بینم
ای تاجور اردشیر اسلام　　کان جری خورت ارد و ای
ای سایه حق که عقل کل را　　زاخلاق تو دایگان می‌بینم
گردد فلک المحیط کویت　　گرد دست تو صولجان می‌بینم

زیبد فلک البروج گردت گر نو بزند نوان ببینم
کیوانت شهاب عرض چه بینم بر برج چو شیر زیان ببینم
از بهر طلایه آخور تو برجیس طلایه بان ببینم
شمشیر وی تو ای که مریخ شمشیر تر افشان ببینم
خورشید ز برق نعل رخشت نار سیت که بی دخان ببینم
ناهید سپرد هزار دستان کایوان تو گلستان ببینم
اوصاف تو تیر هندسی را یاد طرف اللسان ببینم
با روی تو ماه و زیر پاش شش زنگله رسیان ببینم
امر تو در اتق شب و روز یک فحل و دو مادیان ببینم
محمود کفی که سیستانت محکوم چو سیسجان ببینم
چتر سیه و سپید ملت باشش ده سیستان ببینم
فتح تو لبو منات یابم غزو تو ببولتان ببینم
گردو سپهت نهد بر اولاد سهم تو بهروان ببینم
چون قصد کنی فتوح قنوج ملکت تو شادمان ببینم
تو خسرو خاوری و ز امرت تعظیم بخاوران ببینم
تو وامغ رادم و ز حسامت زلزال بدامغان ببینم
دریا هستی و کوه هیبت گر ذات تو این و آن ببینم
وز رای تو صیقلی فلک را هفت آینه در دکان ببینم
گر تیغ سپه کشی سوی شام آنجا سقر و دخان ببینم

از

از خلق تو خار و حنظل شام گلشکر اصفهان ببینم
صور و عکه در امان امرت چون ارمن و نخجوان ببینم
سکبانت شه فرنگ بایم دربان شه عسقلان ببینم
تو قاهره مصر و جاوشت را بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که در ابرسان هیبت برق کهرمیان ببینم
شیر فلک از نهیب گرزت چون گاو زمین جبان ببینم
از ماه درفش تو چرخ سوزان چو ز مه کتان ببینم
طوفان شود آشکاره گرچون شمشیر تو پیلبان ببینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح اندر طوفان دمان ببینم
چون فال برآرست ز مصحف نصر اله در فتران ببینم
در شان تو چه بینم از نسخ کاسباب نزول و شان آن
ای عرش سر آسمان سود گر زمزم تو چشمه جان ببینم
در کعبه صدر خجند بت کوثر نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب جیحون چون آتش ایلکان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم در بیداری همان ببینم
زین شهره و زنگ شکم دل کورا دولت ایرمان ببینم
زین هفت رصد بینکم با خرست چو کاهبان ببینم
از جور دو مار بر تو چشم چون رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که خیزد ناهید ظفر رسان ببینم

گر عمر هزار سال چون نوح — صد دولت دیر مان ببینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک درت زکوة در بان — گنج زر شایگان ببینم
این فال سعد مستعار است — هستیش ز رستمان ببینم

وله ایضا طاب الله ثراه

روزم فرو شد از غم بی‌غمخوری ندارم — رازم برآمد از دل با کس سری ندارم
هر مجلسی چو شمعی من تا به صبح بنشینم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی — چندین صدف گشادم یک گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نشینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کشند یاران من چو جوم گرکسی — خرجان چو چشم جز رنج زردی ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آن چه — بر جور خویش گیرم دل چون داوری
بر دشمنان زهم دل چون دوستان نشینم — با مهر تو بسازم چون بهتری ندارم
ریحان همه سفالی بی گرد می‌نشینم — جلاب مرطبی بی بانشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار اندوه و اندوه بری ندارم
یاران چو گنبد قالع بر وقع گنبد یار — جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باغ جان که با زلبت نوبری ندارم
یاد لبت خورم که سر دیگری ندارم

طوق غمت بود دارم بر طاق زان سر دل — گر طوق تو بود سپر در چنبری ندارم

عیسی نفسی که می‌شنیدم از لبت — دیوانه‌ام که جز تو هم سبکی ندارم
عشق از سرم در آمد و ز پای من بر دل رفت — دانست کز غم تو پای پری ندارم
خاقانیم بجان گر در شد رفت — مهره گهی نشانم گرگشت و دری ندارم
شهروان سراب و خشت بی تشنه و جسمی — جز در که هفت آسمان شبخوری ندارم
سرو ارنا جبار از است آفتاب برا — سلیمانم که با او مثل و فرخی ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش — گزد ورد دو لشکر دانش خزی ندارم
جاز ا گنم علامش عنبر دماغ نشان — کان گوهر ابر زر عنبری ندارم
با جوج ظلم بینم الا سد او درش (صواب) — از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
ادهم همت آمد بر جا و بیان فتنه — الا سپاه همت او صرصری ندارم
ناهم دم از سنجر بر یک چو یادم آ — هر فضله زنان خان او سنجری ندارم
لا قند زمانه از سیر قانیم در دو همت — گز همت سیح حسنو و قیصری ندارم
بطریق دیر دوشش گفتش که در سرم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
سطوره به آمیت سطور در دل او — گفت از حوار بان چو تو حق پروری
مکان این سیاست فرمانش و گیتی — در قبضه مسیح چو تو نشتری ندارم
معقوب دین فراست در دشن و کجیا — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف نماشش گفت که جز تو قصد عیسی — بر دیر چار مین فلک مبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از رحمت یهود غم خیبری ندارم
عیسی بخت دست فرکش نفرت است — کان فرق را ز دست تو با افسری
مهدی که به سینه آتش تنیر شاه کرم — دجال را چو تو ده خاکستری ندارم

کیوان که زهیبت سیه پوشش درهم   گفت از خوش کلک چو تو سروری
بر چرخ جاثلیق که انجیل دارد از بر   گفت از مدایح تو برون مشتری
بهرام کاسقفیت زنار هر قلمی در   گفت از ظلال تیغ تو منظری دارم
خورشید کرست تبلا ترسا جنت عیسی   گفت از ملک عهد چو تو صفدری
ناهید زخمه پرور ناقوس کرب انجم   گفت از شعاع جام تو بهر نوری
تیری که سوخته است ز قندیل در عیسی   گفت از شعار مدح تو مجمری دارم
ماهی که شیشه است بجز بر سبابان در   گفتا محیط دست تو را معبری دارم
عدل مقیم مانده ز نور چهار قب گفتا   گر تیغ فتح زای تو به ما دری دارم
فلک مقیم گشته زان آل زید گفت   گر نفس من طراز تو به حیدری
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا   زین را ستر پیاع نعت عرعری دارم
رفت سیع او چو یافت سروش رضی گفتا   مر مجسم ازین حرف قلم از عنبری دارم
گر زرش چو لاله بر دره دلبر زر او گو   کافلاک را به گنبد مشتری دارم
شمشیر دست شاه ظفر زان کجا بیع   کالا نبات نفس تو هم ستری دارم
ای مرزبان کشور هر ... صحبت   بی آستان تو دل هر کشوری دارم
دی پهلوان حکمت داود این گوهر   شاهیم کنز تیغ که دگر مرمری دارم
رخلق رخلق تو چو دل و جان گماردم   در چشم دل کم از تبت شستری دارم
شروان همت تو چو بغداد و مصر منم   ز ان نیل و دجله ... گشت ز عرعری
من شهربند لطف تو هم اسیر شروان   کانجا برون ز لطف تو خشک و تری
حرت برفت حلقه مرد رسته کم گزم   کشتی شکسته ... لنگری دارم

آنم که گر فلک بنشیند نیم نشانه   برگ سپاس بر دل آهنگری دارم
بانه که گر بیت گیرد گوشکی بسرم   دست آن آفتاب و سپه گوهری
آن استم کز تیغ ترا شاهیم از گوی   زیم آهنی نیم که ز خود جوهری دارم
در طاق صفه چو بستم طاق خدمت   جز در دو رق نخت فلک منظری
در سایه سیادت یاد جهان بیارم   برکوه ثریا قصه ثری ندارم
جان بخشش فتح کرد دو دل قبه دو کردم   آن روز کز در تو نشیم هنری دارم
چو بیم رضات رشید اگر دو سپهرم   دارم سبیح چنت که سم عزتی دارم
نیم محیط شاید اگر قطره منم   دارم اشتر زینبا کر آنجگری
برسن درست کشف بد رهای آسمان را   زین در نکرده ام ایرا زین به دری دارم
پرکار نیستم که سکو روی نیم باشد   گر رد آستین نه بجفت سطری ندارم
در بابل سخن منم امر دار استاد و سحر ...   گر سپاهان عهد کفن همسری دارم
شطرنج شاهی تو هم قایم زمانه   گر ز قطع مدحت تو بر دل شکری دارم
ور زانکه جنس ... ده شبهم شکری دارم   جز بهر قطع مدح تو معتری ندارم
از آسیاب طبع سن ابی چشم ترسی حیات   عذر آورده که بهتر از این دختری
مرغ تو هم مراد پر سر ... ده و بیرون   کالا سر ای دو ز تو زر عنبری دارم
دارم دل عراق ... که وصف پیچ   در خور ز اجازت تو در خوری
طاوس بوده ام بر باغ ملک و قمی   امروز نیای مت مراد و پری ندارم
چون چشم شمع ستر یایم ... ابی   چه چشم ستری کنف و ستری ندارم
بر خندان ... کز چشم ... دم آورد   کالا نجشیم سار عدم خاوری ندارم

یاوری ده یاوری زهد ای زمانه یاد [illegible]   گر دیده رضای تو بر یاد [illegible] دیده‌ام

وله ایضا

1 حضرت شیر علا دیده‌ام   ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قاف نقاب [illegible]   کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام
در صدف قطب است و در حرمت آفتاب   حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم   در حظیره انس حوا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا   بر سپهر عرش علا دیده‌ام
چشم زرقا در کشیده کحل غیب   هم بنور غیب بینا دیده‌ام
امنیت بلقیس که بر درگاه او   هدهد دین را تولا دیده‌ام
امنیت زرقای که چشم خضر او   محرم کحل مسیحا دیده‌ام
سن کیم خواه از زمین خواه از [illegible]   کین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش   بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
روز گو مر نام و شب عنبر لقب   پیش صف آستانش خادم آساده
گوهر و عنبر سپید است و سیاه   مرد در الحکم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پاشش از قدر   نشره رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر دین [illegible] چرخ و فت   در پرستاری [illegible] دیده‌ام
هفت خاتون را در این خرگاه سبز   داده این درگاه [illegible] دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه او   شاه این خرگاه و سینا دیده‌ام

برلب

برلب بحر کفش خورشید و ابر   قرص زر بس و سقا دیده‌ام
در کف [illegible] شش اختران   هفت دست بوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ فریدون زر ملک   هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شه   بر فراز تاج دارا دیده‌ام

عصمت الدین صفوة الاسلام را   افتخار دین و دنیا دیده‌ام

بارگاه عصمت الدین روز بار   خسرو از رخ حاجب و حجاب دیده‌ام
مصر و بغداد و دست [illegible]   هم زمین [illegible] دیده‌ام
از سپهر [illegible]   هم خدیجه هم [illegible] دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز [illegible]   بانو از قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش از [illegible]   صخره و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که [illegible]   هفت مرد [illegible] دیده‌ام
خان آگاه [illegible]   خانقاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل [illegible] و جان [illegible]   مهر و مهر دین [illegible] دیده‌ام
آسیه [illegible] ساره [illegible]   ساره را سیاره سیما دیده‌ام
چشم [illegible] دیدم ز نور حضرتش   تا [illegible] دیده‌ام
بس کیم کانی انا الله یافتم   نور پاک طور سینا دیده‌ام
مرکز [illegible] خیش [illegible]   زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش [illegible] نور حضرتش   بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام

نور عرشش حق تعالی بخشیم / هم ز فضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه است ایوان خسرو کاندرو / بستر عالی رهی را دیده‌ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم / در حرم شهباز بی‌همتا دیده‌ام
هر زمان این شاهباز زنگ را / ساعد اقبال او دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان را شکار / من شکارش جان و دل را دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک / طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
دوشش دیدار سوی چهره کنک / زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
هم بر ایوان نور تخت خویش / ماجرا در مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور / چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش درون یک چشمه آب / با درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب و در درخت / دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یک جهان لاله زین درخت و چشمه را / جمله را عیشش مهنا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست / کین دو در نور شکوفا دیده‌ام
چشمه با نور درخت اختران / مرد و با جسم سعد و اسما دیده‌ام
اصلها ثابت صفات آن درخت / فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شاهم کز درخت و چشمه‌سار / دیده را جای تماشا دیده‌ام
سنگ گر با نور و سبز اختسان / چهره حکمت مطرا دیده‌ام
نیز چون شیره بشیره اسد / کار شیر و آن دست بالا دیده‌ام
آسمان شیر استارها ستا / من ز احمد تا مهتا دیده‌ام

کعبه را مانند در عالیت و سن / محرم این کعبه را دیده‌ام
گر چه اخبار زمانی خوانده‌ام / خوانده‌ام چون در گشت بهادری
از درگهش حکمت این همه‌ها / با ستار از نام آن دو دیده‌ام
از صفا صف زبیده خوانده‌ام / ور حکایت‌های زیبا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام کیش / هیچ با نو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر بیجا طمع گفتم مدح تو / کعبه را در جلیبا دیده‌ام
مدح تو حقست و حق را باولت / تاب و توتیین او را دینی
پشت آرم نام ایزد از شفیع / کش عطا بخشش تو را دیده‌ام
پشت آرم نظم قرآن از شفیع / گر همه عیشش مهرا دیده‌ام
پشت آرم کعبه حق را شفیع / کاسمان از خاک بطحا دیده‌ام
پشت آرم مصطفای را شفیع / کاسم او یاسین و طاها دیده‌ام
پشت آرم چار یارش را شفیع / کز بیشان عمر و الالا دیده‌ام
پشت آرم هفت مرد از شفیع / کز دعاشان هستی را دیده‌ام
پشت آرم جان بی‌شبه مردون شفیع / کز شرف کرسیش مولا الا دیده‌ام
پشت آرم جان خسته گر شفیع / کز جهانداریش اقصی دیده‌ام
گر پی حج رفتنم خواهی زنان / کین سفر دل را تماشا دیده‌ام
دل در این سودا است کیفا طرا / چون نشیج درع سودا دیده‌ام
دولت جاوید باد گر حلال / جا به تو جان سوز وعده دیده‌ام
تا ابد باد و بقا کا عدت را / تشنه‌ام گر صفا جا دیده‌ام

بهترین نوروزی درگاه را | تحفه این ابیات عشر آورده‌ام

وله ایضا

1
از آن جبل که سر علم بتاده‌ام | بدین بساط بنا سر فروتنی آورده‌ام
بسا طلاسم همه زیر آتشیان فلکت | اگرچه در قفس سپهر چنگ کشاده‌ام
کشیم پیکر که در پیشگاه دیو و ستور | چو جشن معتقد انجم جا و دکی زده‌ام
نگاه بر کی رکب جهان نخ هم ساخت | چنانکه نیست بگو جهان چند بدیده‌ام
دلا جهان همه باد است و خلق باد پرست | ز آتشم چه فروزی بباد حبا داده‌ام
طلیعه ار که از بهر طلبکار کان | عنان چه جان جهان ز خنجر حسن کشاده‌ام
ببادکرپی خشنودی چهار رسن | دو بادپا شاه از در فلکش بیازده‌ام
شد آنکه بیت غنز و ز فروغ آتشان | میان دیده همت جمال بنهاده‌ام
از آن خیال من امروز جلوه‌ای جستم | وزان فروغ من اکنون نشانه اعمی زده‌ام
بسا که از پی حب جهان چون پرگار | چو دایره همه سرگشته‌ام و بر زده‌ام
کنون نگر که ازین منزل نهر و قرب | بر سم طالع خود در پس اوفتاده‌ام
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار | چو خاک در باد سبک بر کنار زده‌ام
چو باد از در گریش نخ زده در شوم | چو خاک خود در اسم نخچیر نگنده‌ام
نسیم چو باد که با هر کسی در آمیزم | نسیم چو ادرکه بر هر خسی که بر زاده‌ام
چو طوطی ار چه همه منتظم نه غم زده‌ام | چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدّه‌ام
نیاز اگر بود دست پیکرم از هم | نه چنانچه زنی کار نیاز زنگار زده‌ام
چو زر نخوام هم خود را سپرد و شناسان | ز حرص آنکه بزر سیم زر نسوده کارم

مرکاه ه

نهر و

چو

چو آب در شوم بهر بزم سپهر گرشته | از آن چو شمع همه ساله خویشتن خورده‌ام
هزار شکر کنم فیض فضل ایزد را | که داده دانش و دین کز مراد و شنیده‌ام
ز خلق گوشه گرفتم که آنچه میباید | کلاه گوشه همت به چرخ سوده‌ام
بطبع پست من صفات مردم را | از آن گزیده از هر کسی بپرورده‌ام
مدام که چون الف وصل هشتم از چپ ای | که هم نبوده و بشنیده خلق دیده‌ام
اگر بمال سیمرغ رهبری بم | گر از بخشم و سرپشت من و چهار دارم
بدانکه نیست کنم چون ثمان گل پرزر | بدست طلعت اهل خسی نهد خار دارم
مگر نه اند که نعت عشق چو مرجان | پرست کرده ز عمال و دست پیکر آورده‌ام
ازین جهان دمی افشان چو در فرح آئینی | فرصت که هرچه هنر از طی شده‌ام
بهر دو کان خاقانی سخن با قسم | که روح پاک شده تا ز دو گفته تار دارم
گر کس هر جملی نیستم عطاد بهم | مگر ز ایزد و استاد صدر اثبات آورده‌ام
اسکندر ایزد و استاد در مقام سجود | نهاده سر بزمین چو کلک بر کارم
نگر صدر زمان هنر زمان سخن | صدف شال علی بار ز مدیح آورده‌ام
عیار شعر من اکنون عیان تو ائینه | که رای روشن آن حضرت سعیدم

کلیم طور سکارم اجل بهاء الدین
که مدح او دست مسیحای جان بیمار دارم

سپهر مجد و محامد سعید بن احمد | که خاک در گهش افزود آب بازارم
فلک صفاتی کاندر ممالک فرس فرش | سپهر تخت که من کمترین عمل دارم
ای غیاث ضعیفان و غیث درویشان | بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

[illegible]

بپیش فیض تو زان آمدم باستسقا | که تا رهانی ازین خشکسال ایامم
صور نگار حدیثم ولی مرا صوریست | که جان درو ز تو الهام نهاد شنگارم
اگرچه نام من اندر حساب شعرا نیست | ز مدحت تو باقلام الذین شعراوام
کدام علم که زان علم من نیافت اثر | بسازهای هنر تا بسینی آثارم
بسا مه و دو بر کاوش آفتاب کمین | در اعلامم از آن بر نجوم سالارم
ستاره گفت که من یک ز انجمان توام | از آن ز مشرق و مغرب بهم شد ایامم
بدین قصیده که کس غرایب و غربت | شنو که خوانی صد چون شده و شنامم
همان بد دولت جاوید تا بجز مت تو | ز مانه زری حسرم خرمی دیدارم

من ابکار افکاره نثرا

از مجموعة الدنیا والذروة العلیا مربا السلاطین و الاعلام وملجأ السلاطین الاسلام معادن الشرایع الدینیة ومکان الذرایع الیقینیة مضمار سوابق الفرسان اعنی سبتة رجال من الاصفهان الکاثر من خراسان حشمه بالعدل الاحسان وحیا بالشمس الاعاظم والعلیا واضوا النجوم هو الیا في هو لي وانا هو العلیا ولو ان خراسان فیما سلف انتمی الی عالم السنا فلا غرو ان الیوم ینتمی العالم الی خراسان حسبا ومدینة نشاور اعظم مداین وهیفه شادیاخ من مدینة نیشاپور کقطع سنی من مکه المسکیة والقاهرة من مصر الحنیفة و الرضاکان من نسخه فیه اد ارغنا وجی من ضیه اصفهان العنبر ثم اذکر

برجا شرقی وغرب الترمی الی حضرة العلا ذوی السحبان ومحبة العلا ذوی الیمان محاسن الفرد والمحمد والعضاد والخلیفة وار اصدر بها نهم فتاویل خطاباتی کل ابان به اکرمهم واحضره واحوج ابابان نام اصعف الکاری الکلام المجرم علم تجمین ورخارف قول التنجیم سنے احوال سنه القران واستجماع الشب السبعة فی برج المیزان ثم ادس به روضه الصدر الشهید السعید الامام المطلق الداعی الی الحق العالم المحب به المرحوم محمد محمد یحیی افاض الله علی صدر محیا من سبحات الرضوان ونشر وحه العنبر بروح ظلال الجنان حتی هم حاب الحضرت الشام صحه الحسنی من در اری السماء وانهی من درر الدر الحسنی حضرت صدر الامام الاجل الاعظم القدوة الاعلم المجتهد المصیب الفضائل المجاب والغیث المجیب یحیی الدین حجة الاسلام والمسلمین مفتی الخلفاء المتبعین مستفتی الخلفاء المقتدین سائر ائمة الشریعة حامیه ازمه الحقیقة وملک تاج الکلام وکهف الزمان ونعمان الایام بل مالی الثانی بل سائر الی اللیالی سلطان علماء الزمان مقتدای ممالک خراسان امام المشارق والمغارب ملک العلماء هو من المناصب ابی الفضائل یحیی بن محمد یحیی حسام امیر المؤمنین اعز انصار الدین نصره الی یوم الدین بل آبا دین وحسبنا الله وحده الحمد والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین والسکی بعروه فضل الله تعالی

درسیاریخ اسانگی بید و بوصول آن قولایت
تمثیلی بر د

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم / تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در رهبر دم شیر بود قهر انگیب / گلشن همت اخوان بخراسان یابم

دل گم کرده مجمر سوزان جگر عود سیاه / دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم نقش و نگار بخراسان طلسم / کان کلید در رضوان بخراسان یابم

لوح چل صبح کسی سال برکردم ز بر / مهر چل صبح دبستان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من و هر کو طلب / کین براق از در میدان بخراسان یابم

در جهان هیچ فانیت و گر هست آنجاست / کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند / چون صدف عشره دو عطشان بخراسان یابم

نقع مردان که هم شیر نشان یغما / کهف شان خانه اخوان بخراسان یابم

از سر زر اگر گشتی ذر و این لشکر / باد بانش ز گریبان بخراسان یابم

شیرمردان که کس که سر ز انو دو زم / صید که شان بن دره ان بخراسان

بی سر از آنکه چو کوه سر گرش هم را / طرق اخوان سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش شیرمردان که ز دل آتش خیزد / جگر آتش بر ایشان بخراسان یابم

همه دل کو مرغ گرده جلی در او چو ع / تن خشن پیش چو سوهان بخراسان

آتش از فندق ... بسته و چون بنده هم / ز آستین باغچه خفتان بخراسان یابم

دل فرخان جسته ز ساز بی وهم / گر ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است / دانه و آب نه ز احزان بخراسان یابم

لیکه پیران شیخ چو آن بخراسان بیم / لیکه پیران شبستان بخراسان

فلک گنجه ز روز درخشنده بخراسان عجمیه / گرچه شبخون که پران بخراسان

من مرید دم پیران خراسانم از آنک / شهسواران جوان هم بخراسان یابم

آسمان خرقه دریده چو من از کف صبح / چاک پیرایهٔ ازرق علمان بخراسان

چند جویم که بهشتان گه ما نرا زهلی ولی / آنچه جویم که بهشتان بخراسان یابم

حجره دل را که کعبه وحدت آرست / در حجره و پس کلید آن بخراسان

بختیاران پس ان که سرش از شوند / از دهان حسن پس ... آن بخراسان

نزد من کعبه کعبه خراسان که زین تریق / کعبه محرم کرد آن بخراسان

برد ای طلب حرم حکیم از آنک / عرفات کرم آن بخراسان

گرچه چهارم که جان نعره قست هرا / لیک تریاک که جان بخراسان یابم

بیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید صورت قربان بخراسان یابم

باده در کنم از دیده و گلاب فشانی / کاتش آن آینه عرفان بخراسان یابم

آسمان شیشه نارنج مساعد ز گلاب / گر دهش لوی نگارستان بخراسان

چون دم اهل جهان کار بجهان شاهد بیت / لذت اهل خراسان بخراسان یابم

مشغزاران صبا ... چون کهنند / شمه لذت آن خوان بخراسان یابم

آنچه کوبی بی همه بادل و زنگ دهات / بخراسان طلسم کان بخراسان یابم

از خراسان و ... لیک / از زمین تحفه ایمان بخراسان یابم

نه ترکان عجمی کا ... ترک ختن / تخم زم چون دل (شادان) بخراسان یابم

عشق خندان عرب کان خوشتر ... / ونهم چون دم آن شان بخراسان یابم

گر ز خراسان سر عالم شاخت هم / گر ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

کار خضر نکن از ظلمت است آن که / بحر خضر نه بعمان بخراسان یابم

عشق خندان عرب کان خوشتر نمیند

بازنمی‌سکنند این ال که طفلان کشنند | زالرا تو بنزد سپاهانی سانم
شکل دستکش نامه من اوز آن تنگ | شکلها را همه بر نامه بخراسانم
دل چو سی پاره پریشان شد از تفریق ورق | جمع جمعبندی پریشان بخراسانم
اختران شیم ز نور صفت کاوز ترخ | ساده ز نور سلیمان بخراسانم
در بیابان سموات همه غولان شد | وز غم دیو بیابان بخراسانم
بر سر خوان جهان جمله مگسان طفیل | پر طاوس مگسران بخراسان
این سویدای دل من که حمیرا صفت است | صافی از تهمت صفوان بخراسان
گر ز شروان بر آمد ز خشت دل و بل | خیره زان بلکه شرف دار بخراسان
ترک اوطان پی قصد خراسان گفتم | عارض سلب اوطان بخراسان
شنم آنونم که چون سوختم از وقت شد | وصلت عهد سلیمان بخراسانم
کم شد آن گنج خرابی که بسی کم دوست | از پی کم شده تاوان بخراسان
گر بهیمی من آید پس شروان کم گرد | عمر کم بوده شروان بخراسانم
یافته زرقت خزانم علم کاوری | من همان سندس نسیان بخراسان
در دو لج ارم از ایام سستر انکه | بگذار ذکه دو رهان بخراسان
مست تنبان که مر خشک و من از نجم | فتح بابا از پی بستان بخراسان
مصحف عهد سراپای سر البقره است | حرف الکرسی پایان بخراسان
مادر بخبل که انگه نکند مر بخرش | چون شفق خون شده زهدان
ابن صحبت مر بخبل که در شرره عا | خور شن نکنده و عمر بیان
زرشتغ لت بخراسان بر سم ان شاء الله | گو خلاص از ره و دوران بخراسان

غولان سموات کنایه از ستاره است
دیبا بابینت در دیار عرب

حمیرا نام عایشه است که او را متهم به صفوان نمودند و ... در رسول آیه نازل شد

بهر پشه اگر بر سر دریا گذرم | سیل آن پشه پران بخراسانم
وز زره ری بخراسان که هم رای کرد | گر ره از ساحل جیحون بخراسانم
سوی دریا دم و در بر طبرستان گذرم | کان فتحنامه طبرستان بخراسانم
چون ز آمل برخ آمل بخر کان ام | یوسف دل ز بخر کان بخراسانم
گرچه کم قدر چو انگشتری بیم لیک | قدر تاج سر ساسان بخراسان
گر جهان فرع سال قران نیستم | نشوه حرز قرآن بخراسانم
کی ز خاقانی و خاقان احکام خطا | کار خطار خط لطلان بخراسانم
چند گویی که دو سال گریب آمخت | وزغم ره رفته همان بخراسانم
کوبی از خاک خراسان نبرد افتاد حکیم | من ره حکمت بنیداد آن بخراسانم
افضیح خال سیدتن جندلانم | من خط من خندلان بخراسانم
حنبلی من علم زد پایه او دیان مرتبت | من طلسم از همه دیان بخراسانم
فلسفی طلسمی یونان همه یونی از نو | نفی این مذهب یونان بخراسان
انحی فتوی که فرست و ز فتنه زدون | نتوان گفت که فتان بخراسانم
بگنم با در کاحکام خراسان است | گرچه صد مرسپ و لقمان بخراسان
حکم و بسشر مصروع بخریم گرچه | بایش او در پی صد و آن بخراسان
مصطفی سا کز خاک سر و در خن خنت | این چه نقلت که ز اعیان بخراسان
کان یاقوت و پس آنگاه و با ملکن زشت | شرح خاصیت آن کان بخراسانم
انتقیم سب زنگ خوانده و کان آسم | گر عذاب از پی آن کان بخراسان
گرچه خشنیت ز غم همه در روغم و حیحند | نه دامان همه ایران بخراسانم

گر زبا دست و گر زاب و وطن فان دشل | مرد و یبح از پی طوفان بخراسان
هفت رخشان همه با من بسم بندچه بک | کو سعود از همه قران بخراسان هم
نیست دیگر اوقر افت بنیان هم | من همه طهور میزان بخراسان هم
ز ونیا من که در دو از تو عیب | من از آن جمیع چو نقصان بخراسان
مرا مان کامل هم ملت صمد و قرا همچون | زین قبح حاصل قرآن بخراسان
بیر خاک محمد پسر یحیی پاک | روم در تربت حسان بخراسان
از سر روضه فاروق فرق همد شهید | بوی جان دارد و تربت آن بخرا
چون شتازی و دربی ماو اهل کرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان
من که خاقانیم از آب فش نور چشم | بکرم صورت سحبان بخراسان
در هر آینه در شانه دست آید من | نفس فقهای سخن زان بخراسان هم
چون سخن اهل خراسان همه غقا شنید | سن سلیمان جهانبان بخراسان
محیی الدین که سلیمان صفت است و هدهدش | دیو دهش و ملک حان بخراسان
سا همی تیم در دست و مرا انگشتی از و | مالک و احمد و نعمان بخراسان هم
هادی است و مهدی زمان کز قبلش | تیغ دجال صفهان بخراسان هم
گو مرا فخر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر ساسان بخراسان
سخن دل اوست یحیی محمد نگرم | عیسی و است عمران بخراسان
دل او ثانی خورشید فلک دهم وما | خلق او ثالث سعدان بخراسان
الصالات فلک انم و دل اهفتاس | حالی السیر شیطان بخراسان
خضر موسی کف و نیل ار سر نعشش | نیل نزد من و شعبان بخراسان

دستم از نامه او ... تحت | کاموس قیت توران بخراسان هم
چون دو نامه گم بر سر شش از خط فلک | قدوه اعظم عنوان بخراسان
تیر بانگ کبوتر صفت آمد ز فلک | نسر طایر که پر افشان بخراسان هم
از ضمیرش که بیکم و دو جهان نام | جام کیخسرو و ایران بخراسان هم
ونزد و دانش که نسیان هنر از آن شست | شور صدر سپه و دستان بخراسان
در خراسان اثش سنجر است که گشت | بدل سنجر سلطان بخراسان هم
ثانی مصری ادو یوسف مصر ست محمد | صباح خوانده کنعان بخراسان
بر درش همچو درش حلقه که گشت سپهر | گر زوش حلقه فرمان بخراسان هم
و در با شش قبر شن چو سر شکسته | از دو دیم اخترش افشان بخراسان
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشم کلیم | من بسی معجزه زنیسان بخراسان
از ده انگشت دو دو گه قلم صدرا دم | ده و دو چشمه حیوان بخراسان
پایه منبر او کو بسم و بر کرسیم | که درین ناحیه شهلان بخراسان
گر زبان هم از احدث زمان شکرگم | گر زمانیش که زمان بخراسان اسکان
من که خاقانیم از فضل مهلت شش کسیم | تحفه ای کافسر خاقان بخراب ان هم

تمم هذه النسخة الدرية التي اثقب من الكواكب الدرية ولا رحج
الفصاحة احسن دريه دا شغفها لقطعه موسومه عبريته من امهات
الاعجاز لا ينطق المجاد ارفع است بل هي من الشوارد والقولية
والالمة الحولية امر بسه وادهبا ابايي و ها سے

یحیی شیخ الهدی محیی	یحیی بن محمد یحیی

محیی سم نضار سے / بیت الحماسه سے
نفتی الخلف من بی کے / سعی الخلف امن بی کے
اهمی حصرا و منه قس / حاکی حصر و حک سے
سافر خضر الحبر بکاه ا / حاور مصرا قول ایے
ها یوسف اخوه المعالی / شاوح بکصر ا سے
ریان حسوه کل مصر / مصر الزمان منه یحیی
ادن بهواه منی البرایا / قل حی ل الشا ا حیی
نقل العسل استحل خمرا / او ما لها حلف یحیا
و دقت کلمه یکیجه / سحر الکلمات خلا وحیا
سبحان مبید کل منفرد / به اسحان عاد حیا
ما اثبتت الدهور طلفا / قد کلفت الایام محیا
دهری هتاء اکف فی / صیر الکلفت عنه الحیا
کم من عجب فریق تبع / قد البس من الحیا الحیا
اشتاق لقاه و نفسی / لفقد مماته و محیا
ذی کهی لو سحف ا / من روحی اذ اار و سحیا

فداو رب القلم سالطر
اجود ما جا و به خاطر

ای آن پر وکه صبح لقائیت خضر تام / هر صبح ابوی جشیه خضر ابش کام

بار برش که جرشید بست پیت / با چگیش با نجم خورشید خام خام
منهار وی ز صومعه و از آن بخشید / گر کمند ز زاویه خاکیان مقام
آنجا بود سجاده خاصش ببت / و انجا به حب دوش گنبه کاه خام
بود زمین خانقهش بام آسمان / بیرون ازین سراچه که بیت اسمان شام
چون پای بر کمند بر صفه صف / سر بر کند بحلقه اصحاب کهف شام
آب محیط از کرامات کرد لب / گنبد شسته ز آتشین پل طاق قب ام
سازد وضو بمسجد اقصی ز آب چشم / شکر و ضو کند بمسجد الحرام
هر شب قبای مشرقی صبح فلک / نور از کلاه مغربی او برد دوام
یا کور شب ز دولت نور رسته و زاد / سر رشته نجی است ز می دیده و خام
شب و رکه دیده ساخت ز و رسمن چراغ / تحتی که دو رشته حبل المتین زمام
هم دو رخ به آب نیکه دان جهرو / نسپرده دل بو قلمون فن صبح و شام
تقطیع دو از رق که دو آن یک شعاع / تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام
پر دل چو جوز هندی و مغزش نهزده / خوش شدم چو سنگ جنبی و فرنش کلام
خفتان سوز ریزه خورشید و سحابش / چو نامکه سوزریزه خفتان ال سام
چون آل اسپر زاد و طفل و خامش / در حسرت پر خام چو پرستم فکنده خام
پوشد لباس خاکی ابرد اوی / خاکی لباس که تو و نوری برداشتم
و نقش هنر حی بصبح بچه خاک / بازار فکنش ز نور دفراد و برش طلام
گاهی که بود و پوشش چو خاک و سجاح / کمبود در یکان و لکه خسته عوام
گاهی سپید پوشش چو آب و سیاه / شور دیده و سلسل و فارغ و حرام

گاه ورا همره بر نفسه بر آمد چو آفتاب / پوشیده بر بسته کار آن چون پالام
او بر دو نقطه حرف الف لام و میم را / گاه چهل صباح و چهار اهل یک تمام
زد دیده آن نشان که قائم همی بود / در کنج جان نبود آن تشهد نور و لام
گاهی بر اوج چار فلک اکملم بسیر / گاهی بر دو هفت سپهری بگشته گام
با بانگ تیغ و چو تیغ از نفس / صوفی کار آب کن لنگون اشت ام
در بند عشق شاه و هم عشق شاه / عشقی چو حیس عاصی حرام
در صورتی که دیده کمال صورتگر / ز دو شاه پی که قصه ز فتنه و ملام
در آینه عنایت صیقل شناخته / زد قبله کرده و شده سرشت بسته ام
چون نوح سیر عشق ز طوفان مهلکات / امنی کرده کشتی خرم ز سام جام
ریزان ز دیده اشک طرب چون / گر آتش نشاط شود آتش اسام
در وجد و حال سیر چو حمام آسمان / بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام
گرد و فلک ز حیرت حالش ز سر / گرد ز زمین بر سر عرصه فلک خرام
پیری که بر هفت فلک پیش / سیری که بر هشت جنان نیش علام
آمد بشیخ از پار پرسش / کار زده و دیده حال ز طلیسام
گر کس آتش حاج شب و روز / به چون حاج و آتش نگاه دل کرام
من دست بر چشم سرو چون / کار روز جز ز دی بدیوار شت ام
مرغ چو چنگ و سرا های چون / خالی ز در دم و کاسه طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم / غم بر نوا ز خون جگر داده ام
غم هر در اینت چو فارغ شب از جهان / خون تیغ را علیت چو پیروز نام

ادکرده

او کرده رخم ور آمده و ونده آن پدید کرد / پوشیده با هم سرو آتش نو بام
سرو او دیده بحر و فرو رفت یک دو بی / گر سر خفا ده دیده بر آمده سه چار گام
بنشست خطبه کرد و بفصل الخطاب گفت / کز مشکلت بیست سؤالات کنم تمام
بر بسته همچو فقدان اشارت همی شنو / می پرسم و پس تو کنند چو بادم کلام
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید / گفتا توان اگر نشود دیو پای دام
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی شبهت توان گذشت / گفتا توان اگر بنوذ مرکبت تمام
گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم کلید گنج معارف توان یافت / گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان هم توان شنید / گفتا توان اگر شدی شاه شاه و ام
خاقان نیا بسوک سپیده دمی کبود / بر سوک شاه و شیخ سیه پوش بوده ام
کار رواح سبز پوشش سیه جامه اند / هر برگ زاده چند و خوجه ام
شمس الائمه عمده دین قدوه هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
او کعبه علوم و کف و کلک مجلسش / بود زمزم و حجر الاسود و مقام
او همه جهان ز بس شرف زمزم و خلاف / او و همه سران حجر الاسود و ز خام
ز زمزم نمای بود همه جوشش / تا کرده بود آن حجر الاسود استلام
ز آن بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان / چون مصر و کوفه بود نشابور زو حرام
پس چون گلاب او نشابور در / تبریز شد هزار نشابور زو خشم
تبریز بای مه ز تبریز در گرفت / تبریز شد ز تربت او دار السلام

بر خاک خاک و کرد ز تبریز کوه ساخت | خاکی که اندرو سپید آمده گمنام
بر تربتش که تبت و چین شد چو عود سای | از بوی نافه عطسه مشکین برد مشام
از همت اتابک و سلطان جان فشان | گر داشت مرده ور جناح ملک احترام
چون در رفت اتابک و سلطان پس از رفت | این همه در کشف شد آن مرد نیکنام
او رفت و سینها شد همه پاره لاله وار | او خفت و فتنها شد بیدار از منام
چون گل سنبل نشد بریزد دل برگ او | زرین ترنج فلک این نیلگون خیام
ز افغانش عماد الدین در شرع عاقبت | با همت استقامت با همت انتظام
ملت چو عقد نظم الصدر ز قاسم | امت چو شاخ تاک الشیخ فاستقام
جانش ز دهر چون ز عیدی ز صیف کژدم | دانش خلق چون شب قدر از ایام
او بود صد جوینی و غزالی آخر فن | کاندر جهان نکند ثانی بود نظام
آن ریسمان فروشنش که بود آسمان فتح | کردی بریسمان اشارتش اعتصام
و آن تحمل گر که بود کلید سرای علم | کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین و حم او | من شکر المهیمن الحیی العظام
نقصش فتنی آمد از اصل نکبا پاک | یاجوج بود نطفه آدم باحتلام
گر نا قضی بدید کاشش عجب مدار | گر شکی با ضعیف بود هنر کام
بودی قوام شرع میرم مرگ تا بچ | باد اخ ودر د زیست در این قوام
خورشید شاه انجم دبیخانه مسیح | مصروع و تب ده است و سهای این حمام
آری مراغ و درد سر انند ناغز | آنکه عنکبوت در ریش شیر در خدام
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین هم | چون نوح شد چه توشح چه نقص کام

پیوسته آن است مگلک مگلاب | بی شهسوار ز ابر خرسش پیام
او سور ختائی و من گهر آتش | ز انجم نیابه آیت تحیی و بر دوام
حرز فرشتگان چپ و راست میکنم | این نامه را که داشت ز رشک حسن ختام
این نامه بر سر و دو جهان حجت نفت | کو نامه مثبت عروه و ثقی است انفصام
این نامه نعت عضو چرا نعت هیکل است | کاین کیند ز رسول سباع و شهوام
آیم بحشر نامه او بسته بر جبین | گردن نظار نامه از دهام
تا وصف او بتیغ من شد بخشش | تمام نحو بود بسام
وصفش بطهارت چو قرآن که خواندنش | بر پاک تن حلال بود و بر جنب حرام
بی وضو سخن نزنم و کی ردر سخن | حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
گر صد رشید داشتمی دمی | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر ز مرگ جانکاه فراقش دلم بخست | باز مرگ خواهم از همه سید تمام
اقضی القضاه حجت اسلام زین دین | کان مجد او چو اب او ستد ام
سیف الحق افضل بن محمد که لطفش | دار و خلافه الحق در موضع اسهام
حق درخش و جانی من از صدق بشنود | من ناهر اوی دلش اندر شنوام
دار السلام ابل وی باد و صدر او | زاید و بود تحیت دار عشیا و سلام

وله ایضا

بی باغ رخت جهان حبس نام | بی داغ غمت دل ای سپنام
بی وصل تو کام وصل شاد کامیت | تن ادل شاد نامست نام

بی لطف تو گلاب زندگانیست از آتش غم امان نبینم
دل زنده شدم ببوی صحبت کان بوی ز دل نهان نبینم
بی بوی تو گاشنای جانست رنگی ز حیات جان نبینم
تا جان گرو دو دست با جان جز درد و غمت روان نبینم
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر جز نام تو جاودان نبینم
پی سرو قد تو چتر شاه بر جهت بوستان نبینم
کیوانه آفتاب بی تو بر گردن آسمان نبینم
در دانهٔ دل ز کشت شادی دانگو خوشه به سالیان نبینم
در آینهٔ دل از خیالت جز صورت جان عیان نبینم
تا وصل تو زین جهان نیابم دل را سپر این جهان نبینم
جز راستک دو داعی من و تو طوفان جهان ستان نبینم
گر عمر گران کنم سود است سودای ترا کران نبینم
گفتی دگری گزین معز مای کین در ورق کسان نبینم
چون تو من و عیش خاکش به گر خواب خیال آن نبینم
خاقانی راز دل چه پرسی کانست که کس چنان نبینم
حالی که ز دشمنان نخواهم حسب دل دوستان نبینم
همواره تر انجاک تبریز جز خاک تو غمنشان نبینم

وله فی مرثیه الامام عمید

ای قبلهٔ جان کجات جویم جانی و بجان موهت جویم ۱

گر زخم زنی سنانت بوسم ور خشم کنی رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو مه ندیدم وامشب همه چون سهات جویم
ای ورنگر انجیب تر از روح چون روح سبک لقات جویم
وی با سبک عنان تر از عمر چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و در نیائی از کوه تا صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطائی هم ز آنکه خطات جویم
صیاد قضا نهفت روبهت از دام گه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم چون خط طلسم کجات جویم
دریا کنم از اشک پس در آب در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی از وهم برون چه راست جویم
در جانی و زین نهش جانت پرسم نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشقست هم در دل آشنات جویم
ای صبر گذشته فرستی در معرکه بلات جویم
وی دل که بسیم نقطه باشی در دیده غنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی پر سوخته در هوات جویم
ای نقش ز یاد طالع من در زایچه فنات جویم
چون نقش ز یادش نبند کی در ورق قفات جویم

ای مرکب عمر رفته بی کار — ز آن سوی جهان نجات جویم

ای بلبل چند گشته وقت — گر نوحه گری نوات جویم

وی سینه که دردمندی از غم — هم ز آسی غم دوات جویم

درد تو چرا حقیقت ناسور — از زخم اجل شفات جویم

ای تن که بچشم درد آری — از جود تو توتیات جویم

چون خوان کرم نماند تا کی — بر کنت طلبم نوات جویم

ای چرخ شریف کش که دونی — جان تار ادیت از دهات جویم

وی خاک عزیز خور بخواری — من را عوض از نجات جویم

وی روز کرم فرو شدی زود — از ظل عدم ضیات جویم

ای ماه گرفته نور دانش — در عقده اژدهات جویم

وی روضه پرست جان دولت — در چشمه پادشات جویم

ای تاج کیان بیا کو اسیر — در عالم کبریات جویم

قدر تو که از دست بر عرش — در سایه آن لوات جویم

ز آن سوی فلک بدیده وهم — محدث کرم سنات جویم

از عقل بمروات خواهم — در نفس همه ثبات جویم

رفتی که وفا نکرد عشرت — تا جان دارم وفات جویم

بر تخته صدق بود می جاد — ز آن اول ولیات جویم

بگذشتی و صفر جای تو یافت — از صفر کجا صفات جویم

تخط کرسپ ر و زنی حاجی — از ماین نجات جویم

طلعیت تبرکه ما درش مرد — پرورده نش از عطات جویم

گرچه زملوک عهد بودی — در زمره اصفیات جویم

درد اهبت گشته سیر آب — برگوهر مصطفات جویم

ولہ ایضا

از دو عالم هر چه جز جان در کشم صبحدم — تا پی نو رسیدی جانان در کشم صبحدم

بیا همین همنشین ناله با من همدمت — جام غم بر روی ایشان در کشم صبحدم

ساقیی دارم چو اشک و مطربی دارم چو غم — شاهد غم را بهرزان در کشم صبحدم

عشق مهمان دلست و جان دل مهمان تن — من دل و جان پیش مهمان در کشم صبحدم

تا گر ز جان بود جانان و از جان نگذرد — پیش جانان شاید از جان در کشم صبحدم

هم قره و سمار سازم هم بهای نعل را — دیده پیش اسب جانان در کشم صبحدم

بسکه پیچم سواری بر سر میدان درد — با عنان گیرم بمیدان در کشم صبحدم

هر شب از سلطان غم تیغ دو دستی بهار — تا بیاد روی سلطان در کشم صبحدم

دو ستکانی کان بهر خاص سلطان — گر همه ز مرتع انسان در کشم صبحدم

نوش خندیدن بوقت زهر خوردن در محبت — من بیاد زهر اگر خندان در کشم صبحدم

دوستیان خون ز زان نهان کشند — آشکارا خون مژگان در کشم صبحدم

گر همه ستندازان ره ادق نم مست از — خون چشم را دق افشان در کشم صبحدم

دم مرو دیار از آب جز آتش طاقی نشان — خویشتن زین طاق دیوان در کشم صبحدم

آتش ظلمت سیل آتشین سازم ز آه — پس بچشم عقل پنهان در کشم صبحدم

از خود و غیری خیان فارغ شدم گر فارغی — خط بخاقانی و خاقان در کشم صبحدم

چند ازین دوران که نشستند بخیر او دوران | شاید ار و این دو دوران گرشم صبح دم

ولـه

۱ گو صبح که بار شب کشیدم | در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانک | از مرکب غم شغب کشیدم
جانم بخشد بحیله تا روز | تن با سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم | تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم سیگون | بی آنکه ستم طرب کشیدم
صهبا بگلاب لاله فشان | این درد سری که شب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست | هر چند کمان عجب کشیدم
پر آب شد لبم ز بس تفت | کز سینه بسوی لب کشیدم
گو نیز لب تو آبم افتد | این عذر بنم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل | اکنون بنشستم از طلب شدم
خاقانی وار خط ده خاست | بر عالم بوالعجب کشیدم

ولـه

۱ از دو مردند رسته وفائی نیافتم | وز بخت تیره روی صفائی نیافتم
بر رقعه زمانه قماری نجستم | کز راه مهر و نقش وفائی نیافتم
آن شاه داغم و نه که تا نشم | کار زمانه را سپر و بالی نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم | پر دل ازین دو اهل نمائی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمائی نیافتم

از دو سپهران عهد کسی آزموده ام | کس را بجای عهد وفائی نیافتم
زین پس بدون عالم چو یم ز فا و عهد | کاندر درون عالم جائی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار | گر هیچ سینه روی رضائی نیافتم
ما ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنک | بگذشت کز زمان که جفائی نیافتم
در کتب پیمان عهد شنیدم که سوده است | جستم بچند سال گیاهی نیافتم
زان طعمها که دیگ سلامت همی پزد | خوشخوارتر ز نقد ابائی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند | سازنده‌تر ز صبر دوائی
خاقانیا منال که بر ساز روزگار | خوشتر ز ناله تو نوائی نیافتم

وله ایضا

۱ از دور چرخ کار بسامان نیافتم | وز قهر دور عشرت آسان نیافتم
زین پرده کار دلی بر دگردون نهاد | یکجو بر بازگوی که سر زان نیافتم
نظم از آن کست که همدم نبود کس | در دم از آن نشر دو که درمان
از قبضه کمان فلک بر دلم بتیر | تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
خونی نهاد و مرد بچشم ز خون دلی | جز قرص آفتاب در ان خوان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ هفتمین شدم از خشم روزگار | یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
ثیثم شکست چرخ که رویم نمانده است | آبم ببرد و هیچ گره از نان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام | بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم ز پی آب زندگی | عمری گذشت و چشمه حیوان نیا

راز از اسباب مرغزار بست تنگ دل / ذره اگر زد و زر سیم پیست مانی نیافتم
گوئی سکندرم ز پی آب زندگی / عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم
گوئی بترنم ز بلبل گلگون غم جوانی / خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه بر هم گرفت / آن یافتم ز تو که ز احسان نیافتم
خاقانیا تو خوش جو ز ... دیر ... / یک دم دمی خوش دل خندان نیافتم

وقال

1 پیش صفاهان لب خاکین صبوح و سنگین جام / آتش آب گلین رطل کند درمانم
دست بستم که گلین رطل ده یارم را / کرده جام زرم دست برد افشانم
خنم آن گال گلین رطل خورم گلگون می / چه کنم جام زر ای مه که بنش دانم
رطل دریا صفت آرید که جام زر و سیم / گر کشش هست مرا آتش دل بنشانم
دوستانم همه انصاف دهید از پی من / گرچه انصاف ده و جور کشش درمانم
من که دریا کشم و مرست چو دریا باشم / گر کشش نی چه کنم چه صدف چه ستانم
بوی خاک گل من از رطل گلین می شنوم / بو دهد از بن هر موی گل و ریحانم
همه ما بی تن آورده کف جام صدف / من نه خنگم نه حریف صدف آشامم
ساقیت ای مه سیمین و از ان زرین گوی / خون خورم کشش کند آنجور یار ام
خون خورم کشش کاوزنان ... آهوی سیم / نستانم که عجب شیر دل و سگجانم
کاو زرده کف سامری و در کف من / آب خضری که در و آتش موسی دارم
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم / چار دیوار گلین اگر در و مهمانم
آهنین جانم و پرآوده زمین دارم جان / زیم بی دگی آب که جم حیوانم

الیمن

۲۷۶

جوهری شد نخ و شد درج سفالین چشمی / در کمین گوهر رطل گلش بسپارم
سیصد و شصت رگم زنده شود چون هر دم / سیصد و شصت درم سنگ گهر دارم
هر که گوهر بدان داشت جگر تشنه تام / من که گوهر خورم از تشنه جگر چه دارم
ای عجب دل سبک از دگر اقهر شود دم / مرد چون رطل گران پیشک سکبر دارم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم / گر شما گشت غم آباد دل ویرانم
ای می در رطل زد ... آتش ... / گاه کشش در دشت ... شما نتوانم
رطل گرجست که من آب گل پرویزم / می بنالید که من خون دل خاقانم
چون همی خوانده ان در گل فسرده خورم / چه عجب گر نتوان رفت ... اشادانم
من که خاقانیم از خون دل آب حیوان / سکنه قوت و ندانم چه عجب ... دانم

وله ایضا

1 با بخت در عتابم و با روزگار هم / از یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان عتابم و بر اهل وقت نیز / بر آسمان در خشم و بر روزگار هم
اندر جهان نیم که محیط غم مرا / پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که پست نیز / محرومم از زمانه چه محروم خوار هم
روزم نهم فرو شد لابل که عمر نیز / حاصلم بهم برآمد لابل که کار هم
کس را پناه چون کنم و از خون خود هم / گر ز اهل بی نصیبم و از زر از او ...
بر بوی همدمی که بیابم اگانه ز زنگ / عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست / ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار
با مردم اعتماد نماندست در جهان / گفتی که اعتماد مکن زینهار هم

گویند که طالع خاقانی از فلک | اقبال بمنو و چه اقبال یارسم
با اینهمه دولت احمد درین حال | سلطان سخنم بر اهل سخن کامکارم

وله

در سایهٔ شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز سوزم
اندوه و جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی | مونس شده تا بگاه روزم
گاهی کشتم بباد سردش | گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند پس چرا چشم | زین پرده در اهل فن فرو دوزم
خاقانی دل شکسته ام باش | تا عمر چه پرده میسوزم

وله

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب مژه در میان شکستم
بردم ز سرشک خون شبیخون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله در آن گران رکابی | الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمهٔ باستان شکستم
بر خون شدگیان سنان صبح | در روی فلک کمان شکستم
با مصحف حواریان صفه | بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم

دیدم که زبانک کرده هست | دندان حفاظش از آن شکستم
ترسم که بر آرد آشکارا | آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد | من بل همه بر زبان شکستم
من بوده دم و کمیت گفتار | کاندر غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود | حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه | بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آرزو گشادم | دروازه بفتح آن شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک | دل بهر خلاص جان شکستم

وله

ز خاکپاشی دست خون فشانده ام | ز پاکبازی نقش فنا فرو خوانده ام
بنقش عالم حرف نیاز نکرده ایم | بلعب تن که بند و ترک خاک افشانده ام
هم حدیث شما تیغ بود و گردنها | نکرده ایم که از حکم سر بر افشانده ام
چراغ وار گشتن نشسته بر سر نطع | بباد سپرده چراغ زمانه بنشانده ام
بیک دو شب که سه چار اهل پنج شش ساعت | بهفت هشت چل نه ده آرزو بنشانده ام
بهشت سی غم و چل نخوانده هان چون صبر | بشصت و هفتاد و هشتاد در ماندهام
ز بسکه تیغ زبان سوی کرد خاقانی | تنی چو موی ببوی ز تیغ بر مانده ام

وله

ای بسر بر نیار سقیلطم | بر چراگاه نار سقیلطم
خوش آمدم مرا که پیش درت | بسر خاک نار سقیلطم

پیش رخ تو کعبتین گرو / در بساط نیاز مستعلیم
زیر دست غم تو مهره صفت / در کف حقه باز مستعلیم
تو مرا میکشی بخنجر لطف / من و آن خون بناز مستعلیم
پس مرا خون دو باره میریزی / من بخون باره باز مستعلیم
بر سر سنبل خط تو چنانک / آهوان در طراز مستعلیم
از پی سحر رخ تو چنانک / عابدان در نماز مستعلیم
بر سر آتش غمت چو سپند / با خروش و گداز مستعلیم
گرد گرد آن لب و دهن گر بیرن / سنبل و لیمو از مستعلیم
پیش زلفت چو کبک خسته جگر / زیر چنگال باز مستعلیم

وقال

دست از دو جهان کشید خواهم / یک اهل بکان جستن خواهم
کو کو کرم چو بلبل رسکی / از طالع بر رسید خواهم
هستم دل آشنا و تا شه / گر چو هم هم ندیده خواهم
نوشی چو نیش سنان لیکن / زهری بگان چشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست آرم / بی پای بسر دویده خواهم
تا گوهر در کف ربا بد / چون تحفه نیاز سید خواهم
از روزن چهر دلی چو خورشید / هر لحظه فرو خزیده خواهم
از ناوک صبح بهر روزی / صد جوشن شب دریده خواهم
گر سایه دوستی به بینم / هم خار عدم گزیده خواهم

پس باز گزیده وجودم / چون سایه ز خود رمیده خواهم
چون تشنه شوم بر شته جان / آبی ز جگر کشیده خواهم
چشمم سے لعل او ذوق فشانم / دانست که مے فریده خواهم
هم ز مرده هیچ شاخ سنبل / گر ز شکری گزیده خواهم

فی الشکایة

ز باغ عافیت بوئی ندارم / که دل کم گشت و دلجوئی ندارم
بسالم کار زر بخشی ندیدم / بکریم کاشمار دستی ندارم
بر آنم خون بباز و از رگ چشم / که با عجز زر در بازو دستی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن / که آب عافیت جوئی ندارم
نسازم مجلسی که بپای خوش / همانجا مجلس آشوبی ندارم
چو پویم در پی مرغان عالم / که زان سیر مرحبا گوئی ندارم
هر سوئی مرا و خواهست از کست / که اینجا محرم سوئی ندارم
ز خاقانی نفت دهن دادیم / که تاب درد چون دستی ندارم
گر از حلوای مرغان بی الصیم / بسکبابی مرا بر دو ندارم
درین عالم که آب دیمی رفت / جز ان عالم شدن روئی ندارم
سخن آن فلم از حیض خجالت / که بکری دارم و شوئی ندارم

وقال

اگر بعیار کسان از همه کم تریم / همچک باز ان عهد از همه محرم تریم
گر باسیدی که مپت دولستیان خرمشو / با نفتو ولی که نیست از همه خرم تریم

گر تو گویی مرا دو صد سلم ردی | ما ببر گوی عنبر از تو چلم ترم
صاف طرب شرب تست چو کوثرم | در دی غم قسمت شد تو زمزمم
نصف تیغ از دو رخ چو شیرین خم | روی آتش گرچه چنبرم ز گل تر ترم
گر تو چو الیسم ز هلال کرامتی | نارسکی دم ز نیم دوز تو گرم ترم
خرمن عشق مرا نرفت باد مجال | در خوی خجلت نم غم از قطره پر ترم
گرچه بهمین عمر شد در پس آید | راست چو صبح پیش از همه خوشتر دمم
گفتی خاقانی که ز غم تو لی غمسیم | گر تو زما غمی ما ز تو غمگین ترم

وقال

1 چشم خونین همه شب قانت غم بپایم | تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن مژگان | دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عروم خایده دندان کشان | وحشت آن سوخته عالم دندان خایم
گر بمن دندان کرد رسید از آن تیر | کاول آخر دندان کشان آرایم

وقال

1 تا چند بستم رسیده باشم | چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای | نالان ستم رسیده باشم
انصاف بده چرا جهان الم | کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز | افتاده و سگ گزیده باشم
چند از پی آب دست نرگس | چون طبله قد خمیده باشم
تا کی چو ترازوی از زربانی | در گردن زه کشیده باشم

طیاره شدم ز بان ببرم | تا راست روی گزیده باشم
کوری که ز غم بجوشش و خروش | این چند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش او دگرم | نو تازه بکار رسیده باشم
خاقانی دلفگار مرا ایرا | آن ذره که بر شیخ دیده باشم

وله ایضا

1 سنم آن گر طرب غمین باشم | لیکن از غم طرب گزین باشم
در دو غم باید ام نه صاف طرب | زانکه با درد دلکشی قرین باشم
گه غم و نیم جان گرو دارم | من تمام دلم چنین باشم
سنگ دستان سوزش خواهم | گر همه با گرو دو کمین باشم
وز نشش نقش خویش یکی خواهم | تا من دانم که نقش من باشم
راست بیرون ز سم همه که دوش | گرچه نقش چون نگین باشم
آن شام که خاک ره وسم | نه بهالم که نازنین باشم
ز نفوذم که کشم رخ باق | هر کیست که در کمین باشم
خود بر ز صنیه آفتاب از خاک | من نیز از خاک بر چنین باشم
گرچه ز آبات کهف شمرده | تا سنگ آسمان نشین باشم
لی لی آن جمع سنت مرد اند | من که باشم که مستهین باشم
من گزینم که در وجود نیم | تا درین دور رکن حسن بر باشم
یا الصبیان پیش ازین بودم | یا الصبیان بعد ازین باشم
چون مسی از عهد هیچ نوهیسم | از بد عهد چون غمین باشم

چون من امروز در میانه نیم / پس چه میانجی کنند درین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم / تا کلید در آستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرده برآنک / بسبع عیسی آستین باشم

وقال

از دمی کم هراست هم نفروشم / گر عافیتش همی فرو دهی هم نفروشم

یکدم ز خدمت مراهم نخواست مراد / من در دو از نده بهر سیم نفروشم

ای خواجه من و توچه فرستیم باز / آسادهی نفس روشنی تو و من نفروشم

گر محرم غم گشته دل نه ده برده / کین راز بدل هر دو جهان نفروشم

رازی که چو ماهی از لب آن بستدم / از راه زبان ز دل آمده ام

آری بستم آن ماهی با کم شده که سر / الا زر هر چشم محرم نفروشم

چون ماهی شدم سر چو زبان کم شده گوهرم / تا پیش کس دم خرم دم نفروشم

من نیست شدم نیست شدن هستیست / این نیستی هستی بدم نفروشم

گر تیغ کشی بخالت سرم را / کان تیغ بصد تاج سر جم

لب خنده زنان نهم سر تیغ کشش / زهری که بصد مهره ارقم

دستار بسر پوشش زنان دهم جنگ / کانرا به همین جامه آدم نفروشم

زان تشنه کان شاه بهرام فرستاد / لکچار بصد مغفر رستم نفروشم

این جامه که دارم جگر بخت بریش / پرزری بهزار اطلس معلم نفروشم

این پیشه خلوت که بهر هفت مراست / خاک درش از زر مسلم نفروشم

گفتی که کنم خدمت سلطان کنم نی / یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گوینه

گویند که خاقانی نه بچشمان دل / دل که بسنگ گهنست بطلسم بروم

بر گورد لان سوز ز عیسی سپارم / بر پرده دل این رشته مرهم نفروشم

وقال

تا منزل رنگی که من داشتم / برفت آب و رنگی که من داشتم

بر روز تنگ دنیا بو الاحرم / هوا برد رنگی که من داشتم

بوی دل یار بکر رنگ بود / بنبرد رنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من داشتم / کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز بالب و چشم خوبان نبود / همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین چنگ بنشست آدم / بدل مر پلنگی که من داشتم

کنون شد بجنبو بطفلان درد / سپنده جنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام گم کن مرا / گم شد نام و ننگی که من داشتم

وقال

از هستی خود که یاد دارم / در پای نماند یادگارم

در سایه زمین برید گردد / هم نیست عجب ز زر در کارم

چون باد زمین برید سایه / چون سایه زمین رسید بارم

از ضعف ان مرا چه اضفت / زان هیچ نفس ندید دیارم

زان هم لب ار نفس ببرید / در کام نفس شکسته دارم

چون همه جنبی کنم تمنی / در آینه چشم بر کنارم

وقال

تر سینه زنعل آتشینم هم | زان ننوانم که دم بر آرم
خاقانی وار هم اما هم | از کینه غم نمیگذارم

وله ایضا

هر چنگ وتر که یافتم از غم بسوختم | هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم
از ناله هفت چشمه که دوش آشکار گشتم | وز آه چار گوشه عالم بسوختم
پنهان همی هزار ناله سنگ آهنین | بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
هر گاه صبر چنبر من دل را کلکی | کردم بجهد باهم و درهم بسوختم
هر جوهری که بود بر تخت لاجورد | از شعلهای آه دمادم بسوختم
از تف دل شرار عجب اینچنان دوم | گرد و دو مهر و دو سرا رقم بسوختم
همی بسوختم دل خاقانی از عنا | همی دگر که ماند ماتم بسوختم
دوش از بخار سینه بجوی بساختم | بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت آتشش برآید هر از دل | کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

وله ایضا

درد دو دل وا چه دو تا آن کنم | گویند صبر کن همانا من آن کنم
در و فراق اند کان طبیب عشق | چون نه صبر چیست مداوا من آن کنم
گوئی زبان چه کرده در حیث | گویند مکن خروش همانا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری | دل کرد از آب خضر شکیبا من
یاران دو دمی من آتشی تیز | ایشان چه کرده اند مکوبان آن کنم

وله ایضا

آتش گرفت در آب شد چون نمک گشت | در آب چشم از آتش سودا نهان کنم
آن ناله کز فاخت بگردد باد او | امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار زر طلبی دیگری | حاشا که جانم آن طلبد یا من آن
اندر کنار من شد و اندر وصل گشت | دانی چه کرد اندره عذر من آن کنم
کار وصل زرای سیاه زن اشکهای | با لشکری چه کرد تنها من آن کنم
خورشید بین نیز کل آنجا چه میکند | غرقه سیاه جان زنان تنها من آن کنم

وقال

ز کام نهنگان برون آمدیم | ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از باد دریای طوفان نوح | بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تنهای نجات مدی | بدست زبانه نگون آمدیم
سه ماه سفر رفت چل ساله ریخ | که از تیه موسی برون آمدیم
سبک جانی از چون سکندر بطبع | دریغا به ظلمات کون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس از سر بن آمدیم
زغوغای شکیمین دلان عرب | گریزان از ایشان که چون آمدیم
از آن زاغ غولان که شب بر روی | ز صف کلنگان فزون آمدیم
زخون خوردن و حبس جستیم عو | تو گوئی ز ما در کنون آمدیم
اگر سینه کوهی انده مان رسید | که ما از رحم سر نگون آمدیم

وقال

ما از عدم چو جان بغم آلوده میرسیم | ور آتش جگر به دل پرده میرسیم

در گریه وداع تو زد اندر جگر لب
طاووس وار پای گل آلود می برم

شبهار سبک سوزش پنهان کشم
لبها کبود و آبله فرسود می برم

واریم در فرقت یاران سیر
کام دوده بود و با غم نابود می برم

یاری ز دست رفته و غم کار دیده ام
مایه زیان شده بهوس سود می برم

خونین دلی بصبر سرانده دوده در سنگ
خاکی برخ چو کاه و گل اندود می برم

گل در دو سر برآرد و ماه در سر چو گل
در آورم ز رحمت و خود زود می برم

گفتی چه سیر وزیر غصه از دره
صد دجله خون که دیده بپالود می برم

وقال

1 ما حضرت عشق اندیشیم
در کوی قلندری مقیمیم

هم میکده را خدایگانیم
هم دردپرست را ندیمیم

گر شنده ز پای بشتیم
چون تشنه ز زلف حجیمیم

مانند اختیار رایم
وز آدم جنت نعیمیم

گر عالم محدثست گو باش
ما باری عاشق قدیمیم

پر حمت هر سر همه سال
از یوسف خویشتن یتیمیم

آن آتش اگر عشق زد حاجات
کادار ابراهیم و گر کلیمیم

بس روشن سینه ام اگر چه
در دیده و نسیه کلیمیم

اصل گهر از خلیفه داریم
عالی نسبیم اگر یتیمیم

امنیت که از برای یک هر
در چار سوی امید دو نیمیم

خاقانی وار در خرابات
موقوف امانت عظیمیم

[illegible]

وله ایضا

1 در دو عالم کار ما داریم گرچه غم خاریم
تا چنین جیب ملک از کار دو عالم فارغیم

گم زدیم دو عالم خاکی بجنبانی خستیم
وان دگر عالم که ما داریم ز دنیا هم فارغیم

عقل اگر در گشت ز آدم ره کرمات
ما چنان کز عقل بیزاریم ز آدم فارغیم

خاک عشق از خون عقل بر که غم بار آورد
ما چو ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم

عشق داریم از جهان و جان جانانه گو مباش
چون سلیمان جان حضرت در تخت و خاتم

محرم از بهر نهان کاری بکار آید حریف
ما که سر بی محرمیم از یار محرم فارغیم

همدم ار گر سوی جو عشق مستی شد تمام
ما بدریا تا نشستیم وز همدم فارغیم

ای لب خاکین پس در آید در سفالی باده ده
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم

چرخ و نجم جیب طاق آرایش و طارمی
ما خراب و دو ستیم از طاق و طارم فارغیم

تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا
هر چه زخم آید بپوشیم و ز مرهم فارغیم

گر شما دین و دل دارید و از ما فارغید
ما دل و اندر و دین وز شما هم فارغیم

چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده گر کعبه آزاد و زمزم فارغیم

لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

وله بصحح بهاء الدین محمد ابو محمد عرفی کوید

1 طفلی و طفیل تست عالم
خود دیدن بور تست آدم

پرورده خرج تست عیسی
آبستن لعل تست مریم

با چشم تو ریخت خون عشاق
زلف تو گرفت رنگ ماتم

از عارض و روی و زلف داری
طاوس بهشت و مار با هم

[illegible]

در سینه ما خیال زلفت / طوطیست در آتش جهنم
آویخته‌ی آفتاب را دوش / از سلسله‌های جعد پرخم
ما را که کند سلام احباب / خورشید نشیند و سپلم
جان خاک شود ز طبع جرعه / چون رطل طرب کشیده دم
بالذت طعنه‌ی تو دل را / فرموش شد آزروی مرهم
خاقانی خاک درگه تست / او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش / در مدحت فیلسوف اعظم
ذو المجد بهاء دین محمد / مقصود نظام عقد آدم

با آنکه سوی تو غم ازغم
سوی ز جنابکنی کم

دندان نکنی سپید تا لب / از تب نکنم کبود هر دم
گر گوی غم گمان ندارم / زان نیست که هستم از تو خرم
دانی چه سپید رویم از رگ / بسیار دمیدم آتش غم
از مهر تو آفتاب عزم / بالای سر آمدست از خم
خاقانی را به پیش مرگان / بس کز رگ جان گشاده دم
زان آتش و آب رفت سردی / کز فیض بهای دین شد غم
مصباح امم امام اکمل / مفتاح هنر همام اکرم

ای تحفه‌ی شش جهات عالم
در چار دری هفت طارم

آفتاب را زرنج سرطان
اسد خانه امانت

ای جنت انس تو کوثر / وی کعبه‌ی قدس از تو زمزم
نیرو دهدت ناف خرچنگ / عنبر کندت کام ضیغم
همخانه شوی از آن عیسی / رجعت کنی از اشارت جم
در بوته‌ی خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
گر مایه کنی ز ماه و گه تاج / گر رنگ دهی بخاک و گه شم
از رفتن تست بر تن هر / پر نقطه‌ی زر سیاه مجسم
از آمدن تو دست گیتی / آویخته آستین معلم
تف علم تو در کف صبح / بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو بی همه ورز / روزی ده و رازدار محرم
تا بر تب او سپید طابر / کامد ز دلش ز آتش شت دم
از خوارزم آر مهر این تب / ور جیحون ساز دوش اشک
جان داد ز روی او بیازی / خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او ممید و / در گرد عنان او مسیح جم
تا خورشیدی پیاده منید / خورشید دگر فراز او هم
مختار عجم بهاء دین آنکه / منشور جلال از وست معجم
با جوش ضمیر و جیش لطفش / پیشد زمین و عطارد ابکم
با لطف گشش گرفت تریاک / چون چشم گوزن کام ارقم
بر زاد آدمیت و آدمی هم / لیک آدم ازو شده مکرم
در نام که کمن گفت رفتست / از زاده عرف نی پور مریم

عبدالرحمن

بی تو بت ده نهاش نیست — هفت اختر کرت معتوم
بی یاری زال و پر عنقا — بر خصم ظفر نیافت رستم
ای گشته کفایت تو بر ده — از دیدهٔ آصف زمان نم
نطقی ز تو در عقول تخییل — رمزی ز تو در فحول محکم
مولای تو ثابت بن قره — شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر مهابت تو را خورد — گفت ای پدر قدر تو مقدم
رای تو با آسمان مذاکرد — کای طفل معاملهٔ تعلم
انصاف بده که مت ازین — یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست — کس رخنه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بختم طر — بر عرش کی برشود بسلم
گرچه شعرا سبقت امروز — آن طایفه را اسم مقدم
طبع تو شناسد این شعرم — دیلم داند زبان دیلم
هرچند درین دیار بخوس — نسبت همه اقتضای همدم
هر خاتم را چه نقص اگر هست — انگشت که هست محل خاتم
در قالب آدم است دم — ای همدم روح روح در دم
یعنی بر پای حضرت شاه — این عقد جواهر منظم
چون تجربه سیاح خابینی بود — کارم ز نظر نمود مبهم
در حال کوش موش نیست — وصف تو که با ضمیر تست ضم
کای باد در موی معانی — فارغ شو و فاتقد فیه فی الهم

[illegible]

ای داعی حضرت تو ایام — گرچه بکنم دعا مقیم
گویم که همیشه اساس عزت — چون صبح شد او باد محکم
کار تو تمام باد چون ماه — نقصان نرسد اندر او هم

وقال

دو گهر دو از پیمبری و کرم — زاده از کان کاینات بهم
مرد و زرا که پیمبر مشربه — مرد و زرا آفتاب و زر قدم
زادن پیش درخت النهی است — بیخ پیغمبری و شاخ کرم
در بیخ پیغمبری گشت — شاخ دیرا بتیغ کرد قلم
پس بر زمین پیمبری گذشت — زد صبح ادهری دم
تا پیمبر برآمد از دوران — تا سخاوت برآمد از عالم
حکم حق را در نوبت است — نسبت کرد دین فرستد هم
نه نه گرچه پیمبری شد ختم — راد هردی برفت باز عدم
کاشتکار راچه روز می‌بینم — آفتاب کرم در اوج همم
آفتاب کرم کجاست بوی — اوج همت کرامت آل عجم
سروری داری ازنکه قالت جود — کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملک تاج الدین — گوهر سرور آن گوهر آدم
ساجد خاک پای او کعبه — تشنه آب دست او زمزم
کرکش چشمه بار شد خضر — قلمش سرمه های خاتم جم
سرتیغ زمانه چون قلمش — مست و مذدان چو لب خاتم

[illegible]

وقال

1 درین درگاه اگر چه همدم ندارم / بحمد الله از هیچ غم غم ندارم

مرا با من از هستی هست همسری / اگر کس درین باب محرم ندارم

ندارم دل خلق و گر راست خواهی / دل از بهر خویشتن هم ندارم

چو از عالم خویش یکجا گذشتم / سر خویشی هر دو عالم ندارم

بسیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم

بنام و بوحدت چنان سرفرازم / که این هر دو معنی ز خود کم

مرا گشت در زاویت وطنت دل / که حاجت بحوا و آدم ندارم

مرا عشرت دولت در رعیت / که پروای سوری و ماتم ندارم

به پیش کس از بهر تحفه و خوبان / قد خویش چون حلقه و خم ندارم

چو در سبز پوشان گلی ارسیدم / دگر حاجت برص معلم ندارم

بکام در غزلت خنک شد دل من / خرد گر ز مسک عمل حشم ندارم

ختنی

بیپا ز هر کس نگیرم اگر چه در خوان / یکی لقمه بی شربت سم ندارم

دهان خشک و دل خسته ام لیکن اخلاص / تمنای جلاب و مرهم ندارم

بدیوان عشق خود فنا ازم / چو باد طبع خرم ندارم

مرا باده دو دیت خادم اگر چه / سلیمانم و حکم خاتم ندارم

پیاده نباشم ز اسپان دنش / اگر ساخت در خورد رستم ندارم

هنر در خور معرکه دارم آخر / گر اسبان دنیا در رستم ندارم

کلیت جان آرزو و ... / از ان دیده ز هیچ لیکن ندارم

ادام

غم از ... کس ... نبینم / ... زمین ... بلا ... نبینم
ندارم ... ز لعل ... / ... نبینم
... ز ... نبینم
بجای ... نبینم
... نبینم
چراغ ... نبینم
... نبینم
... نبینم
... قابل / ... نبینم
... نبینم
ز دانش ... نبینم
... طبایع
... نبینم
... نبینم

از آن ام مسابقم که ... نشستم / چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم

چو از جنس این چار ارکان گذشتم / ظفر گاه جز بخت طارم ندارم

اگر چه پر دیده و پر کنم لیک شکرست / که بند قفس سخت محکم ندارم

بر آرم پر و بر پرم کاشیانه / بجز قله چرخ اعظم ندارم

مرا پای بسته استغناقانی اینجا / بجز آسمان رفتن مصمم ندارم

همانا که این حضرت از بهر خدمت / ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین / امامت جز او در اسلام ندارم

براهیم خوشنام کز جمله آفاق / صفات براهیم ادهم ندارم

فلک خورده و سوگند بامت / که در کون جز تو مقدم ندارم

ز نقصی که ناقص قبا دست نقشش / کمال از هیچ مبهم ندارم

گرا دست دجال خلقت بمیش / برا کم ز عیسی مریم ندارم

و گر فضل او رفت کنم مکی جز شیم / ز هر و جز از بحر از قم ندارم

زهی دولتی از نیکویی اشتغالت / در آفاق گویی جهان مبهم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم / بچشم سعادت در دین نم ندارم

اگر چه ز انصاف تو دست دشمن / دم موج از آن سر دم ندارم

باقبال تو از شکی تر غایم / که طبع هنر کم ز هشتم ندارم

اگر تن بحضرت نیارم عجب نی / که در خشتی نشر او از رستم ندارم

نخ از آب زمزم نشو نیم از اهل / که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صدر تو گر غایبم جز شکری / زبان با ثنای دعا دم ندارم

دعا بابت نگفتم بخیرت نبید | اگرچه دعای تقیم ندارم

حرف النون

بر صفاهان که گشتن بی دگرها | در دی شدند نان و بردن آسمان

از بهر صدر روانستی اصفهان گران | چون صدر عالیست چه گران چه صفاهان

چشم آسمانی است که آفتاب دید | بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان

وقال

ا حاما از سلامت شد دل من | که دار الملک غلت یافت مسکن

امل چون پیه کلخ و نباب کشتم عشر | چو صبح صادق دل گشت روشن

وجود رستم از عنقا و جنت | بر هم رسته گشت از خار پشتن

نشستیم زانده گیتی مسلم | چو گشتم زانده حضرت ممکن

نشاید بردن ان حسنه باده | نشاید گفت این حسنه با من

دلم آتش چو خرسندی آمد | اگر شد دور روزی سترون

چو حرص اسود چه زرد و چه روزی | چو دیده رفت چه روز و چه روزن

ز آتش طبع خواهم داد و دارا | چو دل خرسند شد که خاک خوردن

ببین هر شام بادی سلطانی | بجز ان هستم مرغ بستن

سلیمان از مهر حسبی ام | مرا بر خاتم دل شد مبین

نه بربار از اکر نند چو غنچه | نه در خصمان نشان سازم چو سوسن

نخواهم چاه پر طاق ... ندم | و گر سازد طنابم طوق گردن

مرا یک گوشه‌ای بس گنج جایی | دهانش چون بپا زدم نشیمن

جهان انباشت گوشش کنایب | بدان تا گشته‌ام زنگ این تن

مرا دل چون تنور آتشین شد | از آن طوفان همی بارم ز دامن

درین پرده ز ظلمت از چون چشم | همه آفاق شد سجاده بهمن

اگر نه سرنگون رستی از ظلمت | لبالب بودی از خون دل من

سنانم در کنج دو دهان بر سر گنج | کسی در گلشن عفت گلخن

عجب بر سیاهم از مرد و جهلی | اگرچه سبع مخلصم درین فن

نکامم در دهان انگشت دایم | که چون ایام بودم تیز و توسن

زبان مار من یعنی سر کلک | گزو شد مهر و حکمت معین

گشته چون مور برگشتم دلان خیل | گر خیل مور گردم راست دشمن

نسیمی جسته مرا نظم محقق | بیابانی جسته مرا نشر مبرهن

بیارد خیره درخت سندکا نور | لزید خیره درخت مصر و عدن

ز نظم من شکر کس مزد | ز عقد من مزکس فرزین

ز پیش من دو دو دین است و دفتر | ز جیبی اعتقادیست دامن

ضمیر من امیر آب حیوان | زبان من شبان وادی ایمن

کبوتر خانه روحانیان را | نقطهای سر کلک من ازین ...

سفال ... شد و گردون چو ... | عروس خاطرم را وقت ادن

برای قطب پا ال مال ... | همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر نامید در عشر تکه جسته نخ | سرایم شعر من بر سان ارغن

در زمان ... ان ... ساکن
... ...

مس که نکهتی از تجیس ... در رخت
آمده ... و آزاد من که ...
وشکوی ... نعم ... گوید

همه مشتری و ستاره و جبه ... و هم مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نور ز ماه فضل چه امسی ... وزین نطفه منکر چند المکن
ازین مشت شمائیلی ایام ... ازین چوب تیر اوپلی برزن
همه عجب وجود و شوال عصر ... نعایم و دار آتش خوار و برین
همه چون و کمیت میرزاده زال ... کنون سر نایقه یعنی بهمن
چو بو سیجه همه سرور هوا کش ... چو دم سنجه همه دم برزین زن
همه بیغم از بن دفته قدر ... که از سوراخ همت یافت سوزن
حدیث کو همیان تقیس کن شه ... باسناد و عقیل و قال و عن عن
عمود رخش اساز مقبله ... نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول ... او استاد آن نه تیز زاین زن زن
وز تحکب و ریشان گرفت آن دو ... که سرمایه نیست نامش جز چو جوزن
ندانند طمع این جا شان زحاشا ... ندانند فهم آن بهمن ز بهمن
نگاه کی میوه وز و باغ طعم ... ولیکن از تلخ تخم میوه افکن
هر او در فارسی فخش که گویند ... تیر کی در چشان گوید که سوسن
چو سن لاحول کرده طاعت از ... نگر و سن کجب تا منه گشتن
نه من نباشان ارهم پاسخ ... نه خنک خیره و مه کید و بهمن
زنقت آه و سن آن و ید خوانند ... که از آتش سینه هیچ غرمن
که با فضل آن کند طیر ابابیل ... که نکند هیچ غضبان و فغان
تب ربع آمد ایشان را که نام ... نگر و رنج سکون یافت مسکن

عجب

عجب نی که ز شب سیلاد و همه ... گر زنان آمده صنام بر هم
تو این خاقانیا سیمرغ اشعار ... برین کرکس شعاران بال بشکن
و بان عبان و از زر و ز ر ... بروت روبهان از دیر کن
برای آنکه خنزیران که خنزیر ... کنند از سبقت روباه و رزن
چو شیر از سهم سیه گاو سارش ... لعاب طبع کرده گردمی تن
و خاندگی طالب زین دیو هر دم ... خدا سیار کش زین گلشن
بدرگاه رسول الله فرستاد ... که درگاه رسول علی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین ... که عین حمیت از فضل ذو المنن
بر تیغش داده هفت ایوان اخضر ... کلید هشت شادروان ادکن

ورا یضا

قطره فاست در سینه افراز ... باز ای حکیم پرده زغزلت بساز
در دم سپید مهره و حدت نگو دل ... خیز از سیاه خانه و خشت بهای جان
هم نا عدم پیاده فرو رو هشت لطع ... هم زین رقم سوار برون شو بهفت خوان
سودای این سواد مکن پیش در دم باغ ... تکلیف این کثیف منه پیش پر و بال
قلبی شمر ممالک این سبز بارگاه ... صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
چون آفت بر و گنجینه پل ... کز پایه بلاست بر و غول مرده بان
چشم بهی ها که در چشم روزگار ... آن خنک کرده و مال شد مانشدن
تو غافل و سپه کینه و رقیب تو ... فرزانه خفته و سگ دیو پاسبان
دم سپید دست سیه کار ره صیب ... منکر چو خویش زبانی این ترش سرزبان

او کن خاک زنگ ملل سیاهر

کاخ خوش شیرین نوا که از دست دوری — نور بنیه است خوی ده الماس در میان

دل اسپ نگاه است بدست جهان من — کین کنج خانه در اندر مجلس پریان

هر لحظه هاتفی تیر آوازش رسیده — کین ده که نه جای امانت الامان

آواز این خطیب آگهی بشنوی — گر خویش غفلت ترا گوش دل گران

اول جای پر شیر بهای دوس نعره — ده کنه میر قباله اقبال رایگان

خاتون در ارکک زند بیش خوان که — کاین جای این عروس کم اندر رکاه دهان

تا برد در تو هر کس نه قرست اسبی — کاحداث در سوی تو غیبت شود روان

شمشاد و سرو در تموز و خزان چاک — گر گرم و سرد لاله و گل ابر و فرزبان

از هفت ساله کشکر عشق مگو — در هفت خواه مهر تب جان تو آن

از دین حق آن دو اطلب چون مسیح مست — زیر اجل کیاست عاقبیر آن آن

کذار شاه و دل بدر مات خانه در — زین در که هست در دو غزلت فرزدان

خرسند شو که گفت خرسندی از دو جو — خاک شنا خس سرد وطامی شمر طان

اسکندر و غم ملک و دور و عمر — خضر و شعار غلامی عمر جاودان

ای طمع و طمع سبزه در چو کرم — چون کرم پیله سر بکنی در سرو بان

زنبور خانه طمع اسو و مشد شور — زنبور دار پیش کمی من ان

همچنین در عدم طلب اینجا مجوی از کتب — پیلو فراز سرای او کس نشان

خود بیش از حرص و طلب کس پیل را — هم گوش تیز از پر طاوس شیرین

وان چه کن نزد اهوش و خوش کم گران زد — سیمرغ وش ز ناکس و کس گم کن آشیان

خود را در هم خرید رضای خدای کن — وامن از این خدای فروشان فرودشان

پرواز

پرواز در هوای هویت کنی چو خیره — بر قله هو چو کی بقل هو ان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لا ده هوست هر کب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو برد — هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

نمود صبح صادق دین محمدی — دین وی شناسش شب چو رشید دیان

و نداهای تاج جای شرع مصطفات — عقل آفرینش زند و نداهای مهمان

آنجا که دم کشاد و سر فصل توش — جان باز یافت پیر سرای دیو زبان

آن شاه بهم که شنا کرد ما شتم — مخصوص قسم خاص در مقصود کن فکان

وانجا که کوس دولت او کوفت لا اله — آواز قد صدقت بر آمد بلا مکان

آدم بکام مادر او بود شیرخوار — ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان

در دین شفاعت عالم برای حق — زین حق شفیع زلت آدم برای جهان

هم عیب العالم اسرار بر ده پوش — هم غیب بر از علم اسرار ترجمان

او سرو جویبار آگهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم سر و دم علم

آفتاب عصمت او شرم وادی — افکنده بر بیابان هم سایه بان

در او ... ده و بست چو — سایه بر زمین از رسایه بان

که با چهار سپر زبان گره ده در دهن — که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان

مهر آر زنای مهره بار دوش جان و عقل — حلقه کوش حلقه گوش ازو جان

حبل اسرار است مستکار ز اولیا — هم روز عید و هم شب قدر از دو جهان

قدر شمع ... برین سقف لاجورد — فرش نور کرسیت برین فرش بستان

بر بام سدره تا در او بکنده رخت — روح القدس ... و معراج نردبان

جبریل مسیح بیم دوز ره بیم سوختن — بگذاشته رکابش تا دخشان

جنت ز شرم طلعت او گشته حارث — دو زنخ ز نکرد ابلق او گشته گلستان

خورشید برکابه او برفشانده تاج — برجیس بر ره او غاشیه کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم که بهر باز گشت — زینجا هنوز ساله رسش تا [illegible]

مرد آستان گه آن شاه محمد است — دستان کان نشان شتر از [illegible]

خواهی که نج وصف الصابرین زنی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صدق و عدل [illegible] فاطمت فاتحین [illegible] — از شفقت حیا و [illegible]

همچون درخت گندم و تیل برای [illegible] — گوهر است که خمیده و جان [illegible]

کو در سجود و [illegible] — کو در رکوع [illegible] مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکات صلوة دین — در نفس بهترین سکنات صیام آن

یا رب ز حال خسته دو دین [illegible] — کانجا که این دو هست ولایت [illegible]

خاقانی از زمانه [illegible] — اورا امان ده از خطر آخر الزمان

زان [illegible] جهان [illegible] — از ننگ [illegible]

گر ز انده سعادت عقبیش [illegible] — ورد داوه [illegible]

وله ایضا

چون آیت صبح [illegible] در فشان — [illegible] سپاه کان [illegible]

گم کرد فلک ستام صبحش — [illegible] زرد [illegible] تاوان

خورشید تیغ [illegible] — از چرخ [illegible] خفتان

[illegible] ستی شبانه — فارغ ز [illegible]

آتشکده کرده تا بخانه — بر سنت و مذهب [illegible]

ناکرده در حرم آمده آشنا — مخمور چو چشم و دوش خرامان

عاشق شده بر قامتش صنوبر — فتنه شده بر رخش گلستان

بر چهره حجب اللطف پیدا — در غمزه و کمال سحر پنهان

چهره همه در غمزه گردون — قامت همه رشک سرو بستان

[illegible] تحفه گفت — کرد از لب لعل گوهر افشان

فی الجمله صفت نکرد شاه — کان لب چه لب است و آن چه دندان

من فتنه ز گفت او فزا چاه — زان چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته بیهوش — در صورت او بمانده حیران

گفتم که ز خور [illegible] چه سازم — اندر خور خود و چون تو مهمان

در پای تو [illegible] گشتم تحفه — در پیش تو جان کنم بقربان

گفت که تکلفی نخواهم — هر چه آن [illegible] و خورد آن

رو کاوس [illegible] ز دو درشته — وز سنبله [illegible]

باید که چو خرد گرد خواهی — گردون بود آسیای گردان

هر چند در آسیای گردون — [illegible] طحان

آن به که باختیار باشد — [illegible] زحل [illegible]

وز بهر [illegible] بیاور — از چشمه کوثر آب حیوان

یکدشنه چو ذوالفقار حیدر — یکچوبه چو تیر پور دستان

تا همچو سپر کنی [illegible] — بر پشت [illegible] بگردان

پس هر سپری که شسته می بر
مانند شکمهای پیکان

یک سفره نشسته‌اند ز استبرق
در خوان بهارست زر رضوان

ثور ار چه زرست ماده گردد
تا شیر دهد تر از پستان

زان شیر بگیر دوغ و روغن
شاید بگرفت خوار دهستان

هیزم همه شاخهای طوبی
با عود و عبیر و مشک سوزان

آتش خوش و روغنش مروق
سیر اندک و بر لقتش فراوان

سیرش همه چون عبیر خوشبوی
آبش همه با گلاب یکسان

روغن بگذار و دوغ در کن
تا ساختنش رسد بپایان

از مسکهٔ قیماق کن صحن
در رستهٔ آفتاب نه خوان

صحنش همه لعل کجنه یاقوت
کفگیر شبه عقیق زرغان

آلت همه زین صفت بدست آر
بر کار زن ار فسون و دستان

منشین و هر آینه بپو ای
در آتش انتظار منشان

خود ساخته بود دم ز شام
بر دم قدری بقدر امکان

چون گفت بیار پیش ز دم
بپذیرفت زمین کلاب دو جهان

میخورد و نباز و هنید سکینت
هر کو نخورد بود پشیمان

مست این خورشی که کرده بودند
ز تیغش از آهنند توران

آسیمه در آمد زوی او شد
رستم ز پی رخش تا سمنگان

چون خورد ز زال زر دستان
تحفه صفتش بنزد مستان

گر ز حسن خورد نگاه خوردن
لایق بود ار چه نیستش آن

طبعی که زنیره و زیخ نسازد
الا که منیره خورده شود آن

طبع آن طلبد و گرچه باشد
بر خوان خورش از عطای الوان

در عالم اشتها خلیفه است
بر لشکر آرزو چو سلطان

وله ایضا

بکنج جهان علامت اضافت شده نهان
ای دل گر از کنج میان خانه جهان

بهر مثال حمص و در اهل اپیش
بهر مدام جسم فزاید از ارجان

سکان بلاد اگر قلعه رشت حامی او
از دود منکن فلک خطا باشد آسمان

انجا که ان نبود تماش کرامت
طفلی تو تاریخ تو دو هنده خاکدان

با درد دل و از طبیب امل مجوی
کاندر علاج هست تباشیرش استخوان

مغز سنبل برنگ آن رستا رکیست
کاغذ ز نگونه کند زال احوان

آبیست بدگوار و زبنج بسته طاق پل
سقفیست زرنگار و ز مهتاب نردبان

خورشید در سواد دل آن نگارده
تا بر سر تو خیمه خضرا است سایبان

کی باشد نجات ز صنعت ای کار
تا باشدت حیات ز خضر آبی آسمان

بس نه ورق که بر سر غرقاب محیط
سرزیر شد که ترشد این نردبان

از اختر و فلک چکب و درهای حکیم
گر زنگ صفت نه جکنی آتش دخان

طشتیست ای سپهر و ز ریخ خایه درد
کر علم طشت و خایه نه دانسته بهان

نغ از که سخ روی از آتش و بستنیت
فرو دانش نام چه سینه روی آسمان

از حادثات در صفت آن صحو خیال کرم
گر زو بغم کنند و ز نالو و شادمان

زیشان شود و تیغه قمر از زرانی اک
تصنیف احمق تبصر کنند بیان

خرمهره چیست پیش جان بهست
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و زر
قربت مجوز نیست دو قبله با تحجان

فقر سیاه پوش چو زد آن سر در او
چاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غرغرال هست قم زور و زر مخور
چون قرقف است دم ول مل مرتان

با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه
با ساز بار هم چه کنی چاپ چشبان

کس نیست در جهان که بگوهر زر است
گر هست گو بیا بتجره بر جهان بخوان

هر جا که مهر نیست خسی هم حریف آب
آری ز رگوشت گاو دو بار [illegible]

باز از زنست مصدکا ور همش هم قرین
با زوج استرست ز در پاک مقتران

بنگر چه نیست مردم شیطان ز خشت است
و آدم که پخته کرد سلطان [illegible]

جو تا که هست حالم علی خرست دبیس
چون پخته گشت شربت عیسی [illegible]

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
وز زر و زرگار دو بس [illegible]

منشور فقر در سر دستار تست رو
منکر بتاج تخت بی طغرای شه فغان

آن تخت را یاد کن که در ان قطعه گفته
کاتش هم [illegible] یکای نان

امروز که خدای قناعت تولی شطر
تو صد دار و دین ذکر ای [illegible]

اهل عراق در عرقند از حدث تو
شروان ز علم نست شرف [illegible]

شهرت در دین [illegible] شهرست از
کشت از میان [illegible]

ای پای لبت در دو [illegible]
[illegible]

همچون زمین ز مسند [illegible]
[illegible]

چون کوزه [illegible]
در سینه [illegible]

قدر

تو میر ملک فقر بمعنی چو حرف توم
سوی نعیم نعش بسیم و فریدون طلب کان

چون گرد با نیافت وجود [illegible]
چون نکبت چلیده و چون نکس عیان

در رنه درد یافت کرده [illegible]
کیش بغان [illegible] خورده [illegible]

[illegible] مصطفی
کافکند زیر پای از حبل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی [illegible]
در دولت بفیض آلهی [illegible]

اینجا اگر [illegible] اینجا
آنجا [illegible] علی [illegible] آن

در واقعه حبس گوید

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا به من راوق کند مژگان خون پالای من

رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنج گون
چند خوش [illegible] و صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکند
این کهن گرگ خشن باران غوغای من

این خم [illegible] کهن چون [illegible]
شد [illegible] پوشش [illegible]

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

روی خاک آلود من [illegible]
از غم [illegible] زمین [illegible]

اژدها [illegible] خفته زیر دامنم
زان نجنبم [illegible] اژدر [illegible]

تا نترسد این دو طفل [illegible]
زیر دامن [illegible] پای جان [illegible]

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتش آب از جوی خون [illegible]
کاسه [illegible] زمین [illegible]

جیب [illegible]
[illegible]

چون کنار شمع بینی ساق من بند آزما … ساق من خایید گرگی بخت و دندان خای

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ … این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان است ساق من ز آهن کس نگشت … می بگرید ساق عرشش از آه صور آوای

بوسه خواهم داد چنگ بند بند آهن را … کاهنم زین بند چنبر ور شد بالای من

در سیه کامی چو شب روی سپیدارم چو صبح … پس سپید آید سیه خانه ز شب بالای

پشت بر دیوار زندان دیو در بام فلک … چون فلک شد پشت گوژ در پس پهنای من

محنت و من دوست روی آینه چون گوز مغز … فندق آسا بسته ره وز نیش محنت جای

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب … تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی خیز را … هم صبح رستخیز ستان از شب یلدای من

نیم شب صد حصار است آه من غافل مرو … شمع سان بی آتش و شمع از سوزنه کبای من

روزه مگر دم ندارم چون مریم کم مریم صفات … خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست ره بی من وزنده در بیماری آن مرا … روزه ره بلبل بسکند اشک باران آلای

اشک چشمم در دهان افتد که افطار از کف … جز به آب گرم خیزی نکند در نهای من

پای من کوی مر برنج روی خود بود … پای ره و این در و سرو دو از سر سر دوای

زانکه داغ آتشین آن سر دو دوای در دو پا … ز آتش آهن آهن داغ شد بر پای من

ای که یک آه مرا چون صد موکل بر سرست … وز زه چرخستی شبنگ ز راه پهلو سای من

روی دیدیم دیدیم از غم موی زود من شد مرا … همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون تا بام که گشت و حزن خیالیست … بس طپانچه در گلو افکنده و زندان اعدای من

ای عفا الله خواجگانی کز بر صفری ای جا … خوانده زنده هر روز آباد انده خضرای

چون پر از پرده از غیرت چون گل از پرده‌ی عیش … نیستشان پرده و از بیخودی پروای من

زر در دهن افشاند و جسم در هوا چو دنی … پس لب بنهد ساز و باد دل گیتی‌های من

سامری سیرم نه موسی سیرت از آن زنده‌ام … در سمم کو سامری آلاید ید بیضای من

در تنورم هر لب سیدی نه دلی اندر وی است … با دو زن شد شاخ طوبی از پی کرسی

برگ خرمایم که از من دو زن سازند خلق … با دو سر دم در لبت و در زیر چینه‌ای من

نادره سنگم گر بسندم کنی در صد حصار … سوی جان پرده از جوی طبیب جان افزای

نادره کمخت رنگین سپر نقشها گر دوخت … نیک بر رنگی نه داری صورت رعنای من

نادره نقشش یافتم کو کاتب معنی مراست … و نیک اینک حجت گویایم ویای من

آینه رنگی که صد ای تو از پنهان ست … کیمیای فضلم که نهانم بجز صدای من

کعبه دارم مقتدای سبز پوشان فلک … گز دعای عیسی آمد شقه دیبای من

در مزرع باشم و همه روح کوثر خاطرم … در مبیع اعظم معراج رضوان جای من

چون گل عمارت شخصم کز بی گشتن … در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من

چند نگار چه که در بیغوله غاری نشسته‌ای … ای پی غولان گرفته دری از صحرای

آهوی هم در بن دریا نشستیم با صدف … خس نیم تا بر سر آیم کف بود دستای من

جان فشانم عقل باشم نفس انم دل دم … طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای

علوی در روحانی و عیسی وقت شد نحی آدم … کی بود در بند اسطقسات استقصای من

در نه عقل ز روح شرع و عهد انصاف تو … عشق جان امهات و علو نیه آبای من

چون دو دست با طبیعت الصبر کو عقل … در گلستان طبیعت شد دل والای

ورد گر سوی چون خلیل الله در دوگر زادم … بود خواهر کبر عیسی با در ترسای من

چشم صلب پسر چون شد بکار بر جسم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پرورده نعم شیر دست لطف حق قالب — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
نه ستد ابر ملک خلعت نه باز دیم طبل — زانکه هم ملک و هم رتبت بود و هم بابای من
نخستی ستم نخورده نه چه خام شما — گر شما خامان نه اکنون بهت استغنای من
حیض بجوره خبابت بر ملک بستم — گر رحیض دختران رز بود صهبای من
ور خورم می سرم اشاید که از دو مغان جهان — دی رسید از دست امروز و جزی فردای من
در بهشتم منزل طلق جلال اراکه روح — خاک بی شد تا بذیرد جسد طغرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف ریشش دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود خوارای من
ملک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان بود یک نکته عذرای من
دست من چون او بگلگون دخترت و منی سنبله است — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن سیرتان گاه سخن [illegible] — حامله استاز جان هر دو [illegible] من
گر بهفت اقلیم [illegible] — کافرم در [illegible] اعضای من
از مصاف [illegible] — چون کتاب مصطفی شد مقصد و منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله کرست — در ولای او خدا [illegible] جان مولای من

در نکوهش خویش گوید

زین چنین کی بر وی نریزم ابر [illegible] — آتش دم بر رخ طبیبان [illegible] نان
خون جگر خورم نخورم نان کسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ کو [illegible] ز سنگ تر بوم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جیب ماه و قرصه خورشید بنگرم — هرگه که دیده باشم رهنمای نان

از چشم

از چشم زنیق دم و در گوش [illegible] — تا نشنوم ز سفره دونان صلای
گفتم [illegible] سپید سیه دهان — بل تا [illegible] دم در قفای نان
تا [illegible] — من زاده خلیفه نیاتم که [illegible] نان
آزاد [illegible] — من کیمیای دل [illegible] در بهای نان
چون آب آسیا [illegible] — گر [illegible] شود دم آسیای نان
از قوت در عالم کز نان [illegible] — [illegible] او ز [illegible] نان
چون [illegible] — آمدی که [illegible] کیمیای نان
تا [illegible] — کاب امید برد [illegible] عطای نان
آدم برای [illegible] — من دوره [illegible] از [illegible] برای
آدم [illegible] مرد [illegible] شدم — او در بلای [illegible] و من در بلای
یارب ز حال آدم و [illegible] آگهی — خود [illegible]
تا کی ز دست [illegible] — برگرد [illegible] گرد [illegible] نان
[illegible] — ای چرخ [illegible] من سرای
بر آسمان [illegible] روزی [illegible] — منسوخ کرد [illegible] ازادی
خاقانیا [illegible] — تا [illegible] هوای
زانکه از [illegible] خدا [illegible] — کاخ [illegible] خدای حاجت بود که خدای

و له ایضا

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن — کو مرد لاف [illegible] ساختن
ذره چون عشق گشت [illegible] — تفرقه چون جمع شد [illegible] ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده زدو
چون تو درین مجلسی با همه هم ساختن

پیش سر رشته آن آمده دست بکش
تا مسلم شود پشت بخم ساختن

نرد فسرده دلان قاعده کن سیم را
با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

نتوان در خط اهل خطا دفا بستن
نتوان سیلاب آتشش قلم ساختن

عمر ده ولاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی یکروزه عیش چتر و علم ساختن

تا کی در چشم چون خار مغیلان زدن
تا کی در روز انفس باغ ارم ساختن

زخم تیغ ای زر بردن در پیش دو
پس خرد افکنده بسم مرکب جم ساختن

دل بر امل و رکن زانکه هست یکبود
بر سر زنده دهقان بسم رقم ساختن

بر در شبهت مده از چه که ناخوش بود
مصحف افسانه در جلد بهم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو ریطه یتیم
سینه و دل را از آن حمله بشکم ساختن

چند چو مار از نهاد باد و زهر مال رستن
چند چو ماهی ز شکل سیم و درم ساختن

زر چه بود در ضمیم پس خشند و خدای
دل که نظرگاه او است جای صنم ساختن

هیچ که در دل شکست زلزله نفخ صور
کوشش خود در شرط نیست خدمت هم

زین دو سه پنجه طمع بگذر خاقانیا
گر ز سر این دم توان اوده عدم ساختن

گرچه ز روی قضا رقم بستم تهارو
جز بر رضا روی نیست وقت ستم ساختن

یوسف دلها توی کانیست از سخن
پیش کرسنه دولت خان کرم ساختن

چون تو شهنشاهی تو کرد قضا شهربند
نام شهنشاهی تو ناصر عجم ساختن

چون به مصطفی نام جسان تو ای
فرض بود نعت او حرز امم ساختن

عمر جهان بهره کرد و عبرت بهمه این سبب
نتوان عمر که عمر که نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در عمر یافتی
شرط بود قبله گاه هر دو عمر ساختن

وله ایضاً لطاب ثراه

١ تا گذران دلست فتنه بغم داشتن
حسبت آمال او ازخ عدم داشتن

صاحب حالت شدن جلوه تن سوختن
خارج عادت شدن عادت عدم داشتن

سر ترتیب ای تاج دادن چون بگذری
همسر وسم تاج رهل قدم داشتن

زین سوی جیحون کشتی و پل ساختن
مرد و حریز ان آتش شد ز معکم داشتن

پیش بالا و هشدن پس پایان و تیغ
همچو میان دو مهر خوی درم داشتن

چون صباف سرای شهادت زنی
زشت بود پیش نغم بانک الم داشتن

نقش بت زام شاه بر جو بستن چو زر
وانکهی از پیم کار زرنگ ستم داشتن

تا بر شتن ... ده و بهنه و بنا
بتکده ره شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو زنیک و بد بچو آب بستنی
رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بیم همرد از خطات بر پی مردان ...
بی کف خیم البست خاتم جم داشتن

ساید دل در حرم ... خصت ...
بر ره او بیش قیصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود
لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه پای ... گزین
گر سر غولت تو ان که قدم داشتن

چون پکی پاره پوست شهره ...
عیب بود در دکان کوره دو دم داشتن

عادت درویش گیر زود بهم داشتن
پند بگیر از ماه خیل حشم داشتن

دیگ ملائی [illegible] نیاید ز طبع
پیش خسان گنجه [illegible] دست بکم داشتن

از در کم کاسه‌ای لاف [illegible] زدن
وز دم [illegible] کوس کرم داشتن

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا خواستن
عیسی و آنگه [illegible] داشتن

لاف فریدون زدن آنگه ضحاک وار
سلطنت و شیطنت [illegible] داشتن

چند پی کار آب [illegible] زردشتیان
[illegible] و [illegible]

صحبت ما را [illegible]
ترک چنین [illegible] کرم داشتن

سینه [illegible] حرص [illegible]
[illegible] گرگ [illegible] داشتن

بهر چنین [illegible] حاجت
از پی کشت رضا چشم بهم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه بگوش آمدن [illegible] هم

بهر دل و دین [illegible]
پیش در اهل [illegible] داشتن

در نکوهش حساد گوید

کج خاطران که عین خطا شد خطابشان
مهر [illegible] نقابشان

حلقند و بی خلاف سلاطین انس را
[illegible] شهابشان

بر بالشند [illegible] پریشان منزلت
وز [illegible] خطابشان

[illegible] در این عالم و دوران
ز [illegible] کاری [illegible] بشان

همچون [illegible] از خانه زنبور [illegible]
از [illegible] چشم [illegible] شتابشان

جانشان [illegible] چاک [illegible]
بی [illegible] انجم [illegible] بشان

چون قوم نوح خشک نهالان بی بر اند
باد [illegible] فتح بابشان

هم گور [illegible] طوفان [illegible]
اجسام [illegible] غابشان

در مسجد [illegible] ساخت چون مهد کودکان
[illegible] حجابشان

[illegible] و تا [illegible]
و [illegible] حجابشان

هستند از نبات [illegible] فرسوده [illegible]
[illegible] بشان

این [illegible]
[illegible] بشان

[illegible]
[illegible] بشان

چون [illegible] آورند
[illegible] انقلابشان

[illegible] چون [illegible]
[illegible] صوابشان

پیش از [illegible] نگذشت [illegible]
[illegible] اجتنابشان

[illegible] گشتا [illegible]
[illegible] چون [illegible] بشان

از طبع [illegible] نتوان [illegible] شور تر
[illegible] سرابشان

[illegible] سرد [illegible] گرد
[illegible] خطابشان

سحر حلال [illegible] خرافات [illegible]
آری [illegible] طب [illegible] شرابشان

[illegible] فلک [illegible] دور
[illegible] آفتابشان

[illegible] حسابشان
[illegible] جوابشان

[illegible] خویش کنند [illegible] بود
[illegible] کلابشان

چون [illegible] پیش [illegible]
چون [illegible] بشان

تا خاطر [illegible] مسیح [illegible]
چون [illegible] بشان

ایشان ز رشک از تب سرد آتشی هوا	گردون نه پوستین بکند دم عتابشان
آید جواب چون دم سگ زبان هیچ	هم تو ز [illegible] جوابشان
ناسخ زبانشان نتوان از بر [illegible]	ناخن کس [illegible] نحو [illegible]
وین نادکی ضمیر مرا چون جبرئیل	گر دوست بی نیاز ز [illegible] شان
دشنام میوه در ره ایشان خورد غذا	انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر زان طلب کنند ز من هند از رنگ	بیداند من آب ز دست آسیابشان
روباه دارد از پی شیران هنر پی	گر باید آنکه گل کوران کبابشان
گر گرده اند شیر ز چاه هر آنچه باه	هم من [illegible] صبح بسوزم خضابشان
من رستم [illegible] اندر کمین شب	خوش [illegible] خواب غفلت اندر [illegible]
خاقانیا [illegible] ده نشان [illegible]	گر آب ده [illegible] سحابشان
بر هر چه هر کس معانی [illegible]	زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
ای کلک [illegible]	زحمت مکن که زحمت [illegible]
در صفت دو زنخ [illegible] سخن	[illegible] عقابشان

مطلع بکشته عشق های فرو کوب بان وله ایضا

ای عشق کشیده است تیغ [illegible] دستان	خانه فروشی [illegible] برف
چه چیز [illegible] بر کشتی در دل	[illegible] چنین [illegible] سازگان
خیز [illegible] سار چراگاه از آب	بابت [illegible] آخور [illegible]
کلاه کلخن [illegible] سلامت گوی	کلبه قصاب [illegible]
هیچ [illegible] گنج [illegible]	زانکه [illegible] شیر [illegible]

[illegible] خاقانیا [illegible]	نیست [illegible] خوشگوار [illegible]
تاج ایوان [illegible] پای شهنشاه [illegible]	[illegible] جهاندار خوان
شاه [illegible] شعار [illegible] ملک [illegible]	خسرو [illegible] بخش [illegible] آسمان

ای لب [illegible] خالت هم طوطی و هندوستان
[illegible] خالت هم هندوی جان [illegible]

از رخ و زلف تو رست در دل من [illegible]	ز لب و چشم تو گشت دیده من [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ز شک	تا تو [illegible] حسن تاخت [illegible] جهان
[illegible] لب خوش شد [illegible]	خوشه خرمای تر بر طبق آسمان
صبر من [illegible]	چاره زبی صبری است سوختن [illegible]
با همگان [illegible]	نیست [illegible]
گرچه ز افغان مرا با تو زبان [illegible]	در همه عالم تویی [illegible]
مطلع چو خاقانی [illegible]	[illegible] لب [illegible]
عهد کهن تازه کن کو سخن تازه کرد	خاصه ثنای ملک کرد [illegible]
ناصر [illegible]	شاه خلیفه پناه خسرو سلطان

تا نفحات [illegible] صور [illegible]
کالبد خاک [illegible]

تا [illegible] بر کتف آفتاب	غالیه سالیست باد بر صدف کوهستان
گرد قباهای گل [illegible] زرین [illegible]	گرد [illegible] شب [illegible]

روزه پرداز بود فربه از آن شد چنین — شب ز تن بهاره داشت که شد ارزان جهان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو عکس ترنج بر کف [illegible]ان

مریم دوشیزه و باغ نخل رطب چید بن — عیسی گل زاده گل مهد طرب گلستان

شاخ چو داود ز باد زد برش عطر او — فاخته چو احمد ز خوان گفت که جاودان

دولت گل بود از نیت شکل شب زنده او — هندوی حلقه بگوش گرد و [illegible] پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — گرد و گرد و [illegible] کیان [illegible]

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن — [illegible]کاکلان دیگر و لشکری از ضمیران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی — سوسن‌کاکلان دیگر و [illegible]

بید برآورد برگ آخته چون [illegible] آب — سبزه چو [illegible] آن دیگر و [illegible]

از پی سور بهار یاسمن آذین ببست — نسترن‌کاکلان دیگر و [illegible] از [illegible]

لاله چو جام شراب پاره [illegible] — نرگس‌کاکلان دیگر و از زر [illegible]

بود سرو کنار حضرت سیماب رنگ — غنچه که آن دیگر و [illegible]

مجلس گلزار داشت سبزی از شاخ سرو — سنبل‌کاکلان دیگر و [illegible]

قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز — نسرین‌کاکلان دیگر و [illegible]

فاخته گفت از سخن [illegible] خاقان نیم — گلبن‌کاکلان دیگر و مدحت شاه جهان

شاه سلاطین نشان خسرو شهره آن که دم — خواند بدوران او شهره [illegible]

زمره دو مروه بساخت کوکب [illegible] — زمره ز مروه [illegible]

گوشه و خوشه بساخت از پی محمد و [illegible] — گوشه [illegible] ز سر [illegible]

یافته با فته است شاه چو داود و جم — یافته ملک سلیمان شه و دین [illegible]

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — ماه [illegible] محیط پایه چو فرش جهان

راحت و ساخت که از در او سپاه — راحت جان خرد ساخت کون و مکان

عاجب آن [illegible] شاه [illegible] — عاجب [illegible] آیت [illegible] زبان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او — ساخته شعری [illegible] ساخته بر فرقدان

[illegible] تیغ در آن [illegible] — [illegible] شب [illegible] خسته [illegible] گران

سوده [illegible] شعر [illegible] — سوده قضا در رکاب [illegible] قدر در عنان

ای شبستان ملک [illegible] — [illegible] شیخ [illegible] خرد [illegible] خوان

گر جهان [illegible] — رستم [illegible] هفت فلک [illegible] خوان

قدر تو کی [illegible] فلک چون بود — در وطن [illegible] گردن [illegible] آشیان

تیغ تو [illegible] — طرفه بود [illegible] ترجمان

هیبت نظیر [illegible] — تاج سر [illegible] شیر [illegible]

در دل دشمن [illegible] خیال — چون شب [illegible] شیشه [illegible] در میان

حلق [illegible] — گردن [illegible] رسمان

گوه [illegible] گرفت تیغ تو [illegible] — ناشده [illegible] سر گشته [illegible]

چرخ [illegible] — چون [illegible] تیر [illegible] کمان

رو که جهان [illegible] بر تو جهان [illegible] — بر [illegible] فلک [illegible] زبان

از کف [illegible] معتدل ارکان [illegible] — [illegible] فلک شود [illegible]

راستی جنگ اسپ [illegible] چهار [illegible] — چون یکی از [illegible] شود [illegible]

دولت و صولت نمود شیر علامات او
دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

گرچه دوران چرخ تاج و نگین داد لیک | ز نقص بید ز شیر بری از شبان
گرچه شعبده هم خوش نشد انگور ساخت | نا بید از آن خوشه ها آب خوشی در دهان
گر فلکت بنده گشت نقش کمال از نیست | روش سکبا ز نفت چون تره و بادنجان
کی شود از پای مور دست سلیمان جدا | کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو صاحب خراج چرخ پیر علم جوی | بنده بود در توست شاعر صاحب قران
گر بجهان زین نمط سیم روی گنج هست | بنده شمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر ده ندهد چشم | ابل احمر گوشت کاو دهند از زعفران
گرچه بدشت هوام سنگ چو مرغ دو دست | لیک تفت از آفتاب سنجری کنند از آن
ای همه پرچمای سایه درگاه تو | شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان
باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جسم | باد بر بدخواه چو سور زنده خوان تو خان
هاتف نور ز باد بر تو دعا گوی خیز | تا آید آمین کناد عاقله انس و جان

وله ایضا

عالم جان خاص تست نوبه فردوس برین | کو مردان خاک تست ده وکمن ای نازنین
منتظران تو اند مانده ترنجی کهف | خرمنی دو تا ز هان پرده برانداز هین
کیست زهره که نیست تیغ تو هم نام | چیست ز مرغان که نیست ام رهست این
با چو از ابیض رخ شبی بر کمر | شیره ایا ز ارخ شیخ و داغ نعل زین
جلوه گر است چرخ انگهدار کوی تو | سپیده در آن شرق و غرب ابنیه در آستین
کو هی کیست گرهن بالین در باغ | زرین پر و پرو شود و هین مرج ای این
ز آتش و ... باشد شد سپیر | تا سبز زلف تو گرد کند چین چین

ستدوشت نشان نگار
دنیز ساز طوطی کلک

بچشم مرا

از تبش عشق تو در زد رخ شاه | خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم کیسه سرور دو هیم بخش | مهدی آخر زمان داور روی زمین
غارت دل ایگی شد خاقانیست این
کار معنی زین سخن شد سایه بر افکن همین

چین میوه بجوز اب زرش کو شدلی | بر سپر خوان تو کس کجا خنده زین
در غمت ای نور دو چشم جهان سوزم | تشنه جگر من که دید آبجور اتش آتشین
جان بچه ای تو نیست باد بدست جهان | مهره چو سنبل نیست خاک بر نگین
گلبن وصل تو را خار جفا بر دست | مهره چه چینی که مست مار نگردد در کمین
عشق تو ام پوستین برد و کو مبر | چون خنت گرم رو تا چه کند پوستین
مست خاقانیست طالب چرب آخوری | چون سرکوی توست جنت فردوس برین
مست لب لعل تو گوشه آتش نمای | مست کف شهریار کو همه دریا مین
چرخ همه چاکر مست نزاد و شبر اوست | گر به همه حال است طالع شیر عرین
ای تو صاحب درفش تیر فرمید دو کلک | دی ز تو طالب کوه دست سلیمان دین
پر خدنگ تو ست شهپر روح القدس | پرچم خنجر تو بت ماهیچه در چین
نوبت بعد اقدر تو بر تو طناب | صیرفی شرع را قدر تو زیبنده این
خامه سیمرغ گیست خبر بد در دستم | قاتل ضحاک کیست جز نیزه آهنین
گر نه سپیر برین آید دست تست | از پی سبب نجم گرفت ثبت سپهر برین
عدل از شین بی زر اگر عدد چون نه بم | کالت ریاست را صورت شین است شین
ملک چو تیغ تو یافت که دو شد کار او | شصت است سه صد سپید چون نقطه ما تحت این

یمین نظر لطف سیرا
دعوة دوانا ابی

تیغ تو شاها بود حامله از فتح فلک / لاجرمش نام فتح و نصرت بنات و بنین

گر بکشد روز رزم اسب تو نعل افکند / پاره کند روز رزم نعلش دست شهور و سنین

چون ز نخر روشش در صف و هیجا گذر کند / چشم جهان اختلاج گیردش از طنین

گوش ز غبار سپاه طبل چو صحرای شند / خنجر و خون سیاه آینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو گشاید مطالع / کان نمکین چون سپید ابر گشتی از نگین

گنبد نیلوفری گشت بدل گل شود / پس سنانت گر درست قصر ملک بستن

تیغ زبان شکل تو از [illegible] آب / ابجد لوح ظفر از خط و سر یقین

از پی خون جهان تیغ چه باید کشید / چون ملک الموت هست در کف رهن یمین

خلق تو از روی لطف جان بر باید ز خصم / چون حرکات فلک در نفسان حزین

از عدوی سنگ صفت حلم تو [illegible] / زانکه قبول خدای نیست شیاطین

از [illegible] / نیست نیازی که نیست از در تو مستعین

هرکه [illegible] / آیه لاتقنطوا [illegible] شود جبین

چون تو [illegible] اندر جهان [illegible] / کی رود اهل سفر [illegible] و تمکین

هر دو که [illegible] / وانکه [illegible] طلبد [illegible] کین

بنده [illegible] نیست [illegible] / و نیز [illegible] عصمتی نیست بخت کمین

شاید اگر در حرم سنگ [illegible] آب [illegible] / زهد اگر در ارم [illegible] میوه چین

صورت یوسف [illegible] / معنی آدم [illegible] قالب خاکی [illegible]

گر ز درت غایبت چشم طبیب [illegible] / معتکف صدر قدست جان طلبد [illegible]

[illegible] / تا ز طلب [illegible]

گر سپید آلوده [illegible] پاکان که حق / بسته [illegible] آسمان [illegible] یقین

[illegible] خدمت بخت [illegible] عجب [illegible] / گرگ گزیده [illegible] خواست [illegible]

[illegible] / [illegible] نشین

سنگ در [illegible] کان زر [illegible] / نطفه در [illegible] رحم [illegible] چنین

اول [illegible] انگشت [illegible] آفتاب / [illegible] گل و یاسمین

[illegible] / [illegible]

حاجت گفتار نیست زانکه [illegible] / [illegible] گردون

گرچه [illegible] / آن [illegible] تخمین

ای [illegible] / [illegible] معین

باره بخت ترا [illegible] رکاب / مرکب خصم ترا [illegible] زرین

و له ایضا

گوی عشق [illegible] شد [illegible] پیش ازین / [illegible] پیش ازین

در صف [illegible] عشق ز جان [illegible] / [illegible] پیش ازین

بر سر کویش [illegible] / گلستان [illegible] پیش

بر امید [illegible] / پر نیاز [illegible] پیش ازین

[illegible] جان [illegible] / [illegible] پیش ازین

دل [illegible] خیال [illegible] / مرغ [illegible] تماشا [illegible] پیش

رشته جان [illegible] / چون [illegible] اکنون [illegible] پیش

با بلورین جام بهر سے مدارا گر دمی / چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سر سنگ خوش گردی گل خاک فانیم / عرش سبع طاقت غوغا برنتابد بیش ازین
آب را چون نیست از پستی طلعت خاکیان / بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه دل / حج هر هفته عمدا برنتابد بیش ازین
درد سر دادیم حضرت را و حضرت روح کل / روح قدسی درد سرها برنتابد بیش ازین
نفس حق با راست چشمی قوت حسین زحبا / گرد و گرد و نفس علیا برنتابد بیش ازین
شخص انسان از وقت مکرر عقل ما / روح ده زان نیک عطا برنتابد بیش
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان / بستن آذین دیبا برنتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخشش دیگر در ما / دیر فردوس پیما برنتابد بیش ازین
قبه هر بارگاه قدسش درافکند از / خوک در محراب اقصی برنتابد بیش ازین
نکته زان ره که نامی بر دوان افتاد در / حیدر از بحر مصفا برنتابد بیش ازین
حضرت پاک از چه آلودگان آن سو و آن / کعبه بیلاز اعضا جا برنتابد بیش ازین
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت / نور جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین
کی عجب گاه و سیه زر گو سپاه سا / طبع صاحب کف صفا برنتابد بیش ازین
گرچه حضرت آورد و دوش شبانی زو جیب / دیده جمشید والا برنتابد بیش ازین
آری آری بانوا کی از غزل‌خوان استغفار / بانگ خرچنگ مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را چه سوختند را وقت کشند / بیدرا کاسه پیا صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان کجا بیل افکند محمود را / هبره بردن پیل بالا برنتابد بیش
دست چون خور آتش در فلک زر چون آفتاب / گنج زر دادن بیضا برنتابد بیش ازین

استغفر زاهد پرستان

شسته‌ام هر سال نیم بر جمع درود مارجوا / مردمی رفت نکو ما برنتابد بیش ازین
ما شرف آدم و غیرت بخت از درگاه شاه / ما رنگ بدون بیضا برنتابد بیش ازین
گر ضمیر انیت پر مسوزنه زرین چو پار / وارد داوی این دیبا برنتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدیم ابتغیت آن / وهم ما از اقتضا برنتابد بیش ازین
هفل اگر چون وقت آید جنس ما همه / چون سبز ساعت غرها برنتابد بیش ازین
شاه جان بخش است و ما بر شاه جان کرده نثار / آب بخرد دون هر دو یا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی الکه حسینی کند / کان مجسم روح اعدا برنتابد بیش ازین
کاسکی قدرت زحلش نور سینی ساختی / کین زمین کز تیغش تنها برنتابد بیش
از سر تیغش دل شیر فلک ترسید که شیر / وین آتش هیجا برنتابد بیش ازین
وز بن نیزه‌اش سرگاو زمین لرزد از آنکه / ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
دولتش را غنچه دستی از آن که یکسپیر و پیش / دیده این ال عنقا برنتابد بیش ازین
طالعش را مشتری زان که بار صولجش / گوی عرشش علا برنتابد بیش ازین
رخش همت را زگردون تنگ میدان است / گفت بس کین تنگ فضا برنتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان / کوه قاف او بار عنقا برنتابد بیش ازین
بر المظفر حق طراز و خصم باطل بر / دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین
ظل حق دشت ستان همتایش صد هر چو / ظل حق فردوست و همتا برنتابد بیش ازین
نام شه زان ظل آمد زانکه گردند ورن / یعنی از فلک طعنه‌ها بر شاه بیش ازین

[illegible]

تا شد از ابر کرم سود انشان منهٔ آز | کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین
خاکپایش آب خضر و آتش موسی ست | قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین
شه سلیمانست و من مرغم را خواهد شاه | دانهٔ مرغان دوا برنتابد بیش ازین
از مثال شاه امید مرده من زنده گشت | روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
خلوت شاه و دم کشش ما خواهد مثل | عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه در احور انگلیسه بسترد | غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چه گویا شاه در وصف سخن | بر تو اندر تافت گفتار برنتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و حرص پیش کار | در دو سر گسترده دیبا برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان سخاش | خرمن صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجا با شاه کز درگاه شاهان فارغم | حرص او دون همتبا برنتابد بیش ازین
سایه از عنبر زکام آور عذری نهند | گر نسیم مشک سارا برنتابد بیش ازین
بر دیارش شاه مشرق کجا رسلان شاه تخت | دیدن کجا تختش وفقرا برنتابد بیش
به امید عنب کان حمیت دل به دهد | مصعفر خوردن رسکبا برنتابد بیش
عمر دادم به امید جاه و حاصل هیچ نی | شنگ برد اودن بنجبا برنتابد بیش ازین
من به همت را به اسباب سفر دارم هوا | در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری گر زبا هست بازماند | آخر چرب و هنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فطیت کو صحرا نوردی آید چو شیر | نیر بستن کرم آسا برنتابد بیش
زخم مهار و بلای سنگ و اسیاب لگام | نعل بر دست تو نا برنتابد بیش ازین
یعنی جلد
پیل اگر گرم سیر هند پروردن آورند | درمعرز بردن ... برنتابد بیش ازین

[illegible]

خزر

سنقری اگر خضر با سرو سیرا خفته است | در حبس بستن کرّه با برنتابد بیش ازین
مرح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفته است | ماندن مرح یکجا برنتابد بیش ازین
شهر از زر دادگو مرد او دشش در عرض زر | آن کرامت را امکان ابر برنتابد بیش ازین
مرح شاه بقیسی دادم در کنج غنب | بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین
بل رضای شاه دشاه آمده هر دو سر حبیح | از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین
گنده پیم در حضور او از زبان تیغ هم مرح | تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین
تیر چرخ از خنجره وش کلکم سپر بفکند از کب | مرح تیغ نطق سیحا برنتابد بیش ازین
از پر تحریر با نامه کرده ام مبدا از شعر | سحر آوردن معبد ابر برنتابد بیش ازین
داودش تصنیف نثر و سیدهیم بر نام نظم | دانم بر نام مشنا برنتابد بیش ازین
از سر تعلت هر ابا اتشینه چون آتشه | خوی بر دن دادن بسیا برنتابد بیش ازین
بر بهیرا دم این منظوم و بستر دم قلم | هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین
چون بتجا سرگرده خاطر مختصر کردم سخن | کین بتجا سپهر سبع اعلا برنتابد بیش ازین
با دعای ملک لشکر کهش کان اعلام او | ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین
ملک و حقت ابد ... تا ابد و بس | کابل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

وله ایضا

ا بام ز رحمش توشد آسمان | نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه گوش غم تو گشت عقل | خانه شیدا لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملک فریب | روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید | فتنهٔ تو کرد سلامت نهان

تابش رخسار تو از زرد چشم — گرد خورشید کلاه و دل از زر خوان
سلسلهای فلکت آن دو الف — تا نخی قصد سرش بان و دهان
زانکه جهان کیسه گرد و خراب — گر بهری سلسله آسمان
حلقه از کم شود از زلف تو — خاتم جم خواه بستان آن
در لب تو هست ز کوثر شاد ثمر — در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر خوش از کاب — قد دو او گوهر دریا نهان
حرز امم خیر انام احمد شاد — قاضی شه پرور سلطان نشان

از همه عالم شده هم برکران
بسته ز سودای تو جان برمیان

از تب هجران تو تا خون کبود — پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون پایه تو زنده ام — با تو و صد پاره اندر میان
آن نه زکریاست که چشمم ببند — هست گهر زیر لب و در دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد و بهر زبان
وصل تو بی عبره توان دید نا — گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در صبرم سیه شود آفتاب — زانکه هر دو دیده شد الماس‌دان
دود دلم گر فلک بر شود — هفت فلک مشت شود در زمان
هیچ کم از غم دل خاقانیست — زانکه شد اندوه دره کاروان
این رقمی کز حقش نامه هست — از فلک خورشید سپه آستان

مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان نبی احمد شاد — گوهر برافت کریم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن از معجزه صاحب قران

از معجزه من شعر امیوه چین — در صحف من فضلا عشر خوان
ور چه لفظ کهنه پیش من — در خوی خوبین شده دریادگان
نعش و پیچان بافته در نظم و نثر — ساخته دیباچه کون و مکان
در هنر طبع رزین تنگ چال — نزل سخن کنده و نهاده خوان
خور شود و دست برید و چو من — یوسف خاطر همه عالم عیان
ابلق ما نه زمان جسته و — از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من دو ز دولت خبر — عزلت من کنج و عزت ضمان
برده و زآن سوی عدم رخت و بخت — مانده و زین سوی جهان خان و مان
گر کلکم بخشی و کرسی ستی — زین نشوم مکین و زان شادمان
من سخن سبع و منکر هرا — جوقی از این سرسبک جان گران
گوهر پنهانه و لاف نصر — جو سرکو یانه و لاف بیان
قالب جان سبع این اصفت — هیزم مار عقه آن ارزوان
این چه کس خوان خورد و دستار — آن چو خره سپر زن و طیلسان
عقل کی بیزان زمه گرزی — نیک گریزد دل شیر ژیان
سه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ — آتش خورد او ز آن مو و موان

پست فرومایه این نثر حرف — قافیه مرزه آن شایگان
خشک عبارت چه سموم تموز — سرو معانی چه دم مهرگان
خنده زنم چون مه و نحول ست — تحفت سیابات کنند این و آن
پست عیان تا چه بود ار کی کند — طفل یکچوب دو و تا رسیان
خاطر خاقانی دهر سیم کمیت — وین جهلا حلبه هیود کی کسان
حجت معصوم حریم رسل است — عیسی یک روزه که احمت ان
نشر و سن مدح امامست و بس — تا نرسید زاهر سنانم زبان
بر در بستان علوم آمد — گر شرفش مرز خف شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب — عصمت او سالک خط خطان
جنبش او دیده کمیتی کاو کن — دانش او یافت گذرگاه کان
هست ثنا باید خصال او فرو — قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل — عالم از آن میر روشن رخشان
ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر تو میزبان
کنگره دیده اسلام را — نیست به از خامه تو دیدبان
از پی کین توختن خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان
چرخ هرا وقت ثنای تو گفت — تیر فلک نطق ستاره فشان
مادحیم کاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان
هست قضا الله وجهت العلم — گفت علی وصف رطب اللسان

زین تحمل سخن نام سمین — زین منا ... تقیانم مدان
دانم و دانند و پاک تو — موج محیط از ترسم ناودان
خسته دلم شاید اگر خسته دم — کلک و زبان تو شفای جهان
نیست عجب گر شود از کلک تو — شوربه پستان لسان و بوستان
بسکه بزرگان جهان داده ام — خرده سرا از شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم — سوی مگس جای کند عیب دهان
حق شبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد ظهیر — پادشه وهم و دد و انس و جان
از در ... سوی کهران رسید — نامه پران و پر ... ان
نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند ... ان
ابر که با پشه بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرم است ای ظهیر — وای ظهیر در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ — ذر تو هدی را مدد و پیکران
صدر تو میدان کرامات باد — واسب سعادت تر از زیر ران
محتمل شده قدر تو شده قدیم — متصل سینه تو شعر بیان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاودان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس — دولت بیدار تر از پاسبان

امیر امام نجم الملة والدین حجة الاسلام ابو الفضل احمد ... در
مدح تفضل الدین خاقانی گوید

گرچه پاکان چند مرد دینی عاجزم در رهنما وخاقانی
صورت روح پاک می بینم شده مع بشغل تن پنهانی
افضل الدین امیر ملک سخن شارح رمزهای پنهانی

این قصیده در جواب گفت

الامان ای دل که وحشت رحمت آورد و امان بگذر از این شوره زین مغیلان گاه غولان بر کران
بگذر از این سرو سیر ظلمت انگیز روشنی درگذر زین خشکسال آفت آهنگ گلستان
جای سیف اندر اکار و دگر خضر تست و از بان زین چار پنج هفت ز غولان راه بان
ابقی را کاسمان گرد چه آگاه و هست چند خواهی بست بر خشک آخور آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را گر نه زین سوز نگارستان در دستور خانگان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در دهان
روز و شب جا نشود تو و آنکه تو از ناخجستگی روز چون نیلوفری چالاک و شب چون ارغوان
تا کی این روز و شب و چندین مغاک و تیرگی این درخت آبنوس آن صورت صندلستان
از نسیم انس با بهر بست سرو بستان دل ور ترنج عافیت عالیست نخلستان جان
اندرین حلقه که دل خطبه بنام غم کند سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل بشو بر شوم آسمان زیرا که هست میسپرد بن کارهای آسمان چون آسمان
زرد و پنهان چون بنات النعش گشتی شرمگین تا روی بر باد و این پرورده چکر ادوان
با دل همراه وحدت چون شوی و چون شود هر دو چون پی اسب با بهرام چوبین همعنان
در بند آمال را چون شاه دولت در گشاد جان بهای نعل را در پای اسب در نشان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی که اندر نیست طاریز همکس بی جود دل بنهاد خوان

آز مان گر زود در آید آفتاب دل ترا گر توانی سایه خود را بزدون در نشان
چون تو محو هستی از گریبان بسته نج ورامت بگیرد هستی کون و مکان
چهره خورشید را آنگه زرحمت شاه ملکی مرکب جمشید را آنگه حاجت برگستوان
در دبیرستان چرخ پرسنده آموزی سخن کودگی کن همچو قرآن چون نخوردی بر زبان
نیست اندر گوهر آدم خواص هر دمی بر ولیعهدان شیطان چون فکرتها مخوان
عاقلی کز فقر سازی خیمه عهدی شناس زحمتی کز خلق بینی مرکب جان دان
شش جهت با چرخ گرفت ای تحفه الگیاه هفت کشور را ببستی دامی سلیمان الامان
تحفه زر دیکب بازان ار عدم گستره گر سرش در ... بر اندازد ابلیس بطرا بستان
هر تو هم اگه اندر وزد کار آید در عدم سوم از آتش اگه افروزد کار درمیان
دل رسیده که تو اند ساخت با سازد وخوی سنگ گزیده که تو اند دید در آب روان
تا بنا با جان نکویی مهر وحدت بین و هین تا ز نا جنبان تخم ای رکب سلامت باز دان
عیسی از گفت رنا ایلی برآمد بر فلک آدم از وسواس جنسی بر زمین افتاد از جنان
چند چون هم به تهدامنی از ریح و هوا آب تو بر ای ریسمانهای فلک سیلک الکمان
این کره را باد زند ایشان چارکاری کم طلب کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا جدایی زین آن برنشینی چون الف بر چون هستی با پایان اوفتی در زمان
عقل چون گرده بسری در تو میاید بهر تا نه در رشته جان تو چون موش اندر آن
گر توستی نشنو زخم منیک جاو داشت پس تو را از خاصیت هم گر به بهتر پاسبان
چار تکبیری بگو بر چار فصل روزگار چار بالشهای چار ارکان بده و ز آن باز دان
چند بر کوب اندرین شوی صورت پرست چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان

ناقه‌ات بر دو وفات ... آن گروه است / توشهٔ خوشهٔ چرخ و منزل گاو و ماهی کهکشان

همچنین بازنمی دوشیان همی زین نکته است / جبرئیل اندر کشش برج تقدم و رضوان میزبان

جان مرد عشق زور و زر که هم بر هیچ حظ مثل / لب به چشم از برای لختی آبشخوران

اولین برج از فلک صورت است و حوت هم بر فقرت / اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون کنی پیرفیل قناعت تا ابد جانداز است / کوکمن یوان میکائیل و وزیر اصفهان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز / گر چنین گنجی توان اندوختن گنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو ما دود دست تمکین / آب رخ در چاه کن کو خاک بر سر جهان

تخت ساز از حصن قناعت نه بر گنج بخشش / پشت کن آز تا پهلو زنی بر پهلوان

ذوصفی الملکت امینی صفاء بر حسین / ذرضی الخضر و ایلی رضائی در جهان

گر زبک چه هیبت گرد جاه یا بک نیست / تا بشن مرد از بانگ سگک کاخیر وزیان

چون تو بحر کجی میل گر رنگ رنگ آمد لباس / چه عجب چون صیقل به درست دارد دکان

گر چه بر نگین کسی صاحب هنر هستی محل / کلک نگین جا نیست صلح به دست آرزوان

چون کتاب سه برج وزر دو تا پابد نگاشت / گر تو سنج و زر دو پوشی هم باشد بد سگان

لیکم از صورت زنبور منقش بر هنر / بایکم از زر آهنت طاوس همی در جهان

باش با عشاق چون پنگ در جو دانا سپید دل / غنچه از این باد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این ابدان جاه و جوی / ششتر صورت ولی مرغ سیرت در نهان

چون خورد از نار نخوت مرزه خوار دیر دوم / چون نظیر از زر ولی فطرت بدگوار دهان

اربعینیه از همین فضاری و آن هم و / طیلسان شان ز زنار مجوس ایشان

پنجه‌ای چند از این محنت سرای نزاده / گز برای ... کو شده و ان نکرده ...

شهرود

شیر مردی خیز و خوی از شیرخوردن باز کن / تا کی این پستان ... مرا ... ای دوران

بچه بازی بر و بر ساعد شاهان نشین / بر کش از این تو نجی ها کن آشیان

ای هنر زیره در جهان مرده تا کی ترا / این هنر بر تیشه دار و دو آن بابه و کمان

ای در این گهواره گیتی چو طفلان پایمال / غم تر ... جنبان حوادث دایگان

گر چه وش پشت اسپیت نکحت اندر نشست / موسیاییست و ... صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین گردون به درش
چون زمین سپید کار دعبده بر آستان

جا جاو ور ... برسه بعد و چار طبع / چرخ نوبت بر زده بر درش سوی این نفته خوان

آب دبت تخت اقبال ... سیکر / سکه نقش بت بر زده او دین بار و درجهان

چار پای بر شس ... هلالان بر درش / بر کتف دارند کیم گر ز دارد قدر آن

ای صفا دم دکارم زکرد و نان شام / وی مسیح علم و جام ... گیتی ... تو ان

گر ز دارای همچو بزن ندی شرف ... حق / هم شرف زین ... ادراکلم ... خوان در قران

پند بشکن ... تا بر جای درس / هفته بر دو دون تخم گنجان ... کیمیان

کین شما بچهای ... زر ... / وین معانیهای گر ... ادهان

چون خود و چون من ... سیکبان شرع ... / قاف تا قاف بر جهانی تیره دان ... قیروان

زاد چشم ... اسب ... خصمان ... / آری آری گر بهست از عطیه شیرزبان

دشمنان ... این قوم کی باشند ... / چون من از سطام ... معان

زانکه ... این درد گرز ا ده کرد / میکشند از کینه چون ... گردون

من ... کیه درست ادریس ... / خواننده تا ... زبان

قیروان قیروان شهری است ... نام شهر

جان کنند از رشک خاکی تا بگرد دهن رسند   کی رسد پیر آنکه تو دانی در تجب سار بان

صد هزاران پوست از تحس بهایم بر کشند   تا کنند یک پوست را کرده دهن از نشکال

در مدح صفهان گوید

نکهت حور است یا هوای صفاهان   جبهت جوز است یا لقای صفاهان

دولت دهقت دو کان ز او جو جوزا   ماه ز بخت کیانی زاست صفاهان

چون ز جوزای جهتری آن که کلند   سنجیب تبریزان از کیای صفاهان

بس که ز جوزا حباب پر و رفت   خاک جناب ارم سنای صفاهان

بلکه چو جوزا دو صیوه او جنبانند   عرش جناب جهانگشای

بلکه بر عرش الشیت مرجع   آنکه که دست کبریای صفاهان

زان جهت استوا از تند علی العرش   گر ز بر عرش آمده استوای

خاک صفاهان نهال پرورش سدرست   سدره توحید منتهای صفاهان

دیده خورشید چشم در رو همیدارست   از چه خاک سیه سرمه سای

کاسه بام آنکه برای دیده خورشید   دست مسیح است سرمه سای

چرخ چنین که پیست باد کاسه   رنگ که رفت ز سر بهای صفاهان

بود نخستین شناس دهر پسین زان   روح و جسد را بهم هوای صفاهان

پر حکما مند زد آسمان که دم صبح   عطر شکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دو کار   گرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان مدار نشین و جدال   مهبط مهدی که شهر فنای صفاهان

چیر سیاست خال چهره که گشت   زان سبب خال صیای صفاهان

مرغ

مرغ ضمیر مرا ز هیبت مخافت   ناگه از آن بلبل ملای صفاهان

گفت لله الحمد وسل کی مین   قال نغم کف انفیای صفاهان

گفت لنشر السما هل کی بحیم   قال بی جود انجیای صفاهان

رای بری جست ضمیر جهای که چو بی   گاه که زنی جای او و دشت دراری

پارسی ان حجاج برلب و حلبه   خواستم انصاف ماجرای

سستی گفت با صفاوت بغداد   جنبش صفت پی ز صفای صفاهان

شکر بغداد چون شوی که ز قدرست   رنگ برتج حلبه بهای صفاهان

آن دگری گفت کز ز کوه تن کرخ   هست نصاب جی و نوای

گفتم بغداد دلنی او و همیدارد   دیده قد و او بهای صفاهان

کرخ کلوخی نهاده خانه زمین وی   دجله بغم قریه سقای صفاهان

ای دیده بغداد دجله تشنه کرانست   بهر گلاب عطر سرای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله درست   نقطه ز رطوان عرض جای

چون یکه کوه قاف نقطه فاو ان   خط بغداد و دور از اسی صفاهان

عطر کند از جهیب مشک بغداد   و آهوی مشکست مده از فضای

فاقه کنعان و به خیاطت بغداد   نعمت مصرا و در سخای صفاهان

بنیه و مورت بر ز شعبه بغداد   و ز خط مصر است به نبای صفاهان

نیل که از زند دو معسکر از حی   قاهره مقهور پادشاه صفا

باغچه پیش شمس گلخن هی دهن   و ز نسب آن به شمر کیای صفاهان

انهید او دم جواب خصم گوا   هست ز تشنیع ر علای صفاهان

مدت یکسال است که زین سر خلاص
آنکه گفتم از آن آخر دیدند
مدح دو فاروق دین که نوشتم
در سنه تاریخ الف حضرت موسی
١٥٥
صاحب جبرئیل ام جهان محمد
داد هنر از قضیه بخشش
پیش علی حیدر و اتابک اکبر
نزد سلیمان شهم ستوده صفت
بس چو یکه شدم شده ام زین کوشش
کعبه عبارت سرای من شده از او
کعبه را شوه و دسته سبز ش
آنچه کردم به ایکان نه بر ان
و در جیم که بود و زد و بیانم
او جنایت سپید روی نخیزد
اهل صفهان همه ابی زنجه گویند
زنگار آمده را نه در زر بس اگر
جرم من آنست که بخشنده
گیو ای محتشم نهم
گنج خدا را اگر به دم زند کنیز

رانده چنین داشتم دقایقی
تا چه شد رانده ام ربی
صدر جهان آن دو تقیدی
رانده ام شد زنان الف سرای خدا
گر گردش دارم اصطفای
آن یکجهت شوری سمای صفهان
بوده دور دمن ثنای صفهان
گفت که ای ... هوای صفهان
حلقه بگوش ثنا سرای صفهان
دیده را که رستای صفهان
تا نهم کدر اورای صفهان
کافر زر بایم از عطر صفهان
کرده ام طغیان زنده ز حبهای صفهان
زانکه سپیدیت رتقی
من چه خطا کرده ام بجای صفهان
سرکه رسید پیش ز کیمیای صفهان
گنج خدایم و سه گدای صفهان
خرمگس خوان زیر پای
این بخشیدند ز اصفیای

دست زبانش چو اژدر بدرید
دلبر و ازرق جبه بکشیدش
جرم مرا کرد بس عتاب برآستان
کرده قضا را و بس عقوبت صعب
این که گر آن حکم بار که حضرت
بر سر این حکم نامه مهر نهبند
کرده لبم کوشش و نگار پرانده
نسبت خاقان این که نه که فخر
نیست لب کو محیط سنگ تا
سنبله چرخ کوکبی چه بسختی
راست نهاد و نه بر درباش بنجم
شهر زر و طاق و سیم جهان ز ا
خیره نگفته ام بشاه چرا
زان گله کرده ام آفتاب که دیدم
گفت چو ربط قرین نور و ز بانام
از تن عالم خورند گوشت مباد
و اهل صفهان اند بدم که دارد
سیب صفهان الف فزود در او
ازگمش گفت لیلی به الوده لق

محتسب شرع و شیوه‌های صفهان
شحنه انصاف که خدای صفهان
انیت اسناد از صعد قای
این شلی است از اولیای
آری حضرت دوستای
پیشم چرخ در قضای صفهان
تا شده چشم من آشنای صفهان
در نکر دو دش آنهای صفهان
هم قصبک شکر فزای صفهان
وانه دل اسپاید آسیای صفهان
پرده گر چشم آرستای صفهان
بازهر احبت گیرنده ای صفهان
وای گله حسره بجفای صفهان
گوکه ثنا برتی از ثنای صفهان
دم زرد چشم زن چو نای
زهر که چو نه سزد غذای صفهان
گرچه صفا باشد ابتدای
تا خورم آسیب خاک گدای صفهان
ناز بر آسیم فی بلای صفهان

عضنی الکلب فی فضة کلب / سوف اداوی بسباط قلاتی

ای نیم پسک بالای چشم خورد و هم گاو / پیشم از حضرت رضای صفاهان

گرچه صفاهان خبر ای سن جیبی گرد / من سنگی گم خبر ای صفاهان

لفظ شرو کج ما در این شد / گر بجز ای رسید تقاضای صفاهان

پانصد هجرت چو سی نزد و کنایه / تا زد و کوه گنج دعای صفاهان

سبع خاطر نظم و نثر شناسد / کم بکنم تا زنیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر جناب از سه تقاضای صفاهان

در موعظه فرماید

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسله ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق ماییم به درد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب باشد کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این است همان صفه کز هیبت او بردی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

مست است زمین زیرا خورده است به جای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / از باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز به هر خوانی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زایشان شکم خاک است آبستن جاودان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرینست این می که دهد رز بن / ز آب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه تحفه است به هر شهری / تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آورد / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی رانم / معتوه مسیحا دل دیوانه عاقل جان

وله ایضا

دوش که سلطان چرخ تافت بمغرب عنان / گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

داد بچینی غلام سایه خاک سپاه / یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت منور قبه چرخ از نجوم / شد چو جهنم صفت چنبر ارض از دخان

شام شد شبه بنود دختر ماه و نسب / مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک / ناخن زرین ماه کرد پدید آسمان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق / پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو آئینه گشت عرض خیال پری / کار همیشه به به کار همیشه بهان

دیدن زنادیده شب نیز دو کمیت حق / که چو جمالش یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب / ساکن او در جهان فاضل نیکو بیان

نسخت ایوان غیب دفتر او در کنار / قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش / حور وشی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد و شکر لب ماه رخ و لاله روی / چنگ زن و باده ده رقص کن و شعر خوان

وز بر آن بارگاه نوبتی چنبری / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر والی لیل و نهار / والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمه زنگی گمست / خود بمنجنیق که از ضعف در آنگران

آتش تیغی که زو آب سر تیغ او / گرد بر آورده بحکم گاه دوبال و قران

وز بر آن خیمه بود خواجه که خواجه / کوس بتاشیر سعد صورت و معنی جهان

منشی کل علوم خواجه چرخ و نجوم / صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خواجه کی طارم پر خیمه / همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان

برده به هر کام جنگ و صف مردان قوم / هندوی او در دست تیغ میان

گشته ز بسیار کار کفت و وشی آنکه / بام خرد او فرد است شب پاسبان

مهر سپهر کرم صدر کرم عجم / صاحب سیف و قلم خسرو روی زمین

شمع بهی زرین خواجه روی زمین / مفخر کلک و نگین سید و صدر زمان

منعم روی زمین ادت بعدل نجات / چون عمر و چون علی کرده جهان را ستان

کرم ... زوال صدر مرد خواه مال / خواجه گیتی ستان صاحب خسرو نشان

رستم کمان ۲

رایت میمون او وقت ملاقات خصم … بر ظفر آموخته چون علم کاویان
نطق کمربسته او خدمت ارباب را … دست زرافشان او طعمه بده زران
عمر ابد باشده مدت او پیشگاه … سر ازل باشده خامه او در حجبان
تا خبر پس دو در ملکت او شاه او … سبحه بر روح الامین نیست مگر کالان
رای صواب بس بسی کند و فلک … خوان خطار انهاده بد به نقط خوان
ای شده موجود او مضطرب اضطرار … همچو به ابرش تو مستحق امتحان
ای بصد ای صبر بخانه جان بخش تو … تا چو ابرو شیر تخت نهاده و دهان
بخشش تو چون سوار زهمه کس انصیب … کوشش تو چون قضا زهمه جانی نشان
قوت عزم ترا کوه بزیر رکاب … سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن او راست تو کیقباد … هم اثر عدل او را ای تو نوشیروان
چون رخ دانشگه وقت از شفق و مهر شام … کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن کی بود با تو برابر بجاه … شیر علم کی بود همبر شیر ژیان
فصحت اگر بر خلاف عقل تو گویا شود … زآتش دل دره باشش همچو زبان
گرد بسی جست و جو در همه عالم نه مد … تا ذره تر از جود تو چشم امل منیزبان
پای تر او پرده او ز انسوی آخر مین … گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
کینه عدل تو مست در دل فتنه مدام … مست قدیمی بپای کینه گرگ و شبان
بحر کف از کرام در همه عالم تویی … کاهل هنر را ز تست قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما گر سبب عکس این … خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
رونق بحار از تو گشت زرد و تر از سنبلید … واسکن سخن تیر گشت سرخ تر از زعفران

جسم

لاجرم از عشق بفت ز شعب مدح تو … زآتش خاطرم هست شعله چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست … ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در میمون تو … در وجودم فی المثل عمر ابد جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر … خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدم از تو قبول نجات … خاقانی خوش سخن پیشگی از فتنه‌دان
تا ز شفق وقت شام در افکند دامن شود … همچو زخون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب امید باد بر در تو بر دوده دار … چشمه خورشید باد بر پر تو سایبان
شعله ابر تو باد خافقه مهر و ماه … نقطه خوان تو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا … خنجر گوهرنگار خامه گوهرفشان
جاه ترا اوج گوی عقل و زبان جنته … حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

وله في مدح موفق الدين

1 ای نایب عیسی از دم هر جان … وی کرده ز آتش آب حیوان
ای از سر تو دستگیر تریاق … وی درد تو پا مرده درمان
در جام تو آتش صاف تر تیغ … در دام تو صید خوارتر جان
وصل تو زیر پر سیمرغ … پرورده به پایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را … تحریک نبوده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق … برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نیاید که خیزد … طیره منشین بطره منشان
خاقانی را بگوی شفقت … کاری نیست برون ز وصل هجران

ای بخت بلند … آفرین
خاقانی آفرین خوان خاقانی آفرین

رهیست در کعبهٔ مجد | پر مست ناقه دبابان
ختم فضلا موفق الدین | مقصود منقدان و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را | در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او | مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کهن باد | چون دست کشم به نیک بختان

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان

می باده زر فشان ناخشم | چون باد شده ست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است | صد بار به بر هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گویی | گر دست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله مانا | اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ چشم نرگس | چشمیست که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس | زربفت نهاده کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه | چون قوس و قزح به رنگ الوان
دفع طرب و روز عشرت | ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر | خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الحمش | چون فاخته ساخته بجان
دوست دول موفق الدین | گز خط سعادت است عنوان
عبد الغفار که کاش | در کتم عدم گریخت نقصان

برنطع

بر نطع جلال ز فلک را | شش ضربه دهد ز رفعت ارکان
از جو که هر آبرو دولت او | و شود زمانه گرد او پان

یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف تنم سقیم زندان

او در چه آب بود و از خوف | من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها | چون سین و قلم نحیف و حیران
صد رزمه فضل در بسته | یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل | آری ز تنور خاست طوفان
شکرف ز سنگ من ستاند | صورت که این کبود ایوان
یا رب چه شکسته دل شدستم | از ننگ شکسته نام ازان
الحق چه نشانه شد غم من | از شست زمانه کوی شروان
گاه از تنگ اثرم جهد باد | گاه از حسد اوفتم بافغان
این خیره کشیست در سریرت | در زیر به بیست موش زندان
من خسته و ماغبان ایشان | بنشسته چو گربه در پس آن
هم صورت من نبیند و این بر | چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت | ایشان نه نهیه من انسان
جز دولت شب هرچه چاره | دان ای دو حرف ایشب دان
خاقانی امید را مکن قطع | از فضل خدای حال گردان
از دیده و روزگار بی نور | در سایه صدر باش پنهان

برگزیدهٔ حق موفق الدین   کز باطل شد پدید دندان
عبد الغفار کوه پلنگ   در خنده ممالک است رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون   جودی و حرا و قاف و ثهلان
سرشته ز بحر جود حلمش   با حبهٔ دل و خرد گیهان
ای کرده جلال تو تقدیر   در کنف کمال تو چو زندان
در گوش زمانه حلقهٔ حکم   بر دوش زمان ردای فرمان
خورشید دل و مشتری ماه   احمد سیری حیدر جهان
شد نامهٔ جرم از برای رحمت   گیتی چو عطارد و چو چپان
با پشت دو دل شکسته آمد   در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر   انس انس و ستو سلیمان
گر موج تو دیرتر دو اگرد   سر زیست درین میان طغیان
یعنی که محمدی نبوت   گرچند ز نوح وز بان
او خاتم انبیاست لیکن   آمد پس انبیا جبیان
مقصود طبیعت آدمی بود   از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد   بعد از همه کتب رسید قرآن
از ذکر علی بود با جسته   آن حاول فکرت فزودان
گل با همه خرمی که دارد   از بعد گیا رسید بستان
بس شاخ که شکفته بگزود   سیوش نخ زند جنه بابان
انفاز ز بس کنند درو نمک   حلوا ز پس آن دهند بر خوان

سلوز اهل شدن ازو وز سبزه شد

ابزار جمع بزر
توابل

ای آنکه قصیده‌ای خاصهٔ تو   زو چشمه شاهوار بافان
خورشش ز نمک دولت تو   بر شیردلان درید خفتان
آنکس که زبان نداشت طاقت   در عصبهٔ تو نمود عصیان
آن خواجه دید از تشرق   گز بور رقبا و دید نعمان
یعنی که فکند بپای پیلش   از نخ شو و میان میدان
تو صاحب کار خیر علی   بگوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست و زکفته   در نعمت تو نمود کفران
دانش بنزهت پیش کز تو   و اخواست کند بحشر خصمان
وان تو چو قطره در پیچ اسپت   احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد   لولو گردد بجیب عمان
باز از دهان افعی نقد   زهری گردد و هلاک حیوان
بیمار دولت دو درد و کبر   سرمایهٔ خلاف و درد خذلان
تصنیف نهاده برسی زجهل   الحق او است آن نه بهتان
گفتار برای عشق هیبے   بر بسته ندی بمیان
مشنو ز زبان او که هیچ   پر گوید هرزه روز هجران
بی‌بار نیی چو تو نگردد   کاری چو نی بی برگ و سامان
بی امر خدا و گفت جوئی   نتوان کردن ز چوب ثعبان
سر صدر سیم زر از گدلی   تو صد سپهی بیک قلمدان
از بخت بگرد ز کف خام   من موی شکافم و تو سندان

بسپرده‌ام بهای اعدا — سپارم عمر را به نسیان
برهان آوری مرا بیک لفظ — از غنچه روزگار برهان
هنگام سخن مکن قیاسم — زین دشمن دیو با سلیمان
آن کوزه دهان بد همه سال — کی شکر خاید او بدین سان
دیو چه که موبدی گرفته — برکنده کشیش رنگ کشخان
معنی نه و رنگ ریش دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
آنگه گرفته درد و قاحت — تعلیم نکرده در دبستان
کرده وزبرای جز بعلی چند — از باد بروت ریش پالان
نیز دانشش لعنت آفریده — وز تر تیش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلد — داهر در سجده کاکیلان
از سخن کی گذشت در ساحت — پیغامبری ز کرد دستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر هست او هنر از خیلان
سبحان الله که این خلل ا — پچون پشت زده گذشت از دین
ای در کف تو عالم آ من — از حیف زمان و صرف دوران
تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده و بیمر و سرگردان
در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیازست — از شاعر فاضل سخندان
هم هندوکی ببایدت هم — بر در که تو غلام و دربان
آنرا که غلامی تو دادند — او در همه عمر از سر سلطان

هرکس که نوشته قصیده — در خط عشق یا چند اسان
داند که تو نیک پایمردی — خاقانی را بعبد خاقان
زین به سخن آورم عبارت — لیک از پی نام زنچپی آن
عید آمد و من صحف عید — این نسخه بسخته ام بمیزان
دارم جانی کبوتر آسا — پیش تو کنم عید قربان
باقی تو هزار سال باقی — بادی بهزار عید شادان
رای تو درست بسیت طارم — خصم تو فسرده دخت بنیان

ولہ ایضا

دلارازت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
براسب عمر مرا بی جوانیست — برد و زین سبکرون نتوان نهادن
زمرد عمر صد ساله زدنیست — ذخیره زین فسرده دون نتوان نهادن
بحکم عمر سکیش با رخنست — که بر دهر حرون نتوان نهادن
نهانست چون توان کرد ای نقیبا — گره دامنش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل صد جان کشته ام — گنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست انجها که دل تو دیدی — اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد عزم رسیمان کاشته است — غمی را هیچ چون نتوان نهادن
دلی گر هیچ بر کندی نکند ار — که بر نام جنس دون نتوان نهادن
سرست خاقانیا در هم است — گز انجا پای بیرون نتوان نهادن

ولہ ایضا

برون از جهان تجربه جایی طلب کن — ورای چند و چون پیدایی طلب کن
قلم درکش و بر دو گیتی قلم زن — قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان زیر پشتت آستینی برافشان — فلک زیر پشتت استوایی
چو در گنبدی در صف هر دو کانی — ز گنبد برون شو فضایی
چه در چشم تو شد هستی تو — شو از نیستی توتیایی طلب
خدایان زهر در بسی [illegible] — خدا زین خدایان خدایی
هر این پنج دروازه چار حد را — به از هفت و هشت و نه پادشاهی
گو شاه و سلطان اگر هر دو در دو — ز رندان وقت آشنایی
کلید همه از کف سلاطین — ز زیر کلیم گدایی طلب کن
بسی ران مه و نوشد از وی — ز تشنه دلان ناشتایی
بباغ دل از بلبل [illegible] — بخاقانی آی و نوایی طلب کن

ولە ایضا

۱ غصه آسمانی هم دم زنم دریغ من — در غم پشت آسمان بشکنم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتشین [illegible] — آتش دل برآورد دم زدم دریغ
بسکه فلک پی جفا بر دل من شکست من — این دل آب رنگ ای شکنم دریغ من
بر کنم از زمین دل بیخ امل [illegible] غم — خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من
مستم و بانگشته سر از پی نیستی دوان — مستی هستم ولی نیست تنم دریغ من
دیده اگر چون گشند باز گره دیر من — باد دم دگر [illegible] پیرهنم دریغ من
مرحمتی [illegible] — تف دل آتش آورد در دهنم دریغ

آب ز خورشید خورده ام [illegible] — سنگ بجیب چند در فکنم دریغ من
هم صفتان [illegible] — سوز دلش [illegible] نه چنینم دریغ
سنگ سیاه کعبه [illegible] — دست بسیه سگان [illegible] دریغ من
تا بدرم چو آفتاب [illegible] — بر خاک عور تن نور تنم دریغ من
چشمه حیات دوستان [illegible] — گر زهر مرگ دشمنان [illegible] دریغ
گو سر تیغ [illegible] — گر جگر بر آید در [illegible] دریغ من
سر چو کلیم که [illegible] — رستم و گور [illegible] دریغ
چون زبان [illegible] — چشمه خون [illegible] دریغ
چشم کرم [illegible] — زانکه [illegible] دریغ
آه برآمد [illegible] — نیست کیمیا [illegible] دریغ من
خاطر خاقانی [illegible] — [illegible] دریغ

ولە ایضا

۱ سوختم چون [illegible] برنیاید زمن — داغش [illegible] نیاید زمن
ای خیال [illegible] — چتو [illegible] نیاید زمن
گر بکرم [illegible] — بوی [illegible] نیاید زمن
دست [illegible] — تا کلاه عمر [illegible] نیاید زمن

مدح [illegible]

۱ سلسله گشت زلف [illegible] — وصله خورشید شد گوی گریبان [illegible]

نیم باز شیران شکست وقت سودای او — خوش هر دو انگشت زد که مژگان او
خوش لبکی شد لبش تر و تر عارضش — بر نمک و تره چون دل طمع مهمان او
رنگ بسبزی زند چهره او در کمر — سوی بر دن و دو در نمک پسته خندان او
گرچه ز مهرش نیست دانش زمین — مست بهاری کن که مستی من ایمان او
در رهم نگار دل ارم شنجرف اشک — کیست که نقشی کند زرین دو دیوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به — ناخن ماخن کجو دو در شب هجران او
گر چه پیشکر خنده کرد بر دل چون چشم — آتش من بگذرد او در شکرستان او
دیدم تازی بچان اوست من از چشم و سر — هندوک اعجمی بنده دربان او
عشق بیا بانگ میزند گفت که خاقانیا — یار عزیز است صحبت جان تو در جان او
ای پدر سخن همه دیده درکشید — دیده دُر ان دیده نقطه مرجان او
صانع زرین عمل بر صنعت علی — گر دیده صفا گذشت دست عمل دوران او

عشق بهیرگی مرتبت گوهر دکان او
دل عجمی صورت است عشق زبان او

خاصگی وقت است در وحدت است — وین که بدست چیست و اکثر دوران او
تا لگنی رنگ خون و آهنیه دل که عشق — مست بیاز از غیب آینه کرده ان او
عقل جگر تفته است مست نمک خورده است — جرعه خور جام دل که گشته خون ان او
از خطا هستی نخست عطف دل او در سبب — لیک نه در دیده است نقطه پنهان او
دل برصد گاه و هستی نجیبا که مرتبت — دخل ادعجشه آن فیض ترا دل کان او
لیک نه هم رصد در کاش آلوده و ذو — تا ز گل آمد برون گوهر جسمان او

رهرو دل همت از رصد و همه آنکه — گمره بر وادی است و مرزدو دیوان او
دل چو در دوکرفت پای سپهر نطع چود — و مرکلکی که گشت از کتب چو ایمان او
نیست از ز تن آب و خاک اب و هوا دل — گاه شبانی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حلال شاخ شاخ — هم تو علم اکمان پو کشش او ایمان او
یوسفی آورده و در بن زنده آن دو سبب — قفل بر اقلیم در زنده ذوزندان او
حور و شمع از چو روز رنگ گشته — پس به طاوس اگر دو کس زمان او
خوش بخود ماه و آب گلبن زر بران — جنبش به ای زر قنطره ر ان
دل که کنون به قیمت باشی که زرتع — چونکه به پایان سپید جفت بیان
شعر از سپرد کاح اصل خاقانیست — گر نشر آن شمه خاست جنبش بیان
عشق بیانگ مینکند که خاقانیا — کار رخ چند وقت نخیز چاره بپاران

لشکر غم گر کشاد و داده دوران او
ابلق وزرد و شبهت نافرو دوران او

هرچه چنین لشکر شغل آتش نهاد — نعل بها داد و مهر سپید میدان او
غم که در آید ببل نیکری اسیب داد — آتش کافه ندر آب شبنمی افغان او
دل جنبش که و گلبن او دم شکست — میوه اشغم بود و بس زبر بستان او
دانه مجلس که دو مرشکیده غم گشاد — دور زد و در گرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم گشتن است — انهیه بر بای چیست ببلکر دهان او
آمد بار ان غم جست سلامت برو — بر سر گشت خاک تا که بار او
پنجه عنکبوت نیست جهان استوار — گر اخند و بقیس و بقضبان او

از نم نعلش از آب برآرد و چاه گنب | سد ره بسته شود صورت خفقان او
نافه تر بر غنم زد و از خوی خاقانیا | کالکنک جهاز اشناخت که چه و شد جان
والی غزلت تو بی اینک طغرای فخر | شرف مدحت تو بابش انگشت و دیوان او
سرو منبر چو تو بی دوست نشان مدیر | دوست شناد و از هیچ زده ماهان او
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی | کانجو جان بات خیمه چهان او

ومرسیه کاسه ایست ماه همه مهمان او
بی نمکی بقیه ایست در نمک خوان او

بر سر ما بر زد و رفت جان سپرد | رشته از نگری بسته خدلان او
و مرچو بی قصت خاک بر سپر سالار او | و دو چو تر انیست ما و دو کف دهقان
غیز و در پیش سر گونک نعتب ان زده دودل | در نمکی آز آهی سنج سقف شبستان
گو همچو درانداز دو از خیر سند قو او | یوسف خیر در آرد از چه زندان او
ز اوج جهان کس نماند که جهان سنبق | پای چشم و درگذر از سپر بیان
ماه دگر هستی و فاش بر ز ایکیانی | هم ترش بسته شد هم سر بستان او
کار دو جهان آمده است آتش کن بر او | گر چو کرش افتاده است گزنده باران او
ابجد سود اشتو برد خاقانی آری | سوره سرد و سنبل هم بر بستان
جش با رجان پاک طبع جو چو زیاد است | گرچه پس مرید و طالع سرطان
او است شهنشاه نطق شامد گز بیش شاه | راه پس از دو دم لشکر دیگان
گوره فضا دگشت سینه او بهر گاب | موضع هر بسط است بر سر شروان او
گرد دل او زخم گر و زرله حادث | شیخ هر شکر است بر دل دریان او

از نمک ...

شیخ

شیخ مهندس لقب پیر و در کر علی | کاندرو و فلکی پس اندر عاجز زبان او
صانع زرین عمل مهتر عالی شرف | کز زیده بضا پر سپید دست عمل ایوان او
لوح بر پس علم داشت که چه پر بحر بی | آن ده ده و در کنده بر سر کیوان او
اصل پی اسباب دست کر عمل و ساعت | قطره دست علم بر سر طوفان او
غارت بحر آمدست غایت جود و حیات | آفت بشهنشه دست بیشه ز باران او
زینش سو بان اوست و در افلاک کی | مت لسان عمل صورت سوبان او
چرخ بر پس تا کلب همیون او | نعش فلک تختهای قطب کلیدان او
زنده مهر چرخ زد چون شود دشمن کند سر | چرخ کند سپاهی از رحل قیسان او
در کس پسته و از فتنه و سر و رو | گر همه از ره نهند بر سرش اخوان او
ست چو چشم و م پوشش غز و ... | عطش بر ره سب پوشش نجش زاد او
نعلش بر یاد دولت اسم دو ضمیر | ماه صد اولیاست ذره ایمان او
اوست شفاعت من ما و در دم تو ان او | من بر ضیای تمام شغر و کان او
گر بو دوش آتی نگار پیش او هم | رای همه ایمای دست فرمان او
آیت مبارک سحاب گز صدف ... | گو هر آرد چو من نطقه و نیسان او
روح طبیعیم گشت پاک از قدسی | تا جگر من گرفته پرورش از نان او
مرغ خرد طفل و ریزه و انگشت من | تا سر انگشت من یافت نمکدان او
شاه مراکز حسی سبد او و ... | حمزه بجوی علی بهتر زده اوان او
شناس از زاق من دست ساده | منت شروین پرم وانده شروان او
ملک قناعت مراست پیش چنین تاج و تخت | ملک سمرقند هست و افسر خاقان او

وصف نجار گیست نوح درودگر بود
تاز تنزدم زنند بر در امکان او
چرخ خم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرکسی خصمش نداند چه کنم چون گربه — گو خلف آید ز دست شیطان او
جوقی از پی نرد و گوش کافر غضب سرخ چشم — مرکب طاغی دیو سر طغیان او
خاصه سگ اصفهانی زنده دم شیخان — دزد و کژ نهادی من طبع حرف سان او
مست خیالش که مست مسمن ای عجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
مست ولش در مرض از سر سرسام هم — انبه ماخولیات صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از نزع این گره — نعت محمد بس است نشتره و دیوان او
دل به ریکبرات شحنه کارش گرد او — خاک در مصطفات نایب حسان او
قالبه کاف و نون بهر یاسین گیست — حاملگه کاف و لام فصل و تبیان او
گیسوی حور اشناس پرچم تخرق او — عطسه آدم شناس جیب گریبان او
دوش ملایک بخت حاشیه حکم — گوش خلایق نسبت حلقه فرمان او
هم جنابای در چشم کم جوین نسیم — نان همان از خوان او دست جا کمی از زبان
عقل در حقیقت شبر منتظر آن کز او — خوان تحش کنند خواسته
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول او یار لب دامن پایان او
در عقب نیخ فرض است دعا خوانم — یارب کار دراج قدس دعاهای
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت — تا ابد بگذرد دست عثمان او

ولہ ایضا

1 خوان خسرو فلک مثال در او — آفتابیست دو هلال بر او
آفتابی که آفتابش بخت — که نهد بر سپهر خوان مگر او
آفتابی چو غنچه سر بسته — گر نماید چو غنچه لعل و زر او

پیر بو

نخو

غنچه وار وزر اندر لعل — لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش بهشت — دارد از باغ شاه بر خور او
گر کلک شاه سعد ذبح دوان — گر بمرغی نماند از ظهر او
سر مرغ گوهرش زیبد — آورد دو هلال از نظر او
سر بالای گز دکنند جدا — خوش بخندند نظارش در او
سر مرغ کافتاب شکافت — که دارد دو هلال اثر او
ابره آفتاب اگر زرد پت — چو گل شفق سرخ دارد استر او
مجمر زر گرمی دارد — از بخور دو عطر و زر دو ان
بهر خوان بکنند دوران — داشت از آب خضر آبخور او
چون بحضرت رسید خاقانی — بر سر خوان رسید ما حضر او

ولہ ایضا

1 درد دل گویم از نهان بشنو — راز بی رحمت زبان بشنو
بوش در پای غصه بادر کن — موج خون جگر و فغان بشنو
برکنار دو جوی دیده من — بانگ دولاب آسمان بشنو
لرزه برق در حجاب وسپت — ناله رعد از استخوان بشنو
چشم کوه داغ آن من کو لی — کوه را بانگ الامان بشنو
چون بخندد رعد و زگره من — دل بخشم کند که یان بشنو
خوشدلیت آرزو است خاقانی — سر آن آرزو ز جان بشنو
تندرستی در ای سلطان — از درون رس شرح آن بشنو

بازسلطان تا توان بشنو	بازدربان شدرست بپرس

این قصیده در تحفة الحرمین و تفاخر الثقلین گوید پیش قبر حضرت رسول انشا کرده و در آنجا نوشته

صبح خیزان چون صبا در کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین دیده بس | پس به بار عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب آراسته گرد آن | شیروان در راه منزل منزل آسان
کعبه استقبالشان نزد حرم و دیده | بس به همره با همه لبیک گویان آمده
شیروان چون کرم شب تابند صحرای همه | دهقانان چون کرم قز زنده بزندان آمده
کعبه بر خوان نشانده فاقه ز دوکان را بنا | کز نیاز آنجا سلیمان سوی آن خوان آمده
بر سر آن خوان غرت نسطاریوان کس | تکیه چون جبرئیل آنجا مگس ان آمده
از برای خوان کعبه مائده سماوی داده با | کاه سیمین ان و که زرین بسکه ان آمده
رسته دندان نیاز آنجا و هر پشت خلد | از زمین و دندان طفیل مفتقر دان آمده
پیش دندان از در سلطان سخا سکان | وز سگانی سر نهاده از خاص سلطان
مصطفی ایستاده خوان سالار و محو مائده | بر میده دندان هم خاص و عام یکسان
هم زلال آنکه از دست از سلسبیل | تکیه آب دستشان مسکین رضوان
آسمان آورده زرین آب دست بیان آفتاب | پشت خم پیش سراشان چون آب دستان
خضر جلابی به دست آب دست مصطفی | کرده ظلمات عرب را آب حیوان
فاقه پرورده ان جو کان خواری روزه دار | کعبه چون خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استمال | پیش یوسف مجلسی پرورده کنعان
خوان کعبه هشت خوان چادر ماند که هست | چارچی او بجای سبع الوان آمده

خوان کعبه جان موسی ماهی مانده است | شور آتش به جای سبع الوان آمده

مراد از جان عالم حضرت کعبه است

آب دستان کسی که آب دست دهد

بر سر خوان خلیل الله که هم مرغان شب
همچو باده همچو نیمه بریان آمده

کعبه در ترتیب همچون تخته نرد و مهره باز
کعبتین چاه نشاط و نرد وانسی و جان آمده

نقش یک تخته سه ماره در یکی سه پدید شده
پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده

هر حسابی کز ده و بیست و سی چون نرد زاید
هر کس شش پنج زده یک یک بر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده به سبزه و سر
نعل پی شان هم سر تاج خضرخان آمده

صوفیان که چو آب زندگانی چون خضر
همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

های و هو گویان میدان موی و مو اندر دهان
چون صدف تن غرق اشک و تشنه عطشان

راه ایشان گم الف چون سوزن عیسی شده
گاه همچو حلقه زنجیر حطه آن آمده

اشتر حلقه زده و افسرده و بسته رخ جلق
زنقه ساق عرش اضطحال جان آمده

زانوی شان یک نیمه مسمار در دو رخ شده
باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان

این مربع خانه نور از خروش صیاد و فان
چون سه حرف چنان نور آن افغان

چون شش یک خوان نور آن آه عاشقان
بس دریچه کلبه زرین هم از او آن آمده

کعبه همچون شمعه زنبور از بیان شان منکشف
عالمی گرد وی چو زنبور از عسل زان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک همپای تن
در طواف کعبه محرم در عریان آمده

خون قربانی قند زر دیدی تن پشت گاو
گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد خون قبضه پیشانی نقش
بر سر تسبیح گویان چون حیوان آمده

کعبه در نافه زمین همچو سلالت از هند
کاندر ارحام زمین از صلب فرقان آمده

کعبه خاتون دو کون اندر درون خانه بیز
هفت بانوی زمین پرستار شبستان آمده

صبح و شام اورا دو خادم چو مرد و شب غلام
این دو خادم آن که جنس پالار کیهان

خادمانش حبشی و بیضا ز انگبین او را
گاهواره بابل ... جنس آسمان آمده

خال سنگ از رخ کعبه همچو رخ ترکان عرب
عاشقان را از رخ بخشش دستان آمده

روی کعبه هم گون دو دوه یقین او بهشت
آدم از سودای کعبه بر ایشان آمده

کعبه حمرا فی که کالاش خیم آنام آسمان
بر کی بیستش محک زر امیان آمده

بر محک کعبه کرد حبشی بلال آمده به رنگ
هر که از ره طلب دیت شاد و ان آمده

سیاهی سنگ اگر زیب سپید آمد زمخ
زان سپیدی و آن سیاهی موی دیوان آمده

سنگ زر شد رنگ کین همچو سبع
سا ... همچو گهر نشسته در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی چون حباب
در ره عشق سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم از رنگ چون دو بالای آب حیوان
دان باز ایشان چون چشمین زان آمده

پس سیم زمزم صلیب ده چرخ
سرنگون آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی گشته از غسل کعبه کان عاقبت
عیسی نجابت یاد کوکب دکان آمده

عیسی آنگه گفت پیش کعبه چون جیب آسمان
پنجه در کان دست رئیس ... عیسی

کعبه را از خاصیت نیمه نشسته عود الصلیب
گرد هم ابن الله را ... صلیبان آمده

از در آتش خبره سمار و الف و از بس
بر جنین ... رحمت کافر خوان آمده

بر خلاف عادت اصحاب ... عجب
بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده

کیان چون کیان خود بر خود کرده
گرد وحش قند شان آدم از خندان آمده

بو قبیس ... کاه ... آسیاب ... عسیم
باز عیسی کاه اهل بغی و طغیان آمده

کرده عیسی نامی از بالای کعبه چنبره
و اندر ... نشستی ... رنگ فتان

ز رو دو نیام از جلال کعبه بر مریم صفت
تغیر دار و عیسی گرده وبران آمده

بی تو چشم خویش را هم کعبه از زمزم پر آب — اشکبار از دوست گشتی تا به لب جان آمده
کرده روح القدس [illegible] بر حجاب — تا برو از آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بر قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال [illegible] — کعبه را از روی حضرت دامن افشان آمده
کعبه در شوق عرب چون قطب در سنگی [illegible] — یا صدف در بحر طوفانی گریزان آمده
کعبه را خوش خانه‌ای در روز و شب کاو در اساس — کاو چو پیکر گرد و خوش خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنانش دانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را هم مست جولان آمده
کعبه چون قطب است و گردون در رهش [illegible] — صورت و دست آسمان از قطب دوران آمده
کعبه گنج است و سیاهی شب [illegible] — گرد گنج آن گنج صف مار [illegible]
کعبه چشمان شهد و کان زر زر تحت ای عجب — خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

المطلع	الوداع ای کعبه کاکنون وقت هجران آمده دل ز تو دوری گشته و از دیده طوفان آمده	الثانی

الوداع ای کعبه کاکنون [illegible] خاک — زانکه چشم از اشک سیلی [illegible] آمده
الوداع ای کعبه کاکنون [illegible] در خدمت — عیش خوابی بوده و [illegible] احزان آمده
الوداع ای کعبه کاکنون قالب بی جان — رفته از پیش تو و جان تو حیران
الوداع ای کعبه کاکنون [illegible] — دیر سر برکرده و بس بر دو پایان آمده
الوداع ای کعبه کاکنون در هجرت جانگزای — شمه خاک مدینه حرز درمان آمده
گر نخواهی دیگر آن مدینه پیش تست — [illegible] سکین دور [illegible] کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است و مهر [illegible] سنگ سیاه — هر که از بحر کف او زمزم احسان آمده
گرد چار ارکان او چون هشت طوف شش جهت — چار ارکانش ز یار [illegible] و قرآن آمده

حبذا خاک مدینه حبذا یمن النبی — مرده را [illegible] چار چوبی دست [illegible] آمده
در مدینه مصطفی بین شخص [illegible] — زانکه از دین در مدینه اهل و بنیان آمده
گر بخوانی در نویسی هم [illegible] — در مدینه پیش پیغمبر [illegible] آمده
پیش بزم مصطفی آن دعوت کرده بیان — عود سوز آن آفتاب و ماه تابان آمده
پیش صدر مصطفی بین [illegible] — این چه عود است آن چه شکر در عود سوزان
مصطفی را [illegible] در خلوت نشسته [illegible] — [illegible] خلوت [illegible] از پستان آمده
باش تا در روز قیامت کار آید که باز — نحل و سنبل نیز اندر لحن دستان آمده
کاف و نون و [illegible] — زاده و فرزندی که شاهنشاه دوران آمده
آسمان [illegible] ختم بعد [illegible] سال شاهنشاه — زاده و خورشیدی که تخت و تاج [illegible]
گشته داود [illegible] زر داو شکار [illegible] — بار صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
وانگه [illegible] زاده [illegible] مصطفی — هر که آمد [illegible] چار ارکان آمده
وین معجز [illegible] سنگ پستان [illegible] آتشش — ما در یکی است کو ای تازه [illegible]
بنده خاقانی به صدر مصطفی [illegible] — گر ده اسپان تازه در رفته پشیمان
چون بیابان سوخته [illegible] اشک [illegible] گرم — چون تابستان تنگ زار بیابان آمده
آسمان [illegible] از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب [illegible] خاک غلطان آمده
گر سلمان [illegible] از بخت — بارگاه [illegible] کیهان آمده
گر [illegible] خواند پاک [illegible] — من [illegible] سلمان آمده
نام من چون [illegible] — نفس من [illegible] سلیمان آمده
خلق [illegible] گیتی [illegible] بنده کان — بنده [illegible] آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست — مرکب تریاک فاروقش نه فرقان آمده

سخت شکسته خاطر از شروانیان نقطه است — خاک شروان موسیائی بخش ایران آمده

گرچه شروان نیست چون غزنین بهم عز فضل — از پی غزنین نه کز غزنین بشروان آمده

سخن چند او در همه آفاق خاقانی لقب — نام خاقانی بطراز تخته خاقان آمده

از رشحات استی حسن سیر الکونسیا — سعد کهبر چهر اکوی کر بیان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست — خاک درگاهش شبت عدن عدنان آمده

آفتاب کو مر عباسیان را هم اکنون گشت — ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از همه هم زمرح چون ادیش — سر آسنی جاعل فی الارض در شان آمده

وله ایضا

1 ای بخت را ز صدر جلال تو درسی — وی چرخ را ز نور کمال تو بهره

در پیش صحن تو ز جمع ملائکه — صف در پس صف است سپه در پس سپه

این جمله چیست سایه نیروی آن کسی که — وین جمله چیست دولت شروان شه

من بنده خواستم که مرا باشد از جلال — دست تو به جای درباط تو تکیه گه

تا یوسف سعادت خود را ملطف تو — زین مصر جاه باز رهانم ز قعر چه

لیکن چو خواستم که بیازم بخدمتت — در سپرد شاد باز بخفتیم میان

آری که چون حسد بصحنی آن طمع را به — حرمان نصیب در شود از غایب شره

نیز از نقره خود و از جور روزگار — اقوات من تلف شده و اوقات تبه

دو عیب رو داشت بر آنم که چیکار — گردم بدست علت دو این خود سپه

از روزگار و از خود دور تو گریخته ام — رحمت کن ای بزرگ مرد و هم کهبد درنه

گر خاک سوی چرخ چو تو هم شد تحا — آری چو باد روی زمین گرد و بمیرد

بر دهان مرد آتش دمم ماه جانیان — گر نیکوئی بخوفق دین شاه و بانجیت

نقاره چون دور هستم تا متم تو آمدست — سخت بند از که چو عیم خمارکان

هم تو دست خصلکش از نظام خط — هم تو چشم خرکن نه کرسنه نگه

فی الموعظه

1 در ساحت زمانه زر جهت نشان مجوا — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مجوا

در دو ع دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی — ناخوشتن بیاز و ز همدم نشان مجوی

اندر قهار چرخ در ملاطفه هم — هنبی حریف دمشفق مهربان مجوا

گردون همه نهنگ آتش تنفس — در در کو محیط ادرانی کران مجوا

از جوهر زمانه خواص دقا مجوی — وز نخلها هی خلاص اهلاص امان مجوی

از ساغر سپهر تهی کیمیائی مجوی — وز سفره جهان سیه کاسه نان مجوی

گر در سن امید سرا سر تلف شود — از کمپیل روزگار علامت امان مجو

در ساحت جهان جهان بادوی مجوی — در آب خرگره دوز ماهی امان مجوی

دل گر مرقابت بیت جهان مده — گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مجوا

دولت در انجمن که کبر بار بود — آن سقف کاد دراو بر زمین زد مجوا

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — در پاسپیل تست نم از ناودان مجوا

خاصانه چون خرابه حرص تندی است — جاهانه از فرشته روزی ضمان مجوا

دهقان گرچه چار صحف قناعت مجوا — خود را ز لوح و بطلب عشره خوان مجوا

چون فقر شد شعار تو ترک بنو ابجد — چون اوسته مرا فق تو ترکیب الف مجوا

دل راست با به دو ارمل فقر کار کن | تن را چو پیاله دو لکر بسان مخواه

بل تا پری ز خود ... شب خفاش خوان | تو چون فرشته بوی شو انس جهان مخواه

گو درد دل قوی شو و کو تاب جان فزای | زین کلک شکر مجوی ز انگشت دو دهان مخواه

در گوشه بنشین و پی تو شب ... | خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

از بهر تب بر دمیدن دست آزرا | از شبستان سکینه جبلی نیستان مخواه

داری کمال عقل بیا زر و زر مشو | زر آو خانه یافته دو که ان مخواه

چون تخت نیاز ز دست ... | ترس از نگین ... سلطان

وحدت گزین همدمی ز دو دستان مجوی | تنها نشین و همدمی ز دودمان مخواه

چون دیده یوسف از اخوان رنج | همخانه تو ان بری ز اخوان توان مخواه

گر خستگی زمان نگر و محنت مکان | آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چار سوی کون و مکان و جست خیز | خلوتسرای انس ج از لامکان مخواه

این مرغ ... طلب ... | آن دو جهنده سنبله آسمان مخواه

خاقانیا ز مانه ز مام ... گرفت | گر خود دهانت ... زبان مخواه

[illegible]

وله ایضا

چون ابر گرد ... بر فلک ... | چون ... خورده ... فضا ... شبان

1 ما را دو لب ... خوان صبحگاه | جانست خاک ... پستان صبحگاه

جان شد نهنگ ... جام نیم شب | دل گشت مور ریزه خوان صبحگاه

غربال ... | زر عیار ... صبحگاه

بر نفت ... مردان که ... | زنده ان خاک ... بسیدان

دولت دو دیده ... آسمان | چون برزدیم حلقه بسته ان صبحگاه

[illegible]

[illegible]

زین پیش کز دم ... صبح ... | بردیم روزنامه به دیوان صبحگاه

اول شب ... آمدیم ... | الب ارسلان شدیم به پایان صبحگاه

آنی ز روی ملک بزیر گلیم رفته | گو هم کوس ... ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یک تنه چون رستم ... | درع ... اسباب ... صبحگاه

نقب انجم ... شب ... | ... نهان صبحگاه

بی ترس تیغ ... | نقب ... صبحگاه

... | آهنگ ... دستان صبحگاه

نپسندیم ... | نوشیم چون ... مهمان صبحگاه

چون آبروی ... | ... از دست ساقی دوران

کشتی ... زنگستان | ماشاد ... شبستان صبحگاه

آتش ... فلک | چون ... قندوان

... | ... عشق ان

... چون ... | ... دستان صبحگاه

... | ... جان صبحگاه

... | سیمرغ ... سلیمان صبحگاه

ما ... مرغ عرش ... | مرغان ... خوان

صبح ... | مرغ وقت ... صبحگاه

ما را ... | ... قربان صبحگاه

تسکین ... | چون دم ... صبحگاه

صحرا که بر قواره سیمین کشد نسیم — چون گوی شیم سبز گریبان صبحگاه
عید بخور مجلس روحانیان عشق — سازیم سینه مجمره سوزان صبحگاه
گر چشم گلاب فشان شد [illegible] — و اطعامی است آهین که ردان
خاقان نیا مرغ کز سلطان کن است خوش — آری که ای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا روشب آب منک همچنین — سوز دل از دهشتش ال ان صبحگاه
همچون فشان اشک و سر قند که گزید — تا ما نه سیم تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ و دیو سپید روز — چون دیو نفس گشت مسلمان صبحگاه
سیلی بباز زده و زن بر پاش پاش — در کش بچشم ره و از عنبر ما ن
از خوان دل آب که سدا با دری بیچان — بفرست زله سوی اخوان صبحگاه
یک گوشه های مه و از می که حاضر مه — دریا کشان ره زد و عطش صبحگاه
رنزی بریز از ان می ریحانی سرشک — وز بوی جسر عکی دم ریحان
بر شاه نیم ره وز کین کن که آبست — غرغشت کامش هر دان صبحگاه
چون پاسی از بریده زبانی دلت بجاست — دل در تو ونیست زبان دان
مرغ صبح فتح باب کن از انجم سرشک — بنشان عبار غصه بباران صبحگاه
چون بر لطبت زبان چکار است همچو بم — چون نامی بی زبان نه الحان صبحگاه
گم کن زبان که مار نگهبان گنج توست — بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

و له ایضا

در کام صبح از ناف شب مشک [illegible] آمیخته — زرین هزاران کاسه بر سقف مینا ریخته

صبح ابلق گلگون تاخته شمشیر بر کین آخته — بر شب شبیخون ساخته خونش ز مغفر ریخته
کیمخت سبز آسمان در زرد و دیبا بر کشد — خورشید از شاهی کمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور از ور انوار لب — زهره ز مشکناف شاه دوش [illegible] ریخته
شب جامه پیروزه بسته سر سر گیسوان [illegible] — [illegible] بر خاک ز خارا ریخته
بستان چو صبح آموخته [illegible] صبح آمده — می شمع صبح از [illegible] مینا ریخته
رضوان که در چمن نهاده حوض حیوان چاپ نها — کف بر قدح زد و [illegible] عقد ثریا ریخته
مرغ از رستان چمن هم سیوه از بستان ارم — کرده در بستان کرم شیر مصفا ریخته
زر در آب دلی [illegible] گریه می برده [illegible] — ساقی که آب از [illegible] آب محیا ریخته
باد هم ساقی مست خواب [illegible] — از دست ساقی جام شد [illegible] صهبا
مرغ صراحی کند [illegible] — وز نیم منقار در گریه توست [illegible] ریخته
بیجا جام رخشان [illegible] آزاد [illegible] — وان سبز دهقان [illegible] شاخ [illegible]
نر دوست از دوست جهان پر [illegible] — تا زیر پای دوستان [illegible] ریخته
[illegible] کشتی [illegible] — در شب شدر صبر [illegible] ریخته
خورده بسیم [illegible] — توت صبح بیک شب در پای [illegible] ریخته
عاق ابر دان [illegible] — ریز هر [illegible] آفرین [illegible] ریخته
بگذار طلیه را [illegible] — اصلیه بر کاکش غیبت [illegible] ریخته
ربیع نو ده [illegible] خطهای [illegible] — ناخن بران خطها برش [illegible] ریخته
[illegible] ده [illegible] — چون تیر [illegible] اندر عرض [illegible]
وان [illegible] بر پای [illegible] پشت در — هر [illegible] از وطن [illegible] میوه [illegible] ریخته

دان نی چو مار سپید بان سوراخها فروز — هم شیر چونش سرود ... گوشت ز غضبان آریخته

وان چون هلال چوب دف شید شده گم کرده — ماخون صهبا ز انگبین از حلق شهد آریخته

در پوست آهو چنبرش آهوی چینی ... — در زیر ... آتش ... اسکار آریخته

کاسه رباب از شوشتر پر پوشش ... — در کاسه سر ... آریخته

زادی ز در های دری ... لال و طوطی شکر — خاقانی آنکه جوهری ... در پای ... آریخته

در دری ... از قلم در رشته ... — پس باز بگشاده ز هم ... شاه ...

زهره ز لحن ... آمده ... — چون زیر و دستان آمده ... آریخته

خاقان اکبر کز شرف ... سلاطین ... — بار ... وز ... کف ... آریخته

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صد یک شست خرد جان صیت از ... — چشم تو در کرشمه زده صد خون تنها ریخته

ای زخمه سیل ستم بر جان ... تا قدم — تو ذره ناکرده علم ... ده بار ریخته

ای دجوز از ... زر شکر زیور ... — از غمزه چون ... شترت ... چون جوز آریخته

محراب قیصر کوی تو ... سجاده ... تو — عود الصلیب ... نوی تو ... چلیپا ریخته

در بخشش ... سود ای تو ... بار ... — با زر و سپر در پای تو خاقانی ...

روز نوبت ... آسمان ... — با زر چهره بر زمین ... سیم ... ریخته

خاقان اکبر کز فلک آمد ندا کالامر لک — در پای و دست ملک خون ... ریخته

باز از تف زر یصدف شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ آسا ز کف لولوی لالا ریخته

شاه ... بر فلک خون ... — آنکه ... یکی یک در ... ریخته

با شاخ سرو ... کمان ... — آئینه ... کرد ... ریخته

دیده ... جوان ... — ز انجا بر ون آمد ... خون ... ریخته

از چاه ... یوسف ... — وز ... سپهر ... ریخته

زرین ... — ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته

چون ... آمده ... — از حوت ... وز خاک ... ریخته

رنگ سپیدی بر زمین ... — سوی ... آتش ... ریخته

زان پیش ... فلک ... — ابر ... ریخته

برقت ... — بر نیلگون ... ریخته

در ... آنکه ... سبز ... — بر ... کاروان ... ریخته

حلیت ... سر ... — آتش ... کام خود ... سر

کافور ... آنکه ... — کافور ... ریخته

پیل ... — آنکه صحرا ... ما ریخته

خیل سحاب ... — باران ... دست ...

آن تیره ... — مرغان دل ... ریخته

تیر ... خاقان ... — گویی ... ریخته

خاقانی ... آسمان ... — بر ... ریخته

دارای گیتی ... اسکندر ... — عالمست ... اسکندری ... ریخته

عالم ... آن ... بر خوان ... — فیض ... جان ... ریخته

تا مهر بر شد ای در مه چه جای خسروانی [illegible] / چون از بسیاط سلطان و گوهر آب [illegible] ریخته

ای قبلهٔ اقضا و دین پیروز رخش سوار دینا / آب از پی گلگل دین از روی دینار ریخته

ای کوه تیغ سرافی است تو تاج گوهران / آب تو زاد و دیگران آب برده بار ریخته

ای چتر ظلم از تو کنون در آتش هلاک کرد / بر هیبت چتر آبگون نور محیط ریخته

کلک طبیب سنت جان تریاک گشته در زبان / صفرا ای ملک از دهان گرد دو سو ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین [illegible] / دود و شش بالا [illegible] و در کشش [illegible]

از تیغ نور افشان تو در خشش [illegible] / بر گرز ظفر آسیای تو نور تجلی ریخته

زان در خشش چرخ را پاره [illegible] / گلگون چرخ افکنده شب [illegible] ریخته

تیر تو [illegible] شده [illegible] / بل کوه قاف خرم شده [illegible]

تیغ در افشانی [illegible] / مست آتش و در چرخ [illegible]

این چرخ ناشیر [illegible] / شیرین تر از سنگ طرب از چشم [illegible]

تیغ تو [illegible] تن / چون خور [illegible] ریخته

عذرات شد [illegible] / آن خون بگرید اگر ز جسم [illegible] ریخته

تا در [illegible] / بل کاه [illegible] ریخته

دیوار [illegible] / چون دست [illegible]

بل خشت زرین [illegible] / چون خشت گل [illegible]

بخت حسود [illegible] / عظمت [illegible] ریخته

خاک [illegible] / خصم تو در خاک [illegible] ریخته

کید حسود [illegible] / جاریست [illegible] ریخته

خصم از سپاهت [illegible] / چون چشمه از تف [illegible] ریخته

خاک [illegible] / از شیب [illegible] جان تو از جام [illegible] ریخته

گفته از [illegible] دست [illegible] / خوش [illegible] و ناخوشی [illegible] ریخته

ای بر ز عرش [illegible] / بر چشم خضر [illegible] مسیحا ریخته

تیغت [illegible] زبان [illegible] / [illegible] خون [illegible] ریخته

الحق [illegible] / [illegible] آب لولوی از چشم شهلا ریخته

همسال آدم [illegible] / آن قطره [illegible] ریخته

از سند رفته [illegible] / بر جا [illegible] ریخته

چون [illegible] / نخل [illegible] ریخته

ای [illegible] / حصمت [illegible] ریخته

باد [illegible] / بر طالعت [illegible] احسان [illegible] ریخته

چتر [illegible] / اسما [illegible] ریخته

در سپاهت [illegible] / بر [illegible] ریخته

با بخت [illegible] / از [illegible]

لشکر [illegible] / بر تو [illegible] ریخته

خاک [illegible] / خاک [illegible] ریخته

از [illegible] / [illegible] ریخته

امروز [illegible] / مست آب [illegible] ریخته

بر [illegible] شاعری / با من [illegible] ریخته

وله ایضا

۱ ای در عجم سپاه تو اهل کتاب شده | وی در عرب پیاده‌ات اهل زبان شده
ای تیر تو از پیه چو خوانم گرین قیاس | روی سخات در خوی خجلت نهان
ای مهد زبیده پوشش پیش خاک در تو | دستار دار خوان تو چو ستار عنان
جان زبیده گو کتب دیده در حجاب | لب به سیاق خدمت در بار دون زبان
امانت در عرب چه جا شیت در شب | مواصلت نموده و دلا نشان شده
... سر فتوی | تو رفته‌ای که کعبه چو رفته گمان شده
آری رزد و جان سپهر دوشته | تو با یته شبه قوی دل و شاد جان
زان رایگان اوری فغش ده | دولت نصیب در حریم مکان شده
ایچاره بین که دست برادر فشاند تیغ | همشیره برگرفته بر و شاد مان
آری سیاه چو جمیع دیده مصاحب | لکیک آفتاب سلطنت در جهان
پرواز کرده جان سپهر چو سوی تو | دیده تر از کعبه و عزم روان شده
پیش آمده در آن شهر دیده و گهر فشان | تا زان که رسید زمین علم کاویان
کرده خانه آن غریب نه زمین تست | ای که وه غریب و شرف خانه ایان
رفته قبا در بر محمود زمانه | طالب معاش غزنی و ز دوستان
او دیده حضرتی که چو محمود هند را | آنجا ایاز نام کمر بسته‌ان شده
سالار سپه کرده بما فارس سفر | سالار شام رزق در دوزخان
تو کرده آن سفر که ضمانه ز رخت است | سالار شام پیش تو سالار خوان
چه توی شیدنه شاه فریب به رزم هم | دیده در کشته و در جهان شده

بار رون ... قاصد
ر نعتب

تو ملک

تو ملک و شاهی خسروی پاینده‌ای | صد چون ملکشاه غلام آستان شده
چو کعبه گرد باد رهاورد شتم | نقد او دو صد رفته و مطلق عنان شده
تو بخششی نموده بعبد اد کر سخات | بر و علایت و جلد و کر برده شده
بابانک نام جود تو و جلد شدم و زر | شکرف کوه گشته و سیماب سان شده
حجاب آستان خلیفه تو خاک تو | برده نشان کعبه به تو سلطان شده
کز خم یک قد دولت از رنج باد دید | دیدار کعبه هم جهت آسمان
تو کعبه عجم شده و کعبه عرب | او د تو مرد و سه ... جان شده
قبله قبله بر شده و کوس حجاز | کعبه بکعبه آمده و کامران شده
تو میهمان کعبه شده و خفته | همشیره این کعبه تر اسیمان شده
خوان ساخته بر سم کیان کامل کرد | ز رسم کیان بیچ دل کیان شده
و دفعت طوف کرده و کعبه عروس | مرغ خانه کرده پیش و شعبه آن شده
و تو بسر رده چهره سنگ سیاه | رهرو ان ز خاک پای تو بوستان
سنگ سیاه از نثار تسلیم زر | ابر سپید نموده و رب و خزان شده
نظاره در تو چشم ملایک که چشم تو | دیده جمال کعبه و رفرم ... فشان شده
خود با ختی کعبه زدور و ... | در چشم دیده خفته آسمان
کوثر شراب و دو از شده آنکه | کرده طواف کعبه و زمزم نادره آن شده
مر خود کرد ... | گلگونه غنده از خون جهان شده
خون بسیه ... | تو خون نفس ... شده
چون خانه در آمده و ... | ز ابر عطات ... بوستان

ز عنبرین نفس سبزه همچو رسول
وز یاد و تر و تازه گلشن جهان شده

وقت قدوم خسرو [illegible] مرحبا زده
صدق دولت بحضرت او نوربار شده

آن سلج سیم سپر [illegible] لطفی
از بس نثار لعل و زر گلستان

نور شب بر روضهٔ نبوی زده [illegible]
عین الملت بلطف نظر [illegible]

اشک یار ریخت چشم تو شمع وار
وز نور روضهٔ نبوی شمع [illegible] شده

هنگام بازگشت همه [illegible]
شب [illegible] کار روان

در موکب [illegible] ای خسرو چون کبوتران
شام همه [illegible] مرحبا [illegible] کان شده

وز بهر مهلت که فلک [illegible]
خورشید تا دگشته و مه سیارها شده

تاریخ گشته ز مقدم تو [illegible]
چون در عجم [illegible] تو [illegible] شده

ای آنکه [illegible] سیاره [illegible]
حوای وقت و مریم [illegible] شده

ای مرحبا [illegible] خانه [illegible]
[illegible] تو [illegible] شده

ای اعتقاد [illegible] مصطفیست
از نور [illegible] شده

[illegible] ستاره [illegible] بادت
همراه [illegible] جنت [illegible] آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج
با شب [illegible] کیان شده

[illegible] شرق و غرب
[illegible] شده

صد شاه بانوان [illegible]
صد شاه [illegible] شده

خاقانی از خدمت [illegible] مانده دور
[illegible] شده

اکنون [illegible] مدح تو
بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

این شعر کرده [illegible] قبای [illegible]
وز بهر [illegible] چون کهکشان شده

بادت

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات
اسکندر جهان شه شرق [illegible] شده

بادت سعادت ابد و هم همت
قید افزمین و زمان بانوان شده

وله ایضا

1 عیدست و پیش [illegible] فرخنده کار آمده
بر چرخ [illegible] جام جم [illegible] آمده

عید آمده [illegible]
باده [illegible] آمده

کرده [illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آمده

ساقی [illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible] آمده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آمده

خورشید [illegible]
[illegible] آمده

آن جام جان [illegible]
[illegible] آمده

می آفتاب زرفشان جام صبوحی آسمان | شتری کف ساقیش از مغرب لب آمده

در ساغر آن صبحگه زرد گشته آن در پاکی | بر خنگ زر صبح را انگشتی برقار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت در لب کرده | از سینهٔ بربط نفس حلق هزار آمده

ای بهر شیشاخ من پس رشک سوراخ چنین | انگشت گچ چنان لب بر لب آمده

بربط چو چنبر [illegible] کاسه [illegible] دهی | وز درد او [illegible] دهی [illegible] آمده

[illegible] آب از عشق می در سینه بسته دست و | بر ساعدش [illegible] پا [illegible] بسیار

آن چنگ زرین ساز من [illegible] | در قید گیسو [illegible] پیشکن رفتار آمده

آن نیز دف کرده [illegible] | و آن چنین صف حیوان گربه هم سکار آمده

گبگان [illegible] | گر حلق [illegible] ناخن [illegible] سینه افگار آمده

[illegible] سلیمانی [illegible] | اشعار خاقانی شنو چون [illegible] آمده

صفها [illegible] در صفهای بزم [illegible] | چون [illegible] آمده

[illegible] شاه جهان | مانند طفل [illegible] آمده

جام جم [illegible] صبح و شفق [illegible] | تخت و جلال الدین [illegible] آمده

خسرو [illegible] سلطان [illegible] | و [illegible] زرفشان [illegible] آمده

ای دل سوده [illegible] عشق [illegible] آمده
[illegible] آمده

آمیزه [illegible] | بازهر [illegible] آمده

[illegible] | [illegible] آمده

[illegible] | [illegible] آمده

ای [illegible] گرد [illegible] | وز دوست [illegible] آمده

[illegible] | ای [illegible] آمده

خاقانی [illegible] | وز [illegible] آمده

[illegible] | در مجلس شاه [illegible] آمده

[illegible] آمده
[illegible] آمده

چهار [illegible] | [illegible] آمده

آن [illegible] آتش [illegible] | [illegible] آمده

[illegible] | از [illegible] آمده

[illegible] آتش [illegible] | برگ [illegible] آمده

خورشید [illegible] آتش [illegible] | [illegible] آمده

روی [illegible] | [illegible] آمده

[illegible] | [illegible] آمده

[illegible] آتش [illegible] | [illegible] آمده

[illegible] | گلگون [illegible] آمده

[illegible] | بر [illegible] آمده

[illegible] | با ساقی فرخنده [illegible] آمده

[illegible] | [illegible] آمده

[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] آمده

چرخ از سم گرگز او ده و جهت سپاه شکنگ — وز نیزه بار احکام شه ترتیب کرد و آرام آمده
تریاق ما چهر ملک پور منوچهر ملک — با طاعت چهر ملک طاعتش … ادرار آمده
خاقان اعظم چون پدر پیش شاه اعظم … — فخر دو عالم چون پدر … عالم آمده
گردون دوران کار او چون پایه پرزنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بس لبهای سران بر پای اسب آستان — آن نعل اسبش هر زمان یاقوت بسیار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده — نقش بند ستان شده وطوطی بلبل بار آمده
رمحش چو دست موسوی در شرع برهان قوی — وادیش چو باد عیسوی تعویذ … آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین — پیکان او خیاط دین دل را دوزنده آمده
سامان رسیدی چاکرش ستم نهیب لشکرش — بهر شکند روز … حاجب دار آمده
هر دو ان جهودی خفت تن در کاه او … — خصمان … پیش پاسبان آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش — وز نه ای گیتی داورش گیتی بنوه دار آمده
با دولت شاه جهان … خوش شده مردو دستان — گر خسروان باستان در همت و اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته در رزم شیطان ساخته — عقرب نیش پیکان ساخته … آمده
بر تیر او بر پای هر صفت در سغدری — تیرش چو تیغ حیدری از خلد … آمده
او نور دید خواهانش خاک از ظلمت خاک … — آنرا که صحن جان پاک از نور انوار آمده
اشرار گشته بر شکس از ده کمین او نفس — پیکانش چون … در چشم اشرار آمده
تا کرده ملک کیان جان مهر را … — چون … در میان … آمده
انجا نمود ار ملک و دین تهنیت … — هر جا به ملک و دین ای … آمده
پشت صف هر سیان بسته غلامی … — در خانه اسپاسیان … آمده

ای چنگ و دست فلک گرد و زمین پشت فلک — در خصم خورشید تخت فلک چون … آمده
پیکان ملت را بنام … صبح حسین — پیکان نصرت را یکی … آمده
بادت ز غایات … ایت … — در شان آیت … ز فضل … آمده
تاج فلک ز … ملک … — سرهای بدخواهانت … آمده
لاف از درت اسلام را اقبال از درت … — تا اهل ایام را … اعتبار آمده

وله ایضاً

ای مدار دست نشان کعبه — درگاه تو ارکان کعبه
ای گشته جاودان زیست — بهتر ز … کعبه
گشت درت از تشنه خورشید — العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت — چون … کعبه
گردون … — کرده ز حق امتحان کعبه
تحکم … خلیل را بشارت — تا کرده … نشان کعبه
ملت بجوار تو … — چون … کعبه
جای قسم و مقام سجده است — از … کعبه
خاک قدمت … مصحف — حصن درست … کعبه
کعبه … پیام … — کاری کعبه … جان کعبه
جبرئیل که این پیام … — حالی بسته … کعبه
بر کعبه … خلق — در صدر تو جان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک — … سایه بان کعبه

ای تشنه در رحمت تو	چون سوخته لب ز دوری کعبه
ظلم از در تو رسیده چون پیل	از سایه‌ی پاسبان کعبه
شیطان ز دولت سیه رسیده	سیلاب ز نگاه بان کعبه
ظلم چه سرم ز تو حاشش لله	پای سگی زده بان کعبه
رضوان جنت سرای پرورت	گردت به پاسبان کعبه
جو دیده بهشت که آب و پستت	چون جامه ز ناودان کعبه ۲
سر دوان تو بگشت در بهشت	در جمله جهان کعبه
ای که بسط آسمان خوان	عفت شده در نهان کعبه
گر خصم کمین تو گشت دست	چون ابر به برزیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد	چون پیل ز یان سان کعبه
ای دولت در رکاب بخت	چون جنت در عنان کعبه
چرخ ساز چون کنی روی	سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت	بارند ز آسمان رحمت کعبه
ای کعبه ملک حصن الدین	من بنده در ارکان کعبه
ای بانوی شرع و کعبه جود	من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه چو جست نی مانی	وصفت شود بیان کعبه
موقوف بشارت تو مانده	چون حاجی مهیان کعبه
تا از حجرت در آستانه	خال سیه دلبران کعبه
در دولت جاودانه بنام	هم حرمت و هم تو آن کعبه

راست

سالت ز تو چو کعبه برست	داخل شده چون جهان کعبه
پرده در بارگاه دولت	زان حلقه که هست از آن کعبه
دولت شده در ضمان رحمت	چون جنت در ضمان کعبه

وله ایضا

دور فلک جام از آن نور عیان داشته	چون شده دور قدح پیر دهقان داشته
در سر آتش حرمان کشد و محرم کون	هم جان [illegible] هم نفس عیان داشته
جام بور از چو بهشت [illegible]	پیمانه ز سوی [illegible] در کف [illegible] داشته
مجلس [illegible]	صبح از جگر [illegible] داشته
[illegible] آتش [illegible]	[illegible] در سینه [illegible] داشته
[illegible]	[illegible] جام [illegible] داشته
[illegible]	[illegible] داشته
مجلس [illegible]	این که [illegible] جام [illegible] داشته
[illegible] کعبه [illegible]	[illegible] محرم [illegible] داشته
[illegible]	[illegible] صهبا
ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] داشته
[illegible]	[illegible] داشته
[illegible]	[illegible] داشته
[illegible]	[illegible] داشته

دردم صفت نفس زنده ای جان [illegible] سرای — ادریس وار [illegible] نامی امجاد رسیده داشته

بربط کشیده رگ ز درون [illegible] آلوده خون — ساقی بلطف پیش درون خون صفا داشته

نامی از دو آتش نی خوری [illegible] تاج — با دو نی و نارش نگه هرگز زبان داشته

وان چنگ که [illegible] زخمه [illegible] — ساعات روز و شب دو شش مطرب مهیا داشته

دف چون هلال [illegible] آتش [illegible] — [illegible] جوزا داشته

در جان سماع [illegible] بستان [illegible] — نقش [illegible] حلم [illegible] داشته

مرغان که [illegible] نشسته [illegible] — مرغاب [illegible] ساقی بجا داشته

یاران [illegible] آتش [illegible] — نور [illegible] انجمن [illegible] داشته

گفتم سپید [illegible] — حسینی عروس [illegible] در حوض [illegible] داشته

خاصه که خصم [illegible] آب [illegible] تشنه لب — [illegible] چند شب [illegible] داشته

مقصود [illegible] — [illegible] ستاره [illegible] والا داشته

خاقان اکبر [illegible] — [illegible] سکندر [illegible] داشته

کیخسرو رستم گمان جمشید اسکندر مکان — چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

انوشروان [illegible] جام [illegible] عمل — [illegible]

ای در دل سودائیان [illegible] داشته
گم گشته [illegible] سود داشته

جانی که [illegible] مرکب [illegible] — در آتش [illegible] داشته

[illegible] چون خاک [illegible] — مرغی که [illegible] خاک [illegible] داشته

گوئی [illegible] سلطان عالمی — گوئی [illegible] داشته

[illegible] گلشن حسن — سنگ از دم [illegible] داشته

[illegible] — [illegible] داشته

[illegible] — چون [illegible] داشته

شمع [illegible] تب [illegible] — [illegible] داشته

[illegible] چون [illegible] — [illegible] داشته

در حال خاقانی [illegible] — [illegible] چشم [illegible] داشته

خاقان اکبر [illegible] — [illegible] داشته

[illegible] — [illegible] داشته

[illegible] از زشت خلد [illegible] — صد ساله [illegible] داشته

[illegible] داشته
[illegible] داشته

در [illegible] — ماهی [illegible] داشته

[illegible] — از ماهی [illegible] داشته

ماهی [illegible] — ماهی [illegible] داشته

خورشید [illegible] — جمشید [illegible] داشته

گنج [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — خورشید [illegible] داشته

چون آتش [illegible] — [illegible] داشته

[illegible] — [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] علم فرو داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صنعت در اجزا

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] اسم اعظمش هم علم اسما داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] چین / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] ملک آباد داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / فتح عراق [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] مصطفی [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] امید [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

ز رشک دمدمه کلکش چشم خورشید آب / گاه در جوشش آن سنبله گیسو شسته
باد از سعادت او مست آب حیات / سیلاب عبرت را عدو غایات ...
بر توزیر بخت قدر و قدر هست ... / و از نهیب ... گیتی ...
در سجده صفهای ملک پیش تو ... / چنداکه محراب فلک ... نوشته
مولات ... سماء ... / صف غلامانت جهان ... شسته

ولہ ایضا

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته / نعره‌هاشان نفخ صور از مردگان انگیخته
صبح پیش از نقش عید از در درون ساخته / مرغ صبح از صبحشان شور از زبان انگیخته
روزه را پی کرده‌اند از رکاب ... استقبال عید / و اسپ تمار از رکاب ... عنان انگیخته
بر جهان این نقره گون عید کرده پیشکش / صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون صبح ... / عشقشان ... بنور اندرون انگیخته
سایه‌ای کاتش ... / خود نگه کرده ... میان انگیخته
خون بچهاشان ... / جرعهاشان ... از خاک جان انگیخته
عادت ... / در لب ... خم ... انگیخته
گر ... / و آتشی ... جهان انگیخته
تحفه جام ... / عطر ... آسمان انگیخته
شاه ... / فتنه را از خواب ... گمان
روی ساقی ... / هم ... انگیخته
کشتی زرین ... / و ز حباب ... انگیخته

آهوی ... سیمین ... / از لب ... لعل ... انگیخته
... / گاو سیمین ... انگیخته
دیده ... عکس خورشید ... / از ... جام عکس ... انگیخته
گر ... صراحی ترک ... خنده ... / خوش ... طلی از خواب گران
ما به بوسه بر لب ساقی ... / تا فغان ... شکر فشان انگیخته
خورده می چندان ... / خون ... انگیخته
تا کشاده ... / طفل ... انگیخته
... / چشمها ... انگیخته
رقص ... / از ... انگیخته
چند صف مطرب ... / و اب ... انگیخته
بر بطی ... / طفل ... از خواب ... انگیخته
دست ... / عنبهای ... انگیخته
بر بط ... / ... از زبان انگیخته
چنگ ... / و ز سر ... انگیخته
باز ... رباب ... / ... انگیخته
دف ... / از ... انگیخته
ز ... / ... شاه گنجه ... انگیخته
رای خاقانی ... / ... نام ... انگیخته
ماه نو ... آسمان انگیخته / اختران ... انگیخته

بر اصطرلاب سیر اندر زبانها قدر نور / ... شاه گنجه ... انگیخته

شب به نجم گرد برگرد حمایل طفل وار
سیمهای نقش آلتمغای جهان انگیخته

صبح [illegible] نیا را ده [illegible] کذارش کرده شب
از شفق شنگرف و از [illegible] وزان

شب کو زن [illegible] کنبد کیی [illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] از نیلوفر چرخ از زعفران انگیخته

شب چو [illegible] که [illegible] کرده طشت
طشت [illegible] خون [illegible] انگیخته

زمره [illegible] بازی [illegible] دیبست
لعل آتش [illegible] انگیخته

شب همانا [illegible] کنند [illegible]
از کو [illegible] انگیخته

گوز باز و چرخ [illegible] سلطان [illegible] از بهر آن
گوز [illegible] دست و گوز [illegible] زعفران انگیخته

آتشین چرخ [illegible] زرد و [illegible] چرخ
لک [illegible] دهان انگیخته

نه شهر باشد [illegible] دو دو [illegible] بست
دود [illegible] بالای آن انگیخته

پاسبان بام [illegible] شاه و [illegible] جهان
زیر بام [illegible] شب پاسبان انگیخته

شب [illegible] گیتی [illegible]
گر نبات النعش [illegible] زد بان انگیخته

در بره [illegible] کاه [illegible] مست
در مجره شب [illegible] کاویان انگیخته

پنبه [illegible] فلک [illegible] کیوان [illegible]
[illegible] سیمیان انگیخته

بر چرخ جهان [illegible] آسمان [illegible] قضا
گر [illegible] جان [illegible] انگیخته

شیر [illegible] آتش [illegible]
آسمان [illegible] مهربان انگیخته

ساز [illegible] صاحب [illegible] چرخ
سوز [illegible] صاحب طیلسان انگیخته

به چشم غزاله [illegible]
[illegible] انگیخته

نقش جوزا چون [illegible] جوزا [illegible]
یاد [illegible] در یک [illegible] کمان انگیخته

خور [illegible] پیش [illegible] کند
زانکه [illegible] دخان انگیخته

مشتری را [illegible] سپید [illegible] نیزه [illegible]
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

تخته بر [illegible] انجم [illegible]
نقش نام اخستان کامران انگیخته

وز شهاب [illegible] نیزه باز
لشکر شروان شه صاحبقران انگیخته

[illegible] غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا [illegible] انگیخته

نقش [illegible] چشم من
بوستان [illegible] از بوستان انگیخته

برنیان [illegible] از [illegible]
ره [illegible] از دیبا [illegible] از برنیان انگیخته

آب [illegible]
سنگ [illegible] دل [illegible] انگیخته

از لب [illegible]
[illegible] انگیخته

[illegible] دست [illegible] جان
داغ [illegible] انگیخته

[illegible] زلف [illegible]
[illegible] جهان انگیخته

[illegible] جان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شاه [illegible] جان انگیخته

داور است جلال الدین خلیفه ذوالجلال
[illegible] گوهر قدسی کان [illegible] انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر [illegible]
صبح عدل از مشرق [illegible] انگیخته

هیبتش [illegible] از سر [illegible] زنگ [illegible]
صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

[illegible] باج [illegible]
داغ [illegible] انگیخته

آسمانی گوهر [illegible] آفتاب کان ضمیر
آفت [illegible] آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او [illegible] از مهد فلک زیر آمده
ظلم دجال از چاه اصفهان انگیخته

گر کان ظلم از عدل او در ساحتی پا از چو بنه
عدل او داری چو [illegible] سرش [illegible] انگیخته

فرمانش [illegible] آورده جنگ
جرم [illegible] از دولت آن انگیخته

و از تیغ [illegible] چون [illegible]
صورت انصاف در [illegible] زمان انگیخته

بگرفته [illegible] مهر عدل از جهان
از زمین ملک [illegible] ان انگیخته

سیل [illegible] حسرت [illegible]
لاجرم [illegible] دستان ان [illegible] انگیخته

از [illegible] دستان [illegible]
[illegible] دستان انگیخته

در [illegible] بنیادش [illegible]
خصم [illegible] انگیخته

حاسدش [illegible] حسرت اقبال [illegible] کام [illegible]
[illegible] از خان [illegible] انگیخته

خاکسار [illegible] آتش طالع [illegible] بخت
[illegible] در جان [illegible] انگیخته

[illegible] شهنشاهی [illegible] دولت خسروی
[illegible] طوفان [illegible] انگیخته

هیبت او [illegible] آیین [illegible] خاصیت
[illegible] انگیخته

[illegible] خسرو [illegible]
صورت [illegible] خسرو [illegible] ان

[illegible] مصر [illegible]
و جلا [illegible] نیل [illegible] انگیخته

[illegible] تخت خسرو [illegible] زبان
این نظم [illegible] انگیخته

[illegible] عنصری [illegible]
[illegible] انگیخته

تا جهان [illegible] سیاست باد [illegible]
[illegible] انگیخته

[illegible] جهان
کار [illegible] بنیاد جهان انگیخته

تا [illegible] آتش [illegible]
[illegible] انگیخته

وله ایضا [illegible]

خورشید [illegible] تاج [illegible] ان نور پرداخته
کوکب [illegible] فلک [illegible] ان نور پرداخته

[illegible] گاه [illegible]
در حوت [illegible] ان نور پرداخته

این علت جان [illegible] عالمی
سرسام [illegible] نور پرداخته

برده [illegible] منظره [illegible]
[illegible] جهان [illegible] نور پرداخته

ابر از هوا [illegible] برگ [illegible]
در کام [illegible] پستان نور پرداخته

[illegible] دولت [illegible] سال [illegible]
چون [illegible] بستان نور پرداخته

[illegible] جهان
[illegible] ایوان نور پرداخته

شاه فلک [illegible]
چون [illegible] استاد [illegible] نور پرداخته

[illegible] افسر تاج ظفر
اقبال [illegible] گیهان نور پرداخته

خسرو جلال [illegible]
[illegible] نور پرداخته

[illegible]
[illegible] نور پرداخته

[illegible] گلستان [illegible]
در [illegible] بستان نور پرداخته

[illegible]
در [illegible] بستان [illegible] پرداخته

[illegible] سید ان [illegible]
چرخ [illegible] نور پرداخته

گردون [illegible]
[illegible] نور پرداخته

[illegible] آب [illegible]
[illegible] نور پرداخته

[illegible]
[illegible] نور پرداخته

[illegible] مرزبان
[illegible] آسمان [illegible] نور پرداخته

چون از لعاب شیر زند کلک دست او گوهر | تیغش برابر آبداری گوهر زند آن پرچه‌اش
باد از جناح صرصر تگش دو نگر ز لب بر از تکاورش | بر صحن جان دشمن غضب آسمان نور پرده حسته
تکش ولی همه در نگارش جنان خشم | تیرش ز لطف برای حرز وطن نور پرده حسته
تریاق عدلش هر دمی کسیر جان عالمی | خاقانی از زهر حشش دیوان نور رد جسته

وله ایضا

1 ما تشنه بر تو ایم و تو هستی بر آینه | وز ناز تکیه کرده تو تر اندر آینه
آیینه جمال تو دیده ز حسن خویش | تو عاشق خودی نه تو عاشقتر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال | زین روی ناز باکند اندر سر آینه
وز نور و صورت لب تو آورد جهان | در یک مکان ستم آتش و هم کوثر آینه
ای خط خدای ترس مشو آینه پرست | رنج دلم مخواه و مشو دل بر آینه
گر آه دل بسوزم هر جا که آینه‌ست | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قلب است آنکه آینه هر چند هر ترا | صورت هر آینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از جگر | روی هر سنگ خورده نگر شکر آینه
ور آینه دریغ بود صورتی کز او | خند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و صفا آفتاب | وز رای تو پذیرد زیب و فر آینه
خاقان اعظم آنکه اشارات اوست در شب | چونان دو هشتاد نگر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
از هیبت لعل پیر او در جای مکان | گر زنگ زنگ بازرد هم پیکر آینه
ای خسروی که گل جهان نقش شده | کانجا که ای هست بهر کشور آینه

سازد

سازد ز نکهت خرم تو دیم سلاح خویش | دارو شجاع هم ز وفا در بر آینه
گر منظر تو نور برآمیزد افکند | روح القدس نماید از آن منظر آینه
گر خلافت ار بزند بر دیار خصم | بیکاره ماند آنجا تا محشر آینه
ماند به زنگ گنگ تو در جان بدسگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و مهر من اندر سبوی تو | چون تاب گیرد از مه و کاخ خور آینه
تن آینه ضمیر و تو مشتری همم | از تو جمال هست از آنجا که آینه
در خدمت تو تر شود آن آهن از رنگ | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر از دل تو یافتی نم نشان خاک | طعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طفل هست نسخی که تو کاینه از رنگ | هر گه که شکل نقش ببیند در آینه
گر لطف تو خمیر کند اسب تخت دست | کاهل بصر خرند به سیم و زر آینه
ور نکنی وحشت همه و او | کاهی ز زشت اینجو در و گوهر آینه
گر خیر بر است و هم بر یک تیر است از رنگ | هر دم ضرور نگند ز خنجر آینه
نام تو از زمین بگریزد چو پیر از زنگ | گوگرد کند یک نکته پیکر آینه
شاید که نار رهبال مجروح برد وتست | زیبد که خنک کرم بنیخ اصفر آینه
از نیم شاعر آن هنر صیح بی از رنگ | مایه هستی آمد کو هفت آینه
گر خیم چرخ بر نشود دیو بر فلک | وز هیبت تو گم کند اعور آینه
گر زمر دیف شور آمدی بگاه | تا که خودنمای آخر تی اسکندر آینه
اینک النقیضه ایست که گفتم بر طریق | گرد ره نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم برآورد از خاور آینه

حاسد پژمرده و تنگ گرفتار ز من　　کو رسن کنده برای من آهنگر آینه

تمنّی خراسان کند

به خراسان شوم انشاءالله　　آن ره آسان شوم انشاءالله
چون عرب بی دل و دل در ملکوت　　ره به پنهان شوم انشاءالله
خضر پنهان کند و بر ره و من　　خضر دوران شوم انشاءالله
ایمن از کوه و بیابان گذرم　　بادپایان شوم انشاءالله
پیش آن باد و پرستان شکوه　　کوه شهلان شوم انشاءالله
تیغ آتش که کند کوه سپر　　نوح طوفان شوم انشاءالله
فلک غرلت طلسم و سپر عقل　　بو که سلطان شوم انشاءالله
تا ز نقد چپر سیه بخت سپید　　با پریشان شوم انشاءالله
پیر نشینم بره خانه ربی　　بخراسان شوم انشاءالله
عندلیبم چه کنم خارستان　　بگلستان شوم انشاءالله
خاک شوریده ام چه کنم　　کاب حیوان شوم انشاءالله
کنم دیو و لبی سعبه　　تا سلیمان شوم انشاءالله
چون صف یافتگان اشک غم　　ز گریبان شوم انشاءالله
چون شکرفان و ارکر سفر　　خشک دامان شوم انشاءالله
نمک افشان شدم از دیده کنون　　شکر افشان شوم انشاءالله
گرچه نرگس تیغان دارم باز　　گل خندان شوم انشاءالله
خشک چون شاخ درین شده ام　　تازه ریحان شوم انشاءالله

سنگ زر دم شده معمول قیمت　　لعل رخشان شوم انشاءالله
چشم بارم همه بیماری و باز　　همه درمان شوم انشاءالله
فرقت دور و کوشم سپر گفت　　که به هجران شوم انشاءالله
آب هر آتش که بر سر سام گذشت　　من پس آن شوم انشاءالله
چون ز هر سام بخواب بده ام　　به ز بحران شوم انشاءالله
ز مرد ره بجواب آیم و هم　　رغم خصمان شوم انشاءالله
ور زهره رچو مرغ آیم باز　　مرغ پران شوم انشاءالله
ننه تا نکم ز سلطان چه پسر　　تا عبیدان شوم انشاءالله
کرده بر خصه کنم نیست ملکوس　　خوش و خندان شوم انشاءالله
برسرش دهنم مقصود هم خضا　　شب برضوان شوم انشاءالله
گر روان ره نه چو پرده ز تیغ　　مست جولان شوم انشاءالله
چون تو آراسته تیر ابامید　　ایمن شدم آن شوم انشاءالله

این قصیده را از زبان پسر گوید

دلنواز من پسا رشما سید همه　　بهره چارنو و نزهت من آمید همه
من چو موی از تن تا با خل کسیر و موی　　بهره موی زمن و دو چه آمید همه
من کنم خرم نیست که مست خط ام　　گر شما تیر به پستیکا آید همه
دور ماند من سپر چو تران ازمان　　کز خراق نکرم و زرد زلف آید همه
سنبلستان خطم خشک گشت هنوز　　من کی آید که آهو خطا آید همه
جان من نه تنها و ز به چنج و شما　　هم چو مور به مشغول چه آمید همه

من به چار پرده بودم وصل روز شده ام | ز تماشای شمع من مهر سما باید همه
گر بسی روز و دو شب همدم آه ابد همه | شب تار از چه یکی تا به دو پا باید همه
چون نگاهت شب از شب تبرم شد شبها | گر ز مهر و زر بهی روز بها باید همه
سر دوران شاهیم پیر بالین مرا | تازه دارد دیده ام کار بهار آید همه
هیچ گل خون ز آن ده دوستی شد لبم | بگل تشنه گذرا له مو باید همه
از چه سینه مرا نفس رشته جان | گر بشیند آب گو نظم ز سنگ آید همه
همه چار پرستان غم سر شده | آنکه آیین غم خود هم ز تماشا آید همه
چون سر انگشت قلم گیرم از خط مهیج | در خط مهر من انگشت نما آید همه
پرده ها درهم از پی رفت و در غم | شب باد دست نه دم کاهل نو خاست همه
بینی غمزه قلم زخند و در نو همیشه | که هم از کعبه پرستان حج آید همه
بس به غم به جا جان مرا در پا بس | که چو عیسی زیر بام دعا آید همه
آه کام هر روز تم تیز زبان گفتند شدت | تب بیند دیده روز نام گشا آید همه
بوی دارد و شنوم روی گرد هم از دو | هر زمان شد تب نو در نفس آید همه
نغمه از آتش تب سوختم چون دو دست | چون نی دعوی سر انگشت نما آید همه
گر همی پیر جز خیز بی برد دست | نی بجنبیده دیر ان پیکر آید همه
گر این تب شبها نیاید خواهند شد | گر ز سر لرزه چو نی بر سر پا آید همه
هیچ مخمور رز تب شیشه چشم چو حب | گر چه مصروع غم شقیقه را آید همه
آمد آن راه اجل بیع غربت و بنید | گر نخواهند دیر آن یار فنا آید همه
جان گذارید نفس راه اجل گو بشنید | گر نفس راه اجل انگیزد آید همه

حی

من چو شیرم تب مرگ تماشای گران | بر سر بار اجل پای بپا باید همه
2
من اسیر اجلم هر چه تو خواهی بر ج | بر سید آنچه بخشیدان ز بها باید همه
زنده ز بند اجل کس به نوا باز زیست | کار کار کشاد چه در بند نوا باید همه
غنچه جان شکسته در بر باید مرا | گر تماشا به نیرنگ بها باید همه
روز خونریز من آمد نشستن چون قضا | خون جگر باید که در خون قضا باید همه
فرح مادر و دغا چه سود ندانست | بر فغان فرح هر دو کو آید همه
چون گل سینه زخمم در غلو کام شکست | بر در بسته آید چه پا باید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم نسیت | از فلک خسته تر شیر جفا باید همه
چشم دادم خست از رگ خون بسته تمنای ل | بر زبان آن که خون خندد ز پا باید همه
خوی تماشای دکف در دم من خطر است | گلاب این خوی دکف چند ز دعا باید همه
چون هر سیبی نه تا آمد خوی در نظم | ز ان تماشا ز مرگ کام وفا باید همه
جان کم چون نه تا کام در زم چه پرسیع | گر چو پروانه بسوزند سرا باید همه
من چو شمع دگل اگر میرم در خنده ام چه عجب | که تماشای بلبل و پروانه سرا باید همه
جان هر بند بخشند در سر تنگ شدید | یک یک هر دو ز من سیر سما باید همه
تا دمی مرده من چو گران نشاهند | در شنیده که تمنای من سرا باید همه
هم چو حسید دم ز زنده گران در خود ا | که بجز سوی گر خاموش نشاید همه
شنوا نیده مرا شیون من ز دل سنگ | شنو آید ور شنیده ار شنوا باید همه
اشک تا او دو چو تسبیح بر آرد چشم | خوش نوا لب بگو دو دو نوا باید همه
که بیشتم وم حلق ز بسته جوای | وز سر ناله تماشای چو نا باید همه

پیش جانان و من خوش همه یکجا شده اید | زان همی پیک و پس از پیش روان آمده اید همه

چون هم از حال جانان در قفس کام بر بد | زو چه خبر کنید چه بر جا مانده اید همه

من کنون بر در او جا و سید گشتم جهان | گر شما در هوس چیدن جان آمده اید همه

وقت نظاره هاست شما تیز چرا | جای خود نظر خاص بپا ساخته اید

الوداع ای دوستان خوش تن بر در رفت | در شب خوف نبود هیچ رها آمده اید

الوداع ای دوستان سیدم آخرم نجم | بار کف انده چه با من نه خاسته اید

پس نوبت من آمده بر دوش بکجا | در سه دوست از دو و زبام شسته اید

من که از آن او پا بام بر نقش و شما | بر نقش نظاره چو شما ساخته اید همه

چو که هیچ سر نوبت زر انده دو در خسته | چون جای تن نوبت و دو تا آمده اید همه

سر نوبت همه نا گشاده اید همه
نو و به هم چیده و در شمس بجا بسته اید همه

بر سر سبز و باغ من گلگشت شمال | زهر نالید که گلگاه سر آمده اید همه

پس بگو بیند زمین پدر و مادر من | گرچه دل سوخته و زار شما آمده اید همه

پدر و مادر من ای پدر و مادر من بدر بود | گر شده هم فانی دو در و هم فنا شده اید همه

خود سپید که در قفس هم بر هیچ بر | گر شما در خط این سبز و طا آمده اید همه

بس گه آتش سر بی باده کلاه فلک | بر سر خاک بچون لعل قبا آمده اید همه

چون درخت رزا گر با تن که جان نیز مرا | آب چندین ز رگ چشمه چون آمده اید همه

خاک من خشت ز خون گشت و دیگر | بس کشیده از رنج از اصل فرا آمده اید همه

گر من از سر هم شده برباد و چگا | جای شکرست که چون از نجا آمده اید همه

ز به نوبه شنید

می

من عطای ملک از شش قفر و شما | صبح کم گشت که کم گرو عطا آمده اید همه

ای طبیبان غلط کرده حکم که شما | نا مبارک هم زنا ساز دوا آمده اید همه

اثر جو و طلب و خطر ساخت خطا | در پی چیدن که در چین خطا آمده اید همه

ای حکیمان همه بی خط احکام شما | همه بی آورده است و شما بی ره و دوا آمده اید

خانه طالع عمرم ششم و هشتم گنبد | چون ندیدید که جا با سبب و با آمده اید همه

ای کرامات فروشان هم افسون شده | علت افزوده که معلول بلا آمده اید

رشته ضعف که تان گره رشته جان | بازگشته و که در بند هوا آمده اید

وی که ایام وفا طلب آید | تو شدید از طلب زر مرکبها آمده اید

چه شنیدید جل اجل آید کو نی | گر ز فنا فارغ و مشغول بها آمده اید

یا شمار خطا است نه زین آب گلیم | گر چنین سنگدل و بار جفا آمده اید

همه سیر اجل آید گرچه آسیه اجل آید | مرگ ز دار آن چه کا سیر الا مرا آمده اید

همه ز بالا چه افتید چو خورشید تمام | گر ستمکار سیه چو هیچ روا آمده اید

وقت گل زیر سر و پیش سر آید مرگ | گر بخت و سپر چه کیا آمده اید

آفتابان زیر پل مرگ که نخواهید دشت | گرچه چون صفت و حله صفا آمده اید

مرگ کا گر پیشه و صورت از دو ور | گرچه چل ز ثم و شیر ز فنا آمده اید

بنگر از سر عبرت همه تا تا نه | که ببینا به نظر دوست زدا آمده اید

ولـه ایضا

ا آواز رحیل شنیدم صبحگاه | با شیر دل و که سید دو دم

بجنبانیدن بهمت و بانگ کان در | زاده هزار ساله بر دیدم صبحگاه

رستم ز چارپارهٔ هر سنگی کاینات — در دشت باغ عشق چه صبحی دیده‌ام

دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی — پشت از برای آفتاب خمیده‌ایم صبحگاه

گردم ز سنگریزهٔ ره توتیای چشم — تا آنکه پس [illegible] دیده‌ایم صبحگاه

گشتم بباد سرد چرخ فلک خاک — [illegible] چه باک گشته شنیده‌ایم صبحگاه

هر شب به سر کرده که دل با چشمی — با یک نوش و دشش چشیده‌ایم صبحگاه

خورشید خاک شد ز پی جرعه باشتن — آنهم که یکه جام کشیده‌ایم صبحگاه

زان جام جم که تا خط بغداد و دشت عشق — پیش از هزار و جلوه خریده‌ایم صبحگاه

تو زاده آفتاب ز نوکرده آن کتاب — کاندر سماع عشق دریده‌ایم صبحگاه

امروز صبح روی من دانی از چه جوان — زان کاتش نیاز دمیده‌ایم صبحگاه

خاقانی صبح خنده آخته [illegible] — وز بس ز درخت بار چنده دیده‌ایم

وله ایضا

1 دمرست هر [illegible] — زنگی سپید کون سپید وزه

وز دم سیاه کاسه در کاسپیم — [illegible] ز تر هر [illegible] دوزه

دمرست که بینه کاسه گردونی — از گیسو اد خطاست دریوزه

در کوزه نگر بشکل پستی — پستی [illegible] راحت از کوزه

از حج طبع شب که شیر آرا — دریوزه نشاید از دریوزه

خاقانی صبح خیز مرشد ای — نگست چینه بجوی [illegible] دل روزه

بر تن ز سر سنگ جامه عیدی

در ماتم دوستان بسوزه

وله ایضا

1 دیده از کار جهان دربسته به — زان همت زین [illegible] دربسته به

دوستان از زحمت دشمن [illegible] — همت در بر دوستان بسته به

دل گران [illegible] — روزن چشم از جهان دربسته به

پشت دست از غم [illegible] — از چنین خوردن دهان دربسته به

چون [illegible] جان [illegible] — دل ز دوشان زاد کان دربسته به

منقطع شد کار [illegible] — دیده‌های دیده بان دربسته به

خاک [illegible] — چشم و دل زین خاکدان دربسته به

از زبان در سر شد خاقانیا — تا سبا ند سر زبان دربسته به

وله ایضا

1 راز دو [illegible] از دست مده — [illegible] از بخود پرست مده

[illegible] پا از دل شکسته دلان — اینچنین [illegible] به شکست مده

[illegible] تو همت و صید تو دل — صید [illegible] ز دست نشسته مده

مهره مار [illegible] — [illegible] مده

عافیت کیمیاست دولت خاک — کیمیا را بخاک پست مده

صید تنها تر است تنها خور — [illegible] نشست مده

شمع غیبی به پیش کور منه — تیغ عقلی بدست مست مده

پا که یا [illegible]

دست که یاقتی ز دست مده

[illegible]

ولە ایضا

شاه فلک چون علم صبح برافراخته — چتر شه چین بخاک قمر در انداخته

کم زن کاهی خان بر ده بی رو بره — رشته دل از شهر بند جان فرو انداخته

عالم خاکی بخاک باخته زر فلک — گشته خاک قلادر قمر انداخته

ساقی بی توبه را بره پس کشی و تاب — ملکه زر کوه عدم راست برانداخته

در لب باریک جام عاشق لب دوخته — بسکه بر آتش جنگ زهره سرانداخته

خط ولب ساقیان عیسی وزنار دار — بر خط زنار جام جسم کرانداخته

عقرب مه دزد شان چشم فلک را بسحر — داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای سبع یعنی سلطان حج — بر در سلطان عهد تاج زر انداخته

در علم هر سپاه کرده رز نشار — در سم شبرنگ شاه سر انداخته

از سر تیغش که هست شیر چو پر مگس
گرگ کسی دو نخ مال با در پر انداخته

در الهیات و الموعظه

1 درین منزل اهل خانه نیابی
مجوی اهل کام و ز جایی نیابی

عجوز جهانا در نکاح فلک شد
کز فرزند زادنش ایی نیابی

بجو از زنا شویی پس کنگ و احمق
بجز بار رنجت و از زنی نیابی

اگر کیمیای روز حاجت نخواهی
جز از دست مرد خاک پایی

دم خاک پایی تو بس کند زر
جز از خاک کیمیایی نیابی

نفس چنبری پاره آهنگ شیر زا اکنون
از نیج سیه شتر آب و هوایی

آب خرد و سنگ فطرت کرنی
کزین جنبه تر آسیایی نیابی

درین هفت ده از رده شهر بالا
و رای جنس ده ده کیایی نیابی

ولیکن به شهر اگر خانه سازی
به از دل ده و کده هیچ نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا
بهر هفت ده ور روستایی نیابی

همه شهر ده ده که بر اند ازی آن
تفحص نه جای پایی نیابی

شب شهر غوغاسی یاجوج گیرد
برون رش بکنده رها ای نیابی

زن روی آمیزند کاغذین سد
که از سندی آهن بنایی نیابی

همه شهر یاجوج گنبده دو گرشب
که سد زمانه اتقایی نیابی

برون آن تو از شهر ده دو خوش است
که اینجا کس ب خبر ای نیابی

بهشت و رای جنه د شکوه دل را
جز این سدره و منتهایی نیابی

بدل بر رجوع برگان سپیده دین ا
بجز استقامت عصایی نیابی

فلک سم دو تا پشت پیری کورا
عصا جز خط استوایی نیابی

ول

دلت آفتابی کز و صدق خیزد
گر از صبح صادق نشانی نیابی

بصورت دو حرف گشت آمد دل
زدل هست کور گرانی نیابی

الف است صورت صنوبر بسان
اگر کج شود هم نشانی نیابی

نه زنقا قلم هم کشت اول آنکه
بجز راستیش نقطه ایی نیابی

ز دل هست بیرون سازی گر راه چه
همه روی بی تو قفائی نیابی

چو دل کجه کردی سیه مرد وز او
کم از مروه یا صفائی نیابی

برو پس بنه پا رقت از کعبه دل
برون آن کزین دغائی نیابی

بیا کعبه خرت دل عرش ی
تماشا کن کزین به عرش ای نیابی

گر از کعبه دیر صادق دل ای
به از دیر حاجت روائی نیابی

رهی تنگ طرب او دو ای کن ارنه
زروی غمم مرحبائی نیابی

درین خانه گر غم معیت کند را
بجز پرده دل وطائی نیابی

به بیابه خوف آتش غم سپر کن
که احباب رنج رجائی نیابی

چو سر پاس هر دست قلب شستار
دو ده به ز قلب الشتائی نیابی

نغم دل هست کاشانه خاطرت را
جز از همتیش غم جلائی نیابی

غم درین خانه باید غم و نی از تو
که بهتر ز غم غمزدائی نیابی

ولیکن ز غم محو جستن ازیرا
ز هر هر فرخ تک سبائی نیابی

نه مهره گر راست باز آن صفحه
درین تخت نرد آشنائی نیابی

همه جا خز شش شدره و مهره برکف
همه شش شدر گشائی نیابی

اگر کم زنی هم کم باش س اضفعی
که دلرا به پیشی هوای نیابی

وفا در سرشتش نبینی ز یاران | چو گنجشک خر سپه دنیا نیابی

اگر شمعی از رنج پیکان بجویی | وفا و کرم هیچ جایی نیابی

عقاقیر صحرائی [illegible] ست این و | که سر زنده تر زان دوایی نیابی

دو برگ [illegible] به گنج [illegible] آز | جز از فیض قدسی غذایی نیابی

از آن یک عقاقیر صحرائی طب | درین هفت دکان کیمیایی نیابی

وفا باری از دامن حق طلب کن | کزین پاسبانان جز جفایی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی [illegible] | حقوق کرم را ادایی نیابی

دم عیسوی جوی کآسیب جان را | ز داروی تب شفایی نیابی

دم یوسفی کن که کنعان دل را | ز صاع سلیمان عطایی نیابی

به هر گنج آمال تا دل [illegible] | گر از خوان دونان صلایی نیابی

چو پیل [illegible] باشی [illegible] | به هر بسته تو [illegible] نیابی

خرد را چه گویی که بر خوان دونان | ابا چینی از خود ابایی نیابی

چو کرکس [illegible] زاغ کم خور | که بر خوان [illegible] نیابی

فرشته شو [illegible] پاکش [illegible] | که همکاسه [illegible] نیابی

مگو پیچ [illegible] از کس و بس مگویی | خیال [illegible] که از کس جزایی نیابی

جزای نکو [illegible] نام نکویی | که بالای آن ارتفاعی نیابی

ز شمع [illegible] سرها [illegible] | که از طشت زر سرنهایی نیابی

نه خاکی که [illegible] دوست | اگر سیم فرد ارتقایی نیابی

نه تیز آتشی کز سر خام طمعی | [illegible] ندایی نیابی

[illegible] که خوش شد هم [illegible] پیچ و تاب | اگر [illegible] رهایی نیابی

اسیران خاک [illegible] اسیران [illegible] | که چون خاک [illegible] فزایی نیابی

[illegible] مدت [illegible] از آن اکنون | [illegible] هستی نمایی نیابی

که [illegible] در صفت [illegible] | سرشتش [illegible] جز پادشاهی

دل پادشاه [illegible] از سپه | [illegible] شو جز که [illegible] نیابی

[illegible] دل | ز خسرو شدن جز جفایی نیابی

دگر نیز گنجینه [illegible] آخر | [illegible] نیابی

کرم جستن از عهد [illegible] بس | کزین تیره مشرب صفایی نیابی

ازین شیر سگ خورده شیری نجویی | وزین شوره مردم گیایی نیابی

ازین [illegible] کرم [illegible] | ز [illegible] نیابی

مجوی از جهان مردمی کین مثل | [illegible] از خدایی

[illegible] چشم [illegible] | ز دونان [illegible] نیابی

اگر گرم شب [illegible] | از آن آتش [illegible] نیابی

ز دونان که برق [illegible] | [illegible] سحاب سخایی نیابی

[illegible] | ازین داد گر [illegible] نیابی

تو [illegible] غربت [illegible] صحرا | که از مرغ خانه نوایی نیابی

چو عیسی که غربت [illegible] | بجز سوزنش [illegible] نیابی

تو چون [illegible] بلبل | [illegible] نیابی

[illegible] | که آن قوت از کهربایی نیابی

اگر کعبه ببینی ازو نازش آید / ز کبریت هم کبریائی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرائی نیابی

لسان الطیور از نشانهای او جو / جهان را سلیمان لوائی نیابی

نخجانش موزون عیار آمد اینجا / که ناقد بجز زر ز رخائی نیابی

بنی ناقه سنگ یاد من مصری / بجز سیر یا کهنه دانی نیابی

گر این فصل بر کوه خوانی همانا / که جز بارگی اینه صدائی نیابی

عنایت نخواهی چو گل نخلبندان / که از زخم خارش شفائی نیابی

ولہ ایضا

١ نیست زیر فلک دل افروزی / زین جگر جوشش جهان سوزی

کارگاه دو رنگ عالم راست / شب سیاه و روز زرد و دوزی

عصه بیدلان نگر که نماند / دم تاریک بی دل افروزی

دل خاقانی از فلک بر تپید / چون تپد ز غدر کین توزی

مرکب جان بر او فضل بدوخت / جان از آن کرد زان آموزی

این فلک چیست گوز گردونست / پیش چشم حقیقت اندوزی

کی رفت دگر عدم گوئی / گوز بر بسته همچو هر موزی

در کور عاجز بیم و هر دو / گوز با بیست هر آموزی

پیل بینی که شیر عاجز اوست / اوست عاجز ز گردش گوزی

آخر این گوز را سنگ فنا / دست تقدیر بشکند روزی

ولہ ایضا

فلان الدوله را دل و کشور گشای

پسر خانه زاد او و خانه زاد / چو جان پرورشد به دیگر سرای

اگر شیر بر جاست ز در و چپ / ولی عطر شیر با نجیب ای

برون بیشه را شیر به هر زبان / درون خانه را گربه کدخدای

جهان را هست گربه و از گربه لیک / گربه در شیر بزرگ آزمای

که در خانه آواز یک گربه به / زده بیشه شیر و ده اژدهای

که ده چاره و یار گربه و دو خرب / زند زان که گوشش آفت زدای

بمرد و نیز پرده خست از گربه ای / چو از خشم بر هم مه گرد وای

ولہ ایضا

چنو خضر ساز لب آب جام کوثری

١ صبوح آمد آب خضر نوشش ز لب جام کوثری / ز ظلمات بحر جست آب سکندری

ساقی طارم فلک است زده و ... / ریخت بهر و نیز چه آتشی به زر ...

خا... رسیده آسمان سوده را بکوب / از پی عفو خاکیان ... خضری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و بخفت / یوسف گرگ بست دعوی روز عنبری

گر چه صبوح نوبت سید گوشش ز آفتاب / از پی آفتاب نوشش و صبح جهان گوهری

در ده کیمیای جان آتش جام ... / خلق حلال ... آن حلق ...

حل شیر از آن ... / حاجت ... از آن ... بهشتم اندری

چون گلوی ... / عطر عنبر ده ... آن بود اندری

رنت ... / راست چو پشت تیر خون ...

چو گل آفتاب ... / حنک نهاده ...

چون نکهتش [illegible] کند در پیش [illegible] سوسنان | تا شوی ز نظاره [illegible] شقیقه ما و ری
گر تو ز تیغ [illegible] فلک چاک زند [illegible] | هر سرود و قول [illegible] عبهره کنند [illegible] ری
[illegible] سنگ خون دل [illegible] آورد | چون که پیه [illegible] کند با رگ [illegible] تری
چشم سهیل [illegible] آفتاب [illegible] | کاتش [illegible] قند و [illegible] با [illegible] داوری
[illegible] | [illegible] نسیم [illegible]
سال نوست ساقیا [illegible] پیاله [illegible] | مه که دی [illegible] گون [illegible] تری
[illegible] | تا که [illegible] خاکیان [illegible] سامری
[illegible] | لب بگلوخ خشک [illegible]
تیغ [illegible] | از قدح [illegible] عبهری
گنبد [illegible] | سنگ [illegible]
در قصب سرو [illegible] | پای طرب [illegible]
هفت [illegible] گنبد [illegible] | ماه [illegible] پنج بستی [illegible]
ماه که [illegible] | با پسران خانه کن [illegible] سر سری
از پی [illegible] | در دکش [illegible]
لیک [illegible] ملکوت [illegible] | به [illegible] طبع [illegible]
خسرو [illegible] آستان [illegible] آستین | گرد [illegible] آستین [illegible]
حیدر آسمان [illegible] مشتری [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] مشتری
در نفس [illegible] احمدی | [illegible] صدری
[illegible] که ز طرب آشناتری | خاک تو [illegible] تری

خانه [illegible] صد وقف [illegible] | صدر [illegible] جوهر [illegible] مهری
بر سر آتش [illegible] | گرچه [illegible] سرم [illegible]
[illegible] سکینه [illegible] | جوهر [illegible]
بر دل [illegible] | تا تو [illegible] گل [illegible]
نور تو [illegible] سایه [illegible] | سر هم تو [illegible] سنگ [illegible]
بر دل [illegible] | او [illegible] گیتی [illegible] بود [illegible]
از تو [illegible] دولت [illegible] | خامه که [illegible] خاص [illegible] منظری

بحر رجز

دوش که صبح چاک زد [illegible] جیب عنبری
خضر آمد از در [illegible] صبح [illegible]

شعله [illegible] | [illegible] زعفری
دست [illegible] | گر [illegible] عبهری
حقه [illegible] | روضه [illegible]
[illegible] | چهره [illegible]
دیده [illegible] | نطق [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
در دیده [illegible] | [illegible] خاک [illegible] تری
حلقه [illegible] | از پی [illegible]
چند [illegible] | جوهر [illegible]
[illegible] | طالع [illegible]

گنبد آسمان که صدر نشست و بس — خاص کبوتر شرق تابش ز سمن جای

ور نه حجاج کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدا یکان کند مجاوری

سایهٔ ذوالجلال چون فلک برین نشستی — ایمنِ مجاهد هیبی انیس مظفری

ز بس که شاه جهان بر ان رفت که کاخ مشتری — شش جهت هر دو ... چرخ دوازده دری

یافت بحکم کم شده در بر پای ... — بر سر کرسی شرف رفت ز جاه منصری

تعبده ز نفوذ حکم روز آمده در پیش — ادهم سبک جهنده هم بکند در سیر

هیکل خاک را ز نو حرز نهید آسمان — در ... کرامات ان کند ...

خاک در خدا یکان گر کنی آوری ازین — هشت بهشت و چار جوی از ...

غازی مصطفی کتاب ... — با قدم براق ... سپهر ...

خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان — جعفر ... صفدری

... مهدی آخر الزمان — ... آیت ... گستری

... بهشت صدر او ... — گنبد ... است ...

چون عظمت ... — جا ... شود فلک ...

گرز و ذوالفقار او گر بعلت چون کند — ... رزم ... آتشی ...

ولدل ... — ... ملک ... قطعت ...

شاه ... — سیر فلک چو ... ...

گرنه ... فلک چون نقطه ... — پر نقطه ... شود ...

... تخت ... جلال را — ... فتح ... کند ...

در برتیغ حسرت زاده جناب چون ... — بر ده جناب آب آسمان گرده ...

کرده ... بس پیش ... — ... مستقل شود ...

... — ... عاشقان ... نخست ...

سخت تعابی بود ... — لاف ... سمن ...

ای که چو سهیل فلک ... — ... ات تو از خطای ...

بر ده ... آسمان — چون ... گر ...

... — از ... سینه ...

حلقه ... — ... فلک ...

... ظهور ... — ... جهات ...

زنده ... عالمی ... — ... علوم ...

... تیغ ... — ... ...

... محمدی ... — روح ... آسمان ...

... — ... سهیل ...

... قدر ... — ... ...

از سر ... خصم را — دیده ... کاتب ...

... خاک ... — خصم ... خاک ...

... آسمان ... — ... ...

... شاخ ... — ... آتش ...

تخت تو ... — ساه ... کاظم ...

کرده صد کعبه در بغداد شام هر شیا [illegible] / خاک در بهشتی و نفس صبح مجمری
یک شده صد هنر از تن عاشق خفت تو اهاش / در چه صد هزار بل بر سپاه لشکری
مرز عراق ملک تو زین نظم عراق [illegible] / کز شحنه هفت حد و ارث هفت کشوری
سلطنت خلیفتی چون ز لطف نهاد حق / بس تو سپاه [illegible] ان و اسطه محشری
گر قبول سلطنت قصد کنی زد ار ملک / از سم کوه پیکر ان خاک عراق اسپری
در مهد بنیة السلام آوری عنان [illegible] / دجله در آتشین عرق خون سود از ستبری
در عقبات راه دین همه عقوبت [illegible] / تیغ تو در زخمی کند آب پنهان آذری
بر سر دو زر خفت کند چو ربت [illegible] / در بر آتشت کند حوض فلک [illegible]
در عراق وقت [illegible] / از سر چار شهر دین شحنه [illegible]
چون جم از هر سر سخن بازبسته [illegible] / تاج سرکشی خاتم دست سنجری
باد [illegible] آب [illegible] نقش [illegible] / تا تو [illegible] فتح ابر [illegible]
در صف عسقلان [illegible] نیل از سطر [illegible] / هست [illegible] سمت [illegible]
گرد معسکرت فلک رخت فکند [illegible] / گفت [illegible] سعادت آیدی
خاک معسکرت فلک ساخت [illegible] / زانکه [illegible] اسپاه فلک معسکری
زیر طناب خیمات عرش [illegible] / ای خط [illegible] دل [illegible] دیگری
[illegible] دولت ایاز خدمت / بنده [illegible] دولت رشک [illegible] عنصری
گرچه بنده [illegible] عرب عجم زبان / شعر رشید [illegible] نظم لبید بحتری
در صفت یگانگی این صف [illegible] / بنده [illegible] زبان [illegible]
با وجود [illegible] پیش الف [illegible] / پیش مدت ابد [illegible]

کرده نجوم [illegible] ز حکم کز اثر تو [illegible] / صبح لوای [illegible] صف [illegible] کافری
ملت و دست سایلان [illegible] جام [illegible] / بندت و پای سرکشان [illegible] تخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی / حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف [illegible]

وله ایضاً

پیش که صبح بر دمد دشنه [illegible] مشتری / خیز که [illegible] تیغ صبح [illegible]
پیش که [illegible] چشم ستاره [illegible] / بر صدف [illegible] جام گوهری
بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد / این خوش [illegible] از سر چرخ چنبری
ساخت [illegible] آسمان / صبح قبا زره [illegible] زرگری
زانکه [illegible] صبح تیغ [illegible] / صبح برهنه [illegible] تیغ [illegible]
گاه [illegible] عاشقان صبح کند [illegible] / گرچه [illegible] کند [illegible]
چون [illegible] صبح [illegible] قهقهه کرد و خنده زد / خنده [illegible] قهقهه [illegible] صبح [illegible] گل تری
روز [illegible] فلک [illegible] صبح [illegible] / صبح [illegible] گرد [illegible] جام [illegible]
نور صبح [illegible] اگر دمی / داد دمی که [illegible] صبح [illegible]
[illegible] صبح عید [illegible] اگر [illegible] وقت شد / صد [illegible] اگر قضا کنی [illegible] صبح [illegible]
[illegible] دم [illegible] / حاصل وقت [illegible] دم [illegible]
[illegible] پل [illegible] / گوش [illegible] نار [illegible] خنده [illegible]
[illegible] حیات [illegible] / [illegible] حیات [illegible]
آمد [illegible] جام [illegible] / خواب [illegible] چنگ [illegible]
بانگ صبوح [illegible] / گرچه [illegible] خوش [illegible]

خواب تو نهی شام هم بر سر آتش بس — گاه نهی سنگ بر بت و نهی خنجر از تری
شو ز گلاب آتش سنگ بی خواب جهان بسر پنجره — تا چه دو لاله در کشی جام گلاب عبهری
همچو گلاب لعل بر در دو سپهر کز فلک — با همه رنج و دل همراه در دو سر بیت بربری
برق لبی بر سپهر سوخته توام کنون — سوخته سید خواه اگر زود تو بیدرد پرور پری
رقص کنان که روز و لعل سپهر — طوق کشان همه زه تیغ چو حلقه عنبری
بر غبب ماه هم چو خنجر زد ز کواکب باد و دو — چون ز دم شش از طوق چون غبب شش احمری
نقطه ای که از فلک خوانی زر در آیت — خواجه که پی که بچشش خواجه ز در کری
جز جگری نخورده او لب خواجه چو فلک — عمر تو سیر خورده هم در پی خواجه ازری
گرد و نخج چرخ چو بود دیده و آز هر دو لب — کرده بجو رخ چو دبت همچو ال قرمری
در دو وار ان بچکید خون ازل بعین ارزان — کام هم نرخ فلک بوده عروس خاوری
ابس نه اختران که مه بر همه شب — رسته ساقی ز محک
تیره شده آب اختران ز آتش تیکد — بر در حباب خط جام آب احمری
چرخ کبود جامه من چو بختیه انجمن رخ — تا تو زخیمه بر زمین جامه جیب گستری
آن می جام من چو بسا کس سه ده — گر زنسیم و می صبح زر زرشش سری
در کف ساقی از قدح جست لعل آتشی — در کله قدح ز کف رسته عقده عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آفتاب — او ز هر جام اگر ز آینه میر پری
در کف آهوان بزم آب ز رست و کاو زر — آتش بوسیت آن در بر کاو سامری
از قطرات جهان از زر درخته — یافته چون نرخ فلک پشت زمین محوری
دختر آفتاب در تیغ سپید کرن — گشته بنزهت فلک جامه هم تری

کرده بجلوه گاه نشان بادو سیح عمری — کرده نقش بسیتش از خیل آزری
مطرب سحر پیشه بین کز صور هه آتش — آتش آب در باد و گل کرده بهم باذری
بربط او همچو صفت پشت زبانش در دهن — زو ز سر شخمه چنان کرده
نای هم از عکس بکشش پس — تیغ نهاده بر سرش از تیر
چنگ بر هنه فرق را پای پاش پیچ — چنگ رگی گشیده خون ناکشان لاغری
دست رباب و سر کاسه بسته در رسن گلو — زیر ز حد سینه شکم کاسه زمعطری
چنبر دف سنگ کرده ز آهو و گور سک — لیک بهیچ وقت از هیچ نگاه ز لشکری
روز رسیده و محرمان همه گفته بین — روز رچو محرمان ندا سپید جادری
در عرفات نجتیان دیگر ده سپید — ما دو شیریم هم با دیه قلندری
در عرفات عاشقان بخت خمر و تی — کام گدا تری
وه همه با ز دیگری سوت اگر تمام شد — چون تو تسبیح کرده هرد نماز دیگری
در سوی شعر اکرم اده محرمان — محرم می شویم ما سکده کرده مشتری
در منی نحر و خون حلال جانوران — ما بخوریم خون زر تا به سپید جانوری
مرگ کبوتری کشیم هم شوب و در سپید — خیره بشه کلوی دن کو کند کبوتری
سنگ فشان کند خلق از پی دیو گمره — ما همه جان فشان کنیم از پی
در طرف کعبه از سر پا بسته زنان — ما و تو و طرف دیر از سر و لی مری
در حرم سنگ کعبه بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه گر کنیم از سر زلف
کوی بنجان ده و تو مر سرت سنگ و کعبه — ور دو تو کرده زمی دست کرده ساغری
طاعت دست با کف نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه زاده‌ای آن سپید دریا سبز کشان / بخشش اصل آن همه در تو در میان بری

زه شمار دفتر چون تو همه کم در درست / داور زمان خدای باد زهی هیبت داوری

گرچه عشق کرده‌ام از در کعبه سر دران / با حج عمره بکنیم از در خسروری

خاطر خاقانی از آن کعبه تماشای شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

ماه پیاده می‌کند شاه فلک که در وی / عالم فاقه برده در دو زمشت تو اکبری

مادیها از ذره بصفت تو بزرگران / بزرگری کند بگاه دار بقبل که دری

موسی سامری شد که او زر به برد / آب خضر برد او و در آب سکندری

نکه تیر از دو شود در دو صفت تبار زنگی / هر که ماه از و شود خلعه دو شش از سوری

چون بیان شیر در خشم ملکی آورد / روی زمین شود ز تف پشت ملک بری

تیزتر از کبوتری برج به برج سیر د / په حقه زری نهد در بد را سنگ بری

هر سر ده برج زنجبه زر آورد / کیمیا برج ازو شود قصر و داد دری

از کمپشته فلک دانه خوشه خورده بس / چون سوی برج خوشه رفت از سر برج ادری

از سر خوشه ناکشش او بشکسته در کجو / کرد رک کلوش از سر درس شتری

کوه‌ها از آن رگ کلو ریخته اند در رزها / انبیه خون که میکند آتشی بعصفری

باز چو زر خالصش سخت تراز وی فلک / تا علی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم می بود / کوره سرد شد فلک نهیبه صنع زرگری

گر همه تبه تراز وی زر خلاص در خورد / خورد بستر از وی فلک ... چو زر بدبری

ورنه تراز وی فلک زر گر فلک کار شد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان ... و جنیبه ... / مرد و جنیبه ... خوان کرد نگار دری

شاه ... چون باد و در علم زر درب / گیتی تو به شستری کند وان کند قلندری

شاخ چو مریم از صفت عیسی ش ... / کرده ... بان ... سوسری

عیسی ... کند تا ش ... / هر ... کند برگ درخت معجزه‌ای

میوه چه بانوی ختن ... پس ... / زاغ ... بیش ... کری

تا که ترنج ... شکل ... / در ... شد ... ترنج ... اصغری

نخل ... آمده گر نه ... / پاره زر و برکف ... شهری

سیب چو مجمری زر خورده عود در میان / کرده برای مجمرش ... اخگری

مه چو شاه ... برنج سیب ... / سیب ... چون نافه ... عطری

خال غالیه ... / خال ز خون نهاده ... مشاطه گری

نار همه دل و ... همه خون عاشقی / سیب ... خال ... اکبری

خم ... قصر ... / خط ... برگ زر ... عنبری

سار ... چار پاره ... / خنده ... بر زر ... اصغری

در ... شکر ... / کرد ... جام لشکری

گرچه درخت ... / نم ... شاه ... برابری

خسرو ... از ملکی و سلطنت / مشتری ... و تکسری

شاه معظم اخستان ... رضا و خشم / نحس ... زحل ... مشتری

قامت صاحب افسران ... افسری ... / برده ... صاحب افسری

انجام ... فلک ... / بر ... قاهره ...

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت … دولت تو به غنیت اعقل عقل و مشتری

از ملکی شهر قضا را شرف شخصی … از فلکی گر آستین را بکرم معصوری

بدر سپهر و مه گهی مهر فلک جنیبتی … ابر درخش ای بحبه [illegible] خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قامتی … احمد عرش همتی عیسی رخ منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر [illegible] … رستم زال دستی زال [illegible] دوری

برج زمین و رکعت ثابت نهند بعد ازین … زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند ای تو [illegible] مهدی … کشور نو [illegible] زند [illegible] از تو دری

امر تو نطفه افکند [illegible] کند … هفت محیط را [illegible] چار بسیط داوری

عدل تو دوری کند فلک پرور و خیال … کانش [illegible] آب [illegible] گل [illegible] داوری

برخ [illegible] از شرف عرش [illegible] … طرف [illegible] تسکین [illegible] کبک سروری

خدمت زلف رخ کنند از پی سنبل و سمن … شانه دران [illegible] آینه در [illegible] داوری

گشتن [illegible] سپید [illegible] … گر بخلاف [illegible] سپید [illegible]

روی [illegible] که خود … وقت سقوط [illegible] مهر خور [illegible]

در [illegible] فلک [illegible] … نیست بجنب خصم تو [illegible]

خنجر [illegible] … سینه [illegible] تا [illegible]

تیغ تو [illegible] خطیب [illegible] شد … دست تو چون [illegible] گردن [illegible]

نیست [illegible] خاطب [illegible] … زنجیبان [illegible] خاطبی [illegible]

جام [illegible] آسمان [illegible] … اختر و فضل عقرب [illegible]

[illegible] تخت زیبت بر سر تاج آسمان … گر ز تخت مملکت تاج ملوک کشوری

لخت

تخت حساب شد [illegible] و ز خاک تخت [illegible] … چهره چو تاج خسروان [illegible] تخت جوهری

تا چو در آن فلک [illegible] ز گوهرت [illegible] … تو سر [illegible] تاج گوهری

تا که [illegible] وقت [illegible] ای فلک … بهر عمارتش کند [illegible] گیتی اختری

نعل ستور تو [illegible] چرخ [illegible] … تاج سرکشی خاتم دست سنجری

چون [illegible] سخن [illegible] شرف و جلال [illegible] … چون [illegible] خور [illegible] دوری

گر گذری کند [illegible] طرف ممالکت … رحمت [illegible] کند فلک [illegible] اختری

گر [illegible] سنگ [illegible] … گر [illegible] کف [illegible] از [illegible]

با تیغ [illegible] … ما [illegible] آیت [illegible]

ای [illegible] تو ز گرم [illegible] … چون سخن [illegible] سحر حلال خاطری

زان [illegible] سنگین … زین سخن [illegible] عنصر [illegible]

تا [illegible] فلک [illegible] … محور [illegible] شکل صلیب [illegible]

با دخطاب [illegible] درگهت چنین … کانس [illegible] صلیب اکبری

وله ایضا

1 چون صبحدم [illegible] کشاد [illegible] … گشتای [illegible] صبح [illegible]

آن جام صدف [illegible] صبح … چون صبح [illegible] صدف [illegible]

در [illegible] صبح … [illegible]

[illegible] … [illegible]

مرغ [illegible] صبح … برساز [illegible]

[illegible] … [illegible]

چون خواب کنی تا نگری چشمهٔ چشمی
از خواب چه کردون غم تو ناله گدایی

ای خواب چه کرده گنی زوال همه دست
تا هست ز چه شیرین دو چون تیغ ادایی

چون پوست بچکید ز دهان بچه ...
این نامی چه پاک کنی کنده کرایی

می پوش کنی در عبیر ... نشان رنگ
دل هر ذره ... همه پروانه وطایی

باز چه پیشه گردش آن کی گنبد نرنج
گر طفل نه سینه باز بچه چرایی

جاست چه آهنگ خوشش آورده ... نغم
مرغان سلیمان پری و پری سبایی

چون ... دهی پی ... آن سلسله ...
تو چند دو کم کنی و سلسله جایی

انگشت ... در کلک ... پیچ
ای ... چه ... دو رایی

آن لعل لعاب از دو کف ...
تا مرغ صراحی کندت نغمه نوایی

مجلس همه ... ساده جمله ما هست
دریا کش ازان می که رهد صفایی

از سنگ کاو آید در کالبد مرغ
جان پرپاین کرتن هم یافت رهایی

از کالبد مرغ آمد و از مرغ نسایی
وز نامی سیمین سوی ... طلایی

ما و ز ما حلقه ابریشم چنگست
در گوش ... آن حلقه چو در حلقه مایی

می کش ... آسیب زمین ...
لب چرخ و زمین قص کن انگار ... جایی

این حقه دو خاکی که چرخ فلک را
قطعات ...

نزل و علف نیست نه در شهر و نه در ده
انجا چه امیری کنی آنجا چه گدایی

چون اسب تر آخر رو کز قند کی داد
خشک آخور در ... سبزه ... چرایی

در کاسه پیروزه ... قند چنینه
بین ده ده جام از ... در این

بگذران ... جام ...
ز انگشت ز سر سلام ... سرپایی

سنبه ... | ... | شتر فلک را

کرم

گر محرم ... سیه ... کعبه ستایان
تو محرم می باش مکن کعبه بتایی

احرام که گیری تو ز حج گیر کرد ...
عریانی چه ... دو لعل قبایی

کعبه بتکی ... اسود و زمزم
با عارض زلف و خط ... خطایی

هم ... خلقی ... شان ختن ...
از جای ... این کعبه نشینان بلایی

با سیکده یا کعبه ...
... شود ...

گر ... دل ...
تن ...

برزال سیه ...
بر طفل حبش ... معلم شده ...

بر ...
زاینده ...

بر کاسه ...
کز چار ز بان ...

چنگست ...
وز ساق ...

ابیات ...
سر ... چشم ... فسایی

دف حلقه ...
در حلقه سنگ تازی و آهوی ختایی

خاقانی ... بحر سخن ...
نقش صدف ...

جان ...
دل ...

سر ...
گاهی ...

خورشید ...
من در شب هجران تو ...

گر ...
بیمار ... دنیایی

دل ...
بر تو ...

ای ... جان ...
گر ...

نام ممدوح خسرو

مریخ از شدت آن شب که با شاد دستگی … سخن آوری و در کاوش حاتم نسرایی
یا بر شکر ریش هم اخوانی جهان … یا بر جگر ریش جهان من آیی
تو در جگر ماست نهالی که بجهت کـ … خوبر جگری نیست مرا دست رهایی
خستی و از خاقانی و در شیش بختی … کای خسته بیچاره تن آخر تو کجایی
او در سخن از نقد بود و قصب سبق … چون خسرو دهقان کرم از حاتم طایی
گنجینه دار این ملک اقرب که از قدر … بر خسرو توران شه دشمن رضایی
و از ای ملک عجم اسکندر ثانی … کز چشمهٔ احسانش کند خضر گدایی
اقلیم شاهی که رخ جاه سوی پیش … بیچاره نیارد که کند کار روایی
شاهی که دو صد گز نای فتوحش … کوشش که ز سر پا فلک را شنوایی
توقیع جهان دهد فلک گفت ز جی جن … هم و همیشه اینی هم دفع دوایی
شمشیر ملک همی گفت فدینا ک … طاغوت پرستان ز اطاعت الفتایی
در سایهٔ دولت نظرت آمد ... نیستی … تم انیم هم مستقبل سر قضایی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ … گر آینهٔ عالمی ز زنگار زدایی
ای تیغ ملک در کف رخشانش عیانا … در چشمهٔ حیوان و تیغ اکثر کیمیایی
ذوق تو برد عارضهٔ حمقی از خصم … احسنت زهی مرکز تریاک شفایی
ای سنیده شاه ای قلم تخته نصرت … از نقطهٔ دولت الف عز و علایی
ای دست فلک تیغ اگر ساغر ظفر … ماهی و نهنگند تو دریای سخایی
ای جود ملک اسب رزق و جهان را … امید قبت و تو تنها ندارد وفایی
ای راحت شه مادر ذخیره و قائم … بحر عدنی کو سپاه کو صفایی

ای چرخ ز رایات ملک چشم مدبت دور … گر زیر عنان آمده در فرمایی
چون قرص شه مهر در سیمین نور سپیدی … چون زلف بتان در ظلمات اصل صفایی
سنگ حجر الاسود و کعبه علم شاه … تا کعبه بجا نیست بر آن کعبه بجایی
ای ای فلک ذات سپهری که بدو بیت … یا صاحب خشمی ایا ر رضایی
ای عزم حاتم جمشید که بر تو … خشت جهاندار ی دهقان که سزایی
ای تخت از هیبت تو آفاق پر هم … ظل ملک العرشی و عرش اعلایی
چون آدم و دو دو خلیفه تو باز حق … حق نامی تو بنیاد که سپهر و خلایی
کز رحمت حق هست عطا بخش و خطاپوش … از رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا هست خفا هست ز بی شاه … عیسی عطایی فلک الموت خطایی
بهرام سپهد میتی ار چه که بخشش … خورشید فلک همت برجیس لقایی
چون زهره بهرام و چو شتری همه سعدی … چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی
بود ز کیان آفاق و نیابت … بهتر ز کیانی و دو تو بهتر ز نیایی
رستم ظفری ملکه فرمانر شکوی … جمشید فری ملکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی شهر علوی … در بیشه صولت چو علی شیر وغایی
مانند علی شیخ غضنفر تویی آری … از نسل فریدونی و از آل عبایی
گر تیغ علی فرق سر کا سپهر بشکافت … البرز بکشانی تو اگر گرز گرایی
روزی که ز رایت اعلی شکن … خود در روز بر آیی که شه روز نمایی
آواز کوست نبرد و صف کوه … ترسد که شود دشت ... ال ...
از گرد سپاه بزنگی دهن … منقطع شود ... زرق صدا کرده سمایی

ای کاتب صد شکر چرا رخ چو خورشید
کار سخن از دایره ببر غطایی

ممتاج ملک کرده ایراک به دولت
و از بنده شکر که این بخت ثنایی

دولت به تو دوخت رسمی و معانی
آن را که بخشند ز رحمت به عمر و گشایی

چون فضل سپهر که چون اصل سحر
کز جود و طبعی ست تن لطف و وفایی

قدر تو بر افلاک سپهر و بسر گشت
ما در تو بخشیم که بس تنگ قضایی

از طالع سلاد تو و بنده رصدها
اختر شمرانی دمی و بی نهایی رهایی

تقدیر نامه و بر همین نظر زده
سیلاب شود و که جاه و بد لقایی

گردنده همه که در پاسخ و پسندیده
انگاز به ست آوری و روم گشایی

خوشبخت و همی فرخ با فرشتگان اکنون
در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی

گرچه فلک انفس تو این تا ابد ماها
بر تخت خراب ملک الشرق توشایی

هر چند هر چه کم نشنک به آسایش ایام
بهرام شبا بی و لنگ لقایی

سد سکندر از آنسو فلک نفت ثبات
وز فتنه در تو صد مثل از انسوی بقایی

زلزال نفت کرده و سقف جهان را
تو سپید مهر خسرو زان اقبال نمایی

ایران تو بوسه حسرت غزنی خراسان
چون گشته سنگ سفری و گشایی

ابحت و در اصل الامر بخت جنابیه
امیت و خلیل الشرحت کوایی

در شان تو من سحب و سخن اعرود
ختم الامر ای به جنتم الشرایی

باد زنده عدل تو پیوند حیات
کز عدل تو قبول آور و اخلاص عطایی

بر تخت شهنشاهی و پیوند عزت
ادریس تعالی ابشر که و دو لقایی

ملات جهان تحفه کام تو باد
کور الله الدهر جهان تو بقایی

و له ایضاً فی مدح جلال الدین

1 بر دار دل از رنج تا جان تازه ببینی
در بزم گشت خرمش تن تازه ببینی

یکسو کنی دو ذرش و دیانت تو ذکر دین
کامروز تجاب ... بتا باز تازه ببینی

بر ره امرش امر و مردم بخون سستی
شمشیر تیز تیز یابی فرمان تازه ببینی

ترکان فرزانه و چون از گشته دنیا تیغ
در سرو ای که جوی ای بگیان تازه ببینی

در مجلسی که گذشت از باد و رحمت و ...
در سرلب سفالی ریحان تازه ببینی

مردم زبرق حمله شرکش و دو سه باران
برگشت زرد و هرم باران تازه ببینی

جانی بیاد و دوستی بر خاک پیشش نشان
کانکه فرزند به صد جان تازه ببینی

خاقان نیاد در آتش سرمست گو شعش
تا تو میان آتش بستان تازه ببینی

گر در در حرفت و روی گذشت بر دل
ز اقبال شاه شهر دان در مان تازه

چون آستان سلطان آمد مملکت ها
در بارگاه و خاقان ایلکان تازه ببینی

عادل جلال دین آن که فیض و جلالش
بر دعوی ممالک بر آن تازه ببینی

که بر است حضرت دگر چار پایه تختش
پیروزن چار ارکان ارکان تازه ببینی

جانبش و لطف و سلامت ستان کرده
با عهد او چار امیان تازه

خود عالمیت حضرت که زنده کاش
بر تر ز هفت بنیان بنیان تازه ببینی

در سایه بارگاهش فخر بخت و دین ا
در خنده ابر جاهش جولان تازه ببینی

تحمش بصبح خیزی تا کوفت کوش دولت
کلبانگ کوس او در دستان تازه

او جای علم آمد در صحن عالم جان
چوگان کوی او در امیدان تازه

خواب سپهر کار هم خورشید گوی
چون در کف شه ای چوگان تازه ببینی

هوش چون پیر با رضوان با آصف سلیمان | گز منطق الطیرش الحان تازه بینی
موریست خوان در آستانی کو چون سلیمان | بر کرسی دانشش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خویش کرد جویی | در بهو طارمش کیهان تازه بینی
ز عالم ظرف ما بر ماهی تخت ...ی | ز کسب ... در دوران تازه بینی
سر برکن ای سپهر از خاک تا پیش خود | ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان آن آمد چون سکه بر حضرت | کسری قبت ... ایوان تازه بینی
یارب چه دولت این که تازه کیتی | مرسانش ... بستان تازه
ای فتح دولت او سر بر سیاست عالم | گر فتنه سر زند انشش ... تازه بینی
عیدیست پیش بخششش کز آن آسمانی | چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
ست آسمان سیاست آن آفتاب نعمتش | دریا و صد کان ز احسان تازه بینی
ملکی گشته شکفت ماند در دشت ... | از دولت شهریاری صد خوان تازه بینی
دستش بکان ... مگر لعل ... | بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش بکم بت ... ماند مگر هم پیله | گور از گروه خود و زندان تازه بینی
تیرش زحل سوز و گرگام مرگ کرد ... | بر قبضه کمانش و زندان تازه بینی
دریاست آتش نشانش کز انگشت و خون | بهر کنار دریا مرجان تازه بینی
ملکیست شیر خوار بخشش که در لب و | ناسیده اهر دم بستان تازه بینی
روز وزرا ... گشاده دست ... | تا پیکر جهان از خنده آن تازه بینی
خورشید گوی از نو پیالا ... | گو روزه‌ای اکنون بر یاد آن تازه بینی
شرح ثنا بفرس آباد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

با دوش گل دولت سرمدم از بخششش | در ملک آل سامان ... تازه بینی
فوز ست فلک با دانشش که باقیست | از دفتر کرم ... تازه بینی
خمسین الف باد نیست ... | بر اصل ... سکه ... تازه

وقال ایضاً فی النصیحة والموعظة

نثار اشک من هر شب شکرریزیست پنهانی | که همت را ز ناشوییست از زانو شبستانی
چو هم زانو شوم با غم ... | سرم را بر سر زانو کند دهن گریبانی
سرم را آن خجسته زانو شد که از حلقه سازم | در آن حلقه تر از دور بیابان رخشانی
دلم کعبه است و آن حلقه چه حلقه حلقه کعبه | ز بس ... که از چشمم ... جانی
سرا هر سیان ... | صفا و مروه هر دو از سر زانوست گردانی
تو زین سو هم ... | ...
شد ست آیینه زانو ... | که در هم چون ... سر زانوی ...
... | ... سر زانوست خون آلوده ...
هوا را ... | ...
... | خرد ... و بالین ... زانوی ...
از آن ... چشم ... | که ... و ...
... | که ... دیده ... رقص ...
پیچیده ... | ... جانی
دل از تعلیم ... | که ... انت ... وصل ...
بجان ... خاک ... | که ... لعل ... جانی

از آن چون لوح طفلانم ز سرخی اشک و زردی رخ | که دل را نسخه عبرت از آن بر دبستانی

شب غمهای من چون کشد صبح شادی آستین … شود سامان نقش بی‌سر و سامانی
ز قوم اشک کز چشم نقطه بر رو هم … ز موج غم ز مرجانی [illegible]
به تبسم چو من چشم [illegible] از زر دو دندان … چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف [illegible]
شاخ آمد میان عیسی و من که کشش وحدت … به جان آن [illegible] ز دم هم [illegible] عیسی [illegible]
فلک چون آتش نقاش سنان که کشته زر … که بر [illegible] ست ساحی [illegible]
هر اسب کز گلشن عیسی زین شنگ فتاب تنگ … سپهر [illegible] دو نیم [illegible] امروز [illegible] دو ماکانی
هر آئینه وحدت نماید صورت نقاش … هر آیینه [illegible] غزلت [illegible] ملک سلیمانی
چه جای غزلت و ملکت کانجا ساخت خوان … که نقاش [illegible] کشت [illegible] سلیمان [illegible]
دگر چون عیسی از خورشید سازم تخت زرین … پر طاووس فردوسی کند [illegible]
به دست همت از خاطر او هم عزم سلطانی … کمین انها کنند از پر طاووس [illegible]
نگویی بر دولت از دم رود به طبع آورد … طرب بر هر دو دست [illegible]
دلم را منزلی پیش است در پیش [illegible] … گره‌ش [illegible] تنگ [illegible]
ز نقش آب و خاک آیی ز ظلمت شوم و دل … که نقاش [illegible]
دل اینجا جفتی دارد که نقشی نیست در [illegible] … هنوز آن [illegible]
هنوز این شعبده [illegible] از نقشان [illegible] … هنوز اندر [illegible]
مرا چون پای بشکست [illegible] سلطان شد و گفتا … که برباد [illegible] کو شمع روح نباتی
بدیدی جهان در اصطرلاب اندیشه … بخواندی [illegible] در تحویل انسانی
ز هر رشت آنچه دیدی [illegible] آنچه خواندی … ز جهل عالم خلقی [illegible] علم [illegible]
به دست شیخ انس طبع سیر گرد [illegible] … به [illegible] نفس [illegible] سلیمانی

چو طاوست چه [illegible] اگر باز [illegible] … چو زر گشت چه باد [illegible] اگر زیر ستانی
ترا گفتند از این [illegible] در خاک سبزی کن … که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
سعادت خاک سبزی است تا زر باد دست [illegible] … تو زر در خاک می‌بازی که [illegible] دست [illegible]
اگر خواهی گرفت از زر [illegible] روزی [illegible] دولت … کلوخ اندازد از دیده [illegible] زیر یکجانی
چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی … که از روی که [illegible] حرف [illegible]
وگر یک دانه از مزرعه خواهی که در گیتی … وضو از آب [illegible] آلوده [illegible]
درین علت سرای [illegible] … چو سنگین ساخت او باشد کند در [illegible]
بخوان دهر چون دولاب یابی کاسه‌ها شسته … که بر دولاب گردون هست کار [illegible]
عیار و [illegible] از زرست و دم ز آتش همت … ز زر [illegible] و چون آتش [illegible]
[illegible] این ایام به دوش چرخ سرگردان … [illegible] گیتی [illegible]
فلک هم مرکب شد [illegible] جولان که چون [illegible] … عنان [illegible]
همه دور فلک جورست و تو هم فلک داری … ز پیکار فلک بیرون تو [illegible]
فلک آشفته [illegible] در باز [illegible] کار آن … چو بختی [illegible]
اگر با بخت [illegible] … تو چون دوران [illegible]
[illegible] سازی در ساز دل [illegible] … که آب [illegible]
[illegible] که یاقوت از فروغ خور … سفر [illegible]
چو خورشید [illegible] … بر [illegible] خورشید [illegible]
از آن در خرقه آدم [illegible] … مرقع [illegible] شیطانی
ترا در رنگ [illegible] … که از رزق [illegible]

از آن بر سر زنندت تیغ چون پای چلیپا را | گر سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی
ز جیب عیسوی دانی که بیرون چون است موسی | سزای قبح آیاتی نه مرد سبع الوانی
فرو کن نطع آزادی به فرهنگ لام و رشتی | که با لام سیه پوشان به دلاف لامانی
چو در وحشی بر درویشان نظر به کن که حرم خور | بعوری کی و عور از آن کی پوشش ستانی
اگر بر بوی بگریی که زرت مست از یاران | بیار بد قناعت کن که بی یاریت بی جانی
ز عیسی است زیار آن کی سینه سوز نادر | نه سوزن شد به دجالت که چشم بیابانی
دگر عنقایی از مرغان زکوه قاف دین مسل | که چون بی قاف شد عنقا فنا گرد و در بانی
سلامت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی | چو کیسی گرد دین پوش است زو کی
سیه آورد سافیاری و ذر برکتف سلمانان | اگر شاهان بر در و بنیاد دین پیش
بسنجی جان سنگ سیه ارزه با ان چو سنگ بار | جا بر پیش سنگسار ان چو سنگ
بلعس بر زن ز خصوص زنگ ان کاو ل | دهنوبه طبل کنند و خرمهره پیستانی
چه باشی سنگ سقا این گمت دق و کما استسقا | نثار افشان هم خوان زکوه پیستانی
ما چون خاک پای آز خرک با بکارت شد | فراخ از دو مردمی ده روغن چو پیستانی
گوارت چو گاشته لا ابن پاگاه | ولیکن سر زبر کی یافت بوم از بوم
سبه را کر سیه پوشی آمد نام آزادی | به از یاقوت اطلس پوشش داغ بنده
نماند آب وفا جایی که در جوی درویشان | باب دو زهر بیشان آز ارمغان
چه آزاده نه درویشان آر آسیب گرد | چه متاجند سلطان به سباب جهانبانی
به سلطانی نکرد آلوده ریخ دل آن شوی | خوش آنکه درویشی آلوده کنج تن آسانی
پس از آن پاک و شن گشت بر جا قانع | که سلطانیت سلطانی درویشت سلطانی

سخن گفتن که نظم است سیدانی و میری | فلک ایمن که سکوی نجات نجاتی
وکر بر همه مختار خواهند چنین شروی | ز صد ... آید که چنینت جسمانی
بخوان معنی آرایی بر ابراهیمی آمد | ز ... آز صنعت علی نجار شروانی
عراقیم جلوه گر وه بران لشکر سلطانی | که بود پیش او شاخ طاهر الا خاقانی
چه آوازه وفات ناصرالدین عراق آمد | عراق من شدیم آشفته از روی پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گریه دیده یعقوب | بر ابراهیم باقی و گریه صدق ایمانی
هم او بود و هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس | همه کنعان با هند یا نمرود و کهف
خلافت را همه بود و هم همه دار گر بی | که فاروق و قریشی و دو هم نور فرقانی
دل از آتش ... موسی و جان چیده چون مرجان | که عمر آن موسی و دستی کلکش گره نشانی
ز نظران شب کافور روز ... حاصل | که از نقره دیده کافوریت و غم جلیم نقرانی
اگر کافور با قطران ز آن وز آن فرو بند | چه کافور و قطران آن دو داغ دو درد
دلم هر گه اسیرم سوخت در جعفر آن آتش | که همه آتش عشق تیریان گشت دود دودی
سخن دام است اکنون که من چون مرغم دل | در گفتن فرو بستم که عیسی داشتنی
علی آگه که خوی داوش گشت عشمانی | علی دار از جهان بگسل که ما هم در عشمانی
وحید ... علم بود و رحمت جهان ما | چو هر که آمد چه سود شش اشتا در سیتی
بکید ما زرشت از چرخ و زنگ نحس سعد | کر این تثلیث جسمیات و آن تربیع کیوانی

ولہ ایضاً فی الشکایة

١ | ... ز اهل در کار نیابی | ... طلب چون که یار نیابی
کردی ... منشی | چون تو بجویی با اختیار نیابی

خوش نیست بگرد انس کامرانی | نامهٔ بی سر بی تار نیابی
آینهٔ خاک تیره کار چه بینی | زآینهٔ تیره روی کار نیابی
روز و شب از آفتاب زر و گذشته است | شب خوشی از لطف روزگار نیابی
نقطهٔ کار چه کنی چو گرد زره | ساز جز از نقطه کنار نیابی
بر سر باد از دو سر خاک چه بیزی | کاخ از این خاک جز غبار نیابی
در سر ما تا که خاک بیز تر است | زانکه در و نقش یک عیار نیابی
گنبد این آبگون چه پی که فلک راست | کاب بگرمیم اندرو گذار نیابی
قاعده عمر زیر گنبد بی آب | گنبد آن است کاستوار نیابی
مطلع
دست گرم گشت جلا گر بهره دم | طعمی از این چرخ کاسه دار نیابی
چرخ تهی کاسه بی نصیب تو ... | کاسه پر از دست کش قرار نیابی
گشت کرم زانکه خوش شد ماند و نه | کاسه از این دو گشت زار نیابی
خاک جگر تشنه زار کاس کرمان | از غم جرعه امید وار نیابی
جرعه بر و باد کاز کاس خاک | بوی از این جرعه یادگار نیابی
یاد تو خاقانیا ز بلو حسو دست | گر نه چشم و مرز نهار نیابی

و له ایضاً فی الغزل

ا روی در کش ز مرد وشمن روی | پشت بر گنج گنج کاو ز دو بی
هر دمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلا پا بساز و تن در ده | کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
دو دو وحشت گرفت چشم عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی

ابل خواسته ز ابل حضر ببر | انس چه جویی میان انس ببوی
چند از این دیو سیرتان گرگ صفت | چند از این دو ستان قسمی دوی
باز خاقانی از خسان بگسست | باز رست از بلا ز ترکی گوی

و له ایضاً

ا زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی | خود را به آستان مهم در ببستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود | اکنون نشستمی که طنابش گسستمی
در دست من چو تیغ سپیده نهانگه | بند طلسم دهر به تیغ شکستمی
گر ناوک سحرگهیم کارگر شدی | سنگی نهفتمی که گره در دهان بستمی
این کار داد می‌آن کاره در کوه شدست | گشایی کاکی اگر جره داشتمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم | در روی با دمی که بران جون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسیب دود دل | من شوخ چشم نیستم اکنون نشستمی
از آسمان بیافتمی سر سعادتی | گر زین خراس خانه شمرد آن گسستمی
خاقانیه دهان جهانم چو نیشکر | ای کاش نیشکر نمی کیش بستمی
خاقانی گهر سخنم در سر دمی | از جوهری به گهر ارزان که بستمی

و له ایضاً

ای چرخ لاجوردی کاسه العجب را | کاینه چنان زنگار مهر دادی
سرسامتم خوش و درد و گرفتی | چون تیغ دستت فتم انگشت برکنا
برخیمه تمامم تا چند برگرایی | در خسته یارم تا چند آزمایی
پروازه در مرکز بر کنت نیابی | تا چند خس پذیری آخر نه کهربایی

نوردم همه بودی آخر نکو ز آسیایی | لی خوردگی گرچه شدم خرد و سپید سایه‌ای
چون بیخ ز نیام هست و نیکو ز عطایی | لیک از صفت چو اشیان دور از صفایی
لیک نکته‌ای که چه لطیف جایی | گیتا ز انجمن که لطف بلی بود و دوایی
اکنون در دل کی ز نجود و آب نه سرایی | باز ز نجبت انگه هیچ کیمیایی
آن هشتاد و لیک آز است و دستایی | گوی خسته کرد و زن نشسته فرخ نمایی
خاقانیا نماند آب هنر نمایی | ای سوخته تو انگه بیخ هم کم درایی

ولہ ایضا

1 هم نبات و آب و گل چه خوری | دهم از دوری مستعمل چه خوری
از سر عقل دست بر سپر | از سر آرزو خون دل چه خوری
روی صافیت آینه دار | همچو منقار شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل | غم پرورده چو گل چه خوری
نقش حق نماند در رگ عمر | نشتر غمزه و غزل چه خوری
مستعمل نیست آب خاک تنت | اندوه قند مستعمل چه خوری
دم کو نشین عیسی داری | زهر از راه حنظل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی | دردی از درد ولگل چه خوری

ولہ ایضا

بر سر خاکم ز دست عمر سپیکی | عزت خونم به بخت بر ظفر آری
طبع بس انگه گذشت او خوابی | آتش سرپاش بود و آب در آوری
عالیه عزت زرد و آل خوابی | حسبه افسرده کرد و طبع ادای

نه نه زرد افسرده گشت طبع هرات | خاطر و ز اطراز سنبله چرای
طبع گرگان فسرده است ز دو نشش | نخل گرگان مرغ هست مسل رای
گر بهاران بود و شکوه نه دکش | به بستان بود و بترنج دلارای
فصل چو انیست خامه همه آید | انهیلات عیسی سخن رای
بدین سه روزه که هست زینت یکسال | زینت عمری و داغ عمر فزای
آری اگر روزه گذر و در بسپرد | چون تو که نشستی به صبیت همه جای
انچه همه روزه ناگهان شد و از دست | باقی آنم فرو که انشسته بر پای

ولہ ایضا

1 روز دوشنبه از این باشی | آسمان هم ز دگر بتی بستی
ز نیست چون رفت طلب شد انگه | چشم آمد و چین بستی
مستگاه ستم عالم را | دوری هش شنبه بستی
گر به غم سپردیم بد هر | دهر بفکند از این باستی
گر بماند او ز همت علیم | فلکم زیر نگین باستی
سایه ماند ز من علم | منتها ز قیس باستی
ناله گر سوی فلک رفت دوست | سایه بابی زمین باستی
فتنه صیادی و عالم بسپرد | صید شیرین باستی
کار خاقانی هم به تربت | کار گیتی از این باستی

ولہ ایضا

روی کس سوی راستی بسیج مدار | بایه جنب طبع هیچ مدار

ور هیچ نداشتم که دارم چیزی | بسیج نداری خبر که هیچ نداری
تا گم کنی که بوده ام بسیجات | کانچه بود در پس بسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج برون است | ز آنکه دل عمروی بسیج نداری

ولہ ایضا

1 اگر سعدی بجا حافظ بزرگوار شدی | بنظم نشسته تا که پیکار شدی
ز خورشید و عهد گشش تند بیرون | اگر بد نیز نشستی دولت و دار شدی
بزور و زر نفرستم چو زر و زور دین | که فخر زود و در نشستی که اختیار شدی
به آسمان فرستاد گر غم نشستی | وزارت و نشر اهر و در شمار شدی

ولہ ایضا

1 اگر ز عشق خدا طلب کردمی | هم از زبانی وشی سبب کردمی
هر علم نیست خاص از زمن | چه جای نبوی طرب کردمی
اگر علم اطلاق از دم بستدی | نکاح نبات النسب کردمی
کرم دست داوی لکام ادب | بر این لق بر روشب کردمی
کلید زبان گر نبودی و لب | کی از خنده تفضل لب کردمی
گر فضل بر خاص است از زمن | بر وقت کلام عجب کردمی
بر بی زر دمی آخر از دست گشت | اگر نه ز سو می طلب کردمی
ادب داشتم و التم بر داشت | ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم از ببستم بدی | بکوشش ادب را ادب کردمی
اگر در سر نیزه بودمی | نه خاقانی آن را نسب کردمی

گردیده

ولہ ایضا

1 گر دیده یک اهل دیده بودی | دل قرده به دیده بودی
جان چو کوبش گوش گشته | گر نام وفا شنیده بودی
این قحط جهان کسی ندیدی | گر گشت وفا رسیده بودی
گیتی چه نه که سنگ نیستی | گر بر غم آرمیده بودی
هر شب ز آب دیده جانم | ای کاش نه سنگ دیده بودی
گر آخر خواست فلک | چون صبح دویم دریده بودی
در چشم فلک شفقتی | ز خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است | ورنه ز قفس پریده بودی
آویخته منتی تر از | گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر ز اهل | دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان چو من ندیدست | او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماش آز ندید | ای کاش نیاز دیده بودی

ولہ ایضا

1 اهل است که جان فشاندمی | ور هست ز اهل جهان فشاندمی
شاید از اگر وفا یابدمی | زر و سر در پایش فشاندمی
گر همراه یک اهل دمی بر زمین | آستین بر آسمان فشاندمی
گر وفا ز نخ بر انگشت نهمی | بنثار آنکه زمان فشاندمی
گر همراه دشمن من داد خلاص | بر سر دشمن روان فشاندمی

بر سرم شمشیر اگر خون بارد ای / در سر تیغ خنده جان افشانمی
گر بقا می‌نیست دست آن دامنی / هستی خود در میان افشانمی
جرعهٔ جان از زر کوزه صبوح / بر سر صبح‌خوران افشانمی
لعل تاج خسروان بر بودمی / بر سر عالم‌ستان افشانمی
وانگه ارزم در ره جبید آمدی / دست بر خاقان و خان افشانمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی **ولّه ایضاً** دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر دل از دو بودمی چه غمستی / عقده سود و گشودمی چه غمستی
غم همه زانست کاشنای غارم / گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر نشاطی کو بوی آز شنودم / بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم / گر بر دولت درودمی چه غمستی
آینه زر را در ملوک نمودم / گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهر از هستودم از گهر طبع / گر گهر ایست ستودمی چه غمستی
سرو همی که خالص چشم خوارست / گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی سازگار در لهف آز / سینه سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه / لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
تحفت نشود و در دل غم شب / گر نفر افت غنودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا شبی بدمی گوش / گر سر از این بستودمی چه غمستی

ولّه ایضاً

ای دل ای دل بلاک تن کردی / بس کن ای دل که کار من کردی

سرخ ازان سان همی آمیز / گر ره جان بپای تن کردی
از سگان کی زنبره شیر / گر شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون به سبزه بازی / قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان ماهتاب شدی / آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان شنیده بودی / در پریخانه چون وطن کردی
لاجرم هر یک شب طرب / برگ صد صد آزار سرگردی
تو پی آن فرخ که آتش دردی / خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در دست بلا بردی / سر هر شاخ بابت کردی
وانه دست پای دام تو گشت / از رکانی که خویشتن کردی
ای چو خورشید کعبه قصاب / که سرانداز پیرهن کردی
سخن اندرز دست خاقانی / که همه تحفه در سخن کردی

ولّه ایضاً

چشمهٔ خون الم شیشه زر اکش انی / خون شود چشم که این غمزه جگرکش انی
تو از اشک بزر رشته خونی باید / تیغ زر رشته ازین قدر گش انی
یکجا بی کر امی غزرشد عدم / سر ازین پیچ مراست دیگر کش انی
درد دل بکم عشقی که در الم / کیمیا نیست که زو هیچ اثر کش انی
آن جگر ترکش بس که زناودین ا / خنک آخور تر ازین مدرکش انی
غم او در دل من به دو ز نگاری تب / کس چه داند که بدان درد که در کش انی
او ده او دو که چیخ تن تاریکه / باور که ازین در دست کش انی

نعلم برکن چو پالانی و پس بهره … لیک خورشید مرا مرده کرکس داند
دل خاقانی زین درد درون پوست بخست … وز بر دوش سته خون گشت جگرش

وله ایضا

ای بزم تو فرخنده آیات بشری … در شان بهشت آمده آیات تجلی
از غایت لطافت و از قوت شرف … هم جسم آفتابی و هم چرخ اعظمی
دقت گزیر ای هلال کمان مخالفان … افلاک اکی بیاب بیت معلی
بر آستان فتح چو ای چرخ مثاب … از بزم جنتی بیچاره چو جنتی

در مدح بغداد گوید

1 خاک بغداد و آب بصره مرا بایستی … چشمه دجله بسیاق جگرم بایستی
شهر کهنه رسانید بغداد مرا … بارک الله همه سال ای خرم
هم در بغداد چه آید دل افسرده مرا … هر بغداد دوان زده زرم بایستی
لیک بی زر شوان رفت به بغداد هرام … پری دجله بغداد و زرم بایستی
پرده دار دجله و در کنج نهان … با همه بسکی آنجا گذرم بایستی
چون زر گوشت بسی از گنج سوان … عیب زن کنج دروز بغم بایستی
نظری خواستم از در دو کار … آه زانده و وقت عشق آمده ام
بر لب دجله بسی ایستاده بود چشم پوشش … یارب آن چشم بپوشش اگرم
ده در کشتی و کشتی بر دجله روان … اشک من کی کشتی زبرم بایستی
من دیوانه بتیم که نه کرم … گویم آنجا که بهند پای سرم بایستی
حال من … دل من غمگین بود … وقت زین بکی حضرم بایستی

بجگرم

بجگرم خشک شد از بس سخن تر زاون … سخن تنگ چو زر تر مرا بایستی
بس کن ای همت خاقانی زین جنبی گری … کرده کم شده باری خبرم بایستی

در وصف نان بغداد گوید

اهل بغداد را زنان بینی … طبقات طبق نان بینی
یا دونی سیم زعفران این … خارج از دسته گرد آن بینی
زعفران سای گشته با دو نها … تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای طبل سیم افشان … مرد و مهتر عشق دان بینی
خار سیمین مستره مرا من … در بنش چشمه روان بینی
ماه و مهر ماه دور و فشان ددد … همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش نقره زر پس و پیش … دور رخا و وزیر پنهان بینی
چون طبق بر طبق نهند افغان … در طبقهای آسمان بینی
کوش سکی بت زین کش کوت … گر همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی بین … حلق شیرین چو آخشان بینی
آب کیر زیر رفت و در و کجت … تا علمشان … نان پی
بس کن ای جهل … خاقانی … کز هر آن رفته و آن بینی
گر غرض نان … دو ای … همچو شش نان پان بینی

در مذمت آب و هوای ری گوید

1 خاک سیاه بر سر آب و هوای ری … دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام … … خلد … سرای ری

آخر اگر ز غیب دعوای پرستی آورد — دل آب جان ما شد از آب روی گوهری
رای نیک و لیک صد درش لطف نیم نیک — من شاکر صد ورد و شکایت از ای ری
عقرب نهند طالع من رخ ز غم آن — دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر رشته مرا عقرب از بخت من هم — بهای که من دادم در هر جای ری
ای جان که صفای تن خاک صفاهان — در خاک اصفهان چه تو تنهای ری
از خاص عام ری همه انصاف دیده‌ام — چون هست از آب گل جاگزای ری
سیر شدند و صدر نشدند و من — سادات ری نشده ری آشنای ری
هم لطف دیدم هم قبول هم اکرام یافتم — زهاد ری افاضل ری اولیای ری
از بس نکو که داد دوست نکوی کرده‌ام — خشنودم از کیای ری و از کیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم ز بس شوم کشم پس بلای ری
گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت — شکر که کوهم از کرم پادشای ری
ری در قفای جان من شاد و من همه — جان سپرم که تیغ اجل در قفای ری
دیدم محرکی ملک الموت در آب — بی کفش بگریخت دست و پای ری
گفتم تو نیز گفت چه می‌ترسی گریختند — بر جستنی غیب چه باشد بپای ری

وله ایضا

نیست در موکب جهان مردی — نیست بر گلبن وفا وردی
در پی گرمی زمانه در هر — مرد ماند نیست همنوردی
رصد در وز و شب چه می‌باید — که ندارد ره گرم گردی
چه چیست از سرد و گرم خوان فلک — جز دو نان آن سپید و آن زردی

در ولایت جان عالم را — الامان یارب از چنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع — دست شستم که نیست بس خوردی
نا بر افزودم از جهان خود هم — که ندارد جهان جز افسردی
همتم سبیلی گیت که سرو رست — دیو را ناکشند ناوردی
گفت افزود را که با دولت — بنده‌ام هیچ ره آوردی
کور باغ خلاصه گشت رهی — نخوتش که از برای همه ردی
خواجه وعده وفا نکرد و خا — کسخندیج بخل پروردی
خواجه وعده وفا نکند دو — بر زبانش عنزی زهر دی
گر چه او سرو کرد خاطر من — گرم شد هم بخشش سردی
دل کی آزرد و اگر بیازرد — گر کسی نیست هم نیازردی
دیده است دل که او کس نیست — ور نه از نیست او چون گردی

وله ایضا

سر انگشت سیر زد و پی پی — بره انگشت مکند و پی پی
مای ره دشمنت دوزت او دو پی — بره دف می ورزد و پی پی
از پی یکی نشان دو دیم جا به — لاجوردی همی زد و پی پی
آفتابت در مره سیلبید — در بر مه نمی خند و پی پی
صحن پاشید حلقه هیچ بید — نیشکر هم نمی خورد و پی پی
چشم بد دور زنگ طباخ است — کافتاب جهان پزد و پی پی
نیز هیچ قلیه گر زی — تا پشتنی نپزد و پی پی

پند نیشکر برگ که از چه مهانند

در ترجیعات حکیم خاقانی شروانی

خوش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبحدم
گویی لعاب و سوده شد شستند دندان صبحدم

با غلغل کوس شب به خون شد پرویز طب
کان عنبرت طرفی عجب کردست خندان صبحدم

گرد و ن مشک زعفران سپر زد و خط اهرمان
بر سوک آن اختران زد و گریبان صبحدم

یا ده عاشق دخود صبح سوزی نا هزد
کان تیه آتش پاش شد در بر نیفشاند صبحدم

گوسپانی در یکشان کر سپاه گشتی نشان
گر عکس آن گوهر فشان شمع فی صبف سان

دریاب شعر صبح مدام تا نگذرد و نکو زر غنم
کانکه عنبری نیم دریافته آن صبحدم

هر دو ازو دو رنگی طاق بر این رکنها بطاق
هم دو رخوهم چون دو دو افشانده است

بر صبح خوش آن کز نشان در جهد کاب می ستان
گر کم حیاتی در جهان نکهت سید این صبحدم

بر روی صبح دار ز انوی خوش سرو چمن وفا
گویی ز دو شش نورد چون میغ نیسان صبحدم

بستان سپاهی جام زرهم برنج ساقی
وقت وصبح آن اصل در ده بر کران

کیخسروانه جام خون کان سیاوش کشته ای
چون آتش کاوس گر آن رنشان

از جرعه زیست وزین برخاک عهد غریب
کی باید امشب بر من آلوده دامان

زرمانده هم یا سیاهی از ای دور ختلان
خاد و تیره میان پرویزیان ختلان

ز ترکی سلاحی فه

زان صبحدم شش چنان تا خوربر خود آمده است
خون صراحی پیش تو ... زر و در جان آمده است

زانسوی که گشت آفتاب از روی می مست ... آب
از سر باده و ... افشان ... آمده است

[illegible]

در بزم خاقانی ... بر دست آمده چمن
همچون سپند از سوختن در رقص خاقان آمده است

چون خطهاء ... گران خیل شاه ... گران
همچون خیال دلبران خواره مهمان آمده است

دل ابر سپید از طرب چون مرغ فرزند طلب
یک یک نکو یاری عجب یک یک نیز زبان آمده است

مست این می از نوکاسگی کو آن آرزو
یک بیجه کن در کار او ... پنهان آمده است

چون بیجه کاری که گران ... آتش زبان
گر ز بر خاک و دو بستان آب و درد عطشان آمده است

آن نی زهرشان بخاک ... خنده پاک
ای بس کس ... در دو نکو ... آمده است

گرد از آن آواز دف ... نظم کنی در خم ... جیجے
در پی خود و ... بر دو آتش ... آمده است

گر کعبه جویی ... تا تجارت سپاری ... وجا
و رب به پرستی ... آمده است

چون ... نیاز وی ... کعبه پرستی دمی
چو ... اندر جو ... آمده است

تا زیبد تو ز رقت ... کرد و ری دست
... که بیرد ... آمده است

بگذار در بی ... فرو د ...
هر ... بیک ... بطاق ... ان

برپای خاقان کعبه را عذر خوری ... بخشیده است
یک کاسه ... گر بشکستیم ... بخشیده است

مجلس چو ... بزم سلیمان
در صفه ... صفهای مرغان چمن

کام ... چون شکنند ... ان
مرغ صراحی ... آن ... ان

گر فاسقان ... در باغ رضوان ...
در ... پای گل ... باغ رضوان ...

ورت ... پرستاز ... در کعبه ... ان
گویی ... ان ز مرغ ... بستان من ...

چون ... سوسن ... فلک ... شن
در خانه ... کرد ... ...

سکن ز ... طاوس ... فن
چون ... ان ... مرغ ... ان

مریم صفت آبستنی عیسی سقایان چون دره

خیز از رگ خم زیر خون قوت که جان چون پیاده

هر شب رگ شیران نگر هم بشیران پی زده

نالان زاب اندیشه من هم گنجه سرم کار [illegible]

[illegible] عریان شد [illegible] بشم [illegible]

همچون شکارستان شد [illegible]

بکشند آتش سنان [illegible] چون پریه

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن

ای عاشق جان پای سیان دوست [illegible] سیان

ساقی زیب آمیز چون مطرب بیتاب [illegible]

انگشت ساقی خون رز [illegible] انگشت [illegible]

در پهلوی خم پشت خم بنشین [illegible]

می سازد [illegible] مطرب [illegible]

خوش عطسه [illegible] ریحان [illegible]

اینک سند [illegible]

از صور [illegible]

خاقانیا [illegible]

عشق آتش [illegible] از عشق [illegible]

با پیر مغان گرگ آشتی [illegible]

نقش نو [illegible] از مهر سلطان تازه

باز ارمی زین [illegible] جان [illegible]

[illegible] انگشت کز باشاه [illegible] تازه

بر چین [illegible] از خاک [illegible] تازه

ارکان [illegible] تازه

در شب [illegible] شبستان تازه

[illegible]

بند طباع [illegible]

در عشق [illegible]

آن دل که در بغداد بود اکنون [illegible]

چون جام [illegible] بغداد [illegible]

بغداد [illegible] خوبان [illegible]

بغداد با جنت [illegible] رضوان [illegible]

روزی [illegible] بغداد [illegible]

[illegible] دجله [illegible] دیده ام

سرو [illegible] شبستان حرم

بغداد [illegible]

باشد بغداد [illegible] پنهان [illegible]

دجله [illegible]

[illegible] زر عصب

[illegible] دامنش

[illegible] دیده ام

جان [illegible] چشم [illegible]

[illegible] سر زنان

دجله [illegible]

زلفش [illegible]

خاقانیا جان [illegible] عاشقان

چون [illegible]

از خون [illegible] دیده ام

[illegible] دیده ام

[illegible] دیده ام

در زلف [illegible] دیده ام

[illegible]

[illegible] دیده ام

[illegible]

زلف و لبش [illegible]

دل [illegible] خنده [illegible]

[illegible] دیده ام

بغداد [illegible] طوفان [illegible] دیده ام

[illegible] دیده ام

[illegible] دیده ام

[illegible] دیده ام

[illegible]

[illegible] فلاک [illegible]

نی نی ز خوبان عالمم در کار ایشان نیستم
از نازکی در دستم و در بند خوبان نیستم

خود گوی سود و آن سرم خود روی زیبا ننگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم در دل پس از ... کنم
این اسپ چون پی کنم چون [illegible]

شیدای مهوش نیم جویای مردکش نیم
پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کاو کندم نهان [illegible] لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

شاهی شنیدم از [illegible] سیدم گزین
هرچند بارم [illegible] رازدار

مستم بچشم دوستان [illegible]
هرچند مستم [illegible] ایشان که وصل جانان نیستم

گر پیش و سگان نیم [illegible] سگ [illegible]
تا کی ز [illegible] کز آهن جان نیستم

جستم سراپای جهان [illegible] فراز آسمان
گر هیچ امانی در میان [illegible] سلیمان

[illegible] لب تشنه آب وفا
گر [illegible] آشنا آلوده دامان نیستم

بردم [illegible] آرزو [illegible] آب [illegible]
روی [illegible] آب کو خود [illegible]

سلطان [illegible] سواری شد [illegible]
تا کی پیاده بر اثر [illegible] کسپکبان نیستم

گر پس [illegible] کام خود [illegible] دیوان [illegible]
من [illegible] جستم نام خود [illegible] ایمان نیستم

آتش ز من [illegible] دم [illegible]
مصحف ز من [illegible] اهل ایمان

گر [illegible] مجرم [illegible] اهل کینه [illegible]
در باب [illegible] عزم [illegible] خسته [illegible] نیستم

یاد جلال الدین کنم [illegible] سنگ حیوان کرده‌ام
خاک درش بالین کنم [illegible] چوب [illegible] کرده‌ام

گردون علم [illegible] انجم سپه [illegible]
طاس [illegible] کیوان [illegible]

[illegible] مره [illegible] لشکرش
پیغام [illegible] اختر [illegible] پیش

پسندم از بخت ار رسد [illegible] دولت [illegible]
زیر نگین [illegible] بر خورده [illegible] پیش

[illegible] بخت [illegible] عرش [illegible]
[illegible] خانه [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] فرقدان کز [illegible]
چون [illegible] گلستان [illegible]

چون [illegible] جهان [illegible] آمد عیان
گز تاج شیر [illegible] نعلین [illegible] پیش

[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]

اسب [illegible] آسمان [illegible] زرین [illegible]
باشد بنام [illegible] که [illegible]

چون [illegible] زرین [illegible]
در دور فلک [illegible] طوفان

از [illegible] شبهای [illegible]
چون [illegible] نشان [illegible] پیش

انجم [illegible] چنانکه [illegible]
کاید [illegible] سیدان

[illegible] دست [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] جان [illegible]

[illegible] قلب [illegible]
روی آفتاب [illegible]

خورشید [illegible] پای [illegible]
[illegible] خاک [illegible] پیش

گویم [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] الامین [illegible]

امید [illegible] جان [illegible]
خورشید [illegible] ارکان [illegible]

[illegible] آب [illegible]
آن [illegible] آفتاب [illegible]

اقبال [illegible] عدل [illegible]
[illegible] کیستان [illegible]

[illegible] دولت [illegible] دست [illegible]
شمشیر [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] شیر [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] میان [illegible]

در کتب مهر و فتش نام شاهی مستعز | بر طفل دولت که آسمان در مهد دوران دید
خود نیست دولت اگر از مهر خاقان اکبر | آری بهار زیبا که پیدا از بهر جدا بین پدید
شاه جهان جم معین ظفر یمین شهبان دکر | ایام و جای دگر گرگ ستم آن دید
ایام مهر جهان که بدزد امروز تا که دست کند | کار هیبت مهدی کند و جبال طغیان پدید
خصمش اصل است از بهر شیطانی و ردوش | از خوک و سگ با شد بتر شیری که سگبان
آنرا که سر کشد کند غلط آب آتش کند | فی ظلم و لهو خوش کند نی کرم و ... پدید
فرش چو خورشید آبرا دست آب لبالب | چون فی سر ظلمت آمد انوار نیز دوران پدید
چوپان سپهر رم چه غفلت است قبال شه | کر بهر دم وارد که نخلی که چوپان پدید

دولت برآورد داد و چون چند گاه جان ده
راحت فزاید باد و چون شکر گاه حسان ده

شاه دین پرور دولت خود شاه سلیمان حشم | از نقش بخت است آفریدن بخشش لعل بدخشان دهم
کرده و بی ظلمات از خط خورشید جابت اگر | کیوان چه ساعت انظر بهرام پیکان دهم
دین و دشمن دست از دولت کوتاهست ازو | فلک تا بنده است از دولت سلطان دهم
برش چو روضه است از لطف بخشش چو سد رهست کنف | صد رتبش چو کعبه است از شرف بخشش چو قرآن دهم
نور است بخت و شنش سرور کریبان تنش | چون سایه اندر دامنش پیوسته دوران دهم
جام و بخشش چون سکندری هست آفتاب و مشتری | جام آئینه اسکندری هم آب حیوان دهم
شمشیر خصم از بخشش مردم بخون و شمنش | چون ابر گرید بر تنش و در گریه خندان دهم
شمشیر خصم از بخت بدبسته زبانی بود و خود | چون آئینه زنگار زد و چون شانه دندان دهم
نوکرش بسته است دریا بخشش همه عالمست و فر | نه دلش همه عالمست و در فضائش همه جان دهم

آب خلقت کیانیکه آدمی از آن
در وجود آمده و بیم آب تف
نسیم آب خلقت

از رنتی

از ذکر منش صد شرف در آن شود صد کف | بس شاه و بخت آن ظرف شاهی شبروان دهم
نو روز قدرت تکسرش دولت شهر خود و بس | عالمش چه بخت بسته خوش عالمش چوق اندهم
پیش تکیه اقبال نو روز و آن اقبال نو | گیر و زر دولت فال صد سال از نهان دهم
با دولش عادت و دستیار از روح قدسی ظفر بنماید | اجرام علوی شکار از دو کهکشان دهم

جیش مرا تمکین که تا دهان ما نیز در افلاک نشر
در هر دعا آمین کنان و ادریس مضمون نشر

وله ایضاً فی مرثیه عم

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب | گر همه فتنی تا نفسی آنم از این تب
از ضعف آن نیست مرا از دوری از آن یار تک | بهر ز زن هیچ هم زد و صورت متاب
ای ضعف که هستی حیش این زنک تنی | ای دوست شناور شو ای دو یهنز آب
امید وفا دادم بهیهات که هر روز | در کوه مرا دم بود و ای کوه هنر آب
جز ناکسی هیچ تن نیست مرا دردم | در سایه کسی سرو وفای تو تیز احباب
آرزوی او چو چشم نخستم آرزو کس | آری زد و گرگ گزیده زنی آب
امروز شمرم و در فرو رفته شب خیز | گرگشته از این بخت بیکباری گر احباب
سرزنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر مرغ آب
گرفته دم چو نفس گوره آتش | تنگ است دلم چون دهن کور زبی آب
با نغمه امید بهبود توان داشت | کان قطره که بخت که شد لولو خوشاب
راحت ز غمان امید شکی که بخت | زان چهره مرا حالت چنین تخته مهتاب
از دل او دهر شیرینی همه از او ست | از تخت چرخ هیبت همه در نیش دولاب

بی‌تاب سحر

زیب [illegible]

گه بود ساعت [illegible] سر شوش و مهر
بر هر خلیفه که ز هیبت گه عقاب

از حادثه سوزهم که آرد و هر دو دو
وز نایب ظالم که فرو برد نیش ناب

گر رشته چو کیهم که سر و پای دارد
خسته [illegible] خرطه و تنگ چشته که طلباب

بیمار هم چون گل که [illegible] در دم کرد
کز درعه [illegible] که در تم از تاب

حاجت بجواب و جوم نیست لیکن
دل هست [illegible] ضعیف و تشنگی حباب

چون حال طفلی شده ام بر ز احداث
رهنست که رو کرده چرا رهرو احباب

در سندی من حال بهم کرده جنبش حلق
یم مرغ غم ز دل [illegible] گر نخورد آب

همت ببرم کرده که جاه آمده بسیار
غزلت همه گم کند که فقر آمده دریاب

زانم که در وجاهه بود نامیه تسلیم
زان نی که از وحشت کنی نامه جلاب

گر بیخ دو نان هیچ بود وجه قناعت
شکر نه نخشید چو بود ماه جهانتاب

ایام نقصان [illegible] گشتن [illegible]
خورشید به سرطان [illegible]

کی از [illegible] دهد آخور ایام
کی پرورش [illegible] کند جانب [illegible]

یکی [illegible] کرم و مزد [illegible]
سکه نهد بر درم [illegible] اسطرلاب

در مر [illegible] دهد [illegible] بخشش من
خود رنجه کرد [illegible] شتاب

قصاب چه ارزد پی کشتن [illegible]
خود کشته شود ماهی [illegible] قصاب

[illegible] پستم دهر
بر تافتنی نیست [illegible]

نقدی که قدر بخشید چه قلب چه رایج
نقطی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط و خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل [illegible] برطاق اسباب

جاهل رسید در سخن زرف تو آری
کف بر [illegible] آید پدید [illegible]

تحسین

تحسین سخن گو که نیاید ز سخن ور و
تعلیق سخن ز نیاید در رسن تاب

گر گنج سخن دان همین [illegible]
گو گنج گهر بخشش همین بود [illegible]

گر صدر افاضل شرف گوهر آدم
گو کان نفی و دین اسلام گهر ناب

گر گنج ولی نعمت [illegible] من
نعم چه که پدر برد [illegible]

آن خسرو [illegible]
آن صدر [illegible] مستقبل و عقاب

آن خاتم [illegible] خاتم دولت
آن فاتحه طبع [illegible] فاتح ابواب

در دولت [illegible]
آری [illegible] قوت اعصاب

[illegible]
[illegible]

زان [illegible] گفت که ای عمر و عثمان
[illegible] خطاب

[illegible]
[illegible]

از [illegible] و از تیر فلک سیل
[illegible]

[illegible]
آن طفل دبستان [illegible]

[illegible]
[illegible]

چون [illegible] ابیات چهل پنج شد [illegible]
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

وله ایضا فی الترکیب

1 ای بلبل [illegible] در که گشته نیست
[illegible] گشته نیست

ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو
چون طفل غافل [illegible] گشته نیست

بشنو [illegible]
[illegible] گشته نیست

در نشکال عمر دو ماه گشت زار و بر / پرده در حجله نوشکر بی بگریست

مرغی که بود بر دل خاصان شکنج / زین آه گون پل شکن اندر که بگریست

طاق فلک نه زلزله صور در شکست / زین طاق در شکسته سکندر که بگریست

زلیست گرگ آل گرد او جست ... / زین دو ناکاه گرگ نسوکر که بگریست

عمر و همت عطا ایام جان ستان / بس ... که عطسه سگ در که بگریست

بهر دو باره زاو جان ... ز اتهات / زین دو اسپ شید و که در که بگریست

تو در میان نبیل و هلال فلک عصر / زین سرگذشت ... که بگریست

روزی که این چنین اسپ پی خلاص جان / خالی ز نخجیر ... که بگریست

در ششدره چو مهره بکنج ماند و پنج تان / مهره فشاند ... در ششدره در که بگریست

ای بر دو زن زمانه هر روز نو ... ان / زان در خنده او ... در که بگریست

خاقان نیا بعبرت ناپاک گی فلک / بر خاک این شهنشه کشور که بگریست

اورنگ خانه گور نه چو صفدر است
عیسی گه ... خاقان اکبر است

در بند چار ارکان چنین چه ماند / در ریز هفت آینه خود چنین چه ماند

جان شهر بند طبع دخر ده کیمیای کون / تو پای بست ... زین چه ماند

الکه بسته و تو قفس ایر برد بس عقل / در خوان این هزار و سی من چه ماند

آمد سماع زیور ده شهرگان غیب / پر رقص حال چون گرد شین چه ماند

ز زین عمامی حجره سپهر پشت / بی بال چون همه اصل آکین چه ماند

نه زر خالص بی همسری چو / سر وقت محکم ... چه ماند

روزی

روزت صلای شام سیم ز باد آورد / تو در میان زو دیگر چنین چه ماند

ای گاو چرخ ... چون هیبت پیچ پیچ / در بند کنج و مهره و ششین چه ماند

در کام ای ز لب ... / در آرزوی بوسه شیرین چه ماند

گر چرخ ... گلیم ... سیم است در قرص خور / گر بالش ... چه ماند

هر که ز بی خلاص تو فخر ... / جان کن نثار و ... مسکین چه ماند

هر گشت چهره شوی ... / می گفت چهره پر از چین چه ماند

خاک نیا ... تشنه ... / کاریز دیده ... خونین چه ماند

گر جان ... سنگ ... / بعد از وفات ... سلاطین چه ماند

پنداری ... ماند ...
با خاک ... ماند ...

ای خاکدان ... گور برآورید / آوازه وفات شهنشه برآورید

... / بر چار سوی ... برآورید

ای ... / بر خاک فلان ... برآورید

اندر ... / نوحه ... برآورید

... / نیلی ... برآورید

خاک ... گل ... / دیوار ... برآورید

از جور ... / چون ... برآورید

ای روز ... فروشد ... / هنگام صبح ... برآورید

یالان ... / ... برآورید

اطلاق ابر و دق آسیه خبر جفت | در طاق نیم خایه سه آینه بر آورند
ای نور چشم گرامی چار و شش به | ناخن چو ماه یکشبه ده ده بر آورند
سرهای ناخن از نخ و نخ در سر تنگ گرم | چون نقش بر زر چو زر آنکه بر آورند
هر گاه میش در شکنید و تیغ آ | هر گاه آتش از در خرگه بر آورند
اندر سه دست نه به کمان بر سپرده ای | سیر جام و باغ حور آنکه بر آورند

گر خون گرفته خاک به سنگ و آن ادب
گر رخ اگر خوار نگاه منوچهر پادشاست

گر آن سپه که چین و توران شکستنش | یال و یال گرد و آن گردان شکستنش
زآب سنان آن فلک چو فلک تیز رو | باز ار آن آن چنین آن شکستنش
زان ... چو آهنین چین و هند | رایات رای و قدر قدر خان شکستنش
گر آن چنین ز نی عشق و در دیش | گر آن عنصر بخارا ستان شکستنش
گر رای کعبه کرده وقت دیل زرین | وان ورد مجلس و میدان شکستنش
نقش ... از خانه ... نشستنش | مه در حمل خانه خذلان شکستنش
از ... عاق ... گردون | و ز حمله کرسی سپه کیوان شکستنش
چون خور ... اسب قلعه ... آن | و ز ... قلعه قلعه پهلوان شکستنش
از ... و ... کشور ... | از ... سپاه ... و سلطان شکستنش
آتش از شهاب ... | آن آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
باز ار کاخ عیش ز جام جشن جم | باز ار کاه ... بدخشان شکستنش
در ... طرب ... پیکر آن چنان | ماهی ... سلیمان شکستنش

بر لعل شان که زنده هنرها ... | در کار ... شکستنش
زین سان ... آرزو ... | در چشم و دل ... و جان شکستنش
در خانه ... ملک ... چون شکست | سودی ... شکستنش

برخاکش از خواری ... است
خاکش ... چهار است

شاها سریر تاج کیان چون گذاشتی | ... جهان چون گذاشتی
پرویز عهد بودی ... آن وقت | ایوان نیم کرده ... چون گذاشتی
در ... قطره عدل ... | همچون صدف گشاده ... چون گذاشتی
... سپر ... | بر پهلوی زمانه پنهان چون گذاشتی
خط بر جهان ... سپید ... | بر تخت ... ملک ... چون گذاشتی
از سه چهار ... گذشت ... | زیر ... خاک نهان چون گذاشتی
ملک ... جهان ... | این ملک ... زبان چون گذاشتی
... سوخته ... | در پای ... جان چون گذاشتی
... | باد ... چون گذاشتی
آسیب ... | بر گل ... نشان چون گذاشتی
چشم ... | نرگس ... چون گذاشتی
... | شب ... چون گذاشتی
... | ... زبان چون گذاشتی
... | ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی

ایجاد از عدل او رونق ... طاق را	با چار رجوع هشت خیال ...

زنقش دو جهان سخن کار کارت است
خاقانی غریب سخن یادگار تست

ما روشنی چراغ سحر گر تو باز ماند	ما از خاصان نفس سحر گر تو باز ماند
شد پایمال تخت دگر کز تو دور ماند	سر خاک پای تاج دگر گر تو باز ماند
زرین ترنج شیشهٔ افلاک بیخ دوز	در خاک باد کوفته سر گر تو باز ماند
باد از پی کباب جگرهای سوختگان	کیوان کان آتش غم گر تو باز ماند
گر دوست چرخ سخن دست خوان	سخن ش گنج ... گر تو باز ماند
بعد از تو زر ز ... پند رفت هیچ نقش	سکه ز داد نقش هنر گر تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دین بان نمای	و نیز ان کز نشانه ... گر تو باز ماند
در کیسهای کان دگر ... کوهسار	خونابه باد زر دو ... گر تو باز ماند
گر بی تو رزم جوین گسیت زر سنگ	زخم ز خسرو ... چو جگر گر تو باز ماند
خاکی دلم ز ... تابید سوخته	راوی ... جگر گر تو باز ماند
بر بخت من نگر که ز ... تا بافت	بگریست چشمهای هنر گر تو باز ماند
گر بر تو ... خاطر من ... بود	از بوسه ... گر تو باز ماند
ورد و رخند ... چشم تو ...	بس ... دگر گر تو باز ماند
از نقش او بر لب خاقانی آید است	بجان ... حسرت مگر گر تو باز ماند

زین پیش ... دهان ...
خاقانی ... سفر گر تو باز ماند

کارم

وله ایضاً فی الترکیب

کارم ز دست پیر و در گذشت	آهم ز چرخ لاجورد در گذشت
همه عالم شب است خاصه مرا که	روزم ز آفتاب زرد در گذشت
روز روشنم ز دیده ام مانا که	همه شبم ز چشم درد در گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه	کو برین سبز تخت نرد در گذشت
با غم ... زر و زر گار و صال	که چو باد آمد و چو گرد در گذشت
هیچ حاصل بجز دریغ نیست	زانچه زین گرم و سرد در گذشت
همه آفاق گشت ... که ... ز	کار خاقانی از نورد در گذشت
خامه گر گرد و رفتن چانی جهان	آن جوان عمر راد مرد در گذشت
جان فکن پیش پای قدسی ...	زین مغیلان پا نخورده در گذشت

شاه حسن ... صبح او بود
دیده ور از جهان فتح او بود

زرفتن در نگار خطرم	هرچه پرورده است تیره روز ترم
همچو خرچنگ خانه دوشم	که همه بار پس همی سپرم
دور گردون گسست پنجه بخم	مرگ ... ان شکست بال و پرم
گر فرشته عقد به یکه بسر	که هنوز صد هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ... میرود	غم مرا خورد و غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر	خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از احولی که چشم منست	غم یکی را دو می نگرم

چابک اسپا دوهم زیر فلک — گر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم جهان باغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست — من چه پیدا بانگ بر فلک نزنم

شیر پیمای این شب مجلس
قرة العین جان بو الفارس

مایه زهرست شرب عالم را — بیوه گشت تخم آدم را
ای حریف عدم نشسته هم ورنه — کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
هین که در نشین فنا بستر نه — درنوردی این بساط خرم را
رخنه گر دان ناوک سحری — این هستی حصار محکم را
بس مبت خوش نشستن دهر — چاک زن این هبای معلم را
رستخیزست خیز و بار شکان — سقف ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی — بشکوهان کن لباس ماتم را
کر بزد تب سموم تند اجل — خشک کرد آن نهال پرنم را
خیز تا زآب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که مویه کنند
دوستانی که دشمنان ترند

گوهری کافتاب چاکر اوست — نقد خاک سیه مجاور اوست
جان پاکان نشد همی آن خاکی — کان لطیف جهان مجاور اوست

خفته گوهر ازچه درخاکست — مرغ عرشیست آنچه گوهر اوست
سر تابوت بار گیر و ببین — گر چه بر تخت آنچه پیکر اوست
سوسن او بجوی و سنبل — لاله او برنگ عبهر اوست
این گردون بیگنگی دوران — بالباس کبود عنبر خور اوست
برد آن آلکسی تطلسم کن — که فلک شکل حلقه بر در اوست
نیعه شد کجا بباغ بهشت — طوبی دو سپیده سایه پرور اوست
زدوه هم خیال او باشد — آن کبوتر که نامه آور اوست
از خود آسوده و دگر نازپرور — اندره مادر ای مادر اوست
پس ازین در درون دشمن و — آنچه در سینه برادر اوست

همه شهر از شکیبای درد
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران کم شد — آفتابی از میان انجم شد
ای سلیمان بیا نوحه نوح — گوهری از میان مردم شد
گوهری کم شد از خزینه ما — چه زیان گر همه جهان گم شد
آمد عیسی دویم آمده زمین — باز تا آسمان چهارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت — کاش صبر از ما دوم شد
عالم از رخنه رفت رفت وز — دست بر سر لبان گزدم شد (پی ازپی)
بس بهار برای قرینش — دو زبان چون درخت گندم شد
وز شبستان مرگ شده رهش — که بستان صد تنم شد

ماتمی کز هجر او قلم را / عمرها در سینه نقش قلم شد
نوتر هم ز دست خاقانی / خاصه کو عالم ز ترحم شد

دیده از شرم رخ جهان نگذاشت / هم ز دیده جهان گذشت و گذاشت

دور چرخ از نمود هست هنوز / سال عمرش ده و نبوده هنوز
مادر از دوستان شنود و / نغمه زیر ناشنوده هنوز
بهلکش نیاز بود جهان / او جهان را نیاز بوده هنوز
شد نباکه ربوده با هم / بر زبانم نابوده هنوز
دیده برگ چرخ آینه فام / آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ آلبود تنش / خلعت عمر نابسوده هنوز
روز عمرش خلف بر خوم / خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرا خند بر چه گوشش / زلف بر دیده رخ نموده هنوز
رفت چون دود و دو حسرت او / کم نشد زین نبرگ دود و هنوز

ای عزیزان بر جهان افت / زهرش از کیمیای شیرینست

روی فریاد نیست دم مزنید / رشته رفت بود و جزع مکنید
تو اینجا سر دوران گرد / گر جهان سوزد آسمان شکنید
عالم این چراغ دولت بی مرد / شاید ار سوگوار و ممتحنید

دستان در سفر سیاه شست / زان چو گردون کبود پیرهنید
گرز ماه سبز تا کی شد / خاک در دیده ها فرو بزنید
در فلک شربت فرو دهد / سنگ در سایه فلک فکنید
گر صفر باز در حساب آمد / رگ او از سر تیغ بجکنید
زحصه سید هم مرد نفس / پرده بر روی آفتاب تنید
سیخ تقصیر در سوز آتش / کم نشید از سر هفتان منید
شنوید از زبان خاقانی / این سخن ها که قصه حزنید

بار بر پسیمه غم بیش / تا چه حالت افتد و حالش

ای صورت نعیم خاک شده / لعبت ساکن سماک شده
از دو ان وقت جان سپردن / فلک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفه خاک / جسته از نار و نور پاک شده
خورشش آمده باستقبال / عقد بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح / بر فلک بی نهیب و باک شده
گفت آنجا خلیفه ارواح / تفقدت اینجا اسیر خاک شده
مرکب از چو گرده کودک و ار / پس بر و از ره هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو / چشم خورشید دردناک شده

سوز خاقانی از هراس تو / سنگ خون کرده و جگر چاک شده

خنده سر برزد و دم صبح ... الصبوح ای حریف خرم صبح
آن شب سوخت تن مجمر او ... گوی زر یافت جیب مجمر صبح
مهر تازه یابد زر زمین ... شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح ... قطره‌ای ز اشک مریم صبح
فلس زرین کش آفتاب آسا ... کآفتابست طاس پرچم صبح
لبالب عشق گیر و کم گو عقل ... لب لب جام خواه و دم دم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ ... کم زن عشق باش و کم کم صبح
بکشش بحر کش کشتی زر ... خوان فلک خوانکه کن پس سلم صبح
از تن عقل رنج کم کرد گیر ... صبحگی خور بر دوستی خرم صبح
در پهلوی آفتاب بکن ... زرفشان ز آستین معلم صبح
کآسمان پیش شد به نور دری ... در جل زرکشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

بر تیغ صبح چون بر اندازند ... گوهر حلقه در بر اندازند
برو زنند از صبا شیشه صبح ... طفل خونین بجا در اندازند
ترک سبتح کشد وقت صبوح ... عابدان سیما در اندازند
نوعروسان حجله نور و زر ... نور بان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقل را ... تا مثلث در آذر اندازند

بس قفس آهنین کنند و درد ... مرغ یاقوت پیکر اندازند
در شکنک در حجاب هندوی ... کآفتاب زحل خور اندازند
یاد دون خانه مگس گیران ... سنج زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام عناب کش ... عاشقان سله تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه ... جرعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون گه صبح ... جان به شاه مظفر اندازند

سر پادشایان و تاج کیان
ملک بن الملک سیان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش ... بر در میکده علم برکش
زهره را هیبت آهنین بر نه ... عقل را هیکل آتشین درکش
خانه دل اسبیل کن بر می ... رقم لا یباع بر درکش
جان بی سپک طاقه از محاب تنیت ... هم تو در زیغ سکینتش سپر کش
گر به دل قانعی دو اسبه درآی ... ور بجان راضیی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه ... بیخودی را چو حلقه در برکش
گر نه ز هر سینه کمتر سوز ... ورنه دهر کینه گستر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح ... در سماع خوش قلندر کش
روز و شب در خط فرو رفتست ... تیر خط در خط فرو درکش
پیش دریا کشی چو خاقانی ... یاد شه گیر و کشتی زر کش
افسر خسروان جلال الدین ... ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک سرکش کاشاب سند وی تست
جو جو از زر سنجم وزان بازار
جو زر زرین سنجت که نقد
پیش چشمت خیال هستی من
از فلک زخمهاست بر دل من
مکنم مرهم جراحت خویش
نالش از آسمان نکنم نی نی
پهلوی از من تهی مکن که مرا
وصل هجرت مرا گیست از ننگ
جای سپند تو ساخت خاقانی
لؤلؤ افشان تو بی جهت شاه

عید جانها جمال بروی تست
که تر از ورش زلف جادوی تست
قرص خورشید در تر از وی تست
سایه سوی سبد گیسوی تست
کان سم از و ستبر و سید وی
کان سید هست بهر بازوی تست
کاسمان هم نبالش از خوی
پهلوی جیب هم ز پهلوی
درد و چشم مزاج دارد وی
نکهت چشم جادوی تست
عقد پروین بهای لؤلوی تست

حرز هست سیاه دار مجسم
کهف هست نگاهبان ملک

زخم هجرت میان جان بگسست
از همه با همه دلی که مراست
بر سر کوت از در از زمی سیاه
چون تو حلقه جهان بگرفت
کشته صبرم آشکارا سوخت
پیش خاک در تو چشم از در

مرد و هم از میان بگسست
همه دل امید جان بگسست
مرکب باد در عنان بگسست
رفت در پنجه آسمان بگسست
رشته جانم از نهان بگسست
صد طویله بر ایگان بگسست

نفس من ز درد هم فغان
بر سپر جاه بخت هم چرخ
آب خون کرد و جاه سر گرفت
دست خوش عذر بادو خاقانی
یوشن چرخ راست ضمیر

چند نوبت بیکره ان بگسست
مدو و سی عمر از آن بگسست
دلو بدرید و ریسمان بگسست
طمع هستی از جهان بگسست
در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام درت
مرد پیش پهلوان ملک

لعلت از خنده کان همی ریزد
چون بخندی شکر همی ریزد
دست بالات کار تو گر فلک
نیزه بالات خون غمزه تو
آسمان هم ز جور تو چون من
نه از آن طره ام که طره تو
لیک از آن خطم که از خط تو
بچه هر روز با چه شب گرد
چشم من شد گناه شوی زبان
ابر خونبار چشم خاقانی
صدف خاطرش چو از نطق
خانه زاد و بنده در شاه

دل بر آن لعل جان همی ریزد
که شمار اختران همی ریزد
زیر پایت روان همی ریزد
که بشکین سنان همی ریزد
خاک بر آسمان همی ریزد
خون من هم ز مان همی ریزد
ما نهار ایگان همی ریزد
کاب روی زبان همی ریزد
کاب سوی دهان همی ریزد
صاعقه بر جهان همی ریزد
بر سر اختران همی ریزد
خانه دار اختر دان ملک

جوشن ناسرکشی ز سپه برکشش … تیر جهت بنام از عکر برکشش
یا شه و بر تنم آب عدم … یا دلم ز آتش تنور برکشش
رگ جانم گشاد و گشت جنبه … نشتر زنک نیشتر برکشش
بوسه کردم آرزو گهتی … گرتر از زر و سیار روز زر برکشش
زر ندارم ولیک جان شد عدت … شو بها بازه و هنگر برکشش
گر بر آن کنه زر همی پیچی … جان بدین کنه دگر برکشش
موج خون شست تجب رسید … و اهن جمله نیشتر برکشش
دامنم و دست گیر خاقانی … ور کریبان عشق سر برکشش
دامنت نقش ز عهد ابد دا … بر در کعبه نفخه برکشش
از پی محرمان کعبه شاه … آبی از زمزم سر برکشش

صلتش نرم مشت خوان همت
صولتش رزم هفت خوان ملک

جرعه جور دلستان برگیر … دل جو جو شده ز جان برگیر
بگمان روسیفت کم شده بود … و سیفت کرک شد گمان برگیر
برسه خوان ز نسکی خورشت … چون جگرگوشه است خوان برگیر
نیست در حلقه جهان یک کس … پای همت از میان برگیر
اهل اکسیر نیابت ز اهل جهان … برو امید اهل از جهان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین … یک بیک غدر آسمان برگیر
بس خرابات طوف خانه … بنگه عمر از آستان برگیر

برو نقاب از جهان برتاب … تا نگیرم نقاب زان برگیر
کل انصاف کار خاقانی … خشک از دیده و چشمان برگیر
پیرزن شو چه خفته در خاک است … مهر از پیرزن شوم خاکدان برگیر

سیه دولت شو چه هست
اخستان شه کیان ملک

دل لگد زمانه می‌رسد … مرغ همت به دانه می‌رسد
از زمانه چه آرزو خواهم … کز نفس خانه می‌رسد
بسکه گشاده مراد چون طلسم … کز بن آستانه می‌رسد
جان چو اسپه و دان پی دل عیسی … بیکی زین دو دکانه می‌رسد
بی‌من شده از رخت ار بخت … طرب از بخیانه می‌رسد
آه گر هیچ آه یاد کیان … ناوکی بر نشانه می‌رسد
غرقه خون هر آنکه کشتی هست … کو یکی بر کرانه می‌رسد
نه بر نام روزگار نویس … کانچه هفت از خزانه می‌رسد
میوه آن به که آفتاب رسد … سایه پرورده خانه می‌رسد
پر بریده است مرغ خاقانی … زان سوی آشیانه می‌رسد
شمع اقبال شه جهان افروخت … کو فلک بر زبانه می‌رسد

صولت جان باسه دیده
کوی دولت ز عهدی جان ملک

عدل او زمرده ستم بشکافت … زال او ناف کرم بشکافت

قلم را چو وقف جگر مدد می
بحل را چون صدف شکم بشکافت

دهش از بهر قطع سیل عدو
رحم‌ها در عدم بشکافت

بخششش انگشتری دو نیم [illegible]
مایه را که دست هم بشکافت

آسمان نبوت [illegible]
چون که بیابان [illegible] بشکافت

تیغ شه زهره زحل [illegible]
جگر آفتاب هم بشکافت

تیغ او دست موسویست [illegible]
نیل را چون سپه قلم بشکافت

[illegible] که [illegible]
چون علی خیبر ستم بشکافت

تا رک [illegible]
ذوالفقار [illegible] بشکافت

بر [illegible] داغ خصم [illegible]
ناف سرخاب [illegible] بشکافت

خوش نام تو داغ بر [illegible]
مرکب بخت زیر [illegible]

روضه آتشین مبارک تست
با وجود شکاف نازک تست

تخت جمشید و تاج [illegible]
آرزو [illegible] نازک تست

بر حسودت که [illegible]
صبح هم خنده مبارک تست

بخت تو کودک [illegible]
انتظار [illegible] کودک تست

فلک [illegible]
بذل بسیار و حرص اندک تست

مشتری [illegible]
کز سعادت [illegible] تست

با بخت [illegible]
عیسی [illegible] تست

با [illegible] مصطفی [illegible]
چکنی جبرئیل [illegible] تست

در جهان ملک جهان سخن
[illegible] حضرت مبارک [illegible]

شد عطارد نطق [illegible]
چون [illegible] آفتاب صد [illegible]

گر جهانم ز آستان تو دور
[illegible] ارم [illegible]

چون تو گردون سریر شوان یافت
چون [illegible] ضمیر شوان یافت

آفتابی [illegible]
اختر از [illegible] شوان یافت

[illegible]
[illegible] بصیر شوان یافت

گفتی از [illegible]
کمتر [illegible] شوان

لیکن [illegible] نیزه و تیر
این قلم [illegible] شوان یافت

سخن اینست [illegible] جهان
عوض [illegible] شوان یافت

تا چو [illegible]
خاطرم را چو [illegible] شوان

چشمه خاطرت [illegible]
آب از [illegible] شوان یافت

[illegible]
از دم [illegible] شوان یافت

[illegible]
کار [illegible] یافت

[illegible] طوفان [illegible]
در [illegible] نظیر شوان یافت

مدحت [illegible]
[illegible]

در کمال [illegible] چشم [illegible]
نرسید [illegible] چشم [illegible]

بر رکاب فلک [illegible] تو
آسمانی [illegible] نرسید [illegible]

دختر بخت رهنماست از در تو — بر فلک بانگ می‌زند که مرساد
اگر عمرت هزار سال نخواست — روز رحش از یکی بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو — حاسد از آفتاب ندهد مرساد
دشمنت را که جانش سعد نیست — حال جنبنده کالبد مرساد
ز ابلق چار کاسه شب و روز — زان یکی راست آنکه مرساد
جنبه دشمنان جانی تو — از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت که به خرد پست (جور کنند) — رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا کرد هاتف از در تو — کاین فلک زانسمان به مرساد

صولت باد و سایه دار هنر
دولت باد و بکام ملک

وله ایضا طاب ثراه

1 برقع زرنگار بند صبوح — نقش رخسار یار بند صبوح
از جنیبت فرو کشید برساخت — آینه‌اش بر غبار بند صبوح
دم گرگست یا دم آهو — که همه مشکبار بند صبوح
مهر و چیب آسمان درو — کوی زر آشکار بند صبوح
به ز نقب در حصار فلک — داتش اندر حصار بند صبوح
جویبار که کند ز دهن چاچ — چشمه در جویبار بند صبوح
از برای یکی اسب شاه فلک — پیر تن شاهوار بند صبوح
کشتی گوهر ارد باند — که ز راه دو تار بند صبوح

بهر دریکشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بند صبوح
پرده عاشقان دردو اگه — جرعه بر روزگار بند صبوح
بر کلوکاه مرغ زرین تاج — زیور ناله دار بند صبوح
برگ زیر چراغ کند انجم — باز نقش بهار بند صبوح
روز را گر چو بر دون آرند — عقد بر شهریار بند صبوح

خسرو ملک آفتاب ملک
طغرل ملک آرای ملک

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح — بشنو از مرغ بانگ صلای صبوح
نور بار و صبح نجلی است — آن نفس چون دهان گشای صبوح
سراح ریحانی از دست آری — تو و ریحان روح در ای صبوح
ای فلان روزگار مرو — تو و شغل سرای صبوح
ساغری چیش آر آفتاب بجزء — از می آفتاب اکای صبوح
طفل پرپر آن که خواهد از — روز نیک است بر بقای صبوح
روز را زان تنور که بر ست — از نفسهای جانفزای صبوح
چه عجب گر بود نهفته اکنون — رقص کنید از نوای
ز بس کن رکاب بادیه — که بگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب میان اسب ز هم — چون کشد دل عنان کرای صبوح
روز اگر هست صبح و — چاشت تا شام کن بقای صبوح
دیده روز را چو رد شفق — لعل کرد آن بجنبه‌های صبوح

خواب چون کرد گیتی چو حاتم نی | یاد شه کیست در صفای صبح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر پادشاهیان جلال الدین

عاشقان جان‌فشان کنید همه | شاهد انکار جان کنید همه
در نثاری که با ملامتیان | در عشرت روان کنید همه
چو عروس دید بر بلاسیان | گر صبوح از نهان کنید همه
ور کسی توبه بر زبان راند | خاکش اندر دهان کنید همه
بر سر تخت زد چو سلطان | لعبت از استخوان کنید همه
گنجها بر شمال پروین است | گر بر او شش نشان کنید همه
در بر دید از سماع و چنگ چرخ | سجده بر دهمه‌بان کنید همه
مطربان از زبان بربط و چنگ | زمزمه از جهان کنید همه
چنگ با بانگ … سری | پای کیسوکشان کنید همه
در بر دف هر آنچه خواهند | یاد شاه جهان کنید همه

ثبت شد خدایگان عالم
روی دولت نگاهبان عالم

خاصگان عید اگر کنید امروز | گاه عشرت روان کنید امروز
تا شب هم صبوح نوروزست | روز در کار آن کنید امروز
انسیا زاهم … | روضه‌ای پس در جان کنید امروز
زان گلی کز تحفه … | حجره چون گلستان کنید امروز

مست روی هوا گوهرفشان | زآتش ارزن فشان کنید امروز
ز آتشی کآفتاب ذره اوست | آسمان از نهان کنید امروز
وز پی که آسمان پیاله اوست | آفتابی عیان کنید امروز
بید را چون کمان کرد آتش | باده را دوق … کنید امروز
از پی آن قدر و زرین پر | آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم | حصن آن آسمان کنید امروز
رو سیاهان چو عرب … | قبله ارزن و سیاهان کنید امروز
… خورشید … آتش | داغ شاه جهان کنید امروز
باز و سی ز مرو … چنگ | دل لطف نشان کنید امروز

بحر جود جهان گرد بخش
شاه گیتی ستان گیتی بخش

دو عمر از زر باز بستانیم | جان بوم از چهار بستانیم
ساقیا آب چارگاه در … | تا رکاب … بستانیم
آب در تار تا … طرب | … بستانیم
… ز … عیش | همه نقد از خزانه بستانیم
… | دور ها در میانه بستانیم
گید و دم … | چار کاس … بستانیم
عقل اگر … شود | … از … بستانیم
… از خانه … | آتش … بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل از آن بی‌رود بستانیم
با جراحت لب ز جام قلندی | تا قصاص از زر ما بستانیم
زین سیه کاسه دست گر چه کنیم | طعمه‌ای بی‌بهانه بستانیم
وز شکر ریز نوعروس نجا | بهر خسرو نشانه بستانیم

مالک الملک کشور نظمیم
قامع اوج اختر نجمیم

ما سپید از خضاب خور مائیم | عبرت کار یکدگر مائیم
ماسوی آسمانیان رام | همه سرگوشش عنبر مائیم
گه به تیغ ارشین خم خضا | همه تن چشم بی‌بصر مائیم
زین دو تا گجبتین پی | گرد رقعه قدر مائیم
دست زرنت و مفده خصل | آه که در تشنه خطر مائیم
غرق طوفان چشیم آراک | نوح ایام در اسیر مائیم
باد و نسبت با گشن زر | هیچ بیچ بر سبیج مدبر مائیم
گم رسیده جله سیمکبان | وز همه کم عیار تر مائیم
در جنان مجلس مه ایم | چه عجب خاک پای سر مائیم
دست غیرت سرکه در همه شهر | قلب کار آنگه بر مائیم
همچو آیینه از نفاق و دون | تازه روی و سیه جگر مائیم
چند گویی که کس دو رنیست | آنکه کس نیست ما حضر مائیم
مرز دون کو پیاز سکان شنید | سک خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر از توست
جاه سنجرقبان مقرر از توست

شفقت آتش جان برانگیزد | رستخیز از جهان برانگیزد
برق سود است گیرد در دل | زهره از دهان برانگیزد
سیل شفقت بجان ... | سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن شفقم | که قیامت ز جان برانگیزد
از بر وقم زبان ... | وز درون فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا | لرزه از استخوان برانگیزد
آه لب پیدا از آن گم گفت | تب عشق از نهان برانگیزد
سخن وصل گر عجب از ما | از سپهر یک‌دمان برانگیزد
جور بی‌سپر چو گل است مرا | از سرم گرد از آن برانگیزد
آه خاقانی از تف شفقت | آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثت کند دل از دوش | باد آتش نشان برانگیزد
درس شاه نشی زر راه زبان | آب آتش نشان برانگیزد

بیخلاف خلیفه خرد از توست
مستحق خلافت فخر از توست

آفتاب از وبال جست آخر | یوسف از چاه دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت آن حق | دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه خور بحوض ماهی دون | آمد و در نهنگ نشست آخر

چون سلیمان خود ماهی گیر | خاتم آورد باز دست آخر
پادشاه قاهر گیسو دار | ساده افلاک زرشت جست آخر
پست و کیخسرو خیل آتش علاشیش | خیل دجاجه را شکست آخر
جایه زر پر یه مرغ آب | از برای کبود دشت آخر
چرخ را چون همه نعل افکند | تنگ برقنده خنگ بست آخر
روز بر پرواز کرد و بالا شد | شب نگاهش فتاد و بست آخر
بر زر استقرار افتاد شکست | وانگ ستقر زپیم جست آخر
قدر گیتی بها بر فنده ای | پیش خورشید دین پرست آخر
در سیه در قسم شود هر فرغ | چون دو قاتی سپید دشت آخر

از کی حرمت کاولین نگست
مرزبانیش زین نگست

بر کشیدایی سایه چتش دهند | جهتی از نو لطافتش دهند
چون فریدون بسطوتش گهند | چون سکندر نوبتش دهند
حاطب او در ممالک هفت اقلیم | گر کنند خطبه بر حقش دهند
در کو اسپی بچار حد جهان | بگذر از حد صد نقش دهند
چرخ اخضر چو در شود بشفق | احمر از تیغ از رقش دهند
دود آن آتش مجسم اوست | این کج چرخ بطبقش دهند
چرخ را خود همین خاصه بس | کاخر خام ملبقش دهند
این جهانها ز ... ای او صفت | کان جهان حد نقش دهند

کوه از زلزله و باد بیرق او | لرزه و برق تاب پرتش دهند
دشمنش و زنخ کرده رجعت | از سعادت چو رونقش دهند
هر که جوشش تنور طوفان دید | نان در آسمان دهند بیش دهند
زاده ای کو وحشت خواند | صد جریده زفرز رقش دهند

بر بساطش محبت نبوی
عنصری او همه سرشتش نبی

شاه انجم غلام او زیبد | سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل گر است | لا سیم درهم دام او زیبد
با سکندر برابرش بنهم | گر سکندر غلام او زیبد
آب حیوان که جست سکندر جست | تشنه فیض جام او زیبد
نسر طایر که نگیند شهپر | گر به پیش سهام او زیبد
ماه منجوق که هست سلجوق | در ظلال احتشام او زیبد
۲ در سیه دود دولت عباس | سایه احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه است | گر ردیف دوام او زیبد
آسمان گر بنیه خون سیند و | ورع بالای تمام او زیبد
تیغ آن شاه باز کر پی صید | ساعد شه مقام او زیبد
تیغ آن بخت که کتف رسل | جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست | عدل شه پای دوام او زیبد
چنبر گیسی از خم فلک است | تا که کاسی از نهضت گشت

گرز در دست گوهر تیغش / موج خون چون نهنگ در تیغش

گوهرها چون غنچه بشکفند / موج دریای اخضر تیغش

زهره از حسن تو دهان فلک / محو آید برابر تیغش

مه چرخ بشکند دندان / از نهنگ زبان در تیغش

گرز نصرت ز حامله است چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش

بضرورت چون سنگ ز چشمه خورد / چشمه خور ز آذر تیغش

سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پرور تیغش

ور [illegible] بوده ورزمین هیبت / تیغ حیدر برادر تیغش

این همه بند او فتاده [illegible] / زان ببندست [illegible] تیغش

۲ برگ اخضر تیغش بستند / سبز از آن گشت منظر تیغش

زحل آن را که زخم زند / سر مریخ گوهر تیغش

گر نی اندر کف زحل [illegible] / یا [illegible] در [illegible] تیغش

در حبش [illegible] ورد [illegible]
در خزر [illegible] ورد [illegible]

وصف خلقش گمان در آویزد / دست جودش گمان در آویزد

عدلش از آسمان [illegible] / سلسله ز آسمان در آویزد

آسمان ز ابر [illegible] / بر سر دشمنان در آویزد

دست ظلم جهان [illegible] / در گلوی جهان در آویزد

بکشد شخص [illegible] / سرنگون ز آسمان در آویزد

نصرت شاه [illegible] / زره آن گمان در آویزد

چون شود بحر آتشین از تیغ / با نهنگ دهان در آویزد

از کجا نیست چرخ [illegible] / گر به کیوان آن در آویزد

هر دو شهباز گوشت خوار [illegible] / زاغ گر ز استخوان در آویزد

رای بار [illegible] / گر سماک از سنان در آویزد

رای او چون [illegible] / گر [illegible] از سوی [illegible] در آویزد

[illegible] / گر چه [illegible] آن بجان در آویزد

بر در کعبه شاه [illegible] / خادم کعبه بان در آویزد

چون [illegible]
[illegible]

نقش [illegible] آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند

[illegible] / کمر حکم او بر آن بستند

سینه چون [illegible] / دیده چون [illegible] بر میان بستند

بخت را [illegible] / عقد بر شاه [illegible] بستند

[illegible] / سپر [illegible] آسمان بستند

پرچم را [illegible] / بر درخت گل [illegible] بستند

[illegible] / هم سگان [illegible] بستند

آنکسان [illegible] / نام قصاب [illegible] بستند

کاسمان [illegible] / ز اختران [illegible] بستند

خسرو گزین گاه و سایه‌ش را | زیور چتر کاویان بستند
سایبانی ز نعمت جودش | در حکم سپه گران بستند
ساعدی از زر شکسته گمر بین | خصم را اندرین زبان بستند

تخت شاه فلک سماک شدست
بر خصمانش تخت خاک شدست

از جهتش ظل حق خطاب رساند | ظل حق چترش آفتاب رساند
بر غلامیش از سلطانان | پهلوان جهان خطاب رساند
وحی نصرت ز آسمان ظفر | شه مصطفی رکاب رساند
از ملایک تقدیرش لشکر سور | نجده شاه کامیاب رساند
دشمنانی که آب دهانش است | نامه عمر شان که آب رساند
زین دو رنگین کبوتر شب و روز | بعد و نامه عذاب رساند
شاه را نور فتح رسید | خصم را آیه عقاب رساند
همه ساله بزمش از می جام | آفتاب مه انقلاب رساند
ز آتش تیغ او با همه سنان | تف قار و زره شهاب رساند
ز آسمان که گوی گوهر گهجنت است | تیغ تیز آتشش انقلاب رساند
مرکبا با دو که بیش گذشت | همه نیلوفر از سراب رساند
از پی حسن و دولت او | لقب ایام چند اب رساند
وز پی جان بود خصمش | ملک الموت ز شتاب رساند
این عارفت و ساقی عرشش گرفت | ز فلک راتقای عرشش گرفت

وله ایضاً فی الترجیع

1 سرچوزه عاشقان بر گرد صبح | عطر آتش از دهان برگرد صبح
از هزار آه مشتاقان دل | آتش عنبر فشان برگرد صبح
بر قواره ماه سحری گرد چرخ | تا سر از خواب گران برگرد صبح
تا کند سیمی قواره بر زمین | سر ز جیب آسمان برگرد صبح
ز آتشی کافتاد در جستار شب | شمع در صحرای جان برگرد صبح
چون تذرو آسمان گریان شده | آن چو تذرو دیدبان برگرد صبح
چون ز دست جیب طراز چرخ و … | نقش او بالجیب نشان برگرد
گشتنی ز رهمی گون آید بدید | کاکنگ آهنگ بادبان برگرد صبح
جام را کج فرودین خونبهاست | چون ورشکال و دیوان برگرد صبح
از پی نور روز تا در جل کشید | زین گلگون جهان برگرد صبح
گوی آهنگ بروز زرین … | رایت شاه جهستان گرد صبح

غنصر اقبال جان مکنت
گوهر تایید کان حکمت

جام چون گل عطر جان آمیخته | لعل را زر و دهان آمیخته
وز صبح ز عنبر و کافور رسنگ | صد شلنگ در آکان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید … | صد شنج در زمان آمیخته
در دل خم چون شد و جان … | با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم نگر ذرات می | آتش اندر خیزران آمیخته

آن می نارنج چون نرگس بده / با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جانها [illegible] / آب خشک و زعفران آمیخته

روی و موی شاه [illegible] / روز و شب در یک مکان آمیخته

از نثار جام زر بر فرق خاک / جوهر جان با خاک جان آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد / نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب از آشتی با یکدگر / دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
دور اخلاقش کامران مملکت

ساقیا هر روز از نهان آمد برون / خور چو خنجر ز آسمان آمد برون

چهرهٔ آن شاه زر رنگ [illegible] / از نقاب پرنیان آمد برون

شاه [illegible] از زر قبای فستقی / همچو فندق ز آشیان آمد برون

تب برد و از مشرق [illegible] صبح / خشت زرین از میان آمد برون

مرده مرغان [illegible] الصبوح / بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد میشدم / پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ [illegible] کرد / بانگ مرغ [illegible] آمد برون

عاشق تو بشکسته همچو من / از [illegible] آمد برون

دست من بگرفت و در میخانه برد / با من از ره از نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آیی ز تب / لاله [illegible] آمد برون

می خوری [illegible] طاقت کنی / گفتم [illegible] آمد برون

پای ما زندان [illegible] / تا صبح پای کز جهان آمد برون

از حجاب غیب چون ماه تمام / نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان اکبر
عدل انوشروان دوران مملکت

ساقیا دریاکشان جشن گاه آب / ساغر گشتی کشان [illegible]

کشتی زرین در [illegible] / از حباب [illegible]

از سپاه [illegible] سیمین [illegible] / از زر زرین [illegible]

از پی [illegible] / آن رطب [illegible]

این خزان [illegible] بستان [illegible] / مست عشقی زان میان [illegible]

ملک تشنه است [illegible] / ای دو کار [illegible]

از [illegible] / یک زرین سیراب جان [illegible]

بربط [illegible] چو طفلان [illegible] / [illegible]

نی چون شاه [illegible] / [illegible]

بر سر رگهای بازوی رباب / نشتر [illegible]

چنگ چون [illegible] سرافکنده ز شرم / کیوان [illegible]

داد [illegible] / مدحت شاه اخستان [illegible]

تا [illegible] کشور [illegible]
کیقباد [illegible] مملکت

تیغ خورشید از جهان [illegible] / [illegible]

ماه او گر سبزیت رنگ آورد بر چرخ / آتشش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از گنبد سبزیت خود زد چرخ را / زود چون باغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سردست آتش زن گر گرم را / چشمه آتش فشان پوشیده‌اند
گنبد آتش ساز چون بر فرق کرد / چادر سبز اصفهان پوشیده‌اند
از شعاع آتشش آنگه صد درج / در غذا از شب سیستان پوشیده‌اند
در زمهریر دی از روی خاکیان / صد درج را خاکیان پوشیده‌اند
آن تنور آتشش گر آتشش / در نشیمن زعفران پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شد در خرج / شهر حبشی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی که / در شب هندوستان پوشیده‌اند
زعفران شب شود در نگین / شب برنگ زعفران پوشیده‌اند
در زمستان کوی شعاع آفتاب / از کف شاه جهانستان پوشیده‌اند

مصطفی فخر عجم و علی رزمی که هست
دو الفقارش سپاه مملکت

خیل دریای نهان کرد آفتاب / چشمه دریای در دن کرد آفتاب
یوسف آسا چون برون از چاه رست / تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
انجمی را همه تن سرد دید / چون کوزن آهنگ آن کرد آفتاب
مهره آورد و از سرا سپهر برون / در سپهر ماهی عیان کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی که / کاندر او خود را نهان کرد آفتاب
از پی آنجا که در ماهی خوران / هر صبحی برگ خزان کرد آفتاب

وقت

وقت روز ماه را بر بان جهان چرخ / روز نوروز اصفهان کرد آفتاب
وز پی بریانی سور بهار / گوسپند بریان کرد آفتاب
وز پی تیر و بر انجمن / توز رنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیراست از دامان شب / روز زر در بادبان کرد آفتاب
تاج بر بود از سر مهراج زنگ / پاره مطبخ خوان کرد آفتاب
خلعت انصاف سپید زد و گر / خدمت شاه جهانستان کرد آفتاب

شهریاری که کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

آتشش مهدی نشان بر جا نشسته / ظلم دجال از میان برخاسته
طوطی از خضر زبان شیرین سخن / شکر از هندوستان برخاسته
و آنکه مهدی بر کمان در کمین / گرد و دود از کمان برخاسته
آتشش از بند طبایع ناری / چار طوفان همزمان برخاسته
گر گره بستی قنات عدل را / خود قیامت ناگهان برخاسته
ور نه قدر آتش بستی طاق فلک / گرد خاک از میان برخاسته
فرش گرد از باد آتش یافتی / پشت خم چون آسمان برخاسته
گر سکندر زنده ماندی تا کنون / هیبتش از تخت کیان برخاسته
ور نریمان زنده ماندی کمان بهرام را / لرز تیر از استخوان برخاسته
فیها که بهرام زنده ماندی
بر کمان چون باز دی سهم رد / تاب و توش از آن برخاسته
ریخت جان منوچهر سنت شاه را / کاهش از خواب گران برخاسته

دولت بیدار و دین جاودان　　گر ز خواب جاه او ان برخاستی

آورده آن شاه دست از ز نهاد او
صورت اصل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم　　رستم گردون کمان آمد برزم
خصم او چون سنگ پس انگشت　　گر چو شیر ستان آمد برزم
سوخت از خاک علم [illegible]　　برق زد تا از جهان آمد برزم
در زبان تیغ او در سنان کنگ　　وی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جوهر [illegible] تیغش [illegible]　　بر زبانش هی ز آن آمد برزم
ورکف شاه آن سیاهی تیغ را　　آسمان کی [illegible] آمد برزم
شاه چون خورشید در کف [illegible]　　با کمند خنجر آن آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون [illegible]　　کان کینش سیان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ز حلق　　بس خیال قتلش کار زمان آمد برزم
خصم در جان کند تیغ [illegible]　　زان ذوقش [illegible] آن آمد برزم
شاه چون [illegible] بر بو قبیس　　به چون کینش [illegible] آمد برزم
کس سلیمان [illegible]　　او بر آن مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بی بر و در ماند از تاج و تخت
هر کسی کم شد ز خوان مملکت

لشکر عرشش جان خواهد گشاد　　گر کمین فتح را [illegible] خواهد گشاد
عزم او چون [illegible]　　شد ز نفت آسمان خواهد گشاد

صل او تشنگان [illegible]　　چشمه آب [illegible] خواهد گشاد
زر [illegible] قطره [illegible]　　چون صدف در دیده [illegible] خواهد گشاد
پر ز نرگس [illegible]　　نیستی [illegible] خواهد
نیش [illegible]　　گوهر [illegible] خواهد گشاد
چون منوچهر از جهان [illegible]　　گر جهان شاه [illegible] خواهد
برکشد تیغ آفتاب [illegible]　　خون صبح از سیاهی خواهد گشاد
[illegible]　　حصن [illegible] بند از سنان خواهد گشاد
راست آمد فال [illegible]　　روی [illegible] در بند [illegible] خواهد
خاطرم [illegible] کیان　　مشکل تیغ الکیان خواهد گشاد
ورد [illegible]　　هرکه در [illegible] بیان خواهد

سخن [illegible] در کار رزم [illegible]
[illegible] مملکت

شاه اسکندر مکان و ظفر　　دست [illegible] نشان و ظفر
گر ملک [illegible] آید کز　　شاه کیخسرو مکان و ظفر
در [illegible] شاه　　رستم توران [illegible] و ظفر
[illegible]　　[illegible] و ظفر
[illegible]　　تیغ [illegible] و ظفر
نیزه [illegible]　　چون شفق [illegible] و ظفر
از غلامان [illegible]　　بر عراق [illegible] و ظفر

وز دو لب این پیشش در سوار | رومی ز دو لب ارسلان و ظفر

چرخ شد چون بنفشه ز نور روز | دولتش از زر روان و ظفر

رخ حصرم رنگ شاه از خون خصم | روز میدان می فشان و ظفر

جسد بر رتبه ز دور حرب | چار فصل ار نشان و ظفر

برگنج جام ... | گیتی شاه جهانستان و ظفر

ترجیع خاقان

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در زمان ملکت

ترجیعا

چو بجوید از نهان نمود صبح | تنگ بجو در دهان و صبح

صبح کرد زلف شب آشفته | گرد ... نشان نمود صبح

ورد و داع شب جهان خو گریست | روی خون آلود از آن نمود صبح

جام فیروزه نه ... نگاه است | کاتش ... پیدا نمود صبح

مرحبا ... آهنگ گشتی پر نشانه | چون نمود زرفشان نمود صبح

اهل دمی برگرفت از درج ره | چون گلی سپید ... نمود صبح

ماه شب ... سیب گلی سپید | تنگ تر در پرنیان نمود صبح

بر سماع کوس بر رقص ... | خرقه ... نهان نمود صبح

برنگ شب سپیدی شد دیده | چون غبار آسمان نمود صبح

ما برآرد ... پیچ شب | در ... سیمین ریسمان نمود صبح

در کشی کشتی ... | پرنقاوه ... نمود صبح

حلقه ... پیچی ... | حلقه ... نمود صبح

گویی اندر جبال چرخ ... | انجم شاه جهانستان نمود صبح

شاه کیخسرو کامران شرق و غرب
خسرو اسکندر ... شرق ...

صبح خیزان جام جان درخواستند | داو عشرت آسمان درخواستند

پیش گاه رفتند شور صبح خوان | در صبوح عشق جان درخواستند

در ... جانی که سرمستان کشند | بر دم آن صبح خوان درخواستند

از ... که دیر آگه شدند | زر دو جام زرفشان درخواستند

چون بخوابی صبح از ایشان ... | رو بزر ... که آن درخواستند

گرچه جای صبوحی شد ز دست | هم ... آن درخواستند

چون نهنگان از پی دریا کشی | ساغر کشتی نشان درخواستند

گوهر ... عاشقانه همچنین | ... نشین دریا خان درخواستند

از زرگون ... دریاکشان | مفلسان گنج روان درخواستند

جوهرنو از جهان انصاف ... | گرچه از انصاف جهان درخواستند

ساقیان خیز از پیک ... جنگ | باز ... جان درخواستند

چون فلک ... تیم چند | صد ... کاویان درخواستند

چرخ و انجم ... | گیتی شاه جهان درخواستند

بو المظفر ... چون آفتاب
مالک الملک جهان شرق و غرب

سینه آن ... آورید | بانگ مرغ ... خوان آورید

دجله دجله باده خط بغداد جام / می دمیده در رمضان باز آورد
تحفه‌ای کز حور بهشت آگه کنید / پسته‌ی خندان بستانی آورد
دانه مرغ بهشتی در دهید / مرغ جان باز از آشیانی آورد
برهنه باد اگر خون رز خورد می / خاکیان را در میانی آورد
خون نبید و خوان گلستان کنید / بیخود از ریز خوان باز آورد
خاص او را آستین چاک کرده اید / عام را از بهستانی آورد
آستین را گر کشش خوش نبیدش / نام رندان بر زبان باز آورد
دوستان تشنه لب از رز تاک / از نسیم جوی روان باز آورد
در شب تاریک نی مانده دم / از شبیخون جان باز آورد
روز شادی را شب غم درفتاد / چون درین باشید از آن داد آورد
جام زر افشان جان خاقانی دهید / خاطرش او رقصانی آورد
راوی ابر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستانی آورد

کسری اسلام خاقان الکبیر
خسرو سلطان نشان شیر زبر

راز خستان از سیاه پیه دن گشاد / الصبوح آواز از آن پیه دن گشاد
ساقی از قیفال خم سر زند خون / طشت زرین آسمان پیه دن نهاد
زاهد که آستین را زد / زر و کلید خم خستان بیرون نهاد
صوفی تیزاب کبود چاک زد / ساغرش از باده پیه دن نهاد
باده پیمان ستارد نوزن در دو / کعبتین از میان پیه دن فتاد

چون خرم چو خاکیرا ... در دمید
جام جمش ... باز آورد

...

هم در کف می گرفتم بامداد / بانگ ناقوس مغان پیه دن فتاد
مصحف در جیب ایمان داشتم / می فروشی از دکان پیه دن فتاد
بند زر از مصحف و رخ دری / بستم در زد از نهان پیه دن
یک نشان در بر درجه نهم / دوستی دیدن نشان پیه دن
شک خم زنم شدم زرد و خام / خورده دم و خوش رزرو پیه دن
دشمنان پیه دنی از آن دریچه دید / کین ببیش از دوستان پیه دن
جو رستگیش هم چنین خاقانیا / خاصه کانصاف از جهان پیه دن
گشته به روزی از دریا غیب / بر در شاه اخستان پیه دن فتاد

چار ارکان را سیم جمشید دان
بل دوم عهد سلیمان فخر شرق و غرب

کوس عید ملی مغان برخاسته / بانگ مرغ انگه جنان برخاسته
اختران آمده خندر را / از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو عهد زنگیان گوشه شد / وز خط آن آسمان برخاسته
روز چون برتر کان آکل / خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنور و کرم خوش / تا دود آتش زیغ آن برخاسته
آتش از انگشت پیران رز زده / دود هر شد بوستان برخاسته
نغمه طرب شده چون نفخ صور / تا قیامت در جهان برخاسته
می چو صبح و مرده سے از غمان / عنده الخلیل خوان برخاسته
گوش بط تا صوت ایمان خسته / نالها از دل زبان برخاسته

ای که گوشش و زبان بسته کو — از ره چشمش فغان برخاسته

جنگ چین چون قصه لیلی و زرد — بانگ مجنون هم زمین برخاسته

بهر دوستینه باب از جام جمی — زرد و لب زر لکان برخاسته

لحن مرو بر ورق سیمین ماه — بر در شاه جهستان برخاسته

راست چو تیر جلال الدین سنجر
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن خم زلفت آنچنان آویخته — سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر دل آویخته‌اند — بهر خلقت آنچنان آویخته

حلقه گشت چو عیاران حلق — از بر زلفت چنین پنهان آویخته

در سر زلف گنه کارت نگر — بخت ما از دو دان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته

تا سر زلفت به سیان در ساخت است — گویی از خطان آن آویخته

دل که در بار غمت چو بست مست — موسی از گوهر دان آویخته

مرزمان بر هیچ زاهی ستیاد — آسمان از بار و کمان آویخته

عنبرین دستارچه گر دوخت — طوق غبغب در میان آویخته

قند و رفتار که رستی خان — داد خواهان در فغان آویخته

ای که بوسی آسمان در جهان — بر سر مرزمان آویخته

در تو آو برم چو بوسی گرفت — شد به بوسی کار جان آویخته

جو کی گم خاصه چون کیسه زدل — شاه بخبر زمان آویخته

بر تن تیغش دیده بان ملک را
ابروی کوشش تیزبان شرق و غرب

تا مراد دیده بیجان دربسته‌ام — خدمتش من در میان بسته‌ام

عالمی چون تیر بر این خانه است — بر جهان چشم جان بسته‌ام

آدم تسلیم در هرچه آید ام — دیده امید از آن در بسته‌ام

سر بتیغ دشمنان نی داده‌ام — در بروی دوستان در بسته‌ام

روز مجنبانی و شد لاجرم — روزن دل از آسمان بربسته‌ام

سایه خود هم نبینم تا زیم — آنچنان چشم از جهان بسته‌ام

تا دم مرگی کش از آن هم نشنود — سوی لب راه فغان بربسته‌ام

تا نیاید غور این غمها به دید — گریه را راه از نهان بربسته‌ام

هرچه خواهم جز سخن گوی کس بجور — گو ز گفتن زبان بربسته‌ام

بر زبانم هر دو آن کرده‌ام — همچو طفلان گفت از آن دربسته‌ام

روز هر غاز از سلیمانی نهاده — پیش دیوان آن دهان دربسته‌ام

خاک در لب گیر خاقانی وگفت — در فروشی را دوکان دربسته‌ام

همت از کار جهان برداشته — دل بشاه ترشان دربسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست
قندهار و قیروان از شرق و غرب

گر جهان شاه جهان نخواهدش — آسمان هم آسمان نخواهدش

سفر ز دل شیر خوانش که دهد — مهدی آخر زمان نخواهدش

وآنکه شیطان سوز دجال کشت — آدم مهدی مکان میخواندش
در صد اسکندریه از طاق فلک — نه فلک کیوان پاسبان میخواندش
آتش تیغش دل اعدا بخورد — مردم امن خاکی ازان میخواندش
دیده دوران که غازی اسپهبدان — کار دستی هم اسپهبدان میخواندش
خطبه اش چون چرخ بر خواند آفتاب — مشتری سرفراز آسمان میخواندش
سکه قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیبدان میخواندش
تیغ او ماند بموسی گر دو روی — فلک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاد و تا با تیغ او — پنج طفل لوح خوان میخواندش
الحمد [illegible] سید [illegible] — طفل نصرت [illegible] ان میخواندش
رنگ عبرت [illegible] تیغش اگر قتل — وحی پرور [illegible] سپان میخواندش
خصم [illegible] — قفل آسمان [illegible] نشان میخواندش

در شب و روز [illegible] خادم روز و شب
جوهر [illegible] آن شرق و غرب

دست و شمشیرش نهان بینی هم — کافتاب آسمان بینی هم
ساعت [illegible] باز از فلک — هفت سلطان پاسبانی [illegible]
از نهیبش در چهار ارکان خصم — چار طوفان هم زمان بینی هم
آب خضر و [illegible] موسی [illegible] شاه — عزم [illegible] آسمان بینی هم
[illegible] سکندر قدر [illegible] بخشش — خضر و موسی همعنان بینی هم
حکم [illegible] برهان مسیح — در کف تیغش عیان بینی هم

دست و دشمن ار رضا و خشم — هم ز بخشش جان [illegible] بینی هم
چون دو تیغ [illegible] در خشم و رضا — زهره [illegible] بینی هم
[illegible] آید بخون — حصر [illegible] بینی
تا [illegible] چنگال [illegible] — مصر و روم [illegible] بینی هم
از نسیم [illegible] هیچ وقت — چار [illegible] بینی هم
برد های [illegible] شب — هفت مردان [illegible] بینی هم
در ریاض [illegible] روز — هشت جنت [illegible] بینی هم
گلستان [illegible] شبی [illegible] — نه فلک [illegible] جان بینی هم

خاص [illegible] ساخت چرخ
[illegible] شرق و غرب

رخش [illegible] طوفان [illegible] — [illegible] خواهد بود
تیغ [illegible] مخالف [illegible] — در [illegible] خواهد بود
بر ثبات دولت [illegible] — جنبش [illegible] خواهد بود
[illegible] شام [illegible] دست [illegible] — روز [illegible] خواهد بود
صبحگاهی [illegible] — تیغ چون [illegible] خواهد بود
شب [illegible] — [illegible] خواهد بود
خلق خدمت [illegible] جان [illegible] — [illegible] یکسان خواهد بود
چون کمان تیر [illegible] — [illegible] این [illegible] خواهد بود
[illegible] تیغش [illegible] — تن [illegible] خواهد بود

شاه موسی کف که چون خورشید | زیر پای آن طور در دم خواهد شود
خصم فرعون نسب همچون نان | در دکه آن در زیر آن خواهد شود
چون گهر گیرد ای جان دشمن آن تیغ | گو زبر کش در که آتش خواهد شود
سنگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب | که آتش گیرد کشتی یا آن خواهد شود

نزل خوار تیغ و سوز خوان وی است
کشتن اعدا بر آن جلال [illegible] شرق و غرب

زیر کاکل سر ارباب جان دل بسته‌ام | علم چتر بهر روی آسمان دل بسته‌اند
از رصد با تیر و هم پیکان گر | نسبت بادی در جهان دل بسته‌اند
در نهار انجم بی‌کران دو اند | تا قرار نهاد در میان دل بسته‌اند
در سر میزان ز برج اختران | هیبت و مهر برج از قران دل بسته‌اند
ماه بر دیده برج خاکی را تمام | برج بادی را اسکان دل بسته‌اند
گر چه هفت اختر یکجا و دند | جای کیوان بر کران دل بسته‌اند
من هم تیغ انجم گر هفت آن کان | کان کیهان ارکان دل بسته‌اند
کهکشان طلعت است از عشقان | کامران از کامران دل بسته‌اند
هفت باره و در هر برج سلطان شب | از پیش آن فرمان در آن دل بسته‌اند
هفت بیتی صاحب شاه قدر | از جهان بالجمله سان دل بسته‌اند
عارفان احسانم را و دوام | هفت پیک ایکان دل بسته‌اند
کار پیکان ما به بردن دوان بس | پیک اسکه نامه خوان دل بسته‌اند
دفع ایلخان بادی را سبب | دولت شاه کیهان دل بسته‌اند

خاک درگهش در کاشش نیس سخت است
جای سرکشی کیان شرق و غرب

شاه شد کامران ملک باد | آفتاب جلالت آن ملک باد
پیش او دسته جهان را سر و تاج | پشت خصم بر آستان ملک باد
از پی طراز منشور ظفر | تیر ترکش به کهکشان ملک باد
خطی او سبز خط استوا | تا گذر آسمان ملک باد
لعل کمرش کار رفت در ساق عرش | راد و سرو بوستان ملک باد
تا جهان پیوسته چنین سایه را | سایه بالا شده عالم ملک باد
بر تقویم سلاطین از شانش | اسم اعظم در زبان ملک باد
بر زبان ملک چون باشد | آب حیوان دهان ملک باد
کام تخت شه چون دعای دوران | در اجابت ضمان ملک باد
از سر تیغش چو زنگ تازه باد | رای شیر از نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می | نجم سعدین در قران ملک باد
بر تقویم بخت با عدد شهان | گو چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در جهان سرور است | عمر او هم در امان ملک باد

بخت با دولتش پاسبان سلام
باد عرش پاسبان در شرق و غرب

وله ایضاً فی الترجیع

1 لاف از دم عاشقان صبح | بیدل هم سرو از دان صبح

چون شعله آه صبحدم نقب / در گنبد جان سیستان زند صبح
بازیچه روزکار چند / بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتابست / چون آه مریدیان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست / پس چون دم جانفشان زند صبح
چون لشکر شاه دید از دور / خنده ز میان جان زند صبح
شاه پس پرده دار دلتنگ / شاید که دم از نهان زند صبح
این گنبد نفس کی دارد از عمر / باشد که در ایگان زند صبح
بس مختصرست زانکه عمر / زان خنده غافلان زند صبح
معشوق تنست صبح اگر نه / چون خنده به دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد / بس عطر که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو سپید بار ورزد / بر ازرق آسمان زند صبح
وز زر بر اختران بخورد / تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
ظل او در جهان دهان دولت

صبح آتش آسمان آورد / راز دل آسمان آورد
آن مؤذن سرخ چشم سرمست / قامت به سبز بان آورد
امروز که موعود ملک صبح / بس خنجر زرفشان آورد
جانی که معوود جستجو آمد / آنجا چه نفس توان بر آورد
آن کیست کی بیا نیابی صبح / دست طرب از میان بر آورد

کاس پس تو ترک گاه گر خواند / چون کوس کبه فغان بر آورد
بربط که بطفل نقشه زد / بانگ از بره دیگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد / چون کودک عشر خوان بر آورد
چنگ ناپس پرشش پری / سینه سوی کتف از آن بر آورد
دف کز تن آهوان سلب داشت / آواز گوزن سان بر آورد
نایست که نیشه دو پس پیت / گز سر قنینه جان بر آورد
از بس که ره دهان گرفتست / بانگ از ره دیگان بر آورد
چون ساعت جشن و دم نقش / پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفر الدین
در چشمه خضر روان دولت

نالنده گر از دهان فرو ریخت / سیمای شکر از دهان فرو ریخت
در جام صدف دو گهر در دو / کید جگر بر دوال بسنده در ریخت
چون خال سیاه و شام صرا / خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کس سیاه روشن از غنون زن / آن همه در فشان بسنده در ریخت
گویا سر همه شاخ طوبی / گو سیوه جان چنان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک نفت زند / خرما در تر از میان بسنده در ریخت
چون عاشق به سپهر زلب خم / در حسن قنینه جان بسنده در ریخت
هر جان که ز خم بسته قنینه / در باطیه جان کشان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق / خون در لب بگیان بسنده در ریخت

گویی که پی مرغ گل ساخت
سرخاب رخ فلک ده از می
از جبهه زیجی آسمان کن
صبح از غم شراب اشک داده
وز دوری ابر خاطر من

وز دود هم بر یش دوران ریخت
گر آبله از رخان فرو ریخت
چون کوکبه از آسمان فرو ریخت
بر مرغ زبون خوان فرو ریخت
تیغ قزل ارسلان فرو ریخت

ای خسرو ماهروی گیتی
گنجینه کامران دولت

تخت کمر آسمان انداخت
روز آمد گهستین نقش
کوس غم صبح را شد چرخ
آهنگ ز تنوره لشکر چین
چون ذوق محک شب سپیدی
این اسفنج زعفرین بپیچید
سر دست مه است زر خورشید
گویی شرری که جست از آهنخت
مرغ چو باز حمل در آهخت
طاوس غراب خوار هر دم
در خرگه وخت روبه سرخ
گویی که دو باره هست خونی

زر بی صدف از نهانی انداخت
زان نقره اختران برانداخت
کان زر و کف از دهان برانداخت
بر لشکر دیو جان برانداخت
صراف فلک دکان برانداخت
مهر لب سر زبان برانداخت
بر کوه درج از آن برانداخت
هند و مهر آسمان برانداخت
پروین سهیل سان برانداخت
کاورس ز چینه دان برانداخت
چون سوزن سپکران انداخت
مرد و تا آسمان برانداخت

یا تیغ زر از شرر زنگ
تیغ قزل ارسلان برانگیخت

تاج سپه گوهر سلاطین
مالک سر سپه دولت

مجلس چون گلستان برافروز
گلشب بدر آفتاب گذار
ساقی و طلب قدح در بستان
از لاله آن و سوسن ...
مست از جگر و شبه دو آتش
چون صبح و شفق و جام در خور
بر روی دو رکه چون دو شنجد
در سوخته شب از دو آتش
با چار لب و دهش به ارمی
خاشاک دو رنگ روز و شب را
چون روز سپید و روز جشم
مو گنجینه کن دو رز دو مینا
دل جو و کن دو دو دیده مجمر

دیده به دو دستان برافروز
یکدل به دو شقه دان برافروز
بزم دل از این آن برافروز
در سینه دو دبستان برافروز
زین دیده و زان خان برافروز
شب چون دل عاشقانی افروز
تا وقت و صبح جان برافروز
یک شعله زن و جهان برافروز
سنگی بخور و روان برافروز
آتش ز دو زر زبان برافروز
زان خوان گنجینه زرفشان برافروز
چون خوان گنجینه آسمانی افروز
شمشیر قزل ارسلانی افروز

سر و ار ملوک هفت اقلیم
و این تن هفت خوان دولت

دارد ز رسم آسمان برانگیخت
بنیاد دی از جهان برانگیخت

نوروز دو اسبه یک سواریست — کاسیب مهرگان برانگیخت
از پشت سیاه ریشه و گرد — بر زرده کامران برانگیخت
سلطان یک اسبه سایه‌گستر — بر ماه آسمان برانگیخت
ماهی چو صدف که رش فرو خورد — چون یونسش از دهان برانگیخت
پرواز گرفت روز بر شب — تهیاروق از نهان برانگیخت
چون روز کشید چهره لعل — شب زهره ز خون فشان
گویی صفت آتش تقرّاو ز — بر خیل قراطغان برانگیخت
ابر آمد و چون گوزن ها لیسد — بر کوه لعاب از آن برانگیخت
کرد سپه کهن سپیدی چند — بر سبزه و مرده سپان برانگیخت
با آن کهن سپید بر دشت — بس سندس نو ز بیان برانگیخت
بر جای کوه گاو زر آب — از دود رغ سپیدشان برانگیخت
بر کتف جهان ردای نوروز — قزل ارسلان برانگیخت

چون حیدر خانه دار اسلام
شاهنشه خانه دولت

یک بلبل از جهان ندیدم — دل گوهری دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که در دو عالم — یکدل ز دلاوران ندیدم
صد قافله وفا درو شد — یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم — عنوان وفا بر آن ندیدم
بسیار دم پشیمان کردم — و انصاف ز دوستان ندیدم

چون جهل گشته ماه زاید — می گذرم و جهان ندیدم
صد دروزه هر دو دل کرشتم — عیسی همره و جان ندیدم
از خشم که کنی که آسمانم — ماه نواز آسمان ندیدم
چون سنگ زبان جراحت خویش — فیشوم و مهربان ندیدم
مرهم چه جراحت از زبانت — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود — جز سوزن سپند یان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم
از دوم دورنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عاقل ترخیره دان عالم — الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون حصن نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده دریچه خیال است — از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس
وز دهنه چرخ مرد کاشند — زین جادوی چنبر آن مرا
بی بالش کنج خوان کستی — این چشم کمنشان مرا بس
دل هر دو جان ستانده‌ایم — زین درد دل جان ستان مرا بس (دلبری)
سر توف دانم و روان هیچ — زین هیچ تا روان مرا بس
هم سرم از سینه زبانت — زین درد سر زبان مرا بس

تا در دو سپهر فرو نشانم / اینجا تنگ گلاب سان مرا بس

رنجور نفاق دو سپه تا نم / ز اهیر شش دو سپه تامی مرا بس

نعمان قضای را سخن همین است / گر گشتن جان و جان مرا بس

با صورت خلوه جلوه کردم / این شاه چو خسم نشان مرا بس

چرخ از ره قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
انقطاع ده جهان دولت

ایمل بنوای جان چه باشی / نی برگ و نوا از آن چه باشی

آزرسته از آن گسسته و جایی / چندین بعبث روان چه باشی

آسیده و رفته ز انگه کن / بشنو که تو در میان چه باشی

برخوان فلک جز این دو نان است / آتش خور این دو نان چه باشی

چون آتش خور گرست و رشته است / در مطبخ آسمان چه باشی

رویین دزت از گشاد نیست / در محنت هفت خوان چه باشی

با عبرت گور خانه خان / در عشرت گور خان چه باشی

با همنفس گروه جهانی / جز در ره جهان چه باشی

تقویم مهین حکم ششش زد / امروز تو ای فلان چه باشی

هر سال چو چرخ روز تقویم / گم بوده بی نشان چه باشی

از کیسه سال و ماه چون آن چرخ / وز دیده ره انگان چه باشی

نعمان قضای عاریه است عمرت / از عاریه شادمان چه باشی

گردون لطف خواسته را / مرغ قزل ارسلان چه باشی

اوستاد سرای دست تقدیر
استاده بر آستان دولت

خورشید کش ملک گشاید / خورشید جهان زمان گشاید

با قوت عزم او عجب نیست / گر چنبر آسمان گشاید

هر عقده چو زهره گره دار است / رخش سپر سپهان گشاید

بند دم گردم فلک را / زان بند که با رسان گشاید

حصر الهی که چون سکندر / لشکر کشد و جهان گشاید

وز خاک سکندر و پی خضر / صد چشمه آب حیوان گشاید

دریا چو نمک ببندد از سهم / چون لشکر شاه از آن گشاید

ز آسمان دم دیبقی عهده را / بر چهره نمک ستان گشاید

را ز دست منجم قدر حکم / کان فال تشیر گمان گشاید

زرین ذر زرو و سبع علی روس / تیغ قزل ارسلان گشاید

انجا ز کمیت شش ز گرنه / گر رخش بکی زمان گشاید

حصنی است فلک دو از ده برج / کان قلعه ایلگان گشاید

در گرد مصاف روی نصرت / شاهنشه شه نشان گشاید

هر عقده که روزگار بندد / دست شه کامران گشاید

یعنی که نقاب شهربانو / عارض تن مجسمستان گشاید

چون تخت کیوان ده عرش / افسر ده بر سر ان دولت

سندان سنان خیال بشکافت / چون صور که آسمان بشکافت
گر تخت کیان زند تو روان / همچون شبر سپنان بشکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه / او خورشید آنچنان بشکافد
گر نیل روان شکافت موسی / او دریای دمان بشکافد
چون خنجر زهرگون کشد شاه / بنیه مره که آن زمان بشکافد
چون تیغ زند سپه ملکان / همچون پیچم آهوان بشکافد
بس حیف که چون شکافت ابدان / زان تیغ نهنگ سان بشکافد
شمشیر و قطعیش بیک زخم / به پهلوی سپه پهلوان بشکافد
گر تیغ علی شکافت روزی / او البرز آنچنان بشکافد
خادم شب زبان کند سوی / تا موی بامتحان بشکافد
حوران بهشت جعد سازند / زان موی که این زبان بشکافد
آواز دل پر ز غم چو پسته / گز پی دل دهان بشکافد
دریای سخن شنم اگرچه / هر کس صدف بیان بشکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شه زبان دولت

ای حکم تو آسمان بجنبد / بر اسب قضا عنان بجنبد
از گوشه چار بالش تو / اقبال سبالیان بجنبد
مسجود زمین و آسمان است / تخت تو که از مکان بجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند / چون کعبه و عرش از زمان

ای عزم تو رایض فلک را / رگ در تن هر رکاب بجنبد
مهمیز ز پای عزم تو شتابی / تا ابلق آسمان بجنبد
عدل تو از آن سپس شد آباد / تا اسمار جهان بجنبد
لنگیت صلاح پای لنگر / تا کشتی سرگران بجنبد
چون حیدر زد ذوالفقار کش بس / تا چرخ جهود سان بجنبد
افسون لب قند را چنان تو / کز خواب بامتحان بجنبد
از خرمگس پای ظلم زیاد / گر مرحبا امان بجنبد
آلات عدوت اگرچه گفت / کز گفتن تو زبان بجنبد
بی حجت تو کلید گفت را / اندر غلق دهان بجنبد

غلق کلیدان

پشت گنبد آسمان همین بس
کای در کف تست آشیان دولت

ای قدر ظفرت نهان به نیام / ای راحت تو جهان به نیام
پرواز همای بخت الا / بر کرکس آسمان به نیام
تا در کجعبه حسودت / خبر سینه کرکس به نیام
در سر سپام حسد عدو را / در دست که تیغ آن نیام
چون شمع و قلم بصورت او را / خنجر زر دو سینه زبان به نیام
بر منشورت کمال طغرا / الا قزل ارسلان به نیام
ای جلوه سکه قبولت / یک نقد خبر روان به نیام
بر سکه فلک و خاتم دین / جز نام تو جاودان به نیام

بر قلعهٔ حصار رصینا — خبر قدر تو دیده‌بان بنیام
همچون حصار حصار عزت — محتاج به پاسبان بنیام
بر مملکت مصر و قاهره هم — خبر قهر تو قهرمان بنیام
زین روز و صفیر زن که درخت — نقشبند باغ جان بنیام
امید حیات تو باغ دانش — یک مرغ صفیر خوان بنیام
صدر تو که کعبهٔ معالیست — خبر قبلهٔ انس و جان بنیام
پرده‌نشین خویش چون کعبه تر — خبر بام تو نقش جان بنیام
تا دیدهٔ حشم را دو رسی — خبر حبّهٔ تو رکسان بنیام

لطف ازلیت پاسبان تو
شمشیر تو پاسبان دولت

وله ایضا این مرثیه را به بدیهه گفته است در حال بیماری که بگریه آتش باز آورد در وفات امیر المؤمنین عضد الدین فریبرز و خاتون المعجل که فرزندان پادشاه وقت بودند

ای روز رفته کار جگر شب فزوده رمی — وان آفتاب از این جگر شب بر آورده
چیست خاک تیره که آفتاب خفته — خاک که آفتاب خورده و خون دو خورده
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک — چون تخته سحاب از آن خاک ریخته
رفت آفتاب صبح و رهٔ غیب در گرفت — چون تیغ و شب پاس همه بگسترد
زین چرخ کو شده جگر شام تن نخورد — هین نعم آه کرد و چرخ از دل آه

ربع سماک از مرهٔ بهرام بشکند — چتر سحاب پا سر خورشید بر درید
چشم از گریه تا جنت آمده انبیا خفان — لعل در کشیده در خوش مروارید
تابوت دست غرقهٔ زور عروس — مرغت کرده دشت و دشت بگرید
تابوت در چه گلشن کنندت بر شما — کز رنگ سرخ چو تخت دو عرق ترید
اشنات خاک از سر چشم تا مکر — خون سپید عرض دیده بکار زیر برید
در پیش گنبد فلک نیک چیده‌ای — کای بستان کشیده ارده سبز مید
شبدیز نقره خنگ فلک اهبکاد — بی کشیده دو دم چه دیده از وفا کرد
گر گوشتان شارت ضیعی شنیده — بر خاک روضه از وی سبز کرده
تا باشما صبح که ماه بان ماه — عبرت ز خاک که نه از ماه خوشتر
آنکه به نوحه باز پس بیندیش حق — بهر تعالی شاه تضرع بر آورید
کام فرو رستهٔ بمکان سمومی ظلم — کاندر ظلال دولت شاه تو آگرید

شهزاده در رفت باغ بقا با دو جای شاه
خونریز گرد چرخ قضا هش تعالی شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده — رخ خسته بخت تنف سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دو لاله سرو وجه — طوفان آب آتش ای اندر آمده
این حال کز رشتت گرد نیات همچو چنگ — از سر بریده سوی و جبای اندر آمده
ناامید دست بر سر از این شب و دی — نوحه‌کنان شمشیر سرای اندر آمده
تا شما باز چنین شاه گیتی متمرگ — نا زخم هفت همای اندر آمده
تا نور جان ظل خدا است گرده خاک — پیروز تقی نجات خدای اندر آمده

مجلس بحکم جلعت او در بر بوده باز ... زخمه برج حلقه بر پای اندر آمده
بر کرد نفش آن سر شک بجان نفس ... صدره شکاف و جعد گشای اندر آمده
بر خاک او ز رشک شب و ز آتش آفتاب ... دست زمانه عالم سیاهی اندر آمده
شب کرده وکرده ی وجو پارشی بیخت ... شستی بر بدست مار فسای اندر آمده
آه خدایگان فلک نر کیب دست ... خنجر هم شنوده بر پای اندر آمده
مسکین طبیب را که سپید در دی حال ... کاهش قتیل ز فرسای اندر آمده
سر یا نش و و چون که بر لطانه خون وس ... خار جنیش به بدیه زای اندر آمده
کرده و قب زره زره بر تمام مرک ... مرکش زره و زره قبای اندر آمده
کوی شبی خنجر زر و عمود و جیب ... پنهیم بای مرک ز جای اندر آمده
با تیغ شاه کرده مرک آنچنان ... کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

آخر شده آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه مرا ز صفای تو در یا کرسته ... بر ماهت آفتاب و تو بر ما کرسته
ابر ام هفت خانه زرین سبک تو ... بر هفت بام خانه سینا کرسته
از رفعت زمین آفاق کوه قاف ... بر نور آن چنین اغفا کرسته
از حسرت کلاه تو در با حامله ... چون ابر بر جواهر غدر اکرسته
تا کوه حسرت در آب و در آتش تحت کاه ... شش کشور از ذخات تو بر ما کرسته
مردم بجای سنگ بکیم و مرد سنگ ... بر خاک تو ز خنیا به جو جوز اکرسته
زرم از پس در بت ربابه و چشم بای ... ساغر شکسته بر سر صهبا کرسته

[illegible]

رزم از پس بدیدهٔ در بی دو بان تیر ... الماس خورده لعل مصغا کرسته
این ابر عاشقیه که پیش کناره کرک ... بر زین سر نگون تو صد جا کرسته
بر سد سوی حلقه زرکی پیش تو ... سنگین دلان حلقه خضرا کرسته
ماره ابر ز چشمه چشمه تو خورده آب ... آن آب کو ز نیش شده اکرسته
کرسنده بر تو جانور آن تا صد انک ... عقرب ز دره نیش ز با کرسته
جنیا آن کرسته دل خاک اکرسته تو ... تا انکشتیه بر دل خار اکرسته
اکنون نماز در تو خلد پیش تو ... خندیده کل قصیده صحرا کرسته
شاه جهان گشاده اقالیم را سیغ ... نغمش بخنده زمر بر اعدا کرسته

آن ماه و آن کجاست که در خاکپای اوست
انجمک انکه چهره خیالت جای اوست

رزم سپهداد و ... [illegible]

ای چرخ از آن ستاره رضا به چه خواستی ... ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار کرک ان نخان ز دست تو ... تا توز جان یوسف لیلا چه خواستی
ای کال سیستان شکسته آستین کشته ... ز ان خم پستش غدار غنچه عذرا چه خواستی
ماه گسته و در یغ از تو هیچ وقت ... آخر ز کوشه جگر ما چه خواستی
کرم کم آتش سد و در جان ما ددی ... ز ان شکر نر شاخ حلیا چه خواستی
کرده بدیده وشتی مه می بر ما بیت ... ز ان نو جهان امده سیدا چه خواستی
بر سقف چرخ زر که دارای هنر ابراست ... از سید آن دو نرگس شهلا چه خواستی
ز ان رکه باد ز سیه نو رشتن بخن ... ای باد در سیه چشم نکو تا چه خواستی
کو رشکی کسی که کنت آب ببشرم بود ... ز ان کی مرد و آتش کی ما چه خواستی

[illegible]

افزون تو آسمان شکنی یک کمر گزی — از وزر درج و برج ز پایه چو اختری
چون جام جم ز آینه و دیده و جان داشتی — بس زان نگین که پیلسل سیاه چو اختری
ای کم ز سوی عارضه آتش زند ز چهره — گلگونه نار سپیده و سیاه چو اختری
ای اژدها که ز چو ضحاک خون خوری — از طفل پادشاه چو ز آسیا چه خوری
گر زانکه خون تراز وی دو نان و دو نشتر — ز آن شیر زاد و سنبله الا چه خوری
قاف از تو جسته بر شد عقاب تیز پر — از زال خرد و یک تن تنها چه خوری
دست تو زر نثار و زر بر دست چون رسید — بدگوهر از کو مردم الا چه خوری

تا تیغ حسام شاه گشت کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند از تو تیغ باش

ای بر سپه ممالک و دهر افسر آمده — ای گوهرت ز بهر دو گیتی مرا آمده
ای صاحب قران که دو پای بوس تو — تو افسر سپهر و او افسر آمده
ای هر که ز افسر تیغ سرکشی چو کوکبا — هشت چو لاله سپر دو امیر آمده
ای خاک بارگاه تو رو خاک پایگاه — هم قصر قصر سپهر و هم منصب آمده
بر جبهه دو روی سکه نام نام تو — خاقان عدل ورزد و بحر پرور آمده
آورده هم ز بیت تضمین لطف شکر — در هر شبه نام زر بهای آمده
آباد و عدل کو که سطر اکنده جهان — آینه انجم سپهر تیغ خاکستر آمده
از چم خم گرز تو با تنگ سنگ شکنی — از پهلوی نامه هر دوم خور آمده
ای زاسمان بصید در هر سه شناس تو — سرو قامتی از لعل زر آمده
عالم همه به لب گه حکم گوهر شد تو — ای زهچار کو شد عالم سر آمده

پری

بس سپید و مرگ صفا گز — از مهر پاسبان زد پر شیاتر آمده
تضمین کنم ز شعر خود این بیت تا که گشت — با اشک چشم و سوز دلت و به خور آمده
کشتی ز مهر بسا زکر و ای سوز دو تنگ — دل چون تو رشته وطن فانی آمده
دیدن عمر تو زنقا سکه زند باد — ای فلک اتحای تو سرو قرا آمده
فلکت چو فلک سام و نکند زنشان تو — هم سهان سام و هم سپهر اسکندر آمده
ای نوشش که نام در بارگاه تو — هم سام و هم سکندر اجر آخور آمده
نسل تو هم سکندر تا نام در جهان — کحال دیده فلک اکبر آمده

تحکم تو دو بند و حسامت جهانگشا
اهریمنان در تو در آسمان کف

وله این قصیده از زمم المصائب گوید در مرثیه مسلسله کل و لاله دل خویش امیر شیه مرحوم کوید رحمه الله

صبحگاهی سپر خوناب جگر گشاید — ژاله همچو مرهم از گرستن گشاید
دانه در ز دیکر اشک بهار ز دیده پیاپی — کره رشته تسبیح که سر گشاید
خاک لب تشنه خونست سر چشمه دل — آب آتش دو چون چاه سفر گشاید
نو نو از چشمه خوناب چو گل تر بر تو — روی بر چمن چون شد و خون چو سفر
سیل خون جگر از دیده سوی هم و تاج — نادوان مرهم در اکنده گشاید
از زر سیلی ز زبان دیده سیلاب تماشا — کر چه زیبت ز بر شر چو بر گشاید
چون سیاهی شب کاب و بر سرخ تماشا — سرخ خونی ز سیاهی گشا بر گشاید
بر تن خون که فرو ریزد و آید گرد — ز مهری ز لب آید در گشاید

نخ تنگ نخ رشته از تنگی دست رقیب / بگو کاش تنگ نمک را چو شکر تنگ گشاید
بر وفای دل من ناله برآرید چنانک / چنبر این فلک شود و گره تنگ گشاید
چون دو دست همه جمع برآئید چو یاران مسیح / بر سر این شش در ایام ظفر گشاید
دل کبود است ز نیل فلک ار توبه نشد / بام نه خانه نیلی به ترنگ گشاید
زین دو نان فلک ار خوان بخورد و نان نشنید / تا نه پیچم که دهان از پی خور
از طرب روزه بگیرید بخور زر سرشک / به بخوان ریزه اش از غنچه و زر تنگ گشاید
به جهان پشت ببندید و بنگاه صبح آه / مهر و قیمت جهان یکی و دگر گشاید
گره دیگر سوی غره ره او نداند غره ورا / ره سوی گره گر و ضیت گذر گشاید
گر سوی قند ره غمگان سنبل تنگ / ره آن قل سوی قند ره شکر تنگ گشاید
نیست برتر که خود آن است که بر خواند / شکل قصه که جانان است زر تنگ
لب چشم نخ زمین یکان جامه نماند / راه آن جامه در او قصب شکر گشاید
گر بنا هیدر سانید چو کار وی مهوش / شت کوشش سر آن بر بطالگر گشاید
ور بکر حید مه دو از دو هم رای شکر تنگ / کوشش می اسم ره خنجر گشاید
نغم صد جفت و از لب پنج نفس شکر و / لب نیم صد ضم خنجر زر تنگ گشاید
نغم تازه و شما هید عمر او یار کهن / سر این ماز ضم شکر گشاید
خیل کش او ز دل شد و در جگرم شد بیست / این بیند دید بجهد آن اثر تنگ گشاید
اگر کید از رگ جانم که چو خون سیر ریزد / خون زر رگهای دل و سوسه گر
زر که بید از بحر زر گرگ درگ آب / رگ خون همچو رگ آب شتر تنگ گشاید
دست خونت در این تیره خاک که منم / آه اگر شش دره و در قمر گشاید

آمُل آمُل
قندز خزر

قواره

گر همچو رخ از دو چو دم خم بست / بند از این جامه باز دوست پیر گشاید
به سیم خوار به جهان دو دل تنگ بنشید / مرکب خود به مهر اسنگ شکر بگشاید
تو ز چشم پیش از رخ آب بینا و بخواب / ور نه ببینید رگ جانش به سر بگشاید
خواب بد دیدم دوش روی خطرناکی خواب / تنگ به رنگ شدم بند خطر بگشاید
آتشی دیدم که در باغ هرا پاک بسوخت / سر آن آتش و این باغ هر بگشاید
که نه اهن که تیر گشید آتش و باغ / سفر و تعبیر ز آیات و سور بگشاید
آن همه آتش چیست و باغ به سر فرزند است / رفت فرزند شما زنده و در بگشاید
ز زمین جامه چه باغ دل این / همچو شمع از قطره خوناب جگر بگشاید
خبر مرگ جگر گوشه سر گوش کنید / شد جگر چشمه خون چشم بهر تنگ گشاید
اشک او دو بهار به پیش از مسیح / تا ز طوفان قطره خون جهت در بگشاید
با هم جست در طرب و در بند هم / موج خون جانت سر و هو و طرب بگشاید
سر سر انجم نسب لب بر که بگشید / رگ هر فانی سر سر و خضر تنگ گشاید
گلشن آتش زند و درین گلشن و شاخ / نار پسند و گل و غنچه ثمر بگشاید
نخل بستان تو تیغ سر او آن / نخل بوسین همه رگ ز زر بگشاید
تیغ سیم زده بر طوطی که یا بخنید / طوق شکنک لکوی قمری ز گرگشاید
خوان غم بر پیچان که سر آن یک به کار / بند آن میوه آرای طبق بگشاید
بلبل نغمه گر از باغ طرب نسیم / کوشش نغمه ز افغان خبر بگشاید
گیسوی چنگ و رگ ز دو بر بط بر / گریه از چشم نی تیز نگر بگشاید
مسند از تخت و نخده ز منظر بگسیخت / حلیه از ماه و ستاره ز قمر بگشاید

گرچه نخل از در آمده و نه هم | مرغ چو از آشیان حالت ز نر گشاده اند
جیب گیسوی مشتاقان تابان کشیده | طوق دو دست پاره از اسب و خنجر گشاده اند
پرده بر روی سپیدان سبز مه هم | ساحت از شب سیاه اغر
گر ته برفت غزالان چو تابنا کشیده | باشه از چشم کز نان چو مشتر گشاده اند
از کله و قد و زر سد علم برگیر ته | از حمایل زر و از جیب در گشاده اند
صورت از رو قمر حلیه زر رقم چو گسسته | علم از خنجر و کوکب ز سر گشاده اند
قمر را ازان گزد و دیگر تیره گسسته | هم شب گشتن قمر رو روی صور گشاده اند
از دو دوا انگشت و دام دوستان گشته | بر قطاره زر دو و بام سحر گشاده اند
مهر نظم هم مشرق بخت باز گشته | جوهر نظم ز هر سپک غرر گشاده اند
سر انگشت قلم زن چو قلم شب کافید | بنان حجر ای مقامات و سمر گشاده اند
منقش رخ همه عجم نقطه است از خط بنگ | از دهمامای عجم زین چنگ گشاده اند
ما در ارشد قلم در لوح دو دوش نخجت | خون جگر بسته چو بر سر نظر گشاده اند
سن سالات دو دو او زین بکت سوختم | دیده نیش از چال ضرر بکت
بای خوانده و رسیده و نفر مو بگران | دار رشیده و کمان او نفر گشاده اند
دشمنان که چنین سوخته دار دم دو ب | راه بر سیده و بر روی سحر در گشاده اند
دوستان گرد و خشان نهان خشته ام | چون در آهنید رو از پیش خبر گشاده اند

ای نهان از شکستان موی سر گشاده
در سر موی سر آگه شن زر بکشاده

ای نه دو ده سن آن طرق زر غضب سر هم | تاج لعل از سر و سر پای و زر بگشاده

اعلام

اقبالم گر ز شام و شمامه شته علی | آن علی چو ستاره سحر گشاده اند
شد شکسته نکهرم دست برار مدایح | سر زنان ز بیگان چو چگر گشاده اند
مهره از بازوی و نحب شب چون بر کشیده | دیده از سپاه دو کید از زر گشاده اند
موی شبه بزر از موی زره و سبز مه | عقرب از سنبله با سپر گشاده اند
پس بوی یا کسب در سپیده و نک | همه زنار بسته دید و کمر بکست اند
گیسوان باشه چون شه چه در سینه | بنده ان خوشه که آن باشه زر گشاده اند
سکه روی نیاخن نحجر از رشید جو زر | خون بر بنگ شفق از چشمه خور گشاده اند
با ماه او ان همه شیون سبز دام سر سینه | ز آتشین آب قمر و صبح سحر گشاده اند
پس آن گه کرده اعلام جان چهره کرد از دم | بر غار قرم خونین زنجیر گشاده اند
آنکسان آن مرگ شب پی سوارش فر | راه و در و دروازه و بر آن تنگ سحر گشاده اند
آنکسان سیف احمد خوی سن در چه و غا | ز درفش و فراز مصر و منظر گشاده اند
آنکسان جشمه حیوان پس ظلمات در | گفاز در ظلمات در ربکت
آنکسان آن زه بهار و دل من و دل خاک | از سحاب قطره خوناب مطر بکت
سرو سیمین قلم زن شود در خطبه | سر زرین قلم غالیه خیره گشاده اند
سر و چون همه کیا ز ره زمین همگی رفت | سر جنبش سبو و ران شفر بکت
دو شن سر نکست سبز غرق ز حلق | دم فرو بسته عجب از دم گشاده اند
ای همه عاجز از اشکال قدر ممکن نیست | گر شما مشکل این سم هنر گشاده اند
عقده با بلیاز اتبو آهنید گشاده | تو آهنید که اشکال قدر گشاده اند
اینچنین آهنید که او در فراق سبز بست | پیش در سپید تا برت ز سپر گشاده اند

جنس
جزی ما بابوی آمد

مد مع ...

... بر ... تعالی ...
... حلاجیه ...
رسول صلو ... منسوب

پدر سوخته در حسرت روی پسر است / گلشن روی پسر پیش پدر بگشایید
تا ببیند که به باغ سخن من [illegible] / در آن باغ به آیین ظفر بگشایید
از پی دیدن آن باغ که خاقانی راست / چشم [illegible] از چشم شکر بگشایید
جای عبرت است مرا زین [illegible] که شما / گره عجز به انگشت ظفر بگشایید

این قصیده هم در مرثیه قرة العین امیر رشید مرحوم گوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید / مایهٔ جانست از او دم نظر باز دهید
مرد برنا که امل است به عالم [illegible] / [illegible] پدر باز دهید
ز آتش [illegible] دود دو سوی [illegible] / از سوی [illegible] شرر باز دهید
چار [illegible] خاقانی از چار گهر [illegible] / گر شما جان ستم کش [illegible] باز دهید
چون [illegible] همه در [illegible] / کانچه در شام [illegible] سحر باز دهید
آب [illegible] که در جیب شمار [illegible] / آسیا وار [illegible] باز دهید
دیده چون [illegible] که از خواب [illegible] / دیده [illegible] به تبر باز دهید
دیده را [illegible] که خون آن [illegible] / مرده چون جگر است آن جگر باز دهید
سینه بند آن جگرگوشه [illegible] / خانهٔ [illegible] خاقانی و خسرو باز دهید
[illegible] که چه شکر کج کنید / [illegible] باز دهید
چه نشانید [illegible] / بر نشینید [illegible] باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را / شرح این حال [illegible] باز
[illegible] / پاسخ حال من آر آهسته تر باز
آن جگرگوشه [illegible] / [illegible] باز دهید

[illegible] / [illegible] باز دهید
در [illegible] / [illegible] باز دهید
راه [illegible] / سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
[illegible] کامل است / حاضر آرید و [illegible] باز
[illegible] / خواب بیمار [illegible] باز دهید
تا [illegible] از حاکم جان بستانید / [illegible] باز دهید
سرو [illegible] / [illegible] باز دهید
روز [illegible] / شب [illegible] باز دهید
[illegible] / از [illegible] باز دهید
[illegible] / خبر [illegible] باز دهید
[illegible] / شرح [illegible] باز دهید
[illegible] / گر [illegible] باز دهید
[illegible] / مایهٔ نور [illegible] شمع بصر باز دهید
[illegible] / آن امانت [illegible] باز دهید
[illegible] / [illegible] باز دهید
[illegible] / تب [illegible] باز دهید
[illegible] / جان [illegible]
[illegible] / [illegible] باز دهید
[illegible] / [illegible] نظر باز دهید

نسخهٔ جامع دیوان کلام تو کامل است	هم تو کتاب سطر لاینه که رد باز دهید
سحر خیز چو طلسمات که سود نمی‌کرد	هم ز فسون گره باز دو سیر باز دهید
بیکل نشرهٔ جهد زکی اهل زر است	هم تو بمیده وه شدوده که باز دهید
آن کال آب و سپندی که بسوختن نکرد	هم زد این سپند زجهد ز قز باز دهید
رشتهٔ پرگره و درتب ز ایمن	هم جگر ادم تسبیح شمرباز دهید
در حمایل سر و چنگ چو سود هش نکرد	چنگ شیر و سر و آهوی ز باز دهید
چشم مرگز تب آمن تو دیگشت	بند تو دیده بر تب باز دهید
برد و زد به چراغی و بجوید که	بس روز فرو رفته بسر باز دهید
جان فرو شید و بیمران اجل ز خبر	گر آن یوسف جان بر اجید باز دهید
آنت روح چو چراغ دل مجروح رشید	گر معاشیش همه شرح سفر باز دهید
دیده شد همه زنی ز ظلم در کشید	چاشنی همه صرفی بکند باز دهید
بستر ناخن خشم روی جامه بچو کشید	بسر انگشت شما جام طرب باز دهید
از درون آمد و اجاره و شراب که ز گشت	چون درون آمد و از دیده کدر باز دهید
سو یگی که زنست رش کشت بند	نامی وی خوشی که از دست کدر باز دهید
اشک گرد دیگران کرد و بر سو یگران	دم اشک ز صدف جان گهر باز دهید
گرنخواهید که ایوان جگر خون	نقش نزشا و با ایوان جگر باز دهید
ور نبادیدکه گشت بان نظر ناله زد	سرو بستان شبستان نظر باز دهید
پیش گان شک شکر دره شک بنهید	تو به تیغ دو دو سی شکر باز دهید
پیش گان گوهر تا بنده تباوت کنید	تاب و دیده بر یاقوت دور باز دهید

پس گان چشمهٔ خور در ظلمات کنید	نور در چشم چو آن چشمهٔ خور باز دهید
زیر تخت بخواهید که پیر و هرا	پیش نظار کیهان پرده و در باز دهید
برده و بر دوش کلاه زر شاهانه بنهید	پس بدستش قلم نامهٔ خور باز دهید
ز نجم کو مر خشان هر آن دیدهٔ شما	چون پسندید که گوهر بجز باز
وین سپیخ سیر بود و یکی درم	کرمی ست رحل آن شاه سیر باز دهید
یوسفی اگر سپیار راه صد جان بخرم	دلی ده در اتش نزد ام باز دهید
بند کو بید هر اگر تو هیند این	آن چراغ دل از آن تیره سفر باز
تازه نخل که این آید و هرا	که آن کهنه‌ی عقل بر باز دهید
او شبرو دلی روح فلک آن کشت کن	که روح تصویر شه باز دهید
نه ز سر بند گشادن شو بینید لیک	بنواهید که جانزا الصور باز دهید
عمر ضایع شده در هوس جان باز آرم	نشر و روح شده اوقت پر باز دهید
غرر بحر ستانید که خاقانی است	تا ز سخوان بر دان جسد باز دهید
تا تو هید جونچه به طباخ صبح	شب باشید و جام سحر باز دهید

وله ایضا

سر چو پسته که خموش می‌شود	تن چه ارزد که دوش می‌شود
دلم از خون چو خون بجوش آمد	جان بکنج دیگ بجوش می‌شود
نفس آن سپند سوخته که من	دیده را ذوق در دوش می‌شود
چون گریزد دل از بلا که جهان	بر دلم تخت به دوش می‌شود
من گریه خم خموش و لیک	مرغ جانم خموش می‌شود

ساقی صنمی که جام حسام دهد — عمر دو نوش نوش می‌شود
بنگم آن رخ که لعل کرشنده است — که به لطف روح سرخوش می‌شود
لعل برد اگر گریه بگریخت — تا که در خواب نوش می‌شود
خواب آشفته دیده بود هوش — عالم امشب خموش می‌شود
آه که هر دو ... امام شهاب — آه من تخت گوش می‌شود
دلم از راه گوش بیرون رفت — چشم آن بد که بیهش می‌شود
نه بدل بود دم این سخن که گوش — گرد دل از راه گوش می‌شود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت — کآسمان جرعه‌نوش می‌شود
تف آه از دلم سرشته بخون — همه سوز سر خموش می‌شود
روز آتش آمد ... انجم را — روز از زر زرد پوش می‌شود
داغ بر دل نهاد خاقانی — گرز دل یاد دوش می‌شود

وله ایضاً فی الترجیع

۱
بر ... صبح اندر — گلگون ... کاشکی صبح اندر
کلبام ز ... کاشانه — کآتش گلاب آرد خمار صبح اندر
گر ... کرد ز رخ آیه ... شد — آمد ... صبح اندر
جانت ... آیه زر دارد — مصحف ... صبح اندر
گر ... — از ... صبح
زخمی ... خواهی که ... کرد — کیدم ... صبح اندر

در سیزده ساعت شب صبح ناقوس کرد — با چارده ... صبح اندر
چون ... آب ... — پروانه شود آتش ... صبح اندر
آن شمع ... — انجا ... صبح اندر
صبح دم ... — پیداست ز خون ... صبح اندر
آن ... — چون ... ر
سرچشمه حیوان ... — رنگ ... صبح اندر
تا ... — ... صبح اندر
گر صبح ... — ... صبح اندر
جام ملک مشرق ... شعاعی زد — ... کهسار

خاقان جهان ... همه عالم
مهمان ... همه عالم

نور ... آهنگ — خورد ... آهنگ
... — می چون ... آهنگ
آذین ... حباب ... — مرقبه ... آهنگ
چون ... — مهمان ... آهنگ
که چرخ ... دل — داغ ... آهنگ
... ساقی ... — گر جام ... آهنگ
از ... — از ... آهنگ
صحبت ... — در ... آهنگ

گویی که خروس نه محور شست ابرا | چشمش چو لب کلنگ خضاب نمود رنگ
ستت خروس آیی ز جعد شب ... | چون ... آتش ... نمود رنگ
آن تیغ ز نور دستی ... | وز ... کردن ... نمود رنگ
با ... شد ... | ... کهستان ... نمود رنگ
گیتیست قدح ... | وز ... نمود رنگ
خط بر لب ساغر ... چون خط ... | کز ... عقیق ... نمود رنگ
بوی ... در بزم ... | آب گل ... سیب ... نمود رنگ

جمشید فلک سیاست خورشید فلک هیبت
یک شمه ز بخشش ... همه عالم

چون ... گلزار بدید آمد | ریحان ... گلگونه ... بدید آمد
رخسار فلک ... خورشید | چون ... بدید آمد
... صبح ... | کش ... زر ... بدید آمد
... چون ... | آهوی فلک ... بدید آمد
آن آهوی زرین ... | ... بدید آمد
بر ... صبح ... بدید آمد | آن ... ناچار بدید آمد
در ... صبح ... | ... بدید آمد
می ... خورشید ... | ... بدید آمد
... | ... ز خار بدید آمد
صد جان ... | کاقبال ... بدید آمد

مراد

... | ز انصاف طلب کردن ... بدید آمد
... | گر ... چنین ... نگار بدید آمد
سر رشته عیش ... ساقی ... | کین ... شد و شوار بدید آمد
تا کی ... | کان ... بدید آمد
گر ... | ... بسیار بدید آمد
... | زر ... در ... بدید آمد

شاهنشه عالم ... اقبال ...
چون ... اقبال ... عالم

... جام بلورین ... | خورشید ... رخسار همی پوشد
می چون زر در جام ... | از ... رنگ زر عیار همی پوشد
از ... عاشق | در ... گلزار همی پوشد
بر ... | لیک از ... همی پوشد
... ابریشم | ... بسیار همی پوشد
... | کان ... همی پوشد
... | لیک از ... همی پوشد
... | ... رخسار همی پوشد
... آتش | چون ... دل عاشق ... همی پوشد
... | ... همی پوشد
از خانه ... | ... همی پوشد

ابر ز غم گرش زجوی رز آتش کش
تا زور می زرین کم شد ز سر گلبن
آنک به جای شه خورشید جای شد

چون سپر زر کناره کهن ...
کوه از قصب عصری ... ستاره‌ی
ز جهد درمی ... دینار می‌شد

سر و شاه اعظم آخور شید سر و بنده
چون بنده او جهان را زنده احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نمی‌شد | زر سره که خالص آمد از نار نمی‌شد
دل هم نفس رز است از دم هجر | آن حال کنج اندیشی از نار نمی‌شد
عیاره دلی دارم بر تیغ نهاده سپر | گر هیچ سر تیغی عیار نمی‌شد
دلم کم کند در کار ز او بود دلی | فرد در سلیمانت از کار نمی‌شد
گر گوه نمان در دو دل کم شد با ... | گر بختی سرشت است از بار نمی‌شد
عشق تو دل مسکین اگر خار نهد گو نه | دل کو رغم بانت از خار نمی‌شد
دلدار که خون ریزد گوی است ز ... | دل زیر سکه پیش آزار نمی‌شد
عشق او بکشد گر صد بار کند ... | با تیغ دل از کشتن زنهار نمی‌شد
دلم هم نگه داری بر عشق تا ... | عیسی که مرهم شد دستار نمی‌شد
یاران خانگی ابر و ندیدست خوبان | اسپ ان نعل ... در بار نمی‌شد
هر بار دل از طالع کی رنج شست خون ام | کس نیست بعید ... بیمار نمی‌شد
خاقانی اگر عمری بر یاد رفت اند جهان | در خواب خیالش او دیدار نمی‌شد
آن زاکرد چشم و دل ... | از ... گیک بسیار نمی‌شد
مست آنگه به یک جای رسید ... | کاندر دو جهان ... کس را نمی‌شد

جان

جان کف شاست از جاه و همه هوا پی ... | عیسی که زمنح است از آو زنده شد

کیخسرو اگر بخشش اکنون کر بخیرد
گر جام خرد درست اسرار عالم

عیاره ای که آفت این دل کسی ندارم | بازیچه‌ای است کاین رکسی ندارم
زنجیر همی دارم و تو دیده همی سوزم | دیوانه چنین خواهم این ... کسی ندارم
صرف دو لبش سازم ... دل را فرو ... | کار زنبه ... از او ... کسی ندارم
شد رشته جان ... | در هستی ... آمد ... کسی ندارم
تا کی ز خطر رسید ... | چند از صد ... این ... کس
سر خار بر باغ اندر روز ... گل | تا کی ز رطب دارد ... کسی ندارم
چند آب فرو ریزم بر نار دل سوزان | گز دجله نخواهم هر ... کسی ندارم
با هیچ از عالم عارت هر او ... | یاران همه را ... کس
سیدان سخن ... | ... کسی ندارم
درست هم اخوانم ... | بر گنج ... کسی ندارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان ... | گر گنج ... کسی ندارم
گر پرده تو بر داری ... | از جبل ... کسی ندارم
چون گنج ... | آن گنج ... کسی ندارم
چون ... سلطان ... | آن ملک ... کسی ندارم
اورنگ ... | از شاه جهان است این ... کسی ندارم
تاج که زمین ... | هفت اختر گردون ... همه عالم

شاهی که خلایق از تماشایش شده دلکش
چون حسن رخ از حجابها نمود بر دلها
شاپور زدوده کلاه کیان فکند ایا
یا چرخ ستم شد که پیش چو اسکندر
کز آتش ظلم ز نالید در گاه
چون ابر همی گرید دریا ز سخایش
چو دشمن گکند غارت دریای ستم
از خانه ما آمده سوی چپل بیرون
آن آهن اگر دلش آتش نسازد
سنگی اگر شده آهن سوزن شده زنبیل
خورشید همه دریا بالا گشته زنبیل
راضی شود آبی اش باقی روز دوش
بر هر زمین نکت که تخم نقش باکار
گر عالم دو نقش نگی شنیدت دل
زنجیر فلک گرد حبل الله سلطان

گرد نقطه عالم پرگار گشته دلکش
چون عشق دمی زند لعل اسیر گشته دلکش
باغ ضلالت ابر دوار گشته دلکش
همه زاهن تیغ او دیوار گشته دلکش
از کین گل آتش ابر خار گشته دلکش
کان گنج شده از دریا کنار گشته
کافر زنده تیغ از اهتمام گشته دلکش
گر رنگ رقم و حبشی مار گشته دلکش
از سنگ بجای تف دینار گشته
گر خاک سوی چرخ اشرار گشته
گر حلقه سوی شهر دانا گشته
چون تمام شد این افق در بار
گاو فلک از خواب در کار گشته دلکش
زاغ حبشی بر رخ نهار گشته دلکش
گر قاف نقاب از زمین یکبار گشته دلکش

در گاه جلال الدین مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شده پرکار همه عالم

ای تازه به جلالت آثار جهانداری
از کوه بهرامی بهرام اسد زهره

وی تیز به نیابت باز از جهانداری
وز نسبت سالاری سالار جهانداری

صف

صف بسته علامات بگشاده جهان یکسر
چون آینه که خنجر در شانه دست آرد
انگشت اگر فردوس از ریش دو آینه
سلطان بجای تو سپرده ممالک را
شاه آنکه منوچهرست اندر کف ضحاک
زینت که مسطر کرده این عالم اسرار
گر پیر آموزند اهل سیر ز مهدی
قدر تو جهان دگر دو از سنگ جهان
رحمت که فلک سنجد با عدل
ختم فلک ایوانت و ایوان کشته حضرت
از عدل جهاندار آن گنج دو ارجمند
چون سبزه عدل آمد باران کرم آمد

صف ملکان پشت انصار جهانداری
آن نور منصور پی پیشکار جهانداری
تا درس که شد پشت اخبار جهانداری
چون دیده که شکن آمد در کار جهانداری
کوه چو که خلف دارد غمخوار جهانداری
خورشید لقب دارد انصار جهانداری
مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
و افزوده همه از نامت مقدار جهانداری
گز عدل جهان دارد معیار جهانداری
ای ... نصرت معمار جهانداری
بس دو که تویی پرگار جهانداری
گز عدل و کرم آمد آثار جهانداری

تا ثبت نسبت آمد که دیده تربیت
شد مایه سالارت سالار همه عالم

فهرست کارم باد اخلاق تو عالم را
چون نغز نخستین شد توقیع تو ملکت را
عدل و هم عیسی است اخلاق است را
چون پنگه دین است چون نام تو رتبت
ختم فلک ایوانت گلزار ارم حضرت

تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون ... پیشینی و اخبار تو عالم را
نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
نقش الحجری باد اکرار تو عالم را
فردوس نعیم باد گلزار تو عالم را

باد از سر کلاهت سعادت دل جوانان — وز نام گوشه سعادت ز بار تو عالم را
باد آتش شمشیر شاه دل ملک فغان — بشکن ای سگان کی ده سنگ دار تو عالم را
تیغ تو خنجر زکیره دو در سر گشاده هم — زین فتح سپهر باد ز بنیاد تو عالم را
شمشیر سلطانی شه کو رزم نکات — باد ز پی کار دین چکار تو عالم را
سلطان بخشنده آدم و جمال کشیده — چون آدم و عهدی و انصار تو عالم را
باد آب گشت ز نرم خاک در تو کعبه — رکن حجر الاسود و دیدار تو عالم را
تا هست تا کی اگرش آینه وزی — باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو عین له از عین کمال آن — مهر ادیب باد از کار تو عالم را
سلطان فلک از آن پیام دو نشست — امید باد از دو ز انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی شادی شبهای نوروزی — فرخنده نوروزی و دیدار تو عالم را

عمل هم شکر گشت تاج سرداران
حافظ سرو تا جت ز بنیاد همه عالم

جام زمی دو ملکی جوشن ای صبحدم — فرق کن تاج تو آن جام و صفای صبحدم
زین جنگ سندرک و زره گشای خونان — کانش مشک دهم نافه گشای صبحدم
جام چون و هیمان دو و در زمین فشان — جرعه چنان کم رنگی چون تمنای صبحدم
فتح قوا مهتی به خاک در میان — پیش آفتاب دو جرعه بر ای صبحدم
عقل لب غنچه پیش دهان خنده — خنده بهار پیش آن سپیده نوای

ساقی اگر حبیب تر بر سر آتش گنبد — امید بوی چون عهدی هوای صبحدم
صورت جام و باده بین چشمه دست ساقیان — ماه و دو شفق گر نو نوای صبحدم
باده به جوشش می‌کشد مه کوه و جهان — تیغ شهنگ جوشش خیمه سرای صبحدم
تیغ شد از دوران شب دم سرو و خلق — جامه در آن کن فت کوه و خیمت والای صبحدم
تیغ کو درخشان شب دو دلیل سپاه — از آنکه بر اوج جم مرده نعای صبحدم
موکب صبح را فلک دید صلاح دار شد — داده حلی اختران فضل بهای صبحدم

شاه معظم اختران گشای اختین
داد و ده اختران فلک خدای اختین

ملک نشان صبح ازل نوای تازه بین — زخمه زمان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنگ شد مشک شب بوی نسیم لاجرم — باد را که صبح غالیه سای تازه بین
بید بسوزد تا دو کن را ز لعل باده را — چون دم مشک بید عطر فزای تازه
سوخته بید باده چین دوم مسند آیم — عشرت نرگس بر برگ و نوای تازه بین
باز چمن کلید ز صبح کلید عیش را — بر در عهده و از خم قفل گشای تازه بین
نرگس صلاح پوشش زلف چو چشم او شد — قفل صلاح گوشش است سوای تازه
ساغر و زرگر نمو اغالیه کوی علاله شد — ساغر تا جام می و زمرد هوای تازه بین
نیست جهان تنگ اجای طرب که دم زنی — زانسوی خیمه فلک چم زن دو جای تازه
زیر پل فلک همچو آب فارغی بس — گنبد از این پل گذشتن آب و فای تازه بین
لعبت ادیم را فلک طیر در زبان — بر در شاه جم کین تخت دعای تازه بین
قلعه گلستان قلعه بوقبیس دان — حصن تاج خویش فلک کهنه سرای تازه بین

دلاوه سر و بر شتر

برآن جم جهاد سلیمانی گفت
سیف ... کاری کرد
... کی گرداب
کم پایان ... نیند

رستم کیقباد و فریدون مصطفی ظفر
همره جنبش و دانش فتح و غزای راستین

بر ره تو گاه لشکر کوس فنای نو زند
بر سر خوان خیمه طرب مرغ صلای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن صبح کند
جان ز فتوح صبحدم بانگ صفیرهای نو

طاس چو بحر بصره بین چند بر دهیش بحر بحر
ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند

نرم چو پشت خلد بین باده چهار جوی دان
خامه که ساز عاشقان چون الف های نو

سنگ به شکر افکند سنبل و لعل آتشش
تا نمی شکر مغان صد جنای نو زند

وز نی عمل زد و دم نفث نفس سرای غم
لاله آتش مغز رو زنش جگاب سرای نو زند

چنگ بر شمن سلب کرده به پیش آتشش
چون تن زاهدان که زو دوبی ربای نو زند

نای چو زاغ کنده پر نغمه زند چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب رحیم بر صیف ...
نبض شناس بر کشش نیش فنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد و زبان ...
نی زده آن سپید زبان دم زد سرای

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماده و تا سپر کشد زهره سرای نو زند

شاه فرزند گشای امید ...
بر سر ... بگشای راستین

جام تو ز چه بین باغ و سرای رندگی
ز آتش می بهار و گل زاده برای رندگی

بر درج خلافت صبح از افق تو ز چه بین
عکس و آفتاب را نور فنای رندگی

حجره آهنین نکهت انگبین
لعل بر بن وزر در آن کیسه گشای رندگی

جان بری آور دهنت از نمط تر و نی
نقش پری که شیشه بین چهره نمای رندگی

دایره

دایره تو ز چه بین ریخته نقطهای زر
گرده چو سطح آسمان خطه سرای رندگی

نیمه سپید باز بین بر سر گوی و ...
بازی سپید روز بین بسته قبای رندگی

قطره و تیغ تیره بین شیر سپید ترکمان
عالم ور دو شده ... اگر دو وای رندگی

سال است ... او چهار سال بگذرد
وز بره خوانی شد ... برای رندگی

ابر چو سیل شد در آن آمده باد و سیلان
دیو را درس طبع انگیخته بنای رندگی

روز نکیم ز سال خجسته بگذرد و ... یم
خاک ز نمره سیوم کرده قضای رندگی

شاه سکندر ... چشمه خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین آوه زرای راستین

ای بهزار جان ظلم ... فنای رهی
خانه جان بکار چند وقف ... ای روی تو

رشته جان و کوشش مرقد و سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر دعای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام توشش دیده شد
کازم از طلب کنم کعبه بجای روی تو

لیک چو پشت آینه علت کوش تو شدم
آینه گر دهم اشک ... ای روی تو

از همه تا همه هر انیم دست و کنیش
مرد و مهر گرده هم در رضای روی تو

قفل سینه ... کرت ... غفت
قفل ز نینه ساختم ... گشای روی تو

نمره زمان چو گذری ... سنبل سوی ... قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون قفای جان ... دو هر بهای روز و شب
تمر فشان همید و جان قفای روی تو

مرگ نظاره تو شد دست برده ... شیشه
یوسف مهدی و جهان نیم بهای روی تو

هستی خاک قفا گرفت شد از تو هیچ هیچ
بر دل او نسیم جز با دو قبای روی تو

صبح چه ... شود چون دهن تو گنج در
چون زبان من و شرح ثنای روی تو

پانصد عبرت از جهان صبح ملک چو تو زاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه مولای چون تویی | خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی
دل بچکد نه بر قفل وفای تو زنم | کی رسد آنکه بر قفل وفای چون تویی
بوسه بزن ... ز تست در دهن | وان ... تنگ جان ... بهای چون تویی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی | خود ... از کف پای چون تویی
گه گه اگر ز گوهر لب ... خنده ده | تا بخراج ... لاف عطای چون تویی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم | خود ... چنین شود ... برای چون تویی
گفتمی اگر ... سخن ... | خود ... گذر ... بقای چون تویی
با همه ... بپا ... | گر به شیر دل ... ثنای چون تویی
نو ... هر دو دست ... | نشکند ... قدر ... چون تویی
بر سر خاک ... دست ... | اوست دلی و نیم جان ... چون تویی
از تو ... لاف ... | کم ز خراج این ... چون تویی

از شه ... عیسوی ... ملک ... شد
معجزه ... راستین

اهل ... زمین ... ملای آسمان | خاک در آسمان ... جفای آسمان
چون ... اهل ولی ... | اینجا ... میکنند ... برای آسمان
اینکه گوی آسمان اهل ... | اهل ... از عدم ... خطای آسمان
کوه بکوه ... ولی | غنچه ... زلای آسمان
با همه ... آسمان کنم | آه ... بجای آسمان
محنت ... فتح ... | ... آسمان

باد و ... در دم گشت چو ... | بوی چراغ ... شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان ... دم ... | پا ... چو ... پای آسمان
گرچه ... آسمان ... بر سرم | سوی ... دیده ... بهای آسمان
زخم ... کا سمان ... سگ ... | ز آنچه ... دم ... پشت ...
سکه ... آسمان ... دم ... | تا ... ذات السما ... قضای آسمان
جیب ... دم کرد ... زمین | بر ... عطای آسمان
نیست ... آسمان ... هیچ ... | ... از ... برای آسمان
یا کند آسمان قضا ... | یا کنم ... قضای آسمان

از ... ستی
گر ... ذوالفقار ... قضای راستین

تا ... تخت خدای مملکت | خاتم ... بندگی مملکت
... چون ... | وهم ... فزای مملکت
... سرکشان ... | خاک ... پیش ... مملکت
... | ... مملکت
گفت ... | گفت ... بقای مملکت
گفت ... | گفت ... سرکشان مملکت
گرچه ... | اوست ... خدای مملکت
... | ... مملکت
مشتری ... | ... مملکت

در سپاه لشکرت رمح عطارد آسمان بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

هر سر چو شتری سیم بحر گوهری درم
دولت ظل الله او عدل فزای راستین

چون که شه علم کشید تیغ برای جهد که غازی صف زده نهند سپر بجای جهد که
چنانکه از شکوه او دیو عدو گاه چه جان عدو چو شعله تیغ در ای معرکه
تیغ نیام بفکنند چون که پشت گمان کنن راست که صف در زهند از سر رای معرکه
اسب بجای صولجان گوی زمین کنند سبا طاق فلک پا کنند تیغ بهای معرکه
شیر پستان تیر بار دشش آتش نشان شیر دلان زخیمه ها میشوند فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج نهنگ تیغ آب کین زاده موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صورتی کار آب کن زاغ سیاه کوپش اکنون صلای معرکه
در سر بر کنند در راهیت شاه صاحبش تاج و سر بر خود نهند نعل بهای معرکه
خنجر سران که دوی خشک شکنگ نیان خشک زین دو دست تیغ چون نمک پخته بهای معرکه
تخته رزم خاک را جفدر اسم شده ظفر خنجر شه چو مند وبی حذر گشای معرکه
راهیت شه در قش لکیک عقاب جلد را پرچم شه غراب گون لکیک های جهد که
رشته جان دشمنان جمله پشت کردنان چون سهم آور د کمند قدر برای جهد که

حلقه تن عدو همه بر سر نیزه اجل
شد چو سماک نیزه در ظلمت را بای راستین

عرش نگاهی تخت آمده پای شاه را کعبه بگو که باجه خاسته جای شاه را
جام کیان ست شد زمزم گدایان شده بر کسان که چنین گنج عطای شاه را

بر دو مهن شش عارض انوری ظفر فلک خندق حصن ملک احد سرای شاه را
چون ستود شه بران سوی قدر کشند از دو شش ابان مهند سر خدمت ثنای شاه را
در سر بر کنند در راهیت شاه صاحبش تاج و سر بر خود نهند نعل بهای شاه را
هر دو برابریت شاه و ایل سپهر عادیان صرصر پست تیغ زدو ان قدرت برای شاه را
چرخ چه باز از رقابت شب و روز چون بازو سکندر نام و جمشید سرای
صبح گاه ابکی زره سر سوی آسمان کشند گر ای اشارتیت آن بهر دعای شاه را
در سکه پشت من نیست بر وشیش آب شرم از زمین چنین در بهشتی مدح سرای شاه را
چرخ چه بانجاک شد کر شب چرخ کافر گروهان کنم در ثنای شاه را
ویه شرق غرب را در حجم نظر بود آه که رفت این ظفر چنین ضیای شاه را

وز دو جهان بود همه که شخوری کشند
شاه جهان خسروان شاه ستای راستین

بادو شال شاه را حکم قضای ایزدی بر سر سر شال و شهر ضیای ایزدی
هفت فلک بخت شش کمیل و تا دبز ده چار فلک سر بخش در دو سرای ایزدی
زنده زد دست بیشش ناخن شیر آسمان ناخن دست تمش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان داد ز در طلعتش چون ظفر بشیان دست قضای ایزدی
قوت دین خسروان شد خاک درگهش چون نغزی مد که بادشاهی ایزدی
باد چو باد صبی کرد چشم راق د از پی چشم در دجان شاف عطای ایزدی
خانه مار بگرش از بنیق گنج دین مهر و زر مرد رش در دو های ایزدی
کرده جهان از ظفر فتح سر ریش او خبر دو ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ زنجیر زحل ساخته درع دلتش | آهنهای مرصع و فند دهبای ایزدی
و مرزخ چرخ اطلس پیشش که دو رو ای گرما | نقش طراز این دامین قبای ایزدی
هر نفسی سیم زر زر باشادی دلش | باد مصر زندگی راهنمای ایزدی

شاه جهانگشای از شب و روز جهان
باد هزار سال عمر زینت دعای پر استین

۱

بر سر شرارهٔ غم نسیم گریه بر بندم | رخت بست زر صدگاه خطر بر بندم
کاشتی کسنار غم افتاد در دست | رخش جان زانجش خیل سفر بر بندم
با رخ محنت و بدبختی شب و روز گرسنه‌ام | بخیابانهٔ جرس آه سحر بر بندم
کاغذی جامه علی الله بفت دوز نم | تا بتیر هجری دست قدر بر بندم
گر چو سوفار دهان تنک فغان کشایم | گر چو پیکان نکمر از هر فقد بر بندم
چون گار ز انظری سوی دو غایت تنگ | دیده سوی جهان از نظر بر بندم
از سر رفته جوانی چه طرب بر بستیم | گریبان کشیدا دست و دگر بر بندم
آب آتش زده گر دیده دو دستی دهان | تنکنای نفس از هیچ شرر بر بندم
چون قلم سر زده گریم بخوناب سیاه | زیوری چون قلم از دود جگر بر بندم
دل که چاک گردید که بخشیم ز نکه | روزن دیده بخونابه گر بر بندم
این سینه سوزان سازد و بر دو چشم | حالی از اشک خلیای گهر بر بندم
تیر باران حسرت کنون اتش آه | زنک بیکار آغاز ورد بسر بر بندم

چند درد کاه درمیزه
ورسنده

بام گردون تو انیم سنگ زد تفت آه | رام غم ز انه تو انیم که در بر بندم
ننگ ما را سنر غایت که گردون بکشیم | خویشتن چند نفتراک سنر بر بندم
ناله عرفت بپرواز بر غمه ما | مرغ را نامه سربسته چه پر بر بندیم
بس سبکتر بپرد که مرغ کی نامه بری | تا ز رنج پای تر آخور ده نزر بر بندم
چون بخنده سبک طاقت چه مانده ام کنون | سد خون پیش دو پا چو ج بصبر بر بندم
خاک احباب دوست که ده انبار است | زو روش چند عروسان هنر بر بندم
گنبد از سیم و زر و جهره خاقانی ها | حلی از سیم و تیاب بت بسر بر بندم

گوهر دانش و گنج زر معرفت در شید
قبله ما در دو دستور هر دو خورشید

ورد مرا آن دهر که همیش بسر می ترسند | امنیت در روی که ز دو نش تری برسد
دل په ورد شتی نقد رانی ز رسید | خو دو دو بسر این و گرمی برسد
اجرا کام ز دیوان امید م برسید | چون نزد آمد عجب دو اری گرمی برسد
چه عجب گر برسید دست بفتراک مراد | کز عنایت بجهانی که نظر می برسد
سیل فرنگ کباب آمده و آب ت رسید | جب آمده چشمم بر که بسری می نرسد
روز عمر ست شام آمده وسن چو شفق | فرق تخم غم که شب غم بسحری برسد
کاشتم تخم امل برت امل پاک نرخت | گشتن تخم چه سود است که بری می برسد
ز آتش سینه عرا صبر چو سیماب برم | صبر بر آن چشید و امر غم بر می برسد
ریزه‌ای از خاشاکی کام که کامم برسید | روزی کان نهاد دست قدر می برسد
خاک روز دست قلم گر چه هنر ریزه بست | ریزه گذار که روزی هنری برسد

شهره ملکم بسته غوغای عشق
چون نیم کز بیم از اشک شهری برسد

گریه گر گم کند یاری از آن گریم چون
گر چو خواهم دمی ساخته ره می‌رسد

آه ازین گریه که گر بند دو دیگر گشایم
گر ز سر گذرد و دگر عمر می‌رسد

بنمک نه ذکر به یکمر بست و گشاد
گر چه او در ازدی دست بر تیر جگری می‌رسد

گر چو بنگشاید چون سوی آهوی شود
گر گلی بسته شود آتش بجگر می‌رسد

گریه چون وا پاگر گیر گره شیر رسید
مرده طفلان سپیده پیش سحری رسد

اشک چون طفل که نا خوانده به تبک که شود
باز چون خوانش از دیده به بیرون می‌رسد

پشت دست از ستم چرخ پرنده ان خوردم
گر ز خوان پا پیهم زنت دگر می‌رسد

از بن دندان هم اکنون که جگر بسته بخوردم
حکم چون چه بسر دو از جگر می‌رسد

گریه بسیار غم آمد دل خانه خانه‌ای
هیچ غم در غم هجران بسر می‌رسد

شهنشه کو مرو شد دل گشته بین
گر ز دوال آتشش از خانه گشته بین

مشکل حال جهانت که سر باز کنم
عمر در سر شده و همچو نظر باز کنم

و در عم ز پیچ تنها و گله چندان که سر بپ
دو جهان پر شود ار یک گله سر باز کنم

شب و ان ز در منزل بجر بسته‌ام
سر سپه بار تظلم بسحر باز کنم

نال چون دود به پیچیده و گره شده در
چه کنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقه آه
هنرم تا در امید که باز کنم

زیر پوشش است مرا آتش بالا پوش آن
اسبم کوی گریبان بجهد باز کنم

صبر اگر ز انکه جگر و دشت جگر صبر و دشت
اجل که تا سر خود بجگر باز کنم

[illegible]

سلوت دل که هم اهل فاده و هم چشم
چشم عبرت که هم اهل خبر باز کنم

ز شسته جان که چو انگشت مدت گره بست
بکه امین بسر انگشت هنر باز کنم

نم که چون شیر گرسنه که هم سخت گرفت
من سگ جان نه کمر و من تر باز کنم

با چنین شیر گرسنه که چون چاپ بندم
تا نه بر کمر گسر کمر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بجون شوییم
بس در بحال چه در های قضر باز

ز ستم بام جز دود در کام که بس
هر دو دیار غم آیم چو سحر باز کنم

خانه غم در ره و بس شاد و دل گلشن نیست
کار شد با جهنم و من یکی خطر باز کنم

خو من ستم کز پی صیدی بر هم پیچ شال
هر صد جا دو شکنه است که پر باز کنم

از سر نیست چشمی هنر برده هم
ور پی عبرت چشمی نظر باز کنم

بر جهان می نکنم باز نگاه از دو چشم
چشم از دو هم آب دو هم اگر باز کنم

هفت اورنگ ستم بر خلق اگر از هم
هفت پرده که فلک است ز بر باز

هر دو چشم همه چشم هر دو هم گشت
پس ن دم بجدول چشمه گر باز کنم

زرد هین جان که در این عشق دل خاک قمار است
خانه آتش زده خنید چو در باز کنم

بر دو هم باد دل خونین بسر خاک کسبه
گفتن خونین از روی سپه باز کنم

ای تو نور شبستان پدر چون شده
ای عطار و ز دبستان خبر چون شده

پای تا بت تو چون تیغ صبر زده گیرم
سر خاک تو چو خنجر گنبد و در گیرم

این تنم ز نده که تا بت تو گسترده‌ام ز
کار ز دنبه که دوست تو بزد در گیرم

بر تیغ سر تا بت تو چون تیکیم
باشد چون شب به سجاده تکرار

پر چون قلم تخته زیر توسنی دور کنم | رنج بالات بیاورت و درد درگیرم
خاک پی خط دوست نکته شکست | با چنین شکسته که عشق ز سر درگیرم
خاک پای تو پیچ زخم در ... قلم | خط دوست تو چو نبود بر دو درگیرم
چو بوستان و دبستان و شبستان بکنم | اول از گفتن بنیاد و سر دو درگیرم
چون نبود بر تو سیاه بر دو بوم درپیت | آب و آتش چو دوم هر دو درگیرم
هرچه دارم سر بکنه بزم بپت | پیشتر سوختن از نبود و سر دو درگیرم
مردم خاک‌نشین از جگر و سینه درپیچ | اول از جیب و شاقان جز دو درگیرم
پشت سر چون قلم تیز گره در شکست | گی پی پشت قبا پای طلب درگیرم
چو شب تیره در دم سیاهی لباس | گه قبای رسپیدی فقر درگیرم
پر تو صبح از پی شب زد الا بیارم خنده‌ای | گر سپیدی سیاهی بصر درگیرم
آفتاب سیمین و سرچشمه افت جرم | خامه کز سینه چرا نی بسحر درگیرم
هرچه آهی که جان بخشش نشانم | باز هم در نفس آتش جگر درگیرم
چو نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو | بر نشینم در سینه آتش دود درگیرم
دارم از اشک چو باده زدم سوسنی | در سلطان فلک زین حشر درگیرم
در سیه کرده‌ام و جا بسته در دو سینه | بسیط خانه چو شیخ آیم در درگیرم
از روی تو مرا نو کری بحشیش داد | کار زر روی تو گفتم جهتر درگیرم
چند صف صبرگران تیز رسیده مرا | هر زمان روی آیین دگر درگیرم
هرچه رفت از ورق عمر و جوانان مرا | چو در نیستی خم اول بسپرد درگیرم
ای سیمین بر ده‌ام چرا شرمانده از تو | تو نماندی و در آفاق خبر مانده از تو

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد و مدیر | بی چراغ رخ تو تیره جهان باد و مدیر
تا شرنگان تو هیچ‌کس نچشید در راه | از جهان هیچ تو فرو بسته نظر باد و مدیر
پیر ما بی تو آه ای بت بازی و درپیت | گرکشش زیبق و چشم آمده گرد
چشمه نور سنا خاک چه با دی گذشت | گرفته ای سر خاک تو پدر باد و مدیر
تا تو پا بود در دامن و در جگر خاک شدی | بر سر خاک تو پالوده جگر باد و مدیر
تا چون مهر کیانی ز زمین ای جای | بر زمین همچو گیاه پای سپر باد و مدیر
رو سخاکر چه جهان آب حیوانت دگر | هیچ چون کرگ گزیده بخند رباد و مدیر
تو چو گل خون لب آب در بهشت ... | خون بجهشم آمده پر خار خطر باد و مدیر
با لب خونین چون لک گلی شد نی چو ... | چشم خونین تو پیمان خبر باد و مدیر
علم دست همه رست و گوی پیش غمت | همچو انگشت گیسو بسته کمر باد و مدیر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم | کاغذین پیرهن از دست قضا
عید جان دی دو تا روزه گرفتی جهان | هیچ از دست جهان دست بسر باد و مدیر
خلوت جان نه رود و خلعت کالمه | هم بجای بستران کان گهر باد و مدیر
پر چون حالی تن توبت و نسیج گفت | همچنین پشت بخم روی بزر باد و مدیر
زیر خاکی فلک بر زبر ترتبت کرد چون | هیچ چون دور فلک زیر و زبر باد و مدیر
ز عذارت خط سبز ور گفت خط ... | چون نشیند خط صبر در باد و مدیر
بی پا جلیبای خط سوخت ز رخسار خلعت | ره آب اسامه تن سلسله در باد
ای غمت در رسیده ... اسیر دل | از دل در تو سوخته‌تر باد و مدیر
پسری کار زروی جان پدر بود گذشت | تا ابد معتکف خاک بسر باد و مدیر

ساده فلک چون صبح پرده برانداخته | پر خرد و بینا چون جشن ... در انداخته
کمترین گوی مخالف برده می‌رود | رشته دل از شهر بند جان گسسته
عالم خاکی بخاک باخته زر فلک | ششتی خاک قمار در قمر انداخته
ساقی بی توبه بر ابروی کج و قاف | ملکه ز کوه عدم راست در انداخته
در لب دریک جام جاش لب دوخته | بر سر گیسوی چنگ زمره سر انداخته
خط و لب ساقیان عیسی ... | بر خط رنار جام جم ... انداخته
عقرب ... دزد ... چشم فلک ... | دامن سر سنبله ... انداخته
خانه خدای صبح عیسی سلطان چرخ | بر در سلطان عهد تاج زر انداخته
... کرده ... | در ... شهر بک شاه سر انداخته
از سر تیغش گشت ... | کرکس گردون ... بال و پر انداخته

خسرو اعظم کش تاج ستان ...
رستم دوران ... [illegible]

شقه چارم فلک چتر سیاهش سزد | وزگهر آفتاب لعل کلاهش سزد
حیدر ... فتح و ظفر ... پناه | گر شرف از سماک رخ سپاهش
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون | آدم از الهام حق عطسه جاهش سزد
اوست ز دیده ... ملکه ... علم | عالم صحاک فعل تشنه جاهش سزد
حال رخ سلطنت چتر سیاهش ... | قبله بخت سعد چتر سیاهش سزد
پیش بر و بال ... بر و بال ضیغم | گر ز ... قامت آهش سزد
عیسی بر آسمان ... حال ... | گردش سنبله ... کلاهش سزد

بر سر گیوان سپیده ... خاک | بر سر روح الله ... کلاهش سزد
... سپهر ... | پارده ... هش سزد
زلف ... چتر ... | ... دستان ... کلاهش سزد

سلطنت ... بر ... است
کاین ... دیگر غزل ... است

داور دین ... کنون فلک | گر ز ... فلک
... طغرای ... | آیت ... همایون فلک
... گرد ... | ز ... چون فلک
... فلک گنون ... | دولت شاه ... اکنون
... بخشش ... | ... صفا ... فلک
... هم ... | چو ... شاه ... زحل گون فلک
خامه ... | ... فلک
دیده ... قیصر ... | ... زمره ساخت ... گلگون فلک
چون ... | ... ازرق ... فلک
... | شقه اطلس ... گون

فتح و ظفر ... بسته اند
دولت و ... بسته اند

شهر گشایا جهان بسته کام تو باد | بحر ... فلک ... جام تو باد
... آفتاب است | سکه آن ... به نام تو باد

همیشه بود و همیشه چو چشم شه بنگ است
سپهر رمح از آن نیزه سهام تو باد

پرتو سلطان قزل ارسلان طغرل است
آتش سیاه آن چنبر زیر لگام تو باد

تا وسی انصاف خلق روزی در هفته
هفت گنبد دار اسلام روز پنجاه تو باد

ثانی اسکندری آینه و حسام
صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد

مهر زر و چین زر دیلم درگاه تست
... گون سیاه هندوی بام تو باد

پنج سعادت سبز فتح و ترکان اول
شیشه ریحان فتح همه شام تو باد

عالم خاقان تست پنج گز خاص تو
تا در خاقان چین سفت عام تو باد

این خاقان عراق است یادگار
زانکه گیتی نماند به سخن یادگار

هیبت او که ره به شکر در شکست
صولت او چرخ را سقف قمر در شکست

طالعش افکنده دست در کمر آسمان
چون زحل خصم طرف میل کمر در گسیخت

سرو مهدی هیبت با صف غوغای پیل
بر در دجال السلم آمد و در در شکست

نقش جبریل کند و فتح و ظفر
خانه اهرمنان نیر و زر در شکست

راند بسی برده خون از تیغ شمال خصم
زیر پل کهر شد پل سپر در شکست

گرد به سر در شکست کلک خزان چه شد
کلک صبا بر ایام مهر و در گسیخت

خاقان عالم خنده شمشیر دید
تیغ عدو خون از دل گریه بر در شکست

بر سر کور عدو شست سرت شمش نگر
سد فلک جود بس مهر در گسیخت

سر بسر قرش گذشت بر سر خنجر و روم
چون دم حق از زره و ریگ جگر در گسیخت

تیر بستان چرخ بر پی رخش گشت
در بن یک نان غنت صد نیزه در شکست

ادی نامه
نقش

صحیح

نقش آمد و دریای سپهر هفت آسمان
نقش افکند فضل بر در هفت آسمان

چون تو جهان پرور چشم جهان دیده نیست
چون تو جهان داوری عرف زمان دیده نیست

ای فلک پیش پیش تو فلک دیده و انک
در هر پشیمان هیچ یک آن دیده نیست

عقل که اقطاع داد شهرستان چو د
شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست

روز نشد کآفتاب تیغ تر از خون شفق
از دو لب تیغ سرخ سرخ ستان دیده نیست

گو ز نفت تیغ تو زهر شیران مگر
آنکه لعاب گوزن در طبران دیده نیست

دیده چو چرخ کهن بر چمن باغ ملک
تازه تر از بخت تو سرو روان دیده نیست

از سبکی هر خصم که موی میزد
ست درا عذر آنکه گز زکران دیده نیست

مرکب بخت عدوت همچو سفینات از کجا
خرمحل بردم جای فغان دیده نیست

شاه جهان ارسلان داد نگار جهان
پیشتر از هیچ جان ترکمان دیده نیست

راحت سلطان اگر تا نکنی یاد آنکه
صورت تیغ را آنکه جان دیده نیست

تا همه بخشش جهان از دو قدم در نوشت
چرخ و زمین چون ... سبل در دو بهم در نوشت

وله ایضا

بس خاک پرده دیده دار داشتم
بس راحت درکناری داشتم

چشم پرده دیا خندگان ترجمه کرده
گر نه ز روشن دل کناری داشتم

از لب و دندان پرده داد
خوان آن سیلت که باری داشتم

گنج دولت شمردم کاسه هم
در هزار گشتی شماری داشتم

خنده در لب گویایی داشتی … گر نه در بر کیم آری داشتم
من نبودم چون دل یار اینچنین … هم وصال هم یار غاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود … بس که آیین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود … که گشتناد دل از زاری داشتم
مرگ از هیچ اندهم اندوه نبود … گر جهان اندکی پاری داشتم
اندهان خوردم که با بستی مرا … کاندر آن اندر اختیاری داشتم
آن دل دلگو رسیده ان طرف … از طرب و از دل سواری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید … هم به باغ دل بهاری داشتم
بار هم اندوه بخت تخم غم شکست … گر نه یاری چرخ و یاری داشتم
ای همه کالش نزد من شناخت … کاندرون دل استواری داشتم
کس مرا او بر نه دارد کز بخت … کار بسیار و بسیار کاری داشتم
من نه بی یاری چو در خود سر کرام … هم نشینه ارم که یاری داشتم

ومن خواجه امام وحید الدین کی را

آن رخ است آنکه آشوب جهانست آنچنان … وان نه زلفست آنکه در وی جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردنست و بید وی کمند … گر چه او از بهر اضعاف جهانست آنچنان
راست گویی با من از هستی نشانی مانده است … وز غم آن لب که هست بی‌نشانست آنچنان
گر نه راز غم عتابت از چه پیدا شد چنین … ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان ده پیش که تا جان مانده است او بی‌خبرست … دیده چنین بی‌تمیزم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش و صدر سلیم جایی که گفت ای سلیم … خسته‌ام جانی نه راحت آستانت آنچنان

بر درمن گذر و سپند مرا در خاک و خون … بار رقیب از کفر که دیگر خلافست آنچنان
او که نه دل که خون دل خاقانست محرمیت … من هم قرار و کریم اینچنانست آنچنان
هستی او در هر صاحب دیده دید یک کن … کاندر جهان آنست ز ماه صدر زمانست آنچنان

تعبیه اهل عالم سلطان حمید الدین که بیت
مجاهجان من صدر من استاد من

یا رب اندر چشم زریشش چه خوابست آنهمه … در سر زلف و دو ابروش چه تابست آنهمه
در دو لعلش آب اندر جزع او جستم بگو … گیسوان چون چینی آب است چندین در آن چه آبست آنهمه
خون خلقی بخت اگه خونی بر دامنش … آن نه رنگ پرورست آن خون نابست آنهمه
چشم مستش اکبابست آرزو زین روی ما … قصد و خطا کشیدی کبابست آنهمه
فتنه وصلش خراب از عالم جان گرفت … جای دیگر کسیده که سید اندر خرابست آنهمه
گو بسوز دگر کسا بازد و نبات ای قوم را … خوی مردم سست خوی آفتابست آنهمه
تشنه وصلم مرا آن وعده بسی کج گدا … گنبد سیری که سید انم سرابست آنهمه
کاشکی غنچه شدی باری مرید گوشش … در دل از رنگ خاقانی چه تابست آنهمه
که حیات تنش فردوسی یا سینی مه دوست … از ثنای صاحب ملک قابست آنهمه

صاحب ملک قاب دو وقار زدگان
کاستانی بس شده و آن زمین

گر ستان نه مشتی در خاک خونی گشتند … من کم او که گفت کین قسم بر من گشتند
گر جهان فر من همی فرمانست اگر همه … پیش تو گر تو توانی کرد نگشا کین گشتند
عمر کانت قصه کنی از مرد و زمن در رفت … سایه مانده است به کی آن که کین مرا گشتند

آه من چند از فنون زنج گنگوران کشند / از تف آه آسمان‌سوزان رشته در سوزن کشند

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک شد / خانه‌ها تاری شود چون چه ده در روزن کشند

بخشم [illegible] ساختی تا بر دو دو در بزم تو / [illegible] هجران کشم در ایشان [illegible] جوشن

[illegible] چشم [illegible] ها گنج [illegible] / در دل عاشق [illegible] دشمن

مرزها [illegible] خاقانی آسا [illegible] / آستین بر جان [illegible] و کفن در تن

[illegible] نشان [illegible] / خط افسون مدح صدر [illegible] کشند

هست در پیش [illegible] گر [illegible]
[illegible] حیات [illegible]

دیده خون افشان [illegible] نشانت [illegible] / در [illegible] جای [illegible]

گلستان [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] کرد آسمان / [illegible]

[illegible] / این [illegible] باشد [illegible]

[illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

از لبت چون [illegible] / آنچه [illegible]

[illegible] / [illegible] خاقانیست [illegible]

[illegible] / حال [illegible] مجلس [illegible]

آنکه [illegible] دشتی [illegible]
[illegible]

استاد [illegible]
[illegible]

ترکتاز غمزه تو غارت از جان درگرفت / ای به قربان کرده دل غمهای پنهان درگرفت

[illegible] / زلف [illegible] فتنه [illegible] درگرفت

کار [illegible] / [illegible] دوستان درگرفت

[illegible] / [illegible] هجران درگرفت

[illegible] / [illegible] هجران [illegible] جان درگرفت

[illegible] / ای [illegible] زنان [illegible]

از دم [illegible] آسمان [illegible] / از تف آه [illegible]

خاقانی [illegible] غم چون [illegible] / چون [illegible] سر [illegible]

دل که [illegible] / [illegible] صدر ایران [illegible]

[illegible]
[illegible]

خاک پایت ای نگار از آشنایی می‌رسد / هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌رسد

[illegible] / [illegible] می‌رسد

[illegible] / [illegible] می‌رسد

تیره شد [illegible] / تا [illegible] روشنایی می‌رسد

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible] پادشاهی می‌رسد

[illegible] خاقانی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] می‌رسد

مستقبل نیابم ... و دمش از کنک
منفصل کرده آب خاک نارو باد من

کلک او قصر کارم می طراز دو هر زبان — نام او چتر معالی می فراز دو هر زبان
گرچه در نظام دست سیم انگم — کآسمانی پرده کارش سطر از دو هر زبان
چشم ... اگر دیده ... نمایند چنانکه — قدر او چشم خورشید است از دو هر زمان
خاک ... کرده نقش ... — تخته خاک از سر کوی اینست از دو هر زمان
... خاک او دست خاک از کبریا — بر سر ... تا ساعت می نهاد هر زمان
حرمت ... از سیل و بسیل ... — نیست آتش ... از دو هر زمان
چون ... خلقش ... کلک آید ... — کآفتاب چرخ ... تازه و هر زمان
زبان نوازش ... گرد ... محبس ... — خاتم ... دیوانی ... از دو هر زبان
تازه و ... دیوان ... فرم ... نو آفرین ... — با ... مرکب ... عشق از دو هر زبان

نام ... خضر ... گنج صور
آسمان ... که فلک ...

حکم ... از ... تقویم او — حلق ... مجسطی ... تعلیم او
تا ... شرق ... دست ... از فلک — آن ... از ... کرده ... اندازیم او
... اوج ... فلک ... — کمترین ... اندر ... تعظیم او
بازو ... ... نظیر ... کس — در همه اقلیمها ... اسلیم او
گلگش ... ... مرج آید — مرتبت ... اسمعیل تسلیم او
... نسبتش ... — ... سلف ... ابراهیم او

... ... و جسم ... — در ... ... از دم ... و از دیدار او

بر ... جهان ... خنده ... — رحمت ... چهار ... تقویم او

چون سیارکی ... کوکبه ... ننگ ... من
کآسمان ... سیارکی آید سخن

ولە ایضا

1 هر دمی ... علم نخواهی یافتن — هر دمی ... آدم نخواهی یافتن
روی ... دیوار ... همدم ... — کاندرین ... کس همدم نخواهی یافتن
تا در ... هر ذره — طبع ... چار ... غم نخواهی یافتن
پای ... ... — آستین ... کس ... نخواهی یافتن
آه ... ... رنگ — ... در ... نخواهی یافتن
با ... همچون ... — گر جهان ... نخواهی یافتن
سنگ ... زمین ... جهان ... — گر ... نخواهی یافتن
از ... ... کارستان ... — رنگ ... بوی ... نخواهی یافتن
مرز ... آواز ... — کاندرین ... خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان ... — تا دم ... نخواهی یافتن
تاج و دولت ... سلامت ... — آن ... علم نخواهی یافتن
تا ... دیت ... — ... آتش ... نخواهی یافتن
خشک ... آرزو ... — کان ... نخواهی یافتن
حلقه ... درگاه ... — تا ... قامت ... نخواهی یافتن
جان ... خانه ... — گر ... نخواهی یافتن

عافیت زان طلب است ای حامی ما ز جنگ
نوشش نخور از دم اژدرهام نخواهی

ای خاقانی بنای غم برنج کرده و غم
زو فتح نگشایم چو سکندر نخواهی

و مرکز ز خون نشین و چرخ گو در خاک شو
چون از این دو [illegible] وجود دهم نخواهی

فیلسوف اعظم و زو اهم کز روی هم
جا بی و حجر سپید اعظم نخواهی

کسب حکمت آتشین کرد چون او داد و [illegible]
جام ار بشکنان چون جم نخواهی

خشک آتش ابر و نبال پای گرگش [illegible]
نفتخوار انجیل ار مسیحم نخواهی

[illegible] کتب و [illegible]
لیکن ز سر ای چون نظم نخواهی

صد هزار [illegible]
شب جم ز [illegible] یک تم نخواهی

چشم ما خون ان خون جگر ار بسکه ریخت
انجل و شریان ما ردم نخواهی

سوخت کیوان از دریغ و [illegible]
بر نگار این گنج طارم نخواهی [illegible]

شتری از بسکه زین غم ریخت خون [illegible]
[illegible] نخواهی

از دریغ آنکه روح و جسم [illegible]
چار پاره کار زو دگر با [illegible] نخواهی

ولا ایضاً فی الترجیع

1 ولا از جان چه پرسی خیره که بی جان شود
تا بی شتن اگر دو ستاره نی نشان شود

خوردم از [illegible] قضا خاک پاشان زمین
[illegible] آب و زند [illegible]

تو هم کفر و هم ایمان مجانب از زنهاری
گفت از کفر [illegible]

اگر دو پیش گلرخ [illegible] زنده آمد
چو طفلان [illegible] روزی میدان مردان

گر دو اشتر نگنجد تا زو تو خود در خاک میدان کن
و گر چوگان گیرد تو گوی چوگان شو

به چوگان او چون گوی گرد و [illegible]
چو با [illegible] تا [illegible] گریبان شو

[illegible] پیکان ز [illegible]
[illegible] استقبال آن [illegible] پیکان شو

چو در جای [illegible] چون از جای [illegible]
چو [illegible] از آن [illegible]

[illegible]
گر گنج دل [illegible]

ز [illegible] خاقانیت [illegible]
ز خاقانی [illegible] سلطان شو

و گر [illegible]
[illegible]

رسول کاینات احمد شفیع خلق [illegible]
جمال [illegible]

بر راه عاشقی [illegible]
چو در [illegible] صد جان [illegible] رفتن

[illegible] که هر دو [illegible]
با هر دو [illegible] رفتن

[illegible]
گر زو عاشقان [illegible] رفتن

[illegible]
[illegible] رفتن

دل [illegible]
[illegible] رفتن

طریق عاشقی [illegible]
[illegible] رفتن

گر از سوز [illegible]
گر از [illegible] رفتن

جرس [illegible] گردن
[illegible] رفتن

هنوز اندر بیابان [illegible]
از این [illegible] رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک ذره چه صد ساله
[illegible] رفتن

درین منزل سرو برگ آن پاس ساز عاقلانی
به ترک عشق گو از خانه عشق گذشت آید

گروه پرلشکر جاه و ... ان بی حصار تن
رفیق و لب و ... مصطفی رفتن

مراد خلقت عالم مدار حکمت آدم
تو هم مرکز ... امام حضرت اعظم

اگر با چلیپا ... هم ... ز رنگ
بختار عاشق ... او راه جنت ... کن
بسر بازی تو ... باط بارگاه ...
سری چه بود ... بارگاه ... کوی ...
ز راه چون عشق او پرفت دعوی ... عالم کن
چو در الملک جانت ... او پنهان
تو در جام چه تیر ... جلاس تو
بروی ... زاب ... پرواز ...
بیار آهی که چون ... دل ... کرده
ز صف ... جمع صف ... بگذر
به غفلت گر ز خاقانی ... وجود آمد

شمار ... چرخ ... دو رنگ
که خود ... گشته او رنگ
اگر ... آن بارگاه
سری ... صد ... صد کلاه
که تحقیق ... قبول ... رنگ
... ز رحمت ... غایبه ...
خیال ... دست بر بالای جاه رنگ
دگر چو آخور ... دهم ...
ترا ... گاه ... رنگ
که از رنده ای ... سلطان ... سپاه ...
به استغفار آنچه ... خود

حریف خاص او ... کز بی حاجش
... کاکاش

شهنشاهی که از شرع ... آمد
ز درگاه قدم ... تخت ... مراتش

قوی دستی که ... بالای آمد
از او مستور ... بالای آمد

...

دلا یکبار ... صحبت او شد
بهشت لاله ... شاد ... الله
بار که خطبه ... سبحان ...
کبوتر پرده ... بهشت سایه ... او شد
قلم ... دوست ... و لیکن
شب خلوت ... جلوه گر ...
مهیا کرد ... ارکان ... ارکان
کنون ... ناصر الدین ... نیابت
سرافرازی که ... ای گردون ...

خلایق ... رکاب پای او آمد
که ... رسول الله ... او آمد
... تاج ... پای او آمد
ز بان ... گویای او آمد
قدم ... جهان پیمای او آمد
جهان ... پیمای او آمد
که هر یک ... دریای او آمد
ز ... بالشهای او آمد
نظام ... کلک ... او آمد

امام شرع ... سلطان ... ناصر الدین ...
که ... آمد ... گردون ...

ابو ... الحسیم ... اشش
... خلقت آری
... تخت ... لیت
... الحسیم چنین ...
اگر ... سنگ ... جانش
... آرد ... دو
گرم ... قدح ... دو
من ... تنها و ...

بیک ذره ... سپهر ... اش
گر ... زیر ... جاش
برای ... اشش
که ... بیش ... اش
هم کنون ... اش
که ... سنگ ... اش
... هیش
گر ... اش

چه باک ار که جهان خصم من است اگر گوید
جهان نجم مه پیدا رو جهاندار از پی کاوش

در غایت غم که اکنون جای ماتم شد
که از قرب جنین میدرسی فرقانی شاد در جاش

اگر ز جنبش آن دیدیم باز خاک ادب بود
گزین که شربت بود چند گاه از آتش

نباشد از زر بار خاک هر ساعت ما که گوید
کسی که آن را مگر دو کم باد از جهان باش

زهی چه دری که خدمت کیا نمودی سیمو
که گاه که پیش کی جان ادا و نفیر زبان باشم

مبارک حضرتا ایام و رخش ای سیاه
محمد پیش خط اسلام ار انجم پرامید

رد ای صاحب الزمان وقت تا محشر
سیاه روز و فرخ روز رایت چو فرخ امید

کسی که خیل بلا تیر شد بر روز کار دو
قضا نخستین آن جای آمد قدر روز امن هیچ

نفیر بانیدر سوز دوست تو سپید الحمد
چه باشد جان یا جویی که آن آتش نفیر ساید

حسود ار نگر چه دیگیا نخست سپید ابی
که در ره نهفت آن نجری که در وجه نثار آید

حدیث نقل دل ار ف وگر من خبر بر جاش
چو گفتم در دو که خدمت کنون گفتم چه می امید

عروس سر گرگ تو در پرده شد ز من
مرا هم جویده بادگه مرکب پرده یکشنبه

من ای تیغ هراز هم بوده آن فرو شان آید
عروس پس از چو دیده دیده هم روی جانآید

چو دیده آن که دو شب غیب سوی گل و خیابات
اگر تو سوی خاقانی در پستی نام هم شاید

اگر ذات تو فیض فضل سیزدم ز لطف حق
ضمیرم هم نیستی آن آسمانی جان چیز آید

بجاه تو گر دو ذر ادولی حدیث جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخن دانی بدست آید

سخن پیرایه گفتند است و طبع سخن طرفه گر
مرا نعمای استادی که نیست آن گفته پیراید

وله فی مدح الوزیر مختار الدین کیجیه

در بستی که تا بجان در بستمی
پیش او چابک زبان در بستمی

کاش از عالم دو گیتی دل در بستمی
تا دل از عالم بدان در بستمی

گوشواری بسر میدان در رو
تا نهیب آتش فغان در بستمی

در دو از فی دهر که در دو تن اخاست
کاش پیش تیغ جان در بستمی

افتادم بدری با چشم در رو
تا طبیبان از دکان در بستمی

کو در نعیم دوست کی جان نشسته ای
کو تو نزدیک نان در بستمی

سایه دیوار حرم محرم شدی
در بر روی آتش جان در بستمی

آه گرچه آستانه زرین شدی
من در هفت آسمان در بستمی

گر طبیبا پای داشتی آواز در
هفت زنار مغان در بستمی

گر نعمت از از مرغان دو دیدمی
دل ز مرغ زندخوان در بستمی

مرحبا زهر جنابی گفتیت
گر ز پیش زلف بان در بستمی

پرده خاقانی افغان میدرد
کاشکی راه فغان در بستمی

گر کم از دستور دستور دستی
دل ز دستور جهان در بستمی

خواجه سلطان شاه مختار دین
افسر گردنکشان سرور دین

یوسف دلها بدیدار آمدست
عاشقی امروز بار آمدست

غلیب عشق کار از چه گرفت
کاشکی پیمانی سرکار آمدست

دیده دل ... بر بیشتر جان
کان پری دیدار دیدار آمدست

نور باغ ایم ... از پای کاش
کان قلبش آسمان دوار آمدست

بیخ تبر در شیشهٔ افلاک از رگ | گل کش چپبل یان عنبر سوار آمدست
شب قبای سوزره زد سبز دود | کان زره زلفین گره دار آمدست
از نشار خون قال ... | گر کس شب کبک منقار آمدست
از قره درمل بش دو تن | نعل اسبش لعل سمار آمدست
وین فرو دست از ابوی کهنه دو | طیلسان در جبه زنار آمدست
ادرم ریز از فره در کار ما | نیم دینارش بنازار آمدست
در جهان از گلشکر رفتست لیک | کار ما بر نیم دینار آمدست
باده و خورد دست خاقانی از آنچه | بوسه گاهش دست خمار آمدست
نشوه ویش چون تسبیح وزیر | تا ابد تعویذ اسرار آمدست

صاحب صاحبقران عالم اوست
آصف العهد و سلیمان جم اوست

پیش درگاهش سلیمان بست آسمان | محضر جاهش ... بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گر در اوش | رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
روح شیدا شد ز مدح گوهرش | مهره‌ها در وفی سیاسان بست آسمان
پرورا و تا شود جلاد ظلم | داورا در آستان بست آسمان
زان سلاسل خسیشان ... | زان جلاجل اختران بست آسمان
زیور افراز شال امراد | بر جبین انس و جان بست آسمان
از سر کلگشت چون امروز او هم کرد | بر کلاه فرقدان بست آسمان
زان ملک او چون کبوتر بر درش | زیر پر خط امان بست آسمان

کهبار

کیمیای که بر سر خورشید داد | عقد بر صدر جهان بست آسمان
چهره و دانا تفسیر از نشانش | آب گلگون در زبان بست آسمان
از منور جان خصم اوست شام | زان حجاب از زعفران بست آسمان
از غنای دست بخت او صبح | زان نقاب از ارغوان بست آسمان
هر به بیش نقش خورشید را | نقش ... کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او | قبه در صحرای جان بست آسمان
چند کوکب ... بخت او گر ... | عقد نجم آسمان بست آسمان

روز جمها آسمان تار گشت
آسمان مجمره دود خمار گشت

روشنان از چشم کم دل کرده‌اند | دست آفت زان معطل کرده‌اند
کار درمان زان دو لبش | تا ابد فتوی مجمل کرده‌اند
از فلک پیش سدم این امر گشت | فتوی آن قوت کاهل کرده‌اند
امنیت از رستخیز افلاک از نگ | بر بقای او معول کرده‌اند
در حمایل حوریان از نام او | مشت جنت نقش هیکل کرده‌اند
بحر مصر همیت از رشک سخاش | زان سرا پایش مسلسل کرده‌اند
بر فلک باد و سر و کلکتا و | از سماک رامح اعزل کرده‌اند
و ز نغاد مهر او در بحر و بر | راهش از دست و دو هم مغل کرده‌اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال نحسین امبدل کرده‌اند
انجم از بهر نگارش دوده سای | ناسم جرم زحل حل کرده‌اند

رهبری سندان شکافتی تیغ او — خیزران چینی حنظل کرده‌اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست — هم بر اعدا آتشین گل کرده‌اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی — تحفه بر بنیاد مخمل کرده‌اند
تشنه‌شیر از آن شکست او دان نخست — کاسه‌خانه چشم احول کرده‌اند
راه و بان شعر عزم او — سخره بر باغش ز حنظل کرده‌اند

بر نشانی او درود آن هم فشاند
گنج معنی بر جهان هم فشاند

ملک او در حصار ملک آرای باد — دست او در زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فصل و فصلش چون ربیع — این عطا بخشش آن عطا بخشای باد
صیت او چون خضر و بخششش چون مسیح — این زمین گرد و آن فلک پیمای باد
از دور افریقیه تا حد چین — نام او فاروق دین فرسای باد
ظلم از دور زمانش ... روزها — هیبتش چون کوه پابرجای باد
دشمنان را سر ز ترکش او چو دم — حاصل از عادتش دولت پای باد
خامه‌است اقبال او در دست او — قائمه‌اش ... شرت ز رای باد
دیده‌بان او هم چارم سپهر را — نعل اسبش کحل عیسی رای باد
تکیه او ایام از هر دو دری — تیغ ... صادق رای باد
تیغش از کار سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زان نهی آتش ... داغ پیکی — بر سر شیران دندان خای باد
زان سپر فن در سر استبان — سرو پیرای و سمن آرای باد

از گل او ده گره در پای باد — مشتری نام او ... فدای باد
آسمان در پیش او سجده‌برد بوش — از لب او چهره زرین فشان باد

این دعا را انبیا تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

در مرثیه پسر خویش گوید

اگر قصد سوزش دل ای چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تا بمن بگریستی
صد هزاران دیده باشی کاش ... — تا به یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار باشی کنون — تا بدیدی حال من حال من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
با همه خشم آن نوش ... زن است کز من عفت — یاس من کی دیده دیوی بر من بگریستی
تنگنای چشم من بر ... گردون فلک — بر من آتش هم گردی باب ... بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که در ماند از سخن — گر سخن دانی چنانی تا بر سخن بگریستی
تشنه‌ام گفت و صد ... گر ... — گر زمین از چشم ... دی بر زمین بگریستی
گوهری بودم که گرد ... داغ گشت — جوهری کو تا بر این گوهر شکن بگریستی
نزد او سرو ... هر دو ... چمن پژمرده شد — ابر طوفان کو تا بر چمن بگریستی
شهریان از اوج رفت ... خاک شد — بر رخ ... بسیار ... شام و یمن بگریستی
کو سپهری ... خنجر ... تشنه — کو سکندر تا بمرگ این من بگریستی
کو ... نطق ... از تنگ ... بر زبان — محل آب چشم آب و من بگریستی
کو ... از تشویر جاه و ... — هم شب ... بر عدن بگریستی

گر فلک را دست کی گر گردشش هم گردی سخن | وهم را از قدرتش کیک پر شکن ستی
مرزمان از هم بار انده گر بدان چشم | کوثری بر روی هر سو سوی چمن کی ستی
پیش تیغ پیش مرغ از سخن کی پایه کی ستی | گر بدیدی شمع دگر گردون دون کی ستی
آنکه ساکنان که پیش تن بشکسته ی چراغ | طمع چون شش چون هم اندر لگن کی ستی
کاشکی در وطن گنبد گردون از بهر | تا بر اهل حکمت ارباب طمع کی ستی
کاشکی خورشید از غم او بودی چشم درد | تا بپاکی چشم و چراغ انجمن کی ستی
کاشکی خضر از سر خاکش همی بر خاستی | تا بجوی دیده بر فضل و فطن کی ستی
کاشکی آن دم رجعت جهان بر آمدی | تا بمرگ آن نجیب مرد و زن کی ستی
آتش غم باد در هر بندی که گیتی گرفت | آتش از غم عشق شدی بادا در دهن
او همانا بود تا وقت حرکت شد وطن | گر غراب البین بر در وطن کی ستی
اول شعر از چمن که تنیده اند در تیغ و کم | گر شنیدی فرزانه نادون نگه بستی

در مرثیه ابن عم خواجه امام وحید الدین گوید

جان سنگ از هم بپختی ورنه سنگ بودمی | از فغان ار چون سنگ هم فرسوده بودمی
ور نه جانم آهنین بودی بآتشین | دیده چون با بوتهٔ آهن فسرده بودمی
آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا | این یکی جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی
غرقهٔ هم در خون و چون سنگ شکر دو بپیما | خود به پیشم که دیدی که رنه خون آلودمی
کوه غم بر جانم ار گردون نبخشاید مرا | کی ز چشم ار بر کوه بودی من بر او بخشودمی
یوسفانم بسته در چاه زمین اند ارنه من | چشمهای خون زر کهای زمین بگشودمی
گوش ایشان استی ار سیماب چشم انباشتی | تا فراق از زمین نیابد ایشان خبر شنودمی

کاشکی

کاشکی خاقانی آسایش کس نیستی از اشک خون | تا ز جان گم کردمی از اشک خون فرسودمی
روی چون گلاست خاکی کاشش از خون گل شدی | تا بجوی آل سر خاک وحید اندودمی
آن زمان کی جان مجید او از تن جدا بودمی | بای ستایش از العیون راه جان پیمودمی
دیده را از سیل خون انگنده می ور تا بن مژه | پس بناخن ناخن چون زر ناخنی فرسودمی
مویه گر بشتافتمی بر خاک او زود چستمی | دست کلکش انخفاظ و کان استودمی
پای گل چون گل پای غم در رفتمی | خاک بر سر بر سر خاک اشک خون اندودمی
اول از خوناب آل بکین ار خشن ستی | بعد از آن زر زعفران رخ خوش سودمی
گر رسیدی دست عشقش از آب حیوان دادمی | گلبه چون اسکندر شبرت زر فرسودمی
آنچه در برم تابوت اسکندر کرد | من تن اری بر سر تابوت او بنمودمی
هر شبی بر خاکش از خون دیده دل گشتمی | هر سحر خون سیاه شان از و بیرون ودمی
در پسین دیدار شد از من رفت و جانم بر آب | گر برفتی در در وهش من جان خشنودمی
گر فدای او بدیتم من سپاهانم رفت | تا اگر جان بر زبان بودی از این بر سودمی
من غلام باغ بر نخ او دوش مرنانه م | ور بعمر بودی بمعبر خوطش بودمی
چون بیخ ردی کفن می بافت او را و هیچ | کاشکی در بافتن من تار او بودمی
کرم آن فرزانه فرو آخر خیالش هم فرد | هم خیالش دیدمی در خواب اگر غنودمی
نی نی آن فرزانه او از نخ فزایم گشت و بس | گر عالم او بودی من بجز بن آخر دمی
شد زمین بر دو کنجیتم بودی پیش از اسک | او زر میر و در رفتی من زجان بستودمی
گر دو علم او کی شروان بی‌جاهش آمدی | راه مقصود نشنیک از این سر سپر پیمودمی
جانم اندر دو رتم بتار فرقتش نیستی | آخر از جان بستانش فی بر دردومی

گفتی ای بار رسید از دود دل چون پری — کاشکی ربار رسیدم پای سیمای بودی

وله ایضاً

چو کی کاش پیش نهم سر را صدای — کنم قبله طرب را ادای

نه از کاسه نشم نه از کیسه نشم — صبوحی بی نوا الفقر حی سمای

زده جانم افلاک صوت ثریا دارم — چو عیسی بر این جام و صوت اطلای

سنم کاوه دوان شدم شیر طالع — که طالع کند با دل من زبای

از این شیر طالع بر از زم چو پیش — که از شیر از دود دل سر بجای

مرا طالع او تعاقبیت دیدم — گزین نخست دو نه بدیم ارتقای

کنم قصه شهر علوی که همت — از این نخست سپنلی نبود فنای

ولی جا نه ز برج بنا دارد از من — ز چرخ خیدای کشتم فنای

از این شیشه بر قدمت چه دارم — که همه دوش گیرت از درزی

جهان نیز چون تنگ چشمان دو دوات — از این تنگ چشمی از این تنگ جای

نه از جاه و جو یابی آن نفت جای — نه از صاع خواهان تنخ خلعت همای

ز روشن دلی نه ایدار تیره صلی — ز نیلوفری ره و دیدار شوره قبای

سهم جا پاش در این منزلت — زنم بخت بر جو پیر عطای

چو یوسف بر آیم تخت قناعت — در آویزم از چهره زرین قبای

ندارم دل همت تفرقه به — بسیار تا چه پسنده از استقای

ز آن کین بزم که ام انس به — که وحشی همای همه طبای

منی سایه هم نه از دو همه نشینی — من و نام همه کاسه و همه فتای

گم

کنم فخر بر وقف قناعت — ز تسلیم بر صفحه لا بابای

گرم هر دو بس مرتبت گرم داورا — ندارم جهت دل اختر بری

شب پیل پیاده بر انگند اینک — نماند آفتاب گرم را شعاعی

علی قطع بنشیند دم قطاع شاهان — سن در رگ انقطاع و بی انقطاعی

چو ماه و تمامم خورم خاک آتش — به پیر بزیش ندارم طمعی

ز ماندن پیش حیث تا ز حسیبی — نه آب در پس هیبت چشم و لبانی

ندارم سپاهی خیال چون دارم — سوی مال و نان پیه سیل زرانی

به صف خیال نقیبان حشمتم — که در صف شاهان بماند ارتفاعی

باده لشکر شراب آن خیز زد — گر آهسته دارم رساند صدای

کتاب نهاد همه سجدی به — گر جستن همه مجلسی اصطفای

شود اسب شوم یا فتنه و مهدش — که حادثه نهند کند استماعی

در آورفت ده فم آیم نکبت — ز ترسیم خلاشت و نتیج و ربای

ولیکن گر نیم که هر گز بخونم — نه ملک و منال و نه مال و متاعی

نه ترکی و شاقی نه تازی براقی — نه ذوقی به ساحل نه مصری شراعی

هم آهسته نگریزد و زرفته و جنبی — گر آهسته تنیم دارد از رتجاعی

نه کامی پیاده نه تیر شامی — نه خانی به بیداد نه خیر اتقاعی

بر روزی و روزی دو بارم نباید طعامی — ب ای دو و قم نباید جماعی

بدین اقتصار است و گر بخوانم

معاشی که مستغنی بود باستانی

کتاب مقطعات شیخ جامی

۱ همی کاهم ز دور آسمانی	چو دور آسمان شد زیر و بالا
لبم بی آب چون نهر از شتابت	ازین دندان که گشت آیینه سیما
که این زنگاری آیینه نقش را	چو شانه بار شانه‌ام سپر از پا
دهم زینت دو نقل شکسته چون نگین	چو پیشم قل هو اللهی مصفا
مرا گویی چرا بالا نیایی	که از بالا رسد هر دم بلاها
و گر سنگ آب نطقی من زند در	بخواند قل هو الله طوطی آسا
من اینجا همچو سنگ نخفتیم	که پستی قوتم باشد ز بالا
مرا بسته شود انگشت بر پای	به پیش رعناگویان رعنا
کمی پس آن گردن از شهپر طاوسها	عجب نه زشتی تیر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ	ز روی رشک عنقا ورث از بیرا
چرا در دل کس پستار و ظلم	چرا او پشه تخم ز زمین و پیا
دل من ذوق سنگین نیست عجب	که چون بشکست نتوان بست عیدا
غوری جام را ماند دل من	که چون بشکند رخنه نپذیرد مداوا
جهانا شخصیت بی سبب ۱	دو دوست اشخص را امروز و فردا

کرامت

گر امروز زنت بر پستی جلوه کردت	کند فردا به گرد دست رسوا

وله ایضا

۱ من که خانه نسیم آزاده و دم	که سند و قانعی راحت مرا
پیش جانیزه که کنم رنگ ز ده	کاشنیز شیشه حالیست مرا
نخم مع سپرایی مرغ	که زبان صدق سر است مرا
همچو پسین تن من با طاعت	خبر شاهی که که است مرا
به گل نیم کنون نه عجب	که رضا صبر فزاست مرا
نان دو نان نخوردم پشکی دینی	توشه مرد و سپاست مرا
من نیم سبب خاک نخس	کی کنم کام هر خداست مرا
نور پر ذره ده انگشت و دم	که یقین بر ده کفایت مرا
تنگ دارم که شوم گرسی طبع	که خرد نام حماست مرا
نجت انگشت کش است آرخ از رنگ	سر انگشت که از است مرا ۲
پاک ازی دم دم دنیا زدم	که جنب بود نشایست مرا
آنچه بایست نه زاو ذ من	و آنچه او ذنبایست مرا

ایضا

۱ خاقانیا نگاه مشو غره عمر ما	گر خود نگاه بهمن و جمشیدی اقتضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید منزوی	زاد و ذند و هرد و کار جهان هم بر این
رفت آنچه رفت در روی زمین همچنان شام	بود آنچه بود و نیست فلک همچنان دوا
نه در ثبات این سپس آمد از نهان	نه در نجوم آن خللی آمد از قضا

نهایت سهو

ما و تو بگذریم و پس از ما بسی بود	دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و هر سبزه نقش صور کند قدرت کردگار	بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

وله ایضا

۱ بترس از جنس خلق تا تا با	و لیکن بهر ادراک خلق را
وفا طمع کردن و امین مباش	ز غدری که طبع است آن خلق را
دروغی هر آن بر زبان و دهان	که صدقی رود بر زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود	قضایی که آمد نهان خلق را
هم از خلق تیر زند بر زمین	بدی کاید از آسمان خلق را
ز جنس خلق هر چه نوشته رسد	اگر نیز نوشته رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک	بدل دشمن خویش دان خلق را

وله ایضا

۱ ای در برگزیده که غوص کرده	در بحر فکر خاطر در دانه سنج را
آن گنج سپهر که خاک تشریف داد	ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را
در حیرتم از هنر فکرت که چون دهی	بی‌گنج گرفته از دو طرف نقش پنج را

وله ایضا

۱ نظام دولت شها همان رشید الملک	فلک تویی و زمین ماه و ذره نام ما
نبات مهر و نبی ستم ای اهل ایام داد حکم گفت	کز ذره سوی فلک نیستی است نیست خطا

وله ایضا

۱ سرکه خاقانیم نسبت شاه	پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ

شاخ را پشت خم کند میوه	هم ز فیض سحاب در صهبا
شکر دارم ز شکر کار عطاش	وز دو نان پاره دو آب زری مرا
مرغ کابی خورد ز کشور شاه	گنبد از بهر شکر سر بالا
من که نان تک خورم بسجود	سر زمین آرم از برای ثنا
گیر کسی آسمان کند قبله	پشت من گرد از رکوع دو تا
وز آسمان جز درش بسجود آورد	گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق را سبب است	لیکن آن رزق را سبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم و بس	حسبنا الله وحده ابدا

وله ایضا

۱ چون شاه باز گشت ز [illegible]	ز سود چاشتگه رنگین کیمیا
من یک بار کشیدم و گفتم که اندر بیع	اصلاحیان بگیرد و در کیمیا

وله ایضا

۱ خاقانی ار بباد شد دست [illegible]	از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب تبان نزد بر پا نزید	این غدر کرده و رای نزد و جنگ کعبه را
سکندر نخورد که بر سبد بخرد و جایی	یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

وله ایضا

۱ گفتی ز رشک تن دل فا رفت	دل از رشک تو اهل رفت آری مرا
وای یک نگه ز آسمان رفتنم	منع کرد آن بیت از دری مرا
گر شد تن از سوی کس ز رفت	رخصه بایستی شدن از بی مرا

نظاره بیان رروی خوب
چون از نگرند از کرانه
در روی تو روی خویش بینند
اینست تفاوت زن تا زن

من به پیرانه سر ایشان شنیدم | نیست با پیران دگر کاری مرا

ایضاً

1 کبوتر سفید آمد ز کعبه بصفا | نشانه‌ای ده و چو ده لاله عروس صبا
چه به هر همی که سحر خواست سلیمان را | بشیر و هم همه صبح آمد ز ره سبا

ایضاً

1 نام کس نخورده‌ایم گر | گر دگر کس نخورده‌ام غم ما
غم دیگران نخورده‌ایم | دیگری هم نه بکرد غم ما

ایضاً

1 هر شاه با جای خود ابد نشان دولت | از آن خوش چه آسمان زده در جهات اعلا
چو باستیش زرد روی از سایهٔ حق | که زینت این چنین ست حی تعالی
ز زیر دستم جای او است چون آن | که بالای کرسیت عرش خاصی
ندانم که از وی به پیکار رفت دولت | بود نقطهٔ گل برابر خط اجزا
سما برابر انجم آمد بجنب | چو پستی که هم برتر آمد ز اسما
نجوم از بر سفره آمد بمجلس | همه از بر نفس آمد ز سیما
جواری بود زیر دست ثوابت | جواری بود زیر دست مسیحا
چنانکه حق برتر از نعت رتبه | چنین نعت خاتون بر از چارده‌ها
زمین زیر ره گوکبات است و ساکن | فلک زیر بر گو لطیفت و دور را
زحل از بر زر خاتم نشسته | که بالای سلطان نشستست جوزا
الف بر ز اعداد هر قوم تنها | که اعداد و زو خنده ده ... والا

و ... آن ذوالنون

چه شاخ از بر شاخ باشد گزین | ز بار از بر برگ باشد هیا
چنانکه بس در خیابان بستان چه کبری | چنین پایچ و شاخ و رستاکین ها
هنرمند که زیبا و زان نشیند | نه نسل و زرگان چنین شجرها
و پیری که چون زیر دست و زیر | نه در مدحا که دور و مدحاش
و پرستار زنها سر در نهان | و زیر است ضامن سر از نهب
و پیر از پی رای دارد عنان | و زیر از پی شغل سود و سود را
و پیری و سای و زیر است یعنی | عطارد و در رای قمر یافت را
چو در حیث تیر و کمان سایه والا | چو آب است تنده روش سبک روح
ز آب از بر ریگ باشد چو حیز | نه حیز ز آب آب باشد مربا
گران سایه زیر سبک روح | چو سنگ سیه زیر آب مصفا
و سنگ بالا و زیر آسیا | گران و زیر سبک سیر بالا

وله ایضاً

1 من بر عزم خراسان کشتیم | ز آنکه جانی ز درد و مهذبش مرا
تا جناب محیی الدین سبکم | گر نه علت چو پر زنشش مرا
و سانی ری نیز بر عزم هنا | نیک و بین کر شد بدیش مرا
پیر پندم داد کان را ایست صعب | چون همه هم راه زو بندیش مرا
خورد و سوگند آن کشتت پیرم | و ان هم افسون بود سوگندش مرا
این خلاف انجمن شکست آمد شکست | ز ان زبان صدق تو پندش مرا
ری که طوطی اخشنده آسمان حبی | هم بسیاعت از بر شد مدحش مرا

که بالای سلطان نشستست جوزا

درست چون کام نهنگ از تیغ … دمی با دشمن آگندش مرا

گرد همه پاره کران نهنگ در … سایه کوه دو دوندش مرا

رسی آدم بود و کر آن جا پستی … صد شرف از دی غذا دوندش مرا

از امین الدین شکایت کردی … لیک شرم آید ز دربندش مرا

آن علاوی که باب احیا رسید … از ضمیر روح پیوندش مرا

ولہ ایضا

ز حسرت تو کلک مذهب آلود … زود دو در اهل خونابه دیده کلک آسا

دلیت در طلب داشت بر سیف الدین … کبود و قوی چو سیف سیف دین همیشه

برای کار بزرگان در خواهی سیف الدین … نجوم خاطر من گرو نسیج بیان

ولہ ایضا

بحکم دیده نوروزی آسمان هر سال … تبرک از شرف آورده گستاخیش را

نگه که مرده شرف داشت بار نشیش کشید … کنون تقاضای مدد بیافت جانیش را

امام و سرور هر دو جهان که همی شد … ز لوح محفوظ املا کند زبانش را

بسوز زبان معانی که کند خرید و فروخت … که در سپس ال کلک است سوز بیانش را

خرد بسته تماشای نقش نقشت چنان که … با تجاع زر و گوش سخن بیانش را

ببخشد و جهد هر هم پناه و هم تربیت … که حق پناه کند از قفار زمانش را

اگرچه پیشه من نیست زر بیشه شدن … به زیر پشه شد خانه دو بیانش را

جهان پر سلف شد هر که در جنبشش … که هر سخن که گنده ام دهانش را

سپهر قدر امیر کی گرفت شد و دست … سپهر در نکشد خط خط امانش را

پس از چو دولت که در کمال شد علیک … ز نفت هیچ بند کی خاکانش را

به نیست آب دهنت همی علم … که از کلو بسرا هوش بیانش را

اگر ز قبضه عصمان سند و شود و دل من … رود بود که بکار محفل و نیشش را

کرم و عقل کلم از پس لذت گوی چو … تمام بها و دوان لطف ایشش را

سخن سرای زبان قلاف کلام کشد … کجا ز آب نوشند نام دو نیشش را

حصار زد و دو بیت مخالفان بینی … چو نور فاده همی چشم ده نیشش را

اگرچه اسب سخن زیر ران خاقانیست … سوز دو رخ نام تو است بیانش را

سر سعادت و فر جاودانی تست … که سر جریده تو نام جاودانش را

ولہ ایضا

خرابه کیفیت نظر بی داشت … دو شش خانه و چرخ ازرق را

رفت و رنگ ز روی پیش آورد … تا کشند و جبه مزرق را

زیبقی از بنک شاید گشت … که بجا کشند … را

ولہ ایضا

سرو این باغ خلد برین ز نسیم … که باغ خلد نور نعا رسید مرا

داور دارالملک و شاه شریعت … کالنوع رحمت ازو رو دوار رسید

در بیات شاه و چو کیات شد … که دوست ارتحف و در بار رسید

سرو ایقا و دست شرف و آن خیزران … بسیار شکر گوی خرد و شرف تر سید مرا

اسال پنجبت کز انجا پایم

مرده زنو زمی نواز انجا رسید مرا

۱ ای ذره ابد ز چرخ آب پیچ و خم — تو آب شده در شرم تو صد ره ز در آب
پوشیده گلستان گل ها چو گلستان کاه — دل کاه ز نیرت آتش تو کاه و زیر آب
حال من و تو ز من تو و در نیت زنگ — تو آب ز زنگ کاهی و من کاه ز زیر آب

وله ایضا

۱ قطب سپهر دولت یمینی که شاه — در اوج دولت فلک رسید از کران آب
ز انگشتان آتش تیغ او چو زهر آب — چون ابر و دیو بست کاب نیسان آب
وز آتش زد و بی سنگ او سم عقرب — زر در دست شد و در هم میان آب
در رایت شاه و وزیر که آب آتش انگیز — صافی نهنگ جانش در میان آب
شمشیر او است آینه آسمان نمای — آن آینه که هست روشن از میان آب
هرگز که دید آب معقود و آتش — تا دید که دید مصفا میان آب
خرد شد از حسام تیغ نمای شاه — گاهی ز تیغ آتش دگر بریان آب
ای که چه مو نیست مهر و حسام او — گر خون دشمن کند نهان آب
تا که ز تف خاک شعله و آب را — شاه طلایه یافت مگر نهان آب
ز آب محیط و دیگر میان خاک — از جرم خاک بست مگر میان آب
انباشت شاه صد آب روان بخاک — تا کم رسید مرکز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب بست — مستقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب حباب — کافاق گشت سر بر کشان از آب
سر بر اوج که علی شد آب و — کار و بهم از آن علی شد خون آب
شد آب پیش شاه سیع آورد خضر — خضر آمد التفات کنان از زبان آب

گز

گفت ای کسب چون کمال ز کمال تو — این یک دو گشاده باکر ذات آب
شاه از بهر حسرت خضر از طریق لطف — الباس امداد و برات صفحات آب
ترکیب آب و خاک بود چون خطش — تا رب باد و خاک سر و برزه آب
خاقانیت شی وکاروان شیر — همچون حباب پیش وکار روان آب

وله

۱ شنوای پیر بند چو خاقانی — خاک رست ای جهان علم طلب
آن علم است که مرد علم تن است — علم جان جوی و جان علم طلب

وله

مرد و دگر که چون جوز ابد بد — حالشان در بیم چو سرطان عقرب
از سار رفت و شیر شش بر — خفتنگه گذشت و عقرب بر عقرب

وله

۱ شاه معظم فلک المشرق خسروا — از وعده تیر حسن کیانی و الفقار
شمشیر گن زده گردون شمشیر ترس — شمشیر و ار و رکن دین و شعار
جمی بتیغ و تخم تیغ بکان هست تیغ — گوهری که بر جان و پیکان شکار
تو تاج بخش جمع سلاطین — سلطان تاج بخش فلک تاجدار
از آسمان خلعت بر تخمیر من — در زیر کوکب نثار
از دو مرحله فضلا مخاطره است — خاقانی از مخاطره در زینهار
از بس که هم که دست و زبان — دستم تا مکنیست زبان سحرکار
در سلک گوش — گوش منه تا خاک گوهر نگار

آواز تهنیتی که دوران رسید از نگ ... جانم ز تهنیت که دوران سپهر درست
آهنگ بر سر تهنیت دارم ولی ز شرم ... لرزان ز تقصیر خود است خورشید وار
خواهم که چشم بر کنم و سر بر آورم ... اما چه سود چشم و سرم شرمسار
چون چشم بر کنم که سرم زیر پای تست ... چون سر بر آورم که سرم زیر پای تست
شروان به روزگار تو تمهید داد ... کاقبال روزگار هم از روزگار تست

وله ایضا

1 ای تحفه فرستی به عذرت بنهم ... کافت عذر بابک دهم است
عذر تقاضی بنیاد در وفات ... زنیت نیاید که عار است هست
صبح حشرت فزون نقب چنین ... کافت نقب زن اهریمن است
دردم عذر کند و سیت سرخ ... سرخی عذر ولیل دیست
عذر چون لذت دزد دیت نخست ... کاو زنش دست بر دین است
تا تو بیمار نفاقی در دست ... مرد صحبت شمرهم سقم است
خانه در کوی وفا کمینه درد ... کو ز اهل سنتین معتصم است
من و صحبت به وفا سنگین ... گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون اسب کرد ... آنچنان کن که شعار کرم است
هرکه او دوست برآید تو مخوان ... گرنه در چشم وفای تو نست
وانکه او دوست باضعاف بزد ... نه سزاش که سزای ستم است
وانکه او دوست بچگند ازپی ... مرد ازشکی از شاه جهت
وانکه او دوست بهجت رو کرد ... پندیر از همه اهل حرمت

شاخ اگر گشت ز دوران بستیز ... نه نشان از بر شاخ ارم است
وان گلی کز نشان نه بچید ... بر گلش گر همه خار قدم است
هرکسی گاه بجای مردم شد ... قدر نشناسد که آن نعم است
گل که عیشش همه از دم نفست ... نی که او در پی نشاندن قلم است
لطف در حق کسی چند ارکن ... که خداوندیش از آن دل حرم است
نه خواری صفت آنگه از دو ... استغفار دور شد دل وصی ارم است
کهتری را که تو تمکینش دهی ... خانه گوید که ز قهر چه کم است
سگ بخت ار چه بیابانکندش ... کاسه شیر آبخوره شیر اجم است
باد در سنبلت نا اهل دهم ... گرچه نااهل جنیدار دوست
تو غرور کشش بی ذخیره شود ... خلق به دوکونه رسد این عجب است
پیش ار جای خادم بنشیند ... امید مخدوم چه جای خدمت
کهتر از فرهمان ماموریت ... بیدقی از خدمت شه محتشم است
هرکه او تربه بزرگیت عذر ... هر سپید بخدا محترم است
مهتر از چه بزند نوازد ... که یکی لا و هزار ان نعم است
گر کند تندی و گر بخشش ارا ... بحر تندست و گهر بخشش هم است
مهتران بر که درشتند ز رم ... گر درشتی صفت فعل رم است
خار پشت ستم آزار درشت ... خار زن است و سرا پای ستم است
از درشتیت سخن قایم تیغ ... که به و بخت گرد و ستم است
آب زرست ولی خارین طبع ... ساده در بخت ولی موج و خم است

ننگ دین بین پشتیت این — کاسه [illegible] کمال که حکم است
آب [illegible] قدر [illegible] — سنگ [illegible] آنچه [illegible] شکست
جمله اهل سپه [illegible] صفت — فرق [illegible] کین شکست آن [illegible] است
قصه [illegible] سوزن [illegible] — خاصه کانا [illegible] سران [illegible] است
[illegible] سپه [illegible] — بعنبر و [illegible] شکی [illegible] است
پس [illegible] — آدمی [illegible] که شیطان [illegible] است
ور [illegible] حسد شان [illegible] — گر دل [illegible] از [illegible] است
از خلال [illegible] — تا خاصگان [illegible] است
[illegible] بس [illegible] داغ — زانکه با خواب [illegible] وهم است
دیده [illegible] ز چراغی چکند — [illegible] ظلم است
[illegible] چون [illegible] رفت — چه عجم کرده [illegible] دو است
عیسی [illegible] و رنگ — او چه محتاج [illegible] است
[illegible] جهان [illegible] کیست — [illegible] شک [illegible] است
این [illegible] طبیع — آری آن [illegible] شک [illegible] است
زیر [illegible] گل [illegible] کنند — [illegible] تهمت است
[illegible] که کس — [illegible] علم است
[illegible] کن — [illegible] است
با ادب زی که [illegible] ادب — [illegible] است
حرز جان [illegible] ادب [illegible] — بر سر [illegible] کسری [illegible] است

[illegible]

تران

زانکه [illegible] خلاقی [illegible] — [illegible] سرای قوم است

[illegible] یافت [illegible] — با ادب [illegible] است
ادب [illegible] خلق [illegible] — [illegible] طاعت [illegible] است
[illegible] و [illegible] است — دشمنا [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] جایگاه [illegible] است — [illegible] اسباب [illegible] است
شمس [illegible] شرف — شرف شمس [illegible] است
[illegible] که خاقانی [illegible] — که [illegible] سخن [illegible] است
از [illegible] حذر [illegible] — [illegible] است

ولە ایضاً

[illegible] است — [illegible] است
خاقانی [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

ولە ایضاً

سلام [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
فلک [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

[illegible]

ششم عروس فلک را سپید داوی / زبخت یاغی سپید از دوات دیده او
شنیده‌ام ز سخن عنصری که خطا نیست / شنای او که صفت نحل بر دریده او
به پیشکاری تو پیش صبح نمم کرد است / زبان ببند و دانی که پیش دیده او
ولی دل از سر پیغام زوقت ... / زبان سیاه ز انگلک برید او
چگویم از زر و که قصه حال / گفت سخن بر زبان ز دولتم شنیده

وله

1 میر چون نخست تیغ ... دست / ده شتر بار کمتر ز ... دست
مانده افلاک مهر ... مرا / این ده اشتر که مهر زمود دست

وله

1 صاحبا از تو به تحیت من / پیش تا بوس سر فرو ز ... دست
قطعه‌ای کز ثنا طراز دهم / بجهان خوبی ... طراز دست
پیش خوان پایه سلیمانی / سخن مرد گرم تا ز دست
نزد محمود شاه بندگشائی / قصه سفندی ... باز دست
حال ذره و آفتاب رسان / راز صد دو شب ساز دست
سنجها پیش کیقباد دهم / از من این یک سخن بر از دست
گوهر از انتظار پشت شکست / مو سیاسی چاره ساز دست
جگر از بس جگر که خورد و جست / شربت از جگر تو از دست
آز من تشنه سخای تو شد / جرعه ریز سخا باز دست
سحر ... بشکن / کام طلب ... سوی کار دست

بلبل انگه صفیر مدح شنود / کند از سوی جفت باز ز دست
بس که از دست صد امید دهم / درج انعام ... ز دست
آن عطا کز تو گرفت دیده‌ام / عشر آن وقت ... ز دست
آفتابی و من ترا خاکم / خاک آتشین طراز دست
بسر آمد ستی و رنج دادم / سوی من خلعتی بساز دست
باصلت ده با ... کاره را / یا نهان قصیده باز ز دست
همت در طالبان بی ... / گر و ختی ... احتراز دست
لؤلؤ و مشک اگر کار بت منت / مرد ... طراز دست
سحر بابل کرت پسند نشد / سوی جادوی سحر ساز دست
زر اگر خاتم ترا ... / باز ... که از دست
یوسفی کو ... قلب از ... / باز با جاه ... باز دست
نازپرورده تو طبع مرا / کم کن با حجاب ناز دست
خضر عمر احیات عمر مرا / ... باز دست

وله فی مدح حسام الدین

1 دوش کز آسمان که چشمه ز آب تمام / سیماب از انتظار و زمین کریخت
... گرفت ... تیغ ... / در ... فلک ... زمین کریخت
از ... ستارگان حسام حسام الدین / چون سنگ ... که ز ... کریخت
تیغ دولت از تیغ ... / در کوه ... سلیمان ... کریخت
خرزیت کز قلاده ... زرین ... / بگشت ... مدح الامین کریخت

ز ساغر ملک پیش حق نعت درپیچ آمد | در طفل پهلوان همت کمین گریخت
ملعبت دوری که از مار حمیری | در ماه رهبت سپر آتشین گریخت
شمشیر دین که گر ز شمشیر شه مرتن | همچون سپه روش مرگ ز صور پسین
خاقانی از حکم شمشیر جاودانست | اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پند از موری حاز فتح حشمش یک کس | از رشک کمان کس انجمن گریخت
با ملکوت خاز از آسیب پای پیل | اندر حریم کعبه پیل از کین گریخت
چون نوبت زد پیشش زیغ پیش | گفتی که جم ورد آمد و دیو نگین گریخت
از سر گیتی خاوند ز اقبال و جاه | علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

۱ گفتم ای دل به در بان جلال | حل سبب ز تاج و دانائی درست
دل چو ابرام داد گر نفس پیش | تاج همت از بر ام بالای درست
گشت از دو دنده داد روح است هرچ | در نه مرغان حجه اهمانی درست
این دو طفل بند دار ام و باغ | بر در صدرش هوالای درست
باز آب و دست و خاک پای او | زرفت طغان پناهی درست
پیش کبران ضمیرش عقل را | دوغ بر نخ کرنش بالای
حاصل شش نور شد چل صبح باغ | یکشنبه جنش که ذرهائی درست
بر بساط ذکر کار اندیوس | مرطراز نشکر کارانی درست
شحنه شهرت منشور معاش | سعی این شهر شهر سینائی
شب دوان شهرت غوغا ز اختران | شحنه سوی غوغائی درست

از تن دو دل چون کی نون القلم | نور شمس شکل الطرازی درست
پیش نگار او که رخشد شمع دور | شمس کی دو در از محرابی درست
سبزه آفتاب روشن چاه عکس شش | چرخ اطلس را مه بیابانی
سبزه کلی ز بیابانت بیلوج | تو بخرد اشش ز صحرا جرایی
از نکاوت عنبر هند و دهد | تو ز آهو شنگ ینمائی درست
گرد زاری خون خشک آهو آن | سنبل تر به بویائی درست
دست جم چون ناح ریحانیت را | خوان جم را خلل زمانی درست
آب زمزم را لطفای تو را | از فرات آبی لطفائی درست
هفت جوشن آینه دولت تو نیز | تیغ روش از نگال عیرانی
داد نعمات نعمان عرب | شکر با جرحان قم حانی درست
کوه و دشتش ایحد و اوفنس | منطق الطیر از خوشش آوایی
با تک شبه کمند ران رکوش هم | گر و نستی جن نخاشی درست
قد رطرف فم و غرت ادوار شرط | سعی و هم فیض دریایی درست
تخم بلیات آن نیپ با | زعفرانت آن بجلبوایی
گرد وشنی تادی سار از بلال | خاصه بهر زعفران سایی
در کر سار صفت ابجس | نیم چینی و رد دیا ای درست
گرد نجاخانس مهمانت آمدم | اجری خاص از نکوه اهنی درست
کل مهمان بهار آمد و لی | نزل خشل از برای کوه دانی درست
این دل صد جشمه را لانه و جان | اندر ای شهد پالائی درست

عقل گفتم پیش ساز مرا دل
گفت ساقی نزل دریای درخت

رفتی از بستان خاطر چو ربی
بازکن در زنی زیبائی درخت

قربه پرکن از تسنیم ضمیر
روح را با آب بستانی درخت

گر توانی همچو شیب تقوی‌اش
زلف حور اهر چه پیدا ای

از دو دق بیش گرم و سرد و مهر و ماه
آب آن پیدا درو والای

در بره با گاو و در خانه فلک
کشتی سازد ز بولانی درخت

دانه دل چون جوست بهره کاه
گاه دجوزین و دست سرمای

هر چه پر بستی بر سوانی کشد
دل شفاعت خواه و سودای

شعر هم پرست جان از تحفه ساز
برامید جرم بخشائی درخت

نقد بر نیست و انم ما ز نیست
تا نگویم نقد برمانی

اشک گرت مرد و ا سرو و بس
مرد و در ما عقل سودانی درخت

نی نی از بود و تو بشوان تحفه ساخت
تحفه بر قدر توانائی

هست پیچ سلیمان عصمتی
اشک داودی ز قربانی

از دو دست گشت و در ملک تیر
نیزه بهرام مسیحائی درخت

هدهدی کر پا ز مرحمت داده دوی
بر به اسپال از شکر خائی

طوطی ای قدر خوا این بس کند
سوی طوطی قند پنهانی

ری همین طوطی زر ای سند به
خدمت ری سند وی رسانی

او بست ما صد جهانت از هنر
کیمیائش جان تنهائی درخت

روح رشید اشد رشد ز غرض
از نظر کو خورشید ای

عازز

عاز ز دل ... و دری کریز
گوهر با دو مسیحانی درخت

چون تو ای خاقان کرست طبع
هر درخت با مهر عذرا ای درخت

تر ز نقش ... ز نظم تست
بهر نفس و شناسای درخت

آه تو ... در سخن ...
شمع و شکر بیچم پرجانی

باد را هم چو سلیمان خوش ساز
زین زرین کن ز رعنای درخت

در پی احمد برآی گنبد روح
پس برای چرخ پیمائی درخت

در ره باری سوی ابجد همتی
تنگ بسته خنگ دارای

تا تم کنت که نوپیش جلال
دق مصر و وشی صنعائی

عقلش گفت از تکلف و ز کمر
شش گرهی دوستدار یکتائی درخت

شتری ... از عطارد فطنت است
تحفه‌هاش از مدحت آرای

آفتاب شو از فلک الخیز زر
زی عطارد ورد جوزای ...

چون تو ای خاک صفاهان امر
در حشر آن تحفه اینجای

مرحمت کاشش عالی همدن
پس بهوی درشن در ساسانی

وشی صنعانیست

وله

1 گر نه قدر مفتی اسلام عزالدین است
روح را روح القدس من ... کوی انجاب نشست

بر دل ... نخواند ... از ... است
دیو بی انصاف تخت سلیمان بشکست

خاطر او جیوانست ... فاقه ز نرم
آب شد ... از ... آب ... نشست

وله

1 شاکرم از عز ... فاقه و ... ست
... از ... ز نست

خون بزرگ آرزو برانم و زین روی — بخت من سگان که بر آتش آرزوست
بر قد همت قبای عنبران ندیم — گرچه ز بالای آن زر کار درازست
ماکی چو بی طراز از آستی من — نیست هر آستین جای طرازست
دور فلک انجم وش سپید و سیهم — گرچه چنین سپید و سیه شود دو ره درازست
من صفت که خندهٔ چهره رازم — شکل چکک صبح حلقه در رازست
در همه جای هست که دم از وی — سکه آغاز چون سپید پیشتازست
از نکته تا زمره است که گه خرز — چیست است آنچه جمال کهت دمازست
آنچه زرگر هراز پس آید — ما قیمتش جای جهم بانگ آزست
خود ظلم باشش خواه و زرگرین باش — ور دیده خاقانی از زمانه فرازست
کار من آن به که آن این ظلم رازد — اکنون هر آنکه فر دیکار طرازست

وله ایضا

۱ خاقانی بند سخن جهان نهم — کار زد وی از جهان بیشتر کیست
ضرب الرقاب دو شیاطین آرزو — این تیغ نطق که ملکان قسمت منست
این گنج بهر رشته سلک دمی درست — چون در ز پیش چشم کرد و عدو منست
اسباب تن زینت اگر نیست گو مباش — کین نیستی که هست هم از حشمت منست
کی مانم خرابت و نی که روح را — کرد و سعیت و دگرش عصمت منست
بی جو استم که کرده کنم حسان عجم را — زان خواجگی که در سر به همت منست
حصر از زبان گه سلام آورید و گفت — احسانش ز دیگری و ولی نعمت منست

وله ایضا

ادست

دوست و دشمن گشت دشمن دوست شد خاقانیا — آن زه کمان اقبال یاد و بر سینه درست
آن ز دولت یاری گشت و سپهر دشمن گشت — زانکه شد آن گه سپند شاه خود درست
پیچ چو دولت دی به تیر از هر سو بشت — دو ستم گشت آنکه بد از هست بد دشمن است
دوست از نزدیکی اهل دولت شد دل و شست — دشمن از دوری دولت شد از گم مست
دشمن شو تیغ دار و دوستدار و دهر که — این قیاس از خویشتن گیر نیاید درست

وله ایضا فی الغزل

۱ در عزلت گزید خاقانی — گر به از دور فلک خاقانست
خورش از شرب قناعت ساخت — گر چو خرم سه آب و هم نانست
نبرد تا تو اند از رزق — کانده رزق در جهان نانست
عمر از بهر رزق تو تو فتست — رزق تو تو ف بهر جانست
بپذیر در پس چو او رزق — گر نه اندر رزق زندانست
مور را روزی از سلیمان نیست — که روزی ده سلیمانست
تا نفرت قنا و خاقانی — که دری خانه آتشین زندانست
نه درون ساختنش روزی است — نه برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوت در دو ای — پس پسکی چو پور نهانست
پا بیابانش برون ز غفلت — پرده و دارشش و کلبه ایست
اشک چون جمع دم سپید قند — دل بجایی که آه سوزانست
یعنی این تن به پای دیوار ایست — گرد ویشش سوی چرخ گردانست
از برون لب تبغل خاموشیست — وز درون دل ببند ایمانست

خانه در بسته دار و بر اغیار	تا درون خانه غیب مهمانست
برکش پیش پای از خانه	که وجودش برای کاشانست
عالم از چار علت بپای	گر یکی از چهار ارکانست
خانه از جسم و چار حد باید	کان چهار اصل کار بنیانست
علت عیش را نه جنس نهند	کان مکان و زمان و اخوانست
زان نگفتند چار بی‌بینی	نیست نیری که چارم آنست

وله

۱ خاقانیا ز دولت کی سرگران مباش	کو هرگز ازو نخست تخت خصم تست
گرچه دولت نگشت زشت نگشته ام	بر خویشتن نگشته ولی چون نکی درست
چون جعفری نیابی چه بیرفت جهل	چون آل زر نیی چه بستیان مست
مسعود سعد سوی تو شاعرست فضل	کاندر سخن گنج روان یافت هر که
بر طرز عنصری رود و خصم عنصرست	کاندر قصیده هست تن مطلعهای تست
آتش ز سنگ آهن آمد و زو گشت سنگ آب	آهن ز خاره زاده و زو گشت خاره
فرزند عاق آتش نپذیرد ابتدا	فعل نهبره و شب وزر زنده بخت
حقیقت این گروش نیم و خاره زست	کین نخسته بر دیده ایام درست

فی النصیحة

۱ خاقانیا به دولت ایام دل منه	کایام تنه است خود آن تنه نیز نیست
روز و شب سیم سیاه و زرد	پیر زن این دهر و ایک و نیز نیست
پر جنت دو نوشه برگوش ار خشم	کان صباح کرده دو کرکی ای نیز نیست

چون مرز زند چیز مذاهب خسرو و عجه سود	کاندر اکثر نیست خود هیچ حرمت
روز شهیچ حیات شود کام تمان	سیانست پیشه است که او در آمیخت
آن نه بزرگ گربه بعض سی و د	هر سوزنی که کرد بعض عمر رفت
روزی مهربست طفل شود کشته بی‌کمان	چون سنگ کاغذ زر سوز نیست

در مذمت سؤال

۱ خاقانیا جواب رخت نیست در سؤال	ستانی ار ای کسی و بال آشنای تست
بر نسکی ولی علت هم دل	نزد ال مرگی در بست نزد ای دوست
آنزا که شکسته نوازش کنند باز	بینی که چون شکست و ارزش دست
بنیاد ای آن شتر که شکسته گردنت	پر زر از ان بکنند که آن نهاى دوست
کرم که کان ز سود آن گردن شتر	او در از زر چه سود که سود و نیست

فی العزلة

۱ همچنین فرد باش خانه	کافتاب ای همچنین دل آزرست
چنگی فمزه کانکش ما ر	کز تیزی بجود و زرست
ز در سوی سپید و مه کرگیت	که مرد وی دل تو آبورست
بر سرت جای جای موی سپید	نه ز عذر سپید لیکن تورست
۲ سکمال چون شدی ابو تی سپید	کو در از نه ای عمرت امروز رست
گرچه موبت سپید شد بی دست	سال عمرت هنوز نو روزست
شب کوته که صبح زود دمد	نشان در ازی روزست
تو جهان خور چو صبح شکل کند	سام بر نجیل پام مهر و زرست

[illegible]

علمی نا درون فضیلت را ثابت است | لو درون پرده را مرتبت نیز است
نام پرواز شرق و غرب تو بی | گو حدیث چون غیب هر مورست

در وصف خود گوید

1 من که خاقانیم عنبر رقم | زانکه عیدی خطاب من آمدست
هرچه یارب غدای حق زادم | لا تخف هم جواب من آمدست
من که گنجی و حق هفت اقلیم | هر سحر [illegible] خواب من آمدست
پیک اخلاص طرق مراد | و حرف مستجاب من آمدست
ناوک وهم زنش غیب | خاطر تیر تاب من آمدست
گرچه دولت ضعیف و محتمل است | که فضول از جناب من آمدست
بخت اگر خفته ای همه بیدار است | گر بی بخت خواب من آمدست
فضلا سر نهاده در رنگ یک | چرخ زیر رکاب من آمدست
دین فلک گرچه مجلد است | هم ز نیکی حساب من آمدست
همه جای زمان من بخت است | همه جوی آب من روان آمدست

در تعریف علم

1 نسبت از علم کیمیا کاری | که بجا شاخ علم را ثمره است
علوی را که نیست علم سری | نقش سود است هرچه پر شجره است
عالم است از صف صیاد به | جاهل از زهره همچو [illegible] است
سان شناسد محصل گرچه | نخت ز دو سفره سفره است
ز دو مخدوم صنعتی نقص است | پیش هر کدام سنگ تو [illegible] است

زان سر در حوران شاه نشست | گر عطارد قبله زیر از نور مرتبت
چو حب زیر برگ شد آب | گر زر ز خوب و آب تسنیم سرشت
زیر دو دانش شین کیش سر نیک | در سنبل زرد و کاه در باد است
زیرکان زیرکار در شاه نشد | کمال عمر از سفر [illegible]

وله ایضا

1 ای همه دل به عقل گردم | گر زر خوش هیچ ساز نداشت
آه پستی فضول سر نشانم | گرد ایمان در بد ساز نداشت
آزرش هم صاف نگشتم | گر سلاحی بغیر مصاف مجاز نداشت
نیک دور از خدا بود آن | به از هر خدای باز نداشت
ای نیاز از تو فقر تو دو | بر کسی کو تو نیاز نداشت

وله ایضا

1 خاقانی از حدیث تو مانده زبان | گر زبست در زیر بکی بهشت
گیرم ز روی مثل زیر کیش پست | با کسی در زنگار بحر اهیش دشت
به هر آب زیر زمین انگشت لیک | از دو هم رفته از زمین انگشت دشت

وله ایضا

1 گیرم کرد دل دولت او است | آن را که نی دولت و بخت
انکه از می خود هجت سر است | بروی تر زند عاقلان دست
بی انکه کسی نگفت [illegible] | از پایه خود دور و رفته پست
مرغی که درش مای خونی | بنهد بیت گر آشیان ماست

آنچه به اصلاح برخواست — برگشت کو ستیزه پیوست
قلب سخن شکسته‌ها ان — بر ما بتوان برین بر بست
خاقانی را دگر عنیمی — بر سلکم جعل آن زبان در بست
این بس که زنجابت خواهی است — کالماس بن نظم نبرد شکست

وله

١ دولت به دار نفز شقق درست — کو از گوهر ازین سفتن درست
کور است به پیش خاقانیا — همه ازو است گفتن درست

وله

١ مرگ را وقت کشتن سید و سید اجل — گفت مقصود وارد و دهندین نازک گشتن است
مهمانی نعیم خاقانی که مار ار در کار — سید و دفتر دین و امید تنبدنه لکلک کس است

وله

١ دو کشتگانی دو شام جام در شکل زمین — خوردم آب جام شکوه کرد ام دست
هر که در دریا رود و گرگ کند قدر نش نهند — انگه در دریا شد در گرکی کند سعد درست

وله

١ خواجه اسعد چو می خورد و پیوست — طرفه شکلی شود جو کرد و دست
پرسید روی است لیکن نیست — قلتبان شکل نیست لیکن است

وله

١ نظیر سعد اکبر گشتاسب — که جای سعد صفر جمع است
من ادرار دهم خوانم خاشا — که سحر بار بد و دست

١ اگر شستی در دست خاقانی — نه در دار عیب و قدر او هنر است
زعل خسته پیر درست نگر — گر بر شتر تشش مشتری است
مرکب نقطه آب بیچ نشد — نقطه بالا و آب زیر تر است
آن چنانی که بر سیه زر من — و ان زبر زیره وکاه بر زبر است

وله ایضا

١ گرچه خاقانی از اصحاب فرو دست است — تو آن کست که در صدر تو ادکم قدر است
صدر تو در دایره جاه و جلالت عقیم — او ز دایره جاه که نشینی صدر است

وله ایضا

١ خاقانیا چو ای دهن کشاف است — بالای این حصیر دو ز نزا بگسست ات
چون بر سه دو اری ز همه شکر شکی — گر این همه زکیمیات بیچکاسس تمام

وله ایضا

١ اگر گنج دانش است خاقانی — کاه و دوزان آب به کفت حرا بست
نام شان کشیده است — پس چه طالب منگ حرا بیست
سفت اند نام همه سرا زسم است — سفت اند صدف زنگ

وله ایضا

١ همت من بپایه رفعت — نه بپایه سرای همتم است
یارب چو همت در پایه — جمعت کار دو گنبد دو دست
پایه پایه چو همتم بر افراز — همت من چو پایه کن پست

وله ایضا

۱ خط مجهول دیدم در وی نهفته / بدانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط از لبیک پیری نبشته / که چون زر از زر خورشید جدا نیست
بکان پادشا گنجی نه در دم / که زر در پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند گنج سرت / جواب از چنین دادن سزا نیست

ولہ ایضاً

۱ خاقانیا قبول ز درگاه کردگار / ز در پیش بکن که ترس تو با زهر همراه است
دیوان دشت کاشته انجا که لطف او / مردان بخشش ایشان آنجا که قهر او است
هر گم که دوست کنند دستید ازین / گر زیر دست کس همه شهر شهر او است

ولہ ایضاً

۱ بس قلم دو دو بیته رنست / گلشن چون گل لعل و قند او است
دست سرکم ز پای دوست بلی / قلم سر کم از دو بیته او است

ولہ ایضاً

۱ خاقانیا کسان که طریق تو میروند / زاغند و زاغ را روش کبک آرزو است
بس عقل کاندرین رهِ تو از دو دین / مار ننخ از آن جمله که تر از دکنند پوست
گیرم که مار چوب کند تن بشکل مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ولہ ایضاً

۱ من که خاقانیم زهره و جهان / با پنبه ز هم چو خوب سرو دو بهشت
عافیت خواهم این سرای ...? / شفقت خواهم آن سرای بهشت
گرنه بخت آن ز درسگاه ز رشت / خود نبود آرزو که هر گه از رشت

فی الموعظه

۱ مسند خاقان هنوز در دولت / که دولت سایه‌ی ناپایداریست
به دولت هر که شد مغرور هیهات / که بنیادش آتش اوفتاده داریست
چو صبح اول است چون گل به آب شب / که رنگش هم سحر آن رنگ قراریست
بر نگی که تختم نیلی فلک راست / ستیزه هم که رنگ سوگواریست
درین سنگ که نیل و سراب / که خود نیلش سراب جبر داریست
سیاه دولت که نحت از او دریست / که خاکستر آتش یادگاریست
سیاه بخت که دولت آخر او پیست / که دیده انجمن خیز بیداریست
سرو دولت عزیز است و سیان هم / سیاهاش نو دوال دو زرنگاریست
بمان که می فرق است ز اول / سیاهستی آهسته خماریست

ولہ ایضاً

۱ گر انگه شده است بر از دی چه سیخ / شش و نگه او در است که گنج نه گر تخت
در سبح کاه و در سیاه دی ما دو عمر / در قمر دو زمانه نجات کی سیاست بخت
چون اگرست سنون که عطار دست بطلق / مقابر نیست بر که سلیمان کی او تخت
زین غنچه چهره و زو چه است زیره زر / زین جسم صبح و چون است نگه بخت
آتش حسم است و او در سیاهان خاک / شب سیح شده سیح از بر درخت
خاقانیا عیب عشق ار نگارست / دریغ ارزان که بخت او فتاده سخت

در مرثیه پسر خویش گوید

۱ دریغ میوه جانم رشید که سر پای / بیست سال بر آمد چه گفتش گشت

مرا و تیره همین یک رشید بود ... | فیروز شب در روزی که در پیش گذشت
چو دختر آمدم از بعد چنین پسری | سر رنگ چشم من از شب بیش گذشت
مرا زادن دختری رسید گران | زهره دل من ز خبر همسر گذشت
چو دختر آمد همی جمع و دید صورتی ... | سه روز وعده عالم جدا شد پس گذشت

در مرثیه دختر خویش گوید

1 پیش من دختر تو آمد من | دیدگان تا کش از پس است برفت
تحفه تازه کامد از ره غیب | دیدگین غزال است برفت
گوهر خندید و بود تنگ شناخت | کین جهان گوهر بس است برفت
صورتش بست گر رسید باز | خاطر من بس است برفت
دید در دیده دختر و گرم | گفت محنت یکی بس است برفت

ولد ایضا

1 سرگشته شدم چو دختر زاد | بر فلک سر و خسته ام چو برفت
بودم از محنه چون شده اندر گل | برجهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید | عمر ثانی شناختم چو برفت
منتش نام خواستم کردن | دولتش نام ساختم چو برفت

در مرثیه منوچهر گوید

1 آب حیوان بجوی خاقانی | که منوچهر خسرو هر دو پست
نوبت راحت و کرم بگذشت | تا سپهر کیان شد و هر دو
راحت آمد ز رفت کو رفت | کرم آمد ز فرد که هرد و بست

ولد ایضا

1 خاقانیا به پژمرده ای کز سود و گنگ | یکباره فتنه دو سوی از رشت
آنرا اگر گو کار ره آورد دشت نبید | و آنرا اگر ز کار خرد بر گشت بست
گفتند گشت زمرد جان سبز | زان سبز کاکان گین گمی گست
من گین سخن شنیدم ادم مرا زرگ | و اندر بر غم گریه شادی نفس گسست
من خاک آن عطار و پران چار پر | گو بال آن سپتاره ز اوج فرو گست
تنهایی گو داشت چون نخب هر دو زرین | از زلف آفتابی هر روح باز رست

ولد ایضا

1 دوری از گفت گو بی زر غم | دم رسید او در پنهانی چی جنبت
گفتم ای گوره دم چون هر ... | گو رهیف تو بوی زر رست
بن دو ای زخنده ای دم گوری | در خوری این شکش گری تخت
گو خندید سبزه بوسی خود بخورد | خرچنده دید شده از تهمه رست
گفت من تعن نام به سر ا | عطر بی نیزه نام در رست
هر تماسی نو خنده هر ... | کاب بگرشم در نیزم جنبت

ولد ایضا

صفت ده سر

1 سیزده ... نهاد دست ... نی | که همه صبح شده و همه پست
زان یکی در رسن که زنخی ... | دیگری پیل که در نقش پست
سر خندی دیدم کو سنج بود و | نوک شد چون خندی گردان
بود زاول فزود خرشده نوک | چو بن گاه جهان ال در بست

سفله بود و سفیهی شده دون … پیشه آمده و شد پلی ست
تیز جلق بی دان که طبع … در به بی سفله از خود دوست
تا هنر ساخت شهره در ظلم … چون دل از سوله کم کاپت گشت
نیک بد گشت و درین منزل بد … گرچه به بود و درین لهو بیت
علم خیره و چو طبیعت شده حق … ورچ آید چو دقایق شده زشت
چون کسی از حق جوان طبع شود … شهره و رسی که بعد از او نوشت
احمقی بود و سیاهی در دل … ظالمی گشت سپیدی در دست

ولہ

۱ از پی جلوه عروس کرم … مرز من نی منصفه عجب
خبر کرامات حاتم و معن … نیک بشنو که قصه عجب
زر و خمیر و تحفه چو بدیده … که تراوده حصه عجب
مال هست با مال سخت … لیک چون نیست غصه عجب

ولہ

۱ خوب گر لاف و از علم علاف … خالیش ملاف از آمده ست
وانگه شهرت طراز نخش … عرضش علم طراز آمده ست
لیک علم من از جنس علوم … علم عالم راز آمده ست
غرض مرکوب رق شد ز سفر … باز با خانه باز آمده ست
عرض من سفر و انی چیست
لذت ساعت باز آمده ست

۱ در پی ال اگر غلام خاقان … برنگ خنجر بدیر بافت
خاقان خجن نکند بر سے … در پیش خنجه بدین علامت

وله ایضا

تا رسید از گنج صدر بدین صوبح جهان … آن کس علم شده دین زمه تحصیل یافت
گفته گنجانیست که نیک قطعه بیش گرفت … نجم دوران حضرت که نیک و سیف صدق
گفته که دیگی صیاد رفت کن چخ ان کشید … نجم دوران بریت جاه که دیگری نقش یافت

وله ایضا

۱ ای نگاه دارد دین ای صدر زمان … هم زمان صدر تو خاک درست
در فرخ جمال و هم عز و رفت و کنت … عقل کری این تو هم تاج سرست
من که آتش سرم باد و گلاه … خاک درگاه تو هم آبروست
مهرب با شهم از نعمت تو … زان تم رفت و عوض بگو رست
قحط جان سیری و قحط کرم … ورنگو کری زرد و هم سل زرست
پس از این هم تو در خاتم دهر … صدر عیسی دم و یوسف نظرست
و دیده حضرت نهانگاه سپهر جیخ … که در این خانه چه باده چه زرست
هم پس خانه و خاقانی را … که درین خانه چه خشک و چه ترست
رنجه شو تا بدست شام خورم … که فلک در دل من جا به شست خورست
برگ مهمانی او ساخته ام … گرچه پس ساخته تحفه سرست
قدری گوشت و بریان است … لیک با لوده از این بیشترست
حیف با لوده سر سنگ تر من … گوشت سیند و بدین جگرست

عذر بپذیر که با پوزه من | از تنگ ساخته شد رشک است
پیشکش نیز کی جان نیست | هم بجان تو که رفت این قدرست
عمل پر دست ضمانه در جاست | کین دو مصارع جای شبهه ست

وله ایضاً فی مدحه

1 ای نظام جهان که تو هم روی زمین | نور آفتاب دهد نور تو آسمان ارست
ز دور خامه تو [illegible] | که بر محیط جهان خامه تو پرگارست
ز بسکه بهم جست لب کتاب [illegible] | هم جنبد از انامل [illegible] مسمارست
بدست عدل تو شهپر عقاب برید | کبوتر از [illegible] جنگ شکارست
فسون خصم تو [illegible] سر ساخت | که [illegible] سر سام [illegible]
مرا بدولت تو هست رفعت [illegible] | نه در خور [illegible] ای نقد ارست
نمیم [illegible] مرا [illegible] | تو که [illegible] کارست
بدان [illegible] که رسانی بهای [illegible] ام | شریف [illegible] دهم ارست
بانتظار اشارات تو که تا فردا | دلم [illegible] بکار [illegible] جای گفتارست
بسعد [illegible] کی آمدن گردد | گذشت مدتی و خاطرم گرفتارست
ز لطف من تقاضای [illegible] | نه صد ره تو [illegible] هزار ارست
[illegible] اگر این [illegible] | گرا کنند دگران [illegible] هزار دینارست
اگرچه چشم کرم داشتن [illegible] | ولیک تخم طمع کاشتن [illegible] عارست
سرم که نیم جو ارزد [illegible] | بجنبش زر و دستار [illegible] است
گر [illegible] | سرم [illegible] سبکبار [illegible]

ولی عنایت [illegible] هر که [illegible] | ز من [illegible] بار ارست
کنون [illegible] | کنون [illegible] آزارست
[illegible] دور [illegible] شمار | [illegible] ارست
[illegible] مختصر [illegible] باب | چه دام [illegible] ارست
کرم کنی [illegible] دست [illegible] | که [illegible] بهای [illegible] ارست
[illegible] | که [illegible] شکر [illegible] ارست
ازین معاملت [illegible] | دلم [illegible] خدمت تو [illegible] ارست
[illegible] تا عطات [illegible] | [illegible] جام [illegible] ارست
[illegible] جگر [illegible] | [illegible] فلک [illegible] جگر [illegible] ارست
[illegible] | [illegible] بهای تمام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | برای [illegible] شعارست
بیکدست [illegible] دکانی [illegible] | [illegible] خوان [illegible] ارست
[illegible] صاحب [illegible] | [illegible] که صلت [illegible]
بمرد مردمی [illegible] که صلت [illegible] | کم [illegible] گردد ارست
بهای [illegible] طلب [illegible] | [illegible] ارست

وله ایضاً

1 مهتر [illegible] دوز [illegible] | [illegible]
[illegible] بگفت | که [illegible] طبع [illegible]

عنوان ل

مرکبان کشته چنین — کارشان جز شکسته بندی نیست
لیک چون عالمی است صحبت آن — نیست ... در دل مرا نژندی نیست
چون مهذب مراست صحبت آن دو شهند — عافیت هست دور و شندی نیست
چون مراست سند پیش تبرکت — شاید ار قالی هرزندی نیست

وله

مرد و سار خدمت خانه چو کوید — زان خوشترم یای که خانه است
برد مرا خانه نخست و دیم خواب — نیست سیم خانه خوب اگرچه یگانه است
کو سخن خانه نیاز خانه خبر ده — خانه من همچو خانه زیر سیاه است

وله

تفضیل اهل قبله چو سبلان و ان — گو از شرف کعبه واز قطب کمالست
کعبه بود و بتر پیش او زهیچ پوشد — جامه اهل سیاه کی کعبه جلالست
در غیری نخواهد هم فضیلت آن کو — خواست هر آنکه روشن قرب سیالت
نقضم تا بسرش نثار کنم جان — گر عرض این کز مهمات جبالست
چادر در سر کشیده تا بن دامن — یعنی که حاکم این رچه لاف محالست
معتقد و حنیدن خزان پیاله گری — مگر که بماند این چه نادره حالست
مسی خضر آمده صومعه و — صومعه دارد که مظهر رشالت
مست همانا بزرگ ... آن ال — چادر از ان حجیب پوشش نیت
گفتم چادر رزری باز کنی — بکر که شرم داشتن چه صوابست
گفت این چادر که چادر من باد — خرقه کند مهر عمر حجاب ی حجابت

دام

ز سرگران نه ... در غیرت — بشکن جام قاتنیا که بر تو حلالست

وله ایضا

زان قفس چو طوطی که پر خوش داشت — بر قفس تنگ که خوی پسند داشت
نفس مرید هر دم من با هزار نطق — آمد مرید پیر خوش بهر داشت
شهباز چون ببست زبان ... تا بجای — شد ذکر ... او ... بسته ماند داشت
طوطی نقش خوار که راه نکرد کشت — در آهنین قفس نقش پای بند داشت

وله ایضا

خوش ... خانه — ... که دم و بار کبیر اوقات
پیشکان بار کبیر زر سیوار — نکنند غل صید کن چیت مات
زندگانی چو مال سیر ثبت — که ینبغی حاجتش از برکات
پس عبادت به ور زکاتش اگر — برکات تن کل از زکات

وله ایضا

چون یار ان ... دو آرم — آه و درد ... علامات
چون رسم که نشسته کنم — آه و در انتصاب علی المات

فی التوحید

ای همه هستها بصنع تو هست — هستها با کمال ذات تو هست
نیست یکدم که نیست در رحمت — غرق فیض کرامات تو هست

در وصف خوشگو

ای سخن خانه ... در یا ضمیرم — کو ابر از خاطرم خورشید ...

دی پیری از آرزوی ... چشم لنگیست
اگرچه ... دو تو زنده لیکن
شعار هم صدق آیین و زر رفت
هم از خلاف و تا قصاب ... رفت

وله

بخدایی که ... در ره عدمش
گر به دل ... چشم ... دارم
بنده کار زهد ز آفتهاست
گرچه اندر میان ... هاست

وله

خاقانی از عراق همی درگذرین گذشت
با صد هزار دردی بر درش ...
هرچند در دل آرزوی درگهین خواست
اندیشه ... کسی درگذرین گذشت

وله

زین قحبه سرود داشتن است
ندهم ... خاقانیا
تو هم تو در ... داشتن است
گناه ... داشتن است

وله

چار چیزی که خوش آمد دل خاقانی را
گنج پاشیدن ... کسان
گر جهان ... معاشره آن چار بود
باده نوشیدن ... پوشیدن ...

وله

با باده چاره ... یاران است
... چار ده را
گر اکنون ... باشد ...
... باده هست

وله

دو دهی باشد ... گرچه مرا
چون پنهان ... به زیر ... هست

ترک چون مست باده ... چه ...
چه زیان دارد اگر با کلاه و ... نیست

وله ایضا

ای ... خاقانی
کاندر ... کیستی
... از جهان نخواهی ...
کیمیای ... نخواهی ...

وله ایضا

دو ... انگشت
وز خط اندر جهان ... جمل
... خط ... بر دشت
... رخ ... بر دشت

فی المذمة

طفلی ... خاقانی
طفلی ... نفس ...
این ... آن
... صبح ... حیات
... صوف ... گنبد
... گره ... کیر و
... اشکال ... همه عمر
... آن ... ماست
چون ... پرده ...
... تماشا کرد ...
... خاک اگر ...
گر ... چون ... زانست
زانکه ... نیست
چون ... گلشن ... ماست
طوطی ... گوی ... ماست
... سلیمانست
... گوی ... ماست
... هزار ... ماست
... ماست
... خواست
... ماست
... خاک خوردن ... ماست

خبر برکات حاتم و معن
نیک بشنو که قصه عجبست
زر و خیره منه به ... بده
کو ترا داده حصه عجبست
مال ... سخنست
... عجبست

آن نجات و شفا که می‌گویند / خط قتل علت جانست
خطرست و نجات از آن خارست / علت از اشتغال شد آنست
در دو دل اشتغال عقارست / گر ز پی الدوا ز درمانست
فلسفی گو چه چیست این زنحل / هیچ زنبور زنده سلمانست
ور ز زنبور کافر از ره پند / خاصه در اصلاح شهد طاعت
مرکب او دکان قصاب ست / صنف زنبور چیره دکانست
نحل را شش جهت مشهور زنبور / گر همه نیش و زنگ الحانست
نحل را کو بهار را باغ جمد و / ور نیش تنگ نیم الوانست
جای زنبور گلبه قصاب / قبله نحل صحن بستانست
نحل چون می آیت احیات / گر شغال از اسب جانفشانست
هم ببینت گلشن ارواح / در قصاب کور حیوانست

وله ایضا

۱ چو خاک سیه ادمی آب روشن / بیاسی گلی بر وجه گلستانست
نم خاک گردد آب بقطره / و هم صد گل شکر و رکز مانست

وله ایضا

۱ شکر انعام چو گشتن / نتوان کان وراء نهایات
تن شکرش گذاردن شوان / کان تخمین خارج از نکاهیات
راه شکرش بپای کس نرفت / که حدش از سوی نهایات
گرچه انعام او مراد شکرست / متحاور از حد شکر نهایات

در مدح شاه جهانستان گوید

۱ ای ماهی زمانه دولت شاه جهانستان / کافاق از زدو سه پستم زال در گذشت
آمد همای اشت سلطانش بر سر / و ز کرگس فلک سبیر و بال
نعل سمند او افسر شیروان اشتی قیصر / از تاج قیصر و سر چیپال در گذشت
جان میکند نشار بر سو جهار دشت / بر شاه جهانستان کی از اشتال در گذشت
گر شاه ایران بهشت ارم شد بعدل او / میره و ارض بخشش نرم ارم پیامال
هندوی شرف بصفت شاه جهانستان / صفدر صفت چرخ کهن چپال در گذشت
آوازه کوس عشرت از ایوان جهانستان / بر آسمان دولت اقبال در
جان بود که بود نیز همش هفت حال / سعد یار هفت چرخ و از حال در گذشت
سکین هند و که فال میز و بر نیک / دور شش برآمده و از فال در
با شیر مرغزاری غضنفر گشت / چاره دوست و بمجال در گذشت
انگشت آمده دریا موج در گرفت / عیسی بسپید و نوبت دجال

وله ایضا

۱ خسروا قیصر شهنشه ملکات / کاسه فلکی آسمانه اوست
دور تا جهان کند از کجین / بزم و نرم جهان و خانه اوست
قیصر بهیتش چنانکه شاه برپی / حارس بام و ایوانه اوست
صفوة الدین رسید بهم اکنون / در هر در آن آستانه اوست
شاه بر جسم جان مریم نفس / کز سیم کرم زمانه اوست
و هم از زن بی که زن قدر / هشت جنت نسیم خانه اوست

در نعت بهای جهان دوست / خبر دران دل که جیح جاکیر اوست
در جم با بهای او دل من / و نعت در شادی انعام اوست
چون خوان کرکس بر جا / در او دست جهان دوست
انچه او سپید بر نعمت / انچه فیم حرم جنت اوست
کرم از نفضل او و این ایست / خوی فوق بالای سیمت
گرفت از هر دریا چو جهت / ساحت تو بر سر او است
نعمت را بجان کند ایام / کز نعمت افزون بیکوست
آستانه سقف فاخر / نعت فضل تو ای دانه
بر فضل او که نعمت / ابن فضل آن که ابن بود
دو فضل شنو / ناتوان به در او
در بیدون بستان نعمت / بس مرض بر خیم از دوست
تا کسی تر نشود سرای کهن / نام و نا تو در او دوست

حاصل شرح حکایات و صفات اقلیم
مشتهر انعام بی‌پایان اوست

این جهان قلزم تماشش گرفت
خلق آن همچنان که ز دهان اوست

تا بجا شد گوهر درویش
نقطه مشکین عرش دامان اوست

جاه خاتون عالم است چنانک
پر صدا عالم از ترانه اوست

آسمان زود دوان گاه و زمین
از پی شیب تازیانه اوست

شمع نقش جهان چنان افروخت
که فلک دود دمی از زمانه اوست

قاصد بخت دست او و نجوم
ز نگین قاصد ز روانه اوست

ساقی جود دست و پیچ قضا
هم قضا فرمان چاکرانه اوست

نسل شه عزالله شهان حسین بیگ
صفوة الدین همین نشانه اوست

شاه شیروان که هست زر پیش
کز سعود آمدن نشانه اوست

بخت نقش سعادتش بنده
بر نشستم چرخ کمان خوانه اوست

شاهزاده که سعد چرخ که گز
کین همانی بشان شانه اوست

مقبل چرخ اوست خاقانی
هم درشتکش آستانه اوست

از فلک شاه شاهی او که بخت
که فلک بنده یگانه اوست

جاودان باد کامکار جهان
همه عمر جاودانه اوست

وله ایضا

ای شاهزاده‌ای که بر ایوان بخت تو
اقلیم چار هم از تو فرد و سعادت است

بیست روزگار توست ارسال قدر
شیروان شه گال سلیمان اعظم است

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
کانگشت کو نگین تو دریای قلزم است

اعدای دولت تو از غم کین تو
سوزنده‌تر ز سوزن و مشکل گرد است

تا از جلال همت تو شیروان کمال یافت
قطعش منیم و جای نشیمن است

بانوی شیرین مذهب توئی به دولت مرا
قصه دعا و هم هست که قصه دعا است

آب که هم ... وقت نماز عجز
انکه مرا نخاک در تو تیمم است

ز نقش خسروان بخشش بر خاک
از ما قبیشان سخا انده مهم است

مظلوم هم از زمانه و محروم هم ز فلک
ای بانو الغیاث که جای تظلم است

چون آفتاب هم جنب ایوان شروان
ای آنکه مرغ همت من سدره گفته

سی انده گرچه از لب معنی نفس
خواندیم که گیست که خرد دهان اوست

شیر سینه بر پشت مرز ز خورشید
سگ قلاده بر گلو و طوق بر دست

هم جهان حضرت و شمار دولت
دیگر کسی نیست به زاغ بخشم است

سلطان هم شه شاه شد و خلیفه هم
مجهول کسی نیم هم معلوم مردم است

زن تهی شد و همه تسلیم هم من
گنج روان نه و تهمت آفاق کم است

دعوی من خسر از غم کی جواز رخ
کانجا مرا تحفه قطع و زر و حرمت است

آنکه هم زبر است و غلامی که گفته‌ام
شاه فلک غلام که سلطان اعظم است

گرد آن به است بازگرفت این همت
در دوران غلام به بسته ام گمت است

کم کرده بود شاه غلامی بدین نکون
کم کرده باز یافت حکایت نه کار است

من که سید بهتر جهان حسب با نسب ...
اینجا چه کم کنم که غلامی این کم است

ای بانوان که هم کرم این قصه از خوان
هر چند خط هر دو رو کاغذ انعام است

سیده ای با دولت جهانی که چرخ به
در کتب رضای تو چه تقلیم است

ولە ایضا

1 مهیب اندر زمانی آن مه را … بنگر و آن سخن بگیرند
چون هلالی که بی‌نشان پوست … گر سپهر حکم آن به کف گیرند
لیک چون مهر و زر و زن بپوید … حکم آن نیست و زر به دست گیرند
مثلست اینکه تیغ عنبر بست … چون صبا رنگ کار در گیرند
صید هر دو پست زن اما زبان … مرد را هیبت کمان چو بگیرند
باز اگر جهد کرد گر برسد … باز زر هم چو کبر گیرند

ولە ایضا

1 ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بحشر … بنده عمر تو بود و دیدیت تا زه کرد
گر زبان در جنابت داشت آلوده بهر جایی … آن جنابت را گرفت آنگه که طوفان آسمان تازه کرد
چون ز باران و شهبا و آب خجلت پاک گشت … بر صورت حکیمیه حقت او دیده تازه کرد
زین سفر مقصود امساکش بود دستی تو نیز … کالامان گوی این در بارگاه آمد و جان تازه کرد
رفت نزدیکی که آرد و کعبه انوار شفیع … آتش سینه بری کو ادب تو پیمان تازه کرد
پیش کاهن نفس حسی بعد از این همت بود … پیش صدرت جان … گشت و زبان
این دو حرف از خون دل بنوشت و خاکش … نسخه‌ای تو است که خواب فرقان تازه کرد
پیش الیت زبس رود اب که ز فرقان بریخت … نعمت زین … شخص برات تازه کرد
هشت از جان جو در دل بود و سوزی که … هم ز سوز سینه عطر بود و سوز و تازه کرد
تا باستسقای بر رحمت آمد و دیت … گشت … فانی … تازه
عمر ضایع کرده در روز … چشم قبول … گر قبول تو تبارک عمر بود آن تازه کرد

قدر آن داری که طغرای توبش … کشتی … کاخ عصمت بدان شد و هیچ … زن

ولە ایضا

1 ای تاج جلوه جهر و منور که شاه چرخ … در شهر تو نیز بجاه و کوکب ضیا کند
ارکان تست قبله پاکان و جان من … الا طواف قبله پاکان گنه کند
زین احمد و کعبه فرضیه است و شخص تست … گر دیده را ز دیدن تو چه جدا کند
گر تن بترتیب کعبه گشت آشنا … باید که جان بجنب تو سجود آشنا
از تن نماز خدمت اگر رفت گر بدن … جان هم سجود و سوی تو هم قضا
نیز جان … خدمت کنی … کودک ز مسجد است قصه رها کند
چون جان صحبت تن اربست کرسای … دل غیره یافت ز تو سیاه را
چون سنگ چین … آهو چنین هست که سنبل جدا کند
گر … سنگ سنگ شناسند … چون مشک یافت … گرفته خطا
دیوان جان … ستاده ام … گر دو … تحفه … کند
دیوان … تو … بالهام صفات … اوج … کند
ای آسمانت گرد … تم آسمان ز خاک … کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر در جهان … صد سال آن جهانت شمار بقا کند

ولە ایضا

1 هشت صد … دولت تو در … بر آستان … آسمان گشاد
قریشی … یمانی طغرا ز تیغ تو گرفت زاد
بارگاه تو … سید … از در که تو گریبان … شد

سپهر چون به بازوی بندگان تو گشت | از آن مقابل تیر قران تو سعدست آزاد
سپهر سپید جهانگیری از دولت تو نوشت | که صورت شب و روز آمد از بنفش نهاد
بیاد حضرت تو بی‌سخنان عصمت سخن | مدام جام نشاط گشته تا عید و
ز بود بنده و تا بود و هم بر زبر زیر و | که از رضای تو نبود و شود و بود و بیاد
رضای خاطر حیوان تو بی تو آمد جفت | که آب و آتش همیشه هم تو زاده و
نعوذ کان سپهر آسمان گنج و زر | که در جهان سخن نبوده بی‌نظیر و قیاد
در آن شب گردن رشت و رو کری داد | کی خلیل پسر اسمعیل در کشاد
تو بنده سوی رسید این آن در صفت | اگر چه سوی تو شد است این آن در بنیاد
اما ز آن چه عیب که از شرب نگشند الماس | شرور آنکه ز الماس نکشند فولاد
همان آن دم اندر جهان چنان بی را | بدین دلیل وزیر نام حق بنهاد
دهان هر که برخیزان چاکند دم | که ره نبود نفس را که گویم [illegible]
بباغ خاطر [illegible] خوده بخل سخن | ز خشک چند فروچه آمدی باد
زنخل میوه تو چه چون سازی دولت | ز سیب کرم تو تا [illegible] چنین بجنبد باد
اگر جهان [illegible] کنم نگسست | جهان همیشه تو تازه [illegible] جای تو باد
ولیکن [illegible] تو ساز و سنگ [illegible] که در | چو جای گنج [illegible] خراب کاباد

در میان دو بیت نهاده کرد تا اسعدالدین دوست دبود از وی اشتری خواست

ای که مردم ز تربیت خلعت | صد شتر بار سنگ در شتم
گردن اشتران همی برزر | بکسانی که سپهر در شهر ند
تا تو اشتر همی اندر هند | عاز و چند [illegible]

پس اشتر دهی چو خاقانی | یاد رنجه بجام جم نخورد
دوش در رهی اما ز مرا | اشتری ده که زیر بار درد
اشتری ده که بار سخن کشد | ور در دستم تا بر سر نخورد
در بیندی دو صد دشنام | کو کجی آن اشتری نیرزد

وله ایضا

در مجلس کهن که جز عقل آب | طلوع در کلو [illegible] ندارد
همت در جهان مسیکند | نفت در پایه [illegible] ندارد
آنچه ما هست تیغ ترک خورشید | بجز [illegible] ندارد
انگه فیض دو دولت ترشید | چاره جو ارز [illegible] ندارد
گو تیم بخاک سنگ آهنگ | ز ابخیلان [illegible] ندارد
رای تو چون سپهر تو دولت | زخشنده [illegible] تو ندارد
کسری از شرم لعل جام تو | عالم الاسرار [illegible] ندارد
ای نسیم رضات ز [illegible] عمر | سر [illegible] ندارد
ای قبول مروت قالب عقل | قبله از ذات [illegible] ندارد
بخت سوی تو نامه نوشت | گر قسم [illegible] ندارد
تو علی همتی علامی تو | زیر [illegible] ندارد
کامل [illegible] کار ز بخت تو | دل [illegible] آز [illegible] ندارد
لکن از روی طعن خصمان | آمدن [illegible] رو ندارد
نقشها هست در دلم که زبان | زهره [illegible] بازگو ندارد

نعمت ار کر چشم بد مرسان — دوست من گو منید دارد

آب رو دیم ببرد بر سر زخم — زخم بر کین فنا و منید دارد

روی چون ببرم بگرد و در نگرش — در نقاب تبغ و منید دارد

جان جان جان من در دیده خیالک — که امید رو نو منید دارد

دوست بیست سال دید نکا — تو بگفته دار کو منید دارد

در مدح رکن الدین محمد گوید

1 میر کشورگشای رکن الدین — که درش بوسه آفتاب کند

خرد است محمد آنکه ز حلم — گیتیش دهر تیره تر آب کند

فخر آل طغان زکی که فلک — فلک و وقتش خطاب کند

خلیفه دولتش ابن و چرخ — کوه از حبل اللهش طناب کند

آتش تیغ سر سرافکنش — زهره بو قبیس آب کند

عکس رای همای پرایش — قلب اکسیر کیمیا آب کند

بخت بیدار خواب میداد — فتنه را تیر سست خواب

رنگ تیغش میان خون عدو — صورت فتنه دار کار آب کند

گر جهان جستهای دو شیزه — عقد عقد و در وجود آب کند

نوک منقار کلک اندیشش — کار ناخن بر عقاب کند

گر بمحو جهان سپید سیرت — گر بکلک خضاب کند

آفتاب از کفش تب لرزه — کانجم و فتح باب کند

بجوان تب لرزه آفتاب درست — عرق تیره و چون سحاب کند

آفتاب ار چه خاک زر سازد — نجمش از خاک آفتاب کند

سخن در خراب گنج نهد — سخن آن گنج را خراب کند

و هر چند این مناقبش در نظم — گر بدست چشش حساب کند

گر چه چون شمع رسید از آن سخن — از دو دستش بیاد کامیاب کند

کوه چون پیک سپید گشت از برف — چرخ زلف بنفشه تاب کند

گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر ریز انتخاب کند

هر صحیفه که دیدش عاجی حجر — از دو از خود که مستجاب کند

در مدح مجاهد الدین آلپ قطعه را گوید

1 مدار ملک جهان مجاهد الدین است — که چرخ بارگه احتشام اوست

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم — که حصن شام و عرب ز حسام اوست

قباد و قلعه پستان و فنای آفتاب — که صاحب قبله ایران غلام اوست

ز نه قباد و جوان کیقباد و خسروان — فلکش جای بیش زر و سلام اوست

آنکه بخت زبهر نظام گردون — ملکشهی که مجاهد بنام اوست

و دیم نظام سیم خورشید لاله — که دو رخ ناهید بر دو نام اوست

فلک جنیبه کش دست ملک زر مقر — جنیبه دار فلک در کلام اوست

حلی که روح رشید و طوق حمد — ز عکس خنجر مریخ نام اوست

جهان پر همه و جامش راح او — که زین و ماه و دست و زر و غلام اوست

سوار تهمتش از عرش مرکبی دارد — که زیور شه انجم احتشام اوست

فراخ بال کند عدل بنگ شانه — چنانکه چرخ رو و صف غلام اوست

بلند بال کند جود و همت تا تا / چنانکه کوس [illegible] ام او رسید
طراز خامه ز اقبال خاص داد شاه / حصار رفعت ز انعام عام او رسید
اگر ز مانه نام کرام هنر کند / مجاهد الدین احمد ز کرام
هنوز عهد مقامات مهدی ار رسید / امیر عادل تا [illegible] مقام او رسید
کسی که گوهر کرد همت شال او بدست / حکیم وزیر خیال [illegible] کام او رسید
نهایتی که به تیرک [illegible] مرغان گشت / ز خبث آتش [illegible] انجام او رسید
بپای همت او همت چرخ شکست / که از ترقی همت خیال [illegible] کام او رسید
روان حاتم طائی و جان معن معین / ز کوه همت تعالی [illegible] ام او رسید
که گر ز نخل کرم شبیخون کرد / چنانکه از صفت [illegible] تمام او رسید
برآورد ای مجاهد سپاه و بر نخل / بر آن کمین گه ز جشنم تمام
بر سد و دست سر نخل و همت تیغ کرم / چنین غزا صفت [illegible] مقام او رسید
ز دید حیدر اسلام خواند شش پس از این / کز و انتقام ظفر [illegible] نیام او رسید
هزار جان سکندر صفات خضر صفا / نثار چشمه چون حیوان جام او رسید
اگر تمام زبان بر این سخن بخندید شباش / بجای موی سنان بر مسام او
بسی سخاوت جهانگیر گشته سیف الدین / که گر سپهر فلک سهام او رسید
تمم گر دون بر نام و [illegible] خدمت او / که گردون ملکان زیر دام او رسید
هزار فصل ربیع است صد چو فصل ربیع / هزار مرغ چو [illegible] همت ام او رسید
ز خسروان جهان غنی و مجاهد الدین / که مرغ همت [illegible] دام او
ز صد هزار خلف کیخلف و چو این / که نفس [illegible] بختی [illegible] ام او رسید

ز بهر خدا این گنجی که گنج آمد / که گفت لعبه جای زمام او رسید
عروس طبع به بعد تمیم [illegible] / بدان سبب [illegible] که از اتمام او رسید
اگر که گوهر بهار بنهد عروس مرا / به تهنیت که ز اندیشه حرام او رسید
جهان پناه با کام و کام بنده او / که بخت جوان بخت کام او رسید
جناب وصل از دو که مبارک و / که همگی ممالک کام او رسید
اگرچه بار رسید بست جان خاقانی / بکوه [illegible] بهر هم او رسید

در رثای کاتب صراح اللغه (وله ایضا)

1 رای قاضی القضاه اگر خواهد / ز اله وقت نتاج نصیر پسند
خواهی چون خان [illegible] مگنجم / رونش از [illegible] نصیر پسند
نزل از رواح بوستان نو نو / نصیب [illegible] و رواح نصیر پسند
دل کسپند است قوت زاید / روح تشنه است راح نصیر پسند
روح دل [illegible] سر سر کند / شاخ جایزه [illegible] نصیر پسند
تم [illegible] فتوح کتاب آید / هم نشانه فلاح نصیر پسند
نیک ساقم ارشاد جهان / مرکبان از صلاح نصیر پسند
برکه [illegible] جهت مرا / کیت قصاص [illegible] نصیر پسند
شحنه [illegible] مرا منشور / از سخاوت نجاح نصیر پسند
ستم [illegible] از فضل کرم / هم سپهان [illegible] رواح
در [illegible] الکتب چو باز کند / نسخه از صحاح نصیر پسند
نصیر [illegible] سمی صحاح / در [illegible] صراح نصیر پسند

آفت سیاست درخور و گرهی | تیغ قیصر بسلاح قیصر بستد
کت علم گنج در عنایت | سوی عالم مباح قیصر بستد
آل دنیاست سنگ استنجا | بسوی سپهر اوج قیصر بستد
بگرهم بی جگر کاغانی | آنچه کرد وقت معراج

وله ایضا

1 اقضی القضاة عمر عبد العزیز است | جایی که زبان گم چرخ دراز کرد
او زبن عقلان چو وقت در گل ول | ناچیز از روی کرامات خیز کرد
تیز گرگ بشعده رخش استه آن ول | سهو رو گذشته علم چو تیز تیز کرد
آری ز آب سدا هم گم بر استین | هم کرامات عمر عبد العزیز کرد

وله ایضا

1 خاقانی را مپرس کز غم | ایام چو سکه مینگذارد
دامی که از این دو رنگ برتافت | از کین سه روم مینگذارد
جو جو بسته آنچه دوسش ایام | در من خرمن بسی سپارد
نی در بن ناخنش زند وه | تا نیشکر طرب گذارد
چون دل نبود طرب که جوید | چون ناخن نیست سر که خارد
خوناب جگر خورد چه سود است | چون غنچه دل بشکفد ارد
با این همه از سپهر تنگ برنج | لله الحمد می گذارد
با آینه ضمیر محمد نیم | خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار الاسلام | کو سلام بد تفاخر آرد

بولیس

بحر بیت نهنگ بار گلکش | کالای کف از دهن ببارد
در ظلمت حال غم دم اندر او | با نور خیال او گذارد
بر گل چو ابر آمدش تبسم | چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او | چندانکه بدست چپ شمارد
بر پای محقق مهین | انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب گیرد انگشت | کو در میان فرو گذارد

وله ایضا

1 ایام چه چاره گر آسمانش هم | سعد و مشتری او در شمار میسازد
عنایت ثالث اقضی القضاة عز الدین | که بحر و دستش زین بحار میسازد
قضا قسم ملک دست راست چپ آن دو | کجا بدست چپ آن از شمار میسازد
عطارد و تیر زحل سر زبان خامه او | که وقت سیر ز خورشید یار میسازد
بسوی خلق بهار احسنه آن همی آرد | بدل بکنج خزان از بهار میسازد
قرار فلک بخندد و به کلک دو شاخ | که در سه خیمه چو ایوان شه استوار میسازد
تقسیم کرد و نفس به موسی دو | قلم از آن ید بیضا پیش مار میسازد
چه موسی که سعادات دین نهنگ | ز مار مهره که در زهر و مار میسازد
فلک شکافد و بکش چنانکه دست بنی | شکافد و دو هفت آشکار میسازد
جهان بنجبت تو چو بت قلم سود کند | که کارش از قلم دین نگار میسازد
اگر زبان نبی به شکافت دست امام | شکافت و دو هفت آشکار
دهم که آهوی قزاک دست جل مال | از آن دو دال بگاه آشکار میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش | که از زمین فلک افتخار می‌سازد
زمین که بوسه زند آفتاب نشانش | مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد
سپهر حلقه بگوش شد که تاج مرا | ز خلعت در و گوهر گوشوار می‌سازد
که پشت عجم و عرب گشت که نه در عجم | مرا چو طفل بر طبیعت می‌سازد
مرا ز خاک که مردم همی کند مردمی | هم او شمار مرا اختیار می‌سازد
دل مرا اگر نه توفیق بخت و نه سیاست | قبول حضرتش امیدوار می‌سازد
بعهد هفتمی عالم درخت جاه و جلال | بنام و کنیت او برگ و بار می‌سازد
نوبت من گر کسی نکونت شعر | ز لفظ و معنی هیچ و تار می‌سازد
بتقاضای تازه شان و کین حصار کبود | ز سایه گلشن حصار می‌سازد

ولـه

۱ دولت من بر همه دل دور دون در بیت | همچنک اب سیاه شمعیت آن ...
همچو صبح نه ... دو شام ... | دولت من و همی ...
رو راست که ... | که ... شبان ... نشان ...
زبان خامه ... | ... لعل ...
چو خسروان که ... بصاف ... | از ... و ...
فغان ... دست طبع خاقانست | از ... قند خضر خان ...

وله ایضا

۱ دولت خاقانیا زخم فلک راست | که آن گاه چنین گینی ندارد
زحیت قوارت ز ... از سحر | که با ... چون تو جاودانی ندارد

ادبی

ازین نفت گرو هنت دختر | چو طبیعت چرخ بانویی ندارد
خرد ... که ... او | عرابی نطق ... ندارد
شروان ... نمی نشنید ... | بباب ... ندارد
... | کریاش ... ندارد
... | ازین دریا ... ندارد
... که کام ... | رونق ... آهویی ندارد
کو ... | که ... آهویی ندارد

در وصف خویش گوید

۱ چون ... سنائی در گذشت | آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون به غزنین ساحری شد زیر خاک | خاک شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت | طوطی زین کلک شکر خا بزاد
منطق ... از کشوری | صبح ... از دگر کشور بزاد
از نسیم ... آفتابی | ... آیت دیگر بزاد
چون ... | چون ... صبح صادق ...
ما ... شرق ... | آفتاب از ... بزاد
جان ... | ... بزاد
در ... تاریخ ... | چون ... اسکندر بزاد
یوسف صدیق ... | از ... پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت | شافعی آخر شب از مادر بزاد

نعلی انکه شمس شکر گوید

گر زمانه آیت شب گو کرد | آیت روز از جبین حضرت او
تهنیت باشید که در باغ جهان | گرست کو نوبت شد نوبهار او
گر شهابی بود و فرخ گذشت | و نزده آبی خورده خاک خضر
آتشش خواندی که مرغ جان گهی | دانه در خورد و بس که مرغ او

وله ایضا

۱ ساده‌ای در معنی میان لطف نهان | بس که بجز آن نیک کاب نظر او
آن نه شاهی بود کز نخم پدید باشدش | ز نیز گر چه پیدا چو جنبه اگر تخم نشان او
علاقه او در صورت چو سود و هر که علتش | ور آمدش معنی با سیل از تخم او
رمز او در نطق کرد و در او | سر که دو ورش الاعلان
باب تیره تو ان کرد و ای نسبت او | چون که لولو در روشن آب تیره او
در ... نقش ... | ... که در نسبت ...
بگل نسبت خاکی تخت و در سرا | چو یافت صحبت آتش ...

وله ایضا

۱ خاقانیا ز نام سلطان آب رخ مرز | کاکسی که آب رخ برد آنگه جان
آدم ز حرص گندم نان شده بدر | با آدمی مطالب نان کند
بس نور کو مرد نان زیبا زر | بی سود کیا شیخ و دو جان
آن فضل بین که همه گاه چنین نکند | بر سوزن ... چو پاره گمان

آن آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز | جانان ... سرکار و نان کند

ازدل

۱ از عبادت نیک بر سر حاتمی | تا دل و دین را به سر گم کنند
با عقیده اعتقاد پاکان در | تا پلید است خاک ره گم کنند
بر تن و دین از خیال پلید | تا خط خیر و شر پدید گم کنند
سخن از عقل پاکی سکان | جز نشانات بر روی گم کنند
بکنار ز مخلصان ... | کاهل اخلاص جو گم کنند
و رسیت انت ... که عوام | یاد و مهر تو همه گم کنند
و در اچه نقش اگر سیل | و هو ... که در جهان گم کنند
گر چو جمشید جم خاصان | از ره ... گم کنند
نمرکار ره مباش چون خورشید | آنت چون سایه وقت چه گم کنند
شوخ روی مکن که پاک و ... | گر کنند احوال دل گم کنند
پیش چون نفت ... در مهتاب | آنت چون ... اسیر که گم کنند
باش کیدل که مرد کیدل نیست | در ... باشی ... گم کنند
از دو دل دم فرن که در یک ملک | خطبه مهر سر و دوش گم کنند
سر سپر از ما که عهد او | سرت پیش چون کله گم کنند
بغرض و دوستی مکن که خواهان | درس الیقین ... گم کنند
با جهان آب زیرکاه مباش | آنت بی آب تر زنگ گم کنند
بس نشینی از رسد و رکن ... | جز ... جای ... گم کنند
چون کنی دوستی به نیر در آب | که جهان از سر ... گم کنند
از خسان ... مطلب | گر رخ و فیل ... گم کنند

۱ ... (حاشیه)
۲

با سران گوشش از کینه بربست — تا به چشم کرشمه نگه کنند

ولہ ایضا

چه شد که باده بی‌بو و رنگ جام آمد — که صبح خاطرم از زهره شام گون آمد
در آفتاب بپیچید که شد اسیر گرفت — چو تیغ زنگ زده و تیغ زنگ چون آمد
میان مطبخ و درگاهش سحر باده بیست — که آن سپند ز مذهب ستوه دون آمد
مکن بهانه که سپید یک الحق چنین — که از دهان که هم زود بیرون آمد

ولہ ایضا

از زمانه نهال جامه تنی — گرچه در غربت نهال انسانم
کز زمانه هم از تو نالان تر — که گرم در و در محال نمانم
فضل تو چند بر کن از در و ل — کز تو ای عشوه مصطفی نوال انسانم
فارغ اکنون شد و دولت که — دیرینه داشت در خیال نمانم
کنجکاو نیست عید الیوم — جز ز اکرام ذو الجلال نمانم
ماتم خو الکجان رفته بر — کز درخت کرم نهال انسانم
خود الکار زر او نهال به بنا — که در آشیان جهت نهال انسانم
ای خراسان تو شهاب ترتیب — دی صفهان تو آسمان نمانم
گر کلاش گنجی بهشت اقلیم — یک کرم سخن کمال نمانم
سلکانه اوره او مرد نرا — کار بر یک قرار و حال انسانم
مرکز اول ست جمت نیت — مرکز اصمت اهل انسانم

ولہ ایضا

از سخن وصف سبک ترش جانی — گر سخن جبر به آید رست شیرو
اگرچه به صحن تو نیک خزه آرد — شعار نخست تو از عارضه آزرده شود
نرم بگفته سنگ تر مستور لشکی — مقول نیک چو سبل وش لگه خشود
برنگ خوش کند نت بدان نبی آن — که از صحبت چپ بیاب بنگوید
دگر بنانه که در سیاه به چید سیده ست — اچون در آتش سرخ چکونه شود

فی الشکا

فضل ور دو سرست جان تنی — تا فضل از دو سر نیایب چه
سرور فضل و تا عبدار هنر — در دو سر سینه و چنین شاید
تاج الی در دو سر گنجا باشد — گنج بی آن در و گنجا باید
سروری بی بها نه شود — صفدری بی مصاف نماید
پل باشد عزیز و بس بی کس — نفرتش از آن جهت ساید
قدر سرمه بزرگ تر باشد — مرتبه آنیش خود تر ساید
فاسد به هر مصلحت بتجمل — وقت نادر زدن بخشاید
سهل الفاظ در همی اهل حسد — بگزد و شهد و بس بیالاید
آنکه از نخل جان گزیده و شهد — زانکه نکش الحه گر آید
عاشق آنکه رود بخانه نخل — که به گل چهره در ابنیه آید
حضر دو بوابر و کج گردن و بس — دست موسی بگل بیالاید
بچه شیر در نشید و نکند — مور جهلت عذاب بنماید
سر شادی دکان بردی — گر تر هیچ غم نه پسند آید

نزهت مشک ختا آهو پیست | پر عجب مشک دمیدن زده اید
وقت باشد که از او کم شنوید | مرده را خون شفا بگشاید
بوی مشکت جهانگیر نشد | که دولت بگشاید و آن بر باید
بس سیاهی خط بگاه نوشت | که نه بوی مشک بر باید
گر تو از بوی تو مشک عطر زنی | هر که حاضر دعات آرد باید
تو بر آن خط همه بخوان الحمد | کاهل سنت چنین فرماید
خواجه کز نوح راست کشتیبان | سخ طوفانش تخت افزاید
دانش باد بان کشتی شد | گر گریبانش شود شاید

ولە ایضا

1 مهر ای خواجه آب حاجاتی | گر زدوال آب عمر تو ببرد
مرکز گرش همت دل بدهد | شکند شاخ عمر در بکرد
چون بمکان کسی بدهد ازرد | بدش افتد چو سنگ در گرد
ز چشم چیا کسی که بدید | رگ جان حاجتش اجل ببرد
بر سر راه کسی که خاری کرد | زود گردد ذلیل و درگذرد
دامن مصطفی در و بریز | جامه جان او سیه ببرد

ولە ایضا

1 گر بشوراند مهر اهل دل نماید | در نغمه همی سحر سیا آید
در تب بزم تو آب نرخ میبرد | از نغمه آن سحر همی آید
در بار من و دوش میدیدم | دل کجای دگر همی آید

هر شب میکردم آسمان با من | از دور مهر دور نمی آمد
مرغوبی ماند شستم بر او اسبب | عالم همی آمد
خون می شد ز آرزو جگرم | دارزوی جگر نشان آمد
آرزو بود در حجاب عدم | تمنی همی نمی آمد
عشقی تیز داشتم که مرا | در جهان در سخنه می آمد
پس پیش آرزو که بود مرا | با لگم کم لب همی آمد
آب روزی ز چشمه مرو | یک دم دم بیشتر نمی آمد
دل نمید اشت برگ خشک آمد | وز جهان هر بس تر نمی آمد
برگ پیشی نجستم از پی گنج | گشت دولت به بر همی آمد
آنچه آمد مرا نمی بایست | وانچه بایست بر نمی آمد

ولە ایضا

1 بر اهل کرم از فنا قیامت | گر بر کیمیا و لذ این بود
میزان همت جهان را سنج | گر همت جهان سنج میزان این بود
عیار سلیمان شناسی | شناسید عیار آنکه در آن بود
ولیکن فنای محیلان | اگر چه بجای کرم ز آن بود
که گر زمین نیست باد اعراب | که نرخ اکسیر از آن بود
ترا از حیات گرمیان چه سود | که از مردن بخل در آن بود

ولە ایضا

1 سپیده کار سید دل لب بتا | کبود و سیده نرخ اشک وز در دیده کرد

بانمرکی چون چراغ کار زن ان رهبن	گرهم اسپ سخن زبر دو ان و رد و

وله

زندگی بشکست خاقانی	نفت اگر چه کفن کرد
انچه در کارهای خویش بود	نمک کوته چه کفن کرد

وله

جوی دل نفت رود از خاقانی	کاب دولت شور خواهد بود
فلک از زر دو سرخ شام و سحر	بر تو قدمت طعمه زر خواهد بود
حال اگر زانکه رونق دیده بر تست	عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نشین گریسته تر گردد	آخر زمانه کور خواهد بود

وله

رشته گو و دل بگسست چه کر خاقانی	گر زمانه پای بندت ساخت و تنگت دل
از سرت پیرهن کشید ان رشته در پایت بست	پر چو من سر دو [illegible] رشته [illegible]

وله

کمها را با خاقانی گریستند	به فلک دو یک انچه برد که بده
بد رخ و دل ز غم کشت [illegible]	یکمر دو [illegible] بده
[illegible]	[illegible]
دل خاقانی دولاب [illegible]	[illegible]

وله

بخلق [illegible] خاقانی	خاقانی [illegible] آمد

زین جوهر نیست بجان خلاص دهند
اینست ازو وجود خاص دهند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام خاقانی [illegible]
[illegible] اختصاص دهند

گر صد جهان بسم خسرو [illegible]	ور زنده نجیب آدم آمد

در مذمت اهل بغداد گوید

خاقانیا ببغداد اهل بغداد چو	گر شهر علم گیر [illegible] ان کیمیا نخیزد
گر جان شرق تا غرب ریزی به در بغداد	یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

وله ایضا

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان	برای کنشت آمدن جهانگیر شنید
الف تیز کرد او لیکن جهان شد	چو پوست خواجه [illegible] نشنید

وله ایضا

خاقانی اگرچه تنگ اهلی	ده بالانت بدی بنمایید
یکان که ز [illegible]	بر دوست بدانست بر کرانید
زری که با تشت شناسید	سنگی که به سیرت آزمایید

وله ایضا

خاقانیا از خار [illegible] دل	گر از هیچ در [illegible] نشان [illegible]
چهار روز کار [illegible]	روی [illegible]

وله ایضا

در کل [illegible] پنج ساعت [illegible]	کان [illegible] دوره [illegible]
خلقند [illegible] که چو خاقانی [illegible]	این [illegible]

وله ایضا

همه سر شهریان خاقانی	بادی [illegible]

چه عجب او ز انگبین نبید / لیک با کیکر نیبین نیز نه

ولہ ایضا

خاقانی اگر چه راست پیوندی / پیوند تو کج نهاد و نپسندد
آری همه کج ز راست بگریزد / چون دال که در الف نپیوندد

ولہ ایضا

تا تو نازنده و ترازی گنجی / هر ره الف ترتیب برسید
چون کسی نیز بار بر تو نیست / بر سعادت سروری برسید
در عطابخشی و زننده بر سر / هم ترا در سه ال سپهری برسید

ولہ ایضا

ای شاه و همتی انادمت بجا قانی / کاندر دل از امن و تربیت گهی جانی
با خاطر او ناروه همی که دولت گیرد / با همت تو نه به مالی که دشمن خواهد

ولہ ایضا

دست بر پای آز نه گر بیند / تا سری بر تو پیکران نشود
سوسری پای ادب بگیر / تا دگر بر در پیدان نشود

ولہ ایضا

با نظم و نثر خاطر خاقانی / طبع کشا نجم اثر در کلک باشد
با پنج گوهر گر کی زر وارد / زر چه بود را چه پنج و چه رنگ باشد
با سنبلی گی اهوی چین چالد
عطر پنک مشک چه سنگ باشد

مرکز اسنه و گرد و دولت تیز / عذر آن دو انتش پاک بپ
خاک ره بنده ق دولتی گر ترا / از سپهر خاک ره بساک رساند
ز نه صد جان نثار آن دولت / گه تو اندر از اخگاک رساند
باد اگر خاک ارسانه بجیخ / بارش از چرخ بر مغاک رساند

ولہ ایضا

نیست سخن ست درین دوست / دو سپه تمازه اریست کو ماشد
باد و نیک من بود چه عجب / ز شت من نیز خوب او باشد

ولہ ایضا

بخواست از تو جواب سؤال خاقانی / سؤال از تو آنکی جواب شد شد
جواب سرد ز هستی شغار دل بود / شغا چگونه بود چون جلاب باشد سرد

در مرثیه اسد گوید

آه و درد اله کشت چون احیل / در زد و آتشن شبستان آید
بدل نغمه فغانت کنون / نغمه خند بر ایوان آید
اسد الله عجم خواند علیش / گر علی بود زانده ان آید
لاجرم خیبر سنزه ان گشاد / ذو الفقار کف رخشان آید
لاجرم ز ابلق چرب آخور چرخ / دلدل داشت هم ان آید
بود من عرب وسیف مین / ور کرم هندوی در بان آید
گر اسپ خانه خورشید نهید / داشت خورشید کرم خوان آید
تاج بخش ملک مشرق بود / این نیل است بربان آید

مشتری ساختی ز رزم رحل / پس بخوردن آن اسپ
باز مریخ ز مهر انگندی / ساخت زیر تن گران اسپ
باز زهره ز عطارد جستی / ماه چو زعفران اسپ
ماه بودی هیزده دو بار / گاه خوران گاه مستکان اسپ
آسمان که دی برج کمال / حمل و ثور دو قربان اسپ
مهر و مه بود چو جوز دو و هر دو / خادم طالع سرطان اسپ
کمترازو اسد سر سنبله بود / اسد چرخ میزان اسپ
نیش عقرب شدی و قوس و ترنج / هم کمان هم سپر پیکان اسپ
بخت بر کوس فلک بستی پت / از تن جدی عبدان اسپ
مجلس کعبه دو ادهست دلو / خلق در زمزم احسان اسپ
در فم الحوت نهادی دندان / بر سر ترکش پیکان اسپ
سالها قصد فلک داشت مگر / جنبش ای فلک سان اسپ
اسد اکنون چو اسپ بشکست / ای فلک جانتی و جان اسپ
فلکی پس شده بالای فلک / اسپ کای پس شده مهمان اسپ
دشمن تنگ اسپ خوانند هم / دوستان نادان اسپ
بخدایی که فرستاد ز عرش / آیت عاطفه در شان اسپ
بخدایی که ز توم حسنات / کرد توقیع به دیوان اسپ
بخدایی که اسپ از فلک / بکند اسپیده ز امکان اسپ
بخدایی که اسپ از بهشت / برسانید ز ایمان اسپ

گر شروان ز دلم سوخته تر / هیچ دل نیست ز هجران اسپ
علم است که ز من غمزده تر / هیچکس نیست ز اخوان اسپ
اشکبار اندهم و گر حاضر بی / تعزیت داشتن آن اسپ
عاریت خواستمی گوهر اشک / ز دو بر دست گدا افشان اسپ
حاش لله که شماتت ورزم / بر چنین شد ای سینم نسیان اسپ
عبرت آمد دل ویران مرا / دیدن خانه ویران اسپ
گرچه در مدت چل سال بسیر / لب نیامد بهم از زبان اسپ
لیک جز من همه شهروان نیست / که نه بد ریزه خور خوان اسپ
ز آن همه ریزه خوران کمتر نیست / شاکر جود فراوان اسپ
لیکن از گشت خاقانی روز / ماتم جاودانه ز دوران اسپ

ولهُ ایضاً

از رخ شه گشت اختر روز / طلعت شمس اسپ سوار بماند
ماه رو زد حجاب غیب نهان گشت / داور شرق آفتاب وار بماند
از چمن دوست لیکن باغ کیان رفت / گرگل از رفت نوبهار بماند
دست قضا از گشت شاخ نو ز سحر / سرو سعادت جویبار بماند
گر رطب گر شد رنگ شد ز نخل / نخل کیانی نخل زر بماند
ور کند تاج ناسوده شد از سحر / بحر بکوهر ز ای تاجدار بماند
مدت عمر از نه اد کام سیاد / دولت کاوس کامکار بماند
ور با جل ز دو گشت چهره سهراب / رستم دستان روزگار بماند

زاده ز بهار عمر که رنگ که او شد | نزهت‌گه عالم ز بهارش بادا
وز چشم و چراغ گاه کیهان کم یافت | چون کیسه ز انفس کرد و کارش بادا
گو گنج بباز رفت جان ابراهیم | احمد فخار رشد و خواستارش بادا
بچه باز از شکار رو پس قضا کرد | باز سپید ظفر شکارش بادا
شیربچه گر ز بزم سوی جنگل رفت | چنگل فلکش شیر مرغزارش بادا
شاه معظم سپهر ثالث ملکت | ملک از عدلش پس از نگارش بادا
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر | حضرت بلقیس در کنارش بادا
تاج سر آفرینش است شه عرب | در کف آصف همه کارش بادا
تحفهٔ اسلامیان عاشت که یاد | خسرو اسلام شهریارش بادا

فی النصیحة والموعظه

١ خاقانیا عروس سخن را ادب نگر | هر نغمه کز نغمهٔ ثانی رسیده‌ام
در وجد و حال چنگ بکوبد نشد چرخ | باز آن کز آشیان حقیقت پریده‌ام
همچو کز زن نمی آید در ده در سماع | شیر آن کز آتش شب شب ... دمیده‌ام
سلطان شان ... ابراهیم بنده وار | از بهر آب بیت سر ان تخم تنیده‌ام
بر نام او بنیت هم نام او ... | مرغان نفس از در و ... پریده‌ام
حضور ... حاضرت نیارد و نهاد و ... | چندین تهای دیگر ز نور و فرده‌ام
٢ پیران هفت چرخ معلم هشت خلد | کبک از نده دو تا ... خزیده‌ام
دنیک بی سو ... صوف نیاف | صوف سپید بر تن مشرق دریده‌ام
در شرق آفتاب نیان جامه خرقه کرد | کاو از حسن قرابه مغرب شنیده‌ام

تا گنج زر از خاک بر ابراهیم بخواست | مرد آن که به گنج نیستی گرویده‌ام
سرمایه هم کرده مقامات و کرامات | آن آن نه دیده و ندیده کوتاه و دیده‌ام

فی المرثیه

١ خاقانی بین که خون آسمان سیاه کرد | کاصحاب فتنه گرد سواد سیاه برد
عیسی بچه حکم نگری به حقیقتش | از روی آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی دی بکند | گردون ز فرق سنجر دولت کلاه

وله ایضا

١ ای خاقانی تو از جای شکر ریخته‌ای | گرد هنت آب نیز زنگ آگنده‌ام
محیی الدین گیج دهن آگنده بود | کز داغ دهنش اینجا آگنده‌ام

در مرثیه ابراهیم گوید

١ از مرگ ابراهیم که علامه دین بود | دردا که علامات کمالات نگون شد
تا تخته دو خاک تعمارش فضلا را | تا تخت به خاک آمد و اعلام نگون
گویند که سلطان حسین درج کمالات | در گنج سکون چون ز بنیاد فرو ...
سحر گنجی سخنم که ابراهیم در رفت | سر گنج سخن هم که از و گنجه دل شد

ایضا فی المرثیه

١ رفت آنکه ملیت جهان بود در جهان | در های آسمان جهانی گشاده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش | کاواز ارجعی هم از اینجا شنیده بود
دست کمال بکمر آسمان نشاند | آنکه سر قشیر و زیر خاک تیره بود
او در فلک به جای مسیحی نشین بود | گر زیر بار ده روزی وا زنمده بود

آنجا که رفت بود همه ورزه دو دم | تب لرزه تا بی حجم که اکب بود و بود
مرهنت کرده جور به پوشیده هنت رنگ | نخ برده بود و درکف پایش بسوده بود
بی او بیستیم فرده و لنده اقربای او | کو آدم و قبایل عیسی ووده بود
آورده بود و حالت و مرگ او بی | طوفان نوح زیر سرم دمیده بود
خاقانیا بماتم هم خون گری نه اشک | کین غم بجای تو پدر بیابانوده بود

مرثیه

خاک بر سر پیش خاقانی و در خون جگر | زیر خاکست که گر از خاک غم گرد و بود
دعوی نسبت غم کن نه پدر نه پیرا شد | هم بعید از آدم و هیداز نه پدر کم گردد و بود

در مرثیهٔ پسر گوید

دست مردن بشنیدم اگفتم | گر بخواه آنچه آرزو آید
گفت کو عمر کار زو خواهم | کار زو به عمر می باید

وله

شنوده ام خاقانی از هیچ کس پیان | کنون بجای جهان می شنو که هم شاه
جواب لب از و کجت مشیانیت | کراو بجای کسی گفت رو کم شیانم

وله ایضا

نیک بدرای جهان تو جهان | که بهی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان زاحسنه بدر رسید | که دعای بد نیکانت رساد
ور چه بد در پنهان است | بد رب این بدرب پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش بزرست | دود آن آتش سوزانت رساد

تو بار هم

تو بار بهر تی شیشه شکر خوری | خاقانیست طوطی و هم جگر خورد
این هم ز بخشش است و هم از جود غالبست | کاز آنکه خاک مخمور می شکر خورد

وله

دولت نرفت شاه و کار گریست | مردم فتاد شاه و بدکار کی کنند
از بس سالکان که کن شاه ملک سخن | کاز او دکان فرخیره از آن سخن کنند
کو صالح کن جا که نیست تو خورند | چون آن کی بید و زیر گمس کنند

وله

خاقانی از زبان سخن است حق و | خندد از زبان نیست بودی بگنج
گر بجو این زده کهن و کشف کنند | او بر در حسد ای کهن و در و دان گشت
الیست پیر زبان لیس قطعی در ند | بر بط زبان و رست عدل از زبان

وله

شهر زوری کرد ابر و خاصه | کش جبه اد پرورش کردند
بصفت چون چنبری نماید است | که شیر بکشش پرورده اند

وله

گر گفت اگر خاقانی سحر پیشه | و که خاص در که خاقان شاه
بی است گفت آن لی نهم در | که دیوار آنچه از سلیمان شاه
گرانی پرده م در کاش اری | مرید بکلک آن گهی شاه

وله

سحر سخنان نغز خاقانی | از جو نه جوشنده که عقلش اورده

ز تشنه میرین ز زآب ابرا — ازو آن ورد که آرزو دارد

ولــه

1 دلی نمی‌نم کمیت خاقان اعظم — که انعام و داد و عطا کرد شناسد
محمد خصال و دست و ستان ای و من — سخا و داد و دانش و مهر او شناسد
منم در سخن ملک الملک حسنی — فلک سروران بخت نیکو شناسد
پی مرزی را امیارست دوری — محک اندر آن تا او شناسد
بیانی که نعمت فزون اندو — کسانی که نعمت بار و شناسد

ولــه

1 چو ای علما جامه سبز — نه پاپوشی و دستی پوشد
لیک خواهم که پوشیدن او — در تنم خلعت پیشی پوشد
آن قبا کز حسن آید در سیل — ته شرف بخشی پوشد
خواجه و ندکه هر دوال شست — مرهمی بر ریشی پوشد
چو عجب آب که گنج سرست — عیب خاک از سر خویشی پوشد

کمال الدین در این قطعه شکر خواسته

1 ای میر هر ای سخن ای شاه سخا — نیست شل عطارد سخا چون خورشید
تویی استاد سخن هم تویی استاد سخا — حاتم طائی اشاکرد تو زیبد چه عجب
میر میراث تو همگی رسی تو — رسم از سخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم آن شکر است — چون تو سخنهای تو شیرین در بخت امید

ولــه

بحث قیمتی مرا کمالش ملک جهت الله
الف الا اما علیه بجا آورده و
این بیت هشتاد و بکار رفت و
نکات در قوت الطاعت در کتاب
در نیاسکه هوالوس لا اله مولی
تم

دو دست تا نمر و محیط بخیل را او — این جا بسته میل آن خفته بنهاد
محیط بخیل حقیقت نزد و گذشت — محیط بخیل دو سپهر زیر زیاد

ولــه

نا فهم و انچه تا می نکرد و — تن نافت بخیدید دادر و
کشکش آری که به نیزه برکرد — بجکش آری اشب بردور و

ولــه

1 شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند
کرچه از روزگار داد دست او — روزگارش بخیه می شکند
آبکینه زسنگ میزاید — لیک سنگ آبگینه می شکند

ولــه

1 مست من عیار ناکس و کس — دید چون بر محک معنی زد
نیست در نکیسا مر اطلاع — آن زمو و هم بجمله طالع خود
هیچ بر کو مری بخوید نیک — هیچ نیک اثری نخواهد

ولــه

1 آسمانی اندکه کار نظم و نثر — بر زمین چون من سپهر کس نزد
در بیانم آب و فکر آتشت — آبی از آتش همی کس نزد
ز آتش موسی بر آرم آب خضر — زاد معانی این بحر و عجب کس نزد
ور و دو دو یم هست ازین دو دو گل — یک بجا وفش هر کس نزد

روزی میان دو بیشه پلنگ عجم / دست عجب چو شیر نر و ترکان بسان کشید
دیوان تیغ زنگ سنان گشت چون آفتاب / کز زنگ تیغشان سپهر کیوان باز کشید
تیغ از نمود پیاپی آن تیغ چهرگان / آمد ز بیم چهره آتش فشان کشید
ماه سپهر دو تیغ گرد بر فلک / و آنچه سخن فتح علامتی ز پرنیان کشید
من در کمان نظاره کنان که برید بخت / چون آب در دو دیده او آتش نشان
گفتا مراتب این نکو ز ما خدای ترس / کاکنون ای کجا بر آتش گلگون کشید

در مدح صفی الدین گوید

1 سپهر کارم صفی که صفاتش / که دولت نصیب او ان عهد شد
از و قدر اقتدار معالی فزون گشت / و زو کارهای کارم نکو شد
گهی که دو اکنون حدیث افضل / چو از علم و حلم اعتدل او شد
چو خورشید آوازه او بر آمد / همه از روزه [illegible] فرو شد
همیشه امروز کار خسرو را و / به بنیان [illegible]
خدایگان کان [illegible] / که بر فرق آن آسمان جلی شد
کز [illegible] / چنان بر [illegible] او شد

فی الشکایه

1 در غربت اگر ز درد دل نالم / هم نالهٔ من به تنگ [illegible] باشد
و در [illegible] اگر [illegible] / اشک [illegible] باشد
گرم [illegible] / و از [illegible] باشد
و [illegible] / بالود [illegible] باشد

1 دو گیتی [illegible] / گفت ازین [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کنند

وله

[illegible] / [illegible] باد
[illegible] / دولت مخلد باد

فی النصیحه

[illegible] / [illegible] بود
این [illegible] / [illegible] بود
تا [illegible] / [illegible] بود

وله

1 [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خانه [illegible] / [illegible]
بحر [illegible] آب / [illegible]
چه عجب [illegible] / بحر [illegible]

وله

1 [illegible] خاقانی / هیچ [illegible] نماید
[illegible] / [illegible] نماید

۱ شاخ دولت تیره خاقانی   بیوه‌ء فتانه‌اش نمی‌ارزد
زر طلب کردن از دو نامکان   آنقدر هیچ اندیشه نمی‌ارزد
به حرب و شیرین مخنثه دنیا   به یکی چیز اندیشه نمی‌ارزد

وله

۱ ای سبابهای صاحب خاقانی سبب   چند خنده‌ش بلا و دریغی چه
جو بکو که از دو شش دو نشنی   کز یک نان هیچ بیت شد ز نند
مه دانش که دو اندیشه‌تن   مرکب غم دمی از دانگ بخند
مرغ زار چون مه و اهسته تخت   بگشند بیش پی و رنج گر نه
مه از دهر غم ندارد سر مردان   دردو و ندید که کشتن چند
کس نه زیست نه فند نیش تنگ   سست شد اشه بکارش بیند
هیچ پاسش تموز آب عنب   مشان سپه آن هیچ چیند
وصل با حور ان و دمنگ بشام   وصل با حور ان هیچ شتر بخند
هم و اندیشه تیره زیست شاه   به چون شیر و انشش تو دانی بر کنند
ململ خزینت سیاه رشش   بر چنین طفل فرزند تنگ بند
دیگی گن نمو بارش که نرد   به پانصد هجرت از دو بر فرزند
نیست خو به اشک کشش هرز تو   نیست چون سایه‌ی سستی هم چه
حکم حق انشش چو قاضی خود   نطق سست با پیش چون سپیده هم

از برون در خوی خویش مرا
وز درونش ان برج هر دو

ا مرا

۱ اندرین هشت نه صد تحقیق   مصطفی را انجذاب دیده‌اند
روی آن کو به دست صاحب فیض   بحر فیضش بی‌نقاب دیده‌اند
کامد و التفات کرد بمن   زان همه آب دعا دیده‌اند
شیر تشنه را و شربت را   با کمی در خطاب دیده‌اند
سنگ ببید از کف او در تاب   همدم شیر غاب دیده‌اند
مختلف تو رحبات کمین طبقات   زان معده‌شان پس خضاب دیده‌اند
قومی از آب دست او که چکید   بر عدد رقم گلاب دیده‌اند
قومی از کاسه‌اش همه چون خاک   در جهنه خوارد شراب دیده‌اند
قومی از فضله‌های آب دهنش   در لب بین لعاب دیده‌اند
چه عجب زانکه تری لب گل   از لعاب سحاب دیده‌اند
مصطفی چشمه‌ء حیات و مرا   خضر چشمه‌ء آب دیده‌اند
او علیه السلام و من بنده   سینه بین تو تراب دیده‌اند
گاه سوی آسمان چه او در مرا   سایه‌اش در رکاب دیده‌اند
گاهی او بسته در کوه و مرا   چون حبیب بارش نشتاب دیده‌اند
هر سؤالات را که می‌کردم   از زبانش جواب دیده‌اند
خاطرم را که گرم شب تا بت   خادمش شتاب دیده‌اند
صورتم را که صفر با چیزیست   با الف هم حساب دیده‌اند
خواجه صاحب خراج کون مرا   از زکوتش نصاب دیده‌اند
پیش نقد البشن مرسک چو به   گر به آفتاب دیده‌اند

ز آتش شوق او که در دل داشت / دل آتش کباب وا دیدستند
من ندیدم ز اهل بیتم دید / که اهل حسن آفتاب دیدستند
زور دست خواب پیکان زنان / گر سر عهد تن ناب دیدستند
آیت رحمت کاتیت دیدم / با ولیل عذاب دیدستند
نفس شیطان [illegible] آن تماشا / که سپهری شهاب دیدستند
آنکه اصحاب صدق ز ایشان پس / تا کجا ز حجاب دیدستند
من آن نه [illegible] آنی کو / که نظر بر حجاب دیدستند
از همه آن شکر که من / نظرش بی حجاب دیدستند
زان نظر گشت زر و عمر ما / تا ابد فتح باب دیدستند
زود از نور مصطفی همه / دست من در طناب دیدستند
مصطفی را ز رنج خاطر من / با بدان در عتاب دیدستند
آری از بهر غارت کز پت / کاب را اضطراب دیدستند
مصطفی آمده [illegible] / که دلم را خراب دیدستند
و دین مصطفی است حب من / کین ولیل شراب دیدستند
این هر امر هست اگر تو هی / خستن من جواب دیدستند
آدم انجا برفت شاد [illegible] / کار هم انجا آب دیدستند
پس آن خنده هر دو عالم [illegible] / این دعا مستجاب دیدستند
نعت او حرز جان خاقانیست / گرچه جانی اجتناب دیدستند
چه عجب کز صورت الدین / در دو جان غراب دیدستند

فی مدحه

۱ اگر از عهد فلک درگشت شد / چو منک ز رزم شیرگین بباند
گر از نطح [illegible] پیدا شد / بفیروزی شد و فرزین بباند
ور از چرخ و غارت [illegible] رفت / امیر شتری تسکین بباند
دگر سلیمانی ز انصار کم شد / حسام مصطفی آیین بباند
دگر خورشیدی ز خورشیدان [illegible] / حسام الدین عزالدین بباند

وله

۱ مرد و دو [illegible] ز اهل خاقانیه / دو عالم دل [illegible] که نیرزد
غیرت [illegible] / که صد شهوت ز [illegible] نیرزد
پیمان [illegible] / که صد [illegible] نیرزد
سپردی خاک [illegible] / گر [illegible] آنکه خاک نیرزد

وله

۱ منصب [illegible] / من عزالدین عمران [illegible]
شاید از [illegible] / کابه [illegible] عمران [illegible]

در مرثیه عزالدین عمران گوید

۱ جهان [illegible] ز جان [illegible] / که عزالدین عمران [illegible]
برآمد [illegible] / که [illegible] عمران [illegible]

مرثیه

۱ خبر آمد که [illegible] / [illegible]

چو روز آمد از [illegible]	ز چرخ ناله و [illegible] سپیده او زده برآمد
چو روی عالم نهان شد [illegible] پیش	طراز پشت شکست [illegible] هرکو [illegible] برآمد
[illegible] آمد [illegible] چه جانی [illegible] جهان	به خفته [illegible] هر یک [illegible] برآمد
[illegible] جامه به [illegible] گنبد چو غلامان	که جانی [illegible] سلطان [illegible]
گریست دیده گنجور تخت کیانی	[illegible] شد که [illegible] برآمد
فلک ستاره فرو برد و [illegible]	زمانه مایه [illegible] برآمد
[illegible] قلم [illegible] جهان [illegible]	[illegible] سینه [illegible] برآمد

وله

[illegible] خاقانی [illegible]	که صفات [illegible] پرست کند
[illegible] پستی [illegible] سیم	که [illegible] طرب مست کند
ز [illegible] درجات خط جام	یک [illegible] طرب شصت کند
من هم از [illegible]	ز [illegible] پست کند
بی صفات حقیقی [illegible] باش	[illegible] پست [illegible] کند
[illegible] آن [illegible] باش	[illegible] که [illegible] کند

وله

[illegible] خانه است	[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]	[illegible] آمد
[illegible] جگند [illegible]	[illegible] آمد
[illegible] درجات	[illegible] آمد

[illegible] ارت	چون [illegible] آمد
[illegible] گشت	[illegible] وقت [illegible] آمد

وله

[illegible] سفید و [illegible] سیاه	[illegible] نشیا
[illegible] سیم است	[illegible] نشیا
چون [illegible]	[illegible] نشیا
[illegible]	[illegible] نشیا
و چنین [illegible]	[illegible] نشیا
[illegible] بیت	[illegible] نشیا
[illegible] میکند [illegible]	[illegible] نشیا
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

1 نقش دل اسپید خاقانی — تا خود از آسیب زخود چه رسید
نبت محنت کج تمر رسید — تا بنیاد کالبد چه رسید
گرئی از باغ جان رسید خبرت — امید بر فنا چه رسید
چرخ را زانوی سر نهان رسید — پس دل از آتش گله چه رسید
از فراش گلبن بلات رسید — تا از نیش چه رسید ...
غم رسید از تیغ تازه دمرا — تازه از تیغ دست زد چه رسید
از یکی زن رسید هزاران بلا — پس ببین تا زود زصد چه رسید
سنگباران اربعت ... — بر زن تنگ تا بید چه رسید

وله

1 خاقانیا بکوی خراب بست ... — کان بحر دل بد بر دشمن ...
محمود نام حضرت الهام در گذشت — علامه قرون دهر و استاد ...
آن آنکه حکمت و فضل و بیان — حکمت نماند و فضل نماند و بیان ...
چون قلم سر قرة خواب سیاه — میران که صحبت قلم اندر جهان
بود نمرد جانور و کیک جانور ... — جانور نماند و جانور دشمن ...
گرد و بستان عالم از خود گشتند — تو خون گری که دو بستر و بستان
بود ند و بستان سپید تن ... — جو تو از دین ... وی از ...

از صد هزار دشمن یک کینه ور بتست
در صد هزار دوست یکی مهربان ...

1 بر حرف شانه اهل بت دست ... — کمتر از آن پای بت خود کنند
ده درد هر روز از عاقلان هر دو را — از شراب جو دست خود کنند
سر بلند از چوب پهلو میرسند — خاور را خاک بت خود کنند
مهتران چون خوان جهان افکنند — کمتر از ان مر نشست خود کنند
گر گله دیگری ... — لیک استغفار دست خود کنند

وله

1 حکمت این غم از دست امتعاد — بسم خار درد ده آوازه زند
خطا کرد و یکار مرغ نشست جهان — سود سنگ از این غم کمان تن خود
سیندی که زنور که قدر ببرد — هر از غم که نشستی هر دم هر دم زند
گر دو دم بر بنشسته و عالمی را — هم دو ره ز بال آمد آن نیش کی زند

وله

ذات بستن از علم خاقانی بس — گر جستن بماند از چه باشد
گو گر جهان دیده ام نیک عقلی — غلط دیده باشی که جهد باشد

وله

از خانه دو درس گل خاقانی — هر روز دو خاصیت بیان آمد
باز هر مزاج دشمنان خیزد — با مهر دو نوش دوستان آمد

وله

دل پستی و کام شیی ... — تر اسوی همه صلح که سر ... آید
یکجای نیکوست این چار ... لیکن — سلامت ز هر چار نیکوتر آید

ه

زان نقش مطلقه که نیر ... خوش ... است
زبان نقش ناطقه ... چشمه ...
بس نقش ... نطق
تعلیم ... بر من ... نطق
آمد ... بهر خوش ...
شهباز چون ... باز ... اسلام ...
در ... پای ... از ان ...
طوطی ... را کرد ... سخن ...
در این قفس ... پای ...

ه

درو ... که چون ... هر ... زند
... آزاده ... از ...
گاه ... دل ... پرد
گاه از ... زو ... آید
... از ان ... بلند شود

ه

هر دو که ... رسید کرد
خون ... جهان ... خورد
هر کس که پای در ... عشق تو ... زبان
از دست روزگار ... خورد
عشق تو ... خاقانی ...
گرد ... بر ... دل ...
زلف تو ... که هر دم ... خورد
خون ... از ... من که ...
عالم ... خاقانی ...
و آن حریف ... دهر خورد

ولـه

یارم نیم بی تو و سپید	زان سپیدی چو نسان سپید بود
بهترین دوستی که بود مرا	بدترین دشمنی بین بنود

ولـه

از خاک سر کوی تو خالی نشوم که دم	گر بر سر پیری کی خالی هستی باش
آنجا که تویی تا صبح ساز است الحق	زینجا که منم تا تو سر ... باش
از رحمت خاقانی ز در که نبود	گر خود آن وصالت ای چون ... کمی

ولـه

چون حجب کو نه آینه علاج از باد	نقش نگوید سنگ استقبال ...
خورشید عالم ... جعفر او در ...	گر همه آفاق استقبالم ایشان

ولـه

هر دو گر تو نه بی نظاره هم و ...	کو من که ... بی کار آید
هزار سال بیابد که تا بباغ هنر	ز شاخ و ... چون ... بیار آید
بدست ... بود و چون ...	بر در کار چو من کس بر در کار آید

ولـه

من که خاقانم حساب جهان	چو کو بگرد و هم بیست خورد
هست من عیار از کس ...	و یه چون ... سستی زد
نیست از تنگ پای ما طالع	آز ... بده طالع خورد
هیچ بد گو مرغ که ...	هیچ نیک اگر مرغ ...

سلام

ولـه مدحه

سلاطین نشانا خلیفه بها یا	تو ای ملک بخش اسلام پرور
از آن گشت شروان سپهر فلک اعظم	که گردون تر اخوانده خاقان اکبر
اثیر است و خضر بزم تو هر شب	یکی تفت منقل دگر سبز ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو	هم آفاق اثیر است و هم خضر
اگر رفت خورشید گردون به مغرب	برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر خضر با مرز تو هست ممکن	که خورشید رجعت کند هم ز خاور
عجب طبقهای منقل تو شبانا	طبقهای گردون بساید مزور
خداوند ای سبز طشت معلق	کند طشت شمع تو از رفعت اخضر
عجب نیست گر کام شیر فلک ...	همی زیر و آبی بیابد ازو اندر
عجب گر خون نزد از رزم تیغت	بیدان در از کام شیران آتش بر
بجنگی که سای سیم آژدهایی	که از کام شیری برون آورد بر
تو گویی اسد خورد از سپهر فلک نبا	که از ذره نادر برآورد وحشش ز بر
تو بحری و در صفی میان سرادیب	چو اندر میان فلک چشمه خور
بدین بحر و در جنان شد نظاره	درین حوض حوت فلک شد شناور
مرا این حوض اسمعیل خواهد ت گرد	که موسی و خضر اندر او شناور
در شان نارنج در سایه بر دی	چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو ... خورز چرخ ترنجی	چو نارنج در شیشه چینی مصور
درو جسم گردون چو رخ درسلام	یکی ریک پیروزه و زنگ در ...

بدین سبزیت بود آب حیوان | بدین خوش سنگ آید در خوشگوار
گر گوشت خاقانی آتش عداوت | ز لفظ تو وز وصف عقد گوهر
بیاد آمد شکل که جستی درود | بهر ذره دستش عیفران در ودر
بدین سکه آورد وشنی به | شد از کیمیای سخن همچو گوهر
شهانیک دانی که امروز گیتی | همه دار و چو من پاره کیمیاگر
تو باشی که عیان گردد تا ناجی اوراد | ودین یک کس ندید اندر دو رد

وله ایضاً

1 یکی گفت و فرمانید آسمان در طبع | ز سر بزاد و یکبار همه بهر آیه
یکسان یکان شتی همه و سیاهی جمل | همه دلال معانی همه او پس بهر
یکانه دو سراسر شد و چهار ارکان | و سیرت چون شش جهات و نه اختر
مرا چه نقصان که جهت منی او که را | بچشم قلم هزار آن یکی دختر
چه دفتری که از آسمان بدو ادران درو | عروس شد سرشتی اندر و دو بی
اگر نخواندی هم گفتن بود روا | و گر ندیدی دو من البنات شوشکر
اگرچه پست بدنیا نیش اشش که ما | که گر برتر دو ما و دو من او بستر
مرا ز اوج دو هنر چو زمی زا | که کاش ور هم زاد و یارا در
سخن گذارده خاقانیت و بریز باد و | که آن زنه فلک آمد و نه از جهار گوهر

وله ایضاً

1 خاقانیا تقویت دوست و دل مبند | در قصه حکایت دشمن که بخور
چون شد تر انقش که بد و نیک ز آزادت | که بس که آن دو بستی و دشمنی بهر

امیر دو شمان سنگ دوست پنهان خاک | آنجا که حق بیت بدرت گر عظیم
هیچ دوست که فرزن که و جابت | دشمن بنا به و هر دو دستی بهر
که دوست از فرود رضو نه پت عیب | دشمن عیب کرد نت از فزون بهر
ترسی هر و دشمن که روی عیب دم | پنی عزور دوست شوی پت مختصر
آن هم شمت دو دستی عظیم | گر زبان تست بیا هم کمال هم
بس دوست دشمنت با انصاف ز حق | بس دشمنت دوست بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل کن علو | با هر که دشمنی کنی از جان ببر خطر
کان دشمنی و دوستی کاین چنین بود | از عاوت یهود و نصاری بود بتر
گر دوستی هیچ نصاریست در سیر | ور دشمنی هیچ یهودیست در
گرچه هیچ اعذرت از دم یهود | از گفت نصاری هم بکنید عذر
گر عقت انیس بپند دو که گمدام | آن عمل انجیب و روا که کی شمر

وله

1 اگر کهان رسید شد ز خاقانی | تو در بیشانکری ز من سکر
کهتر بدانکه مهتری ما بد | هم ازان چشم کهتری سکر
خورد شاکی که شد در خت برک | ور به رکیش سر سری ایمن سکر
مرد لیکی حق غنده ز کنند | گرعزیز بیش نکری ایمن سکر
کار دراجوی خنده اما کت دو | عمل دوست سامری ز من سکر

وله

1 کم خورم میوه ای نو سبز | بس بشکوفه کم ز هم چکر

گر بهار از شکوفه میوه کند　　من شکوفه کنم ز میوه تر

وله ایضا

جهان بس نماند از ما زنده　　که چون پشه تهی گردد بهر باد
کنون کز مرگ صدر الدین گذشتی　　چنین دارم که بر گردد و گر باد

وله ایضا

هر که نه در خلاب شهوت زد دم　　در سر آتش آب شهوت کشش غم
آب شهوت هر آنکه مردم را　　ز آب شهوت بمیرد آتش غم

وله ایضا

خاقانیا سواد دو عالم دو دست ماست　　ایجاد عقل مقطع و انجاب جان اسیر
نوای همراه کش بی بهره ده　　ادراک شاه ما سلطان شرع گیر

وله ایضا

خلیفه گویدم خاقان دبیری کن　　که پایگاه تر از فلک کدام بیش
دبیرم از پی سحر آفرین گفت　　ولیک همت این شغل در ادارم سر
به پایگاه دبیری مرا نخسته گزین　　به پایگاه وزیری فرود نیارم سر
چو آفتاب بتورم عطاردی نکنم　　کلاه عاریتی را بر اسپ بارم سر

وله ایضا

عذر دوری بنال خاقانی　　کاهل کم در آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک پشته زنند
دوستانت ز کیمیا کمتر

باد در دوشت بهار خاقانی　　خانه خانه ز سبزه سنگر
تا برون شیشه کیمیا بینی　　زاندرون ریشه لعل گیا بنگر

وله

نیست در ایام چنین وفا یاب　　کیمیا شد اهل کرم کیمیا نایاب
آشنایی مجو در اندر جهان کاین　　امید از پیش گذر کاشنا نایاب

وله

چون ز خطر رویم تا تنی چند　　جان از تن رهید رادمردان
آمد بکش مرغ جان بسته　　جانم ز ره نوا بکشت جان

وله

ای ریزه ره زنی تو رود　　از زیر شسش بیمان در
خو کرده به تنگنای شهر و دان　　با تشنگی آب دهان در
زیر پلنگ کسی زرفتن　　خوان چند او آن در
افسرده چو پای بشکسته　　در سایه دو که ان در
ای باز سپید چند باشی　　محبوس آشیان در
شهرت نه دیده که چون کبوتر　　روزی خوری از دهان در
تا کی چو مسیح بر تو بینند　　از پی پدرشان در
گرد چو خضر جهان بپیمای　　تا چند بخانه جان در
ای در یتیم پرورستان　　افتاده در آستان در
مدبر غلفی نبوشتن بر　　خود در چمن بستان در

[illegible marginal notes]

بادا اینهمه هم کام صید ما — حق دل جانفشان ما در
با غصه دشمنان همی سازند — بهر دل مهربان ما در
بترس که آز زمان در آید — کار ز بیم زمان ما در

ولہ

1 باکری نور به دست ماوی و روز رفت — وادی بهر دم از زین هر دم طعون کور
تیز با مهر فنی ریش نور و امتزاجات — گر همه با بی بهشت این نوی طعون کور
عیسی در ام و ریگی بسته جان نفش — قدر عیسی کی هند و جان سوز دن
برسر هم چو با بیم ز اقلیم عراق — هم بسوز هم رنیم خاک کس زخون کور

فی النصیحة

مهتر اهل بل انسی پس زین — بجز از دوست دب دانه مخور
برسر بر سر پس اگر آب خوری — جز بجوی دل اسند از نه مخور
سیفر خوا انچه زین سفره مخوا — مردخوان سستی غم خانه مخور
مضمون دل آباد تربیت — نعمه عالم ویرانه مخور
ز آب آن میوه کز و باده خورد — فیض بر کوشش پیمانه مخور
تا رغانه ز بی ما مرز نی شمع — ز راحت دم ز خانه مخور
آشنای دل بیگان شد — آب دندان از در بیگانه مخور
ما در روزی ای از نگانه خورد — غم بجز روزی بیگانه مخور
از پنت در سلسله مزن — سوی چون نیست غم ... مخور
همچنین بر بی مار ان بیتانه — تا ز بانه زن ... مخور

۲ عاقلی خردی ...

بهانه کلیم

گفتی این بعد بر سم — نان ترکان خورم آنجا نه مخور
نان ترکان مخور و در سه خوانش — باد و بنان خور و ترکانه مخور

ولہ ایضا

1 آب تو رد وجو و تر خاقانیا که بست — از دو دلتی گفت شهر است بی خبر
چون کتب بسته نه تو ز دانش سخن — چون دو زینت تو ز دو روزن بصیر
باشد که خاک کان از خون علم تر — گیر صفه زاد و دو دل آن چه دو دو
آن ای بار گز ترکیب کس شنیده — امروز سفلگان گشته این کیمیا گر
الحمد رسانا مه چو سود از علم صدر — کیمیاگر ست نامه چه حاصل نام بر
چون جام کان بخیصان و جاره صحبت — تو قفل بر در کار چه کوبی در کمر
ره مرغزار ملک نگری کاه زر و — چه اشتر خسی شده و بهتر ز شیر نر
ای نیک نام گشته به سر علم شام — ای نام ننگ گشته به رین نام بی خطر
اجات نگر گرده و به نیز گرم — کنگیر و از چون سر همچی کنی نظر
یاد یک ملک از پی که سکان عهد — گنج آب چه پیچ تو ران نفت و خطر
بر شوه جهان سخن تر و ز حسن — معلوم شد که آب زردشتی باد و جگر
خاک شب کرده خاک اینک ای خاک — با درپیغ واو باد اهنیت باد سحر

ولہ ایضا

1 علاوه دست باشد خانه — گر شیرت علیت کافت
هر که دید سپین از شاد می — ای کشمیر وان ز خلق و باد لیز
به دشمنان نیکت ز هر دم دهان — کجیان از فرشته فاضلتر

۱ علم دین کیمیاست خاقانی	کیمیای سپید ای کج نظیر
مس بنگار خورده وارثی نفس	از چنین کیمیاست گزیر
بخر این هم چه کیمیا گوید	آن سخن بشنو و مکن تصویر
عمل اژدهاست بشنو آرد	کاب هست اژدهای عقب پیچ
بپذیر این هوس که پند زد	هیچ قلب نداد اکسیر
همچنین علم دین شناس	کو شناسند ناف مشک بسیر
اول این امتحان سکندر کرد	از ارسطو که بود خاص وزیر
بر بنا در دو کار تا خورد و زند	هم سکندر هم ارسطو تشویر
بدعت فاضلان سخن پس است	این صناعات ای سره و میر
تا جوانان خام طبع کنند	مال میراث یافته تبذیر
مدبری را که قاطع ره است	وهمی خوانی از پی تو سیر
کید قاطع بگو که وصل هاست	کید چون کرد و آفتاب منیر
کی کند زر چو آفتاب ز خاک	ز علی کانی کند زر جیر
کافتاب از مسام خاک زر	بکند بی مزار سپاس اسیر
آفتاب است کیمیاگر و بس	وهمی تا طعمی قوی تاثیر
کو کند زر میان کوه و خاک	دم او آسمان بر نه اشیر
انجم و سپهر مشتق زر است	ورنه روزی همنان کنند تقدیر
زر که هست قرآن چون نور	حرص دیوانه بکند زنجیر
زر خورد و نبرد کی قیمت را	هست جرم عظیم و جرم حقیر

یکمن زر ز ذهب کرده‌ای درس	پدرم گفتی که داند او تفسیر
بر زمین مرکب فلک زده است	چه بود سببیه جهل اسیر
شغل او شاعریست با تنجیم	هوس پیش فلسفه است و اکسیر
چیست تنجیم و شاعری تعطیل	چیست اکسیر فلسفه تزویر
کز دو کذب این دو در شعر و مرکب	نحس و نفعت آن دو هست و دیگر
در تر از وی شرع در سته عقل	فلسفه ظن و آن شعر شعیر

وله

۱ مرغ هست زکرده هم تو حسن شناسی	اتحاد خیال هست بجای حق شناسی
از خیال آنکه به شب شبی ربید	بر دل از ارست بدید

وله

۱ بد یک لطیفست خاقانی	تا غلطی نگه بدی انگاشش
فلسفه در جدل کنند نهان	وانگهی نقد بر نهند نامش
سس بدعت نیز ز نبالاید	پس فروشند بمردم خامش
دام دواند شدند و آن	بس بپوشند نگار جنس اسامش
مرغ را هم ملطف صید کنند	پس ببرند به ناکامش
علم دین پشت آورد آنگه	گر نباشد سخن بعد نامش
کارزاده ترانگه تطهیر	کار طفلست و آن محاکاتش

شکر کشش و دهان نهند و انگه
برد و پاره زاند امش

۱ خاقانیا بیاب پی ار کرکسی در همی / و خواجه جبرئیل آن هشت انوری خوش
بش تو آن که کم کمی ای ز حسبه رهی / نام کرم مباد و در روی ریای خویش
برو او تو نام کرم سگی بود خرا / ما دو او در هشت تسانی خری
تا کی همی محنت کشی و دونان خر بخوری / آنرا که در اینشه که شهر وای
دانی کرم که ام بود اگر مرجه ست / مر بهر که ست و تو ای خری

ولهُ ایضاً

۱ من که خاقانیم سو دارمی / مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه مرکب سعادت بخت بس / برگزیده ام ز طالع خویش
بت دار اولاد و بیت دانشوران / بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از شتم پشتم خود را / کم نظر دیده ام ز طالع خویش
بیکی چپ الحیات رو از نخست / شیر زر دیده ام ز طالع خویش
بازو وقت نظر بیت المال / سنگ زر دیده ام ز طالع خویش
بس بسپدار ای آتش بس / دم خنجر دیده ام ز طالع خویش
ست صد عیب طالعم لیکن / یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند در آن دشمن من / سر اثر دیده ام ز طالع خویش
برکسی آن در من مبارک نیست / اینقدر دیده ام ز طالع

ولهُ ایضاً

۱ ای خداوند بنده خاقانی / عذر خواهست عذر از بیش
آنچه خود کنی ز فضل کوی / و آنچه او بکند ز حسبه خویش

[illegible]

مرد و دو زر بوش کن که مرد کریم / هم عطا هم خطا کند در پوش

وله

۱ ختمه غزرست خاقانیا ناو فلک را / ببین فلک بچه ماند در ابتدا و که پیش
فلک سبز دست پشت نم زماند / ز زخم چنگی ان گو گردن پیش
شب بهار سپر جرعه رنجیه بسر بش / بروز شعله ای تابناک داده بیش

وله

۱ جمال صفاهان نظام دوم / گر گیتی بسم جفر انکاشتش
چو خط کرم بعشر در هر ز دهر / علی وار تخم کرم کاشتش
دهان بکرم تا کی از داشت / در سخاوت بنیا گذاشتش
بسلطانی جود و چو نون چیز فرشت / قضا چتر دولت بر افراشتش
بعماری کعبه چون دست برد / زمانه براهیم بنداشتش
از آن کافتاب عطارد رسید / بروی زمین سایه برداشتش
جهان را همین یک جو افزود بود / فلک هم چه بد رو کند اشتش
چنان سوخت خاقانی از سوک او / که با شام بر بنیزه چاشتش

وله

۱ جان عطارد واریش خاطر رسید / چونکه بسوخت که فلک آبی نهانش
جان دهید در انقلاب دو دلکان / تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

وله

۱ زین خام دست طبیبان جی دارم / گر ز آتش آفرید جهاند رایش

هم ز او بود آنکه ز نفرود شش / استاد بوده یوسف نجارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده / همچون ارّه چو منشارش
روز از فلک بود همه فرمایش / شب باز مهل بود همه بیگارش
میرنج اگر چه رنج کم بود / حالی به درخت و بسمارش
در تیش گره‌های کراین سیرش / اصلح شده و باغ سبکسارش
چون لیث رود ات که کشته / پوسیده گوشت در تن هر دو دارش
آبش ز روی نفخت و باد زبر / افتاده و دست باغ کرنبارش
سبز گرفته ما در سکینم / از دست آن بیاره خود کردارش
با آنکه بهترین خلف و مرحم / آیند ز فضل و فطنت مختارش
کای کاشتی چو طبقه‌های فانی / با این همه سری ستندی کارش
با آنچه که سوخته و پخته است / جان و دلم ز خاسته کمتارش
او زاده نجیب است ز برزق سن / یارب ز نباتات کهنه دارش

وله

1 هرگاه که بخت‌های صدرست / ز آتش فکرت آب بچکیدش
خاص صدر صدر جمال الدین / گر سخن در آب بچکیدش
آتش چو سی آمدش ز ضمیر / و آب خضر از خطاب بچکیدش
بنگر لطفش چو گشت آب است / ز آتش گلاب بچکیدش
مار زر نفس که نیش مهره دهد / خون عنبر لعاب بچکیدش
آسمانیست گر گریبان آب / بر زمین چند آب بچکیدش

ماند شش سیاست گردون / آب چون آسیاب بچکیدش
طبیبانش نگر که چون طبیبان / روغن و دریاب بچکیدش
خور زرشک کفش تب لرزیست / گر خوی تب ز تاب بچکیدش
شب ز رخ چرخ پر خویست مگر / کان خوی آفتاب بچکیدش
گفته مدح هر که ز هر حرف / همه روز خوشاب بچکیدش
کوکب ابر چون بشوید سپید / قطره‌ها بر سپید آب بچکیدش
باده هزار چون سپید برگ / شهد تر چون شراب بچکیدش
هم شب ز بحل بر سپید تنها / هم ز نی بر سپید آب بچکیدش
بحر طبعش ز تاب بندی دشت / گلاب چون ز نقاب بچکیدش
سبزه بر سپید بنهاد و عنبر هم / مرغی گز سحاب بچکیدش

وله ایضا

1 دولت حق ببرد ز معتزلی / و دید نی نیست بهین انکارش
معتقد گرد ز اسباب و دلیل / نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دین حق محروم شد / بهشتی آب و گل روزی خوارش
گفت من ملامت انکس نکنم / گر نسیم بهشت ندهد دارش

وله ایضا

1 خرد سپید کرین کسی که دید / بخت و همت کند تعبیرش
گر بسرا مرده بخت و همت
خرد و سر گران سپید و دانش

هرکو ز نقص دیده ور خود	کامل بر اهل دین شمارش
گر آیت جهل بت بر خود	ورزنده اهریمن شمارش
هرکو هنریت و عیب خود گفت	با جان هنر قرین شمارش
عالم که بجهل خود مقر شد	از جملهٔ ... یقین شمارش
خود را چو ستوده گو سعید	عینی ملک نشین شمارش
منصف که بصدق نفس خود را	خایب شمرد همین شمارش
وانکس که بجز خود دنیا	پوینده حق گزین شمارش
عارف که گذشت ...	معصوم خدای چنین شمارش
دشنام که خود بخود دهد هر	سرمایهٔ آفرین شمارش

وله

۱ سفره زیرا و چو سفره گل	از بروی ... از درون دیگ
خواجه شد هندوی غلام ترک	تا وفا دارد از جوانمردیش

وله

۱ چشم در کار دوست زین جهان	کرد ... اهل پرده پوش
رشک بر دوست برزد تیر از کیش	بر زن اختیار کرده خویش
جنس نان بی دنیا بکس	جنس یاران دو خورده خویش

وله

۱ بخدای که گرد و گرد و نزا	کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار و ار بی عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

۱ با شور من چو ... هنری ...	کین وسوسهٔ گمان ز آن نقش
چون کشف ... آید و بر دل	جان هست ... کند نقش

وله

۱ همه در کار خود چه ...	یک صدف نی در ... آهنگ
گشتی از زر و درین ...	نکند هیچ صاحب ...
یک گهر ... بجان ...	هر زمان ...
در پناه خرد نشین که خرد	گردن از زر است یا لاهنگ
تو ... گنج ...	تو ز ... سر سنگ

وله

۱ گر ... غفلت و گر ...	در ... دولت ...
عاقلی ... و ...	یا عاقل ... یا غافل ...

وله

۱ ز ... بود ... آن کو	کجا کم شد آن گنج ...
دل آن به که از روی همت زند دم	که در کوه ... از ...
گرت همتی هست ملکی بکف کن	نه چون ... ایان ...
به ... مصاف ...	بگل ...
منال از فلک ...	بهمت ...
سگ نفس ... شیر همت	که این ...

تهی دستی و پایداری مروت — به از کم نقابی لعل و زر کل

بزندان قفسی بودن چه همت — وگرنه چو زندانیان کن تحمل
چو بازی که آن پر زنانت ورا — بپروازش به منقار و چنگل
همه کس چو باز و حشی به پایند — گریزی شدن نیز چنگال و حیل
چو شیران غرن لاف مردی که مردم — چو خرگوش در جیفه از بهر حمل
به ده کام نفس و بزن لاف همت — برای دو نان سم دو نان مبر دل
چو طوطی مکن عشق و بس شکر قند — بخوان چو کبکان اشعار نحل
در آسمان که شود بسته روزی — کلید در روزی انگشت توکل
توکل ز کل همت طلب کن — که عالم همه او جزو و نیست او کل

وله

۱ تا بخط شطار رحیق در محبت مرا — مجروح چنین طلسم صدف از فزوده دست
ارج از پیش فزوده از قدم من اکنون بنگ — صبح رحیق نرگس شرف افزود دست

وله

۱ چو آسمان ورق ... مستی ... — بر آمد ز ... صحیفه حلال
چو صبح صادق دین ... — بر آمد از پس صبح آفتاب طلال
چو در بهار دری ... کار حب — شال ... آفتاب ... ل
چو آفتاب چو گردون ... سیم — شال نور ... قلم ... ل
همین مثال خلافت ... — که به دست سلاطین ... گل
فلک چو ... — که صبح ... دل
چو سبک خواهد ... — سلام بنده رساند بر آستان جلال

[illegible]

دریغ سنگ مجابت ... — که ... ل

وله

۱ دلا کم ز رحمت ... — لا ... بخواه ... حاصل
همچو کاه ... — لیک بسیار ... حاصل

وله

۱ دی ... آمدم — امروز ... بسیار میروم
... آب — ... میروم
لب تشنه ... لیک — سیراب ... صدف ...
کز ... گرفت من — غرق سحاب ... میروم
یعنی ... — از شرم ... میروم
کاس ... — ... میروم
کس ... — ... میروم
... آدم — چون ... میروم
... — چون ... انبار میروم
از ... — ... میروم

وله

۱ بخدا ... — ... ریایی ...

که ... تقای مجلس ...
زندگانی ...

[illegible]

خاقانیا کمینه بستم یاد کن که من — زانگه که گشاده‌ام در بی ضرر بوده‌ام
گرچه ز هر چه دوست بدآزار دیده‌ام — ور چه ز مرگ خصم به آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام — بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

ولـه

معشوقه گفت خاقانی که ز اشنای عجب — گر نیامد ز من آشنایان چنین یاد آمدم
ز مهر روی چون آفتاب او خنده‌ای شدم — سیه چون چتر آسمان گردان چون دوزخ دوزدم
همره آن جعدوان حلقه چو حلقه به زر آمدم — من چو نقطه در خط عبدالتحیات آمدم
دوستانم قطب و شمس نجم بود آید روز — رشته هر چه پی سها در گوشه تنها
هم سند این نیج تن چو کلمات بامنی جا — یک تنه چون قاف القرآن من اینجا

ولـه

از خیره این سوال کردم — در هیچ نشانی جواب نشنیدم
خرده در رف نشسته صورت دل — معنی ولی جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب — لیک یک جنس باب نشنیدم
گشت زرد امید دیدم لیک — وعده فتح باب نشنیدم
گم خروش جرس ز هیچ حرم — زین جرس خوش اب نشنیدم
مشو ها هیچ کانوبت کرد — خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز شعله بید حجاب — خبر در غ سراب نشنیدم
خنجر برق دو کس بعد بیت — بوش چنین سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننگ خاقانی — دم اخلاص باب نشنیدم

همه مردم

همه مردم در یغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم
هیچ کس گفت من حسبی نحو — یک خطا در خطاب نشنیدم
من شیفتی صد تن سگ دیدم — گور کس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی — لیک از دو بانگ آب نشنیدم

ولـه

خاقانیا نجات مخواه و شفا مجو — کار و شفا علت و زر اند نجات بیم
کاندر شفاعت از نصرت سپید کار — واندر نجات هلکه هر سپید کلیم
خواهی نجات هلکه شکر نجات بیش — خواهی شفا زعارضه شو شفا مجیم
نفی نجات کن که نجات است بس خطر — دور از شفا که شفاعت بر بتیم
رو کین شفا شفا دفت از پی سقر — آز از شفا مخوان که شفاعت اثر الیم
وآن شفا شناس که جلبت بس سقیم — سنت نجات آن که بر طبیب سقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات — نجات باز جای ره زره سلیم
از حق رضا طلب که شفاعت آن تست — رز وجه هیچ شئ این نجات آن تیم
رستی نجات تو و ز شفات — تا همی به راستی شوی ای باز گرد یتیم
راه ره بند اخدای پناه ابراهیم نیا — زر در دل آفتاب به پیش کرم نعیم
در یاد بست از بطفلان مهد خاک — شیر کرم زر بسته داد مادر یتیم

ولـه

بر دو سپه دون هر از طلعت سگ — این سپه از نقش کی سن دارم
گه به همت سباق بر ترش نام — این دو تن متصل دو گیتی مرادم

نیل نوفای آز بشکستند	این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی گرد نم بفسردند	این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دو رند	کین او همچنین که من دارم
کم ز شوره خاک شیره پاک	این کرامات بین که من دارم
نبرد دل به آستان ملک	این دل نازنین که من دارم
نز سر دو ان خورم طبایخ کرم	این شاخ شکرین که من دارم
حبشی لشکر است نقش نگین	همه ندیده این نگین که من دارم
تخم همت ستاره پرور دم	فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در خزانه بنشاند	امنیت کنج همین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد	امنیت دزد امین که من دارم
من که خاقانیم نه در خم	گر چه شاهیست این که من دارم

ولـه

من که خاقانیم جفای وطن	برده ام وز جفا گریخته ام
از جهان چو سار شور انگیخته	چون مرغ زیر بلا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ملی	گر گزیر بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم	گر دم اژدها گریخته ام
گر نه از زود ام ز دست خسان	دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از توز نامه اینسان	زان سبب در خدا گریخته ام
از کمین کمانکشان قضا	در حصار رضا گریخته ام

سخنم ار چه سیل برد ز بس	دقت سیل تنگنا گرفته ام
آنچه سیل است همت طوفانش	پس ز طوفان چرا گریخته ام
الغرق الغرق تا سبکروم	زان چنان سیل تا گریخته ام
کز همه کس ز بیم بگریزد	منم آنکس کز عطا گریخته ام

ولـه

پیش چشم است فضل خاقانی	دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است	گرد به فضل بیش و دولت کم

ولـه

چون چاه به در آرد دشمن که بیند	بر جا و تبر دشمن و نیکتر اندیشم
دشمن به کشتن جاهم زبان آورد	بر سود دشمن زان همچون نمک اندیشم

ولـه

شکرست طمع آن فرج شکرست بسی سالم	بر عالم بسی شکر از آنچه گرانم
شکر بخت نیم شکرست از آنم	مرکب زن حاصل کام شکوس از آنم

ولـه

در موی سپیدم افکند	بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم	گر زانکه سیت دلفکارم
بخت آمد و خون گریست چشمم	گز زنگ سیاه شهر یارم
اما که کنم قبول کن عذر	گر مرگ امام سوگوارم
سلطان امام عمدة الدین	کو بود هوا در ذکارم

[illegible]

۱ ورزنده مهر و محبت احمدیم	ما تم ز پی که ما دم زنیم
پرورده خورشید محمدیم	با تنزیت ما هم در دم
سلطان احمد مجوده الذی	گر جمله تنش همره ما هم در دم

وله

۱ پسر داشتم چون بلند آفتابی	ز ناگه سیاهی مکش سپردم
مه و پسر داشتن چون فرشته	بخاک آن تن را که بکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم	بروش لی چو بعال کس سپردم
چو دختر بمردم مه را ما نشستم	که گنج زرست ای کلش سپردم
بماندم من ماند مه عبد احمدی	دو بیت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس نباشش شاد شد شهر دان	پناهش بس است آن خدا که کس

وله

۱ این خانه ره که خجند و هست	نیست در او چهار اصل کرم
چون کلانست بخشخ از دو سود	چون خروس است ماکار و علم
سپت چون قمری طناز و دو تیغ	ست چون طوطی غماز و نسیم
چون سحاب انجم از ذره جود	چون غراب البین آن زنده‌ام
نیست در قصر شهان شاه این گام	ست بر گنبد که ماه کرام
نیست طفل شرف و نقاره م	ست همه دلت گرگس نیم
گرچه دم سکنگ از شاخ شاخ	که او چون شب برگ از تیم یتیم
رهبر دو یوجها و پس ام	مایه فسق چو عصفور سقیم

تا که خاقانی بلبل سخن است	ادیت چون باشه که باد و هیم
لشکر شد دشمن ار ای زر سپید	تا که چون زاغ سپید گه وکلیم
زود و نیام شمشیر کمک	سرا و چون دم خطاف دو نیم

وله

۱ ز گفت تو بجوشید طبع خاقانی	جواب او دو با ضمان اگرچه ودیتم
گر گر مذکر تو و دیگر قلم بجه دونم	پس ان خیال چه تیم به تیغ با هیم

وله

۱ اشب من او حمد نو به	مرد وحد حدیث انده باهیم
کاران شد او تبه من ای زر هست	قانون شده تنگه کاو چپ دم
در کانون آتشش اصل ابلیس	در قانون سخن علم سخن آدم

وله

دو دست تا نم پرده بر خورد و در نفر	من غیرت جا جهار بر خورد ام
آنچه مرد ان بر زبان غیرت رند	من همی به دو دستان غیرت ام

وله

تاریخ

۱ نو نج از فاروق فرقت گم عجان	کاجهان وحیدی اکابر یسین بافتم
هرکجا در پیشگاه شرع دانشش پیداست	پیشکار منصب صدر جهش یافتم
جل جاجی من کات استان خبر خواست	گر قضا علم چه احب نصیبش یافتم
چون علی المرتضی الفصاحت علی ابن عم	کاندر احکام هر یک ای جهیش یافتم
گنج دین با محمد کامنیت از تب کفر	کاشر د با هزار گل کلکسا ومیش

بازرسی کا ملکند زبان کافور از دهان | هرکرا درد لب چون فرقان طبیش یافتم
هر ترا اشتی گر سر اقلام او افکند تیغ | سرهای تاجداران نیستیش یافتم
در دوا سب چون عطا رود در حرمت | کاسیان را نقده و مه اخیتیش یافتم
م عارزیاست تیغ و دم عبادت | کاندر اسنام خلیل اوم چیبش یافتم

نکهت از خنده که او دو ...	چون خلیل از نار گل گل پیشش یافتم
خاطر آوات خضر و آتش ...	هم آب الطاف هم آتش ...
دم بدم ... سلیمانی ...	گر نبات فکر او ... بیشتم
ش ... زبانش ... از فری	ابجد آموز نهم گرچه او پیشش یافتم
آن زمان که ... ادم تیغ و عبادت ...	بکر دولت ... کردم ...
لعبت تیغ سلطانت ...	... آزمان تیغ خطیبش یافتم
... سرخ ارشد ...	چون ... سیه ... پیشش یافتم
طوطی ... سلیمانی نطق ...	گر نیابت ... خان ... یافتم
بلکه گر ... ضلال ...	چو ... قانی ... سپیدم ...
گر بدست ... کاندر ...	نظم ...
گرچه چون ...	لیک چون ...
مر ترا ... کاندر ...	بعد ... از خدمت ...
هم ...	
باد ...	بوی طوبی ...
گر ...	ور ...
بر ...	خنده ...
هم ...	گر ...

دله

۱ من ... وصل ...	بوقت ...

که مرد را

کمر ورا ... بسته بارگاه	گر ... چشم

وله ایضا

۱ ست ... سپیده ...	...
او ... سیاه ... سپیداب ...	من ... سپید ... آب ...

وله ایضا

۱ خسرو ...	...
...	...
...	...
بر ...	...
...	گر ...
بر ...	...
...	...
چون ...	...
... سلیمان ...	...
...	...
...	...
...	...

نایب ...
...

ای شده خاک پای تو سلطان	خاک پایت است آئین عالم هم
کرم با کج کلهی گدا	خاک پایت رایت شاهی بکم

وله ایضا

۱ خواهم به بر من در یکی درست	پیچم لب بدی کباب ایم
عاشقی به که به گفتن بس	من بیکجان لب پاک آلایم
یک به گفتن من همه گرفت	تا به گفتن او پیش آیم
در گریه و تف من باخف او	هرچه زآب بحر آتش ایم
هرچه گفت شنیدم یک یک	پیش از دو دو بدو سبر ایم
آه اگر بر شود هستم بر چرخ	وای اگر شنود از دو دو ایم
که بیک صد نه استم در بر د	طاق کردن که چو دو دو ایم
او به پی گوید آنرا شاید	من نگو گر پیم و آنرا شایم
هرچه او پیش مرا بنگر به	من همی پیش او بستایم
او بمن چو هرخود همخود بست	من به دو چو هرخود همنایم

وله ایضا

۱ آرزو بود و نیستم لیکن	از جهان من نه بند رفتم
پیش نیکو استم زمانه زاد و	کم همیدا و من نه بند رفتم

وله ایضا

۱ بمجلس که زیل چو خویش است	کجا یارم که از دل و دین چستم
اگر چه مای از یونس شرف یافت (میهمان)	بیونس ماهی چون بستم

چه مرغم که پی شهباز شب	کلاه اطلس قبا اکسون وریستم
کلاه از زرکش خورشید شام	قبا از ازرق گردون و رنستم

وله

سیراب لعل جان شد کرم چو پسل	هرچه دل خواهد خبر بر گرشش بیم
صد ره ازین که سینه من عمر آب	کرم بحر جامه قسمطی در جهش چو سیم
قالت چو کند زنده هنر و کر بحجاب	در نسیج آیت و جبرائیل نشستن چو سیم
شرمسارم خمیازه نمش از نشستم کرم	شرم و ارکم ولی النمش نسیم
خاک ازهر بیه دو ذره و هر جنس شده	من بحر خوبه اگر کیوان همش نسیم
خواستم بر ورق هر دو بنشستن باش	چون بدیدیم دولت لابد بشش بسیم
خواستم بر ورق هر صح نوشتن جیش	همش پسیم
زان دوات و قلم خویش من باوکه	شکر او خبر به دوات و قلمش سیم

وله

۱ از پی دو سیمی که رفتار دست	عمر و سر زر و سیب پا ها کی آرم
ز نقش نخم گو دارو سود	لیک شرط وفا بجای آرم

وله

۱ ملک خاک و میرست و من هم	از دو شش آب زر و نیسیم
عماد الدوله از ربط کو به (تمام نظام)	ز نطبه تن اجل قیصر نیسیم
بیاست که اسکندر پزیرد	اگر ز قیصر اسکندر نیسم
دلش بو منیت کرچه نیست بو من	تب آمن نام او حید نیسیم

چو کردم خانهٔ دل وقف عشقش / نقطه صد دایره بر دور نسیم

چو نامم بر سر او در خواندگی زد / خراج خویشتن قسمت بر سیم

وله

1 در چنین علت که طبیب مرا / سنبلی تازه ساختی بر دم

من فرو مانده کار بر یزدان داشت / قصر جنت مثال که بر عدم

که به استراحت [illegible] ولی / بیت در جنت آبریزی هم

وله ایضا

1 من که خاک قائم بهیچ بدی / [illegible] چه کاهت بزد دانم

پس بنگاه کجا باد ایشم / سر [illegible] بچه کرد دانم

گر نشیم بهیچ کار [illegible] / [illegible] لیله [illegible] نم

عادت این استم [illegible] / گر [illegible] وی زحب نم

خود و [illegible] کرم بجا نشند / کرد [illegible] آن [illegible] چشم

کرده [illegible] و همه نکشت / بشکند [illegible] سنگ [illegible]

همسر [illegible] و خود و [illegible] / [illegible] بر بن وجود [illegible] نم

من هم از باد [illegible] و سرم / ابرم از باد باشد [illegible]

آب [illegible] شکست / پس من آتشکده آب [illegible] نم

همچو خاکم [illegible] که جا کنند / آن [illegible] که خاک [illegible]

خو جهد [illegible] که یم [illegible] / کر [illegible] گشش سخن [illegible] نم

ادیده [illegible] سن خواند / من [illegible] وجه [illegible] و خوانم

ادبی که دیده چنین [illegible] / من نگوگویم و چنان [illegible] نم

آنچه کردم هنر از خنده است / وانچه کردم هنر از خنده‌ام

وله ایضا

1 جمال شاه [illegible] بود تاج سرم / و چه [illegible] گنج [illegible] بود [illegible] سرم

بیک [illegible] چو بلبل شهروان / ولیت [illegible] همیشه بر سرم

خزینه در ره [illegible] چنین [illegible] / دلم در دیده [illegible] که بی جگرم

[illegible] مرد و چشمها [illegible] / گر بیت [illegible] عالم پر [illegible] در بدرم

[illegible] که در شب و روز / [illegible] وامانده و [illegible] خورم

وله ایضا

1 رفیقا [illegible] که از اهل شهروان / [illegible] چون [illegible] میکنم

جفایی [illegible] سعادت [illegible] / که یاد از دوست [illegible] میکنم

خطایی که کردم [illegible] / که از خیال [illegible] میکنم

چه خوش گفت سالار [illegible] که جم / [illegible] میکنم

مراد [illegible] صادر [illegible] / [illegible] میکنم

قضا [illegible] زین / دلم سوخت [illegible] قضا میکنم

ولی [illegible] چو سیماب ارزان / چو سیماب از دو جا جا میکنم

ز تبریز چون سوی ارس می آیم / [illegible] میکنم

ز [illegible] صدر [illegible] / [illegible] میکنم

چو سیمرغ از آستان سلیمان / سوی کوه قاف جا میکنم

رسیم بسمل نگاهی که جنبد تو	چو موران ز سیل نگاهت میگریزم
تبریزیم بهم پای جنبش عالم	مخزن آن پای جنبش بلا میگریزم
ز سیلیت طوفان بلیت و تیک	... ز موج طوفان سرا میگریزم
همه الهی تن لفوقیت با کم	گرتن غرقه هم ز آشنا میگریزم
نمیخواستم رفت ز آن من ولیکن	ز طوفان همیشه تنها میگریزم
خجل بار هم از بس خوی دوش	کنون آن نوال ز نوا میگریزم
بغربا و هم از بس عطای شکرنش	علی الله زمان ز آن عطا میگریزم

ولـه

همه که گرگ حامم [illegible]	از آن که دست زمانه زدوست [illegible] چشم
رگ گشاده جانم [illegible]	گراخجی من [illegible] دوست [illegible] چشم
[illegible] کام آید [illegible]	[illegible] کار گشاید ز صدر و صاحب چشم
[illegible]	تو زکرم نهیم [illegible] سر [illegible] چشم
ز قصه چون [illegible] که سوی [illegible]	که بر [illegible] شاهم [illegible] چشم
ز سر [illegible] نفس من [illegible]	چه حاجت است درین [illegible] چشم
ز چار [illegible] شده [illegible] تمام	بجا [illegible] کس [illegible] چشم
چو نان طلب کنم [illegible]	چو آن [illegible] ز آیم ز [illegible] چشم
هزار درد دلم [illegible]	نساخت [illegible] دم [illegible] چشم
[illegible] در باب [illegible]	[illegible] پشت [illegible] چشم
[illegible] بان جامه [illegible]	[illegible] زبان [illegible] چشم

ولـه

۱ بادم چشم از نهان نگفت که مرگ [illegible]	تا کی آب چشم بالا کی برودی آب چشم
از [illegible] آمدت [illegible] چشم [illegible]	کوشش ار بنده ای [illegible] خواب
[illegible] نشسته [illegible]	تا سر خاکش [illegible] آب چشم
چشم در خاک کش عالم [illegible] سیماب	کوشش اکسیر [illegible] از سیماب چشم
چون [illegible] چشم من [illegible]	از سرشک سوز حسرت [illegible] آب چشم

ولـه

۱ یارب بحال حیرت خاقانی الهی	در حال او همین عنایت نگاه کن
یا روز بخت او [illegible] سپید کن	یا خط عمر او [illegible] سیاه

ولـه

۱ اگر [illegible]	برای [illegible] برای کینهٔ من
[illegible] خام	[illegible] سینهٔ من
[illegible] کنم	[illegible]
[illegible]	[illegible] سفینهٔ من
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] خزینهٔ من
[illegible]	[illegible] گنجینهٔ من
[illegible]	[illegible] آبگینهٔ من
[illegible]	[illegible] کینهٔ من

همای همت خاقانی سخن دانم — که هیچ جز نشد گرد در سرای چمن

ولـه

1 لولی گشت هوا در عرصات — کم می و بنگ نگیرم پس از این
گرچه ز نکی لقیم بهر نشاط — عادت رنگ نگیرم پس از این
تو کوا باش که چون که دم چنگ — می خون رنگ نگیرم پس از این
توبه چون پنجه قند و برد دل — شاخ سرهنگ نگیرم پس از این
دست سلطان خرد بهر زدم — پای سرهنگ نگیرم پس از این
ناموس تیغ نیم با جو جبه زنم — ظلمت زنگ نگیرم پس از این
صیقل عقل جلا داد مرا — تا دگر زنگ نگیرم پس از این
شاه دوست کشی افتاد جهان — در بر شش تنگ نگیرم پس از این
ناخن چنگ گرفتم که دگر — زلف در چنگ نگیرم پس از این
پلنگ چون در پس کعبه زدم — بلند سر گیسوی چنگ نگیرم پس از این

ولـه

1 شدم که همچو کمان سست مال کام — همه در غمزه خدنگ آسته کینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان بکوه بادم اکنک — هنب رخ عرب بخچید سینهٔ من
اگر بکعبه روی در عرب بکار مرا — که زینت در مجلس اعظم گنج دین بیت من

ولـه

1 شب رحیل چو کردم وداع شهر ترا — درین رخ حاصل بحی دو در وحیه من
چو تند آتش هجران دهم آب ازین — ارسی بالید از حال دردو قصهٔ من

تبریزی دوم من او بهر چه گنجی من — خرد وش سینه من است بجستن من

ولـه

1 تا ز شروان درم احداث آسایش ناید — اصعد قار او دوزه دی آورش من
چون بینی زین وحشت آشنام تا نکت — در حضور آسایش در غیبت آسایش من

[illegible]

ولـه

1 نگر در پرسید منو جز سپاه لار — گاه در همه عالم چه پای سامانم نداشتن
او داده دو بشکو درین عالم فانی — گفتار حکیمان دگر در گریبان

ولـه

1 هستم تر ریاست ازر پایت — اهمیت شرف و حیثیت ودون
سقا بودی چه گیسه زد ودل — چون خانه در پس کشتی اکنون
چون کیسه تهی کلاه اطلس — چون کس پشتی قبای اکنون
دونت بکه پر سپاه چون کس — سروت تیغ تقبا کفنا و چون کون

ولـه

1 شدم سر آمده دوران که طبع من — چهار رجوی چنان از پی جهان کهن
بحق بخشش حق تو ان سید طی — که هیچ گونه تو ان یافت در نکار کهن
هزار سال جهان کند نشین ز راه — که چون تنی که آمد دگر بکار کهن

ولـه

1 از کمال تیت خاقانی ز نقصان تو — گر نهان آب نست خواهد صد ارجمن
خسروان پاک خسروانی از ره رفته — ورنه خرمن خاطر تو آن آسمان کار من

وله

مگر این پیر خواندم دوست — چون دگر پس شناخت شد دشمن

چون پی دشمنان شود دوست — چون دم دشمنان خورد دشمن

خواه با دشمنت سر و رحب — خواه با دوست پای اندر دامن

آب آتش کیست تر بی‌رنگ — خوش آتش آب آز خود آتش زن

از تنش بی دوستی آمد — چون شود دوست آشنای دشمن

دوست از مرد و تیغ در زنگ شد — دل از آن کو در زنگ شد بر کن

دوست کاو از شناخت دشمن دوست — شد چو عالم در زنگ در آهن

گر که از خود همه آدمیم غیرت — که بود دوست هم سر و دامن

سایه خویشتن نیافتی همه — که شود سر دو دوست سایه‌فکن

صد هزار است غیرتم بر دوست — آنچه یک غیرت آدم بر زن

وله

١ غیرت شاه گفت ظالما — زینهار نیکان کشی دم مکن

نیست شفقت که گر کنی مکش — نیست شفقت که گر کنی مکن

وله

١ خواجه بی‌هوشیست زیر نگین — گر به چشم و دلت چشم از کین

گر به هوش کن بینی و دیگر — زین یکی هوش گر به چشم بین

وله

١ دبیر از اهم استاد و پیر از اهم — عمر اهم قدوه هم اسماء فخر الدین عمران

[illegible]

دمی که زیر رقم تیر دستی سوی فتح عمران — عمر آن دم سوی جانان و فخر الدین عمران

دگر دو شهر گشاد و عمران ز دل سنگی — عمر بحرین دل کتاب و فخر الدین عمران

بگیر گردنی که ملک دو بلی کرد و بر سر — ملک ظلمت شب بنیاد و فخر الدین عمران

ز وصل آب صلا شد زاد و مرکبی کن — از آب چشمه جانی اوحد الدین عمران

لطف و حکم حلم و عزم شکستند — از آب باد و خاک اوحد الدین عمران

در این سند که چون دست شبانگاه گشت — کلیمی چون خضر زاد اوحد الدین عمران

امام الامم صدر الملة محیی السنة سیف الحق — رایت دین آباد اوحد الدین

محمد نطق نعمان لفظ احمد رای ملک دم — کرامت ارسطو نژاد اوحد الدین

بدایع رای صورت و مکتب جلالت دین — کنند تبرک ... فخر الدین عمران

بیان لطایف چون اندر تفسیر کوشی — به مایه شیر انسی اوحد الدین عمران

اجازت خواهم گلشن این تفسیر گر شنید — گر باشد تا ابد بنیاد و فخر الدین عمران

زمینی که بسیار دست کند و دولت — اساس صدر دین بنیاد فخر الدین عمران

جهانی در چو فار وقت جان و خود هم — گر آرد هم شفاعت اوحد الدین عمران

گر در پیش علم هیچ کرد اعراب و تحویلا — هر اوج زیر بود آباد و فخر الدین عمران

بدین یک قطعه دو بیت که ز صد هزار — سرافراز جهان افتاد و فخر الدین

سخن که علم تا در دو زین اوج بوزیدا — دری شاخ و تو پیدا اوحد الدین

وله ایضا

١ سخنگی که من حرف تا تا نیم بی — هستی ... تاج خسروان

آری اصحاب در شاه و در آتش بی — چون ... راه ... کاران

ترسد ز روزن پیا کنج اکند … چو انگشت سیر کت نان آهن

فی النصیحه

۱ ای پسر ز خاقانی اگر پند بری … زین پیش شود عالم خاک آبخور تو
خاکست تر او به دیده ازین پیش نگری … خون تو خورد وز تو پیدا دگر تو
شیری که لب خود ز دو دانه چه شود دفن … دانه خورد آن خون لب شیر خورد تو
ناچار شود چهره تو پسر خاک … گر چهره خاکست کنون پای سپر تو
امروز غذای تو دهد از جگر خاک … فردا چو نهی خاک وشد از جگر تو

وله ایضا

۱ زر بی که نفت چو هنر کم شد از کم … در پیچ پای خاک که دل خوار ازو
آب دیده نکوست که خاک شود … بدان طمع گذر عمر باز یابم ازو

وله ایضا

۱ خاقانی از نشیمن آدمی دست … بنشین که گنبد فلک زرق بند او
نبد شید از فلک نجو و سبلش دو … برگسستان نه نشست وز شنید او
زین سبزه زار نجو بدیحات از نک … قصاب طبع خلق او گوسفند او
رسته همچو غنچه گشت در و سر چو بید … هم نشکند چو سرو دل در بند او
خضر شکار خانه بر نزلت کند بدل … هم خضر خان و شغله آکند
همتی چنین سوی نا جنس میل کرد … تا آب کرم کنه از کنه کهنه او
خاقانی از حریف بدی که گفت … کانرا که بر کرد هر که نیش که زند او
تا بر سپید یا مکن که کم آشیان … خاک سیاه بر سر تخت زند او

سیمرغ بود چو چرخ چو همچو زاغ … پست از پی چو شد طیران بند او
هر چند که آن چو نقطه بشن نه گرد او … چون دست نه فت نفت زند اشتعال او
خورشید دیده که گنبد آب اینه … سرو آب و برگ چون چشم بند او
آتش سخن چو بست که روز نه طبع او … فرزند آنچنان که بود فرزند او
حاسد چو چند این سخن چو سرو دی … چون سرکه گرد آن سخن او رکند او
سیراب چو هم طوطی سوسن بو و رنگ … هم از بوی و رنگ بود بوی کنده او
گر خود سخن آتش نه ز دست کند او … چون آب خواند آتش زن دست زند او

وله ایضا

۱ شو خاقانی گستاخ بس … گویا آنکه چو شد و از زر و بار تو
ز بد عهد آن مکن گستاخ کس … که وقت از بد آن عهد تا تو
گر گر باد گستاخی کنی … که یار بد شود گستاخ یار تو

وله ایضا

۱ خواجه بر است در و می خر مصری … گفتم از هند صرت ز مصریت ای بد
تو بنت ز مصره که کم چنین … نه ز باکف خر مصریت ای تعلیل
آن خر مصر غابست در اطلس جل او … تو خر اطلسی مست عتابی جل تو

وله ایضا

۱ بنبت از تو چو سر نازد از بد … که از بعتای نسب ذات تت حال او

غرزه تو ز نو گشت ز بتی که بر ز اسب … سالاد کل دست وا اول او

وله

ز ما مست دو نرگس از آشیانه / میان پشت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید است ضیرت / علی رغم جبین شب آهنگ بسته
چشمان جادو که چنگل آسته جوب / که جادو ز بازی نیرنگ بسته
کف عیسی آب اعجاز همت / تب آز ز آتش به آهنگ بسته
دلت گوهر از حق است حقه / درون بس آخ و بس ز هش تنگ
سرادیده نو است در ویح دو جره / چو چون زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ چنبت و ساعات گیاه / که در رگ سپت دهارت جنگ بسته
ز رستادیم آب ستم آب دستار / ز مطلق به اسب شبرنگ بسته
سپید است دستار گیسوی شب / سیاست جبه ولی رنگ بسته
به پشت دار و جبه جل سارم از تو / در حقو گند از چون پلنگ بسته
مسیح آیتی من سلیمانیت کردم / که بادی فرستادیم همت تنگ بسته

وله

ای چرخ ره عمر ز دغا ماندبا / باری که برش خم بکند از هم آه
گنج عمری داشتی نا تا نیا / گم گم آن گنج گم شد آه آه
شد سیاهی دیده و دولت سپید / شد سپیدی چهره و دولت سیاه
ور زیان عمر کمیابت خلق / خواه در پیش است و خواهی شاه باد
از کمیا دیگر گذر ما فت پنج / تا تشبانی گر کیاه دار در کلاه
باد اودن روز چون سپهر زند / بر همه یکسان آن آه شامگاه

مرکز ای سرخ کم شد غم / مست بنیان اندرین بازارگاه
گرکار چو تنگ از دو دور چرخ / انیت چرخ تنگ از شهرگاه
فرودی از من کم شود فرودی از مهر / روزی از من کم شود روزی شاه
از کرانب چون ری مهر چو / کم یکسان نتیاند سپاه
کام شباز آنچه خرچنگ وچه مور / سیل طوفان آنچه خرخنگ چه کاه
آتش سوزان و پس هیزم / یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از بادگی باشد امان / پنبه را از آتشگی باشد پناه
شاه محبوب است و من اگر زگار / شاه شد لت و من فلک نیک زنگاه
بلکه من از ذوهم او در سبد آز / بلکه من آگاهم او غافل ز راه

وله

من کن خاقانیم این با صفا فت ادم / که به دل از حق همی خواهد شدم نکوی خواه
چون سوختم سوختم از خاطر گفت این / بنگو کار ز آنچه آرم او نیکوه
کو کیم کر مکافات بد شان مکن / لیک کویم که مرا از بد شان ایمن نگاه

وله

ای فلک سقط چه دستی شهر / چندین تقاطر بوس از ای عمر کاه
ای چو سیر کوه ار ذی بانگ و / ز بره و گره سیا ز همت و ستگاه
و یک من منزه که چو خوان تیغ است / کی بیازه و تو نیاز و بخوان شاه
بد مری در سیل من خواند و چند وقت / گر نظمی قصاید حق انده چند گاه
ز دو تیغ زرد و دهنیل کو و تر ابرو / کو کرد و شرح و شک سیاه من آرد جا

گردی ز ره آن رکاب کز هیبت بگریز
از رنج و هنر اشتران دو پیکار

عقدی به نبید از کف آن ماه کان
در تیغ و زره و از صدف آسمان شناس

سحر از بان سامری آسیای بحران
و حی صبح سوی نگار بزم

سوی تو چو نقاب کز زنان شد سپید
وز نیت همه چشم غزالان شد سیاه

بازی از آن سیاه و سپید است بازگیر
یا در سپید و سیه شب و روز نگاه

بکس ز دگر چو کهنه بکاه در
گرد دست جبل تو هر کوه سر به نگاه

خاقانی ز حقایق طبع و مجاز
آیا که جای صبح و طوبی و [illegible]

وله

١ آمد پدید بخت بس کاخی بخت بر سبب
ناخن از آه چرخ زهره ای چرخ شعله زده

در خواب بخت گفتم و بیدار ماند چشم
تو الطرف لی نیام و لا الجد غیب

چون شد دو چار شد پشت چشم خلل
حال جنانکه لیس علی الخلق ثبته

دل چون قلم در آتش گل غفر اندر آب
ادرکل [illegible] و نار [illegible]

از کیک همچو آزاد و دل کز
آزاد و [illegible] چو سیه گلو درکش برده

نشنودم از خدای جز نیستی که هست
گر صد هزار گنج روان گنج [illegible]

چون جان من رود تن همت نماند درست
کو قالب نیاز همان هر که و هر ه

دولت بین شدم ز رگ شکسته چرخ
از بهر دو دنب و جهرخ [illegible]

الحق رقیب عدم و ز قاتلان بدن
هر چند کامل عهد که ماز اکنند

هم پار جان سپید ه بدن آدم زرین
شاخ حیات سوخته برگ او [illegible]

شب تا بجان مست [illegible]
دهر [illegible] منزل [illegible]

چهار بار کران شب از ان ستبک
روز آب جهت سپید ز اختران [illegible]

از بیم تیغ خور سنوم مست عیدی گه
روز انگند قبا و زده شب قبا [illegible]

بر ره چو اسب سایه کند کوه غلام
کاین سایه زیرش تو فرود او [illegible]

از تب تار موی هر آن رشته حیات
دان موی [illegible] او پیوسته تب [illegible]

صباح شد از نتیجه جانم [illegible]
یک چند [illegible]

یا رب چو فضل کرد و دی و جان ز دو دم
رحمت [illegible] جان تیز [illegible]

وله

١ دیر با صفت روا بت و تو دم
بی مر آینه رو باده دوست کو

هم بسته نظافت دمی نیا جدا
بی لطف سپید بوده دم رو باده

وله

١ هر چه ای من و خواست بکمال
یافت خاقانی از جهان همه

گرچه هر یک سپه ز ورای مملکت
صحبت آمد و رای آن همه

وله

١ بر دو خواجه از تف غم حق
شبه آن [illegible] آتش [illegible] کنده

خواجه آب ز دو بخت گر کرده
باشش ز آتش [illegible] اکنده

وله

١ عطسه صبح جلال من فلکی بود
بوده [illegible] ز دو ازنه فلک آگاه

زود ز روز شد که عطسه دیر نماند
آدم [illegible] عطسه من [illegible]

جانش [illegible] عطسه [illegible]
هم ملک الموت گفت [illegible] حکمه

وله ایضا

1 پاکا ملکا فلک ترا | جز بهر سجود خم نکردی

جلاب خواص ورد را اسپرد | الا به سپیده دم نکردی

بر من که پرستشت نکردم | در نا کردن ستم نکردی

آن مهر که از وفا نکردم | وان مهر که از کرم نکردی

گفتی که کنم جزای جرمت | چون وقت رسید هم نکردی

خاقانی را که مرغ عشقت | جز نامزد حرم نکردی

وله ایضا

1 آفاق زیر جام خوارزمشاه است | ما را ز بخت یافت نگین همی بری

از بهر آنکه در گاه او برد | نفعا که مربت برای کبوتری

پر چرخ کبود از حسام نخش او | تهدید میر سید که پاکن سنگری

از وهم زاد و دهر فضولی نمای | خون نخستین کرش نخ ای حق دری

تیغش ز چار شهر خراسان شرح خوارست | از چار شهر چه گذر ز چرخ چنبری

شمشیر گشت خوارزه او دهر ورست | آنکس که خورد رستن ز دهر دهری

گر خصم او بجهد طلسمی بساخت | آن قهر رهزن قدرت او خواست دری

گو سپاه گر چه بهر خلاف غزای او | منطق ز رخنه ای ز فتنه از سحر ساحری

گردون بکر مصحف نامش نشو ده دو | کاشتر زشت نامش نخ کوهری

برج الکلام تحقیق تست او همی نوراد | کاهر زر و زر ماند تو اسلام پروری

خوارزمشه هزار چو محمود زاولیست | خاقانی ای ز نظم توان صد چو عنصری

[illegible]

وله ایضا

1 ای جهان داوری که دور ترا | عهد نامه بجا فرستادی

دو ملکیان که هر دو کیومرث | مدد از غیب یار فرستادی

عزم را چند روزه بجمین | راه کین قضا فرستادی

پیش مهدی سپاه کاو بهر | عدل را پیشوا فرستادی

آب دین شد بدر آتش کین | رفت را باز جا فرستادی

وقت قدرت سیل را از بین | سلام سها فرستادی

روز کین اژدهای رایت را | بمصاف غزا فرستادی

گرگسار از چرخ چون کیخیک | در دم اژدها فرستادی

بنم کوه پیکران در رزم | کوه را سبحا فرستادی

ز آب تیغ لب کانشیرا | آتش اندر وغا فرستادی

آخر نام توشش از چرخ | بیم نار بلا فرستادی

از سنان بر آتش شمشیر | هر شبانه از سما فرستادی

شیر بیشش ز کوکب اختری | دودش اندر سما فرستادی

کوه رزان مهره آب گشت بیت | کاسمانش اژدها فرستادی

زهره آب گشته کرپت | کز شمار اختر فرستادی

نی فی آن زر نور چون عقل تو زاد | کز بخل غنا فرستادی

مرصه چون خورشید زاده بروز اندر تنگ | هم بخورشید دوا فرستادی

اعظم اسپهبدا بخاقانی | گنج خاقان عطا فرستادی

هر چه دادی به شاهان و خسروان / جمله را بر ملا فرستادی

به شمار اندکی از بسیار هر نوع / قطرهٔ از سخا فرستادی

آسمانی که اختران دادی / مهر و مه بر قفا فرستادی

مرزری کافتاب او زرکان / بی بها فرستادی

پس از این آفتاب بخشی رنگ / نقد کار از قضا فرستادی

پارهٔ مه پیاله شد بهر نجات / که سفال از سما فرستادی

جان مصرع شوق و هر مثال / خطی از شفا فرستادی

چون سه حرف نیاید اما هست / از ره لطف ما فرستادی

خاطرم مرسیت حاصل کرد / که دوش از صفا فرستادی

هر یکی شش هزار و یک در و درست / صد هزار ش دوا فرستادی

من بجان گشته‌ام روی تو ام / گشته در زر بها فرستادی

زین صلت که تعالی شستن است / من شدم کشته تا فرستادی

کنج وصلی که گشایت زبان / که هزار کیمیا فرستادی

همه روزه در آن کنج سخن گو رند / تا هزار تو ثنا فرستادی

من ستایش که ثنای تو ام / که صلت چون ثنا فرستادی

بخشش تو نقد همت شست / نه بقدر ثنا فرستادی

همچنین بخششا چنین که بند / که هزار اسپ را فرستادی

شنوی آنکه حاسد که حق / کین همه زر چرا فرستادی

منفعل روح او دل آلبیر است / که بمردم کجا فرستادی

سال

سال قحط انگبین شیرین شد / لب ناشتا فرستادی

ماه‌رویی که من پسند او را زتوت / پیش من لالوی فرستادی

گرم شب تاب را شب یلدا / در بن چه ضیا فرستادی

در سراب دمش به تسلیم / زاب رحمت نما فرستادی

شاهبازا کلاه کم شده را / در زمستان قبا فرستادی

بد نگردی و خود نگوید اسپی / کین یکی بی گیا فرستادی

دامن از جان گرانتر ده مرا / دانی از چه ز کرا فرستادی

افسر زر چه شاه به تسلیم / بهر سر چه تا فرستادی

تا نی اسکندری را سطوه را / گنج پنهان رسا فرستادی

شاه نعمان سگی که ما بدرا / زر و خلعت بها فرستادی

۲ مرتضی صولتا سوی قنبر / حیدر چون هر قضا فرستادی

۱ مصطفی دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی

برگشایم در فلک به جات / که کلید دعا فرستادی

باشد تاج کیان به سر چرخ
بخت فرخ دعا فرستادی

ما ابر دستا بحر جود و هم ما / عنبر دشمن و فرستادی

من ترک مست و شوم و من / نیمی با مین فرستادی

طوطی و همای و بلبل را / زاغ طوطی سخن فرستادی

شاه شیر افگنی که بسته / صید کردی بجان فرستادی

نه ازو ارضا و کم است

گر درت پستادهم غلام حبش / بنگه ترک ختن پرستاری
خادم ساده دل شوم که مرا / خادم ساده تن پرستاری

در مدح گوید

١ چون یوسف سپهر چه بر جاه دو / آمد به دلو در طلب تخت مشتری
سیاره در رکوب بر یوسف مرق / آمد که آمد آن ملک ملک پروری
نان شد ز ده نان که پستی ز قحط هم / هین پنجه و هین که بستی ز جای مشتری
تو چه نشین گرگ سیاره آشنا / تو قحط بین گرگ بر یوسف دری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ حیل / چون در ظلال یوسف سعد اکبری
یا بهای این ... نحو دان ... شکر / خاقان فشان نهایت فرجام بستری
کانجا که افسر سر گردنکشان بود / ادراک سپهر افسر سایهای ...
نصلی که در مهارت سر گشته / تصنیف کن ... سنظوم گوهری
ای در قمار پنج ... / از چرخ باد ... سپید ...
فرقهای سرکشان ملک ... / تو فتنه در ... خاقانی ...
زنبور کار فرز ... / بر عنکبوت ... پیمبری
در اوج الهی ... / چون بر در ... کاری
سر ... سیرت ... / ترس از ... مرد ...
از زر ز رکار ... / از ساحری ... ساحری
چون دور باش ... / از جوش ... گوهری
خاقانیا چو طوطی ... / کوشش که ... پیمبری

دونوده گل رودان

بنوض

وله ایضا

بتعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحبقران عنصری
ز معشوق نیک و ممدوح نیک / غزلگوی شد مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود / بمدح و غزل درفشان عنصری
کر این سحر کاری که من میکنم / نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوه خاص و تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیه شاعریست / به یک شیوه شد داستان عنصری
به دور کرم بخششی نیک دید / ز محمود کشورستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی ندانست از آن عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این بخل دان / خسک ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان / بسی روز در هجر بسته دهان عنصری
جوی ز دونان بیش و ده نان ستد / زدی بوسه چون چوب نان
ز تیر فلک تیغ جست نداشت / چو سوسن در نیام زبان عنصری
زنی و دو رباش و دستان نداشت / چو سوسن سپه شاخ بنان عنصری
نبود است چون من به نظم و نثر / بزرگ آیتی فرد دوران عنصری
بنظم چو پروین و نثرم چو نعش / نبود آفتاب جهان عنصری

به ده بیت صد بدره و برده یافت / ز یک فتح هندوستان عنصری

ادیب و دبیر و مفسر نبود / ز صاحب‌قران زمان عنصری
چنانکه این عروس از تو خرم شدست / بدان بود خرم بدان عنصری
دهم حال بس شاد باشم که زن / شد از زر و شد شاد جان عنصری
بدانستن از عمر شد اوفتاده بود / به دولت بر آرد همان عنصری
بدانستی آن عنصری شد بلند / به دولت شد چو تو آن عنصری

ولهٔ فی وصفه

۱ شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی / کشته چو مال کریم حاسد من از رادگی
قالب من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ زند مشتری تیر زند ماه و کی
در بر ایمان زنم بیخ ابد [illegible] / خلق همه کور و کر من نکنم کودکی
بلبل نوروزم و گوز دل من سبزم [illegible] / گر همه تن زهر و زهر زان نکنم [illegible]
بر همه خوبان سرم بر زنگ زنند همه مرغان گرفت / ور همه تارست پیش بانگ چکی
تا کی گوئی چو گل دارم تا بوت و دو روی / چون صبا بگذرم تا تو چو گل برگ کی
عذر نهم کز بنفشه سخن [illegible] / خطل و آنکه خوشی اول آنکه [illegible]
تخت کیان تخت سعد فلک [illegible] / سخن بی قال سعد [illegible] کی
ابن علی [illegible] / و انت قباد [illegible]
جعفر صادق بتقبل [illegible] / با سر هاشمی با کرم [illegible]

فی الشکایة

۱ خاقانیا [illegible] / [illegible] نهانت [illegible]

مرد کجا باشد که به [illegible] عاشقی / شیر کجا چون [illegible] یک دمی
در گاه وحشت نازکی [illegible] / شنوی ای حق [illegible] اعتدی
مردم عجب [illegible] / یاری مردمی همه [illegible] گردمی
چون همه [illegible] مردم [illegible] / گو راست مرد و چشم مردم مردمی

ولهٔ ایضا

۱ دی که شب [illegible] / با نگه دو میم و نظاره تبان حرمی
بر لب [illegible] / غنچه [illegible] چون دی فلک پشت زمی
[illegible] / شد دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پر گفت [illegible] / گفت اخسئوا قطع الله لسان العجمی
آب [illegible] / [illegible] بی کرمی
بی درم [illegible] خاقانی / گرچه امروز [illegible] سخن بکرمی

ولهٔ ایضا

۱ آب شهوت [illegible] خاقانی / دست از آن [illegible] آب تری
[illegible] / [illegible]

رشتهٔ جان من زبود و پشت — هم چو پیما سر زینکه زدی

ولہ ایضا

١ یکمردی که باست خانه نی — گو درو در دهروی یابی
نیست مرغی که جلوه ایش جهان — دانه پرورد دهروی یابی
خود جهان محنت آنکس نیست — گرد دو مرد مردی یابی

ولہ ایضا

١ ای باغ دو رخ هفته نعت ادم جیا — دوره که سپهر و سرگاه انجمنی
از نور د نور و سور و سپهر و چراغ باغ — خود ویس کی که چرخ جهانی
ست زرنگ روی خنجر با ولیک — آن ترنج که نیست روی دل زرنگ مردمی

ولہ ایضا

١ باد رنگ گرد می کر سپه کوه سوی کوه — هر دم سپه مردم باد رنگ گردی
کوی من این غم که مرد کوه غم رسید — من مرد مم چرا از سپید هم مردمی

ولہ ایضا

١ طبع روشن داشتن خاقانی جو داشت تیز — ورنگ گردی خاطر او نور چند آمدی
گر گلید خاطرش شکستی ز تعطل غم — از خرابه نیست لطف وهمی خسته آمدی
گر بادل اشنسته ذی طبع شیرازی هم — نحل موسوم از رطب شیرین از قند آمدی

ولہ ایضا

١ بس که خاقانیا زدست دونان — تا ز شکان خلق شیر شیرزه بجوئی
با چنین لفظ نام سیفله زنی — ز آب خضر کام مار گزیده شوئی

مژده در دست مرزه بود گشتی — مژده که اکنون کشش مزه گوی

ولہ

زآب سخن بحر از پس این — مروسید هم تا تو تیر پیی
از بحر بی که نشدی اکنون — چون آب دستم صدف گیر پیی

مرثیه

١ ای چراغ کیان کشته شد کاش من — بر کس چراغ سخن کشتمی
گرم قدر پستی چراغ فلک — باسیب کینه مرد کشتمی
کرم است رشته شمشیر صبح — اجل را دست زمن کشتمی
سلیمان چو پیشت کشته امر من — مدد باد کی که هدمن کشتمی
بها زدر انجم ظفر بادی — که دیو انش ان تن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را زبهر — پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با سپید وفا کردمی — بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آرمی — طرب را چو گل در چمن کشتمی
عروسان پی جلوه مندی رضا — که چون شمع شان در لگن کشتمی
هم او را از ان حاصلی نیستی — دگر خویشتن در قدن کشتمی
رفیقانش خویشتن در قفا — اگر کشته‌ای گشت من کشتمی

ولہ

١ صبح کرم دو فاقر و شد — خاقانی زین و جنب غم گوی
پای از طلب که هم فروشد — دست از صفت و فا فرو شوی

سوی تربت کرم میدار	روم شیرده با همی کوی

وله

۱ مدح کریمان گم شد چو اکثر لیک	صبح لیسمان هم اشعار سایی
ورهمه دیوان حق مدح بجو بخوبی	در همه گلزار غلط خار نیابی

وله

۱ گویند که تیغ ملک الشرق در گذشت	ای قرة زهره در آهی چنین کنی
مرگ از سر خراج جهان بجوی تاج رد	ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
ساقی خود ابر است که گم همچنین کند	او در ابد و مولود کشاهی چنین کنی

وله

۱ ای سیه کار قوی خفتی و سیه کاری	زیر پوست همید ان کش کبان جانبی
گرشناس سبل لعل تو بو رچه بری	که تیز قیل از دو مه پاو تو نبی
سخت رابجارت لطیف ذهنی	عروس شت و علی ولی لاف [illegible]
ز نی سخره برآمد ساقم گلخن گفت	که در چشم از کاخ من تو بر ایبی
سخت هی دو عشقی کی گرفته زهی	ز بهی آخر تقصیر ازنشین و هنی
گرفت که نزارت متاع از اشنیان است	که هم حیله کنی تا فرخت تو ابی
حدیث نیز خواندی ز سم کم دو تا	چو طیره گشت کمانه ده خراسانی
زبان ان مانکشن اندکی	گر در زمانه منم هم زبان خاقانی
سقاطهای تو آشت و سحر حلال است	تو جه ما هم و تنگ تن چه سیمانی
قیاس نحیی مثنی که دن احمقی است	که ابنای ز بدی اهرو تو نه حسانی

دلیر

ولیل محق تو حق توی ورست ناکس	گر حقیقت سرکرده ای شیطانی

فی المذمه

۱ ای ظلم تو مخرب ملک یزد یان	لاف از عمل فرنگ یزید و دیم تو ویی
تو سنگی که از لب عیسی نفس سم	سر متعرف که از خرد و جهال ام تویی
لاف از هنر بیار که رهبر کسب هنر	جای غبار سم محمل پر دو قدم تویی
اندر عراق فرزاد کی از اختران عهد	ان ازل وزشت سرزم ستم تویی
می در کرنی که کاشانی دزد	در خوابکی آمده که کاشف ستم تویی
اصحاب کهف ام از زنک تو زنگ	خفتند هر سپهر ابهم که هم تویی
خاقانی اشتلم زنی که چه تیغ	مغلق سر کرد ابت این اشتلم تویی

وله ایضا

۱ خاقانیا زخدمت شاهان گران طلب	تا از صبوح سپیات بدون خوشی
عام حق قبول زر و خسروان مخواه	کاب خسروانی و دریای خون خوشی
از قرب عهد شاهان که چو خورشید قاهر	چون گم آیی و کاهی فزون شوی
در کیش زقبول زر و چون نیابی	که سرفراز گردی که سپند گون شوی

وله فی المدح

۱ صدرا تو اجلال تحمدرت ملکیه	خضر کی آب علم زبحر یقین خوری
هم ظل و اجلال هم نور آفتاب	بر آسمان و هم امل یقین خوری
برگنج پا یاز پی زبل در اکنی	در بحر غوطه از پی در یقین خوری
از دست د و جاوه زور گرفت دنیا	یعنی شهاب دین تو ای اندوه دین خوری

ستی شکسته دل سپاهین لی گیاب — چون مه میان یار گرفت رخ آفتاب

آدم چو قصه کرد ز دیوی شکست پشت — گر تو شهاب شعله دیوی بیخ زری

در مدحت تو صبح سحرآفرین شوم — شاید که ماه صبح سحرآفرین شوی

خورشیدوار تیغ نگاه سیرم و پست چرخ — آری بدست پنج و ربع نگین شوی

در شرق و غرب صبح پسینم صدف نخل — تو آفتابی از دو صبح پسین شوی

در کلیم و چشمه خضر است شعر من — شب شمع از آن فروزی و روز از آن [illegible]

ست انگبین گل چکی گل انگبین — چون نحل گل خوره ز نحل انگبین شوی

مدحت و کاسش خیال نظم شعر من — مهر از بسیار خوری و کاس من

دیوان تو اچه ز افسانه دم زنی — قرآنست بر تمین چه باکه تمین شوی

چه حاجت است نشتر سیاه چو باد و — شهرت بدست صیحی که دو دین شوی

بر شعر زر ده ای زکریا مثل شوی — با شیر بی نمی ز کرمان شیرین شوی

از شتر سخا چو طراز شرف دهی — از عسکر سخن شکر آفرین شوی

دانی حدیث آن چه اگر کنی — گستاخیان کنی ملکا تا چنین خوری

ولہ ایضا

1 عالم بس نور است از زمین — نام جور و لفریبش کرده

از غوامش زعفران سیاهی — ور نشود ای کی عیبش کرده

شهبانو دار چون فتنی براه — من عمر و اراستیبش کرده

ماه و پای گرشکیبایش زخل — از ریاضت باشکیبش کرده

گر سپاه و او احاجت بها زینت — پای گرگ و در کیبش کرده

برچینی

برچیند مرکوب سی پلنگ او — رانده چون شب نهیبش کرده

چون مه سوارش داشت رکاب — من چشم و چشمش زیبش کرده

کلک سیمین دو داشت پر دمی — بند زرین برکتیبش کرده

از دو مشرق کمانش خم اینهی — و زره تیغ تهیبش کرده

ولہ ایضا

1 بس که از سودای خوبان داشتن خالی — گر ز سر سودا نهاده از سر آرد خبر کی

صورت خوبان بجستی چون تیغ تیشه آیات — گر برون سود و گشتی از دو رسن دی

ولہ ایضا

1 کیست خاکی که چو بند کاج و کوسی — برگ از خنده طلب کن که ز شاخ و شی

تکیه ت دشت از دل تگرت دارد و گر — این بیت معتقد دارد که [illegible]

ولہ ایضا

لقد احسن الله فیما مضی — کذالک یحسن فیما بقی

بیت عربی است

1 مه طرازی سلطنت بر درگه سلطان — اگر ز هر و خانه ای چه خط از دی جهانی

خضر خان خطا خانه است خان و خانه گیتی — تو گر خضری در این خضر آب مرد خانه و خانی

ب ب روزت تو زخانت آفتاب زروه — تو زخانه زنا کوی بتر تر ده افتانی

رد و در سلطنت شاه بکوه زهی سپاهی — شود اقرار به پسر تیغ خان محمد

زجلال آنکه کنی بها زبه اثر گیتی — گر صبح و شام صدقت کر ده صیدانی

چه بد دولت کسی پای به کسی بر دولت کنی — گر دولت بزد و دولت بیت آنکه

ولہ ایضا

1 مرا فدا و جهانی ... — و لنک ... طبع ... نی

نعل التحسن الله فیما مضی
کذالک یحسن فیما بقی

علاوه آنکه ... ز ... شد

کو در مرتبه [illegible] مرا از [illegible]	کل مراتب سپهر دل مرا [illegible]

ولہ ایضاً

۱ مهر محبا به هر سال ماه و	فتح حصاری نمود و مهر سالی
نور بر اوج کمال دست دهد	هیچ جهانبان ندید [illegible] کمالی
همچو سلیمان شهان [illegible]	بخشش کرد [illegible]
گر نه اسب فلک نهاد [illegible]	مرکب از غرت آفتاب مثالی
نعل زر آفتاب تحفه ملک زنگ	از بر آن آفتاب [illegible] هلالی

ولہ ایضاً

۱ مرقد [illegible] حضرت صاحب [illegible]	خوشتر ز [illegible] باد مسیحی
از خلق جعفر [illegible] آتش [illegible]	چون ز زر جعفری [illegible]
گر ز رنگ [illegible] حضرت روز محشر	ای [illegible] چون خطر ساز کرده ای
گر [illegible]	چون [illegible] عالم [illegible] داری
تیغش [illegible] از [illegible] زبان [illegible]	ای [illegible] که بدان تیغ کرده ای

تهنیت

ولہ ایضاً

۱ نو نوع [illegible] شطرنج [illegible]	او شاه [illegible] ز [illegible] موسوی
نخ دولت [illegible] شاه شاه	پیل [illegible] پیاده [illegible]
من [illegible] شطرنج [illegible]	در نطع آفرین [illegible] خاطر [illegible]
ز زین دولت [illegible]	[illegible] پهلوی
چون اسب [illegible] پیل [illegible] ملک خون [illegible]	از [illegible] اسب [illegible] پیل [illegible]

کامرا

کامکار شهنشه [illegible] ستاند [illegible]	بخشند هم [illegible] پیل [illegible]
شاها [illegible] بخشش [illegible] آب و پیل	خود [illegible] گرفتی
زر و سیم [illegible] گیری [illegible]	ده هزار [illegible] بخشش [illegible] خسروی
دولت ستاره [illegible] باد [illegible] کام	صد سال [illegible]

فی معرفة الواجب

۱ صانعا شکر تو واجب شمرم	گر وجود همه ممکن تو کنی
که نیامد [illegible] خاک [illegible] درست	گر ز خاک [illegible] همه کار تو کنی
گرچه از عین عدم [illegible] وجود	نتوان کرد ولیکن تو کنی
[illegible] اگر [illegible]	[illegible] تو کنی
[illegible]	[illegible] تو کنی
[illegible]	[illegible] تو کنی
[illegible]	آن [illegible] تو کنی
[illegible]	گر تو [illegible] تو کنی
[illegible]	[illegible] تو کنی
[illegible]	خاک [illegible] تو کنی
[illegible]	خاک [illegible] تو کنی

ولہ ایضاً

بود آفتاب برج شرف [illegible]	[illegible]
امروز [illegible]	[illegible]

وله ایضا

١ گفتی که سپاه کس نپرسد پرسش / گر زود مرحبت نیک زودی
آری نخورم ز دعای سپیدان / خورده به گشت زار شادی
باقی شدم ز عهد صاحب عجم / کاموخت هر ملک نهادی
عجم که دم مراد ما که نزع / گفت افضل شرق و غرب یادی

وله ایضا

١ خاقانیا فرو خوان همواره از نقشی / از نقش هر جادوی که دارد آن نیستی
انجم رو داشت سنگ و روز آن خیری / کانجا دلیست که اگر چه زبان نیستی
در مردیست در دوی هر که هست درودی / زنهار تا نخواری در دین آن نیستی

وله ایضا

١ گیتی نه اهل زمانه خاقانی / گر تو اهل دو قاشش نه بری
دستی که نه سر دشمن باشد / این دو بات که به دست شماری
خواهی که گویم که دو دست دارید هم / با بخشش و که دو دست چون داری
با خشم زیم هر عجیب ز کنی / چون شوم خار خار انکاری
دشمنم کنی که پستی / با شنیدم که خاری
با من این دوستی شرطی کن / کانچه آن شد را انجا ری
کان خطای که حق زمن هست / گر تو بینی ز من نیازاری
ور شود خصم من زبر دستی / زیر پای طلام نگذاری
ور چو آتش دست آب بستم / همچو خاکم بباد نسپاری

خاقانیت

خاقانیت بلبل نغمات ملک / نغمات کلک است سخن بیش تو چون نی
خاقانیا زمان نه راه سیر شنید / نبیدار چه هست تیغ کلک روشن چونی
بر خاک زمان که سپاهی چون ده کوش / چون می حم خار زنان شان کش نی

خاطر چون که جراح مرکس را مرد / یک حرف رشید را در درد که کس را نی
سل خاقانی این درد بروی چشت بدوخت / وز درد دون هر حرف گشت هر کس را نی

وله

پسر خاندان را بود خانه دار / چو جان پر شود به دیگر سرای
اگر شیر بر جا نماند رواست / ولی عطسه شیر باید بجای
برون بیشه را شیر به مرزبان / درون خانه را گربه به کدخدای
جدا انگه نبرد از گربه نیک / گر زد در شیر نبرد آز مال
که در خانه او از نیک گربه به / ز ناخوش همه شیر دندان خای
که در چار دیوار گرد خراب / ز دندان نیک موش یافت فراک
نه بر روز برد اخت از گربه بری / چو از خشم بهرام بر گرد رای

- در جو سنگ گنجه
- اندیشم از آن مرزن
- ای دشمن دین من
- من شاعر و من [illegible]
- از دوش سخن [illegible]
- او خار نهند ایرا
- دعوی گنجم گو ته
- آن خورشید ایل
- زو دولت دین [illegible]

- عالم گنجم رنجه
- او گنگ که گنجه
- گنگ است سخن هم آن
- هم آب سخن روشن
- شکر چه تیرین
- شاگرد کمین
- او را دو هم [illegible]
- آنکس نه من بگا
- دعوی کند آنجا
- او صعوه و [illegible]
- خورده زن او را
- [illegible] شدت ازا
- [illegible]
- عالم باز و گر
- [illegible] عالم چالس
- جلا و چه زنا ل
- گر شاه [illegible]
- او گشته گار آمد

- [illegible] دم مسجه
- من با رگه جوان
- اندیشه ور مرزن
- هم سرو و شیر ایران
- عاقل نکمین من
- هم شاعر و هم عالم
- آنکس نه من بنده
- آن باطل بی طالبان
- گر هوسی شهرت
- گرد یک گنجم سهلان
- در سیم [illegible]
- از تهمت [illegible]
- چون مست گردد
- [illegible] الفرح آن
- تقیف نهم باطل
- [illegible]
- گردون [illegible]
- چون [illegible]

- [illegible] گنجه
- خاصه که بباغ من
- [illegible]
- آن باطل [illegible]
- [illegible]
- این دعوی [illegible]
- [illegible] نهان گه
- [illegible]
- تا شهر [illegible]

[illegible]

- [illegible] دین [illegible] مطعون
- [illegible] کر [illegible]
- چون [illegible] شود شکر
- آن [illegible]
- [illegible] عنبر
- در کوی [illegible]
- جد و پدر [illegible]
- ای افضل [illegible]

- برور گر [illegible] مطعون
- در خیره [illegible] رهان
- از نخوت [illegible]
- اکو به [illegible]
- [illegible] آن شکر
- بادت [illegible]
- [illegible] شده در [illegible]
- همچون [illegible]
- [illegible]
- گاو [illegible]
- [illegible]
- اسلان سر [illegible]
- خال [illegible]
- [illegible]
- ای شاعر [illegible]

- دولتی و ناموز [illegible]
- در [illegible] گری ملان
- آری که زدن [illegible]
- افتاده در آن [illegible]
- برگو ره و کره [illegible]
- چون [illegible] کند [illegible]
- برخوان [illegible]
- اندر [illegible] خان
- [illegible] ملک [illegible]
- [illegible] جهلان
- اندر سر [illegible]
- [illegible] سلان
- او در طلب [illegible]
- [illegible] سلان
- پرورده خاقانی

- [illegible] شده [illegible]
- [illegible]
- آن [illegible]
- [illegible]
- شبهت [illegible]
- در [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]

برگوی آب [illegible]

[illegible]

- گل [illegible] خانک
- زشت [illegible] چون نرگس
- گر [illegible] شیر
- [illegible] چون سرگیر

دو

همی دیدم از تو جدائی نگوئی	نگوئی همی یارم آن از دو خوبی
بجای بد از نیکوئی گر دو باشم	همی که دو باشم بجای نگوئی
که تا شهره ام من نفس قربان	شهره در باشم بهر که گوئی
منم سوزن عیسی خسته مریم	تو گوری که پس خیاط و سوزن چو بینی
دیافت نگیری چهارت نمائی	از نیز از سنگ پشم و از خوک موئی
منم آن موی شانک لیکن گرشی	تو از سنگ و هی سم زاهو سیری
تو گرگی که کی شنوی بوی دودم	که عقد آری از مشک آهو بوئی
منم قرد یا گربه بند خلعتم	تو خاشاک بر بی که خاشاک جوئی
من از فضل حق شکر دارم که دودم	کف موسوی دست خضر جوئی
تو به گوهر از گوهر خود درنخی	که سنگ خوش بی از چند در کوشی دوی

اگر گرد و بر باز رحل کو حق باشد
زحل نحس نه و شده که تو کژ ذاتی

تو همی طاق و طرار سازی دغا قانی ۱ — در همه شهر را نشد که ه پنیم جای
او برین یکبو درخ خویش تکلف نکند — تو برین شش سر خویش تمام خالی
ماه از هفت فلک خانه یکی دارد و بس — زحل نحس مس را به یکجا دو سرای

دفتر غزلیات حکیم خاقانی

نو خط خوش ای امیر من ای ماه خوبان تا کجا
شمعی نهانی پیرهن بیچاره سوزان تا کجا

انصاف خود را کرده ظلم آشکارا کرده
خونریز و طاف کرده ای خون کرده پنهان تا کجا

نقشت چو طوطی و غمزه فرمان شکن آنگه چه
صد شحنه از خون ریخته ملک و فرمان تا کجا

در دل چو آتش می‌زنی آن گه کشی سر را
در جوی جان آتش می پیچی ای آب حیوان

زلف کژت کج برزده گوی گریبان گم شده
بند قبا باز آمده گیسو به دامان تا کجا

در دامن شب دوده طلب آن شمع تر سنگی
تو شمع بیکس شب دل وز دود افشان تا کجا

مرغ نظاره در دمی حیران کنی مرد سنگی
در دل شکستی ای شکسته پیمان تا کجا

چندین خیال گردن کجی چه دنیا و دین کرد چه
این پی غلط کردن که چه پیشه نگو یا تا کجا

گرد دو عالم دور از او دم سوز دم‌ها در
حد نیست مرید در ای هجر یاران تا کجا

خاقانی انگه هم دو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشه دل خورده تو ناخوانده مهمان تا کجا

زنم بر بهشت دیدم کوی تو
چشم و چراغ ما را جای که گفت بهر جا

جای که پست نه ز تنگی کرد درنگ‌ها
جای که پست بر دلها هم بشما

سخن چو پهلوی اهل عشق شده
جان جان چه در پیت بجای کیما

از آتش دل شده کاه کوه‌ها نداره
در ده و خسته ای جان عنبر غبار ره ما

دارد ما

در مرگان خیال حسن جمیل
پیوند کن خیال از تو ره و نو تا

زلفم که حلقه غم پنهان چشم رقیب
آمد رقیب و ره و گشت مرا

گفتا عتبه رحمت که بی‌حاجت گو
گفتم که رحمت کو الیک خلا

هم خود دری گرم مهر دو شب دو دست
ای چابک سپاه بر دو رخ ما خیل تو داریم

ز بیابان چو بی تابی تو از جان ما را
سلام خنک غریبانی توران ما را

ز سیاهی دوستی کرد ز سیاهی تا
گر از دو سپه مکاران ما را

به دو چشم آهوی کوه و لب تو گردون
هم صید و رسید سنگ پنهان

زلف عیاری تو چو بر دل آن خیم مرکب
چو رکیب تو رو دان ستم چه حمل روان

صبر در مجلس خواه مطلب گرانی
چو تو بر تن گل کاری طلب نهان ما را

کله فراق که عمر گذشت رفت باقه
بگر شد چه نرمین ز دهان ما را

تو در گریخت خاقانی دو دل فشاند ره تو
اگر سر شهر خوانی سپند ریحان ما را

سر اگر چه ز دل خبری نیست ما را
بهای جان آن لب شکری نیست ما را

غلامی تو دار از جهان خبر آمد
گرهی ز زلف کم کن که گهری نیست ما را

بهانه صید یک شب که مسلسل آن شیشه
بنجیب مرده عالم گهری نیست ما را

به چشم ترک از جان اثری نماند ما را
ز نسیم جان نفرات اثری نیست ما را

ز بی رحمان هجران که گمان کشید ما را
ز وصال مرده گمان حشری نیست ما را

که دار گر خاست دل گرم ما سوزد
ز دو خاصه گمان دستی نیست ما را

نبود در خور خاقانی دولتی فشاندن تو
اگر شبی سگ کوی خود شمری زشت مرا

اگر ز عشق تو قضای آسمانستی مرا — از بلای عشق در دوری پستی مرا
گر هزار دور ز وصلش زمین پای آمدی — کی همه شب دست زد بر آسمانستی مرا
گر ز زلف پرده سوز او کشادی آستین — زیر این پرده که هستم کی جوانستی
بر تنیم گر فراق او بجان ایمن نیم — وین خودی کی گر به هیکل اکنانستی مرا
آفت جانست و گنگ در میان جان تیم — گر نه در جان و تنستی کی پاک جانستی مرا
هر قدر خاقانی از قدر نهادی تخت بن — گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

وله

در دو روز دانست جان من هم جان کنان — در دو هزار شام کو دردا شبان تنها کجا
دوش من چشم گریان دیدم همراه ستم — انبه اشک خاک دیده اشک دوران کجا
او زنی خاب لب که چو گنج نهان — یک خواب دیدم گنج ره ان
یار زمن گشت من هفت گنج — نبد ره وان گشته ام نبد ره ان
گرگی آن شکرفشان سرکوفتان شد سحاب — کرم کو بشدم زتب سرکوفتان
روز بروز بر فلک نخش بکشید — آن مهر از سینه خاقانی فلک آن

نالهٔ خاقانی کرد او بستان شد از فلک
نازنین بستم دوستان کجا.

زخاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا — ز شبنه سوی تو هر بار سکی ذات مرا
برای آنکه رخ غیر تو دیده بر دوزم — بجای هر قطره بر چشم سوزنیست مرا

زبسکه

زبسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام — زلعل و در بر سنگ دامنیست مرا
از آن زمان که ز زلف تو پستی زده ام — بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
فلک بهوا انفت سرکج دو روشید — چو دید گرتو بهر لحظه شیونیست مرا
مرا که آب بیاز دیده زیر کاه تو دشت — یقین شناخت که بر باد خرمنیست مرا

بکار عشق تو درمانده ام چو خاقانی
وگر بیام فلک خوش نشیمنیست مرا

ای بپای دوست برده در هوسان گشته — وی ز شهر ابر دیده وز بخود دیده ناسزا
ای نشسته در وصال ما ز حرص المانکسان — تا کی کنی قبول جفا زانچه کند با
چند آوری چو چشم پس فلک هر شبانگهی — سر برز بیخ هست یار ان هوا
آنرا که خصم داشت شدی بار دو نفس — با آنکه گمرا است شدی یار آشنا
مار تقضای هوای نو در فکند — آری که هم قضای آید و رقضا
انکاشش آتشی کنار آمد آبی — جسر کیک دشتی زهوای ما

بحکم خدای دو گوه هیچ وقت
خاقانی ز کجا و هوای تو ز کجا

زخاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا — ز بیز زلف تو هر موی مسکنیست مرا
زبسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام — زلعل و در بر سنگ دامنیست مرا
فلک بهوا انفت سرکج دو روشید — چو دید گرتو بهر لحظه شیونیست مرا
برای آنکه رخ غیر تو چشم بر دوزم — بجای هر قطره بر چشم سوزنیست مرا

وله

۱ طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را — خوی تو یاری گرفت رای بدآموز را

دست غمت بر نهم دست جفا برگشاد — بر دل من برگمار تیر جگردوز را

از قبل آنکه شب پرده در از منست — خواهم کز دود دل دوخته گیرم روز را

لیک ز بیم رقیب زیر پناهی کمان — راه برون بسته‌ام آه درون‌سوز را

دل نپسندد که هست هیچ [illegible] — قدر چه در صدف در شب افروز را

گر اثر روی تو سوی گلستان رسد — باد صبا رو کند گنجه زر و زر را

تا دل خاقانیست از در تو نگذرد — بوکه درآرد بهم آه کمین توز را

ای فی النوم ما طالب نورها — رفته ما طالب عیش فی سواها

بجامی که می وصلش چشیده‌ام — همیدارد خمارم در بلاها

عزای السحر و حکمت ای عرابی — رعاها الصبر و ما رعاها

بسوی سر وی من اشک بستم — شکست از در دلم چشم خطاها

دمت من جهانی الغلب نار — کاش وصلی چشم من سطاها

خطا کردم که دادم دل بدستش — پشیمانی دهد تلخم جفاها

۱ ای آتش هجر داده خون کرده جگرها — بر باد شده در سر سودای تو سرها

ای سر عشاق ز عشق تو شغبها — ای در دل ما از سوز تو اثرها

آلوده بجز با جگر تو روانها — پالوده از اندیشه وصل تو جگرها

دی چهره همید هر از غم زمانه — در بسته شد از عشق تو در بسته گذرها

گرد غم خطری بر سر کوی تو گذشتم — بسیار بکند عاشق از اینگونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز عشقت — از بی‌خبری او بجهان رفت خبرها

حرف الباء

اگر مدعی‌ام در غم جانا بکجا طلب — جانم چو نه بهر عشق رسید بود باطلب

خون جگر بریز و دست عدم نشین — برگ حیات باز ده نثار از روان طلب

دعوی چه کنی ز گنج جانانت گم شدست — دل از شکاف یابی جان در میان طلب

گر نیست گنجی از خود و با تو نماند — از نیستی در آینه دل نشان طلب

تا از طلب چه یافت بسی سالها گذشت — بس کن حدیث ره طلب الجان طلب

خاقانیا پیاده شو از جان که در رهت — بر دل سوار گرد و فلک را عنان طلب

انقطاع این سواد درای خرد شناس — سید ان این لق بر دن از جهان طلب

و له

روییم گریه چشم تو گلی گه زیر آب — در شهر هر روی تو است رخ ماه زیر آب

[illegible] از اشک من گریزد — زنهار یابی کنند دلکی زیر آب

لی [illegible] که مشک [illegible] — [illegible] آنگاه زیر آب

تخم [illegible] از دل چو تست — طوطی [illegible] گرد خواه زیر آب

در اشک گرم غرق [illegible] — گرش [illegible] غرق سوخته نگاه زیر آب

دریا [illegible] — سوزد [illegible] آتش [illegible] زیر آب

همسایگان ز تف دلم [illegible] — چون شد چراغ [illegible]

گریم چنانکه از دو دریای چشم من — هر کشتیی شود آگاه زیر آب
آیم برون که گر شنود سنگ سخت تن — از سنگ بشنوند علی الصبح زیر آب
ای در تو آبها ز سپه ای پیچ و خم — در آب شد ز شرم تو صد در او زیر آب
پوشی کتان کنی همی چون کتان کاه — دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب
حال من و تو از من و تو دور نیست از آنکه — تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

قاآنیا بجای چه ره گوئی از دل
گر دوست رازدارتر از چاه زیر آب

۱ مست تمام آمدست بر در من نیمشب — آن بت خورشیدسر و ماه لقب
کوفت به آواز نرم حلقه در کای غلام — گفتم کین وقت کیست در ره ای عجب
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع — گفت منم میهمان که کردی طلب
او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من — کاینت نگاری شگرف و نیست شبی عجب
کردم بر جان قسم شکر شب و صبحی — کامدن دوست را بود مژده سبب
گر نه شستی ز رخش کی بودی بی نقاب — ور نه ببستی بسرش کی بودی ابی خضب
گفتم اگر چه مرا توبه درستست لیک — در شکنم ظرف شب باز به شکر
گفتم کز بهر صبح هدیه برم بدو من — عارض سیمین تن و رخ زرین طلب

گفت که قاآنیا روی تو زرنام تست
گفتم عذر و دار زر نمای نسب

پیکی نامه خودم دریاب — به دو انگشت گام عدم دریاب
بفراقی که سوزدم گشتی — به بیابانی که سازدم دریاب

درد من بر طبیب عرضه مکن — تو طبیب منی خودم دریاب
کارم از دست شد ز دست فراق — دست در دامنت زدم دریاب
من ز زنجیره کش فراق بسوز — دیت وصل ستدم دریاب
الله الله که از عذاب سفر — بعلی بیهده آمدم دریاب
در دو سه دم ز نقش خانه لب — بگلاب و طبرزدم دریاب

من که قاآنیم ز بت خطا
چون خلیل بشکندم دریاب

۱ لعل او بازار جانم را شکست — خنده او همچنان خواهم شکست
عابد از این پرده ار شیخ ام در بید — عاشقانه توبه‌اش خواهم شکست
موج نازش نگنجد در جهان — اگر محمل بر جهان خواهم شکست
پرنیان خوبی به پای پیل غم — دل چو پیل ز پیانی خواهم شکست
رو بکند گرد او در چشم ما — خار در راه گلستان خواهم شکست
غمزه‌اش از خاک کین تیغش مکو — گو طلسم آسمان خواهم شکست
دشمنان از داغ هجرش خسته اند — پل همه بر دوستان خواهم شکست

جای فرما دست قاآنی که چرخ
ناز فرما دو جهان خواهم شکست

۱ رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست
بر در دل سپید حلقه بزد — پاسبان خفته دید و در بشکست

من از اول که پیوسته دل بوده‌ام — عشقت آمد و تیر شکست
زشم مژگان چنان دیده‌ام — که سر نیش هر بلا بشکست
رسیده ام‌ها ای جان تو زانکه — پر مرغان همه بشکست

تا صفاهان نیست خاقانی
قلم اینجا رسید و سر بشکست

۱ از حال دل شکسته ولا ز اخبر نیست — تیکی جان چه گناه ز انظر نیست
جانی نیست از نکه رستان سهل بیش — از بهر تب مردن جان را نی شکر نیست
گفتم مرا که تحفه آن درگاه بیش — گر زور هست زینت سخنهای تو نیست
بودم در پیچ پیش که آمد خیال تو — کانچه جز به سخن آشنا نیم زر نیست
الماس پیچ زمره که مژگان چه درآی — این سوی دل و انده و آن نی جگر نیست
سر خواستی ز من چه ازین پای زر گرد — شمشیر دست است که سوی سر نیست

خاقانیا سپاه غم آمد و دو شفیری
غارت او دو ولی جز مصحف بت سر نیست

۱ دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت — ما را شکار کرد و بکشید و بر نداشت
ما بی‌خبر شدیم که دیدیم حسن او — او خود ز حال ما چه خبر داشت خبر نداشت
ما را بچشم کرد که ما جمله دیده‌ایم — زان بس که چشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا وفا و بی‌خود هم ز پیچ گذر کرد — گفتا که ما نه با شما ز آنچه اثر نداشت
وصلش ز دست رفت که گر کنی فغان کرد — زخمش بدل رسید که سینه خبر نداشت
گفتند درست تیغ بستان ز وصل او — رفتم که باز خواهم دیدم که در نداشت

گفتم

گفتم که بر درم سوی بام سر لب او — چه سود هیچ همت شمال پر نداشت

خاقانیا اگرچه زر و زر جانب آتش
در پیش شد راو شاد که ره گذر نداشت

۱ زان زلف مشک‌رنگ نسیمی بهار نیست — مگوی سر بهر بلعه و نیست صبا نیست
زان لب که تا آمده جان‌ها ز است — نوشی جان بست بوی عطار نیست
چون گوی کشته و گشته تو آدم — روزی به راه ز تیر در زیر ناز نیست
بندی ز زلف گم کن در زنجیر تاب ده — قندی ز لب بده و بها خونبها نیست
برد از پرده از رخ و از دیده‌های ما — نوری که عاریه است که خورشید را
گاهی ز خواب پیام خیال ده — گر بر زبان و سلام وفا نیست
خاقانی از تو دارد و مردم هزار درد — آخر از آن هزار یکی او دوا نیست

باری بگو از آنچه مرد می‌کنی
از جای برد دل را ز جا نیست

۱ روی تو دارد حسن که پری جان آنست — خرمی دارد ملک که سلیمان آنست
شو انصاف بیش کز همه روحانیان — مجموعه روح القدس ز تو مهمان آنست
در همه روی زمین به ز تو و ارنده — زرم خلیفه نه دیشکر سلطان آنست
خاک درت افلاک بوسه نیایت زند — دانکه و عالم نقد ز پی تاوان آنست
طیره از آنکه دل ما ی پیر زرا — هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان آنست

آنچه ز سودای تو در دل خاقانیست
نیست جهان عالم سری که نی پی آن آنست

1 به باغ وصل تو خار رقیب صد دردست
بیاور روی تو در دو طبیب صد دردست

هزار جان به غم عشق تو را دل داد
که زیر دامن لطف تو سایه پروردست

زهی غلام کسی سلطان تو بندهٔ تو
زهی پلاک که خورشید ماه و ...

به روزگار هوای تو کم شود نی نی
هوای تو عرضی نیست دارد و دردست

رسول من سوی تو باد و صبح هم آشنا
از آن قبل نفس باد صبح هم سردست

سپر به تیغ نکند هر که با تو کینه کشد
تیر غمزه بگو که مرد نامردست

بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی
اگر به جان برهد هم سعادت مردست

1 دردیست در دل تنگی که درمان پذیر نیست
از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست

شب نیست تا ز جنبش بحر چهره ...
خلق جهان به حلقهٔ زلفش اسیر نیست

گشاید از نگار بیابی وصال او
منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست

دل امید وعده و چون توانی ...
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست

بار عتاب او شوم ارکشید ...
ما را هنرای موج او دامنگیر نیست

پیکار مانده است غم او که بر دلم
از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست

خود پرده ام در اندوه ... کرده ام ...
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

اندر جهان چنانکه جهانست در جهان
او را شبیه هست که به خوبی نظیر هست

او را نظیر نیست به خوبی در این جهان
خاقان اگر بهست که او را نظیر نیست

و له

1 هیچ دانستم که عشق این ننگ داشت
کز جهان جان آن سنگ و ... داشت

دست پیکان و گره در هم نشود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت

جانت در خانه چو آن نسیم رفت
زانکه دست عقل زیر سنگ داشت

صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سر آمد زانکه سیدان تنگ داشت

وانکه نام عشق او در بر نشست
چون بدیدم افتادم از این ننگ

از جهان تا ... چهار انگشت بود
از رضا تا عهد صد فرسنگ داشت

وای بر آن کاروان وصل او
زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

ماند خاقانی از آن رو کو گذشت
کار من از عشق تیز آهنگ داشت

ای غم تو کرده ... و هم ... زیست
... ز غم ... وصد هم ...

جا بیابان خاک ساز و خانمان ...
خانمان هم و ساز و خلعهای ...

چون پیاده رفتی ... کی خود ...
گر همه ... دست آمد ... آن ...

تنگی سینه ... خیال ... هم ...
ای ... جسته از خسته ... هم

و ... کم ... زیر بند زلف ...
گر ... زلف سر ... هم

زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود
آن ... در دو ... خاتم ...

رخت خاقانی در این عالم کشیده ...
نعره ... زن ... از عالم

1 سر سودای ... سینه محرم نیست
سینه ... که ... ملک هم نیست

کالبد کیست که ... هم ...
کاکب جانست ... کاه ... محرم

محال آن ... سک ... نیست ...
سیر ... زنانه ... هم ...

مرا دل را اگر بود ز لب لعل تو حیات … جانا کششی ز زلف خم اندر خم هست
بیدل را اگر دمی تو بهر کرد … تهمت آن زو دهان نیست که هم هست
دیده شمع تو گشتن تعلق آن شد … تا کی ز تو تظلم دل دیده همان ماتم هست
زین گره زلف و سیاست که بخش شکر … کین کیسه جای کی که گذشت از ماتم
در صحبت تو بخش نشستی دل خاقانی را … خود دور جهت تو نشستن که هم هم

رو که سلطان گل آن تو دور عالم عشق
آخرین صفت زکوة آن حسن ادم است

بس لاله که خون دم و دل ره بستند رفت … صد بار زفغان کرده ام یکبار رفت
از دست غم هجر زنهار ده صاحبش … انگشت زنان تقیم و زنهار رفت
کز سینه زغم سوختم و دو دست نخشود … کز تیغ زبان چو ساختم پایه برفت
بس شب که تو نامی دم در کوه جهلش … تا روز هر او ز دو دیده برفت
گفتم که بسیار ره و رزم در هجرش … بسیار حیل کردم و بسیار برفت
بر دشمن من ز هجر او در بر انشاند … وز دهن من و با نار بند رفت

بد رفت هر آز او از روی جهت
بان میل خاقانی چند از بهر رفت

١ سودای تو در دشمن سر ماست … سیدای آل ز دولت گر آراست
از یک نظر دو دلبه باد … وز یک حشم و قبله زمان
خورشید پرست بودم اول … اکنون همه میل من بجز راست
در شرق نوبت دل من … هم در دهم آفتاب بیداست

جانم ز وجود در شکست است … کارم ز وجود در بر شیا پست
گر یافته‌ام ز در حجب نیست … زیرا که ز چشم من دو در یاست
با آنکه خطاست هر چه گفتم … دانند که مرا چه رفت سود است
خاقانی را چه در شکست است … با این همه روزگار گو راست

روز مرا از دو سیاه چو ناگ
دشمن ما زخیب خوب است

دل شد ز جای نه جای سخن است … نزد تو هم جای تظلم زدنست
دل آن خواهد قولا و ابدا … تا تو خواهی ش و قول سخن است
آنچه در آینه چشم من … تو پی است که سایه تکلف است
نظر نیست من زانکه مرا … تن نشانه و نظر جان نیست
با دو سر دم بکشد شمع فلک … شمع جان در تن تو پیر هست
مست و یک دست خام است سوز … خاکی آن دم و پیر است
گل ز باغ رخت اگر گل کشید … که چو گل ز رخش در دهن است
عالمی شیفته زلف تو شد … زلف تو شیفته خویشتن است
گر دو دم تو بزم نور ولیکن … لب سیکون تو تو بشکن است
لطف خاص تو خاقانی راست … گر تنظاره مراد انجمن است

وله

١ الحق که تو گوی تو رفته روی تو رفت … وز پی دیده ام تو بر کوی تو رفت
فتنه بیا ز ارشق به سر کار رسد انگه … در گاه او جم موی تو رفت

روی تو جانی و رو خوی تو توهم سوز و
آه که خوی بد تو در خور روی تو نیست

با غم هجران تو شادم از برای مرا
طاقت هجر هست طاقت خوی تو نیست

روی ترا هیچ نیست جز [illegible]
آب من از رنج هیچ روی تابت خوی تو

بوی تو باد آورد و دشمن جوی از رشک
جان خاقانی محرم بوی تو نیست

۱ انگشت‌نما خاست که زره رو در هست
بر بند جهت در که گفتن زدرست

نشان جوش تو دیده جز چشم بانگ بر
گر جان و هوش زتر از زتیو است

آمد کبوتر تو زرد آمد زپا ندرفت
چشم از کبوتر آمدن از در آمدست

بسته زر چه بپای کبوتر تست
بیگمان چو بار کشاده در آمدست

مهتاب روز خرم از زر [illegible] کنند
که آرزوم رقیب که سوی در آمدست

یار از کنار بام چو چپا به در افتست
یادر میان کله چو ذره بر آمدست

تزیل رکشتی بجهوار از غم چشم
من غرق سیل چشم چو نیلوفر

بر آفتاب و جهن که کشتی تا بار
من برهم در گریه گریبان تر آمدست

ز رنجم که از پی تو دهی آرام
دنیک چو آهن هم تن زر آمدست

در خرم اگر گفت بآور و بجیان
چون الف تو لرزه و فکنده سر آمدست

بر خاک نیم روی خم نیست تو چنگ
و انگه چو سنگ [illegible] به بالش بر آمدست

بر پایت از سگان کم سگی سر خم
پای سگان کوی او تو هم سر آمدست

بنهی زاشک روی که چون بنشت آینه
حلقه تو کوش غزتو زد کو بر آمدست

بر بوی آنکه بوی تو جانبخشدم همی
جان سیاه کوی آخته چون ساغر آمدست

روی خوان سیم الفت شکر گران
سخن لب میوه با نمک دیگر است

چون دو من [illegible] روزه که خورشید در فرود
اندر خرم [illegible] در بستر است

تو دو دو بر کی ببر آتش نیم نعل
من نعل است بندم دعوی آذر است

۱ آن زین که عیسی الهام زبان اوست
عروة الصلیب من خط زنار ساق او

بر نقل عیسوی که زر نیکین صلیب او
زنار بند و در ره چنگ طیلسان او

مردم لبش تخته بر آب مسیح او
مانا که مریم اگر اندر دهان او

از سوره تر زسوزن عیسی من است
بار کست زرشته مریم میان

گر بر دلم ز ورنجواهند شود
کاتمر مرغش ز لب بخیجوان

چراغ [illegible] خاقانی [illegible]
ترسا [illegible] که خاقانی آن

۱ عیسی لبی و مرده دلم در بر است
چون تخم بیله بار شوم زنده در برست

چون شمع بزیم از غمزه و زر و آتش
زان لب که آتش است عسل [illegible]

گر خود [illegible] آن عسل
[illegible]

یاقوت ست از او جو رشید لی گر
خورشید دست زاده یاقوت [illegible]

خونریز است غمزه جادو پس چرا
[illegible] لب [illegible]

مانا که هم لب چو غنچه که غمزه [illegible]
[illegible] لب شکرین [illegible]

از تیر سلاح [illegible] که خنک
چشم [illegible]

خاقانی [illegible] دم چشم تست
چون [illegible]

۱ گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
دل هیچ نیاسود چو شوقش بخندید
جان دلبش بگزید اگر آتش نگردی
من خستهٔ آن رخ ز بس ... لبکی
خاقانی اگر بار نیابی بچکی صبر

ناکام جهان بس ز جهان کام توان یافت
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
کان لب شکرین است که دردم
بی آتش زر دیگ ... نپزد خام
کین دولت از ایام بد ایام توان یافت

نامت نشود تا نشوی سوختهٔ عشق
کز داغ پس سوختگی نام توان یافت

۱ چگونه لب دوست نگردم توان یافت
وصل لب آن ماه بزر یافت توان ...
چراو تند گشت خوی من ... لب ...
بوسش بس ... گر ایام شود ...
دل گاه جان ... چنان ...

چنان بخت کان گفت از دکام توان یافت
کز آن لب ... دم توان یافت
کز حاجت ... چنان ... کام توان یافت
کز بار ... ایام توان یافت
زند و صبر تو آن ... آم توان

ره خاقانی ... گو دارو خام
کز ... ایام ... توان یافت

۱ عشق تو قضای آسمانیست
در سایهٔ زلف تو دل من
بربوده دلم کمند زلفت
پیداست چو آفتاب کان دل
عشق تو بجان خریدم ارچه

وصل تو بقای جاودانیست
همسایهٔ نور آسمانیست
هست که گمراه دو گانیست
در ظلمت زلف تو نهانیست
آتش همه جای رایگانیست

در زاد و

[illegible]

در زاد و جهان چنین ... زلفت
و بجویی که کنی گوی ...

بس خورده و مقبل ...
دلجویی ... باستانیست

خاقانی ... از دولت تو
کار سخنان همه ... ز تو

۱ می خور که جهان ... بجنیست
برجیس و ز ماه عالم
از زر کنار و جوی ... قرب
شو خواجه ... چه ماند ...
خاقانی گفت خاک ... دم

آفاق ز سبزه تازه روییست
اکنون که بهار تازه رویست
وقت طرب و کنار جوییست
زان یوسف گل که گرگ خوییست
جان بر سر او گذرا است گوییست

گفتی ز سگان کیست اقبال
گر هست همه ز سگان ...

شهری همه پر شد که فلانی ز ما نیست
آنجا که دوست ماست در حلقه ...
تا بر دیش آن سگ ناکام ... شدم
بار گمار ... عشقش میان خلق
پنهان ... کشتنی ...
مگذار که آتش ... بر جان ...

ما عشقباز صادق او معتقدان ...
آنجا که پای دوست سر ...
گردون ... سگ ... سیان
سلطان عقل ... جان ... ما
از کار و کنار ... نشان
این چه کار ... آفت سان

هم خود ز روی لطف ... همچو بوسه ...
خاقانیا ... جان ما

١
دلا ز دم تو دم [illegible] زر بیست — و ز صاف تو دُرد و جام دربست
از ساقی مجلس تو ما [illegible] — از دور خیال تو کام دربست
مرغیست دلم [illegible] — از ناز تقاضاش [illegible] دربست
جان خاک تو شد که خاک راهیم — از جور تو ناتمام دربست
ناکام شدم بکام دشمن — تا خورد تو ام چه کام دربست
زان پای در آتشم که دل را — بر خاک درت مقام دربست
ماندم بشمار هجر و صلت — تا ریخ [illegible] دهر [illegible] دربست
فوتیست بخون من لعنت را — [illegible] تو حرام [illegible] دربست

خاقانی را ز یاد و خواهی
کو را ز وجود نام دربست

٢
تیره زلف با ده روشن کجاست — [illegible] وصال [illegible] کجاست
چرخ [illegible] است [illegible] خاکش [illegible] — خاک مرد آتشین [illegible] کجاست
حلقه ابریشم [illegible] — لحن [illegible] ابریشم زن کجاست
از دو خا بازان [illegible] — در [illegible] کجاست
در جهانی کو نه مرد است و نه زن — [illegible] کجاست
در شمار [illegible] — چون [illegible] کجاست
سنگ [illegible] — کاب [illegible] کجاست

خام گفتار است خاقانی [illegible]
[illegible] سوخته خرمن کجاست

١
[illegible] عشق [illegible] گشت [illegible] — در [illegible] دل [illegible]
در [illegible] گفت [illegible] — این [illegible] دربست
[illegible] — انجا [illegible]
انجا ز [illegible] عاشقیت — لاف [illegible]
اکنون [illegible] — زنجیر [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] — هر جا [illegible]
[illegible] — [illegible]
خاقانیا [illegible] آرزوی دل — [illegible]

[illegible]
[illegible]

١
خاکی [illegible] گریخت — [illegible] آتش گریخت
[illegible] — تا دل [illegible] گریخت
[illegible] — [illegible] گریخت
تا دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — کالا [illegible] گریخت
[illegible] — [illegible]
در کوی [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] گریخت
خاقانیا [illegible] زمین [illegible] — [illegible] گریخت

1 عیسی لبت بدیده دم از من دریغ داشت / پیمان دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چو تشنه‌ام ز آن آفتاب رای / گر بوی خوش نسیم دم از من دریغ داشت
روزی ز دای ز لب تو چون صبح کم / گرد و ریگ سلام هم از من دریغ داشت
مشکین کبوتران بر خاطر قصد داد / از کعبه حرم هم از من دریغ داشت
از جور یار چه سگ گفتند کم / کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
خود یاد نارد و زد آن خاقانی عجب / کو بی چه بود و کین کرم هم از من دریغ داشت

وله ایضا

1 بر دو سیکون لب بسته و تفت / بر بحس خوش فندق شکست
نرد دو پشت تیغ تیر درشت / بکامکش قره تیغ زنت
بحر تن دو دو بیای رفت / ترنج به و سیب و تفت
دو نرگس به سنبل و گل / بسر سرو عنبر نکهت
نمکین لب طوطی غبغبت / این برگ گل و آن ارغوانت
طعمه آن سرو خنگ گلت / نموی سبز آن یاسمنت
نقره رخ ز مرو منت / نعره ب دل یاروت فنت
دو مخمور عروس صفت / غنچه در حجره خدیع بنت
بنا کرشمه تو جلوه کرشت / دو زنجیر چنگ شکنت
سر ستک تو خون جگرم / بسته پیرون دو دری دوئنت
شهر دل دو دیم / مانده بر عارض و جعد نخت
بنیاد دل من در ظلمت / کبد از تن من در حسنت

نشانه

نشانه ای که میان من و تست / صورت بر طاقچه ای بخت
که هر آنگاه دل و جانت بجای / جانان باشد ز دل و جان تخت
دو سپه ز دو دست از مرد و جهان / دو سترده دست از خویشتنت

تو به آن ره که خاقانی را
دل نماندست ز دو رای آزمت

هر که در عاشقی قدم زد دست / برد دل از خون دیده قلم زد دست
او چه داند که محنت عشق / گر به دوش بیش علم زد دست
عشق از قرب فزاید انگسب / همه بنده در فراق دم زد دست
دل و جان نعمت و مرد و بسم / گرچه با دل نه پای گام زد دست
آتش عشق در تب دوست درد و زد / بجز از درد و الم علم زد دست
یارب این عشق محنت بس پس / هیچ عاشق دم خرم زد دست
آه از این محنت دل بربان / کو کسی در هوای دم زد دست
روز شادیش کند چه ز رو / باد شادی خاکش قدم زد دست

شاد و آن قدر از هوای تنی
که بر دود و غم رقم زد دست

1 جو بکوشت شمار دم و دل گرفت / جو جو غم که دو چشمه آه من گرفت
آه من نشست در و دل از آسمان بسیار غم / چون دل من شد ابای نفس راه و من بمن
شمشت آتش من بکند ده سرکشت بسیار / تا آتش نگاه خون در سنگ گرفت
دل بدست خویشتن شکسته در پای خست / نه و نگه که این جسم جو بستن در سنگ

گفتم بکنم در دو خاقانی دوا بهر
چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

1 سر و زر گر گرفت یارم حسبت | از دست آمدنت یارم حسبت
بی جای ای دلم شنود آنک | سر سوی زنت یارم حسبت
نه سیمای رقت یارم خواست | نه گلی از چنت یارم حسبت
نه سخن ایم نه ز تو هم دو اسی نه ز | نه ز تو آیی و نه منت یارم حسبت
گم شد از من دل من جان و تنت | نه دلم نه دمت یارم حسبت
چون گفتم قصه هر انگشت لب | کی قصاص از شخنت یارم حسبت
هم شوهر نه دو چو گم فتنه اگر | جای در سپهنت یارم حسبت
بر تو نظاره همه در انجمن است | از که هم انجمنت یارم حسبت

من که گم گشته گرد پیشه تو
بوسه نخ وقت شکست یارم

1 یا رب آن خال بر آن لب چه خوش است | بر لب آن نقطه از شب چه خوش است
دهنش علت تنگ زده پت | نقطه علت مرکب چه خوش است
شب سرگرده و سه ماه و سر | بر سپر زده کوکب چه خوش است
زلف و ستاره چو نخب طلاق | زیر و ستاره چو غبغب چه خوش است
گوشوارش به پناه خم زلف | خوشه در سایه عقرب چه خوش است
دل در آن زلف سنبر چه نگوست | مرغ در دم معقرب چه خوش است
پشت دست آینه روی کمند | او به آن آینه معجب چه خوش است

بیاری

بر روی شن حلقه گوش چو درش | از دو آن لام مرتب چه خوش است

گشت چون چشمش خاقانی را
او به آن قصه یارب چه خوش است

1 در عشق تو عافیت حرام است | آن راکه ز عشق تخت جانست
کس را ز تو حاصل کرنیست | جز نیستی که بود دوا است
صد سال درست راه وصلت | با دامنه تو نیم گام است
شهری ز تو مست عشق و هم هم | این وده نه ام از چه جاست
ز آن رهی که پاکبازی هاست | باور تو دونا تمام است
زانجا که جفای توست بر ما | وعده از تو تا به جهراست
مرد دل تو به هنر آواست | مرد اسی ... امراز است

خاقانی به ازو دل چه پرسی
تا در شاخ سنا با او گوست

1 بجای رسید عشق که بر جای جان نشست | سلامت گر از کرده ودخود در دستان نشست
بر آمد سپاه عشق بسیدان دل که هست | در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا باز تیغ هجر بسو دور تک خورد | گرز تنگ بخت داشت بر و زنگ ابد
فغان زبلای عشق که در جان افتاد | که گفت بختی که بود در چنان نشست

مرادی ز دیت ذکر خاقانی آن است
به سیدامی ... چگونه توان نشست

1 چه انهم نهم دل بر خیالت | چرا انهم دهم جان در وصالت

بهم بر که در گلخنم کوی توست | بچینم بو که در بام خیالت
کمالت عالم آرای گرد و عجب نیست | که تو هستم عالم افروزی اندر کمالت
بسم روشن شدست و شنبه بر بیابان | بند هم ... بهم پا بالت
هرا پرستی که دل داری چه سگ کیم | که این شکل شاه دوستان ...
خیالات دوشش چاهم و گفت | که دور از حال او از رست حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
نماند او رسا ماند بی خیالت

غلط گفتم ام جان منست آن سگ کوی تو | سگ جان شده ام تو چو جان سگ کوی توست
بر روی سگ کوی تو داغ تو نشانست | بر روی علم باد نشان سگ کوی توست
لاف تو نیارم زد و آن نیز مرو ندارم | اکنون که فتم تا ن سگ کوی توست
گویم سگکان تو ام ای جسم ... | گویم که منم خاک سگ آن سگ کوی
مالان دل عالم از سگ به بهای تو است | روزی ... چه بسی بان سگ
با عشق تو خون گردد دل خون دل من | شد ناف آهو چو بان سگ کوی
انگشت گزم گرد حسود و تو که در هم | و زان که تشریف سان سگ کوی توست
آتش سر هم و باد کلاهم سر من خاک | کان رنج افزود سگان سگ کوی
رنجم سر و زمان سگ کوی تو انست | مرهم نفس و نشان سگ کوی توست
از خاک سر کوی تو هر روز بر تعدم | احرست سه بوسه ... سگ
ناگه نشد از تو نظرم پیش تو بر خاک | یک تیز نیم روی سگ کوی توست
بر روی دعده وصلت من سر بار مهمات | دوش آمده بر دم بام سگ

دیدم سگ کوی تو در خواب به چشم | تا خواجگی تو زیر تهمتان سگ کوی توست
در خواب سگ کوی تو تشنه تو هم بیدار | بی نعت و کرده و بیفتان سگ کوی توست

خاقانی اگر ملک سلیمان نگرد
هم مور بود و زنجیر خوان سگ کوی توست

آن چه آن شبی که دوست هم تو جوانست | چه گویم من که گفت به بهای تو جانست
جهان حسن تو داری ز چاهم کشت | ترا ز معجزه نام تو سلیمانست
از آن زمان که ترا نام شد پریرو بگشتی | زمانه از همه خوبرویان پشیمانست
و دوری که باد فراق تو گذشت | عجب که کی مقصد مقصر و ویرانست
شنیده ام که هر آن خوب تو سکار ... | بروز کار تو آن روزگار بهانست
نگشت ز نیم ورش ... روز آشنه | گذشت آب بی ان سر چه جای دامانست
ز وصل کی بگم گفت این هرا که شنیده | هر از درد و تو چه روی وصل و حرمانست

وله ایضا

1 هرگز ز سودای چو تو یاری به برون تاخت | تمکین ز سر زلف نگاری برون تاخت
از غم تو سخت سگ ... | جامه که عالم ... به برون تاخت
عشق تو در هر غزل از بحر عقل ... آتش | از تر و از خشک هر غزل برون تاخت
لعل تو رشتان ابیت یک دو ... | کیسه بچایکی ... سر دار برون تاخت
بجز تو افتاد و درجش ... | از آتش ... اختیار برون تاخت

خاطر خاقانی از برای بهشت
کوشد و دل ... انتظار برون تاخت

دلم در عجب سودای تو رفت	بکوی تو شد که نه نیکی نه زر رفت
ز داغت بنخچیر غم آن جنس بیچار	نهادت سنت جان غم ازین چه عجب
جهان سبزه زار طوفان رشت	نهادی جان که ما را هم جگر رفت
تو هم بیشی درین طوفان نیکن	ترا تا که بار ما را آب رفت

اگر چه دیگری بر ما گزیدی
ز دل آتشی که زد آه ما چه رفت

علم عشق بلای افتاد است	گیسوی عنبرت بخالی افتاد است
آتش یاری بجود عشق مرا	که خسرو ... علی افتاد است
اختر عشق تو بطالع من	صفت خسرو اسی افتاد است
دست بر شاخ وصل او نرسید	زانکه در عهد حالی افتاد است
درش نخجیر هم چون رفت در چشم	زانکه سنگ شکستن لالی افتاد است

مرحبا در دهن خاقانی
در غمش سبب حالی افتاد

۱ فلک در نکوئی انصاف داد است	سر کردگان که دنیا داد است
جهان از همه آستین شده آن در روز	که او در جهان جشن داد است
بشام آورده روز عمر ما را	امید وعده های باد داد است
جهانی نیم کشت ناوک است	ندیده هیچکس زخم کشاد است
نهانی حال تا چه است با تو	که سهم الغیب در طالع فتاد است
ز بس غم نهانکه سیر زمانه هشتم	شکارگه شکال مدیا داد است

گر از خون نتیجن شربت نیاید	ز رنج عشق او یاری شرم آبست

همه در خون خاقانی کنای سی
مگوی آتش دل ... کنی آن

۱ شبی که زلف شب را وطن ساخت	ز سنبل سپاه بان یاسمن ساخت
نه بس بود انگه دو دل شکر بود	شده یاقوت را همچان شکر ساخت
در و وقت انگه گوید این آهنگ	فروغ خورشیدی نزین ساخت
میان دل آن یار آنی دست نستم	که او در زلف آن لب بر وطن ساخت
کنون انده دلم هم از غم روز آهنگ	باک نه شتیم بو شته ساخت
بکرم سپیدیها مانده دل من	که خود در هم سنبل خود کفن ساخت

ز خاقانی چه خواهی همه دل بیدل
چه دانکه در اسحبت ممتحن ساخت

۱ ای حسن بدم سپید که گیسوی شیرین است	ز روی آن آفتاب نقاب سر بست
این سر خوبا همه ازان جهان است	کس نیست که بک ... سر بست
تو زرسی اینهای تو از رسالت ...	هم سوی تو بکار ... است سر بست
با همه باد و رنج زرشت تر ...	آنجا بهم با همه ... سر بست
زرین قبا ز روز ... بر چرخ	کانجا چو ... بسته ... سر بست
دست ... بسته ... گره ... دوست	ز دو رنگ ... سر بست
جان ... رنگ ... نشست	... سر بست
این ... که ... خاقانی ...	... سر بست

بنشین که عزلت ... است
نتیجه نه ز فیامت ... است
... است
... عجز ... شمع ...
کار ... عمر ... است
... خشم ...
... خشم ... است
رعنای ... است
... است
وزین ... خط ...
شوانده خط کان ... صبح
... بوده ... نات
بر کس کو ز تو ... است
... باده
هیچ ... عشق ... بود است
خود خیال ... ریش ...
... کار زو ... چو ... گل
... دیده ... است
... بیا ... بهر
... جهان ... تو است
... خاقانی ... کرد گشت
عذر آن کرده ... خواهد است
٥

وله ایضا

دست بهار در جهان نزهت فزای آمدست / بر سر سنگ غالیه سای آمدست

ابر شعوذه نهاد پیش طلسم بهار / مرغ بری ز سحر سحرنمای آمدست

لاله ز خون جگر ز آتش آفتاب / سوخته و هم شده ست لعل قبای آمدست

خاقانی در بزم گوی خاقانیت / در سر سرو شاخ سرو شکرسرای

حرف الدال

1 آنها که دهقان [illegible] اند / در سند فقر پادشاه اند

در رزم پلان بی نبرد اند / در بزم سران بی کلاه اند

کعبه صفت اند در ره [illegible] / با [illegible] آسمان و ماه اند

بر چرخ ز تنها نشینی آه / خود هم بصفت میان آه اند

بازیچه درشان [illegible] / زانگه که درین سیاه گاه اند

مستان شبانه اند و ما / صاحب خبران صبحگاه اند

خاقانی در درد و عالم / از دوست رضای دوست خواهند

1 صورت نشنید دهر اگر [illegible] پیمان شکنند / کام مرا در دل شکست امید در جان شکنند

از جام کار [illegible] ز افغان کنم در [illegible] / گر شحنه امیر کوی در دستان افغان شکنند

گفتار [illegible] آیینش [illegible] دامنش / گر زیج من و آیینش عهد من آسمان شکنند

تا هجر او سوز دگر از صبر چو پیمان [illegible] / وانگه [illegible] کرم شکنند ان

ز ناوک [illegible] دلم یافت نیش جگر دلم / هم [illegible] که در دلم سرهای پیکان شکنند

خاقانی از [illegible] نیش آتش [illegible] / در صبر گر صد دست شکست الا پر کان شکنند

از آنکه در کار آورد کارش [illegible] / کان [illegible] مرغ [illegible] بند آن شکنند

زین عشوه کارشان ای شاه شروان الامان / آری سپاه کافران خسته شاه شروان

دل کشید از غم [illegible] و شست آب / صبر [illegible] کم و [illegible] سست شد

صد هزار [illegible] چرخ از مهر آن / ز انچه گوی در خور [illegible] بیافت نبود

ماه در دندان گرفت [illegible] آسمان / زانکه بر روی [illegible]

قصد دل کرد [illegible] کان کی [illegible] / لیک [illegible] کمان [illegible]

خوش دل [illegible] / بود این دولت [illegible]

فتنه ام [illegible] کار [illegible] / عشق [illegible] گرفتم [illegible]

وصل تو [illegible] / چون [illegible] از دست [illegible]

آتش [illegible] خاقانی ز دل / انچه کردی [illegible]

از جفا بر [illegible] نهاد / گر وفا [illegible]

صد ره [illegible] باد وفا [illegible] / راه [illegible] خاست

دل آتش خیال تو [illegible] / در پای [illegible] ساعت [illegible] گرفت

لعل [illegible] خنده [illegible] کسی [illegible] / گر وقت [illegible] شکر [illegible]

[illegible] آینه [illegible] / گر دیده [illegible] آتش [illegible]

از بهر تو در چشم من شسته سوده نشسته | از بسکه بهر الماس اندر بصر افشاند
نیش سر مژگانت هر روز رگ جانم | زان زخم که آن چشم چون جگر افشاند
گر در غم هجر از تو وصلی برسیدم گه شب | مرغ سحری بینم جائی که پر افشاند

به یاد رگ خاقانی از وصل گلابی زد
تا در حق ناپسندی از خلق زبر شد

۱ دل که در دم غم اختیار نشستم جان نبرد | جان کی در زلف تو شد ره با بیابان نبرد
عقل کو مانند عشق تو ره درویشی گرفت | گر همه باد و شود تخت سلیمان نبرد
با دو که خاک کف پای تو خدمت کرد | سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد
گرچه پیوسته خبر دو پس بی‌جا تو زمان | تا ترا اسپند عنوان غم ایشان نبرد
در میان آن دو رخ وصل مشتاق تو هست | گرچه چکم تو در آمد بمیان آن نبرد
اشک آن که جای خود فنا و گرگشت و نکند | عشق تو نوح است نه کشتیه طوفان نبرد
مرخسی وصل تو را دیده شکر لاف زند | با تو زر لاف نه که جای بپیدا آن نبرد
نول بر خویشتن از نام نهند خضر و چو پرد | گر نه اندیشه سر خرچشمهٔ حیوان نبرد
نیست در حضرت حسن تو همراه کسب قرب | خانه خلوت شه طاعت دربان نبرد
موجه اینه اکر به بیابان نی | کس درگه کار زهر از ره بسامان نبرد

جان خاقانی گر از که رسالت شاد رست
بوی پاک بدرگه خاقان نبرد

دلت مشتی تو ده عالم جان بنه کرد | عشق کافر روی کان رخ در میان زند که
دو رخ و دلبهار سبز فرخ جادو تاب دو | باغ جان بهار است بطرار از حیث آن زند

تازه شد

ه
تر اوسیم سمن و رشن بخندد
حلقوم جان من در تن بخندد
صبا از جاطرف بوی بکل داد
زنادی چند بر ایمن بخندد
دلت نقش زد اندر عالم غیب
بسی بر تو گزان دوزن بخندد
زبان آب برکردی بکوهر
چو بر بند جیب در دامن بخندد
دمی کو راست از جود و سید بدست
چه عمر زان دم بر سخن بخندد
چو بشتن شد از دریای علت
رهاش کانت اندر تن بخندد
نیا به مرد ز بهر اقبال بربر
که یاران و برادر من بخندد
اگر از روشنان با شرعیت ثبت
که جرم ماه در خرمن بخندد
سر خاقان اعظم از خاص
مدین نسبت بکی کردن بخندد
ه

تا زهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با اقتباس عهد و ساقی تازه کرد
نور او صحرا گرفت از اشک تو تا نیز دو | هر سر آتش بازد و دیده و زرخ طوفان تازه کرد
بر دل امید کرد و ندوه و تو صبر را | هر چه دیده دیده بار گشت و قربان تازه کرد
هر کجا عشق او ترش شد فشاند چشم ما شکر | در شکر ریز جالات گوهر افشان تازه کرد
از لبت هر سال او رشکر هم سو دمد | سال او گشت آخر آن هم سو دم تا تازه کرد
شاد و او در حسن خود گر همت تو هر جاها | طبع خاقانی نظم آور دو دیوان

تازگی امروز از اشعار او به پند عراق
کز شعار او رحمت شاه خراسان تازه کرد

۱ هر تار زلف کانش تیر دو گر اندازد | در جان شکند بیکان همی چون جگر اندازد
کافر کرده خشش بینه چهره اعجاز بفعلش | تسبیح دو در آموز دوز نار بر اندازد
دلها نکند و دیده همچون الف بر انشاند | جانها به سجود آمد چون پرده بر اندازد
در عرض که کشتش دیده سپه انگیزد | در دز که کمند زلفش که دو هفت بر اندازد
از زر دو که ماه اسقف رومی سر فرازان | از سنگدل مردم سنگ گر اندازد
شکر زان آن دو زنی کاه بیت ره دل | من و سر اندازم زم گریسی بیکر اندازد
از میل خاقانی جوهر ناز تر تو ای خرم | در عشق چنین باید کز گریس بیکر اندازد
این گنج مطبی که با بطر از در بر یاد و | باشد که بنخچیر از رستی دریا در اندازد

تا تازه و کند انتشار درد به گرد شاهی
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

آن نفس صبح و سلامت رسانید | بوی تو بیاد و ره دو پیایت رسانید

با تو دم صبح سلامی بسپردی / با صبح دم از رشک سلامت برسانید

بس نامه نوشتم بکبوتر بسپردم / چه سود که بختم سوی هات برسانید

بر باد سپردم دل جان تو آرد / زین پرده دو نغمه که گهت برسانید

هر بیت که چون چنگ بکلک تشنه نوشتم / دریابم چون چنگ بحاجات برسانید

در غیبت تو هر ناله که بردم تو ز عشق / دریابم چنین مرغ مرادات برسانید

خاقانی از این حال خود کام چه گوی / گر چاشنی کام مکافات برسانید

نایافته کام از لب کام دل از تست / بس شکر که از عشق که کامات برسانید

۱ غدر ار که ترا عادت که دلبر بپذیرد / افغان چو توان گه که وکره اور بپذیرد

صد عمر بکار آید تا یک دم او را / کس عمر از بخشش او در نپذیرد

زر کو که من داره دگر زر و سیم او را / تنگ آید ازینش که ز من زر بپذیرد

از دیده بپاپاش فرو بارم گوهر / آن سنگدل از [illegible] گوهر بپذیرد

جان پیشکش او بنیاز ار کردن لیکن / بر جان چه نهد ان که دو صد [illegible] بپذیرد

پروانه وصل از سر و زر خواهد [illegible] / آن شحنه حسن از چه سر و زر بپذیرد

خاقانی اگر شود [illegible] جهان [illegible] / ملک دو جهان هیچ [illegible] بپذیرد

۱ عشق تو چو در آید شور از جهان بر آمد / دلها ز آتش عشقت دود از میان بر آمد

از آرزوی روی تو [illegible] / مردم هزار فریاد از عاشقان بر آمد

تا تو سر [illegible] / تا تو بر در آیی صد دل ز جان بر آمد

خونی نماند در دل کش نشد [illegible] / یک سود در زمانی صد زیان بر آمد

کارم بساز ورنه بر تو شکایت / جانم بسوز ورنی [illegible] بر آمد

[illegible] شکایت / از سینه گر بر آید [illegible] بر آمد

خاقانیست و جانی از غم طلب [illegible] / چون [illegible] تو بر آید [illegible] زبان بر آمد

۱ عشق تو بهر دلی فرو ناید / دانند [illegible]

از [illegible] تو [illegible] / کو دست [illegible] لاید

با خوی تو صبر [illegible] / گر عشق تو جز [illegible] نیاید

با دوست [illegible] / گر ناز تو [illegible] نیاید

آن [illegible] از [illegible] / تا کیست که [illegible] نشاید

ز اندیشه تو قرار [illegible] / گر لطف کنی قرار باز آید

چون [illegible] میان [illegible] / زان [illegible] که روح [illegible]

[illegible]

فروغ جمالت نظر [illegible] / صفات خیالت خبر [illegible]

بگوی تو [illegible] / نسیم سحر که گذر [illegible]

[illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چه عاشق بود [illegible]

[illegible] / [illegible]

بوسه‌ای زان لب که گنج جهانی / گو در آن بیچاره گوهر بسته باد
دهانت ز تنگی سخن در چکند / میانت نگارا کمر بسته باد

سگ تست خاقانی اینک بدست
چنانش که داری نگه داشت باد

۱ خوی او از خاکساری کم کرد / سینهٔ من سوخت و خشمش کم نکرد
دشمنان را دشمنان ما شد خلف / آشتی رنگی کند آن ستم کرد
از سگی گفتن مرا نام سوی شد / او بسوزد ز جفا جویی کم کرد
روزی از زر دی خودم چون روی خود / جان ما غم بر دو در احسنم کرد
سینه هم ز آن پس که چون گل در سنت / همچو صدف شکاف پس مرهم کرد
عشق او تا بر چو من آب خورد / آنچه او با جان غم الاغنم کرد
در جهانم جنس عالم بود لیک / آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
عشق تو با بر سر هم آب خورد / آنچه او با جان غم الاغنم کرد
در جهان مجنس عالم بود لیک / آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در ره خاقانی نهاد
از پی برداشتن قد خم کرد

تشنه دل را آب می‌نرسید / دیده چند بر سراب می‌نرسد
قصد ده رخ من رسید جو / چون بخواب از شب خواب می‌نرسد
روی پر آب کرده هر پس / گر تو روی آب می‌نرسید
کی وصالت رسد به بیداری / که خیالت بخواب می‌نرسد

رسد بوی راستی به علم / ور رسد بر جفا بی می‌نرسد
دوست دشمنی و دشمنی دوست / بجز از این خطاب می‌نرسد
دل ما هم خراب گشته ز تو / خوش یکی خراب می‌نرسد
بر سپیده ز پس گریه بدو / آن خود از شیخ آب می‌نرسد
بر سر میوه نیست در باب / که بهیچ آفتاب می‌نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جز عتاب می‌نرسد

طریق عشق را به سر برنتابد / جفای دوست را در برنتابد
بسیاری تو زان نفس و عشق / که این هر دو احمق برنتابد
مرا چون شحنه شد در عالم دل / خراج از اهل کمتر برنتابد
بوم از عشق جانی نیست گر نیست / که کیهان بار و لب برنتابد
سری دارم که کی او ندارد از این سپید / که انبار را قند برنتابد
سر عشق داری سپید و ره امید / که عاشق نعمت سر برنتابد
ز کوی عشق خاقانی برون شد / که او بار قلندر برنتابد

وله

۱ با یاد تو هر سر برنتکی خندد / با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه تو از چه روی بخندی / کان روی بر آفتاب بر خندد
عاشق همه هر خنده در عشقت / گر عشق اینست از این بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی / آفاق بر آهنین سپر خندد

وانگاه که من ز مردم چشم آیم — مشتاق تو با آتش تنور خندد
من در غم تو عیش نمی کنم — دانم که عشق تو به [illegible] خندد

چون وصل تو میندازد اشک خاقانی
از چشم چو گل [illegible] خندد

۱ ذره نمای آفتاب جمال تو رسد — سیمرغ کجا خسته بود در چنگال تو رسد
ماه منیر و [illegible] سپهر هوای تو [illegible] — گر به یار و دشمنان وقت زوال
چشم ما [illegible] فلک [illegible] زوال کشد — گر لطف کند ز او سوی جمال تو رسد
یافتن [illegible] وصال [illegible] چون [illegible] — دولت [illegible] طلب که به وصال تو رسد
چشم [illegible] سال [illegible] — گر به [illegible] حجاب [illegible] جمال تو رسد

وعده خلق [illegible] کل [illegible] زنند
گر نکند قبول [illegible] وصال تو رسد

۱ عشق تو گر [illegible] گردد — ز زلف تو [illegible] گردد
[illegible] پیش تخت تو — چون [illegible] گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو — چون آینه [illegible] گردد
در عشق تو [illegible] — کاینه [illegible] گردد
بر سر [illegible] — گر [illegible] گردد
[illegible] — چندانکه آفتاب [illegible] گردد
[illegible] — کار [illegible] گردد
[illegible] — [illegible] گردد

خاقانی را چه [illegible] ز وصلت
آن روز که [illegible] عمر [illegible] گردد

۱ آن روز که گل ز زلف [illegible] میرد — [illegible] میرد
در غم [illegible] فلک — هر روز [illegible] دیگر میرد
در [illegible] زلف [illegible] — دست [illegible] میرد
بس [illegible] — پیش [illegible] فر میرد
[illegible] لطف — [illegible] میرد

گفت خاقانی [illegible]
زین [illegible] آتش [illegible] میرد

۱ هر [illegible] بیشتر نمیشود — تا سر [illegible] نمیشود
از دست عشق تو [illegible] — گر [illegible] نمیشود
مردم [illegible] خون — این [illegible] تیغ [illegible] نمیشود
سلطان [illegible] — [illegible] دست [illegible] نمیشود
انصاف [illegible] — دو [illegible] نمیشود
روزم [illegible] — این [illegible] نمیشود
روزی [illegible] — [illegible] نمیشود
[illegible] — [illegible] فراق [illegible] نمیشود
گردم [illegible] یارب [illegible] — یارب [illegible] نمیشود
خاقان نیاز [illegible] — [illegible] نمیشود

۱ هر زمانی بر دلم باری رسید | ور جهان بر جانم آزاری رسید
چشم اگر بر گلستانی افکنم | از دو گوشم بدل خاری رسید
نیست امیدم که در راه دلم | صبحی از امید اگر کاری رسید
نیست ممکن کانکه در باغ جهان | دست من بر شاخ دلداری رسید
آسمان گر سنگ الشکل پاره کند | زو نصیب من کله داری رسید
زینهار اگر بجویم هر سری | آخر از فغان کز دلم باری رسید
از تو پر چشم و در چنین غم مردوار | جان بسد بر لب که آزاری رسید
بی گرفتم کار در این شهرها | بر که خاقانی بسی باری رسید

وله ایضا

۱ عشاق بجز یار سپر انداز نخواهند | خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
آتش به بستن ره [illegible] | در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من پای به پروانه نشستند | بر فرق سرم جان به پرواز نخواهند
پیداست از آن خرج جهانسوز ببینند | فریاد ز زان قاتل جانان بر نخواهند
گر گشت مرا غمزه غمازش نه بهار | تا خون همه از آن غمزه غماز نخواهند
در مذهب عشاق خیانت شریعت | کان را که بکشتند دیت باز نخواهند

بی عشق تو خاقانی چیزی نگشاید
بی وصل گل از بلبل آواز نخواهند

۱ هر روز آن بعد که از سر دوری قدم زند | در روز آن که دل هر دمی قسمت زند
آنرا سلامت تماشا با جنس | گو خیمه نشاط به صحرای غم زند

ور بهر گرفتن است شود مرد چپ و دست | جیم وجود به بسته کم عدم زند
از دوست دست چون سباکشر خورد | حقیقت نگشته جام جم زند
پشتی چرخ و عالم به دست جب نهند | و انکه بدست است بر آن پیش و کم
جایی که زلف جانان دعوی کند نگه | عمری بود که در ره هیسان قدم
در جاکه زر عارضش در پرده برگرفت | تر دامنی بود که دم از صبح دم زند

خاقانی این سرای که بر مرد و زن
زین خاکدان به بام جهان علم زند

۱ تا مرا عشق یار در کار افتاد | پای من در دهان مار افتاد
چکنم چون گلستان امید | دیده ام در الف خار افتاد
گشتی صبر من از این غرقاب | نتوانست بر کنار افتاد
سو [illegible] که مرا | این مصیبت هزار بار افتاد
گفتی از صبر ساز و پیت آید | گر ترا عشق پایدار افتاد
بی نشستی [illegible] | کرده ام با دل این قرار افتاد

رفت در شهر آب خاقانی
کار با لطف شهریار افتاد

۱ حاشا که مرا [illegible] | یا رب غم عشق تو بعالم [illegible]
کس چون تو نشان [illegible] | چون جان [illegible]
بر پای تو سر [illegible] | وصل تو بدست آیدم [illegible]
از خاک سر کوی [illegible] | گر بر سر [illegible]

ز انجا که تری یا تن صدسپارد رستم نی ... ز نیاز که تر بی نامن عمر اف ... با

ور رحمت خاقانی وزار کرده بود
کز خوان وصالت ... چو سگ ...

1 صد یک حسن تو نوبهار ندارد ... طاقت جور تو روزگار ندارد

عشق تو گر برقرار کار بساخت ... کار جهان از تو برقرار ندارد

تیغ جفا در نیام کن که زمانه ... هر دو نبرد چو تو سوار ندارد

هر که تو هر اختیار نیست که شرط است ... کانکه تو داری اختیار ندارد

از ترش یار که خانه در دی ور ... مردم آزاده زینهار ندارد

آنکه غم عشق تست نالد از آتش ... عذر چه آرد که کنار ندارد

مرد تو ... غم حدیث ... ... هر که ... تو ... ندارد

آمد دل خاقانی از سلامت ... تن
عشق و سلامت سر شمار ندارد

1 تب ز دو چشمت در این شب آن تا کرد ... مرا فرو بود دم در شب خبر کرد

بر تو هم دست لب ... که یا رب ... چه تب بود ... در جان اثر کرد

بد ... در وی شکی کم و لرزان ... چو خورشید کنی ... سفر

نه نه ... که حاضر گشت قضا ... برای قصد ... قصد نیشتر کرد

هنر ... در ... ال ... د ... هر ... ... هندی ... کرد

مرا خون از رگ جان ... سکن ... و ... خون از رگ ... زد ... گرد

... فرو ریخت ... کان من ریخت ... ز راه ... دست ... انداخت ... گرد

ونکتی

ترکش ... دنیا ... آن ... شت
کز خون از دیده روی ... کرد

1 جانا لب میگونت ما را چه پیوسته ... آنکه ... سر و زر شد وگرنه چه پیوسته

ما بیم و دلی ... اندیشه عشق تو ... ... چه پیوسته

حسن تو ... کز جان ... پیوسته در ... یارب چه شود تازه ... چه پیوسته

امروز جهان بسته ... ... ما ... آنت ... فرد ... چه پیوسته

آنکس که گسسته ... بر از خود ... ما ... چه پیوسته

گیرم که ... پس ... ... وصل ... خط ... چه پیوسته

چون ... خاقانی ...
دل ... تب ... جانه چه پیوسته

1 هر دو ره دیگران نتوان نهاد ... گو ... اندر ... که ... نتوان نهاد

ای سر کیمیای عشق نست ... مایه ... زبان نتوان نهاد

دست و پیت نشسته ... جان ... ... صورت در میان نتوان نهاد

بار ... که بوسی ... تا ... دل ... نتوان نهاد

گر زمانه ... ما فلک ... بر ... ایمن آن نتوان نهاد

باز ... در ... ... بر فلک ... نتوان نهاد

... خاقانی ...
رخت ... آستان نتوان

1 پرده ... ساخت عشق ... نو در زود ... گرو ... ...

لشکر عشق تو باز بر دل من کشید
گر همه در خون کشندت نباید شنود

دل که غمم شد ز بیم سود ندارد کنون
سنگ چه باید گشت گر بنواله رود

ز آتش هجر آن تو دود بنزدم رسید
اشک رخ چشم گشاده ببا گشت دود

عشق چو کمتر بود همه هجر تو شد سهل
باده چه در دوره بود دیگر که زند عود

کشتن من دیگر و درد دگر کس مکن
گوش مرا هشتن آن بجه نیارم شنود

چشم سیاه تو دید دل بر هم زیر پر
فتنه خاقانیت این همه گر بود

۱ مرد وصلت بجانی بر نیاید
تر ز هیبت جان چشم اندر نیاید

بدان شد ملک زر و شد دل که هست
گر تا جانی نیاید بر نیاید

تو خود و اسپی که آمد گر تو هست
بهای خشک جانی بر نیاید

بسیار آن و در یافتن است
با قبالت که در سر نماید

اگر روز هم فرود شد در غم تو
ز دوش گو قیامت بر نیاید

آمد حال خاقانی ز شست
بیچاشنی در رد در تن

۱ دل ز غم تو اسیر ندارد
آماج تو جز جگر ندارد

سر طالعت که ز رب ما نشتت
آن پای نهد که سپر ندارد

دین باز که در هوای وصلت
آن مرغ چه دگر پر ندارد

عشق تو چو جز رسل شد
کس نیکو رو گذر ندارد

در دور تو هم تو فارغ از من
کس زو ز زین خبر ندارد

خاقانی از آن ثبت در ناب
گر بسته رنگی دگر ندارد

۱ بوسه گر آسمان نعل سمند تو باد
نور ده آفتاب بخت بلند تو باد

تو ابر جانی لطف ساده جهانی بقدر
گردن هر گردنی هم کمند تو باد

تاج ورودی تو از سپید چشم
هر دو مکد ز چشمها تحفه سپند تو باد

خنجر تو چون پر قدر روشن ز زینت
جان عاشقان نقش قند تو باد

عشق تو را ابر جای ز جان نشست
جان مرا با اجل قوت زند باد

که تا چه سکم ابر کام در بند
بی کس شنید هم سند تو باد

سرمه خاقانیت خاک سر کوی تو
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

۱ آیا بود آن شب که شب وصلت بود
آیا که زه شب بود که تاراج جفا بود

بوده ز ضمیر تن خسته گر دوده بود
لیکن سپر تو دود یار هم راه بود

من چاره شده و از پی چشم تقیبان
بر صورت من آنچه خورشید جفا

برچشم من آن ماه جهان ساز رقم بود
بر عشق وی آن دود و افسون که بود

از وی طلب عهد ز من لفظ ملامت
از من سخن عذر و ز وی حسن جفا بود

پروردن قضا و قدر بود وصالش
چه جای قدر بود و چه جای قضا بود

در وی که مرا دو طلب یار و در پیش
آن از من شیخ ابن امید و در او

هر نقش که در رخت خیالش شنیدیم
با صورت وصلش همه آن وصف خطا

من شیشه از شادی تر سان دل ...
کاین دل که جهان یابد گم راست که از او

مرغی دم او صحبت جان تازه دارد
صاحب خبر از صبحدم آواز سحر بالا
آن لاجرم عروز به سر شد که شب دیگر شاد
پروانه اندر حرم شمع خطا دارد

آواز خروس عاشقان آمد که خلاف شب
مسیح اگر زنت خاقانی دارد

ا عشق تو اندر دلم شاخ کنون تیز
وز دل من صبر را بیخ کنون بشکند
از سر سودای تو ناله همی آورد
بر در ایوان جان هم دمی بشکند
عشق تو صبح مرا کیسه بیا بر نتوان خاست
آمد نابهشت اخانه فروشی زند
دوران فلک با دلم کز دو رخ جنگ آغاز کرد
خوی تو نیز از جفا پای همی کشید
با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک
مست وی ستم که پیش پای بشکند

وله

ا یا کمر زلف ای جان بیا تنگ بر دارد
وین جای کو زود دست آمده در میان تنگ بر دارد
سر آنکه گره تو بر زلف عارض ابر زند
در گلشن یکی کیست ما تنگ بر دارد
دل بی نصیب وصلت تنها چو خاک بیرد
جان من شکنج زلف نهان تنگ بر دارد
درد شکرف زند دل از غم تو دیم
در زلف تو غم نم تا جان تنگ بر دارد
در شکنانی دیده وصلت که در آید
در بر نگه دیدن سلطان تنگ بر دارد
گر نه بهانه سازی تا روی خود بینی
آینه بر رخ تو چند ان تنگ بر دارد
خاقانی از زه زه حرف دست شست بری
خبر چه حکم زند خاقان تنگ بر دارد

وله

ا آواز جمالش پس از جهان برآمد
آواز بی نیازی از آسمان آمد

تا زه

تا پرده سوز در پرده خویش گشت دی
روز جهان شد و شد روز نهان آمد
هر کو چو شمع از آتش تو پروریده جان را
جانش ... نشد زنده وز ناز آمد
هرمرغ را که وزنی آن تو داد که شد
آمد قضا که در پیش آتش آن آمد
عشق تو گر مرست که گنج روان آرد
آمد هم درین فروش که زنده گان آمد
جان کرد انهایت بخشم عرض بر سر
بستان مه که به رنگ کران بر آمد

خاقانی آن تست بر وی شکر سخن است
خود بی مصاف جانا با داور آن آمد

خار غم تو گل طرب دارد
دل در پی تو طلب دارد
بر علت که کشش تو همی رسید
جان علت به کشش تو تب دارد
وصل تو به رحمت قیامت
نخفت که خار و طلب دارد
سینه زهر آن که خام کس باشد
گر آتش نو خفت عجب دارد
هر که تو حدیث دور من گوید
این عذر نهند که خواجه تب دارد

وانکه که به تو رسید هر آن گوید
کو هیبت تو زیر لب دارد

ا وصل تو بر هم در نمی آید
وصف تو کتب بر نمی آید
شد عمر دگار آری و صالت
از کوی امید در نمی آید
وصل تو و عده گفت می آیم
آمد اجل و دگر نمی آمد
زان می که ترا الضیب ضمانت
یک جرعه مرا بسر نمی آید
افسون مسیح بر تو هیچ ازم
افسوس که کار گر نمی آمد

خاقانیا که سپید کرد تو
چون دولت آمیز تو

1 چشم ما بر در دولت عشق پرده ما بدرد | از در ما چون آمد دل ز روزن بپرد
گرچه ما را دل ز غزلهای شوخان بازگشت | ور چه مقصد جان کنج رقیب شوخان نهد
پایی ارایم که جانان دست غارت گشاد | جان بسپاری که سلطان تیغ بر آرد
با چنین سری که خاقانی نخست | با چنین کاری که در غنیمت آن است
بر سر ما عشق کلاه کون نهاد | بر قدم ما عشق تا کنون بر بید
اندر این خانه رسانی بر پشت دست ما | ور نه در بر سر و مهم وصاف اکنون بجا آمد
در خرابه‌ای که صاحب داد و جانهای ما | پای ما نیست گشت ادبی او بدید

گر شمالی او در عشق آن گرچه هم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد بازد

1 دوستی ما از اصل عشق خط نبد او | کهسم از خط دل امیدوار ما
صبر نیست کز تنگی عشق آن همه کار | غمزگان از کشیدند نگس زنند
عشق با دل ما چو گل از بهای سپید | دوست ما سر ما ز هم چو گل ار دوست
تا در امیدش عجب شمار گرد | ... ما از اصل عشق
سکینه از بد خوی آنچه گرد سر | گرچه بی سکینه چشم پیشش دو دو

سینه خاقانیست سوخته عشق او
او بجا سپید به سوخته نگارد باید

1 لعلت اندر سخن شکر خاید | روی تو انگشت بر شکر خاید

هر که

هر که بر یار وصلش نمک خورد | همچنان کان لبت شکر خاید
هر که او پای بست روی تو شد | پشت دست از نهیب سر خاید
مرکب جان بر آن عنان زنخت | همچو سبزه و عود تر خاید
بنده تا و به سیم وزن نیست | لب همه از زر جوی زر خاید
شفقت آن از دو دست درین جا | گرد و لعل و دو جگر خاید

گوش کمال ادب خاقانی
گرچه او دو از رشته تر خاید

دل از آن لب جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد
چکنم هر چه کنم دل که از آن | دل ز جان جهان نشکیبد
دل نیارامد و هم معذورست | گر دو دارم پنهان نشکیبد
گرچه خون می‌زند و خیال ز نهان | دل ز خونریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش ناله | وانگه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه بکشد شمع زبان | تا نسوزد ز زبان نشکیبد
دل خیالی با غم او انس گرفت | گر ز غم نیز از آن نشکیبد
چند گویی که ز وصلش بشکیب | من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ ادهم ما لم بسحر | به سحر سگ ز نخدان نشکیبد

دل خاقانی از آن لب گوشیت
هیز ملاف وز آن نشکیبد

آن نفس صبح وصالت بنشست | بوی تو نیاورد و عیانست نشاند

هر که

یا تو دمم صبح چاشتی سپردی | با سپیدم ز رشک ملامت بر تافت
من نامه نوشتم که بزن سپردم | چو سوده که نجستش سوی بست بر تافت
با آه دمم گشت همه از ز دم | بوی زره غالیه فاست بر تافت
بر باد سپردم دل جان تو آرد | زین پرده زدم گه گه است بر تافت
عمری است که چون فلک جگر تشنه نشستم | در دام هر چه سبد باحاجت بر تافت
هر هفته ز لم هرزه کو برد دم از تو وشتی | خود وحشی چنین مرغ به دست ز تافت

خاقانی از این جام خود کام مروی
کز چاشنی جام کرامت یابد

۱ دل از خود بری تو هم شد | پس تا بر مشتری تو هم شد
بر سر غم عشق تو شد بنهم | گر تو بی سرسری تو هم شد
عشق تو چون خلاف مذهب ماست | خصم مذهب گری تو هم شد
تا با سلام عشق تو بر بستم | بنده کافری تو هم شد
جان من ز دست آن تو بجایی | من کجا ایدری تو هم شد
یار چون پشکری شود من نیز | بر پیش لشکری تو هم شد

گفت خاقانی از خدا برهیم
کز عشقت بری تو هم شد

۱ لب جانان دوای جان بخشد | در دوا آن لب است کان بخشد
عشق مسکین لبش بمی ندهد | عقل بستاند ار چه جان بخشد
دست آن زاکه سر بدهد شکر | هم ز لعل شکرستان بخشد

عاشق آن نیست کز بری وصال | مستی خود و دست تان بخشد
عاشق آن نیست کز نترک مراد | هر چه مستی است در دیگران بخشد
در جهان زاده و ستاخ گل ده و | دسته بنده و سر شخان بخشد

شهسوار بیت عشق خاقانی
کز سر تسمه بجهان بخشد

۱ دل عاشق بجهان نفروشد دام | همش بر جهان نفروشد نامه
عاکسی را اگر بافت پایه عشق | سر هفت آسمان فرو ناید
در ده به تاج وصل پایه و کلاه | سر عاشق بهان نفروشد
عشق اگر چند مرغ صحرا است | خود بصحرای جان نفروشد
ساطر شد که مرغ در سوزت | که به هیچ آشیان فرو ناید
حلقه کار در آن عشق انجامت | گر چه در بیان نفروشد
عافیت نیز مجنون قصه ندر سنگ | زر شیوی کار برون فرو ناید
تو ندانی که همت اندر عشق | تا تیه ناکسان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی | شمار کسان فرو ناید

عشق دانه که قطب پاک گشت
زان بکس نهان نفروشد

۱ داد و داد از آن دلستان کس نرسد | بر از دلستان کس نرسد
بی قرش کمند پیش کس نبرد | پیش لبی جان کس نرسد
غلطی ار چه گویه خواهم از او | گر چه دانم که آن بکس نرسد

لب به دندان فرو گزد عیسی — رطب از استخوان کس نچشید
وصلش از بیش چون کنم کاهر روز — دولت از ناکسان کسی نچشید
مردمی تنگ بار گشت چنانک — گر وفا زآستان کس نچشید
عهد و انصاف پی غلط کردند — تا از ایشان نشان کس نچشید
همه بیگانه اند خلق آوخ — کاشنا زان میان کس نچشید

اهل جستی مجوی خاقانی
کین هوا در جهان کس نچشید

۱ عشق تو دست از میان گل برآورد — فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بکوی تو نیم بار فرو شد — جان به یکی دم هزار بار برآورد
جذع تو دل از هزار نیش فرو برد — لعل تو جان از هزار کار برآورد
طبع تو تا عادت شکر در آموخت — گرد ز شیرین هزار غار برآورد
خوی تو بد و گران که شاخ سمن بود — کار چو با من فتاد خار برآورد

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آتشکار برآورد

۱ می وقت صبوح را دمی باید — وان می ز بخار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می — با پیر مغان موافقی باید
تا زد به کلیت چنین زد — برنا صفت و زعاشقی باید
در پیش بکانی اگر همی خواهی — هم پی سنگ بسا خفتی
همچون محک چو تجربه اشند — بر چهره نشان صادقی باید

در هر نفسیت تازه عهد زایی — با لطف تو درستی باید
چون کار به جستن عشق رفت — شمشیر زنش حاذقی باید

وله ایضا

۱ با چشم تو هم کمر از تو بپایی برسید — روزی مگر از وصل لبت جامی برسید
یکجا وصاف از رسن ... — گر کار ز وصل تو هم آخر بجامی برسید
گرچه رسولانی فانامه نیاز در تو — هم نزد با نهانی جان از تو پیامی برسید
گرچه در پرتو غم علامتگر من — هم سلامت به من از تو سلامی برسید
بگذرت هر ساخت صد و هم چل — از تحیب ارتو پای برامی
عقل من از پی تو سید وو آواره شده — گرچه کوبت نرسد هم بمقامی برسید

در طلب وصل لبت کام من از مدت تنها
تا دل خاقانی از رو بر بکامی برسید

۱ ما نه درست اندر سر که عالم برنفی تا هم — هر دو در دیست اندر دل که هم هم برنفی
سنگ تو ... مردم و صد جای سلام — گر دندانم و چون او بی ازین کم برنفی تا هم
هر کی وی آن نشد که دو کونی نیم — گر ز آتش کمست آن نفس هم برنفی
هر با عشق تو در دل هوای جان بکشی بد — هر که بیخش و صید اوره بستم برنفی
هر گشتی تیز فرود که قطره بر سر بی — که قطره سر کجست در دقم برنفی تا هم

گر بباشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
گرد بر اید عشق تو دو عالم برنفی تا هم

۱ عشق تو دست دست سبز سپرد — بر سر کوی تو باد سینه بخطر سپرد

هر جا که گرش رفته در آمد زنده‌ام / عاقبت از راه بام خود بدر میرود

چو بجا بر از آتش نخست که دست صبر / نعره زد آتش دود و خون جگر میرود

از تو بجان دلی گشته ترم وصل را / زان سیم زنخت صد رنج بسر میرود

گرچه چنین بجاحد بیشتر از سر و جان نگم / زد تو آنجا بخم از زر و شعر میرود

جان من از خشک تر زرچه پیچ است لیک / شعر و جهت تو ام چون زر تر میرود

هست بی گر ز حال کسی عشاق تو / حال چو خاقانی زیر و زبر میرود

چه روح افزای دستاری داری ای باد / چه شادی بخش غم برداری ای باد

گر تو رو ازم آری نامه یار / که پیک نازنین رفتاری ای باد

پیوند تو دارم چشم روشن / که بوی یوسف من داری ای باد

ز بستان بوی تن چون ترکم / پیام از من بگذاری ای باد

بگو حال مرا باز آر ای جوابم / که خاکبوس او آن گفتاری ای باد

بخاک پای او کز خاک پایش / سرم را سرمه چشم آری ای باد

بزلف او که کوی او زند و لیکش / ببند دوی دبن بسیاری ای باد

من از زلفش نخواهم گشتن بیارم / تو در زلفش دو چین پیماری ای باد

دلم زنهار بست آنجا در آن کش / که باز آری دل زنهاری ای باد

گر او گفتار دارد آورون دلم را / در آن دیر تیغ و نکه داری ای باد

چنان تنهایی و پیداست حسرت / که خاقانی تو بی بنداری ای باد

بنا

باغ جان از سحر ساقی آب دمید / آتش عشق ز رنگ صبح تاب دمید

بزبان صراحی لب جام / هاتف صبح را جواب دمید

صبح چون خوش نشستم اندر بخت / مه چو گنج فراسیاب دمید

ساقی روز در دو جهه جواب / حاضر آمد طلاق خواب دمید

تو برا طرب و از سر بر شد / عقل را از اتلاف و از تاب دمید

دل که گیسوی چنگ در بند یست / جان ز سینه رباب دمید

چشم که خشم ناخن آید خون / ناخنان را بی خضاب دمید

رنگی آسا بعین می و جام / روح را از خنده نقاب دمید

ساغری که کشید بهر مسیح / سر فرو بش آفتاب دمید

صبح را بخت خوش خاقانی / در تیش هم نصیب آفتاب دمید

دل ام تو بر نگین رسید / جان ز عشقت بر چنین رسید

شاهان تو عبده و رسند / روح القدس آمین رسید

رضوان لقب تو یوسف حسن / بر بازوی حور دو مین رسید

خورشید تهنیت خدا است / ابن الله بر نگین تو رسید

حال تو ز آتشین جهنم / زنخ آب عنبرین رسید

چون تیر که عطار تو بر لب / بر گل خطا انگبین رسید

خوانی که بتیر عنبر و دری / هم شکر تو زرین رسید

تهنیت که بجز من شد و تر / بر دولت تو قند زرین رسید

غمش تجربت به دولت جو بر — کس یارب دل من تو سپید

بر خاک در تو خون چشم
خاقانی چه بسی نمی بید

١ باور دو کس ز منت هم نپذیرد — با وصل تو کس شکایت هم نپذیرد
گنجت و وصل تو زان بسیج کجا نیست — گر بدرد ز وصل رسد هم نپذیرد
گر کس که بی لب تو بیافت صد جان — در عوض می انگشتری هم نپذیرد
پیش لب تو تحفه فرستم دل و جان — دانم که لبت تحفه از این کم نپذیرد
در معرکه عشق تو علم سپر افکند — کان حیله که او آورد رستم نپذیرد
با غمزه تو جستم چند زخم و نبست — بر گره کار گره ز خم کام نپذیرد

کشتی سر خاقانی و ارم به سر و چشم
ای شوخ ببر دگر گوش کس این دم نپذیرد

١ فراقت خون بریز من در بماند — سرکوبت از لاف من درنماند
مرا ز آب چشم از سنگ هست آبست — ز منده دی که قدر سخن درنماند
تو گر خواهی که در میدان عشقت — ز رند آن شکر شکن در
در آویزش زلفت آوخت جانم — که پسیده از کوی سپه شدن
دل از دشت باغ رخت در نماند — هم از چار دیوار تن درنماند
رخت را پیش چشم چون خاک — که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون دل چو من خاک پای درنه — که چه ابخره از کار من در نماند
چو در پیش ز روزگار افتد آتش — چو من هر چه از باغ من در نماند

نم دل چو نرگس مستی تو ندارد — دل از روز می نوشیدن درنماند

تو چون ز خاقانی از رشک گس
که ایام از این گفتن درنماند

١ آتش عشق تو در صبرم در سیماب شد — سختی آن سنگ است آن از آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد — سوخته چون سیم گشت گشته چو سیماب شد
سوخت هر عشق تو جان کار بار زر زد — گو ز تب گرم بود سوخته بر تاب شد
دوش که چشم نگار خیمه بنیاد تو — چشم تو باز از نکهت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب من گه دم سرد بادی — سکه سر شب و دان در سر مهتاب شد
هم بنهاده رخت نقب دم دولت — بانگ نوده کو صبح آفت خواب شد
این چه حدیث است از من که در عشق تو گر — خاصه وفا در جهان کو هرنایاب شد
هیچ بت میدان عشق همه سگالم — عمر بس کیمیای گشت فتنه گران جواب

مستی خاقانیست آفت عشق امیری
مرد چو شب اپی در دیده در نی مهتاب

١ دل رشته زلف تو شد از من چو بپوسید — جان سالک من بود و ز عشق از تن تو بوسید
جائی که تو را یافت تقالب چه نشیند — هر جای که تو هست ز نشیمن بپوسید
سرمایه تو چون تی شدی دل چو تن گر — چون ز در شب دیده زر و زرق
آن دل که بماند از در وصل تو چه باشد — ساغر گذشت از می و شب چه پوسید
همه دنیا رخم عشق من نماندوه — باد اغ تو پیمانه جز من چو پوسید
گفتم گرفتم بپای من در سیاست — پائی که مه از دست زد و من چو پوسید

من مستم و نگذرد ز من هیچ درست | تا من خنده دیده فرو ریخت رسید
ای کان سخن سبزان ز آتش شست | من آن شب تم آب ز دو چشم رسید

نامه نرسید تو خاقانی را عادت
گر زر تو شوان نگه کردن چه پروا رسید

پروانه رسید کرم و دستم یارب | چون پایم آن شب تو بسم جانم بر لب
هر شب شب هجر تو چنین باشد یارب هم | گر دست هجر شب یارب یارب
به خط تو رسید گر تو هم از غم | کاکو شب هجر شاید چون تو به قرب آمد

ولد ایضا

1 سر زلف چو بر رخ جانان می آید | بساط فتنه در میدان می آید
ز چشم کافر تو مژه بر جانی | هزار آن تخته در ایمان می آید
گل رخسار تو تا جیب گشاید | خرد را خار در دامان می آید
لب لعل تو تا در خنده آید | اجل از سنگ در دامان می آید
ز دوست وگر نه زان چشم پست | نخستین ضربتی بر جان می آید
در جان هیزم هجر تو در است | گر آنکه حلقه در سندان می آید

دل خاقانی از تو نامرد شده
هر روز دمی که بر جان می آید

آتش سیه آب بیارم هر بر | سیم بناگوش دلش که دل را هم هر بر
زلف چو سیاه فتنه شش بر هم شده | لعل چو سیاه و شش سر دارم بر
تا رگ کنایان سیر دم سنگی در بر چو آب | کاب من سنگ مرغ او بر دارم بر

جو جوهر عشق اگر عاشق شکستن هست | دل چو شکستش دیده شد و بارم بر
زرق قحی آدم را گردان در لبش دم | دل اقرار کی رفت رفت ادم هر بر
دیده ظلم تو عشق خانه بام آسمان | خانه فرو شی بر دو دل گشاد هم هر بر
عشق بر دل آورد و همه زنده زان | آمد و منزل آن گیشان ادم اوم بر

گفت که خاقانیا آب حبث چه چاه
آب حبث هم آب گریه زادم هر بر

1 خاکی ظلم کرد و وصالش گر رسید | سرگشته سیده دو خیالش کجا رسید
تا آفتاب سایه بیابانی چند پیش | دیوانه چو من به بیابانش کجا رسید
خود عالمی پرست که سلطان غلام اوست | چون جان تهی ز دوی و وصالش کجا رسید
فراک او چنبر تر از چنبر سپهر بیست | دست من که اهل دو دلش کجا رسید
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است | درویش زر که ره الکن کجا رسید
تا همه هنر آرزو دهد و نیا سپید اوست | چین الکال بود کمالش کجا رسید
خشتش همه آفتاب قیامت دهد هر سرت | شفقتش قیامت زد و دلش کجا رسید

خاقانی هست هم که دو ظلم زده دوگریست
نظاره کن و در که جانش کجا رسید

1 اندر وادی جانی گر مر یاتی جان جی الم نشانم | دست یاری کن ای مستی همه جانم هم نشانم
پا تا تمکین گر الم داغ اگر چشم زمین مرتضی | گوهر زمین خاک ست ای کان هم نشانم
گر چو چشم هر آبی آن ادو دهن گریستن | از قطره دیده ست لعل و ان خونابه ام
چهره من جام و چشم من صراحی گر گریستن | چون صراحی بر سر جام تو جانی هم نشانم

دو ترش از لبی خرم شکرریزن نکنی / چون کشش نیست لب تو شیرین ان
بس کن از سرکه فشاندن ای سرکه کن تن / وان لب سکویان سرکه فشانی هم
دوستان خون زنند گر عسل تو دهن کشند / من که مکم نشستین دوستان خونی هم
بر سر خاک دهان خسیران چو در آسمان / از نقطهٔ خاک که هم آب آسمان نشانی هم

ای کم گشته چون منم که خاقانی باب
عذر خواه جان کرم قوه رو پهن رام

۱ هر دو که با عشق است دیگر آرد / گر همه بستم بود و پای در آرد
وز نیش عشق تیان بر روده نیست / مردم از زوبا زی دیگر بدر آرد
نیست عالم که تا محرم عشقت / گر بوفا دم کنش کار گذارد
از پس عمری که کردی بمن افت / آب رود آن که ز همت جهان بسر آرد
خلق گزین بار با جبیل نباشد / کار دیگر دیده با همه دگر آرد
فتنه شدن کیا بی ننک نه مرد است / عاقبت همه قصه بیک تازه کل بر آرد

هر که معشوق شناخت خورده و دهد دل
چون دل خاقانی از نظر او بر آرد

۱ سخن با او بموئی در نگیرد / وفا از هیچ روئی در نگیرد
زبانم سوی شه ذوا و رود غم / چه عذر آرم که موئی در نگیرد
علاش خیز استم بود دلم گفت / گر این دم با چو او یی در نگیرد
چه جوئی چون او کین جو که با او / حدیث هیچ جوئی در نگیرد
بر آن رخ اعتمادش نیست چندانک / چراغ از هیچ کوئی در نگیرد

ازین

از بخت کمین جز عنا نیابی
کز باده رنگ خوئی در نگیرد

۱ دم آخر به وصالش بجا برسید / جان بمیوه بوصالش برسید
ز او ره آن کریم تا گوهر اشک / نثار لب وخالش برسید
ور نه بو شنیت گر دم چو بن / ز بوی نکهت خیالش برسید
دل امید بشنید مرا و / چون نظر سوی جمالش برسید
صبر شد روزه هجران بگرفت / تا که عید وصالش برسید
گرچه فتراک وصالت بند / دست من خرنه دوالش برسید
پر و بال از بند فرع امید / کز دولت پر و بالش برسید
روز امید بپیشین برسید / بر سر آن رخ کز زوالش برسید

یاد خاقانی ار کم گنند
بر فلک سحر حلالش برسید

۱ دل دادم و کار بر نیاید / کام از لب یار بر نیاید
با او سخن از کنار گفتم / در خط شد و کار بر نیاید
در معنی بسته تهی هم / گفتم دو سه بار بر نیاید
دل گفت حدیث بوسه مکن / اکنون که کنار بر نیاید
بس کردم ازین سخن که چندان / نقدی بعیار بر نیاید
از هر که بگوی او در دو شد / جز من بشمار بر نیاید
مقصود نیافت هر که در عشق / خاقانی زار بر نیاید

۱ هر دم نسیم نگار خانه باز آورد | هزار آه که یکی بی بهانه باز آورد
دل هر که در کف آن ناز گرفته بود | هوای تو رسته تازه بازه باز آورد
گر از دو دست غم زنجیر شد چون آب | نهنگ عشق تو هم در میانه باز آورد
سیاه زلف مردان هم چو تیغ | چو نقطه زیر قلم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من | خدنگ خون بستان ازان نشانه باز
دلم که غوطه زلف تو کرد چون گل | بگرد پای گل آن دو شانه باز آورد
شد آب خاکم بر باد هجر باده وصل | بیار کارگاه عشقت زبانه باز آورد
نهان غمزه شکار کن کباب می کباب | که دل تو به شکستن بهانه باز آورد
لبم که شد از من بوسه باز آورد | گر کشته کنم شده من خانه باز آورد

هزار کوه و بیابان بر خاقانی
سلامتش سلامت بخانه باز آورد

کمراه

ترا رفت که با سر و در آری | کنی آشنا دلگار احوال ستم آری
مکن زمان من کس سر در آور | بدین کفتن چه حاجت خود در آری
بهای بوسه جان جان ای وصلت | بها آنکه بیاوری ته دادی
بیکدل تنت ار بستدمی من | اگرچه آشنا و این سکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود و کنی از غم نگاری
نهان از خوی خود در ساز با من | که گر خون بخیزد در دنیاری

مکن جهتهای خاقانی فراموش
اگر روزی حق یاران گذاری

۱ مگر کین چشم من خاک سیل آتشین خیزد | نه ترسی که جانان سیلی که آتش چنین خیزد
کوزه سالی ... از پیش خشم آورت | چه سنگین غم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کلکج کرده می آیی تماشای قبستی در من | که آتش چشم داده است چو ترکی کز کمین خیزد
چو از خنده شیرین دهان از لعل خندانی | هر آنگه از غم دو دریا بر زمین خیزد
بکرشم با هر پسی سلیمان نگین رفته | نخندی یک بار یاقوت سلیمان از نگین خیزد
بحرت خوش شتم دانم که از بحر تو وصل آید | بهر حسن تو خیره دانم که از مهر تو کین خیزد
چو هم آب دولت دانم که آب از سنگ خیزد | چو چشم آرد لبت بینم که بوسم از کمین خیزد
به خوناب چو سازی کند زلف چین بر جبین | هر خناب بر از روی خون آلوده چنین خیزد

تو دانی کشتن ... خاقانی ... در این اندر
که از شرم ... درستت ... تحفه زین خیزد

۱ بر دل غم فراقت سالی چگونه باشد | در راه قیامت آمد شادی چگونه باشد
و کام را جستنی ... بهانه ... | آنکو اسیر ... ای چگونه باشد
سجام ... کشتی چو ... از غم | آن کز تو دور ماند سیدان چگونه باشد
مرحله چون کرزان ... آرم ... | سکجا غم از چندین هجران چگونه باشد
نالنده ... طبیب عاجز | در مانده ... آن جان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ... | صحرای آب آتش پنهان چگونه باشد
پیش پام ... خاک ... | در خون خاک صیدی پنهان چگونه باشد
بر سوی هند ... طوفان گریست چشم | چندین گرد سوی طوفان چگونه باشد
نامه بسوی هندی ... سنگ ... | در مهر تو گوی ... چگونه باشد

خاقانیت آمد بجان بسته در بر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

ازین دو رنگت یاری نپندارم کسی دارد   ازین بیوفاتر کاری نپندارم کسی دارد
نماند از رشته جانم که رشته خون آلود   ازین دلگیرتر تاری نپندارم کسی دارد
هزاران گره کرده بر دل ز عهد   ازین بهتر گره کاری نپندارم کسی دارد
دهم زین رشته بر دل که بستی ایمکو کیش   ازین خجسته زناری نپندارم کسی دارد
اگرچه زیر رشته چو خاقانی بسی پیچید   ازین نازکتر سخن باری نپندارم کسی دارد

وله ایضا

1 سوز عشق تو در جهان افتاد   چه بلا زان جهان بجان افتاد
در تو سوز از جهان داده بی   کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم   کز شرر آتش آسمان افتاد
تو سلامت گزین که نام و ظلم   از ملامت بهر زبان افتاد
خصم کشتن بسنگ بر جاست   گفت صید عجب گران افتاد
کار من مصلحت نگاه کند   خاصه کین فتنه در جهان افتاد

صورت حال خصم خاقانی
مشکل درد با غبان افتاد

روی تو در رکاب شمس قمر برد   لعل تو در دهان شده شکر برد
قافله عشق تو برون اندر جهان   طایفه عقلها همه ز بر برد
روی تو از نشو دیدنشان ازانجم   ز آتش رخسار تو آب بصر برد

چون بباز از عشق تو تنگ دست هم   نقد ره هستم در خون جگر برد

حاصل خاقانیت در غمهای تو
زاهی قلم در دست او بصر برد

دل بسته عشق می کرده اند   چون حلقه عافیت گم کرده اند
یک رشته جان بصد گره داده اند   صبرش که گم گشت دو تو داده اند
گفتی بمغان دو دمی بنشین   کین آتش غم جز آب نشانند
رفتم بمغان هم دم کس   کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه آتش   میریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش سوز آب خضر آورد   من خاک اسیر باد و دو ماند
چون خاک ز جرعه جوش ز غربت   کو جرعه چرا بر آتش افشاند
داغ از در سپاه غلط گشتم   اندک که بماند ز دو کجا ماند
با چشم نشست ساقی دو شکم   در دست وغم و سفال را ماند
خیر ساقی در دمی سفال می   از تشنه ره غم هر اینها ماند
ای پیر مغان دل شما دهقان   آمد شده ها دگر زمانه ماند
خمار شما نیاید آن رطلی   کو قتل مرا اهتمام بستاند
کهسار شما ندارد آن سیلی   کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلعت که نخل جنباند

1 آنچه تو کردی نه از شمار وفا بود   غایت بیداد بود و عین جفا بود

آن تو دانی چه بود و آن من چون بود   عهد تو دانی چه بود و باد هوا بود
مهر به مهر تو یار مذهب منست   چون تو ز من صد طریق و رسم شما بود
از تو وسیلت چه ظلم زد دل   دل تو ز من داد هم گناه هوا بود

ای لب خاقانی ار گذشته مکن یاد
عافیت آنست که گذرکرد بلا بود

ا دلبر آن به که کسش نشناسد   نوبر آن کم که خسش نشناسد
ملمسی روز و هم از چاه مه شب   که ز سنگ نفسش نشناسد
ست به عاشق که پوشیده چنانک   کس غبار هوسش نشناسد
دل هم از درد و بجای بر از رنگ   رطب مجلسش نشناسد
رخ رخ آن بختی سرمست که کس   باد و موی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشته عشق   عقل زاغ و مگسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلا بت   خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوا است با میم   کین هوا کو قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای   کو بعجز آنکسش نشناسد
آسمان هر که بزاید بکشد   زانکه فریادرسش نشناسد
رو ستم بین که بخور زر بپید   کند آهنگ و بسش نشناسد

خوش نفسی دارد خاقانی لیک
چرخ قدر نفسش نشناسد

ا حسن تو خیال برنتابد   عشق تو زوال برنتابد

چون روی تو بی نقاب گردد   آفاق جمال برنتابد
گر یوسف تو شکند قیمت   یک عالم دل برنتابد
از بوسه سخن بگوییم ایرا   دیوانه هلال برنتابد
جان بر تو کنم نثار زانی   صراف سفال برنتابد

خاقانی راز آتش چه گفتی
میدان گه و بال برنتابد

ا روی تو چو نوبهار جلوه گری میکند   زلف تو چون رنگ کار پرده دری میکند
وانکه ز گیسوان گرد دلبری و رنگ   چشم تو از سحرها طرفه گری میکند
عقل چه پیمای پشت گز تو ملامت عشق   می نشناسد چه خیفه و سری میکند
مفلسی من که از بر من سر برد   هر کسی تو هر دم از تو بری میکند
رهزن اقلیم عشق تو گر به بی زر است   لیک ثابت است که حمله بری میکند

عشوه گری میکند عشق تو و طره رنگ
عشق چه خاقانی عشوه خری میکند

ا روزم بنیابت شب آمد   جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یا رب چرخ   از یارب من بیارب آمد
عشق آمد و جام جام در داد   زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار بجرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد
کاری ز نقدر رمت افتاد   راهی ز بهای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب گفت   کین شیفته بر چه موجب آمد

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگرت آمد

ماه را با نور رویش هیچ مقداری نماند — مشک را با بوی زلفش هیچ عطاری نماند
تا برآمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش — کیمیا گشته است دین را روز بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن بت بی‌کین گذشت — نا شکسته توبه و نابسته زناری نماند
گرد این آتش که عشق او زده بر درگهم — آبروی ماند کس را آن هم باری نماند
آنزمان کز بهر دونان عشق او نفقت برید — ای مسلمانان خود نصیب من که دو داری نماند
واندر آن بستان که زد دست خیال از گل امید — ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند

شرط خاقانیست با جور رخ جانان ساختن
چون کسی نه خاصه که در عالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگرخواری نیاید — ز بدعهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز عهد کام پرورد — بغیبت جز جفا کاری نیاید
ز خوبان هر که را پیش آزمایی — از و جز زشت کرداری نیاید
ز یکسان کرمی جویی توان یافت — ز بدگر جز سگ آنکاری نیاید
ز می سرکشتن ان کرد و لکن — ز سرکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بدعهد — گز انجم نخواره جز خاری نیاید
به پیرامن آن باشم اگر نه — ز هر دو هم دم آزاری نیاید
بنالد یار خاقانی شود دل — که از یار ان ترا یاری نیاید
چه سود این ناله کاندر چشم بخت — ز نخ صور بیداری نیاید

تر و بی ز حریفان تا بجویی
گر آشنایی بجز دیاری نیاید

زهره برباید و دشمن گردد — شام بر رومی تو سحر گردد
در دو عشق تو بو العجب دردیست — که چو درمان کنم بتر گردد
شو از آن شد دور دو عالم — گر سپاهان کسبشکر گردد
کس نشد چشم جز طلب عشق تا بد او — هم شکم گر ز سود بر گردد
بر تو تازه شدم دل بگذشتم — گرچه کار جهان دگر گردد
بنگر دم من از دو عمر — آن شد انده که عمر برگردد

بنده خاقانی از دو سر و رگشت
سبز آنگه که تاجور گردد

۱ عشق تو درآمد زدو عالم صبر برفت — احوال دلم باز دگر باره دگر گشت
عهدی که بر بود و دری که مرا صبر و دلی بد — آن عهد به پایان آمد و آن صبر بسر شد
تا ساقی عشق تو در جان من افتاد — اندوه و غم من همه چون خاک بسر شد
ناباده دو زلف تیغ تو انبیره زبر کرد — از آتش هجر تو دل غمزده در بر شد
در حسرت روز که تو د وصل برفتی — روز هم همه تاریک امید بگذشت
بد بود همه احوال من از آن شکر که دهم — تا کار به آخر که بد بود بتر شد

هان ای خاقانی خرسند همی باش
بر سر هر چه ز روز قلم اندر قدر شد

آنرا که گمان بر تو بسی غم خورد — آنرا که جانان بی پیچ غم خورد

شادی بروی آنکه بروی تو جام می / از دست غم فشاند و بر یاد غم خورد

بر روی که تو نازکی ار سپه گرد / چون کس نس ز خمهای گران شکم

هر کس که پای است بعشق تو کز ما / از دست دلنگار رود و اول ستم خورد

زلف تو کار دست که مردم تا بازی / خون جگر کس انکه که غم خورد

عالم تمام گوی خاقانی است آنک

آن حریف نیست کز کف دم خورد

رخ بزلف سیاه می پوشد / طره زیر کلاه می پوشد

عارض او خلیفه حسن است / زان قبل را سیاه می پوشد

یوسف از بچاه می نکند / وز جفا روی چاه می پوشد

بر در آه و از های مویی تبان / نا که از دو خواه سیه شد

آهو از ان سبزه منخوا اند / دام زیر گیاه سو شد

حال خاقانی ارچه سپید شد

آب از زیر کاه سیه شد

۱ خورشید حسنت ای جان رخ آسمان بگیرد / سلطان عشقت ای بت دو جهان بگیرد

مابیست نقش نگارم در سیاه خوبی / چون از رخی آید آفاق جان بگیرد

در پای تو بخندست هر تو عالمی را / باوصل خویش دگوئی تا دوستان بگیرد

زلف تو گر بجادوی خود را کمند سازد / هر مرغ از سودا در آید و هر زمان بگیرد

صیلت بکار رسیشان ز سیان آرد / گر عجب تو بر دو جان ازسیان بگیرد

گر زو شخونی فداری خاقانی آن اند / در ما که خویش کاری یای امد بگیرد

آنچه عشق دوست بمن میکند / دوست ناید دشمن میکند

از سر ابام من خانه زنده است / آه از آتش که خانه من میکند

این دل سر گشته همچون الیان / باز دگه جای ساکن میکند

همچو مرغی از برمن میپرد / از دو بر جهدی شمشیر میکند

پیش من از عشق بسر می زنم / پای همی از سر من میکند

آه از این دل که سرگردیستی

خون خاقانی بگردن میکند

عشق تو اندر دلم شاخ کنون بر زند / وز دل من صبر را بیخ کنون بر زند

از پی سید ان دل همی آورد / بر در سید ان حرم همی ا زند

عشق تو صفل هر که بیدادکرد / آمده ناموس از خانه فرو می کند

و در فلک دلم گر از جور آنکه کرد / خوی تو نیز از جفا مایی او برکند

با فلک از دشمنی تو ز ره جیب تنگ

شعر خاقانی تو ام مژه ترکند

ای دست من بشاخ وصال تو بر نرسید / ای دمم من بدست خیال تو در رسید

این چشم چون ستور بخت تو از دیده گفت / چندین هزار قصه از آن خط رسید

عمری بگشت تا که رخ دل شکسته ام / نه از تو ام سلام نه از تو خبر رسید

هر تیر کز کمان ملامت رسید آن / ای آنکه سینه هرار جگر رسید

از دست آنکه دست بوصلت نیرسد / جانم بلب گذشت و بالای سر رسید

با نیمه شکفته ز دو رخان غم / چون رفت ای قضا وقت اتفاق

دوری که میان او و تو دل نشنید
خاقانی از آن سخن دل اندیشه رسید

١ عشق تو آتش است که دود جهان آرد | زلف تو نه عبرت که آتش جان همی آرد
مرا بعد از خورشید از رشک خاک پای است | در حجلهٔ سرای سبز در اسمان کی آرد
یارب چه شود در نگار زرهم گشن واری | آن را که آشنا شد از خان بمان آرد
قصد تو که دم زلف تو گفت می‌می | از حجرهٔ خاقانی تو کت از جهان آرد
و زلف تو فرود دست شده کار دل جهانی | لب اشارتی کن کار زمان آرد
ای بحر مردمی کن پای از میان برون نه | تا وصل بی تکلف دست از میان آرد

خاقانی از سخن گفت او در زبان فرو بست
تا ناکسی نباید گرد تو فغان بر آید

دلم ز راه هوای تو بر نگردد | هوای تو ز دلم استوار نگردد
بدل مجوی که بر تو بدل نگزینم | دگر نشود که غم تو دگر نگردد
اثر نماند ز من غم تو این عجب | که در دل تو از این غم اثر نگردد
بدست کار تو از رقت من آن مرا | هزار شکر کنم چون بتر نگردد
ز رزم شدی همه کارم بوصل تو چون | زبی زریست که کارم چو زر نگردد
هرانچه خوب است این خود عجب مرا | اگر جهان بجز این بخت در نگردد
اگرچه آب فراقت ز فرق من گذشت | دلم خوش است که کعب تو تر نگردد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نگردد

آن کو

١ آن کو چو تو دلربایی دارد | پر فتنه تن تو پایی دارد
سخت آید باد دست خانه حسن | تا روی تو که خدایی دارد
خوش عطار سیب با شبگیر | تا زلف تو سنگسایی دارد
جان کرد تو در این مقام در رست | آهنگ دگر سرایی دارد
هیهات که روی دلربا بیت | با او بوصال رایی دارد
سلطان سعادت آشنا پست | سگان درت هر که رایی دارد

خاقانی تو از آسمان گذشت
تا خاک در تو جایی دارد

چون قاف دگر کرم هستم یار تو | چون پای خود روی برسم جانم آب
هردم ز بت حسن خوش اینها یار تو هم | گر زد بیار ب من رب ساز بی

تا خط تو بیدیش من که زیم از نم تو
کاکم سفر نشاید چون عقرب آم

حرف الراء

١ چون صبا تا نگر کنم جان شکوفه زدر | گر قصد عنبرین شکوفه کند تا ر
امیدوار باشکوفه چه سازم طرف انس | این بس مرا که دیده من شد شکوفه زار
جامم شکوفه ور شکوفه نخ از کنج | چون حلهٔ شکوفه بر انداخت نوبهار
باغ شکوفه در امید شکسته شد | چون از شکوفه تنه زرنشت شاخسار
هر شب که پر شکوفه شود در وی تمام | در چشم من شکوفه و پیش آتش خیال یار
کو آن شکوفه طرب و میوه دلم | اکنون که رطل می شکوفه دست شکوفه دار

چون زان شکوفه عارضت آتش بنشست / امید من از بلبل شکوفه در ...

نغز

ست از شکوفه تازه شوخ و دیده‌ور
خاقانی از شکوفهٔ امید هیچ ...

1 سرهای سرافرازان در پای تو اولیتر / در سینهٔ سرافرازان سودای تو اولیتر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم / سلطان همه عالم سودای تو اولیتر

ای داده صبوران را [illegible] / صبر همه صبوران سودای تو اولیتر

خواهی که کشی ما را [illegible] / گر کشته شویم باری در پای تو اولیتر

زهرم ده اگر چه [illegible] / گر مرهم تسکین صفرای تو اولیتر

[illegible] / چون نیست لب روزی [illegible]

دل کز همه ره جان سرت افشاند / چون جای تو دل را جای تو اولیتر

تا تو به سر پای نیی شیدای تو هم [illegible]
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

1 خونریزی [illegible] بیار چنین خوشتر / دل خون کنی و نگری [illegible] چنین خوشتر

زان غمزه [illegible] دل [illegible] / هم دل بشکنی هم تن [illegible] چنین خوشتر

[illegible] / مست آیی و عذر آری [illegible] چنین خوشتر

[illegible] / بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغ [illegible] / هم خون خورم و شادم عشق این چنین خوشتر

[illegible] / سوزیم [illegible] چنین خوشتر

کشته [illegible] / هم عاشق [illegible] چنین خوشتر

ای نغز

این قدر [illegible] باد [illegible] / گر [illegible] چنین خوشتر

خاقانی و جان [illegible] خاک در جانان
گر عاشق [illegible] جان [illegible] چنین خوشتر

1 بر سر من [illegible] است از تو جفاجوی تر / در همه عالم [illegible] از تو جفاجوی تر

گیرم [illegible] انصاف ده / تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر

[illegible] / هر که [illegible] از تو [illegible] تر

گفتم [illegible] / لیک [illegible]

تا دل من [illegible] که صبر من / ست [illegible]

برد و [illegible] من با تو [illegible] شدم / نیست [illegible]

در صف عشاق [illegible] خاقانیست
لیک در وصف تو [illegible] سخن [illegible]

1 رحم کن [illegible] نظر باز کن / لطف کن لطف [illegible] باز کن

گیرم [illegible] آتش [illegible] / آه [illegible] جگر باز کن

گر [illegible] / سخن [illegible] باز کن

[illegible] / عذر [illegible] نظر باز کن

گلبن [illegible] باغ دولت / آب از آن گلبن تر باز کن

از چو من [illegible] حلقه بگوش / گر گله نیست کمر باز کن

[illegible] / داده [illegible] دگر باز کن

گر ز [illegible] / چون [illegible] باز کن

هین خاقانی سپیدان موهبت
دل به بادی سر و زر باز چید

1 دل پرده عشق تست بر گیر — جان تحفه وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دربانی — وانکه ز در زوت [illegible] بزنجیر
کشتی که بجوی تا بیابی — جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار وصال که گره تست — تقصیر مکنی ز تقصیر
تیری ز قضای سبق کرد — آمد دل من بجنب بر تیر
آن تیر ز شست تست از برا — نام تو نوشته بود بر تیر

خاقانی اگرچه سگ کمش نیست
نام سگ کوی خویش بر گیر

1 آن خال که پیش مشکین آن گوی بنهاد گون نگر — در خاک او دهر اجوجو دلی بر خون نگر
ست آن پری رخساره را در نسل آدم [illegible] — شهری بجای آدم [illegible] ز دریگ [illegible] گون نگر
با منت [illegible] خوش [illegible] بیت افسونگر درد — شهری چو من بنهاده سر بر خط ان افسون نگر
از آتش جان دل پروانه خاکستر [illegible] — خاکستری در دشت [illegible] هم چو هامون نگر
بسیار دیدی [illegible] دلم باز [illegible] ز عشق [illegible] — آن سبب کانکه دیده باز از عشق گلگون نگر
دل گشته ام در پای تو سر زنده در هم [illegible] — خود هم همه شب [illegible] در روز افزون
عاشق او بخبر [illegible] من شیفته — او از من و من وحده ازین حال [illegible]

در عشق [illegible] و وی [illegible] نگار [illegible]
در طبع خاقانی کنون [illegible] گوناگون نگر

1 حدیث توبه بر باد کن سبوی باده بیار — سرم که دو بچکی کیک کند دی باده بیار
و تقلید نیست [illegible] صلاح باده — سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
نصیب صبح شام [illegible] و عاقبه [illegible] — هزار دیده [illegible] وبگ و سبوی باده بیار
عنان [illegible] باده دل گیره دست [illegible] — زره [illegible] گرده ان کوی باده بیار
[illegible] گریبان [illegible] — [illegible] زره و سبوی باده بیار
[illegible] بجان [illegible] — چو سر [illegible] کوی باده بیار
صبح [illegible] کوی چون [illegible] — [illegible] باده بیار

بچه بهار بهشت نگار خاقانی
دل توباغ بهشت جوی باده بیار

1 پیش لب تو حلقه بگوش [illegible] بنفشه دار — لبان بنفشه زنگ [illegible] تنهایی چه داد
زان خط لب که [illegible] بنفشه [illegible] — وقت بنفشه [illegible] سودای شما
سود [illegible] بنفشه [illegible] چرا — زان [illegible] بنفشه [illegible]
همچون بنفشه [illegible] آتش [illegible] — زان [illegible] چون بنفشه دل [illegible]
[illegible] بنفشه رنگ — خاقانی بنفشه [illegible] در کار
با [illegible] دل بنفشه [illegible] — تا دسته بنفشه [illegible] پیش [illegible]
سلطان [illegible] بنفشه [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] بنفشه [illegible] — [illegible] بنفشه [illegible] شراب [illegible]

گر [illegible] بنفشه بود [illegible]
[illegible] رنگ بنفشه

خیز تا با هم گل باده گلگون بیا / نوبت دی نوبت شد نوبت گلگون بیا

دست مشاطه چون نقش چمن تا کی / بزم صبحی بساز غلغل گرگون بیا

صبح صبحی بود کار زر و خون زر / خون سیاوش به کاوس ده و جان بیا

ساید دل از مستی مست گوزر بانگ گوزر / مطرب جان چی شد اپت لعو و سوز دل بیا

پیش کم باده شود خود و دشتاقان چرخ / بر خیز گل ساز خان چپ ساغر گلگون بیا

باده کم کاسه پکان تا خط بغداد و ده / بر لب خامه کان کید خط افزون بیا

عصفه ایام بخت خون چو خاقانی / شود دست خشن زو زمان چون خون بیا

حرف الراء

ای دل آن زلف تار نگسستی هنوز / رشته بند ار نگسستی هنوز

خاک هر پی چون تست از کوی یار / پی از کوی یار نگسستی هنوز

در پی کار تو شد دین و عمر / هم نظر زان کار نگسستی هنوز

تن چو جان از دیده با دیدار ما / دیده زان دیدار نگسستی هنوز

در سر بازار عشق آب ببرفت / پای زان بازار نگسستی هنوز

تا خشتی بر پشت همت سالها / ننگ آن رهوار نگسستی هنوز

رشته جانت ز غم گسست / سنگر کان تار نگسستی هنوز

لاف یک رنگی مزن خاقانیا / کز میان زنار نگسستی هنوز

حرف السین

ازین ورنگ تر باری نبیند ارم که دارد کس / ازین بی وزن کاری نبیند ارم که دارد کس

قامت سنگ شکن ای دلبر امروز / تا زنده داری دیر امروز

خون صد مسلمان / خواهی ریخت خون صد مسلمان امروز

بدان تا وجشم شوخ کافر امروز / کو آتش

دلم چون عود بسوز در آتش / رغبت آن خط چون عنبر امروز

بنگاه چو در داری دلم دوش / که روز شب داری بر امروز

دیدار ای من پرده زنان خط دل / شود آن ابر سیم در چنبر امروز

همی زلف سرانه داری ده خواب / ز خاقانی بر آشفته خاطر امروز

تا نماند از رشته جان هم گرفته زین آلود / ازین بر رنگ تر باری نبیند ارم که دارد کس

هر زلف کش دل بشکنی و برد ازو مرهم / ازین تیره ترک کاری نبیند ارم که دارد کس

دهم از پی بند دل و کینه او یک پیش / ازین ساحر و زن بازاری نبیند ارم که دارد کس

نسیم صبح جان جانم او دو پیش آمد / ازین به تحفه در بازاری نبیند ارم که دارد کس

اگر چه زیر سنگی چو خاقانی سعدی چی / ازین تر سخن سازی نبیند ارم که دارد کس

وله

مه ز نیم مه هزار دین تو بس / گل به نیم گل هزار بوی تو بس

عقل من دیوانه عشق تو گشت / بند عشق از زنجیر گیسوی تو بس

اشک من در پای پر دست لیک / ابر بی باران چشم سوی تو بس

آینه از دست تو بشکن که سحر / پشت دست آینه روی تو بس

رنگ لعلت بس شب معراج من / قاب قوسین هم دو ابروی تو بس

آسمان از خون خاقانی پر است / کین همه تا افزونی تو بس

وله

عقل با سلطان جان نخواهدش / مجلس افروز جهان نخواهدش

شیر جاری تا لب خندانش دید / طوطی شکرفشان نخواهد دگر

تا ملاحت زلف آن شاخه است / هر که آن ماه بیند آن نخواهدش

تا لبش لعل نخواهد ز شهد / زانکه روح القدس جان نخواهدش

تا خیال لعل او در جان ما ست / هر چه در کونست کان نخواهدش

گیتی او در عهد آن چشم حق / هر که دید آسمان نخواهدش

کمترین اوصاف او خاقانیست
آسمان صاحبقران نعت‌خوان درگهش

1 مرد دل کشتهٔ تو داغ گردنش
خون جگر آمده آبخور دامنش
چون گوشهٔ بخت گردون
گوشه شده و نو بوسم خوردنش
در درد فراق تو دل من
جان داد و نکرد هیچ دردش
وصل تو دور است چون دو
هیهات که با رسم گردش
دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شده آفتاب زردش
در بابل اگر نشنوند شمی
زنجان که نشم باد سردش
خاقانی را جهان چو آمد
در غیب که نیست پامردش
جامه که شعر بی‌نظیرست
در جمله آفتاب گردش

وله

1 حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندری مقیمیم
هم میکده را عظیم کاریم
هم در در پرست اندر میم
گوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم
و آزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدث است گو باش
ما باری عاشق قدیمیم
لی رحمت ... همه سال
از یوسف خویش بی‌نسیمیم
آن آتش که عشق از و خاست
گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس دشمن سخنیم اگر چه
در دیدهٔ تو چو تیه کلیمیم

[illegible]

اهل از که تنعیف دیدیم
عالی نسبیم کریمیم
اینست که از برای کدیم
در چارسوی امید و بیمیم

خاقانیه وار در خرابات
موقوف امانت عظیمیم

1 کز زمرهٔ عاشقان که منزل رسیده‌ایم
جانی به زبان بیم که نادیده دیده‌ایم
بی‌دانش خون چو پوک ساغر گرفته‌ایم
تنها چو شکر آتش و دیده‌ایم
در نیش چو صبح پیش پیمان گرفته‌ایم
در ملک هنر و در پیش پیشین رسیده‌ایم
از شب چاشت را شده فرود آمده چو صبح
بر بنه کمان فلک در برده‌ایم
گلگون که آبخور اهل و دیده بود
بر آب و خنجر زنگیان شنیده‌ایم
در عالمی که دوز خلقت بطلت است
از نور سوی نور شیرین گزیده‌ایم
ای دل صلای قرصه در کیسه آفتاب
گز ره بلای آهن زنگین خشیده‌ایم
ای ساقی التفات که بس تشنه‌ایم
زانی بود که دی ... فروده‌ایم
ای مطربان خسته و ناز کن ما
تنها که از پی غزلان رسیده‌ایم
ما را چرا که ما گرنه قیامت برون
تا صورت ره صبح می بر دمیده‌ایم
ما دیده گی دو دعوت ما تیز دو کی
تیری که در علامت سلطان دریده
از صبح و شام هم برد شام اسیم صبح
سلطان چنین چو غلام فرخ دیده‌ایم
در خاک کوی ریخته ایم آب ...
چشیده‌ایم از آب کاسک گزیده‌ایم
آزاد و رسته از دو ره ... ماتت
رستی ... از باغ رعا رسیده‌ایم
چون چار پا ... که خوب نشنه ...
کی شنده ز ... جاهلان ... ایم

ور از کبود پوش صفا کرده ایم رنگ
خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

خون ام مخور که غم ستان تو نیخورم
رحمی بکن که زهر سنان تو نیخورم

مرمی که رنج بخت پیاله نه هر ره
یاد خیال لب بستان تو نیخورم

گلگون چو خوری که سفال لب ترت
درد و فراق نگاران تو نیخورم

ای ساقی فراق کرانی می برم
نوشی ربان سنگ گران تو

طعنه زنی مرا که غم جان نمی خوری
جان آن تست غم آن تو نیخورم

مردم شمی که زهره دو دستگاه نیم
زهرش چاه و نوش بیابان تو نیخورم

رنجه مکن بابت بدشنام چون نهی
حقا که من دریغ زبان تو نیخورم

کشتی که از پیکان کمی از سکان تو
کاسیب دست سنگ فشان تو

بر دوست تو چو تیر طرز هم چشم
سرکرکه زخم تیرکمان تو نیخورم

سمار بر لبم دی و نقل بر چنین
بس غم که هم که غمان تو نیخورم

من خاک پیم آب و بیان آتش بوت
و انکه جهانی ام زد و بان تو نیخورم

کافور دان شود ز دم سرد من فلک
از سبکه هم غالیه دان تو نیخورم

بر دوی کان که در دل خاقانی اندیست
من آبجش بوی کمان تو نیخورم

خاک توام ولیک چو خاکی که جرعه ریز
از جام شاه ملک ستان تن نیخورم

١ بکوی عشق تو جان در میان او فکنم
کلاه نهم و سر به سپر کلاه نهم

کرم بتحکم عاشقان نسده داری
خراج سروی تو بر آفتاب ماه نهم

گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند
نه مهر و مهر تو باشم گر گناه نهم

بباغ وصل تو گر گشت بلا بوی مبید
هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم

تا بسمان شکستگی آمن میان تو ربت
هر آه و آه تو بی دیگران آه نهم

اگر بخذمت دست تو در رسید بنجن
ز دست بهر تو یارب چه دستگاه نهم

بجام عشق تو می تا خط سیاه نهند
نهم که سر بخطا آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانست فرمانده
کدام که ای تو داغ پادشاه نهم

١ کیفطر و وشی ز نشگنج زلف دوزد دیده ام
زیر تار مرشکبی نکیمیا جان دیده ام

گرچه از دوشش جان خری ایر در خت
من نه زان محنت در بجان بخ میده ام

و دوش از یح ... که خانم زانسان گری کتاب
مرغ و ماهی آرمیده من بنیاز سهیده ام

بمیانجی مانی رحمت که نقش آمیزه ان
لا بها نمرده ام لیکهاشت نشنوده ام

کو مری کز حشم چخاد آن آفتاب دی ام
هم دو بت اشک پای نقش پیش شیده ام

انجمنی تجو تار رشته هم دوت ده
زین قبل هم بتر ادیم زنده پیش شده ام

ادهم از بهر حمت من دوست از وجه بیم
دشمن جاقانیم تا مهر او بگزیده ام

١ الصبح ایل که ما بزم قلندر ساختیم
چون مغان از قلده ی قبله ساختیم

شاهدان آتشین لب آب و نه آن آمده
کاک بزد کار آبی راه هم در ساختیم

خواجه جان کو سلسل ناش جون امب گ
میرد او مجلس زنار و ساختیم

گشتی او در گشتن خواست زهینی ملک
نقشه نهم سوزن عیش لشکر ساختیم

گشتی زده دست ساقی با جان سکر دم — کشتی دو دریای مستی بر کف عنبر ساختیم

آنزمان کز آتش یک شیشه آورده — عنبرین سیتاره چه از زلف دلبر ساختیم

بر پری رویی سلیمانی بر نشانیم که — سبحه گر از اشک دو چشم تر ساختیم

غصه عالم نشاید فرو بردن به دل — زان بهای عالم گیسی آورد ساختیم

خاک مجلس دید خاقانی بوی جان بسر دهد
هم بوی جان بسر ده خاکش بخطر ساختیم

١ خیز تا رخت دل بر اندازیم — وز پی نیکوان سر اندازیم

با حریفان دو وغو همه — بر بساط قلندر اندازیم

دل و دنیا حجاب همت ماست — هر دو در پای دلبر اندازیم

دوست در روی ما سنگ انداخت — ما شکر در شکر اندازیم

هر دو هم دیده را سپند کنیم — پیش روی شمع آذر اندازیم

گرچه از ترس طالع ماست — ما کمند وفا در اندازیم

گر بدین حیله صید شد بخ بخ — ورنه کار دگر بر اندازیم

آنکی از غصه‌های ما گوید این — قصه‌ها پیش داور اندازیم

شرح این چال پیش دوست کنیم — سنگ در قند لب اندازیم

تحفه سازیم جان خاقانی
پیش خاقان اکبر اندازیم

١ چون ز تیغ سخن از نیک شکرت خوردیم — چون گل از بهجان آن جان گرت خوردیم

زهر زخم تو بیشتر تا جان بشکیم — خاک در خون کشیم تا تاج سرت خوردیم

اشک دل من مردم در حسرت کبود زتو — خوش نگردی این بیش بی حسرت بودم

چون تو سوزم کیرود امان حسرت گیرم — آیم بسر کویت وز درد حسرت خودم

دریغ از من چال لب بستم و بمیرم — هم گم شنودی کز حسرت خودم

کشتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم — این شیوه ده کاکنم از حسرت خودم

از محنت خاقانی بس خون پی تو
دانم شنوی در خط کز حسرت خودم

١ ای قوم انیات که کار او فتاده‌ام — یاری دهید کز دل یار او فتاده‌ام

از زمره حضرت او بازمانده‌ام — از کار و از فتاده و کار او فتاده‌ام

در صد دیده که چه اقبال دیده‌ام — در بستان نگرکه چو زار او فتاده‌ام

انگشت کف از زرفی دست من — اکنون که پای بدهد او فتاده‌ام

از من دو بسته فاصبر در گذشت — من در میان او و غبار او فتاده‌ام

اندر جامی کنند هم از خون ملی — در آتش از برای عیار او فتاده‌ام

خاقانی غریب من خود دهم در یغ
آخر صاد وفت دگر او فتاده‌ام

١ دل ز شد از دست ای چه جویم — نطق از دست حال خود مگر گویم

مست گم گشته زهوش که باشم — مست غم بیکباره از چه جویم

چون هر اختیار رفت مرا — گرد سرا پرده مرا در چه پویم

زخم بالا بر کس چه نیستم همه چشم — رنگ غبار ای چو آینه همی رویم

از در من عافیت چگونه در آید — چون نشود پای محنت از سر گوییم

بسکه شدم گرم رفت در آتش اندره
تیره شده آینه بس گشت بی نمک
نجت بی‌دست شست شاید اگر من

گر نه هر دم نعم که آهن و دم
کاشکی اول نمک بجز دو سیم
نقش سپید از رخ سیاه زنبوم

چون نان خوردم همه سپارم ازین ری
دشمن خاقانیم اگر که ندادم

گفتم ای آتشین بس کن زخاک تو دم
مژده رفت آب رحمانی پاس حجت
گفت هر بی تیغ و هر کو شده آن نیست
خاک شست سیری کاب دم انگیزیست

بس شنیدم چو آتم نام و پیشانی ترم
ای که زان آشیانه من مانده خواب کرده‌ام
من از این پیش ز خوی ناپاک تر دم
باز دو دم بر کار خنده از روی خاک تردم

قصه من از سینه چون دو دست خاقانیا
بگلیمی گنج خانه خاطر پاک توام

1 نام تو چون بر زبان می آیدم
تا لب بخاک بوس پای تست
گر قدم به آسمان شب تو
تا همایم ذره در کام دل
دور از آن تیغ انکار عیش مرا

آب حیوان در دهان می آیدم
مردم از لب جان می آیدم
فرق سر بر آستان می آیدم
مرغ واله آشیان می آیدم
کار روی آشیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کاستین بر آسمان می آیدم

زنگ دل از آب روی شسته‌ایم
دزد و هوا سبوی شسته‌ایم

ازشهر سما دو اسبه رانده‌ایم

دل را بکنار جوی برده‌ایم
جان زده برون آزرنش
سجاده بهشت باغ برده‌ایم
سرقت زشب سه قاقم روز
کشتی که دهان نهنگ آب
کشتی زجهان شسته دست
از زن صفت آب هر دو
زان شکل که آبروی

از خون سپید چار سوی شسته‌ایم
از عالم رنگ و بوی شسته‌ایم
در آب چار جوی شسته‌ایم
چون دست ز هر دو سوی شسته‌ایم
از یاد جهان شوی شسته‌ایم
در گوشه جهان کوی شسته‌ایم
حیض همه رنگ و بوی شسته‌ایم
ما دست آب روی شسته‌ایم

خاقانی وار تخت عمر
از ابجد گفت و گوی شسته‌ایم

1 ای چرخ دو چه صورت که سر پای تب دم
از لذت غم دل من شکسته دارد
هر شب که گوی چند بابت دارد
تکیه بر وصال ز دهر قاصد جانش
ما که صبح صادق زبور داد
آوازه شد شیر بی آگاه شد شبانی

ای چرخ دو چه آفت که من بدست داده‌ایم
من دل شکسته از غم تنگ آده‌ایم
نعره زنان آمده که دست آده‌ایم
تا آن بلند سرکو چهار پایه بست داده‌ایم
این فتنه از کجاست که من نشسته‌ام
گو شعله آن شده و من بست ایدم

خاقانی و گر شوم و جان بر فشانم
تا چه که ست گشتم و اندر گشت ایم

1 از فتنه دل آتشین دهانم
زان شعر تو بر زبان ترانم

ای سیم که بی چهرهٔ سیم تو — نام تو بسوزد و از زبانم
فریاد و گر از آتش دل من — فریاد و سوخت در دهانم
بالای سر ایستاده در دم — در پستی غم نشانده جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد — هم کشتی آهن گرانم
گر آهن خستی تف آه — با خود بروی بر آسمانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده — از دست کس آب چون ستانم
در جوی کسی آب چه خواست — کاتش نخورد بدین مکانم
دور از تو زبی تنی که هستم — چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند — من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند الا
خاقانی دیگرم نه آنم

۱ گر من از عشقت نهان چه جان ندارم — دارم غم عشقت عیان چه جان ندارم
سوزی بسی از عشقت در دل چه گیرم — رنجی زر از مهرت در جان چه ندارم
آتش که نهان از همه بی خبران — تا خاک عشقم آتش جان چه ندارم
عیدست کی ریحان گشتن چو الکرم — چون گشتنی است جانم قربان چه پیدا
نکم سعادت کی کار عشقم در دل — چون دل اسیر غم شد شادان چه ندارم
مهتاب بر ایوان همت نور دادن — پس من سر اندر چه جان در میان چه ندارم
آخر درست بر دم کار عشق شادمان — چون هیچ دست کارم سامان چرا
ریحان من شغالی بیداست آن من کو — من دل شغال کردم ریحان چه ندارم

ما قانع نیم و داریم سیم نیست هستیم
من نیست کسی یکسان چه دادم

۱ نازیست تا در سر از هر سخنی دادم — در دوست مهر او در دل یاد کردنی دادم
گفتی به هم کاست اند دین و دی — عمرم بشد و دین به جگر کنی دادم
چه سود سر آنده زی به خاک سر کویت — گر بوسه نمی دادم به پیت سر که بکنی دادم
بوسیم عطا کردی اکنون و پشیمانی — و انم که خطا کردی دیگر نکنی دادم
گر گشته نیم باری هم دست تو و زینت — خود دوست به خون من هم تیغ زنی دادم
گر گوز نی از شوخی جلفه خاقانی — خانه همه خون چی چو سپر در شکنی دادم
مال امیران خاقانی سر در سر کار ش کن — اما همس وصلش در سر شکنی دادم

گرچه چو عراقی ام در سلطان
جز خاک در سلطان سر شکنی دادم

١ بیداری خاطر یار رم خیال پی مکس خورم — زو دیدی انکار رم خیال کج گرس خوردم
زو دیده فال امیدم خیال آن مکی می جستم — زر ده شفتی چه ادم خیال آن مکه گر جنم
مرا یار آن سیمابی دیگر نه امروز رکن — نیاشیر و دال دیدم خیال آن مکس خوردم
چو پشت این کمان ابیت به جایه غم — طراز گل زرد و دیدم خیال آن مکس خوردم
چه دست این بخت انجمن کان موی سر — بیکم سید کشادم خیال آن مکه گر جنم
هرا کیمیا این شش آن ... — زیتی شی کی دیدم خیال آن مکس خوردم
و لا سبز زمین ... آسمان ... — گر آنماه کله دارم خیال آن مکه گر جنم
یار ام ... و ... چشم وصالش — کنون ... در بام خیال آن مکس

چه عذر آرم که نگشایم زبان بسته چون بلبل
گر آن گلبرگ بی خارم خیابان مه که بخشم

صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی
که آب کار نام جهان آن مه که بخشم

1 جانا ز غمت همه کشتن شده ام
وز راه هوای تو که کشتن شده ام
تا بود هم بر قاعده مهر تو بودم
تا باشم از این قاعده کشتن شده ام
در جان من از غیرت تو آتش افکند
کار از ره و صد طوفان کشتن شده ام
صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو
مهری که نبود دست سرشتن شده ام
چون نامه نویسم تو باز دهد و دل خویش
جانی که از ضعف نوشتن شده ام

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقا که صد نامه نوشتن شده ام

1 گر چه ز پی کرشمه تو اسیرم
از سر زلف تو دست باز نگیرم
زخم پنهانی است اگر از تو دل
تا تو بدانی که با تو رست چو تیرم
خصم و شفیعم تویی تو که نالم
گر تو بی ناخن کند از غیرت گریزم
ساخته ام با بلای عشق تو چون نک
گر نفرش عافیت دهی نپذیرم
پیش تو چو شمع گر زنده در آرم شب
چون نفس صبح در دم شد بمیرم

زخم عشق است از تن تن بیرم
زان رخ خاقانیت ناگزیرم

1 طبع تو و ساز نیست چاره چه سازم
گر نچکی کمر شست تو چه سر بازم
آشنگی خیانت گشاد راه بهر گم
روز فراقت به دیده باز بازم

از شر

از شب هجران ار پس تا عجب بر بزرم
زان آتش سود و هیبت کی در چه گدازم
هر روز آن غیبتم که پای تو بوسم
پس بچه دل دست ناسوی تو یازم

باز نیازم شبا به دو هم غنیمت
هر سو تو ای زمان بسوی تو نیازم

1 از هستی خود که یاد دارم
نز پای بسیار نه یاد کارم
در سایه زمین بر دیده گردد
هم نیست عجب زر و زر کارم
چون یار ز من رمید پا ی
چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان هر آنچه است
زان هیچ نفس برون نیارم
زان هم که از نفس ببرد
در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی نکنم تمنی
بر آستینه چشم برکنارم
از بیم ز نفاق آستینم
زان موی ام که دم بر آرم

خاقانی وار دم دارم
از کیسه غم رسیده دارم

1 هر آنکش چو سرو داری سر و ای ادادم
نه خاکپای او که سینه خاکپای او دارم
از آن و تا جان ای زنی گرم گاه فرسی باشد
من آنگه جای او دارم که جا نه جای او دارم
گر او در لطف عالم خود هم حقی بود خوب خواهد
نمی بینم که چون وصل تو بالای او دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید گرد کم شود
دل بیچاره بسکان گیت تا پروای او دارم
ببر سروی اگر بار بیسم تا چه سر دارد
نه بهر آنکه تا سر و هم این سودای او دارم
بجان دیگر دهان از اهرو دست شد کی
که جان نه از روی خویشش از وره جانی فرا

شکارم کرد زلف او که آتش سرخ رخ رام
که در گردن کمند زلف او در ساعی او

اگر صد جان خاقانی به بالا شیبش افشانم
خجل باشم که از خجلت نه بر بالای او دارم

اگر صد گنج جان بر سرت افشانم
معلوم من از عالم جانست چه در بایی
ای آنکه از آن غمزه چو چشم من از گوهر
گر در سر جان بخشی لب جان بکمرت در زنم
عاشق فن آن آیی از زیور زیبایی
بهر اسلام سنگ دیده بت بان تو کن
آن پیکر روحانی جانبای بجانی

ور زخم نی از ابر جنبرت افشانم
بر جنت تو چو چشم دیده بر سرت افشانم
سنگ گوهر بر زود برگوهرت افشانم
ور دو از دل خون ابر هم در برت افشانم
گر دیده بهتر آید برزیورت افشانم
تا از قطره سیاست لعل ترت افشانم
تا دیده روحانی بر پیکرت افشانم

خاک در سلطان از افسر کی برسر
تا سر کلبداری بر سرت افشانم

ما شکر تن جان بر سر سیتیم
جان دیده سنگ جهان چو خاکت
یک دم لب تو داده باشم
در قیمت لعل تو چه ارزد
و از آن غمزه و پیکان که ترت
این هاست تنگ کشیده در چل
بس عذر که آخر تو خواهیم

کردت ز سر جهان فرستیم
تا بر درت این آن فرستیم
آنگه که هزار جان فرستیم
بنده ز هزار کان فرستیم
گر بنده پری رو ان بفرستیم
به خوار پاسبان فرستیم
گر امن آسمان فرستیم

قصه تو مرغ نفس رسیتیم
دیده هم از آن رست گنبد ار

تا قصه تو مرز جان فرستیم
تا مرغ با آشیان فرستیم

خاقانی را هزار گنج است
یک گنج بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب یارش کنم
گر جان و دیده دل هم دوست
چون هزار ارا که بباست این سنتوج
ما دیگر نه شرط سوار آمد ربا
تا قدر اچون ه برگو با ان ر د
تا قدکو بای ر باشش هند
گر جهان ار رشته جان سازش
گر دلم سوز و سموم باد بد

تنگ کش هم جان هم مالش کنم
جان و دل قربان بسا لش کنم
بس لطافت محرکا سالش کنم
دیده تقاضای سینه خالش کنم
نام چنبر و مشتری مالش کنم
بوسه که هم پای هم سالش کنم
گر زر رخساره بشرف خلخالش کنم
بس تنج گز لب خالش کنم

کمترین هندوی خاقانیت
گر فدا ده نام چپاپش کنم

دل بسودای بتان بسته ام
دل تازه ره دوم بشاد هم ترنگ
نجته غمهای عشقم لاحرم
گوش بنها دم آباد هیچ
تا بر ستیح نگار افکنده ام

بت پرستی ایمان بسته ام
سنگ بشاخ گلستان بسته ام
دم زخان جهان در بسته ام
ور دم سنوح خوان در بسته ام
باز زنار از نهان در بسته ام

گردن امید خود را تافته‌ایم | لب چو سها گنگسان دربسته‌ایم

تا شنیدم از تو پیش خوش سرود
مهرهٔ رنگینش اندر بسته‌ایم

۱ بصفت عاشق جمال تو ایم | پنجه در فتنهٔ خیال تو ایم
خام چند از سوخته جگران | در هوس پختن وصال تو ایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم | ما که محرم جمال تو ایم
غرقهٔ عشق و تشنهٔ تسلیم | کار ز دست زلف و خال تو ایم
رو مکن خشک جان ما چندین | که بر آورده خشکسال تو ایم
جای تو در دل شکسته ماست | که تو ریحان و ما سفال تو ایم
از پی تهنیت پدید آییم | که تو عیدی و ما هلال تو ایم
بس بلاییست در دو سر نیشیم | زانکه ترسنده از ملال تو ایم
همه تن چشم سوی تو نگران | کعبتین وار دستمال تو ایم

گفت خاقانی ارچه سیمیم
خاری از گلبن کمال تو ایم

۱ دارم سپر اگر چه پیکارم | خود را ز دو کون برتر آرم
بر نافهٔ آسمان نهم پای | همت ز وجود برتر آرم
بر لاشهٔ عجز برنهم رخت | بار خرش قدر رغان در آرم
این دار خلافت چو دارا | در زیر نگین سخن در آرم
وین هودج کعبه پای دل را | بر کوهه چرخ اخضر آرم

وین تاج و درج یوسفی را | در مصر حقیقت اندر آرم
باد است خیال دوست | خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجرهٔ خاص و فلک را | مانند حلقه بر در آرم
شب را ز برای زند و زن | با نفخهٔ صور همه بر آرم
گر پرده دری کند دم صبح | از دود دلش فرو کر آرم

در کعبه بجیب که شقت
خاقانی را بجاده آوردم

نه در ای آنکه ز رای تو عشق برتابم | نه جای آنکه بسوی تو کمند در تابم
محبت دو جهان بس یار می‌جنبانم | مگر که وصل تو در یابم و نمی یابم
برای بوی وصال تو بسته‌ام دم | برای یاسمن خیال تو دشمن خوابم
اگر بجان بکنیم بکنم سرت بیم سر | مکن عجب که جفای تو برنمی‌تابم

کجا تو هم چو بت با تو کرده‌ام روی
گشته چون حال خاقانی ای بیم

تشنه درم ز عرق آب جوی می‌خورم | خاک کعبه چیان شدم حسبه بر روی می‌خورم
عاشق نیم کشته‌ام زنده ببوی تو می‌شوم | نقد عالم در رنگ از نبی بوی می‌خورم
کوی سنایی و قف می‌است من رمی | سپینم و عمد جوی در سر کوی می‌خورم
گرچه دو دست برده‌ام چون چهار شد آب | از قدح چو ماه نو می نیسبوی می‌خورم

چند خوردم و امید از کدوی تو
سر پنجکه دو کس همی کدوی تو می‌خورم

ویرانیست تا ز جهان رمی همی طلبم | برتر ز طالع خود کاری همی طلبم
گفتی بیای تا بچه بینی چه می طلبی | چندانکه دست میدهد یاری همی طلبم
آواز آه من بسپهر گاهی همی شنوم | از دل سفال کمان باری همی طلبم
گفتی چرا غلط کنی آتش دل | ما را طلب بچراغ آری همی طلبم
کر هر کرا سر درد بکاری همی طلبم | من هم کم شده ره یاری همی طلبم

گفتی نخل طلب آرد ثمر ز طلبی
امید کرم طلب خاری همی طلبم

1 امروز دو هفته است که روی تو ندیدم | آن ماه دو هفته از نظر سوی تو ندیدم
ماه منی و امید من [illegible] | زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون روی تو دیدم نفس صبح [illegible] | در آینه صبح بجز روی تو ندیدم
تیغ تو خون خوردم و دل تشنه امید | گر آب دم ما قطره ای جوی تو ندیدم
بیگانه شدم ز بس همه عالم یکدل | روزی نظری از رنگ کوی تو
با درد فراق تو بجان [illegible] | دل تنگ چه کنم که ز خوی تو ندیدم
هر شیخ در صومعه در میکده گشتم | کانجا چو خودی در رنگ و بوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد و بخت دوید | هر سوی شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر چه بگفت از سر [illegible]
هستی بره انده که کوی تو ندیدم

ای بخت دل من از تو خرسندم | دی بهر جانت تو [illegible] دم
تا با دل و جان من تو [illegible] | من از دل و جان خویش [illegible] دم

رنجی که من از پی تو دیدم | دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه [illegible] زانوی [illegible] | تا بشناسی که من چه کردم
من شاخ وفا و مردمی را | که چون تو شکسته [illegible] وردم
واوی دل و جان من [illegible] | در [illegible] شدم [illegible] دم
ای [illegible] که در [illegible] | چون [illegible] زر دم
بیچاره اشارت در تو | زین [illegible] پای کردم
باشکر تو همه سال | زامید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل | گرد در تو چو باد گردم
بر ره گذر بلاست وصلت | در ره گذر بلا نبردم

عشق تو بجان خویش [illegible] دم
تا عمر [illegible] شود [illegible] دم

1 خوش خوش ز عشق جانی میکنم | ورنه که در دیده کانی میکنم
بر [illegible] آستین [illegible] | از [illegible] آستانی میکنم
هر [illegible] ز [illegible] | از [illegible] جهانی میکنم
تا [illegible] نشان [illegible] | صد [illegible] نشانی میکنم
[illegible] | مردم [illegible] نشانی میکنم
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] زبانی میکنم
از رخ [illegible] | [illegible] خوانی میکنم
بر [illegible] جان خاقانی تقسیم | مهر [illegible] میکنم

ا من ره طلب ایم ز اغیار رسیده باشیم — پایم سپر گنجت اندر ار رسیده باشیم
صبرم همه یار او سبب دو گیتی — من سر همه زر نیم کر نار رسیده باشیم
چون جوشیدم از عشقش او جوش جنون — با دره بجوی زین غم مخوار رسیده باشیم
گر زان رخ کنندگون رنگ نظری ایم — زیجان کی چو جانی از دست یار رسیده باشیم
خاک دل من خون شد و زخون جگر [illegible] — اندیشیم از آن آتش آزار رسیده باشیم
گر هیچ سبیل ز آن رنگ [illegible] — تشریف سر و نداده هم بار رسیده باشیم
در جان من رفت از عرض لبش آرم — هم پشکستگی اندر بازار رسیده باشیم
گر کار من عشقش با شحنه درافتد — از شحنه سر کشم من و ز دار رسیده باشیم

گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی
بر تیغ سر اندازم ور کار رسیده باشیم

زاهد نبود عیار و در کنج نشینم — خود آن توی ام در کنج نشینم
چه در ره است عشقت که مرتبه [illegible] — صدف چو [illegible] الا نیکی نشینم
زیبی همه توام عشق [illegible] — گر خود در همه آب و سنگی نشینم
[illegible] پس آخر — هیبت [illegible] در کنج نشینم

وله ایضا

ا دل از همه تو باز بستم — جان از [illegible] بستم
تن کو سنگ تو [illegible] — بر شاخ گلش نیاز بستم
از دل ز لبت سوال کردیم — و از دیده زبان [illegible] بستم
دیدیم رخت [illegible] — [illegible] نیاز بستم

خونی

خونین تنم از پی خیالت — در چشم خیال باز بستم
بر بوی خیال دو [illegible] — خواب شب دیده باز بستم
هر ساعت که بگو [illegible] — بر گشته [illegible] باز بستم
جان [illegible] — [illegible] بستم
چون [illegible] غمزه تو دیدم — بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وار [illegible]
بر آخور خاص باز بستم

ا یارب ز عشق سر مستم و بی خویشتنم — دست گیرم تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گوهر [illegible]
آن نه خاقانی باشد که [illegible]

ا از عشقت جان شیرین آوردم — هدیه زلفت دل و دین آوردم
چون شه [illegible] تلخ شیرین [illegible] — پیشکش صد جان شیرین آوردم

پیش عناب لبت عناب دار / روی چون گل تو در چین آورم
پیش بالای تو چشم بالای تو / گوهر از چشم جهان بین آورم
راه پیمان پارسی در عشق تو / روز بر بالای پروین آورم
چون بپای تو گیتی آسمان کعب / کعبتین آتشش پروین آورم
نیم ره خاکین به پرسم پای تو / بر پیچد از تاج نوشکین آورم
عاشقان دل از آن آیین کرده اند / من تو چه جان دوان آیین آورم

عار چون ارسی خاقانی گهر
از دو در تاج سلاطین آورم

1 در عشق تو تیغ و سپر ندیدیم / در کوی تو از خطر ندیدیم
در دست تو چون بتت افتادم / از تشنه‌تر تو کوثر ندیدیم
پروانه شمع آفتاب خیزران / گر آتش تیزتر ندیدیم
یک روز بپایت آرزو دارم / جائی که تو تیزتر ندیدیم
این آرزو دلم بجنبش جان بستان / تا آرزوی دگر ندیدیم
با دل گفتم که برگ جان داری / دل گفت که بیشتر ندیدیم
گفتا که دلم ز جان ندیده شی / گفتا که مست اگر ندیدیم

خاقانی دار بر که گیت
سر زخم هیچ در ندیدیم

1 دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم / کاندر طریق عشق تو کرم او فتاده‌ایم
ما ظلمهای مهر تو زان کشیده‌ایم / گر زخمهای دود تو در غریبی گشاده‌ایم

کز

گفتی که دل ز باده فارغ نشسته‌ایم / انکه ابنای او جان ایستاده‌ایم
تا آستین زنی تو ازو دست کی دهیم / چون این جماعه بدیت تو داده‌ایم
هم تو قدم شدیم سگ سپاس تو / از فرق فرقدین قدم بنهاده‌ایم
کس را چه جای آنکه بر ما عاشق دهیم / مولای کس نیم که آزاد و زاده‌ایم

جسم باده به همه خاقانیم و بس
کورا به باده خانه که جوی باده‌ایم

ترا در دوستی یکتائی نمی‌بینم / مرا از در دولت جائی نمی‌بینم
بمجلس کی نشینم تو بیائی در چشم من زیبا / که چون تو بمجلس آئی نمی‌بینم
بهر چیزی که از زشت خود دارم چشم خود / کنارم کم ز دریائی نمی‌بینم
بنالم من ز تو هرگز دلی این بی ما می نالم / که زخمت را مجابائی نمی‌بینم
در هیچ کس بعشقی که چشم ز دو تنه اساتم / به از روی تو تماشائی نمی‌بینم

در این بیداد جان سازی که انصاف تو ای
چو خاقانی شیدائی نمی‌بینم

1 مائیم پای تا سر افکنده دمیده‌ام / چون شمع کی که بگرد خنده دمیده‌ام
گرگوی وصالش از سر به دمیده‌ام / که پای خیالش از شب شده دمیده ام
سلطان حالت دوستی در او ایش / تن خاک همی سازم و جان خنده دمیده‌ام
تا کردم ابسته باد دم و چشم / چون پسته دل از حسرت آکنده دمیده‌ام
جان تحفه آورده‌ام منت نثر ای / زین روی سر از غلبت افکنده دمیده‌ام
از مصحف عشق دخال خاقانی / گر خود هلاک آمد ز خنده دمیده‌ام

وله ایضا

سوختم چون لب برتابید ز من
دامنش خشم روی برتابید ز من

تا خیالش به دو چشم خود آیدی
چون نبود هیچ نگشاید ز من

گر بگیرم دو رخ به دست آنگه
بوی بهاری همی آید ز من

دست به سر زنم از دست اجل
تا کلاه عمر برباید ز من

رنگ و بوی او بهره کارم نماند
عشق یار آری نباید ز من

دست بر سر زنم از پی درد و سرم
زانکه چون دل همی نیاید ز من

1 دل با عشق همپای تن زه کردن
بر رهت عشق بر جان تن زه کردن

بگذرد عشق ار دل ایمان رود و بگه
چو ایمان گشتی ایمان تن زه کردن

نماز عاشقان بی بت دانست
همچو دست بر پیمان تن زه کردن

چه روا کشتی ز دیده بر خشک
گر بت زنی سیطی فان تن زه کردن

هر دو دیت در همی هم و دست
هر دو تازه در مان تن زه کردن

هر چه هر دو عالم به دعوی
سخت از عشق فرمان تن زه کردن

باستقبال هر چشم نگان
گفتن شیت بیکان تن زه کردن

دل از ری پیش نگان زرق شنید
دلت احسنه قرتیبان تن زه کردن

شغالست این جهان بیجان و عمر
آب عشق بیجان تن زه کردن

جهان زهم مجنون شد ازیا
چو خاقانی در آن تن زه کردن

1 دشمن جان ما جان شکر فی ریحان در شکن
گوهری کن سرهای سر از انگشتان در شکن

عشق اگر تاج سازد سپه عشاق نه
زلف اگر طوق کن در حلق مردان در شکن

عالمی از عشق آن بر سنگ بر بر سرت شد
زینهار ای سپهر گرمی گریبان در شکن

نیکوان چند بالای سرت نظاره نه
یک نظر بنمای آشوبی بر ایشان در شکن

تن که باشد تا کجا جان دستگه آورد و تیغ
زور بازوی عشق آن زه و چو جان در شکن

گفت دیوانه را هم صلحت خیز از زلف رخ
فتنه سازد و میان گفته و ایمان در شکن

آفتابی خورشید خوبان هر روز رخت کن
گر ز رخسار آن آهوی شیر و ان در شکن

شاید ار سر زانو و عشق تو نام و کرست
مردمی کن نام خاقانی بپایان در شکن

1 دلم در دو سه دست ستمی در شکن
بر آن گفته خورد و نظره بهتر شکن

بندیش کا صبر بی شکری شد
دل این سنگ شد سنگ بر سنگ در شکن

اگر بخت کرم در کار دارم
زر و جهان سیه در کرد در شکن

اگر زین دل شکفت بجز جان در شستم
بنمک شش قدر بدرون در شکن

تر اطوس سیمین انگند غبب
هر از تیر زر زان زلف طوقی در شکن

بلی از سر کسی سایه پدر و کمیل
نظر بر رخ زران جان بر پشت در شکن

گر فرمایت کاشانی خسان شو
گر تو دیده که هندوی زنجیر شکن

شور و خطا از بهر خاقانی ای جان
که از خون عشق بیت دو قهر شکن

1 آب بشکم و باد آتش دو ای من
زر پریروی سلسل شد و دل شیدای من

[illegible]
... خاقانی ...
... خاقان اکبر ...

بستم به یاد یار که یادم ز یار ب کرم　　کاشمار من پسم ... یار ب ...
وز آه آتشین دل با جشن که دست ما　　عارت ز رد ... شد ... مرا
... جانم ... دست ...　　چو ... سید ... دل سوای من
... دو ... دست انگشت　　... ز ... سوی ...

پیمان ... آتش زنم در عالمی
... خاقانیست کی آب آتش ای من

۱ هر که سر کوی تو جست جان ... ای من　　گر نگرد روی ... سوزی من
... دست ... از روی شرم　　... غنچه ... دی من
... دو ... دوستی　　... از دو ... دستی ...
برگ ... سوی ... شد زبان　　گو هر انگشت ... از ... ی من
... قند ...　　... با ... شد ... دی من
... ... نشست　　... دست آینه ... ای

بوی ... دم او در یاد گفت
از سگان کیست خاقانی که با ... من

۱ شب ... خورشید ... زلف است این　　... غلط کرده ام ... در کار است این
اگر آفت شب ... شب ... دم　　... شب ... نگار است این
... زر ... شاد کار　　چو جانم در ... دیدار است این
... گر ... گرد　　... گشتی ... بهار است این
... پیش ... غلمان ...　　گر ... زرد ... است این

بجنم

نخستم ... به یادش کار ... غنچه ... بینی　　گر ... انگشت ... نگار است این
... آمد ... لب　　... گفت ... لب ... است این
... سر ... گشا ... شمر　　قصاص خون ... چو ... نهان است این
... آفتاب ... چون ... انگشت دو　　گرفتم ... کشم ... نگار است این
... کشم ... گان ... دو　　... خاقانی ... عارت است این

جهان ... کار ... اشعار خاقانی
... دل ... کار است این

خرمی کان ... دهر شمرد آن　　دل که ... ساخت خرم دان
... اهل عشق ... داشت　　... مرهم ... دان
... هر دو ... است　　... کمتر ... دان
دوستان ... کوه ...　　دشمنان ... محرم دان
گنج عزلت است خاقانی　　عافیت ... دان
عزلت از ملک سلیمان به　　عافیت ... تخت ... خاتم دان
چاره دیوار ... است　　بهتر از چاره باشد هم آن

چاره باشد نشین عزلت ...
چرخ ز ... دو عالم ...

۱ ای ... یوسف و ... بستان　　... بهار ... بستان
از زلف ... گلشن ...　　پنهان ... بهار بستان
... دل ... گلستان است　　... بهار بستان

گر آفتاب زر و ... گشته
پیغام آن ستاره رخسار بار رسان

ای ماه مهر گسل ز دست ...
... بر پرده عهد ما بار رسان

ای نازنین که تو از دیده ... برج تو
گر هیچ نامه آری ... انجا بار رسان

باد دست ... گشته ام
یک یک ... پاسخ ... بار رسان

خاقانیم سوخته عشق و ...
عذر ... ز عذر ما بار رسان

... همه یارب وصال دوست
یارب ما و یارب ما بار رسان

1 از عشق دوست ... چو ... بر روی من
گر غم ز انگشت ... نیاز ... روی من

از روی عشق ... کردم ...
گر عشق روی او ... آمد بر روی من

در ... وصل ... دوست
آه ای که ... دل ... بر روی من

زنهار تا ... نگذری
برجست ... من ... صحرا ... کوی من

گستاخ ... نباشد ...
شاهین بود ... بر روی من

بر پای ... جاه ...
بی رنگ زر ... سوی من

خاقانیست ... از روی او
او خود ... آرزوی من

1 بر سر ... عشق ... شوان آمدن
بنده ... بود ... جانان آمدن

مشتبازار ... بر ...
جان ... پنهان ...

نیم شب پنهان ... دست ...
شهره ... مسلم نیست پنهان ...

جان ... آمد ...
گی ... تخت سلطان آمدن

[illegible]

[illegible]

بر سر کوی آن ... کوی ... رد
مشعله بر کرده سوی کوی ... آمدن

شد

سرو خاقانیست ... دم زدن
پیش خاک ... آمدن

1 ز دست ... ساقیست آن
زلف ... دست آن

هر سال ... خورشید ...
تا ... گوید علامت آن

در عهد تو زیبایی ... آن
در عشق تو رسوایی ... آن

جایی که ... شاید ...
خیری که ... است آن

گفتم که ... شود کارم
... شد ...

... سر ... تو
آوخ که ... است ...

یک جام ... بود ...
از جام ... کن ... آن

بی ... قد ...
ای ... آن ... است آن

گفتی که چو خاقانی عشاق ...
صادق تر از و عاشق ... است آن

1 ... پرده ... دین
... زلف تو سایه ... پرچین

چشم تو ... غمزه
خون ... جان شیرین

صد ...
در سایه زلف ...

از چشم ...
... لب تو ... نسرین

آهسته ترای ... چالاک
... صفات ...

خاقانی ...
نیک ...

... توصیف ...
لطفی کن ای نگار ...

[illegible]

[illegible]

1 در کیسهٔ سخن نهیم تیغش چه | در کیف دانه نهیم ریشش چه
خورشید که ماه در عنان دارد | چون سایه دونده در کمیش چه
خاموشی لعل او چه می‌پرسی | با خامشی چشم پر عتیبش چه
با چشم نظاره در جهان خنده | هم زور جمال او چه خیشش چه
آن عشق که بر نام ملامتیش | سرخیل سپاه در پیشش چه

روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن میان بیشش چه

حرف الواو

1 شد آب رخ نشستگان زر روی آتشناک تو | بنشین و نشان خود ده ای جان کل خاک تو
بس کن شور انگیختن و ز خون ناحق ریختن | گر زین شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو
ای قدر ایمان کم شده از زلف سرکش خم شده | دی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بر دوستان حال کم مکن دو زلف اندر نهان | روزی گشته گلها فرقان بگسل از غمناک تو
ای لب بجز انگیخته خشم بر سر آمیخته | روز هم شب بگریخته زان غمزهٔ بیباک تو
مرغان چو ماهی وطن آسوده اند الا که من | بر هیچ جانی در دو زن بخشوده اند الا که تو

دل خسته کار ابی طلب یا تنها بخشی لب
محروم چون شد ای عجب خاقانی از تریاک تو

1 چه کرده‌ام بجائی که نخستم سزای تو | نه از هوای دیگران می‌شدم برای تو
دوزخ خود رضای آن که مد گشتی بجای آن | گر با تو داشتم ای آن کی کند در برای
دل برد جانم جان عیال در پای خود | گر به گشتی بجانیم وگر اندر وفای تو

گر خون آب سینه‌ام کز خون جگر گشته‌ام | زین مهر تو بری نیم بجان کشم جفای تو
هر دو لبت پر ز خون بند زلف تو در آن | بنیاد سپهرم کنون لعل جانفزای تو
هر ز دل خبر برسید ز راحت آن ز سپید | سحرگهی که در رسید نسیم جانکشای تو
رخ و سرشک من نگر که گره چو سیم و زر | تا بازرسی ای سپهر توئیت کیمیای تو

نه افضلم که خوانده سپهرم خود شناختی
کنون بهشتی اند تو دانی و خدای تو

1 پشت پای زده خرد را روی تو | رنگ شستی او جانها بوی تو
کشته چون من گشته ز بار دو ... | جان عیسی در صلیب موی تو
از پی نور زیر خاک کیان | شهری سه بندی شد فلک در کوی تو
خورده کافوری و جان سیه مشک کند | در سیه کاری سپیدی جوی تو
از دل سته چشم کاو جمله ز رنگ | سر بشکر سپید جادوی تو
بنده و فدای آن دو چشم کو کارز | نقش پایسین کرده بر بازوی تو

جان خاقانی تو داری ای حبیب
چرب پهلوی سم از پهلوی تو

1 سینه بر آتشم چو منغ از تو | چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم مدی که چون رفتی | حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت | زان سیه جامه‌ام چو منغ از تو

رصد عشق تو جهان گرفت
چون تستی کنم گریغ از تو

ز دولت چه دور و خرسم که نه دور از تو / ز غمت چه شادم و شادم که نه غمخور از تو

همه عالم گیتی شد که جفا کش توام من / بیم از دل تو اگر گرد وفا گردی تو

دل من از سایه گم شد که خوش چو سایه من / که نه حاصلم همین بس که نه دلبر منی تو

نفسی ز تیغ و از تن من دریغ بر من / ز تو قانعم به بوئی که عنبر نئی تو

بکشند زلفت اندر غم کشته عاشقان تن / و تنم هم از تو خرسم که دلا در نئی تو

به لب شفیع بردم که مرا قبول کنی تو / بستیز گفت خیزی که نه در خور منی تو

ز در تو چند نالم که تو روز بی وفائی / بجفای گفته گی سنگ دلی تو

۱ دلسوزه ما که آتش گیرد است قند او / آتش که دیده و زنده دل ها سپند او

رخ بر همگنان کنم از اشک شور از رنگ / چشمم نمک چند زلب نوشخند او

بر چون زلیک آتش گرفته پلاس / من همچنان تمام صبر از پرند او

بر سینه حلقه ها شود هم آه آتشین / از خامکاری دل هر چه دل پسند او

چون حلقه کرده حلقه گوشش سخن نشست / آن زینه بیا بیا شکین کمند او

زین سرو با دو حلقه آتش فسرده باد / تا نعل زر کنم زبر ای سمند او

چندینست حلقه گوشش و لیکه او / حلقه گوشش و کمند گوشش او

خاقانی آن او است غلام از دم خوش / بفروشدم به هیچ که نماند سپند او

۱ بیرزلف است دل ما دل از آن کیست او / خسته چشم دوست جان هر دم جان کیست او

شهری دل در آستین در سر آستان شان / انیت هیچ آستین و دست ان کیست او

سینه نگاری که از آن پست لبش زان بن / او ره و از نهان خسان گنج دهان کیست او

گشت عمر از لبش مکین ست لبش که از بن / خامشی که او چو غنچه دهان کیست او

خلق چنان که ز خط گشت بجمله آن من / من شده چست ابن سخن تا خود از آن کیست او

سینه خاقانی و غم تا زند دو صیقل دم / و عوی عشق وصل تو زکجا کان کیست او

[illegible]

۱ ای تماشا گاه جانها طرف لاله ستان تو / مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو

تا نهاده حسن او در بکلاه زیر زلف / هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو

عشق علی الاطلاق شوق در سبب ترک / زلف مشک افشان شهر آشوب جان آسمان تو

ای بجای زلفت و یوسف طفلی آمده / کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوان تو

کی بود سرو کریبانچی بهمکنش کو چیت / پای دارد هم چو دوست وی و دامان تو

از پی آن کاتش هجر تو را هم داد کار / هر که خاقانی بود هم زان لب خندان تو

جان خاقانی فدای وی جان افروز است / گر چه خصم دوست جانا یار جانا جان تو

در عشق داستانم بر تو نیم جو / نا بریکه جهانم بر تو نیم جو

گر گر شد است صبرم بر تو نیم گر / چو دو شد است صبر تو تم نیم جو

بر کلبن وصالت نارسته دست هجر / بگسسته ... نم بر تو نیم جو

هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو / صد جان هم نشانم بر تو نیم جو

خصمان من بحضرت تو خاصگی و من / موقوف آستانم بر تو نیم جو

سوزی چنانکه دانی جان هر آنکه / سوزم چنانکه دانم بر تو نیم جو

خاقانی ار نماند بر تو بیک پشیز
من نیز اگر بمانم بر تو بنشیزم

ای شده از جان علم بست وفای روی تو | خانهٔ جان کجا بصد وقف سزای روی تو
رشتهٔ جان در کشم مهره و سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتر از دهم بام توش مدید شد | گاه دهم از طلب نکهت جای روی تو
سکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شوم | آینه گردم اشک خاص بهای روی تو
از همه نامه هم نهم الست کنفیس | هر دو جهان گرد دهم بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کو سینه ست خزینه | قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله جون عطاست | روی تو بتان تماشا شو و بهر سقای روی تو
هر که نظاره تو شد دست بریده شود | یوسف وقتی و جهان هم بهای روی تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو چه بود
بر دل او نیم جو باد بهای روی تو

۱ گرچه جانی از نظر پنهان مشو | رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده از رخ در ربودی آشکار | پردهای کج مده پنهان مشو
گر بجان بنده نمی فرمان برم | آدمی ناخوانده بی فرمان مشو
از پی دندان بدندان غمزه تو | جان و هم جای دگر مهمان مشو
گریه چشم در کمند زلف تو | چون کمند ار چشم رخ پنهان مشو
خون خورم تا کی ز کین از دوستیت | خون مخور ترسم کمین تا زان مشو
کشتیم زخم بستن باد ان مکن | انگیزه ناکشتن و ان مشو

چون غلام تست خاقانی بنسیه
جز غلام نسیه در دیوان مشو

۱ آخر به خون کرد این عالم کام دست از من او | غم ناخن کم گشت اندوه روز افزون او
دل کنگار رنج غمخوار هست تا به دیگ بار شد | صبری که بود آواره شد خاکش بیست از خون او
از جور او خون شد دلم وز دست هر تن شد دلم | در کار او خون شد دلم چون کار گردون او
کردم حسابش هیچ بود در دست خون مریم گرد | جز جوی شدم از غمش تو از رودی گفند کول

پیراهن قش شب خصمان خاقانی طلب
مرحبا گر گفت این عجب زریب هر ترا او

۱ تو جهانی که ز در خانه چو دم خیال ای تو | علم است که جان کجا که پیشه از خطای تو
گذری که گوی من بنفشه کن سرمی | بنگر تا بروی من چشم غم آمد ای تو
چو جهانی نخاست از وصل تو عارت | زنده از خانت دل کس ز ای تو
بیت آن مکیم گر ز جان بنده ام | بجهان من نخ انگنم که سرم بای تو
تن که جان ای کند آنکه در جان | دل خاقانی گند کرد و بحکم وفای تو

وله

۱ دو نو و هیچ بی چیا له و باده | عکس شب آینه بیالیف باده
روز شب گرده بیت کی حال | شب سحر کن بروشنائی باده
از پی آن تا حاصلم بکشاید | جام سوار آمد و قنینه پیاده
حیله شان از حیس جان داده | خنده کنان بچه ترنج چیده و پیاده
تشنه عیسی خیز از زمان ستان آن | کان خانقه عیش تو داده

پیش خزر باز ارمی نخورم گر زر باده دارد | هیچ سیمی نخرد آب برهنه دارد
زر بهای می چو سیم کن کم | آتش بسته به زر آب گشاده دارد

می که دو جهان ارزد پوشش ما
زر ده خاقانی آب خضر زاد

1 سر مستم و تشنه آب در ده | آن آتش گون گلاب در ده
در صحبه جام آسمان رنگ | آن دختر آفتاب در ده
یاقوت مذاب جان پیش آر | خورشید مه نقاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم | چون تیغ فراسیاب در ده
تا ز آتش غم روان بسوزد | آن لعل روان ناب در ده
در جرعه او دم کن کند خاک | آن لعل سهیل تاب در ده
سنگیش کو آنکه ره برفت | آوازه کار آب در ده
در دو کس نیست جمله بستند | بانگی به جناب در ده
زلف چو کمند دوستان است | شکن شب زلف ناب در ده

خاقانی را به خلوه گه دم
نشان ده و شراب در ده

1 ای زلف تو شب مطرح مهتاب آمده | لعل تو شکر ریز شکر آب آمده
بی خیال در تو گم گشته در کوی تو | شب با خیال روی تو شکر خواب آمده
ای چاه قلزم آبها برلب ده شمار ها | در چشم تو از عارض بر جان عزیز آب
ای که در عبادت شکم تر نخورده آب ده گم | زلف تو در حلقه ام شکر پیچ و تاب آمده

زان که عمل و نسب دل امروز گشاده است | خواب ما تو نم شب بسته آب آمده
چون چنگ و چنگ نیکمان نشد دفتر زرنگ | در ماه جهان نفخ کم کان آنگه آب آمده
زاهد بت است آتش بلی شده سیمین شش | سیاره ها نیلوفرش آفتاب آمده
ای خوش تن ها امروز بر رفت زر ما | هیچ توانند کام و ذوق شد آب آمده
دل در خسته کاشتی گر خاک ده دست | خاکی ام که باشتی در خون آب آمده

خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته
دل در فغان زد و خسته تن در خون آب آمده

1 تا حلقهای زلف بهم بر شکسته | بس تیر هوای که بهم در شکسته
گاه در ستیزه کوشش فلک بکشیده | گاه از گر شهد ده رخت را شکسته
دانم که به جبینی آن آسمان شکن | ای ماه از ماه تو چو پیش کر شکسته
آهسته تر ز فلک خراسان گرفته | در سوده تر ز در ادیب خوش شکسته
در شاه راه عشق تو همه محکمی که بود | بر دل شکسته قلندر شکسته
دلی که شهر از جگر گوشه خورده | در کبر گوشه کلاه اندر شکسته
گه کیست خاک غارت که دون بنگست | بس کن که ز طلسم سکندر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از جفا | تا او رخ به زر لعل که گوهر شکسته
خاقانی یا نشیمن ورنج جای تست | بر پر سوی عراق زر شهپر شکسته

روزگار گر دو نه خاطر شده
بر چرخ و چتر پیچ نخور شکسته

1 در دست در شادم چون مرغ پر بر شده | در دشت استاده ام چو شمع سر بر شده

چشم از تو همی بدوزم از بیم رقیب کوی
دیدی که هست غمازی بی‌نکو نه بتر ده
پیمان همه بسته‌ام و در زمان شکسته
جان من ز خیالت در عالم وصالت
در سایهٔ رکابت بی‌پا گوی فتاده
از تیغ بی‌وفائی بینی چو بر نشینی

چشم به هم کرده‌ام از تو نظر بریده
ای تو میان عالم آن ذره در تو پدید
پیوند وصل داده و هم بر اثر بریده
مردم همه ز منزل الطاف تر
بر پایهٔ سریرت سرها گز بریده
خلق همه از حلقه بر گرد بریده

خاقانی از هوایت در حلقه ثابت
زنجیر پا گسسته و ز کید گریزیده

١ باز از کرشمه نکته نو در فکنده
کوتاه بود در درت ای جان قبای ناز
در ساز ناز بود ترانه‌های خوش
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل
باری اگر تطول دهم کرم شکسته

در دو زهم مرده دو گلشن فکنده
کاهرو زیارها دو کرشش فزوده
این هم حکایتیست که خوشتر فزوده
گم کرده در سخن ز رفتنده
چشم مرا طوبیه گو هر فزوده

خاقانی از پی تو سر اندازد از چه باز
بر عمر پیش صد غم دیگر فزوده

١ مست به در وصل تو آمده شکسته
عشق تو بس جاودانست آه که دل رفت
صبح امید مرا است آتش حسد
کو مرهم شکسته شد ز فرقت

کار شکسته دلان تمام شکسته
باده محبت ز وقت جام شکسته
برده در دو زکشای شام شکسته
ای همه در وصد پاره شد کدام شکسته

از ترو خاک چو طلب کنم درین عهد
زیر فلک نیست هیچ جنس وگر هست
گوئی یک نیم آسیای فلک را

سنگ طلسم وفا تمام شکسته
سست بنای هنر تمام شکسته
آب فنا در سه سنگ بیاد و بام شکسته

ای اهل خاقانی از سخن چه گشتم
در دو گه شد اهل سخن تمام شکسته

١ ای یا بسته از خوبی ای تو دادن چه
زرین همه زشتی ات آب و سنگ کوه
بر تیغ وصل یکی دو سه روز وقت
زنهار تا نگوئی کاین عنبر فشان
وا دو هم یاد بعمری به انتظار روزی
ودهم بطالع خود عشق آمد اختیار هم
گوئی به هیچ جائی یک آشنا بوده

از سنگ گشت کار هر کار سخن چه
بر سنگ بوده ام عتاب سخن چه
آن مه سنه زرد خم سپید چنگی سخن چه
گر عنبر فشانی پیش نهاد سخن چه
این زنها امید دیم انتظار سخن چه
این ورنه ز هر او یمن در اختیار سخن چه
این خود آشنایان دو نکار سخن چه

خاقانیا چگونه آید درت باری
چون نیست باری رکن سود آشنا سخن چه

١ رفت سنائی از دو عشاق نه
خاک کو برلب شاهی دل شوریت نه
ز خمکم جانان به مسرم هم شناسنا
طاق نه پیرت عشق جنت نخواند حریف
دیده تو را است نیست فی کی این عمرا

تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه
پا که از سپر گنی بعضی عشاق نه
زهر کی سلطان به همبر تریاق نه
بر نمط عشق گر آئی چو طاق نه
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه

عالم زراق را سنبه شو چون شدی — سیم کشی کن و کن بر کف زراق نه

از سر حد وجود بگذر خاقانیا
با عدم از عاشقی دست به میثاق نه

امسی حسنی بیت فی الهوی مسلسله — رقابت شمس الضحی جار من سحار من اسلسله

ای ستاره روی پیش من نکرده سکرش — هر شب خلد از سطر نشش میم میان قلعه

علت حسنی ببک فی العلب فی العلوی فلک — حالت رخ و دل او من و موم ماسلسله

زلفش گره دال را از حسن چین پیچ دال دال — زان لب پس احوال این شکر و ادریه کلیه

علت حسنی التسلسل قال الحکم و اسبل — ارسل رسو لالایل کم من لوح سالیه

خاقانی را نیک درین سوز ماند مرتبش
راند وز سر به برتش کو رانکه سر اعله

۱ خیال وصل تو گفتم شمار و روی تو نه — به هر سویی که گفتم او را سوی تو نه

خیال تو همه شب ره نکو به چون فرو رود — اگرچه بخت مرا رستمای کوی تو نه

دریغ کاشکی از خواب چون خیال مدی — گر حسن همه خیال تو ورنه خوی تو نه

دل من آرزوی وصل بکند بکنم — که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه

به سوی از تو شدم قانع و همید ام — که هیچ رنگ مرا از تو خبر که بوی تو نه

هزار جوی بپیوست نه در دل تو — که هیچ آب چشم من هیچ جوی تو نه

ز جست و جوی تو حسرت نصیب خاقانیست
که کیمیای او هر دو جست و جوی تو نه

۱ در صبح آن قدح ریحانی بخواه — دانه مرغان روحانی بخواه

یکدو

۱ یک دو جام از راه مخموری بخواه — یک دو جنس از روی کیمیانی بخواه

ساغری چون ناشکفته روی رنگ — از پریروی سلیمانی بخواه

دیده بان عقل را بر بند چشم — چشم بند شب آنچه پیدا نی بخواه

زاهدانه آشکارا می مده — ساده از ربپه پنهانی بخواه

جام برکن جرعه بر خاک ریز — عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست برکن زلف بت پایان نگیر — پرسش خجلت زنا دستی بخواه

از سفالین کاسه سیمین آن ستان — عید جانانه از قربانی بخواه

گر بستی دست پای بر فلک
زر و دست کامل جان خاقانی بخواه

۱ ای لب بهات جان بها نهاده — جان به تشکیت جهان نهاده

سهری همه زاهد دل تو — قفل زده بر دهان نهاده

بر طرف لب تو جان همی — از نیل رقم دکان نهاده

از گرمی چادر چون برآیی — شب پوشش ابر دامن نهاده

مرگان کمین غمزه تو — باج همه رهگان نهاده

تو عاشق صید تیغ در دست — عشاق تو دل بر آن نهاده

من پیش تو بر زمین نهم سر — تو پای بر آسمان نهاده

آمد از درون هر ان دگه — آن نقل بهایش جان نهاده

خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از میان نهاده

1 ای نیزه غاب سر نموده — ماه لبن و عید شهر بوده
از شعشعهٔ رخ غبغب تو — صد ماه نو تنغم نموده
با دو سر زلف از سر دوش — دستار سپهر سران ربوده
در دُرّ ز عقد عنبرینت — خونین صدف از دلم ربوده
تو سوده بپای چشم دلم را — من آتش غم بدست سوده
از سوزش آه من همه شب — با دام تو دوش غنوده
وز ناله زیور تو تا روز — من نالهٔ خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگران غم — در کاهش جان من فزوده

خاقانی اسیر دیگران نیست
هم عشقت کرده آه زسوده

ای غمزه غارت دلها کار کرده — وی طرّه طرارت جانها شکار کرده
بر روی همچو ربت صحرا چو خلد گشته — وز آه عاشقانت دریا بخار کرده
یک شهر دود و هم داده گوهر بیایم — جا کرده انتظارت دو چشم چار کرده
مژگان به رنگ دیرینت کرده دلرا — لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده
زان زلف شده دادم تا بشینی زده چو گردم — هر گره دیدگردم بر شکل مار کرده
دل را کمند زلفت از من کشان سپرده — در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده
از سینه دو دیده رفته این جان رسیده — وز زلف بی قرارت شبها قرار کرده

پیش در تو هر شب خاقانی از مهیت
دو چشم نرگسین را خوناب بار کرده

در ۱۱ بیت

در ده تو چین نشانم زده دیده — گر دور باش آتش فشانم زده دیده
بیداد که زد دور دیده بنشین — گر دور ده نشانم زده دیده
گرد آن سینه من نا خون شمیم — سوی دل بگرد و غم زده دیده
خیابان و دیدم بندم عشقش و — گر عشق خلد برخوانم زده دیده
گر از باز و در آن ساز غم کنارت — که غمزه روی خون انم زده دیده

وله ایضا

1 از زلف هر کجا گرهی برگشاده — بر چهره دلی هزار گره بر نهاده
در روی من غمزه کاتمها گشاده — بر جان من از طره کمینها گشاده
بر هر چه در زمانه سواری نیکویی — الا دو فارس عبهر گزین دو پیاده
گشتی خانه بکار رسنت ای سلیم دل — تو خوردن ماور از بی اینجا زاده
دیدی که دل بسیکه ز من در ربوده — بنیاد آشتی که ز پیچ گشی قتاده
گفتی که روز سختی فریادرس شوم — سختت کار ما همه چه در ایستاده
خاقانی از جهان بپناه تو در گریخت — او در ادبت خصم چرا باز داده

وله ایضا

حالم که چهره ام سخن نیابی — باد دم که ز بی تو نیابی
سیم عیار زر دو جو کم — گر زر همچو کم زنی نیابی
دشمن کام من زده سپندارت — در من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم تو زین جهان شد — کانجا تو بی دمنی نیابی
چون سایه مر اینه کی جو — کاندر ره او دشمنی نیابی

کشتی که چو ماهی دولت پرس — کز صحبت منی نیابی
عشقش که بجز دل تو نامم — جز عاشق کلخنی نیابی
بار دل من تویی که جز گل — بار گل خوردنی نیابی
در سینه آتشین طلب دل — کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته شد بجوار هجر — کز آتش آهنی نیابی
پروانه چرخ را درهم — جز رنگ غم آهنی نیابی

خاقانی را چنان طلب کن
کانگه که طلب کنی نیابی

١ ای رخ تو ره پیش تو شبه گرفته دلبری — رونق آفتاب شد زان رخ چون مشتری
ای همچو پنهان شوی شمع هزار مجلسی — سرو چو جوان شوی همچو هزار لشکری
حلوه تو بغم من چون شب من شیر کی — کیسه من ناز تو چون لب تو لاغری
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو — لیک قیامتست هم چشم تو در سیه گری
از سر سنگ ستم ز انده سوزم از درون — با همه آب یافتی ز انده ما ای ازری
هم جگری هم رنگ با تو چو پشت آب را — خنده زنم چو دوستان چشم تو چشم پیش دری
ابر زیانکاریست ابر کن دو چشم من — کافت آن تیر رسید زانکه چشم من
اشک مرا چو روی تو در غم زر اگر ترا — در خور آب آفتاب زنی ساگری
کیف تحفه قطره من لطفات تعلقی — لت تحفه قطره من غرا غلطری

سینه خاقانی اگر سنگ تو زر غنا
پیش مرا کان تو اشک کنم شناگری

١ دلکم مرغ تو در دام باز گرفتی — ز خاک کوی تو شدم زین کام باز گرفتی
مرا نسیم کرشمه تمام گشتی و انگه — قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی
سبو به سبو خواستم تو ز من [illegible] — چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
خیال تو گر ز طیره تحمل من آمد — بعذر انگه که گویم چه نام باز گرفتی
مرا خیال تو بابه که گمکسار بر ارت — خیال باز مگیر از پیام باز گرفتی
ولیت به تو مرا دوم و جان طیبه زبان — ز طیبه چشم چه دارم که وام باز

شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
زمین تنگ سپید کی نام باز

١ الحذر در عشق سر پای — بچراغ آفتاب سوی
تو سنوز الحذر دو نمی — وز سمای عشق سیکو لی
هر دو گامی عشق سیو رسی — ور زنگامی دشتک می جویی
زلف جانان ترا ز دی شکست — زنگ خالش جمک دل جویی
چو زرین شدی با تشی عشق — سرخ شد گرد در زمین سر و رویی
ور نه زر سود شوی سنگ سیاه — از سپیدی رسپه سیه رویی
در جنگ جلال چهره زرت — بو طبع ای بر کو نیکویی
خون گریه کامت کرد و بها — گریه دو دیده رز نا شویی
بو نا جمع و چو صابون باش — نیست گردی چو گرد با شویی

بس کن از جان خشک خاقانی
کز نسب صید چرب پهلویی

هرگز بود از شوخی چشم تو بری
یار است نه قد تو باشد سروی

یا داشت نه بهتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد و شود بهتر ز تو فرزند مادری

گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار
چون من نشسته بر سر کویت مجاوری

یا دست بر دلی زنم تو یا پای بر گلی
یا باد برگیرم ز تو یا خاک بر سری

گردون نبیند ای قمر اندر جهان بسی
نه پدید نیست چون من و چون تو دلبری

نه چون منست در همه عالم ستمکشی
نه چون تو نیست در همه گیتی ستمگری

پنهان شود ز زیر کله زاغ زلف تو
تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری

زان زلف عنبرینت ز رخم عنبری شود
تا پشت من خمیده شود همچو چنبری

گوید چه کشی سر زلف معنبرم
گویم حدیث در دو دست با دشگری

یا وصل ترا نشانه بایستی
یا دوزخ هجر را کرانه بایستی

میسوزم ازین غم و نمی پندد
این آتش را زبانه بایستی

گفتی بطلب بسی بکوشی
خود کوی ترا نشانه بایستی

تا دل بوصال تو رسد روزی
در عهده آن زمانه بایستی

خوردم سنگ کوی تو گمان بردم
انگیخته ز کان خطا بایستی

بس محرم و همدم دبستان تو
سنگ محرم آستانه بایستی

بر هیچ نه مرز مان بهانه آری
آزار ترا بهانه بایستی

گر بخت دو روی هجر دو رنج
بادی دل تو یگانه بایستی

آورد سر نقش به حیرت آب
یک نقش بگنج خانه بایستی

بهجر

برابر آسمان زلف تو
آسیب سر تازیانه بایستی

در زلف نه ابر نیست در دو شب
از دست شاه دشت شانه بایستی

در دو دیده دل نماند آب آب رخ
در خوشه عمر دانه بایستی

خاقانی شد فسانه در عشقت
در دست تو آن فسانه بایستی

1 هرگز دو دم که مرا به پیاله غم کردی
چه اوشاد که دست خمار آوردی

چه رنگ خاک جفا رندی نهادم
چو برگ گل نخستین گفت بیا زردی

مرا ببوک غمزه غمزه تو دعوت کرد
بخود زود و خم گشت بر و به در خوردی

بتیغ غمزه شیخ تو درسیم لیکن
ز هر دو بیست مرا صبر نه زنا مردی

تو را برابر و چو پیش آمدم اسلام کنم
بتیغ پاسخ گوی علیک بر گردی

بر بستی تو دشنگ مرا پاسخ سرد
گردید و بگرد سوز نه دیدی سردی

مرا گویی که خاقانی بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن گی کردی

1 دیدی که میسگانه مرا عادت سن کردی
در کار تو قدم بنهادی چه پا مردی

ز نکار غمزه فشاندی جان و دیده
گر چرخ لاجوردی دل است لاجوردی

روز سیاه کردی روزی
در رهروی تو سپید کردم گو چه گردی

تا خون جگر آب نخوردی رنگ غمزه
در جستجوی کشتن آن آب ناخن

گفتی که در خوردم یکبار درس صحبت
ورش بگستر دیده نهم که چون اوردی

پیدا شدم که مستی در من نهفت سخن
پند از من غلط شده

خاقانی آن تست مکن غارت دل او
گر خاطر سیه کرد دانی که نیست مردی

ا زحد خوبی ای صنم خود آگردی | مراعات بیجای آگردی
گر لطف کنی از تو چشم دارم | در آن عالم کنی کا یخا گردی
بجای من که در عهد تو ماندم | ز بدعهدی چه پاینده تا گردی
کجا یک عهده هم دادی که دل | هزار ادهر وز زر افسرده نگردی
پی یک بوسه کردم پایه حرص | بسی کشتم تو دل رسوا نگردی

شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نگردی

ا دل نه اندر تو است چند که تویی | جان بجهد در آن جهان که تویی
با تو خورشید حسن چون پیداست | می دود پیش و پس خیال که تویی
مقل جان میان محبت تو | می شتابم به هر مکان که تویی
تو جهان دگر شدی ز لطف | هم تو سلطان آن جهان که
تو برانی که جانم آن تو است | من که خاقانیم بر آن که تویی

وله ایضا

ا دشوار فتد بر قلم اسپان گنجی | در دهر دو بوسه در دهان یکی
بسیار گفتست که زبان قلم بجزاره | گفتن چه سود با تو که فرمان یکی
هجر تو ام ز خون جگر طعمه میدهد | گر تو بخوان وصلش مهمان یکی
با تو حدیث بوس جان گمگم گنم | کالا حدیث زر فزاوان یکی

جان

جان میدهم بجای زر این یک دو را که تو | ور زر حدیث می‌کنی از جان یکی

یکچشم زد نباشد گرت چشم زخم
قرب هزار جان ز قربان یکی

ا چه گرد این همه جز آزاد مردی | که گرد خاطر آزاد گردی
بر آن کشتی آیم جز جستی | جفا گفتی بنام کردگردی
همه بر حرف هجران دادی انگشت | چه باشد این ورق را در نوردی
دل من ست تست او را مسکین | که سر پیمانه افکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو باز کوشم | که تو با بستم جان در نبردی
چه سود از من سیم و زر که در دست | گر تو صد سال در روز انسوی گردی

برای آن که عشق تو نگارد
دل خاقانی آمده خوردی

ا با هیچ دوست مهمان نشیدی | کامد شکسته کمان اسامان نشیدی
آنجا که زخم کرد دمی مرهم نهی | آنجا که درد دادی درمان نشیدی
همچون فلک و تربت خواهی قتل ورد | آزادی که تر و دستی آن نشیدی
آسمان میسری ز حرمان پیش دل | چون تو به عهد تو آشد آسان نشیدی
از آن دستان بچه دادی در بهای بوس | بس با بسه از چه چشنی از آن نشیدی
هر کان تو ز بگشتن من خسته داده | لب از بنده کردن فرمان نشیدی

خاقانی که ای ز وصل تو کی رسد
بسلطان
گر گر بسیار با سلام نشیدی

نیست باکی چون منی را در جهان چون توئی … خود نزاید بهر سری تیغ جفای چون توئی
دل چه بخشد تا رود در قتل فانی تو رمم … کی رسد این خسته نیز در قتل فنای چون توئی
بوسه خواهد امروز ترسد ز دهان … در آن منت کشیدگان با سبه بهای چون توئی
گر چو چراغ در دهن ز رقیبان دور ای … خود را شدی هم بملک بهای چون توئی
گه گه اگر ز گل لب سوی من بند دو … تا بخیزد رتبی ز غم آن عطای چون توئی
همچو پیمانه تیغ سوزم در قفس میکشم … خود نخواهد چنین تیغ دهر دلقای چون توئی
کشتی اگر چه خسته غم مخور ای خیز بود … خود نه بطرف کرد غم جفای چون توئی
با محبت کی دم زنم پیاده اب … گر به شیوه گر رسد با بای چون توئی
تو نه خواهی که غم هر روز است تا کی … محتشم آنک کجا رسد هوای چون توئی

بر سر خاک من اگر دست بالای هم نزد
گویت دل و نیم جان دهی عاشقی چون توئی

1 ز زلف کجی بر تخار شکنی … آه در جان مبتلا شکنی
بر رقیب آب و سنگ وز دل … سنگ سازی و سوی ما شکنی
وقت وصال ار گرفته دو ماه … گه بدری بازوی وفا شکنی
از سر عجب مرز من با خود … عهد بندی که عهد ما شکنی
نواز من رسی پرا سوزی … نخوری که هر دمی چرا شکنی
در کمین شکست دلهای … دل اگر بندی تو باد ما شکنی
دل من نیست کن که مصلحت … چون چنینی دل … ما شکنی
عاشق محتشم بسی داری … پل همه بر من که ما شکنی

بشنو اگر مرثیت خاقانی
بینیش از سنگ نشنو …

1 صید دام گشته و در خون کند داشتی … صیدی از خون و خاک چه ابر داشتی
وصلت چه دوست گشته صید داشتی مرا … در پای هجر سوختم دل چون کنم داشتی
صید گشتم چو چو غارت بر داشتی … دندان ز ره بر جگرم چون نگاه داشتی
چون طفل ار جنگ گه کنی آشتی مکن … گر جنگ طفل زده و به ربی آشتی
انی بر ز تن … مرهم دگر مبند … بر بازوی که نام خسانش نگاه داشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتن چه سود … چون بر جفا دهد ز وفائی که کاشتی

صبح تو شام گشت و فلک تو چاشت خورد
تو همه روزه در طلب شام و چاشتی

1 بر تست چه چشم دارم که نظر دریغ داری … بر تست چه گوش دارم که خبر دریغ داری
ز سنگ خاک راهم پی سگان کوی … ز تو آشنائی از من چه ز لطف دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی … تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
ز دیدم تا به سوی که سیاه بر لب بام … ز غلام شه قیم از چه نظر دریغ داری
دم وصل اگر نخواهی که رسد بشنیدن … نفس شبانه از من ز ستمه دریغ داری
با سیه روی شب گه روز گردم از غم … تو چه آشنائی از من سحر دریغ داری
دل گشته من یکجا بخیال تست زنده … چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم سگ کوی تو بودم ز رسالی … بسیار بگیرم و آن ز کسی اگر دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که رهم ز ناحلت … نبرم شفیع یا ترسم که اگر دریغ داری

چه طمع کنم کنارت که نیست بوسه | چه طلب کنم ز تیغ کشتگر دریغ داری

بر عاشق کشی خاقانی اگر چه در نگیرد
نه که دین و دل زیادی سپر و زر دریغ داری

۱ دل از خاک شد و با تو به جز غم نیم باری | ز دست این دل خاکی به دست تو هم باری
هر آنچه کنی نه تو از او دوری حاصل | تو نو به کعبه تین شیر کی من نشسته هم باری
هر اگر خال کند کوکبت چو چشمک بگن | من آن چه سنگ خالت بعبد جانم هم باری
گر از این رخ نهان کنی ز مهیا این که نیم اگر تو | سپاس چشم نه کافی نفیست لی که تو هم باری
چو پیشان رخ زنگی ز من بگیرد آن رخ | گر آن رخ از سیاهی تا خاک کشتم هم باری
هر او دوست به رسان پیش من گرست | چه شهباز نه میدارم چه تنها سیرم هم باری
چو آهی کشتم از دل که او هم دوست و دشمن خو | چه جای شفقت امید دوست چه عدو جور هم باری
دلم گر باز مخ نی دست دیگری بو هم دو | گر به خاک عشاق اینها به بی لی کفر هم باری
جهان کشتی سفالی و او کی خاقانیست که جانش | جهان اگر چه به کام تو زاغ خاک در هم باری

بسکه نگاه دو رم روی بر سلطان چه تنم جانان
گران یاست این نو رشید من جلوه هم باری

۱ دلم ز چه رسیده ز لب تو کنارها | ز پایم تو گنجی ز لب تو تیماز ی
کل مل تر از خاک و ماند ز آن آتش | وفای گل و صحبت مل مجازی
مرا جان در افکنده در دو مشقت | گمان برد کین عشق کاریست بازی
بالک تن شمع جانت اگر نه | نیاید ز موم این همه رنگ سازی
ستم زین دل که نیاز آمد آتش | روانی لطف ای نگار نیازی

۹۵۶

توانی که با من خلاف طبیعت | دو آتش به کشتن من سازی
که پرسی دلم گرچه چون کبوتر | که بر زلف اگر چه چون چنگ بازی

تو راه کرم گیر خاقانی اگر
نه او در کمین کن نگاه که تو نازی

۱ از آن چشم مستی به یاد کی تو جوهری | مرا در دست شده اکنون که پیوند شکستی
بیاد و سلطنه به خواستی هر بد و بد | ز آتش چشم نشاندی و دو در بستی
هر آنچه کرد شهنشه تو گشتی ای نگار فر | فغان که گفت به آواز این شکستی
مهر ناخنه ز نهنگ کردی بود و | گر به جستی ز دو دم من ز دو دن جستی
برای مهر تو جان بیان می ستم | چو آینه جانم سیان فرو بستی
خبر به ارمی که ز کس که از خوبی بو | سیان جانم ز بر جسم دو از بستی
هر طفیل که پای آن به رستی نهاده بو | کنون که دو دن آن قدر نیز دو از آری
بساط طره که هم گرد شیم من بشکست | چو در طره آید که دهر دان بو سه

ستم در این گرو کردی بجای جان خاقانی
ستمگری چو منه ای جهان ای خاقانی

۱ آن لعل شکر خنده که گرتم به کتابی | خاک که گنجینه دو دو عالم به کتابی
ورده چه نکشانی لب و دو بیت شکنبی | از رشته جانم گره غم نکشایی
مجروح شدم شاید اگر ز غم مرهم | رمی که آن چه مرهم نگشایی
کاریست فرو بسته گشادن نتوانی | صد مشکل از این مشکل بیکدم بگشایی
اندیشه مبر سلسله چرخ هزار د | گر کار چو زنجیر من از هم نگشایی

کشتی چو فلک دست جفا بگشاییم | این نشوم گر تو توانی بهم کشتایی

هان ای دل خاقانی در آه سحر کوش
کان چنبر افلاک هم از آه گشایی

1 عالم ز نو بهار اگر تو بتر ای | لشکر آشوب سوار اگر تو بتر ای
هم شکوفه ز دل جسم سیه و جان | بو العجب در بهار اگر تو بتر ای
اژدها زلف رجاده و غمزه کمان | کافر ابخته و دار اگر تو بتر ای
تو شکار من گشته تو | ناوک انداز شکار اگر تو بتر ای
کار بر هم زده غمزه اگه بهم | زلف در هم شده یار اگر تو بتر ای
زخم که زده او هر دم زخمی | سنگدل زخم که را اگر تو بتر ای
گشتیم سوی نیاز ز ده سحر | ساحر ان اند در کار اگر تو بتر ای

سوختی سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگار اگر تو بتر ای

1 اگر بر در وصالت امید بار بودی | بس دیده کز جمالت امید وار بودی
این هفت خوان نهان ز غم تو روزگار را | گر نه جمال دست در روزگار بودی
ما را غم فراقت بدست کی کنار ره | اکنون کاش با چنین غم دل را کنار بودی
یارب چه رونقستی بازار ساحران را | گر چون تو چشت ور ایک گیسو دار
گر زلف فلک شیدی ز نور تو خیالی | در چشم مرغ سیار چهره لاله زار بودی

خاقان از ستودی وصاف خم بی تو
خاقان اکبر او را کی خواستا

1 ای روی تو فروزنده شمع سرای سی | وز عارض تو شمع فروزنده شب تجلی
ای چشم دوم خستهٔ شیران دلبران | دی خاتم شقت مهر دان ...
آتش تو چهره است جان و هم ... از ... | بر تعلیق زلفت جان ... اسیری
رضوان روی تو دیده ... خاک ... | پس گفت خوب جای خوشتر ز خلد
مرد کی رفت خوش در باغ زلفت آرد | و او چو با کجا آن زیر شاخ طوبی
ای بی تو تنگ ... جشن گل ... چشم | و از فرو ماند ... ما بی ...

خاقانی از او ... دل ... | با من گرفته جانی بگذاشت ... | ار چه ... مطلقت ...
در پای تو فشاندم کردی ... بدل ...

1 این شورت آتش زا جان گردهان انگیختی | گرد قند انگیز از سیدا جان انگیختی
هم خوش آتش کار اگر روی نهان شده | خوش ز شستی چو تو یاقوت جهان انگیختی
آتش ز شرم تو چون گل خوی خونین نشست | زان خطی کز عارض آتش نشان انگیختی
دیده ام کار گر شده در ستان ... وهی | تو ز کار چه خبر ... شده بستان انگیختی
زان ... سنگ آهن دلم آتش دوی | پس چو زلف از آتش رعنوان انگیختی
پشت ... و هزار ... مژگان هرا | تا ز روی ... آتش به بیان انگیختی
جگر ... زرد گردی جانم سوختی | آن چه آتش ... ز دان انگیختی
هم کرستی ... آتش ... نور ده | تا هزار نور خانه ... دان انگیختی
ای بسا اشک ... کباب ... | از دل ... چشم آسمان انگیختی
سوخت و ... چون خنجر زد در با مرز مان | سیل خون از چشم خاقانی روان انگیختی
در تب ... آتش انگیختی ... | از ثنای ... صاحبقران انگیختی

1 جان پیش کشم ور زنکی لب بکرم بخشی — در غم تو ز دل باجان کرم بخشی
بهای سر و دل بنگریت از لب — آری ... تبار گر بستی کرم بخشی
با چنین دوستی دل پیش بکنم عطا — الا که نبود آن در دو کرم بخشی
در چشم تو تنی ... سنگ می خورد — گر کیستم از عالم این خط کرم بخشی
وز رنگ سیه چشمی هندوی سپیدت را — خواهی که کلهم سازی خواهی کرم بخشی
پرده از جانبازم بر سوخته بخت — ای ... نخرم ... بال برم بخشی
از غمزه و لب من در بهشتی ... دم — گر گشتن من سازی گاهی کاهم بخشی

گفتی که نجات از کاهی شکری بخشم — بخشود نیم ... وقت اگر کرم بخشی

1 ای پیش دلم ... دوری — دل پیش کند ز جان چه داری
ای کار هر ... دولت تو — ... چه داری
دل پیش که دم ... که دو — تن در دو دم ... که داری
کیخانی کلم مشکینی ... — تا خون دلم ... آری
جان کاست و ارزد ... — ... بگرد ... زنگاری
آوازه فراخ شد جانم — در کاه تو ... باری
هر لطف که کنی ضعف عشاق — چندانکه ... شماری
این باقی عمر تو باشم — گر عمر گذشته یادگاری

خاک در تو رساند خواهد — خاقانی را ... بجا داری

1 تا بکشم از هجر تو شبهای جدایی — تنها شده دم بسته چو لبهای کبابی
با تو گمان جانم ... که تو زنید — غم کرده کجا رفت ... غم که جدایی
از غیرت عشق تو به دندان بخزم دل — گر دردم آید که ... ...
گفتی که برم جانت و اندیشه بریدیت — اندیشه در آتش تو کی برگشت نیابی
تا عاشق من شیفته زلف کج سر کشان — انگشت نما شد ... ...

خاقانی از اندیشه عشق تو در آبی — چون آب روان گشت ... هوایی

ای دیده روز ظلمت غم چون بری — چون غم دل نماند برون آ که چون بری
اول چراغ برکن و آنگه چراغ جوی — تا زان چراغ ره از ظلمت برون بری
هجران ... حکمت ... — آن غمم ... باد و فسون بری
آمد ره دل کو برده ... — در جنب بخشش که ز هجران کنون بری

خاقانیا ز حرف ... — در خون نشسته ... بری

9 باز از نوای ابر بهاران ... — ... آب پرده ... ...
تا مهره ... گزیده — ... ز افزون ...
آمد از دل ... — هر شب ... شبیخون ...
خاقانی از چشم ... — ... صبا ...

1 ماهی که ماه از قفای او بپی — خورشید زر روی سرای او ...

هر زه اگر که وکلاه او بی	گردون کره قبای او بی
عاشق ترو زنده تر زمین پای بی	آن پایه که در قفای او پی
اندر دل سنگ اگر نشان جویی	هم سوخته هوای او پی
از خود و زیر برای او هرگز	جان کنده برای او پستی

با همه گنجهای پر ...
خاقانی را اگه ای او پی

۱ بر دیده ره خیال بستی	در سینه کجای جان نشستی
هر چم نه بجا است آز ا	کاهر ... غمزه خستی
دیوانه کنی و بس گریزی	هشیار نه مگر که مستی
گر وصل تو ام دهد ...	هجران تو ام ... بستی
از غیرت اگه دم ... آرم	در کام دلم نفس شکستی
از چاه غم ... شدی	در غمزه چه ... گسستی
سرهای طرب فراخ می ...	... عشق و تنگه پستی
گر ... ای چنین که هستم	در ... آنجا که هستی

خاقانی را نشان ... راکی
خود ... خویشتن ...

۱ گر زیر بند زلف ... جامی	صد ... کم ... در ...
گر ... بشنو پا ...	در آتش ... پیمانی
کر دیده ... به گرفتی ...	... روزی ... ز ... تنهایی

گرش ...

گر شانه ز زلف ... دلی ...	در آینه ... آینه جانهایی
گردن ... کشتی ...	هم ... کشتی هم طوق ...
در ... پای ...	گر در ... دل ...

گر عاشقان ... کسی ... ز ...
مر ... در ... خاقانی ...

۱ ای راحت جانها تو آرام جان کیستی	دل ... تا ... گلستان کیستی
ای گلبن ... دیده ... وصل تو ...	با ... رنگ ... گلستان کیستی
ای ز ... شاه ...	... آسمان کیستی
گنجینه ... سخن	پنهان ...
چون ... جان ...	جامی ... جان کیستی
با ... جانی ...	... ز ... کیستی

خاقانی ... حیران شده ...
ای جان ... نشان کیستی

۱ چه گر ... سر ...	هر ... سر ...
هر ... سو ...	هزاران ... سر ...
خجل ... عاشق شکستی	... دشمن ...
ترا ... اکنون	که گرد ... سر ...
چو خورشید آمدی ... دل	بر ... خاک ...
ترا ... خاقانی ...	سلاح ... ز تن ...

هر شب دو دم ز جور بر سر سوی بهاری | هزار آن دو ... پیش من فشانی

تا لب جام باده نام شدی
پیاپی بر جهان زمن فشاندی

1 جان زیر هم بر آید چون از در درآیی | لب را بجای جانم بنشان که خدایی
جانم به چهره داردی نور آشنایی | گر خود برون نیاید آنجا که تو درآیی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی | از کار باز ماند همچون تب از جدایی
بر زخمهای جانم هم در دو هم دوایی | ور نیم ... هم ... هم رهایی
از بهر آن مبادت بر سینه‌ام که آیی | و انگاه ... آرزم ... پادشایی
تنهای [illegible] شبهای [illegible] | تنهای من ... لبهای ... [illegible]
گمراه گردم از خود تا تو رهم نمایی | از من چه را چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود دهان نداشتی کاندر جهان نمایی
خاقانی از تحیر ... تو کجایی

1 اگر دو بخت با همه‌ای چنانکه دانی | مانده ... سران ...
راز ... وصل ... دو کو | امروز از دو چشم ... خون دل
از لابهای ... دل ... جانم | زیرا که ... آتش ...
از تو ... خیزد ... نیک ... | ور زین جهان نیاید ... که نیک ...
از خون ... دوستی ... | یک ره بخوان ... ده مهمانی
ستم ... از خود ... | هرچند من ... تیز ...
خاقانی ... از ... | کامروز در جهانی ...

داور جانی ... چون مشتری | یارب ... فریاد ... چون مشتری
دو خود هم ... در خاک خون فغان | گیرم ... عاشقان ... فغان چون مشتری
آه سوز ... سیر ... | سوی ... آرم ... چون مشتری
هر زمان ... خوش ... | هر چه ... دوستی ... چون مشتری
جوش ... گوش ... شنود | چون ... دریا ... چون مشتری
در کمین غمزه ... | کاه ... فشاندن ... چون مشتری
رسم ... چون مشتری ... | حال ... چون مشتری
گوش ... زلف ... | مشتری ... نهان چون مشتری

هر دو دست خاقانی ... کنجی
نام خاقانی گوش ... چون مشتری

1 هر روز ... دستی ... دگر آمیزی | هر لحظه ... دگر انگیزی
صد زهر ... هر جای که بنشینی | صد شهر ... هر گاه که برخیزی
چون ... زلفین ... در آیی | تا که ... چون ... دم ...
فتنه ... نهان ... از چشم | چون فتنه ... انگیزی ... پرهیزی
هر ... چون آب همی ریزد | تو ... چون خاک همی بیزی
خون ... که ... | از غمزه ... که ... ریزی

بر دو ... خاقانی ... زلف نهان کردی
... نظره ...

1 ای سرو غنچه لب گلستان کیستی | ای ماه ... شبستان کیستی

بالعسل نیم فزوده خندان چو قاش | سایه‌نشین مه و گرد پایان گیتی
ای آنکه سجده کنم چون شمن پیش | کوی که از دیده روان [illegible] گیتی
پشت من از زبان شکسته بگشت [illegible] | خوردی سبو [illegible] ایمان گیتی
مهری نو در زبانت و مهری دو لبت | [illegible] دلستانان گیتی
چون شاه نصرت گل آورده پای پیل | جویای زنگ آینه‌جان گیتی
خاکی قلم در آتش خوناب می‌شود | تا تو کجایی امشب مهمان گیتی
از دیده جرعه‌دان کنم از رخ گلستان | تا نوش جام و خوش نمک‌دان
محراب جان ثانی فرزین [illegible] | اگر نیم کم صورت ایوان گیتی

بر هر صفت که داری خاقانی آن تست
ای از صفت برون شده [illegible] آن

1 از رو بجیبی برده [illegible] رنگ آمیزی | عیسی نو در [illegible] رنگ آمیزی
ده رنگ [illegible] که فراز آمد | یک رنگ [illegible] چون آب در آمیزی
تا کی بگیرم سوزنی در زلف نگار آری | [illegible] آمیزی
صد زهر [illegible] در کام دلم ریزی | چون [illegible] عنبر آمیزی
[illegible] از [illegible] | حاجت نبود [illegible] آمیزی
از [illegible] تنها ولی جفت [illegible] تو | جانبازنم اگر لطفی [illegible] آمیزی
گر [illegible] لب [illegible] سازی | از دیده گلاب آمد [illegible] آمیزی
سعتر خاقانی چون در لبت آمیزد | گویی که همی آتش با آب در آمیزی
قصد دل خسرو کن [illegible] چشم سعادت | از گرد [illegible] گلاب [illegible] آمیزی

[illegible]

1 تا طرف کلاه بر شکستی | تا طره ز کله [illegible] شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را | صد کار نگار [illegible] شکستی
در دو دل [illegible] بردی | آوازه گلشکر شکستی
علت [illegible] اختیار [illegible] | چندان [illegible] شکستی

خاقانی از غیرت عشق
نالد همه [illegible] گشتی

چه کرده‌ام که مرا پایمال کردی | چه اوفتاد که دست جفا برآوردی
چه نوک خار جفا در دلم [illegible] | چو برگ گل سخنی گفتمت نیازردی
هزار بوسه به غمزه تو دعوت کرد | بخورد [illegible] گفتار [illegible] خوردی
بجای غمزه شوخ تو [illegible] ولیکن | ز هر [illegible] زهر [illegible]
[illegible] سلام کنم | [illegible] گردی
[illegible] | [illegible] سپیدی

مرا گویی که [illegible] خاقانی
دگر چه خواهی [illegible] کردی

چو عمر رفته کس هیچ کار نیاید | چو عمر [illegible] اعتماد [illegible] شتابی
[illegible] | چو عمر [illegible] آنکه [illegible]
مرا چو عمر جوانی [illegible] | تو نیز چو عمر جوانی [illegible]
دلم [illegible] | گر [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

ما سلسلهٔ مهر و وفا بسته که بندیم　　دل از تو شکسته چو غمش بند بنایی
ز دست غم و بیگانگی سرکرده تیغ ظلم　　که غم ز تو هجرت ای که تو چه بلایی
تو هیچ روز ز ما بسیار رسیده دهی　　که غمگانی اگر چه نشاط دل غم زدایی
ما از تو به هم دست دمی هم سر روزن　　که هیچ عید بیایی روز و روی نمایی
چو روز وقت رسیدن کس نشنیده ز غم　　ز غم شیوهٔ ایشان غمی کرد و دمی
ز خوان وصل تو کردم خیال و دست بشستم　　آب بیند و از شفقت که غم گر کرد ای
هر آب از غم ز تن که غم هست دم　　گر تو نیازی که غم تو چو گل بو بایی
تو ای که نقب نی در سرای غم ز دو بام خرد　　نه نقد و وقت بری که پیت جانت ربایی
چنانکه از دیت تن به جنایت بار ده　　دو بار و غم شمارم که دیدم از تو جدایی
چو غم ز تو محنت که غم هر آید با دوش　　بیاد نا رسته ای اگر با دوکار جدایی
من ز غم تو از غم سیر گشتم از برا　　چو غم نخچه غمی چو غم ز دم ای
به غم جان از تو چه دانم جز این در چه ره　　بر ز هر آنچه ز من تو کیمیای کجایی
برو که تشنه درین بحر ای من رسی　　به پرسم از تو که چون غم زده سیر کجایی

غم بندی که کارم عمر کشتی
که کم عیاری اگر چه چو غم خویش بهایی

١ مرز دل بر جان من باری نهی　　وین دل افسرده اغیاری نهی
بس که آزاری چند ای که تو　　مهر بر جان کم آزاری نهی
هر کجا بر دل عاشقی انگشت جفا　　زود بر حرف وفاداری نهی
هیچ اندیشه کین دل افتاده را　　از سر رغبت هم سرکاری نهی

پای گر در کار من نهی به بسل　　دست شفقت بر دلم باری نهی
در نخجیر غم ز لب از لطف　　مرهمی بر جان افگاری نهی

کار خاقانی به پا زی رنج در
کار او را نام بیکاری نهی

١ کاش کی جز تو کسی داشتمی　　یا به تو دسترسی داشتمی
یاد هجران غم که مرا مردم چشم　　همدم خویش کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو　　نفسی همنفسی داشتمی
گر لب آن مستی بیجان　　کام ز هم گره ای داشتمی
خوان عیسی به سر من دادی گر من　　بانگ هم ز مگسی داشتمی
گر ز عشق تو بدی لب فلک　　مرغی از قفسی داشتمی

گر نه خاقانی خاک تو شدی
کی جهان زانجمنی داشتمی

١ درد از غم که جان تازه کردی　　بیا عشق کهن کان تازه کردی
چو جان نشستی غم نشانی　　که چون جای مجلس جان تازه کردی
پیمی چون بوستان ز دو رنگ　　سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در رهم با طرب داشت　　ز سپیدی اب حیوان کردی
ز برق خنده‌های پر نهبت　　به مجلس سه باران تازه کردی
قیامت‌ها است در زلف تو پنهان　　قیامت در پنهان تازه کردی
به زمین ده و تیر عروسان　　اسیران شبستان تازه کردی

سیمین تخته مشکین درخت — وی پرده دبستان تازه کردی
یا بکاه آفتاب آب روی از رخ — هر عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانم که جانم
بدان داوودی الحان تازه

1 دی پنداری که دوستدار کسی — یکدل ز هزار بار کسی
رشته جان سپید کنی چون شمع — عاشقی را که شمع وار کشی
ای چراغ تو دود آتش داد — گر یکی را بکنی هزار کشی
کیسه داغ بر شد و پنهان کیستم — صبر فربه شد و چو زار کشی
جام پر پرده هی مجلس می — غم تمنا ز انتظار کشی
خنده در اگر کسی پر بر شکر — چند شیران مرغزار کشی
غمزه در اگر که خون هزار سجده — چند چرغان روزگار کشی
تشنه عشق را بحق آب — غرقه در خون انتظار کشی

دولت عشق از خاقانیست
تو همه دوستی که یار کشی

1 تا لوح جفا درست کردی — ترکیب عهد درست کردی
ای من سگ تو تا سگ خویش — بسیار جفای جست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد — آن داغ که از نخست کردی
گشتیم درست و بر لب خویش — خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر — چندانکه جفای سست کردی

خاقانی بس کن ار حسبی
سرور سکار جست کردی

1 ز دولت چه داد خواهم که ندوارنی — زرنیخ چه شاد باشم که نه تو خوری
بر عالم اگر کم شد که خاکش تو هم هم — نیم از دل تو اگر که وفا کنی
دلم از میانه گم شد ز عوض چه یابم — که نه حاصلم ببین بس که تو دلبری
نقشی چو تیغ داری من دریغ من — ز تو تا نیم چو بیگی که سمبری
گنبد زلفت در نقشگشت جان من — و تیش هم از تو خواهم که دل آوری
بت شفیع بر دم که مرهم دل کی — بستیزه گفت خون خوری که دور خوری

در تو چند نظم که تو روزی ز وفا
بجا نیکختی کی سک وری

در عشق تو چه حیث و بنی — از دوست که نمه نهانی
چنین ز کماکش شان غمزه — مژگان که کمکشای جوانی
گفتی که ز عشق رنشان دو — کس دانش از بی نشانی
سرنامه عشق کشتن آمد — سرنامه خلق زندگانی
گفتم بخیال او که آورخ — من دل بکجم است گرانی
دل کم شده ام کجا برانم — جای دل کشته ای تو دانی
خوردم همه دل سی بلب — ما تم تو دمن منانی
من خاک توام بجای آنم — تو جان منی بجای آنی
آن سایه منم که خاک پاکم — دان نور توی که جان جانی

گفتم چه شود که من شوی تو   گفتا که تو من شوی از آنی
گر من نشوم تو نیست گردی   اما چو تو من شوی بمانی
خاقانی هنوز بر سر دم   گیتی همه گیتیست آسمانی
بر دولت آن سپاه آن آواز   گر غم همه پرده جهانی
گر طبع تو در خزان عالم   عید است بهار شادمانی
آواز ترا ز سلم آمد   در فلک سخن خدایگانی

هم نام تو خاقان الکلامست
هم نعت تو عالی المعانی

گر نه تو ای دوست دشمن جانی   با من چه به سینه دوست چند کنی دشمنی
ست تهنیت کردن ترا بتسلیم   نیست در سپهم که تو عهد مرا بشکنی
در طلب خون من طلعت ببینی   ور ره امید من بقلها بیزنی
بر پلی دو ماه چشمی از سپید دو زنی   باز هر اوهم رهی از پی تر دامنی
دست بشاخ خیال از پی آن رز   نارک جان مرا تیغ زبان بر کنی

گر نه من سست عهد دشمن خاقانم
بهر توجیه گفتم که تو دشمن جانی

همچون سر زلف خود شکستی   آن عهد مرا که بار بستی
بر عهد تو خواست نگارا   هر شب که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو ندارد   من دانم و من چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی   در خار جفا دلم بخستی

از هجر تو در خمارم امروز   نایافته از وصال مستی
با شیشه سبیل من سوی تو   چون شیشه سبیل سوی پستی
از جان همه سر بزیر زمین جان   کوتاه کن این دراز دستی

خاقانی ز نشائی ار رگ
خود مستی نخوردستن چرا پرسی

خاک تو هم مرا چه خوری خون بدو پستی   تا جان منی مرا مکش اکنون بدو پستی
ای تازه گل که چون منی از تمی و خوبی   چندانکه در درون نصیبی مرا دو مستی
مانی بباده نرگس شیم چه حسرت   چون شیفته شوم نکنی افسون بدو دستی
دوزخ همچون نیکو تو زاد و دستم یا   ترک آنچنین کند که خورد خون بدو
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند   ترکان عشوه ز تو شیفتن بدو

خاقانی از تو چشم چه دارد وعده
چون تنگی خاطر دگرگون بدو پستی

بانگ نماز صبحگاه باد خیز ای   آن که گل رشرت گرد و کار آبی
زان پیش که در کشی عالم خراب گردد   ساقی برات ده زان عالم خرابی
گفتی من آن شاهم بر دفتر هستی تمام   بس خفته کرده ام از دل چه را تماشای
از آفتاب رویی بر خاک سجده دون   گر دوست اهستر از من خاکم تو آفتابی
وهم که در دوست ای چون شهد لب کرکش   بارم گم ز غم چون گل در شیشه
زان لب صبی تیام و زاغ سکیم زن   تش صلیبی کشتی چون زاغ کرم یا بی
خاقانیت جانی یار پیوسته از غم   پس چون دو یار گشتی نمک کش یا بی

1 خود لطف تو چندانکه دهی جان کی تو داری — در رنگ و تاب لطف نخچه کی تو داری
بر هر کلبه بی نمکی چون تو منتسب — دستار چه زلف پریشان کج
باینکه عجبت که در بیشش منتسب — زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از نمکین دو چه ساری — ای من نمکین آن شکرستان که تو داری
کشتی که برد گر کسی چو بنشینی — هم سوزد چه هم به آن نمکدان که تو داری
قدر کانت مرا کشت که بکوی بنازد — وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
کشایم زنخدان که دار رشته جانم — تا در چه بیفتم زان سرو زنخدان که تو داری
کشتی که چه کاری در عشق نکوی — دارم سر پای تو به آن جان که تو داری

بر دوش اتاقانی از آن کی تو داری
سید ارزنهارش از انسان که تو داری

1 دیده پای تو زر بالستی — برشود ای تو زر بالستی
نم مشقت طرب افزای جنت — طرب افزای تو زر بالستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم — پیشکشهای تو زر بالستی
دیده در پای گشتن هوس است — گشته در پای تو زر بالستی
آتش سینه گشاید همه کار — کار پیرای تو زر بالستی
پیری داشت تر ابر جیک — ضلع فرسای تو زر بالستی
که سینه هم سنگ تو ام — در تمنای تو زر بالستی
تا کنم بر سر و بالات نثار — هم ببالای تو زر بالستی
ترسش وحشت زر صفرا بر — وقت صفرای تو زر بالستی

دیسبار

وید سیمای مرا مشش گفت — گر چو سیمای تو زر بالستی

دل سود پز خاقانی را
هم بسودای تو زر بالستی

1 زین نیم جان که دارم جانا چه خواهی گوئی — گر آنچه خواهد دل از جان چه خواهی گوئی
چشمم که اشک از کیف تاج افکن — چون کنی وصل بغارت زنما پای چو خواهی گوئی
چون بلبلم بر آتش نغمه زنان سوزان — گر زنده آب و زنجانم چه خواهی گوئی
هم زاتش آتش غم در کشته عمر تن و — زین کشت از غم چه اخواهی گوئی
سنگ بسته هم پاپوشی ار درویشی ده ازمن — من تشنه دست جام کوزه ای چه خواهی گوئی
هم هزار دو دوران و رزان کشت خیره — زین خیره گشتن آن فرخ دوران چه خواهی گوئی
زان همه تنگدل کی نه زین نماند است — زین و در سو فایان دوران چه خواهی گوئی
خاقانیا دولت از افغان چه حاصل آمد — چون دل نیاید الحق ز افغان چه خواهی

خسروان فرخ دولت بنوردگردوا را
زین دو ردگردون شتر دوان چه خواهی گوئی

1 مرا روزی نپرسی که خاری تخواره من چه خوردی — دولت بهار چون شد و تو در تماشا من چونی
گر فتم تو دل پیچ جان دار و نفرها نی — فقر امید پرسی فسانه ای بهار من چونی
زبان عشق سید ای زعالم و امیدپرسی — جگر خواری کن و پرسی که غمخوار من چونی
در آب دیده میپیچی که چون غم دیده دارت — نپرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی
امیدم رز بینی که روزی کارت به فلک سازم — زمی فارغ زکار من چنین و کار من چونی
تو دانی گز سکان کیستم هم برکوت — سگ کوت نپرسد مرا کای یار من چونی

سیاه خاک تو چون چرخ همی غلطان حالی نگوئی کای فلان از خانه بر درمین چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران کین خداوندی نمی پرسید کای طوطی شکر بار خوش چونی

ای گلستان شبستان کیستی خورشید لب توئی انجم جانان کیستی

بس دره نگاری بس لب بتی در راه که صورت ایوان کیستی

ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی گوئی از یزد آمده در شان کیستی

ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی با این نسیم خوش ز گلستان کیستی

از کافری بسر سلمان آمدی اینجا برای غارت ایمان کیستی

جانم ز آرزوی تو چون یک پلاره هم چون گنج نیست که بسته پیمان کیستی

دوش از برم برفتی و در خواب بگی امشب بجنگ کای و مهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر موجب که هست معلوم کن مرا که تو خود آن کیستی

اگر قصد خون داری ای غم چرا خوری انصاف ده که کار ز انصاف میبری

خود نیست نیم ذره محابا کس ترا زنهار تا چه سوختی ده تا چه کاری

هر صبح و شام عادت دیرین گرفته هر روز که دوری سر غم دمیدری

از دیده جام جام بیارم شراب لعل چون نیست که باد گری و در می بری

از تو گریز نیم که زهر بند بند من مردم هزار دم بهر سوئی گرگری

خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک از تو گریز نیست که خصمی بداوری

مرا تا جان بود جانان تو باشی ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی

دل و دلبر تو بودی تا بمردم و زین پس نیز جان جان تو باشی

بهر زخمی مرا مرهم تو سازی بهر دردی مرا درمان تو باشی

بده فرمان بهر موجب که خواهی نخستین حرف سر دیوان تو باشی

اگر گیرم شمار کفر و ایمان هم از کفر و هم ایمان تو باشی

ز خاقانی هزاران هم چون تو ارزی چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

خاک شدم در ره آب غم چرا بری و خشمت کیان و دل خون ظلم چرا خوری

از سر غیرت ترا چشم ز غیر دوختم پرده دروی شدم پرده من چرا دری

گر زبان دکان غمزه روشنش بیدری کاشانه زین تو ده چون پرده دروی

کیسه هنوز زر و بیت تو از آن توی ظلم پیش کن ضاعت زانکه ز رسید دری

عشق تو از ازل شد کار دل طمع جگر چاره چه خاقانی که سید عری

گرچه مو صیقلت بنقش و نابرد شد بجز قاعده شد تا تو بها تو آوری

شوریده کرده مرا عشق پری جمالی مرچشم ز در چشم از دیم که ممالی

زنجیر مهر بار انکسبت ببند لفش بازار زهد ما را انگیخت عشق خالی

با سرکشی که دارد خوبی ببند خوی اتش فتاده در ما حالی و سخت حالی

امروز چشم آمده لاف یار و گریان حالی بسوخت جانم کردم ز درد سوالی

گفتم که ای نگارین از کی بپرسد اوری گفتا که ای چالب ورنی بود چو سالی

در بیت جهودست کجا پرتو جانش | هر دو چه بود گر نهد از رجب لی

خاقانی از فرقت تو گر آب زندگی
این داده آتش زند در بی سجاده نمازی

١ باز جنبش کرد جهان بر نشاط هر دلی | ساز وصل سوخته جان شاه هر دلی
دل که چون چشم او پر خون و جان چون زلف تنگ | عافیت در عشق جانان نیست شاه هر دلی
باز بین غمخوار دل از کس بی پرده دلی | باز شغل ار سلطان شاه هر دلی
دل ز اول تا به هیچ و از درد کردن خوشست | سر رخ غم در پی آن شاه هر دلی
ای دل مستی تو به کشتن ای اول دوست لیک | دست هر زلف یاران شاه هر دلی
یک جگر خوش نیست عاشق را در درد و غم هر شبی | بر سر می از دو جهان شاه هر دلی
سر بنه تا در ره سر جز خیره در بارگاه | گر پی چون دل نیست در شاه هر دلی
جان بی هر خدمت از طلب نه هر تن | گر پی تن نیست جان شاه هر دلی
نیک خدمت جان چون پی خاقانیا | دو خرابات چون غم و جهان شاه هر دلی

چون فتنه بال خاقانی که سر دارد ی کی از رنگ
کبریای مال شد در آن شاه هر دلی

١ من گره ز خنده باز کرده ز الخاقانی | فالده لک قد نیادی دق السلاف ...
در جام زیتونی گر کرد و سرخ ز دستی | آن کیمیا در جان نهاد در گوهر باقی
ریح کسری لک المعنی من الخمر ... | فالده لک فی ذات الکاس فی ...
لب تشنگان جان ز اسباره حیاتی | ای یوسفان لب از چاه غم نجاتی
فات الصبح فی شرب ... مستند که القوافی | انعم بها صبوحی ... و اجمع بها ساقی

می خورده و دو دل از آتش ... جهانی | از مهر ... تن ... قاضی الخطابی
صبت الیک ... حسن تو ... | لا الصبر فی حسابی لا الصبر فی ...

خاقانیا چه ترسی از عمر بی ثباتی
نطع ... افشان ... شاه دو شیبی

نیت خدا که این ای اگر عمر و عجب ترا بی | اقبال پادشاه خواه و هر سیده حادثی
و هست ... فی لو اکثر ... | فالهت ... علی ... الکوثر ... شی
ریحان ... و از بسیار ... | آن جام ... کی ... و اثر ... روحانی
... الهم ... و ... | نیز ده ... فی ... الثانی
مجلس ... چون ... | بخشنده و ... جهان ... الثانی
یا یوسف ... | کم من ... فی علمه ...
... ... بالعباسی | با ... جهان ... گردی
... علی ... جدبی | ... الا ... الثنای
خاقانی اگر خواهی از عشق ... | کم ... عالم ... ابن ... خاقانی

چون ... شرف ... گر ... شی
... جان ... شیبانی

... ... فتت الصباحی | ... حی ساعات الملاهی
... ... صبح است | ... آن گر ... صراحی
... ... | تجلیتها ... شی ... است
قبای ... صبح ... | هو نفی لف ... کان ... سلامی

سرخواند کیب من یمین السکاری | اشتد و السکاری و هیهاتی
صلاح از می بهر نشته کند کم | صلاح ورده اگر هر دو صلاحی
کان گدارد و الکاسات دائرات | برایش او جهت بخت بالا دهی
ترقی تو رح ر خاقانی اهل | فقاعی تقل زن کن اهل اسے

شروان شاه جیاد باین
نوشی جد السعود علی التوالی

تعالی الکاس من شان الصبوحی | فتوحها فی بابحیان روحی
سپیده چون لبت خندان رخ صبوح | بده چون اشک من جام صبوحی
تو اگر الکاس قسمت فیها | و ثنی الهوی حرف القصوحی
لب می در ملایت و نوش در کام | نباشد فتوح اندر فتوحی
جهت القلب فی سقا الرحیق ره | فاصفا فاصقضا صالعبد روحی

سخنها تازه کن خاقانی ار تو
کهن شد نسخهای الفتوحی

اگر بانی ای همه عشوه گری | من وصد جان چه بی عشوه خری
از چه گرفتن تو بر کنی | زانکه پرده نحو جگری
زهر دوری تو زنم دل درویش | که بهر دم جگر با تو بری
گفته بودی که تمام وفا | بر روی شوخ کس نخری
بر جای سحری خواسته است | کار هم افتاد بآه سحری
دست سحر تو بهم بر دوخت | تا بگویم که مکن پرده دری

خنده زهر

چند در جوی همی سیم جو | بگم که کنم تو خبر کرے

آب خاقانی گشتی خرم
هرچه داشت درو سر بلا

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی | سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را | بخط خود قلم بر سر کشیدی
کنار نسترن بر سبزه کردی | به طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکویست آن خط | که بر پرکار بی مسطر کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی نیک | تو خود از گونه دیگر کشیدی
بگرد خرمن ماه از خط سبز | ز صد قوس قزح چنبر کشیدی
ز زلفت بس نبود این کژ تازی | که سوزن در کربا بر کشیدی
تو بر خاقانی بیچاره دایم | گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی

ه

ترا افتد که با ما سر درآری | گذر افتادگان را خواستاری
مکن فرمان من کن سرو را آور | بدین کشتی چه حاجت هیچ در آری
بهای بوسه جان خواهی به سلت | بیا اینک بیاور تا چه داری
به یکدل هر دو وقت را خوردن | اگرچه لاغر افتاد این شکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود واگذار از خام کاری
مهان از خوی خود در ساز باهی | که گر خوبیت خبر دارد نیاری
مکن حقهای خاقانی فراموش | اگر روزی حق یاران گزاری

ه

چون ترک تو با رسالیست مرا	فارغ ز تو با تو حسب حالیست مرا
در پیش جمال تو خیالیست تنم	سوزنده جمال و خیالیست مرا
آسیمی ز پی عشق تو بدگویست مرا	پنداره که از تو کار رنگیست مرا
از هر که طبیعه هنر دو پوست مرا	خاقانی تو دشمن [illegible] دوست مرا
ولی خاص [illegible] تن تنها اینجا	از هر جهت [illegible] دور [illegible] اینجا
در کار ز دم صبر سنگ کارم	گر صبر بیابان تهی ترم تا اینجا

ولـه

عیسی لب آفتاب وش [illegible] پیرا	زنار ز خط و صلیب موی پیرا
لشکر کشی اسیر جوی پیرا	خاقانی اسیر شد چه گویی پیرا

ولـه

هر رفت سه بوسه از لب شیرین ترا	[illegible] ثبت نگین ترا
گفتم [illegible] آن صد دو شیرین ترا	و [illegible] دو دیگر و نمکین ترا

ولـه

ای تیز [illegible] سپیل [illegible] تنها	شعری [illegible] فرود [illegible] صفا
پیش رخ تو ماه [illegible] و جوزا	خوارند چو پیش مهر [illegible] بها

ولـه

تنگ آمد ز [illegible] دیدم چون آب	بار همه خار [illegible] کشیدم چون آب

آمد ز وطن بیا رسیدم چون آب
رفتم ز [illegible] بار کشیدم چون آب

خاقانی ز بند دلبری کرد آشوب [illegible]
از قطعه زدن [illegible] مقصود [illegible]

ای تیغ تو آتشین و آتش تاب	ای [illegible] جان آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب	رفت آتشی آتش آبی از تب

ولـه

خاقانی را ز لب که پیدا آب	دور از لب که [illegible] تخیل [illegible]
آری عجب آتش است خشک از طرب	از آتش اگر آب خیزد چه عجب

ولـه

از رنج غم ستوه گر دهی ای شیرین لب	دور از تو [illegible] آب
زو ماشده همچنان فتادم در تب	پس چون بدهی که ببرم چه عجب

ولـه

طوطی لب [illegible] نیاز نشانت آن لب	[illegible] آنت آن لب
زنهار [illegible]	کار [illegible] لبهای نشانت آن لب

ولـه

اگر [illegible] عاشق [illegible]	در [illegible] دگر نیافتیم چه عجب
حاشا که [illegible] برم [illegible] طلب	کان [illegible] دست طلب

ولـه

از نقش بهار [illegible] جام طرب	گل جان [illegible] آمد بر لب
لب گیر چو لب [illegible] لعل آن	جان [illegible] جان [illegible] طلب

ولـه

آمد چمن مرغ صراحی شب	جان [illegible] مرغ صراحی طرب

چون نیست همه دو مرغ را اصل ادب
بنشین لب جوی و لب جوی طلب

وله

خاقانی اگر ز درد حسرت نگریست
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
بزرگی که به جمشید و فریدون نرسید
گر بهر تو کجا رسید تنگی نیست

وله

اکنون که شد داغ خاقانی جان دو گیتی
هر مایه که دست ساز فلک است
وز غدر فلک هیچ امید شکست
یا بی نمکست یا سر به سر نمکست

وله

خاقانی از این رنج حسرت که ترا است
هر روزی در روزی فلک اندوخت
چندین فلک تیره روزی سپید است
گو ز تیره گشتی از در روزی دوده است

وله

آب جگرم به آتش غم برخاست
هر چند جگر به صبر همانند راست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

وله

ای آنکه غم تو بوده همواره جویت
از مردمی یکان یکان ز تو بیت
پای تا به در کوی بلا جویت
در همه وطنی جدا جدا جویت

وله

چون آتش مه خیانت زرد و چهات
یک شعله ز آتش جهانی چندین
خاک من هم از آتش و زنج جهات
یکذره خیانت دو جهان را برکات

کو

گرمی که چو زر اهلانی به ورق در
از ابر دو چشم ریحانی نه ریخت
ز روز خورده به سازه دو از دو جا ریخت
چه سود که نیست شمع مشعوقی ریخت

وله

یکی که دلم ز جستن وفایی بچکید
مانند آن نمردی که سببی
گم شده بود در تنهایی شب
بر کرده چو چراغ در آشنایی شب

وله

در جمله دم ر همه جوانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت
ایام غمم چنین که دانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

وله

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
آنگاه که بود ناخوش بیما کش بود
چندین چه دو دو چو پای آتش
در هر روزگار و ز نیت خوش بیما خوش نیست

وله

خاقانی اگر فرح دولت خوش نکهت
گر جمله گریست جهان است کجات
از آتش دل جهان ز فلک بی نمکست
در جمله بپیست از فلک نیک رست

وله

مسکین تن شمع از دل نازک ربست
پروانه چو شمع را دل سوخته دید
ز ز تن آتش از دل تشنه نیک بود
با سوخته هم انفت گره و دل بسوخت

وله

نو بود ظلم از دو دکان آتش نیست
در آن که دو ظلم دیده ماکرن

بیهوده مرا عافیت ممکن نیست ‌ ‌ آسایش من از دوستان ممکن نیست

وله

خاقانی را دل از تف و غم بسوخت ‌ ‌ صبر آمد و بخت من غم خورد و بسوخت
پروانه چو شمع دل از جنت دید ‌ ‌ با سوختن سوخت رفت گو و بسوخت

وله

۱ خاقانی اگرچه در سخن مرد و شست ‌ ‌ در دست مخنثان عجب دست بخست
خود هیچ هنری که مرد از روز بخست ‌ ‌ انگشت‌نمای نیست انگشت‌کش است

وله

۱ صبح شب ما این من بد عجب است ‌ ‌ یک نیمه از روز دگر نیمه شب است
در دم دم سرد و برتم از سوی تب ‌ ‌ این هر دو اگر برفت نیاید و عجب است

وله

خاقانی اگر زد و سرت اما رست ‌ ‌ سیلی غم مخور که خوش کارست
زیر او سر مهر از کهن دوراه سر وارست ‌ ‌ بر گردنش از زر او گر بیان جاه است

وله

بر جان من از بار بلا صحبت گرفت ‌ ‌ بر فرق من از تیر قضا چیست گرفت
گو نیست که تراجهت که نالی شب و روز ‌ ‌ از محنت روز و شب مرا صحبت گرفت

وله

سلطان ز در تو یک فرمان است ‌ ‌ بر خاقانی و اقبال و قسمت است
و همچو او وارث سلیمان زد است ‌ ۹ ‌ شهباز سخن ابا جاب خواست

پر نیک و گوشت و گر سم تو قوت است ‌ ‌ گنجینه چو گنجهای نخجب در پوست
عزت ستم و گو سلیمان پر است ‌ ‌ در سنه چو گوزه قفص بسته گلوست

وله

چون سقف تو سا جگند کاعد بیت ‌ ‌ چون لعل تو ز صوری نخورده داد حیت
پر دون شعطان از زادمی بر سبب ‌ ‌ آن آمده سرپنده که گوها مرده حیت

وله

گر قالب تشنه‌ی لا بودست ‌ ‌ کو کاکل ابلیس چه بار است
گر شعر و نیز زر دست که چه هر روز ‌ ‌ مرگ ماه و نرگس چه بر تو است

وله

۱ گر عارض سپیدست ناپای دوست ‌ ‌ وز باشش قطر چکیده کاسه دم
ده قطره سیماب چو نرمی آورده ‌ ‌ ده شیوه و چاره ده ماسه و دم

وله

۱ از کوه عرچ ملکت جم درگشت ‌ ‌ ور گوشه نطع کوست شه درگشت
اسکندر ثانی است که از که درگشت ‌ ‌ با سند سکندر که زناکه درگشت

وله

۱ ملاح که بهر باد من همه آراست ‌ ‌ کشتی گشتی مرا و کشتی شده راست
خندان چه سرم و که او کشتی آراست ‌ ‌ آن آب نشست و آتش از من برخاست

وله

۱ تندی مکن ای خسرو گیتی آیین است ‌ ‌ تو و طمع عادت ظلم آیین است

زو بیت زرکش که اندر کمرست … پیرایه دو نیم سپر و زرین است

وله

۱ ای دل که ز دیده اشک خون اندر رفت … وان جان که بجود در تو افشاندر رفت
تن بی دل و جان از تو شد اندر رفت … اسبی که نکشد نیم کار اندر رفت

وله

۱ هر کو که نه روح در اندر عشق است … بیگانه ز بارنامه عشق است
هستی که به نیستیست خود در عشق است … وانچه از تو بر آید آن نه در عشق است

وله

۱ خاقانی اگر چه عشق دست خوش تست … هم محرم عشق باش کان خوش تست
در تیغ عشق زلف و رخ بند خوش است … کان آتش و آب ز مریم است آتش است

وله

۱ خاقانی اسیر یار زرگر نسبست … دل کوره و تن چو شوشه زرین سلب است
در کوره آتش عجب شوشه زر … در شوشه زر کوره آتش عجب است

وله

۱ عشق آمد و جمله هوش تن را بگذاشت … غم رخت فرو نهاد و دل را برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت … نشیست که آسمان هنوزش نگذاشت

وله

۱ زنار خطی که مسیحا در دست … من کشته آن صلیب عنبر بوست
آن شب که شب بنده بود در گوشت … آتش دل من دو صلیب یاتو

۱ گر چه پسر نامه مدهم سیت دست … روح القدسی که خواندم صفت
چون مرغ کناره شدم نه بیگه بر دم بستت … مویی مویی که سوی تو نیم گفتم

وله

۱ از خوی تو خسته ایم وز هجر بخست … در دست تو عاجزیم و در دست غمت
نوش از لب تو مرهم و زهر جانست … وز زلف تو چشیم و از دهانت

وله

۱ وانکه لب تو پنهان شد و هر کانست … افسون گر درد باشد و هر جانست
چون دیده آن لب افسون خوانست … از دوست لب که بخت و درد دهانست

وله

۱ شوریدگیان ز رخ رخشان تو خاست … تسکین روان ز لب خندان تو خاست
هر چند دوای جان هر جان تو خاست … درد دل ز درد و دهان تو خاست

وله

۱ خاک در عالمیان لب نهان از دست … چون آن که دست و همچنان از دست
در بازار که جان من لب تو بود … چون پیچ سنبل زلف و جان از دست

وله

۱ شب گرد رخ گل عنبر بارست … آنگه که چو لاله نشسته در گلزارست
به همای سنبل است نرگس خمارست … بیماری چشمه که با گلنارست

وله

۱ خاقانی از آن شمع نهان طبع گشت … در کار تو نیستی چه خود و دل بست

پروانه چو در عشق خورشید بود — کورا بچراغ مختصر باید دوست

نخل خجل از قد تو بر بست بیست — چر راه چه کرد دام بشکست

ولـه

آن ماه دو هفته گر دو هفته بر رفت — آمد بر خاقانی و عذرش پیوست
ناچار که خورشید سوی ذره شود — ذره سوی خورشید کجا داند رفت

[illegible]

ولـه

خاقانی را که کلبه تنگ افتادست — گر خانه ایت اش نه بسنگ افتادست
زان کان دل و خانه تنگ افتادست — چون قافیه تنگ تنگ افتادست

ولـه

در بخشش حسن آن رخ و زلف که راست — یک قسم شب است و یک قسم روز کجاست
حسن تو بهار است شب و روز آراست — قسم شب و روز در بهار آید راست

ولـه

گر سایه من کمان برد در نظر است — من هم سایه رفت دل تب است
هم زحمت من سایه من زنجیر است — هم زحمت سایه من ز خاک در است

ولـه

از عشق لب تو بیش تیمارم نیست — کالوده لبهاست حذر دارم نیست
گر خود همه سلسل آب حیات آن لب — چون خضر بدو رسید در کارم نیست

ولـه

چون پیک صبا نامه نسیم بخت — باد از پی عزم ره کمر بندد بست
باد سحری نامه رسان من است — ای باد چه مرغی که پرت باد درست

شکر که من دو روز آسوده نیست — چون نکته زدم وقتی هر خود دو نیست
اندیشه آن نیست که در دی دارم — اندیشه تو نیز پسید در دو نیست

ولـه

وصلی که گر شمی سر آن زلف چو شست — پیدا کرد و وصل تو و فقتی پیوست
زان دست کنون ز گل غم دارم بر — زان پای کنون بسر دل دارم دست

ولـه

تب داشته ام دو هفته ماه دو هفت — تبخاله سپید و تب بخانت نرفت
با همگنان گفته و خاک تب نیست — گر رنج تو گذاری و گر کوشش رفت
چون شکر دهانت پر سپید تبخت — تبخاله را بزار ارزش بر رفت

ولـه

با یار بیست اند اختم سودا است — در کام خیال ساختم سود است
گر یافته ام برگ بیستانم نگویت — هم باز دم و گنج یافتم سوداست

ولـه

چون عالمی پرستاره و در هم بیست — ماهم چو ستارگان جان پیدا نیست
بابانگ جلی چو در بر هم دست — از عالم من جلیش جان اشکست

ولـه

آن نرگس مخمور تو گلگون چونیست — با دم تو پسته و در ریز خون چو
ای دارد دی جان آفتاب دل من — چون نی تو چشم درد است اکنون چو

ولـه

تا یار عنان بباد و گشتی و دوست — چشمم ز غمش هزار دریا از دست

از روی تو [illegible] حلال شهادت — من شیفتهٔ هر بت و او هر بت بادت

وله

غم بر دل خاقانی از ایشان بنشست — گو بر سر آب آتش آسمان بنشست
تا رشتهٔ عنبری [illegible] زلفش نرسید — برخاست [illegible] بنام [illegible] نشست

وله

آن شب که ز عشق او در سودا است — [illegible] کج او هیچ نبیند [illegible] است
پیش آید هر روز [illegible] سپید [illegible] می — گفتم [illegible] چه کنی دست [illegible] است

وله

آن گل که به رنگ [illegible] می‌گردد — با عارض تو [illegible] بر [illegible] گردد
با روی تو روی گل خجالت در باغ — هم [illegible] سرخ آمد [illegible] هم [illegible] گردد

وله

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست — عشاق تو را دیده در خواب کجاست
خورشید ز غیرت چنین می‌سوزد — کز آتش تو بجستم آب کجاست

وله

وانگه ز جهان طرب نبستم هیچ — وز حاصل ایام [illegible] دستم هیچ
شمع غم تو [illegible] نشستم هیچ — وز جام [illegible] دلی [illegible] شکستم هیچ

وله

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ — دنیا و [illegible] بستان هم هیچ
از سینه و نقد زندگانی هم هیچ — سرمایه جوانیت جوانی هم هیچ

این کار چنین [illegible] آیین نکو [illegible] کرده — از [illegible] تو [illegible] کرده
از چرخ نکو [illegible] خاک [illegible] کن — کان خاک [illegible] بر [illegible] کرده

وله

خاقانی را [illegible] غم [illegible] — عمر [illegible] فلک [illegible] بود
جان هم [illegible] دل در تن — [illegible] نشستم [illegible] بود

وله

هر روز فلک [illegible] گیرد — [illegible] دست [illegible] گیرد
[illegible] کار [illegible] گیرد — من [illegible] شدم [illegible] گیرد

وله

خاقانی را ز غم تو [illegible] چکید — چون [illegible] لب [illegible] چکید
شمع ار [illegible] تن [illegible] چکید — جان [illegible] آتش [illegible] دل [illegible] چکید

وله

خاقانی را ز جور فلک [illegible] آمد — [illegible] آمد
در [illegible] آید چو دل [illegible] یاد آمد — در [illegible] عهد ازل [illegible] آمد

وله

تا در لب تو شهد [illegible] باشد — [illegible] شهد [illegible] باشد
شاید که [illegible] در [illegible] شد — خورشید [illegible] باشد

وله

در [illegible] خیزد — چون [illegible] در [illegible] خیزد

وردی سر آن که سر سبز نریزی
تا در دم شمار کله برخیزد

در باغچه عمر سالی سنم بود — نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بشکست نهالم من از حادثه درد — نه خوشه بماند و نه دانه نه کاه و نه گرد

وله

۱ این غم که به دلم کنون افکندند — نقشیست که بر جامه خون افکندند
دل کیست که ز صبر برون افکندند — خیمه چه بود چو بشکستن افکندند

وله

آنجا که قضا عنان حال تو شود — گر خانه حصار است وبال تو شود
چون حشمت حق صورت فال تو شود — صحرای گشاده حصن حال تو شود

وله

۱ چون قهر تو آهنگ امتحان تو کند — حصن تن نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند — از کام نهنگ حصن جان تو کند

وله

۱ ساقی ز غم سخن تنگ میگردم — نالد ز دل تنگ که میگردم
باده چه فرستادی چه کم فایده نیست — کان سیل تو این سنگ نمیگردم

وله

بگریخته از جهان چنان سیر آیم — روشن جانی از آسمان زیر آیم
خاقانی از این جهان من دور مجوی — بر ره منشین که کاروان دیر آیم

وان ملکی گر دو سلطانی داد — من نیز هم گفت وداد خاقانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد — چون عمر گذشته باز نتوانی داد

وله

۱ استاد علی عمر مرو بسوی دهد — چون من جگری ز دوست رویی دهد
من یک لب هم خنده که میبرد — هر روز نانی آرزو دو نانی دهد

وله

۱ خاقانی اگر آسمان بستاید — ای خاطر تو زن ز گفتی شاید
هجو تو کنون بان مدح آراید — گر باده نیک سر کسی هم نیک آید

وله

گر آنکه به چیز و بیشتر بسته — هم بست برو هم ضامن تو
از مهر جای روز بیش اکنون بیاد — کو میر نفی دگر گمان گذشت

وله

۱ دیدی که نسیم نوبهاری بوزید — ماه از بهار باد نسیمی نرسید
در دامگه گل پرده خلوت بدرید — آن گل که ما پرده نشینی گزید

وله

شد کار دل از بهار و من هم نماند — وان پایه که دانشان من هم نماند
من غم تو بماند هم این سخنت — کاینجا که منم جای سخن هم نماند

وله

۱ آن تن که حساب جسم پیر اند نماند — وان جان که کتاب صبر نخوانند نماند

گر بوی بهی که عشق دل از تو رفت | در چشم بهی گوی جان حجاب ماند نام

ولـه

۱ روزی که غمت به بر باز آرد | باز این دل کم بوده صبر باز آرد
هجران بشود آتش از دل ببرد | وصل آید و آب هم به جگر باز آرد

ولـه

۱ جانا نشد ای دل ز بت هجر دم دار | هجر آمد و تنهائی من زار دم دار
تب ز آنچه تجمل است پیش آمد دار | تا بر لب یار بوسه شد دم دار

ولـه

۱ خاقانی هر شب به شبستان برسید | در غلغلی آن نوبت آسمان برسید
هر شب به طلب وصل گره وین دل زار | هر روز سفید بار سیمان برسید

ولـه

۱ دریاب که دل ز غمت در چشم نماند | وان سایه که بر دلش ز من هم نماند
من در غم تو باز هم این خود رفت | کانجا که منم جای سخن هم نماند

ولـه

۱ تا عشق تو بر دلم شبیخون آورد | ور نه ز لب تو دلم گشت به درد
اندر همه تن نماند جز درد نشست | گر با دل من چو رفت درد آمد گرد

ولـه

۱ تا عشق به پروانه در آموخته‌اند | وندر دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این همه آموخته‌اند | گر زوی چو رفت هم سوخته‌اند

نعت

۱ لعلت که ز شهد پرده پیچ دارد | روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من غم شده‌ام تو چو غنچه به فم دارد | تا کس نچو غنچه شهد ز دهن دارد

ولـه

۱ بخت ار همراه و یار تو هم مستانه | گردون تو هم بارت دولت آمد
پر درد ز بخت به دیدن وصال | هر رقعه چو در هم تار زلفت نشاند

ولـه

۱ مشتو ز لب آب حیات انگیزد | پس آتش حیرت ز دل برانگیزد
آن ز آنکه ز لعلت دم مسیحا خیزد | آخر چو ز هر تب در او آمیزد

ولـه

پیغام غمت سوی دلم می آید | ز حجت همه زرد روی دلم می آید
دل شیشه ز ت بخاک در هم کرد | گر خاک در ت بری دلم می آید

ولـه

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود | زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود | کر حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

ولـه

۱ چون لعل تو نزد من آید شب بود | بر خود زنم و درویشی گر گردم

بس از غم معانی تو سر بر زند رود
اندوه ز چشم نزار حسرت شید میزود

۱ اگر بود او ده و لیکن کو ادو بود نه | اگر به سر غم کند و گر بعثوا دو دند

تا زنده‌ام از وفا نگردم سر مو
سر رشتهٔ الفت ز دست ندهم

۱ دندان من از درد و تب بیجان کرد
تن را لب من ز رنج صد خندان کرد
چون دست درازی تب دندان کرد
تبخال سپید ابر باران کرد

وله

۱ کرده لبم به بوسه آرزو
تب دوش تن مرا بیازرد و برد
امروز تبم برفت و تبخال آورد
تبخال بکافات تبم خواهد کرد

وله

۱ در دیدهٔ تو گوشه نظر باز افتاد
در قبل تو چشم نظر باز افتاد
چون خوی تو اسب ناز بنهاد و طلم
از پای درآمد و بسر باز افتاد

وله

۱ رخسار تو گر ماه و گل سبز بود
لشکرگه آن زلف سیه افکنده بود
زلفت بنگار دل سپه افکند آری
لشکر شکسته لشکرگه افکنده بود

وله

۱ آهو بود ای پلنگ بساز گرد
گرگ آشتی کن سر فراز کرد
دانی که رشتی تو و دلم نه نیست
چون نه نیست شد زمینه باز کرد

وله

۱ خاقانی از آن کلام که یارت ندهد
نومیدی پنج و دو کارت ندهد
در آرزوی ... کارت ندهد
غم تو شدی ... گذارت ندهد

۱ آن شب که غلام تو مهمان باشد
جانم همه در جسد صنوبران باشد
جای همه در بهشت ... ماه باشد
کاشب تن من نیزه بر جان باشد

وله

۱ تا زخم مصیبت دل جانان آزرد
از تاراج جهان پالیسه دارد
ارس کو طلب ... بران رود
رویش چو فلک دو چون تند زرد

وله

۱ بخت از ستیزه ... هم شود ...
آخر بخود حیف ...
تا زنده‌ام از پیش ... مشتاقم
از غصه ... بر ...

وله

۱ گر بود دگری دلم بجای ...
دگر دل ... در دو ... همه
تا عادت ... دو دوست ... شوم
چون دست ... گرد ... باشی شاه

وله

۱ غم همه مشقت بلا انگیزد
جان خواهد گر ... و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سیه شکک خون ریزد
گر ... چشم ... خیزد

وله

خاقانی اسیر بد پوشی نکند
کس ... نگاه عهد ... نکند
خویشان ... همه ... شد
بیگانه ... خویشی نکند

وله

ای آنکه دل ... خاقانی ...
... خاک ... خاقانی ...

روزی که کنی بانگ که ما نیست بیاد
بر شمع تو جان پاک خاقانی باد

ای گشته مرا عمل تو مانند سبد
دریاب مرا که با سبکسر گشته
دی گشته بمند ان بید جاش تمه
زان پیش که تر شود از آب ثمه

وله

دلها همه در خدمت ابروی تو باد
مژگان تو صبر بشبهای دراز
جانها همه صید چشم جادوی تو باد
چون کعبه شام زلف هندوی تو باد

وله

چون لب حسن تو به افلاک زنند
ای عالم دل لاف تو کند زر
عشاق تو آتش اندر افلاک زنند
تا پیرهن شادی چاک زنند

وله

چون باد سر زلف تو پرواز کند
در باغ رخت بگیر پرواز کند
تا بکل تو غلغله در باز کند

وله

۱ چرخ استبرق من سبز انوار
در ماه نو دست نازکش بنگر
خاقانی از آتش حسن بخت خور
کان حلقه فرح اوست در ساخت زر

وله

خاقانی از این خانه دخان هست آر
مختصر این آتشین خانه چون در کار
بر خیز و بجای کلید رس بسپار
شو خانه دخان بخضر خان باز گذار

۱ خاقانی از آنکه بود سلطان هنر
اکنون چو چرخ ز است بکشتن ورخور
چون صبح به نیم شب برکش سر
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

وله

۱ خاقانی از این مختصر دست بدار
پروانه شو جان بحرای سپار
در کار شکن حیثی دست بدار
خورشید پرست باش نیلوفروار

وله

۱ ایام دو تر دوست بهر دو دل ده
مهر تو کنم بلطف کین تو بجه
از بخت تو بهت زاده و دولت بهی
از شوره گل ز غوره مل زشکر

وله

۱ ای چرخ مهم از سفر باز آور
جان از تن یک یک از تن بشنو
در ره دلش از راه هیر باز آور
باد و دوره دو که خبر باز آور

وله

۱ دی گفته امی چو چکان اشک قمر
تو بر ز قطره تشدید بر شد شهد
پس کشته نبت آب لاشی ده مهر
پیرهن همه زیاک درون سوخته مهر

وله

۱ گفتی دل ار چو نی بزخم سرهم
نی پیش شکر از نکی جانت ببر
نشنیدم تا ناله ام آن شکر تر
گفت از کشتی بر نیشی نیشکر

وله

خاقانی را دهم کی ای دشمن عهر
گر قیمه تیز نزد اسعد نصر

نور از مه قصر آوری تو چاره
سایه ز رخ چاه وری بر سر قصر

۱ عشق تو پدید بر دلم کرد نشست | دی حال سخا ز تو بشد زیر و زبر
امروز دلم بخدمت بست کمر | فردا ... تاج وصالت بر سر

وله

۱ ای نام تو در شهر بخوبی مشهور | وصل تو تمنای هزاران مهجور
بازوی تو که قاب ... و باید زور | شرع تو ان هشت ... مانده ای مهجور

وله

۱ خاقانی اگر یار ندید ... | ... چو زر ناخن ... خسته ...
از ناخن ... زر ... نیاید کار | گر تو همه ... ناخن خواهی ...

وله

۱ خاکی دل من ز آتش افکنده مدار | آدم ... چو خاک افکنده مدار
چون گل رسن از بخت ز هم ... | در محنت غم ... افکنده مدار

وله

دور از تو بدین شوز ... کین گیرو ز | هر ... در نشین گیرو ز
گیرم که بکام دوست باشی ... سال | ناکام شوی بکام دشمن گیرو ز

وله

ای ... تم شب ... | ای شب شب وصل ... ام ...
ای بر ... پرده ... ماه ... | ای صبح ... گلبید ... جلوه ...

ای ماه شبت پرده وصل ... | ای چرخ ... پرده خاقانی باز
ای شب ... | ای صبح گرم کن ... باز

دل ... عشق تست با تن بستیز | و ... دل تن ... بستیز
... خطم ... | ... غریب دشمن ستیز

وله

۱ آن کعبه ... کی شد بگفت سوز | با ... پای پیل ... هنوز
... دست پیل ... زر و سیم | همت ... سنگ هنوز

وله

۱ خاقانی ... پیر ... باش | تو ... دل چه ... باش
چون ... چرخ گنبد ... کش باش | گنجینه ... خون ... باش

وله

۱ دور از تو ... باز ... | ... چشم ... برابرش
چشم ... | ... چشم ... نظر ...

وله

تا ... | عشاق ... دست ...
خاقانی ... گنم دست | ... ز دست ... هر ...

وله

۱ خاقانی ... | ... بزد از ...
... | گر ... بند ... باز ...

وله

۱ ... | با ... نیز ...

خاقانی ... جفا ...
کام از سر کام در ربا ...
... هرچ ...
بنیاد ... دو روز ...

چون جان نکند داشت سپه باد شب   کر حال دل بشکالبد اندر کوشش

ولـه

۱ ای دوش شب تو ده وصل آب   ای صبح مدد پرده خاقانی باز
ای شب در صبحدم سپیده ای فرو زر   ای صبح کرم کن حد دم از شو باز

ولـه

۱ از شوق صبح تظلم پرده خویش   بخشای بر عاشق بر کبند از خویش
خاقانی اسیر عشق و نکشد دست   بکش نظری که دل بکشد بیش

ولـه

خاقانی اگرچه خاک تست ای دلکش   چون آتش آب و باد شد سرکش
چندان غم تست در سینه خاکی او   کز آهن دو آب بنشوند آتش

ولـه

ای کشته جمالی از رخ گلگون گل و شمع   وز رشک تو در سر شک در خون گل و شمع
من سوخته از رخ چون گل و شمع   کرده خوی سرد و گرم همچون گل و شمع

ولـه

خاقانی را طعنه فرزانه مهر آمیغ   گر حکم تمام است دل و دیده کر تیغ
گر شستن تن منعم شمن سنگ تیغ   کر آتش کوه زنست کوزه کو تیغ

ولـه

۱ ای شیفته فلک بر من نادکر تیغ   تا ده دهر اکر دو نهان اندر میغ
دی بوسه زدم بر آن لب سرا میغ   امروز که بر خاک غم آه و دریغ

در عشق تو شد موی بامم گرزاب   کان موی میان فاند من که وصاف
بهر سر موی من نفست است عتاب   میدان شده ام بنفشه موی تو صاف

ولـه

ز خاک تو ام آب دو سه کرده عشق   نه مرغ توام به بازپری رده عشق
پس بر جو سرپرده ورای اکرین   کانشنگ شناسی منست در پرده عشق

ولـه

از آتش عشق آب بادم همه سال   در آب چو آتش نغانم همه سال
بر خاک چو باد بی نشانم همه سال   بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

ولـه

۱ یارت بکشد بدین سکین ای دل   او نیست مهربی چه ای دل
از یار سخن کوهی چندین ای دل   خیز از پی او خوش شنوای دل

ولـه

۱ زین بیش مکن نظر صبح کلین ای دل   پای از گل نیم آبار یکبار ای دل
تا از گل که رم دو خار ای دل   گلگون سی در قدح گلین ای دل

ولـه

۱ ای مه ده سماک قدر و پرشد دل   کیوان فال شتری رخ زهره مال
وصل او بود مقرب نحس و تیر ضال   پر دین دندان سیل و آتش حال

ولـه

نو بهار تازه چنار ای دل   بر باد و بهار باده پیش آر ای دل

اکنون که گشاده چهره گلزار دلیل
ما دم مگز از رنگ لب یار دلیل

۱ سوزی که در آسمان نگنجد دارم   دردی که در دو جهان نگنجد دارم
گفتی که جهان بسی خنده در تنگ   آن غصه که در جهان نگنجد دارم

وله

۱ خاقانی را زان رخ و زلفین بخم   دل بود بر آتش است و انگشت بقم
هم زان رخ و زلف کار بنشسته بهم   چون شمع شد از جان که کاکلی سرو دم

وله

۱ گر زهر کند آنم دو سه کاهش نهم   گر تیغ گرانت ملکانش نهم
گر زخم کند زخم آسمانش نهم   گر قتل کند نزل اجل خویش نهم

وله

مانند صلیب تیم درخند خریم   جز خاره نخاییم و بجز گز نخوریم
از جسل تابان شکر افزون زنیم   جز خاره بخون خنجر زر تورنم

وله

گویند که در هزار سال از عالم   آید بوجود اهل وفائی محرم
آمد زین پیش هزار دو هزار از عدم   آید پس ازین ما فرو رفته بغم

وله

امروز که خورشید سخای سخنم   کس از سر دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه تخت فلک است   در کوی جهان دست گدای سخنم

زان

ای آنکه ز لطف نان آب نم زنیم
وز قدرت بر کمال آب نم زنیم
از بیت شوق پیچ و دام بالی
چون هستی لی ز وصال آب نم زنیم

زان پیش که گذرد هرشه ایبخم   گر زرق فلک گذشت آنچ خنم
در دو سر شمشاد نا بجز شود   ای همه که گر بسر کند کلاه جنم

وله

۱ ای پیش تو چهره داده دیده دژم   بر جسم تو جمله بود جان در قلم
جوز سر خاقانی شه کان شیر سرم   نیران عقرب او به دو حوت دم

وله

۱ من سوز خام سپاه پره در دم   جز چشمه خورشید جهان گرد نیم
گر بید خشمان کی مرده دو دزان   سر بر پیش نان بکنم مرد نیم

وله

خاقانی را دوست آورده خشم   بینا از زرق و زرق شیوه از چشم
گم کرده گنه نه دو و رشته ابریشم   نیم سنگ لعنت و سنگ پشم

وله

۱ آن گاه که کشتی در دهن خطر ام   چون کشتی از آب دیده آسیه تر ام
زان باد که از دست دی آرد خبرم   چون آب نشینم و چو کشتی برم

وله

۱ آن در کنی و جو بر سر پای هم   چون گنج نهی در دو نهاد بای هم
بوسه طلب کنم که پیش آری عذر   دانم که نخنی و نه بخشای هم

وله

۱ بد چون پای خیانم ز مجلس برم   از دوست لعنت چو می ز آب خوردم

تو مجلس می نشانده‌ای همچو نی
من خسته درون خون نشسته‌ام چو می

سرویست سیاه چرده اندام بتم
شکل خط او گرد عارض او دام
برگرد عذارش خط آتش فام
چون سبزه [illegible] [illegible] در او ایام

وله

چون سایه اگر ز تو بگنجی بازم
در سایه زمین بکم کند آن غمازم
همسایه من سایه نبیند بازم
از سایه خود همنفسی می‌سازم

وله

من دست بشاخ سر بلندی زده‌ام
از خود [illegible] دل [illegible]
دل را دم [illegible] [illegible] زده‌ام
[illegible] گذشتن [illegible] زده‌ام

وله

گفتی بر هم مرده [illegible] مستانم
جانم به لب آمد و من [illegible]
تا دست بجام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جانم

وله

گر هیچ زمانی [illegible] باشم
شهره [illegible] پی تو [illegible] جان [illegible]
در شهر [illegible] مجاور باشم
گر برگردم ز کعبه کافر باشم

وله

روز از شب هجر تو نفرسوده دلم
بس روز که چون ذره [illegible] بوده دلم
شب در پی روز وصل [illegible] دلم
تا با تو شبی چو شب بیاسوده دلم

در زیر چنبر هلال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
پروانه عنبری شال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

وله

نو [illegible] ای راحت جان خواهم
نازی که جهان [illegible] آن [illegible]
[illegible] جان من دارم
آهی که فلک [illegible] آن من دارم

وله

دل طلبید از پی ره [illegible]
گفتم که [illegible] دل [illegible] کن
هر دو [illegible] گذر [illegible]
[illegible] [illegible] دل [illegible]

وله

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
در فرقت تو بسته زبان [illegible]
خرم با تو [illegible] دل [illegible]
تا باز نصیحت زبان بگشایم

وله

در عشق تو که بسته [illegible] چو نیم
تو مجلس می نشانده‌ای همچو نی
لب تشنه و دل شکسته [illegible] چو نیم
من غرقه خون نشسته‌ام چو می

وله

بر [illegible] آتش فراقی [illegible] دلم
از جور تو جان [illegible] دلم
[illegible] غم [illegible] دلم
[illegible] [illegible] دلم

وله

گشته شدم اگر تو [illegible] کنده شوم
[illegible] [illegible] کنده شوم

تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر … هرگه که بتو باز رسم زنده شوم

ولـه

خورشیدمی نیلوفر یز ذره منم … آن غنچه که با تنگ‌دلی خنده زنم
رخ زرد و کبود و دل سپر افکنده منم … شب مرده و در شمع برو زنده منم

ولـه

از حلقهٔ زلف تو سرافکنده ترم … در جنب جمال تو ز پا افکنده ترم
گرچه ز بنفشه دل آزرده ترست … از لعل نگین تو ز زر بنده ترم

ولـه

غمخوار تو هم غمان من من دارم … خونخوار رسد زبان من من دارم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا … آن تو تو داری و آن من من دارم

ولـه

در خواب شبی وصل تو تصویر کنم … صد بار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر مرد و جهان نیمی جان و دل و دین … بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم

ولـه

جانا بهزار جان فدا جوی توام … آسیمه سر از غمزهٔ جادوی توام
تا نرگس شوخ تو دل از دست … من بندهٔ آن نرگس شوخ توام

ولـه

در زلف لب لعل نوش خوش دیده چشم … لاله همه زان رخ چو دو دست چینم
در کوب لب گزیده هم دیده گرید … در ماه منظر تو سیبی که دو دست چینم

دردا که نگار ما بکس خرم … ده‌دهی برکن که درد و کیش شده‌ام
بر من بنگر که در بدل جانانم … دل کرده نشانهٔ خدنگ سرکردهٔ غم

ولـه

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم … در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشیده در دامن غم … غم دشمن من شده است و من دشمن غم

ولـه

هر روز در آب دیده آتش زده‌ام … چون گشت آتش آب نیست صبر نخوابم
هرچند که بر آتش نشستن آرم … در عشق چو آب پاک در آتش نهم

ولـه

بر رهگذر عشق تو خرگاه زدم … رایات محبت تو بر ماه زدم
در کوی تو همرو در ره نام عشق … از تیغ تو تکیه علی الله زدم

ولـه

مهر تو برون از آستان اندازم … خاک ره تست چو آسمان اندازم
انگشتم سینه در دامن دل … با عشق تو در پیش بکان اندازم

ولـه

اکنون که شب آمد بدو جانانم … گر خورشید ست و آتش سیه جانم
دل جنگ بنهنگ در درد دمم … گرد دل اکند از تاب آید جانم

ولـه

خاقانی اگر زدوش کام برو … مهرت شود ارشده رایم برو

تا کی نفست آمد از کام برون
هر دم تو پدید باشد از دام برون

وله

بگریز ز دست این فلک مهر دون
زان کم گره و صورت آر ای خون
خاقانی اگر ممیزی خیره مکن
این یوسف تازه در ... مکن

وله

خاقانی اگر تویی زمانی به فغان
برگرد ز کس ... بلبل هر سان
زلفی که ... ز آزادگان
شمشیر ... خیال

وله

خاقانی از اول که دمی داشت فزون
میوه در دل چو دوده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگانست اکنون
چون حلقه ... حلقه برون

وله

دل خون شد و تیغ دوده در دم زدن
در پیش نی چو خون تن آتش کن
کاتش ز نونت فرو ریزم خون
آتش سر آتش ز خون ریز خون

وله

خاقانی ازین چرخ چه کله سر دون
چون نی تو درین گلخن خاکستر کون
از چشم و دلی چو دیگ کرده به گون
کاتش ز درون آری و آب از بیرون

وله

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
از ترکش چرخ بود در تخمیر سخن
طبع تو خم همچو عسل خواهد بود
طبعم چو شکر کند در شیر سخن

خاقانی را که چیست سلطان سخن
صد لعل فزون نهاد در کان سخن
امروز چنان شود بر ایوان سخن
گر جمله بود که ز میدان سخن

وله

ما را و لم از وصال پرنور مکن
سیلی به پی خاطر رنجور مکن
ای یوسف وقت جنگ دور مکن
گرگ آشتی با من مهجور مکن

وله

بیداد و به من تنگدل آزرده مکن
ای خاطر ما ... زنگ دل آخر بس کن
از خیره گشت ... سنگ به من ...
ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

وله

خاقانی اگر چه زار از درد و هیجان
جان خسته و دیده غرقه ... بر باین
آنکه ... جان
جان تحفه و دیده ... تن قربان

وله

پیداست که سودای تو دارم پنهان
صفرا مکن ای آتش ... دستان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر دست سر ...

وله

ای سلسله زلف تو گیر جهان
دیوانه شدم سلسله گیر جهان
دارم سر آنکه با تو در بازم سر
گر دست سر ...

وله

گر خاک ز خون ... پرون
نالید ... آسمان ...

زنهار مکن نفس را خوار بهم فرسودن
به خاک زمین بسایه نخواهد بودن

چون زندگی هفت عالمم کم کن	چون سایه بجاست نشانم کم کن
چون بی تو سراپای جهان نیست به	برزن سه غمزه و زجهانم کم کن

وله

تا بشنیدم که موی شیر افگن	ماتم زده شد چون ای ساکن
حقا که جانی دگر جان در تن من	نشست به ماتم دل دشمن من

وله

تیغ از تو و لب بگیت پنهانی از من	زخم از تو و تسلیم نهانی از من
گر دل ز دست کر جان بستانی از من	از تو سر تیغ و جان فشانی از من

وله

امروز بجانست سود او دل من	ترسم که کشد سپه نفرود دل من
نیکو بی نهانه از حیل تا دل من	القصه بطلب طلب او در قفا دل من
دنیا که برون گشت جدا دل من	شد کار دل از دست در قفا دل من

وله

نیکو بودی به نیکوی مشتی ختن	با دشمن من بتی دوست با من دشمن
من با تو بهم تنگ شکر دهن من	از دل بینه از رنج تو خرمن خرمن

وله

خاقانی سه هم نود درد سخن	آورده به تیغ بیش نهم سخن
تا من تو بر نده ام به دل کو بخنم	چون من تو قسم که چه خواهی میکن

خاقانی اگر کسی جهان را دوخ	پاو هشتی دو فاکن و باز نگو
آن کن بجهانیان زکردار نکو	گر با تو کنند جهان نیاز امی از او

وله

خاقانی از این کوهسار بیدرد	تسلیم کن این خسرو ده استاد
جانی ز فلک شیب بر او	جان ز انفلک بزده آنده و در

وله

گر گاهی دپیاله دو نگین تو	محراب حیات دل من وحیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو	خم ز بر سر من پس دی درگردن تو

وله

گر دم به تباه دل و علم مکرد	من نیز دست خون و هرسم کرد
من نه ذم و هم تمام چیزی نابود	من نه ذم و نیم جان یکدم نکرد

وله

خود در سفر بیار سود دم میتوبه	جان گل ستم دو نان فرود دم سبو
هم آتش غم درت سوزم [illegible]	هم بسپرده و پای جبه بود دم

وله

ای راحت سینه سینه رنجور از تو	دل دیده و دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته دور از من	در دوری تو سوخته ام دور از تو

وله

چشم کلبت و مرغ دستان تو	تسلیم [illegible] و طل مرد نگین تو

زین بیش مبین که محرم دیگر کشتن تو
من چو تیغ توچو تیغ در تن بی من و تو

و له

۱ دل هر که به عشق خنده رو آید ازو
شاید که به سر سنگ شکن رو آید ازو
صد حسن و سیرت چو چین آید ازو
کان کمک که دگر روی خون آید ازو

و له

۱ باد دولت از سنوز حکایات بگو
گر یاد کسی خوشتر ز مات بگو
گر هر سر ز دل تو نجات بگو
شوخی مکن گرشم شهد است بگو

و له

۱ تب کرد اثر در رخ دو عنب تو
چون هست فسون عیسی در لب تو
شد زرد و شد اندر شکن تب تب
افسون لبت چون نکند تب تو

و له

ای چشم تو باده میان من و تو
از نطق فزود بت زبان من و تو
داده کتب هجر عیان من و تو
من با غم و تو در نهان من و تو

و له

۱ ای شاه بتان بتا چو من بندهٔ تو
تو باد و من خاک سر افکندهٔ تو
در گریه غم شکر خندهٔ تو
چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

و له

۱ گر عمر کند در عیش بنا غم ازو
گویا که گر پای خیالش ...
گر وصل که در هجر به ناغم ازو
بر دیده بخند دیده نگرد غم ازو

صد سال اگر دست ز طلب هیچ تو
جانی بسپرد به سر شکر کردم با تو
دریاب که در طلب من آیم با تو
شرطی به غلط زنخ تو من با تو

و له

هر روز نبود ترا جفایی نو نو
یکروز ز بخت ندیدم همه عمر
تا چاره به صبر من به دو جو
پر چشم کسی تو آزموده‌ام رو رو

و له

ای ماه تو از دوستی سی روزه
گفتم که چه افتاد ...
از خدمت وصل تو که کم در روزه
ای جان جهان چه سبک کشیدی سوزه

و له

تا زلف تو بر لب بسی پیرایه
ای حور بنای پیش من آراسته بگو
بر عارض تو فکنده مشکین سایه
شیری تو کرده و ده کردی دایه

و له

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
من خود که بودم گشته‌ام از غم تو
عیش و طرب از ز دوری آواره
شیرین چه روی بهان چاره

و له

تا آتش عشق ابدا افروخته
ای حور رخسار از که آموخته
همچون دل من هزار دل سوخته
گز بهر من آتشین قبا دوخته

و له

گفتم پس از این ز وصال ای دلخواه
شبهای فراق چه در از آمده

بگذاشت با درین درازی که چو شب … شب روز وصالت که گر دو دنیا

وله

ای زیر پی ماه تو زده رخت صدره … دیوانه تو پری و گمراه تو مه

از سر چو پری روشن تو دیو نگره … مردم نکند چنین گناه و بنه

وله

١ دی صبح همی چو رخت سیاره ربا … سیاره اشک ریخت صبح دلو تا

روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه … شد یوسف مشکین رسن چاه چنان

وله

خاقانی را بی قلم کاتب شاه … انگشت شد انگشت و قلم آتش گاه

هم بی قلمش کاتب دیوان صدره … مگر بیت قلم و دیوانه سیاه

وله

١ خاقانی را ز وی حال شد و ایام سیاه … گر نام سپهر فلک چون شد تباه

درگشت فلک چو بخت برگشت از شاه … برگشت جهان چو شاه برگشت از گاه

وله

ای کرده زر ای نور تو در یوزه … از قرص پنیر رای تو قرص روزه

در زیر نگین چو دست آورده فلک … هر چه آمد زیر خاتم فیروزه

وله

١ خاقانی عمر کم شد آزارش ده … دل را بشکست سیر و دستارش ده

جانی که تراست از فلک عاریتش ده … منت بپذیر عاریت بازش ده

دی مرکا

١ در دست یکی حال بی دوشش … می دوست [illegible] جان خرد دشمن

اکنون که [illegible] عمر در دست [illegible] … در دست تو آن کاست باد افکن

وله

١ صحبت شب جو صبح پرتو ده … ز هر جو بر بیت [illegible] ده

گر پیر خرد [illegible] ده … خاقانی [illegible] ده

وله

١ خاقانی را خون دل آزرده … آن آب [illegible] قدح زنده [illegible]

دلسوخته [illegible] دامن پرورده … صافی شده [illegible] گذرده

وله

چون مرغ دولت [illegible] که تو [illegible] … چون آب تو [illegible]

بر توز [illegible] عارت [illegible] … چون عاریه [illegible]

وله

١ تا بود جوانی آتش جان [illegible] … جانباز چو پروانه [illegible]

هر روز آن آتش شد و پروانه [illegible] … خاکستر خاک شد [illegible]

وله

١ یک نیمه عمر [illegible] … تا [illegible]

بر من [illegible] … تا عمر [illegible]

وله

١ عمرم همه ناکام شد [illegible] … کارم همه ناساز شد [illegible]

ای پیر کره گام من کند بی
کی سینه چو مکر و تمر من نا بی

نسیم ز بنفشه هستی ای دو طری — گر تیغ کشد بلا توان کی دو بی
جلاد و شتاب آب آن تیغ و دو بی — گیرد و زمین جناب بغل شو بی

و له

١ خاقانی اگر در کف مات کرو بی — با آن تازه پی چاه چرو و زنان و بی
فرزین شد ای حکیم تا گر شو بی — آن کو پیاده ماشی مات ربی

و له

خاقانی اگر بیج زدن داری — در راه چو پیاده صفت سکون داری
فرزین شو تا بی شدن اندیشه ای برای — در راه و بی پیاده بی جستن داری

و له

تیمار جهان بخور خوری ار ز دو بی — دیدار جهان تو گری ار ز دو بی
چپ چاره پیاده اگر فرزین گردد — فرزین شد نش کنون سری ارزد بی

و له

خاقانی اگر آبرو داری ای رب — نه دین خود داری نه عقل بجای
عقل از بی عیش ننگ سنگ اندر پی — دین ز زر کل دست غارت اندر پای

و له

١ چون مجلس عیش یاسی استاد بی — جانی وقطره ای قطر بی
چون تا ز لطافت آن ای از پاک دلی — یحیی معاذی و معاذ جلبی

١ خاقانی اگر چه پند یکمان کشته بقا خوانده ای — بنام زمانه ز بنا چون ... ای
ای خواجه چه ... بند زن ... ی — چون نجم عن سلام با بکی تعباتی

و له

خاقانی را ... — گوش طلب بکوی نیابد را بی
گر ... جان نشود ... بی — کش ز پیش ماه نزاید ماهی

و له

٨ آن سنگدلی سیم ... کی بی — ز رخ چشتری شخ ز بان ... کی
در کار تو ام ... چندان که مردم — در خون ... چندان که مردی

و له

١ خاقانی اگر چه زده یاری — در سر ز دو که ... داری
... گرده ... اری — گر کم شد ... اری

و له

شبهای ... زلف ... — در جام طرب باده و ... داری
تو خود همه ... — تا زلف چلیپا رخ آتش داری

و له

١ ... جانی ربی — انگنده در ... کاکی
... استاده خاقانی ... — من ... وصال ...

و له

گر کینه ... اندر بی — تا دود ... از ... ی

پنهانی فلک انگیخته شرکاری
از غمزه رسیدی نشانه بر هر دری

آزرده ز من بهر نشانم ای آبی — چون شد دل از سنگ آتش سیمابی
روزی بسر سنگ ناله چون دولابی — آتش فکنم به فلک دولابی

ولـه

از شهر تو رفتم ای روح افزای — ما زیر و زبر گرد رخ همسای
از جور تو در سینه نفس دم نای — دل با تو و تن اسیر درد جدای

ولـه

از سنبل گل پرست خوش سازتری — از قمری هند گوی طناز تری
در حسن بتان هادی و سرو از نازتری — لیکن بزر از رخ خوشش آن زرتری

ولـه

قطعه [illegible]

می با خط سبز و بنگ لب جوی — گر سبزه خط سبزه و آب لب جوی
اکنون که چمن سبز شد لب گشت سپید جا — بنشین لب جوی و لب هم لب جوی

ولـه

خاک سم

لعل از رخ تو زر برد و کهکاهی — منزل بیکنک آید و چهره ماهی
در سرو قامت رسید تکیه گاهی — بالا از بس بند و بر رو چون چاهی

ولـه

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای — وا دوی بسم همای گیتی آرای
من قاف نظم زو دانه حرص چه پای — تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

اکنشم

ولـه

گر کشتنیم چنانکش از بیم بری — گر بنده بیشترده باشمی ای روح افزای
زان شکرین لبت از غمزه جان فرسای — ستم مکن آنکه رگ جانم بگشای

ولـه

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی — یار این چه پسندی با جان بازی
تو خستگی گر در نو خی آویزی — چندان غم هر چه بسم کی نوازی

ولـه

ای لعل لب تو کسب مه و خوبی — جاه و هنگی چه بسته بی جانی
آشفته نه شب جنس رمضانی — دو زخ چه حبیب نی و حسک خاقانی

ولـه

از عشق صلیب موی رومی رویی — انکار نشین گشتم و کرمی کرمی
از بسکه بتنگ گشتم چو موی مویی — شد موی انگشتم زنار چه مویی

ولـه

ای ساقی پی کوی جست نخواهی — بر جهد در دینی دو وادی
زان زلف صلیب شکل آدمی باری — کیسوی گره بستی زناری

نی نی فلک ای چو دگر جنی — ای غیر منی باز بنی

هر چاشت کنم گفت بنی — از تحت لم آیه بر لب منی

از درد وجفا گر تحرّاشی خلیفه — هوا به نزدیکان نباشد حکیم
حیف است امانی بر ستا کاری نبایست — خوشی ها بس دلا اگر نباشد حکیم

وله

گر سوخت دل و دماغ در هجر تو هی	با درد غم آن زود دوا شده هی
در سینه زد و دست پیچ بر کنده هی	در پای تو گشته و تبو ره هی

وله

سلطانی و حسن ای تو نیکو رویی	زد دست و پنج زد بت نیکو رویی
در خانه فتنه نظر کرد و کویی	کو خاک تو تو آفتاب رویی

وله

بیدل نیمی گر ز بت سنگ زنی	گر زد نیمی گر زد دست سنگ زنی
گر بدل من مهر و پستی و من رونی	نی دو دیده پر آب گرد امی هی

غم خوار تو تم کاتش تو در خونی **وله** گرد خود تو را چراغ خور هی

ای زنش کان دهن جهان ورزی	خاقانی زنجیر بشکنان ورزی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شد است	صد شعله بر ین دل و صد پاره ورزی

وله

امروز ز جنگ جان تن مهمانی	جان پیش کشم از آنکه جانانی

پشت هرنی در تو خواهم زد
در دوست کشی هست که درمانی

درهم

کتابخانه مجلس شورای ملی

در مجلس او دو گوهر ایاد گنی	غمگین دل من حبیب و محرو شادی

بیداد و بسیکو نمی توانی گنی
ذره بند کی بجستم آزادگی

الکاتبه فی اتمام الکتابه

قد فرغت من تسوید دیوان ملک الکلام سلطان الشعرا افضل المتاخرین و اکمل المتقدمین امام افضل الدین میرزا خاقانی روح الله روحه العزیز فی تاریخ یوم الاثنین عشرین شهر جمادی الاول سنه ثمان و ثلاثین بعد الف من هجرة نبوی صلی الله علیه و آله الاطیبین الی یوم الدین العبد الاقل الادنی خاک پای محمد صادق بن حسین خاتون آبادی عاصی مولد اصفهانی مسکنه غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما حسب الامر کتابخانه بندگان نواب جناب فیض عنایت معالی حضرت سامی رتبت رفعت ماب ناپاه عظمت و دولت و اقبال پناه سعادت و اقبال دستگاه قدوة الاعاظم الاعاظم و زبدة الاکابر و الاهالی عون الضعفاء و الملاک الین معین ملاذ السلاطین حاجی الحرمین الشریفین زیدت الله الحرام کالالاء الرافة و العطوفة و الشفقة و المرحمة والدنیا والدین حسین سلمه الله تعالی من جمیع الآفات و العاهات و البلیات مرقوم قلم شکسته رقم گردید امید از حضرت واهب العطایا و دافع البلایا آنکه شادکام و مقتضی المرام مطالعه شریف این کتاب فرخنده مآب مسرور و خوشحال و بهره مند گرداد آمین یا رب العالمین

م م م م م

این نسخه را عزیز باید داشت که زحمت بسیاری کشیده
شده تا پاره‌ای درست شده چرا که اکثر دیوان
را کاتبان از نقطه شعر به اشتهار خود بیرون
برده‌اند و از تتبع اشعار امثال این مردم فایده
آنست که به بعضی از احادیث و اکثر حکایات و موعظه
و نکات و روایات و قصه و تاریخ و مثلها مطلع گشته
فیض یافته میشود اگرچه مثل خاقانی دیگری نیامده
همچنان که خود در جایی گفته والحق این لاف میرسد ش

چون من ز ره دگر نگوید که مثل کیست
مثل من خود هنوز در عدمست